دلاور زند

زندگی پر ماجرای لطفعلیخان

آخرین بازماندهٔ سلسلهٔ زندیه

نوشتهٔ

نصرت نظمی





انتشارات عارف خیابان جمهوری کوچه ممتاز تلفن ۳۰۳۶۶۷
انتشارات ارغوان جمهوری کوچه ممتاز

دلاور زند

نوشته : نصرت نظمی

نوبت چاپ هفتم ۱۳۶۹ چاپ چهارم ناشرین

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

چاپ : آشنا

سطری چند از نویسنده

بدون‌شك یكی ازچهره‌های گمنامی كه بایستی تاریخ ایران بوجود او افتخار كرده شرح زندگانی پر ماجرا و سراسر ناكامی او را بعنوان یك فصل برجسته درخود ضبط نماید، لطفعلی‌خان زند نوهٔ دلیر وشجاع‌كریمخان سرسلسلهٔ خاندان زندیه میباشد.دلاوری كه اگر خیانت اطرافیان و اقبال بد خودش نبود احتمال داشت افتخارات سایر سرداران نامی ایران را تحت‌الشعاع قرار داده، بزرگترین فرمانروائی جهان ومعظم‌ترین ممالك تاریخ را بوجود آورد.

در این‌داستان سعی شده است حقایق مسلم تاریخی‌درقالب یك داستان مهیج و شیرین كه شامل دوران پر حادثه جوانی و سلطنت كوتاه و ناكامیهای پی در پی این شاهزادهٔ عالی نسب و شجاع‌باشد،تقدیم‌شیفتگان‌افتخارات‌تاریخ‌ایران‌گردیده،وخوانندگان را با یكی از دلاوران پاك سرشت این سرزمین آشنا و مجاهدات و جانبازیهای او را در راه حفظ موجودیت وسیادت‌كشور باستانی خویش بنظر ایشان برسانم.

باشد كه روح تابناك او پس از گذشت قرنها و پس از آن زندگی سراسر حرمان، از فراز آسمانها بر هم میهنان خویش بنگرد و از سرشكی كه ایشان بـر سرگذشت غـم‌انگیز و شجاعانه‌ی او خواهند ریخت‌آرامشی یابد و امید است این داستان تا آنجاكه بتواند خاطره‌ی یك جانباز فداكار و یك خدمتگزار از یاد رفته‌ی این آب و خاك را در خاطرها زنده سازد.

نصرت نظمی

مقدمه

یارب ستدی مملکت از همچو منی
دادی بـه مخنثی نـه مردی نه زنی
از گـردش روزگـار معلومـم شد
پیش توچه دف زنی‌چه شمشیرزنی

[لطفعلی‌خان]

افلاطون‌درمقام آرزو میگفت: ای‌کاش دانشمندان، فرمانروایان بودند، یاامرا و سلاطین دانشمند! پس ازدرگذشت افلاطون‌که بیش ازبیست قرن می‌گذرد،تاکنون هزاران‌فرمانروای دانشمندداشته‌ایم،که‌همه دزدان باچراغ‌بوده‌اند وصددرجه بدتر از سلاطین مستبد ابله بشمار میروند.

تیمور گورکان بقول و به‌گفتهٔ خودش درکتاب «منم تیمور جهانگشا» قـرآن کریم را بطوری از حفظ داشت‌که حتی میتوانست آیات شریف هرسوره را ازآخرین آیه شروع وبه‌اولین آن ختم نماید. آقا محمدخان قاجارکه از کلهٔ مسلمانان‌هموطن خود مناره‌ها میساخت، درصغرسن‌به‌دستورکریم‌خان به‌حوزهٔ علمیهٔ شیرازجهت تلمذ علوم دینیه اعـزام و به‌روایت ژان‌گوره محقق و مورخ فـرانسوی بدرجهٔ اجتهاد و فقاهت رسید، اولی«تیمور» همیشه درسفرهایش اعم‌ازجنگی یا غیرآن مسجدی‌منقول

بهمراه داشت و دومی «آقامحمدخان» هیچگاه نماز و روزه‌اش ترك نمیشد. آیا اینان ضررشان برای جامعهٔ بشری کمتر از تموچین مغول «چنگیزخان» امی و عامی بوده است ؟!

اصولاو بحکم طبیعت انسانی، امارت مطلقه لازمه‌اش منافسه و مفاخره‌است، که نتیجتاً به ظلم و ستم منجر میشود، ولو این امیر هیتلر و موسولینی باشند یا خواجه نظام‌الملك، بانی دانشگاههای معروف نظامیهٔ بغداد و نیشابور، یا آلبرت انیشتین. لکن استثنا هم وجود دارد. ـ گواینکه استثنا به‌حکم منطق قانون نمیشود- فی‌المثل همان کریم خان که گروگان یا اسیر خود را جهت اکتساب علوم روانهٔ حوزهٔ علمیه میکند، مردی است عامی وساده دل، متدین و معتقد، متعصب به‌مذهب حقهٔ شیعهٔ علوی اثنی عشری. چون فوق‌العاده‌امین و مهذب الاخلاق است،به‌ریاست ایل‌زند که‌مقیم قریهٔ«پری‌زنگنه» فیمابین‌اراك و ملایراست‌انتخاب میشود، میزان‌هوش و درایتش تا بدانجا رسیده که بدون اجازه و انتخاب وی در عشیره‌اش ازدواجی صورت نمیگیرد، او لر است و از سیاستهای منحوس ماکیاولی ناآگاه . او خدا را میشناسدو بس. احکام شرعی را خود عهده‌دار نیست،بلکه اجرای آنها و فتاوی را به عهدهٔ اهلش «فقها» سپرده است. گویا بدون اینکه روح افلاطون و اپیکور از وجود وی در روی‌کرهٔ ارض مطلع باشند فلسفهٔ «مدینهٔ فاضله» و باغ اپیکور را درمحدودهٔ کوچك طایفهٔ زندیه پیاده‌کرده‌است.

ناگهان این‌مرد شریف و باایمان آگاه می‌شود که هموطنان او که همه شیعهٔ حقیقی علی مرتضی اسدالله‌الغالب(ع) اند گرفتار قوم افغان که شیعیان را رافضی و مهدورالدم می‌شناسند و رهبری آنان به‌عهدهٔ محمود واشرف نامی است، شده‌اند و سلطان بی‌لیاقت و تن‌پروری که بزعم او از سلالهٔ پیامبر گرامی اسلام (ص) میباشد بدست خویش تاج وتخت ودختران خود را برسم پیشکش به‌آنان‌که از لئام خلایقند تقدیم فرموده‌است !!!

عرق مذهبی او به‌لرزه میافتد. خون عشیره‌ای‌اش به‌جوش میآید. چه کند؟ می-

شنودکه مردی مثل خودش که ایلیاتی است برای دفع و رفع غائلهٔ افاغنه دامن همت بکمر بسته‌وشمشیر دادستان را ازنیام‌کشیده‌است ودراین هنگام، درقریهٔ‌مهماندوست مقابله و مقاتلهٔ فریقین است،او درنگ را جایز نشمرده و با تعدادی از برادران و عموزادگان و سایر اقربای دور و نزدیك‌که قریب به دوهزار جوان‌گرد ودلیراست. با شتاب به‌کمك سردار ابیوردی می‌شتابد . پس از خاتمهٔ جنگ و پیروزی چشمگیر نادر، کریمخان سخت مورد توجه سپهسالار قرار میگیرد و تا پایان عمر و سلطنت نادرکه از صفویه منتزع‌وبه افشاریه-طبق‌آراء نمایندگان مردم‌که در دشت مغان‌گرد آمده بودند-منتقل می‌شود با وجاهت دینی و ملی مقام خویش را حفظ وجزء چندتن امنای سلطان مقتدر افشار باقی میماند. نادر در اثر بیماری «هیستریك» که ناشی از کورکردن‌فرزند ارشدوبیگناه خود، رضاقلی میرزا،بود دچار توطئهٔ سران‌نمك‌نشناس خویش شده و شبانه درچادر خود بقتل میرسد.

توطئه‌کنندگان و قاتلین-بصراحت تاریخ کریمخان از این عمل ناجوانمردانه مطلع نبوده است-متواری و هرکدام درگوشه‌ای کوس لمن‌الملکی میزنند؛ محمد حسن‌خان قاجار، کوچك‌بیگ افشار ارموی ، موسی بیگ و صالح بیگ افشار و دیگرکسان. کشوری که‌بجهت نادر یکپارچه و وحدت‌کلمه شعارش شده بود از هم پاشیده می‌شود.

این وضع برای این شجاع مرد مسلمان مالایطاق است. برادران، نوادگان، و اقوام دیگرنادر از یکسو وسردارانش ازسوی دیگر خاك‌مملکت را به‌توبره‌کشیده‌اند. وظیفهٔ او چیست؟ پر معلوم است تکلیف او را دینش برای وی تعیین‌کرده. این‌اسلام است‌که بوی دستور میدهد: یاری به‌مستضعفان و انتقام از مستکبرین . سیف قاطع او داور قرارمیگیرد دیری نمی‌پاید‌که متجاسرین به‌سزای اعمال وحشیانهٔ‌خود رسیده هرکدام پس از یکدیگر بدیار عدم رهسپار می‌شوند.

ایران دوباره بهم می‌پیوندد و امیر بلامعارضش کریم‌خان زند است . ولی شاهرخ میرزا نوهٔ نادر راکه مکحول شده بپاس نمك نشناسی از جدش‌که روزی امیر

او بود درحکومت خـراسان باقی میگذارد . او از کلمهٔ شاه، سلطان و امیر بسختی بیزار است.چون سلطنت را ویژهٔ حضرت‌ولی‌عصر(عج)میداند لذا خود راوکیل‌الرعایا نام میدهد.ازتشکیل حرمسرا ودربار و زدن سکه بنام خویش‌مستنکف است.قضاوت در ید روحانیون راستین قراردارد. امن وآسایش ورفاهیت عمومی در قلمروپهناور او.پس از مدت‌کوتاه خلافت علی‌بن عمران (ع) درسراسر تاریخ شش هزار سالهٔ قوم ما بی‌نظیر است.ولی دریغ وصد دریغ همیشه علی‌ها را معاویه‌ای درپی است .کریم خان بقدری دادگستر بود که هنگام قحطی اصفهان‌دستور داد گندم ذخیرهٔ ارتش او نیمی برای خوراك و نیمی برای بذر به‌کشاورزان داده‌شود. و با این تدبیر محتکرین دچار محظور شدند و اجناس انباری بازاری شد و درنتیجه‌هم مردم ازگرسنگی‌رهائی یافتند و هم قشون او بدون آذوقه نماند آری این است عمل یك مرد ساده ولـی با ایمان کریم‌خان در ۱۲ صفرالمظفر ۱۱۹۲ هجری‌قمری مطابق با سال ۱۷۷۸ میلادی روی درنقاب خاك کشید. آقاخان محمدخان‌که درکودکی بوسیلهٔ علیشاه یا عادلشاه افشار مجبوب، واژهٔ فقهی و عربی اخته ،شده‌بود، بلافاصله برای تدارك قشون وتـهیهٔ لوازم سلطنت به‌ورامین‌که قبلا بوسیلهٔ مکاتبات محرمانه مرکز توطئه قـرار گرفته بود گریخت. (بدیهی‌است این‌مجملی‌است شرح‌کامل را درمتن‌کتاب خواهید خواند. پس ازکریم‌خان ابوالفتح‌خان پسرش بـه کمك زکی‌خان زند برتخت سلطنت نشست اما درعمل قدرت در دست زکی‌خان بوده و او عده‌ای از امرای زندیه را کـه بلند۔ پرواز بودند مسموم یا مقتول‌کرد تا بتواند اموالشان را دراختیـارگیرد. بقول‌واتسون نویسندهٔ انگلیسی اگر زکیخان طبق مرسوم زمان آنان را کور میکرد زنده میماندند و اموالشان قابل تصرف نبود،پس باید بکلی معدوم شوند. علی‌مراد خان زند درسایهٔ حمایت زکی‌خان‌که دائی وی بود والی منطقه‌ای‌گردیدکـه قبلا بوسیلهٔ چند حـاکم اداره مـی‌شدند. ذوالفقارخان حاکم خمسه و زنجان‌کـه آن منطقه را میراث آباء و اجدادی‌خویش میدانست سر از اطاعت ابوالفتح‌خان (فی‌الواقع زکی‌خان) باز زد و عاقبت‌کار بجنگ انجامید.ولی طرفین بوساطت ملا مسیح تهرانی (پدر آیت‌الله حاج

میرزا مسیح تهرانی، که در غایلهٔ گریبایدوف در زمان فتحعلیشاه عامل اصلی بود آشتی نمودند. اخبار ناگواری از شمال میرسید که آقامحمدخان قاجار قشون فراوانی تهیه‌کرده و عازم تهران خواهد شد.و بالاخره این پیش بینی‌به‌حقیقت پیوست و آقا محمدخان قشون علیمردان خان فرمانده زندیه را در تنگهٔ عباس‌آباد تار و مارو راه تهران به روی خواجهٔ قاجار باز گردید. آقا محمدخان میدانست‌کـه قشون وی نیاز مبرم به‌پول دارد،وچون‌خود فاقد آن است،بایستی ازجائی تهیه شود.باوگفته بودند که ذوالفقارخان گنجینه و ثروتی بیکران دارد.وی‌بیدرنگ جعفرقلی‌خان برادرش را بجنگ امیرخمسه فرستاد.ذوالفقارخان منهزم و نقدینه و اموال بی‌حساب او در ید آقامحمدخان قرارگرفت. علیمردان که‌جان‌بسلامت‌بدر برده بود،درشیراز به‌ابوالفتح خان سلطان زند پیوست و بی‌دغدغه و غـــافل از شیطان مجسمی چون مخنث خان قاجاربه‌خوشگذرانی‌مشغول‌گردیدند. شهر شیرازکه درزمان‌کریم‌خان ملقب‌بدارالعلم شده بود در اثر بی‌توجهی زمامداران نالایق مجدداً دارای روسپی‌خانه، قمار خانه و میکده‌گردید. بازار یهودیان سخت رواج گرفت (ربا). رضا قلیخان قاجار که برادر آقامحمدخان بود تمرد راآغازکرد.ولی‌این‌یاغی،سر دو همدست خود (خوانین لاریجان که بخان سیاه و خان سفید اشتهار داشتند) را برباد داد و خود با دربدری وخواری از این جهان فانی درگذشت.

پس از ایـن پیروزی آقامحمدخان رسماً در مازندران به‌تخت نشست و ایران ملوك‌الطوائفی گردید .

اینك مقدمهٔ ما بجائی رسیده که ناگزیر باید قدری نسبت به‌آل زندگفتگوئی داشته باشیم. در سال ۱۱۹۶ هجـری قمری دو پادشاه نیمه بزرگ در ایران سلطنت میکردند. آقا محمدخان درشمال و ابوالفتح‌خان‌درجنوب ، علاوه برآنان چند شاهچه که‌برای خود حقی‌قائل بودند، یکی ازآنها علیمردان زندکه دراصفهان داعیه داشت، دیگری بازماندگان نادرافشار درخراسان درآذربایجان، و لرستان و قهستان (جنوب خراسان . ابوالفتح‌خان‌آزاری نداشت زیرا به‌می و معشوقه قانع میبود.ولی زکیخان

عمومی‌او بسیار شدیدالعمل و سفاك بشمارمیرفت وبرخلاف برادر جوانمردش بمردم ستم روا میداشت. شغل رسمی زکیخان فرمانداری شیراز،اما درحقیقت سلطان رسمی جنوب ایران جز اوکسی نبود. درتمام شئون مملکت دست‌انداخته و هرگونه مالیات و عوارض از هـرکجا میآمد به‌کیسهٔ چون چاه ویل وی سرازیر میگردید . فی‌الواقع مستوفی‌الممالك نیز خود وی‌بود. یکی‌از کارهای پلید زکیخان این‌است‌که برشراب، نوشابه‌ای‌که دردین رسمی‌کشورش یعنی‌اسلام ممنوعیت‌کلی دارد مالیات وضع‌کرد ،البته بنفع خویش. و درعوض برخلاف عقاید عامه،خرید و فروش و شرب‌آنراآزاد اعلام نمود. تخطی بـدون چرا از حکـم قرآن‌کریم- در صورتیکه در زمان‌کریم‌خان خریدار، فروشنده وشارب‌آن حد شرعی داشتند‌که بوسیلهٔ روحانیون انجام‌میگردید و مقبولیت عامه داشت،کریم‌خان دستورداده‌بود وقتی‌که انگور را برای‌فروش به‌بازار عرضه‌میکنند، روی‌آنهاآب‌نمك‌غلیظ‌بریزندزیرا اگرانگوربرای‌خوراك‌شستشوداده‌شود آب‌نمك‌آن ازبین‌رفته وهیچگونه لطمه‌ای‌به‌طعم و ماهیت غذائی‌آن‌نمیزند،ولی املاح رسوب شده درپوست دانه‌های خوشه‌آنرا از حـیز انتفاع برای انداختن شراب خارج میکند.-دخترم کـه فوق لیسانس شیمی است ایـــن موضوع را از نظر علمی تأیید مینماید - .

قصبهٔ خلر (خلار) مرکز تهیهٔ این‌آب شیطانی‌شده و جوانان را فریفته ومعتاد میکرد . اگر چه این موضوع امروز در اکثر کشورهای اسلامی قابل تـوجه نیست و زمامداران غرب‌زده یامتمایل بشرق بدان اهمیت نمیدهند وفراهم‌نمودن‌آب‌آشامیدنی فی‌المثل در قاهره یا تونس و اردن مشکل‌تر از بدست آوردن انواع مشروبات الکلی خارجی و داخلی است ، مثل قبل از انقلاب اسلامی ایـران . ولی در آنروز- زمان کریم‌خان-حکم پیداکردن گنج کاذب را داشت.-ببیند در اندك مدت چگـونه حکام

۱ــ پس از پیروزی مشروطه‌خواهان یفرم‌خان ارمنی غیر ایرانی که بریاست کل نظمیه کشور دسهده بود باوضع‌مالیات و چسباندن (باندرول) نیز عمل زکیخان‌را تکرارکرد ولی‌مورد اعتراض شدید مقامات روحانی قرارگرفته.

یك دین ۱۲۰۰ ساله ملعبهٔ یك موخود انسان‌نما قرار میگیرد او، علیمردان حاکم اصفهان نوشت‌که تو دست نشاندهٔ منی و بایستی خراج بفرستی. وی درجواب گفت: شیر به‌شغال باج نمیدهد. او مجبور شد به‌یك مرد روحانی‌که متأسفانه من هرچه تقلا کرده و به تواریخ معتبر مراجعه نموده‌ام نتوانستم نام وی را دریابم که مقیم ایزدخواست بود بنویسد: مالیات ایزد خواست سالی ۷۲۰۰ تومان است و شما باید تا چند روز دیگرکه بیش از یك هفته نخواهد بود جمع‌آوری و بمن تقدیم!! کنید.

میدانید پیشوای روحانی ایزدخواست درجواب چه نوشت؟

- ما قدرت و توانائی پرداخت این مالیات غیر شرعی را نداریم زیرا اگرهمهٔ ایزدخواست را جستوکنید و اموال و امتعهٔ منقولی را که برابر خواستهٔ شما باشد نخواهیدیافت خانه‌های ماهم که جز خشت و گل چیزی‌نیستند، هرچه میخواهی بکن ولی‌به‌شرط‌آن‌که از من شروع شود.

این بیدادگر ۱۸ تن جوان را که بین سنین ۱۴ و ۱۸ بودند از مردم بومی انتخاب و برای رفع! خشم خود بدار آویخت. باین‌هم بسنده نکرد وسید سالخوردهٔ روحانی را که استقامت‌کرده و جواب دندان شکن داده بود،دستور داد او را آوردند و باوگفت شکست من در گرفتن این باج توئی،و امرکرد شکم ویرا دریده و امعاء و احشاء او را به‌بیابان بیفکنند .لعنة الله علی‌القوم‌الظالمین.

متأسفم‌که نام این شهید بزرگوار را نمیدانم و از همهٔ خوانندگان گرامی استدعا دارم اگر نامی از وی شنیده یا خوانده‌اند وسیلهٔ ناشربه‌مؤلف محترم اعلام نمایندکه اجر جزیل دارد.

چون روحانی ارجمند درتمام مدت شکنجه عکس‌العملی‌نشان نداد بجای‌اینکه سبب کظم غیظ این حجاج‌بن یوسف ثانی شده باشد،بر عکس مقرر داشت زن و دخترانش را در اختیار سربازان (مافی) بگذارند .بشکنی ای قلم مگر ظلم چقدر میشود ؟

خوشبختانه هنوز آنطورکه زکیخان تصور میکرد،سربازان با وجودیکه همه

در عنفـوان شباب و چیرکی عزوبت بـودند معتقدات خود را از دست نـداده و صبح فردا جناب شداد خبر شدکه بخشندگان وی‌گوهر عفت خود را دراثر دینداری و پای‌بندی سپاهیان به باورهای مذهبی، کماکان حفظ کرده‌اند وکسانیکه بـایستی متجاوز باشند مبدل به‌پاسدار گردیده‌اند.

این‌موضوع خان را سخت عصبی‌کرد. فرمانده آنها علی‌خان‌مافی‌را احضار و دستور داد که اگر مسئول او تا شب دیگر صورت نپذیرد او و سربازان مافی را که از سوء نیت به‌خاندان رسالت مآب سید سالخورده استنکاف کـرده‌اند بدار مجازات خواهد آویخت. میگویند بسا می‌شودکه انسان حکم قتل خویشتن را خود صادر می کند. شبانگاه سربازان مافی بریاست سردار متدین خود، علیخان جد اعلای خانوادهٔ مافی ،او را بدرك اسفل‌السافلین روانه داشتند. ـ پس از زکیخان، صادقخان زندکه از بیم وی درکرمان میزیست بلافاصله به‌شیراز آمـد ومشیر و مشار ابوالفتح‌خان گردید. ابوالفتح‌خان نیز با تمام رذالت اخلاقی مثل پدرش عنوان شاهی را نپذیرفت ولی دارای احترامی شایان میبود. شرب مدام ویرا چنان از پای درآورد کـه بقول مورخین عصر دائماً چنان مست بودکه برای قضای حاجت نیاز به چند دستیار داشت، وهنگام مستی‌رکاکت بسیاربخرج میداد. صادقخان‌که مردی جاه‌طلب بود اینموضوع را دستاویز قرار داده و وی را درهنگام مستی و حـرکات غیر انسانی به روحانیون ذی نفوذ ورجال متدین شیراز ارائه‌کرد. صادقخان فردای آنروز دستور داد که بـه فتوای روحانیون جامع‌الشرایط و رجال نیکنام و متدین شیراز دراثر ارتکاب مناهی‌از سلطنت مخلوع و صادقخان‌که خود مردی متظاهر و فاسق و فاجر است بجای وی به سلطنت‌جنوب ایران‌انتخاب شده است. مردم دسته دسته به‌تهنیت‌وی‌به‌دربار شتافتند. اینك سلطان بلامنازع جنوب ایران صادقخان زندـ برادرکریم‌خان‌ـاست.

او برخلاف‌برادر و برادرزاده‌اش خود راشاه خواند. علیمردان‌خان نیزسلطان اصفهان میباشد و خود را کمتر از صادقخان نمیداند.بسرعت به‌شیراز حمله وآن‌شهر را درمحاصره‌گرفت .آنروز جمعیت دارالعلم شیراز ۲۵۰ هزار تن بود. تاریخ ایران

سر جان مالکوم . آب رکن‌آباد را برای اینکه به اهالی نرسد تغییر مسیر داد. نه ماه محاصره بطول انجامید و سپس سقوط کرد. صادقخان بامر علیمردان کشته و پسرش علیقلی‌خان که سپهسالار وی بود مکحول گردید. ابوالفتح‌خان پسر کریمخان باوجودی که از اعتیاد به شرب خمر توبه کرده بود بامر عمویش دو دیدهٔ جهان بین را از کف داد. ـ پسران دیگر کریم‌خان حتی آنان که درصغر سن بودند از این مجازات‌وحشیانه در امان نماندند.ـ

ـ باید توجه داشته باشیم که این رسم ددمنشانه از دربـار عثمانی و در زمان صفویه بایران سرایت کرد.ـ

آقا محمدخان دراین‌مدت که دربالا باستحضار خوانندگان گرامی رسید دائماً در تلاش بود.صدها معارض ایلی وخانوادگی داشت که با صبر وحوصله وکمك‌یاران با نبوغش چون مجنون‌خان پازوکی برهمهٔ آنان منجمله برادر دیگرش جعفرقلی‌خان پیروزگردید. این‌سال ۱۲۰۵ هجری قمری است،اولین‌بار نامی‌پرطنطنه «لطفعلیخان» بـه‌گوشش رسید. لطف‌علی‌خان پسر جعفرخان زند کـه در عنفوان شباب سردار سپاه پدرش بود، زیباترین جوان شیراز و خانوادهٔ زند و دلیرترین آنان. ژان‌گوره از قول گرلد اسمیت انگلیسی میگوید در کشور آریاها از بدو سلطنت خاندان صفویه چنین نوجوان زیبا و دلیری دیده نشده است. آقامحمدخان ناآگاه یا بقول امروز بـا حس ششم دریافت که این ششصد دینار با آن سه عباسی فرق بسیار دارد،و ممکن است که این نوجوان‌برای وی‌سد مدیدی ایجادکند زیرا بوی‌گفته شده بود که او قدرت‌تحرك غزال‌و زهرهٔ شیردارد.لطف‌علیخان زند دلیری‌کم‌نظیر بود و جرئتی شبیه به پهلوانان اساطیری داشت، او بدون اندیشیدن به‌کمی عدهٔ سربازان خود و کثرت قوای دشمن هیچگونه هراسی بدل راه نمیداد. آرزویش این بودکه دورهٔ کریمخانی تجدید شود. فقر، فحشاء، میخوارگی و قمارکه مبتلابه عمومی شده دیگربار از صحنهٔ‌گیتی رخت بربندد و سنت رسول‌الله و احکام قرآن کریم دگربار برجامعه مستولی گردد.

جعفرخان در شیراز بسر میبرد و چون آقـا محمدخان قصد تصرف اصفهان را

داشت، زیباترین جوان ایـران و اشجع‌آنان یعنی لطفعلیخان بـا تشکیلات منظمی که باصطلاح امروز کماندو یارنجرخوانده میشود درخارج‌شهرها بطوری آقامحمدخان را که شیراز و اصفهان را درمحاصره داشت درمانده‌کرده بودکه خان قاجار ازترس شبیخونهای وی‌خواب راحت و استراحت را از دست داده بود. مرحوم میرزاحسن خان مستوفی‌الممالک‌کـه از رجال نیکنام و باسواد اخیر ایران است از قول پـدرش شادروان میرزا یوسف آشتیانی و وی به‌گفتهٔ میرزا ابراهیم‌خان بیگلربیگی‌صدراعظم آقامحمدخان‌روایت‌کرده‌که خان قاجار به‌محارم خودگفته بود اگـر کسی لطفعلیخان را زنده دستگیر کند هموزن وی به‌آورنده الماس خواهم داد.-ناچیز این مطلب را از خانم هما مستوفی‌الممالکی دختر مرحوم میرزاحسن شنیده‌ام.-

لطف‌علیخان‌هنگامی قشون کثیر آقا محمدخان را بستوه میآورد، کـه بقول امروزیها طفلی دبیرستانی بود-یعنی زیر ۱۸ سال داشت-اما نبوغ و سن با یکدیگر تباینی ندارند. موتسارت درسن ۷ سالگی تمام موسیقیدانان هم عصر را عقب‌گذارد یا علامه حلی بقولی‌کمتر از ۱۲ سال داشت‌که بدرجهٔ اجتهاد رسید.،درتاریخ فرانسه پس از انقلاب،ناپلئون بناپارت جوانترین افسر جزء بود که سرانجام قـارهٔ اروپا را بزانو درآورد. پس نباید تعجب‌کرد که چگونه یك نوباوهٔ ۱۶ ساله با گرگ بالان دیده‌ای چون اخته‌خان بجوال میرود.

وقتی آقا محمدخان شیراز را در محاصـره داشت لطفعلی دانست‌کـه وی با نیروی‌کوچك خود قادر نیست‌که با نیروی‌بزرگ وی مقابله نماید و اگر رو درروی وی جبهه‌بندی‌کند و مبادرت به‌جنگ منظم نظامی‌کند در محو خود کوشیده است. بنابراین بایستی جنگ فرسایشی چریکی را انتخاب کـرد و بهمین نحو عمل نمود و مدتی طولانی خان قاجار را مستأصل و علاوه بـرقتل بسیاری از لشکر دشمن غنائمی قابل تـوجه بدست آورد کما اینکه در یك شب پـائیزی سربازان لطفعلیخان بـا تقلید صدای‌شغال‌که بعد از نیمه شب برای حمله به‌جالیزهای صیفی معمول میدارند لشکرخان قاجار مورد شبیخون قرار گرفت،آنها تصور کردندکـه این‌شغالان هستند

که باردو حمله‌ور شده‌اند و آنـرا ناچیز شمردند،در صورتیکه نتیجهٔ تاکتیك نظامی لطف‌علیخان بـه‌قیمت جان ۷۰ تن سرباز قاجار و بیش از ۲۰۰ تن مجروح تمام شد و سربازان زند تعدادی تفنگ و شمخال به‌غنیمت بردند.

و یك‌شب بعد،از صدای بوم تقلیدکرده ودیگر شب، از آوای چندش‌آورکفتار استفاده، ونتیجهٔ شب اول راگرفتند،و تمام ایـن تمهیدات بوسیلهٔ خـود لطفعلی صورت میگرفت. لطفعلی‌خان هرگز از یك جناح جنگی،برای سردرگمی دشمن دوبار استفاده نمیکرد،بلکه‌گاه میبودکه شبانگاه نیروی خان قاجار از چندسو خود راموردِ تهاجم دشمن میدیدند،واینموضوع چنان ایشان را آسیمه سرکـرده بودکه بعضی از سربازان ترکمن وجود جن را قبول‌کرده، و اگر ترس از سفاکی آقا محمدخان کـه سربازان فراری را به فجیع‌ترین طرز مثله میکرد نبود دهها مرتبه فـرار را بر قرار ترجیح میدادند.

ولی تقدیر هیچگاه مطابق تدبیر نیست.

یك شب لطفعلی‌خان ازسوی خاور دست به‌یورش زد و بعد از یك جنگ‌کوتاه مدت در همان جانب حمله مبادرت به‌عقب‌نشینی نمود. در هنگـام بازگشت آهسته میرفت برای اینکه قشون دشمن او را تعقیب نماید و آنها را به کمینگاه بکشاند. همین‌که به‌سربازان لطفعلی‌خان رسیدند نـاگهان مغاکی بزرگ‌که از قبل تعبیه شده بود در زیرپای آنان دهان‌گشوده و جمـی غفیر را درخاك مدفون ساخت. از ابداعات بی‌نظیر این سردارخردسال زندعملی است‌که بقول ژان‌گوره محقق‌فرانسوی‌بی‌شباهت به‌مین‌گذاری امروزی نیست.

خان قاجار پیرامون اردوی خود مبادرت به‌احداث تلهٔ گرگ‌گیری‌کرده بود. و شما میدانیدکه هرموجودی دراین دام بیفتد علاوه براسارت حتماً یك‌پای خود را برای همیشه ازدست خواهد داد،واین درصورتی است‌که مجروح دچار قانقاریانشود و الا مرگ وی حتمی است.

لطفعلیخان بوسیلهٔ جواسیس خود ازاین امر آگاه میبود. دیگر صدای شغال‌و

آوای کفتار و جغد رابکنار گذاشت (چون میدانست حریف دست او را خوانده‌است) از آن ببعد پیشقراولان لطفعلی بدون صدا به اردوی خان قاجار نزدیك میشدند، و آنان که وظیفه داشتند، پیشتازان اولیه را معدوم‌کنند خویشتن را به‌فرم جانوران گوناگون مثل خرس، گرگ، روباه، ببر وپلنگ (البته با ماسك صورت) و باچهار دست وپا میخزیدند و به‌نگهبانان صف اول جبهه نزدیك می‌شدند، و تاآنان خود را دریابند کارشان ساخته بود، زیرابــه مجرد نزدیك شدن قطعه خمیری را که در دست داشتند در دهان آنها فرو میکردند وآنان را از فریادکردن وکمك خواستن باز می-داشتند. آقا محمدخان که در نبوغ فرماندهی و استراتژیکــی وی بحثی نیست قشون خود را درسراسر حلقهٔ محاصره‌پخش وپلا نمیکرد ودرجهات اصلی (شمال ـ جنوب ـ شرق ـ غرب) یك واحد قوی مستقر میداشت.

درنیروی پارتیزانی لطفعلی یك سرباز پیر وجود نداشت،همه شاد و سرزنده‌و فقط یك فرمانده درصورتیکه خان قاجار بطور اجبار دارای چندفرمانده مختلف بود.

تفاوت چشم‌گیری وجود داشت، لطفعلی و سربازانش غیور ولی بی‌تجربه که دراثر چند پیروزی‌کوچك غرورشکست‌ناپذیری را به‌آنان القا کرده بود.

آقامحمدخان‌مردی پرتجربه با مردانی چموش ودنیا دیده. تفاوت بسیار بود. آقامحمدخان پشتگرمی به تهران و استرآباد و مازندران داشت،اما لطفعلی جز خود و یارانش مستظهر به هیچکس‌نبود. نتیجه از نظر منطق معلوم است ، لطفعلی دلاور است و چابك ولی بی‌پشتیبان.چون دراین جنگهای بخصوص مردم دخالتی ندارند ، عده‌ای سرباز مزدور و عده‌ای‌کمی معتقد و مؤمن.

من اگر بخواهم این مقدمه را ادامه دهم تصور میرود کــه فرع زاید بر اصل شود .

نویسندهٔ محترم جناب‌نصرت‌نظمی درنوشتار خود در حدود استطاعت تاریخی و استعداد نویسندگی حق‌مطلب‌را ادا فرموده‌اند. شما را به‌قرائت این تاریخچهٔ زیبا که بسبك‌رومانتیسم‌نگارش یافته توصیه میکنیم ولــی ناگزیرم استدعاکنم‌به‌جناب

مؤلف خرده‌نگیرید زیرا مورخین حرفه‌ای ما چون مرحوم رضاقلیخان هدایت صاحب روضة‌الصفای ناصری هم بعللی نتوانسته حق مطلب را ادا کند تا چه رسد به جناب نظمی.

در خاتمه امیدوارم‌که زحمات جناب نظمی و ناشر محترم این‌کتاب ارزشمند مورد قبول پژوهشگران و دوستداران تاریخ این مرز و بوم قرارگیرد.

تیرماه ۱۳۶۳ تهران

مرتضی بینش

دلاور زند

سوگند خونین

«سال ۱۲۰۰ هجری در این‌سال پرماجرا هرخطه ازخاك میهن»
«مابدست يك امير خودسر اداره‌میشود. درهر ولايت‌يك گردنكش‌قلدر»
«بدون اینکه مرکزیتی برای کشور قائل شود در کمال گستاخی و بی»
«پروائی بچپاول اموال ونوامیس مردم مشغول‌است . در نواحی جنوبی»
«امرای باقیمانده زندیه که بتدریج قدرت آنها روبافول میرود داعیه »
«حکمرانی دارند ودرنواحی‌شمالی قاجارها قدعلم کرده‌فکر تصرف‌تمام»
«ایران‌را درسر میپرورانند. دررز سلسله زندیه پادشاه زبون وسست »
«عنصری قرار دارد بنام جعفرخان که چون‌قطعه مومی دردست اطرافیان»
«خود اسیراست و فرمانفرمای قاجار آقامحمدخان مقطوع‌النسل میباشد»
«که باهوش وزیرك‌وحیله گراست. درسایر نقاط هم‌حکام وامرای‌دیگری»
«حکمروائی‌دارند که البته تحت الشعاع‌قدرت این سلسله هستند.»

این يك خلاصه‌ی جامع بود از وضع مملکت عزیز مادردوازده‌قرن پس‌از هجرت که‌لازم‌بود قبل‌از هرموضوع دیگر بنظر خوانندگان برسد واما داستان ..

در تالار دارالحکومه زابل

غروب آفتاب بود و برف سنگینی‌که از صبح‌آنروز شروع شده بود هنوزبرریزش خود ادامه میداد ، شهر درسکوت غم‌انگیزی فرورفته وتمام دکانها را بسته بودند ، فقط چند دکان شیرینی فروشی که بمناسبت نزدیکی‌نوروز بازار شان رونق داشت هنوز بکار خود مشغول بودند و بانجام خواسته‌های مشتریان خویش اشتغال‌داشتند.

گاهگاهی چند عابرپیاده و یاشحنه‌های سوار که سراپای خوددرادر لباسهای ستبر و ضخیم پوشیده بودند از معابر میگذشتند همه‌بخانه های

خویش پناه برده تدارك عیدباستانی را میدیدند وازاینکه در آن سال مقارن نوروز چنین سرماو برف شدیدی ظهور کرده بود بشانس بد لعنت میفرستادند. باهمه این احوال چیزی ازشکوه و جلال برگزاری تحویل کم نشده و ‌ اهمان صفا و شادی سالهای مساعدپیسین، دزفکر برگزاری جشن بودند.

این جنب و جوش گذشته از خانه های مردم عادی در کاخ دارالحکومه نیز جریان داشت و بدستور شاهزاده نصربن عماد والی سیستان ونوه‌ی شاه شاهان کریمخان بزرك ،امسال میبایستی جشن نوروز را مفصلتر از سالهای پش برگزار کنند.

ولی در آغوش این جنجال وهیاهوئی که در کاخ جریان داشت، یك تالار وسیع ومجلل در سکوت عمیقی فرورفته بود، کلیه‌ی راههای دخول وپنجره ها را بسته واز داخل قفل کرده بودند

حرارت مطبوعی فضای آنجارا دلپذیر ساخته ودر وسط تالار ، چهار مردستبرسینه ودلاور درطرفین ویك مرد متشخص غرق درلباس های فاخر درصدر یك میز آبنوس نشسته بودند.

مثل اینکه همگی در دریای فکر غوطه‌ور بودند ،پس ازچند لحظه سکوت این جمع متفکر را صدای آمرانه‌ی امیر نصربن عماد، همان کسیکه دررأس چهار نفر دیگر قرار گرفته بود، درهم شکست ودرحالیکه صدای پر طنینش درفضای محدود تالار منعکس میشد چنین آغاز سخن کرد:

ـ سرداران من . . همه‌ی شما از قصد ونیت من دراجتماع امرو اطلاع کافی داریدوخوشحالم که همگی بدون تردید ودودلی دعوت مراپذیرفته بوعده وفا کرده‌اید. هم‌اکنون بجز دربان پیر که راهنمای شما در ورود از راه مخفی کاخ بوده وکاملامورد اطمینان است، احدی ازاجتماع مامطلع نیست وشما میتوانید بافراغ بال و اطمینان کامل پس از بیانات من نظریات خودرا نیز ابراز داشته ضمن یك مشورت کوتاه برای نقشه‌ای که قبلا باطلاع شما رسانیده‌ام ، ازنقش وهدف همکاران خویش دراجرای آن مطلع شوید

نصر باادای آخرین کلمه با دقت درسیمای دیگران دقیق شد وپس ازلحظه‌ای سکوت مجدداً رشته‌ی سخن را بدست گرفته گفت:

ـ بطوریکه میدانیدا کنون مملکت‌ما وضع مغشوش وهرج و مرجی

دارد وجعفر خان عموی پیرو ناتوان من‌نیز آخرین‌روزهای سلطنت‌خویش را درشیراز میگذرانند وهردقیقه انتظار مرك وبا اضمحلال او بدست‌خان قاجار میرود ،ما باید بافراست‌کامل ازاین جریان استفاده کنیم و هر کدام بفراخور حال پس‌از پیروزی مناصب عالی خویش را که‌بشما وعده داده‌ام بدست‌آورید .

تنها خاری که متاسفانه درسرراه ماقرارداردوممکن‌است مانع زا پیشروی ماگردد لطفعلی خان پسرعموی نابخرد وجبوان ما میباشد که محبوبیت زیادی هم میان‌مردم کرمان وفارس دارد.. در کمال‌صراحت بشما یادآورمیشوم که‌درصوت مرك جعفرخان‌مسلماً درباریان لطفعلی‌را بسلطنت برخواهند گزید ومردم‌نیز ازآنها‌پشتیبانی‌خواهند کرد باتوجه بدین‌موضوع لازم استکه بهرنحوی‌شده قبل‌از آنکه‌فرصت ازکف برود اورا از میان برداشته بآرزوی‌دیرین‌خود برسیم .

نصرمیدانست که‌فقط‌نام لطفعلی‌خان کافی‌است که‌در اراده‌ی‌همکاران و سردارانش خلل وارد آورد و بنابراین با بی صبری تمام منتظر پاسخ آنها بود .

... همانطور که فکر کرده بود قیافه‌ی همگی تغییر کرد و دهانشان بازماند. این‌موضوع‌را برای اولین‌بارازدهان نصرمی‌شنیدند و تاآن‌لحظه بهیچوجه فکر نمیکردند که بایستی با محبوب‌ترین باز مانده‌ی خانواده زند از در ستیزدرآمده اورا ازمیان بردارند .

نزدیك‌بود ازتصمیم خود بر گشته و نصربن عماد رانیز وادار بباز- گشت نمایند که‌موضوع‌ازنظر نصرمخفی نمانده بلافاصله‌شروع بصحبت کرد:

ـ هان !.. چه‌شد ؟.. چطورهمگی تغییر قیافه دادید؟.. شاید فکر نمیکردید که این‌عمل برای پیروزی درهدف بایستی سرلوحه‌ی‌اعمال‌دیگر قراربگیرد . پس کجا رفت آن لاف‌زدنها و آن اراده‌ها ؟.. باین‌سادگی گذشتید از آنچه که برای آینده آرزو میکردید ؟.. فراموش کردید که صدارت عظمی، فرماندهی کل ، نیابت سلطنت، ولایت نواحی پراستفاده، همه‌وهمه در انتظار کسانی است که دراجرای نقشه بامن معاضدت نمایند؟. بهرحال من هدف خودرا حتی اگرتنهائی هم شده تعقیب خواهم کرد و

فقط کسانی از نتایج پیروزی قطعی و مسلم من بهره‌ور خواهند شد که دراین موقع نیز یار و مددکار من باشند .. شما خواه نا خواه سرداران قشون من هستید و بایستی دراجرای فرامین من بکوشید. پس چه بهتر که ازهم اکنون همه باهم یك هدف را دنبال کرده بالاتفاق نتایج پیروزی را دریافت داریم. این آخرین جلسه‌ای است که باشما تشکیل میدهم وهم اکنون هر کدام ازشما که نمیخواهید بامن همداستان شده و مستقیماً در اجرای نظـــریات من دخیل بوده مسئولیت مشترك را قبول نماید میتواند بدون تردید از سلك ما خارج شود .

موضوع بغرنجی پیش آمده بود . تردید و دودلی شدیدی بروجود سرداران حکمفرما شده بود، ازیکطرف جاه و جلال و مناصب عالی چشمان آنهارا کور کرده دهانشان را برای ابراز مخالفت بسته بود وازطرف دیگر تصور خیانت و مقابله با لطفعلیخان؛ دلاوری که بایك ضربه شمشیر، دهها امثال ایشان‌را که درزمره‌ی شمشیرزنان و یکه سواران بنام بشمار میرفتند بخاك میافکند، لرزه براندامشان افکنده ازمدررفتن جان ویاخفت وخواری میان مردم بیمناکشان میساخت .

بالاخره این سکوت را یعقوب خان، سرداری که دراثر خیانت بامیر زاده لطفعلیخان در ستیز باقبایل وحشی وبدوی بلوچ از درگاه اورانده شده ومخفیانه به نصر گرویده بود، چنین پایان داد :

ـ شوکت امیر روز افزون باد .. گویا تردید بیاران اجازه نمیدهد اظهار نظری بکنند ولی آنچه بنظر من میرسد آنست که هیچکس ازمنصب عالی و ثروت سرشار روی گردان نیست و برایش فرق نمیکند که این منصب رااز چه کسی دریافت دارد. من ازسیمای یاران خود میخوانم که هیچکدام مایل ببازگشت ازتصمیم خویش نیستند ولی ازقدرت لطفعلیخان بیمناکند، برای اینکه باین موضوع خاتمه داده شود من تعهد میکنم کـه اقدامات اولیه وخطرناك ازبین بردن وی‌را بعهده بگیرم و فکر نمیکنم پس‌از این تعهد تردیدی برای دلاوران باقی بماند

امیر نصر که ازکینه‌ی شدید یعقوب خان به امیرزاده لطفعلیخان اطلاع کافی داشت ومیدانست تنها کسی که دراین جمع قادر باجرای دستورات

اودر مورد قتل لطفعلی‌خان باشد یعقوب‌است وبس، برای اینکه اورا بیش ازپیش تهییج کرده، همچنین آتش‌اشتیاق را دردل‌سایرین مشتعل سازدبا لبخندی مسرت آمیز گفت :

میدانستم که سردار یعقوب‌خان داوطلب چنین‌عمل‌خطیری خواهدشد وبرای اینکه مژده دیگری نیز بشما داده‌باشم یادآور میشوم که مرضیه دختر عموی‌من ولطفعلی که اکنون نزد اوبسر میبرد و هم‌بزیبائی‌ووجاهت خارق‌العاده او که زبانزد خاص وعام است آگاهی‌دارید از آن کسی است که سر لطفعلی رابرای‌من بیاورد .

ازاین‌مژده هولناك‌همگی برخود لرزیدند، کیست که جرأت نزدیك شدن بسلطان شمشیر واسب ومظهر شجاعت‌وجلادت زند، مغز خودپرورش دهد. باوجود این‌همه خواه‌ناخواه باطمینان پشتیبانی امیرنصر و آرزوی وصال زیبا ترین دخترزمانه سکوت کردند واین‌نشانه آن بود که موافقت خودرا بدون شرط و قید ابراز داشته‌اند .

یعقوب‌خان حیله‌گر ومزور که بپایه‌ی اعتقادات‌خشك مذهبی‌سرداران واقف‌بود قرآن کوچکی ازجیب بدرآورد وگفت :

ـ برای‌آنکه‌اطمینان خاطرما ازهمکاری یکدیگر بحدکمال برسدو تصور هیچگونه خدعه ونیرنگی درآن نرود ، پیشنهاد میکنم همگی که در رأس آن‌بایستی امیر باشوکت‌ما قرارداشته باشد بدین‌کتاب‌مقدس‌سوگند بخوریم که ازراه خویش منحرف نشده درصورتی که یکی‌ازیاران بتشخیص دیگران خیانتی روا داشت خونش مباح باشد.

این‌سخن درابتدا برامیرخوش‌نیامد ولی بناچاروبرای‌رضای دیگران قبل‌ازهمه سوگند خورد و بعد قرآن بین چهارگردنکش دلاوردست‌بدست گردش کرد وهریك باییانی‌محکم بدان سوگندخوردند .

اولین ضربت

آنروز جمعه بود ومردم خوشگذران شهربم که‌یکی ازشهرهای‌آباد وپرجمعیت‌ایران‌آنزمان بود دسته‌دسته همراه‌کاروانهای طویل‌ازچهارپایان که اثاثه مورد احتیاج آنها را حمل میکردند بسوی باغات خارج شهر روان بودند .

تازه انوار طلائی خورشید بهاری از پس سلسله کوههای زیبای شرقی بر ساکنین مژده یك روز باطراوت و بطبیعت نوید حیات میداد .

سرتاسر شهر وتا شعاع چند کیلو متر باغات اطراف آنرا درختان شاداب باگلهای تازه شکفته که باوزش نسیم ملایمی بهرطرف چرخیده بوسه بروی یکدیگر میزدند، پوشانیده بود .

پیرزنان وپیر مردان سالخورده عصا زنان و کودکان شاداب جست و خیز کنان بسوی آغوش طبیعت روان بودند و صدای هلهله وقهقهه ی جوانان گوش آسمان را کرمیکرد .

این همهمه وهلهله شادی و نشاط دریك نقطه ازشهر بیش از سایر نقاط مشاهده میشد و هر بیننده ای در نظر اول درك میکرد که این نقطه میبایستی اعیانی ترین نقاط شهر بوده ومردم آن اشخاص سرشناس و اشرافی هم را تشکیل بدهند

درمیان عمارات آن محل یك عمارت پرشکوه تر ومجلل تر بنظر میرسید که وجود قراولان متعدد در مدخل عمارت معرف آن بود که اینجا محل سکونت امیر و یا امیر زاده ای با شوکت است . همه در تلاش و رفت و آمد بودند .

مثل اینکه ساکنین این قصر نیز قصد داشتند همراه مردم بخارج شهر بروند و این حدس نیز اتفاقاً صحیح بود زیرا چندلحظه نگذشته بود که فوجی از سواران نیزه دار ازقصر با نظم وترتیب خاصی بیرون آمدند و درپی آنها چند دلیجان مجلل و درمیان دلیجانها سه اسب که دو تای طرفین سیاه و اسب میانی سفیدبود باراکبین خویش که نظر هر بیننده ای را جلب مینمودند از عمارت خارج شدند .

بخوبی واضح بود که جوان رعناوخوش اندامی که سوار براسب سفید و درمیان دوشخص اشرافی دیگرحرکت میکرد والاترین وسرشناس ترین افراد کاروان است .

آن اسب سفیدرا همه کس در هم میشناخت وراکب آنرا بطریق اولی غران اسم متناسبی بود که برآن اسب گذاشته بودند و این کلمه ای بود که میان تمام افرادلشگری وکشوری هم و حتی دراقصی نقاط کشور بگوش همه آشنا بود .

چنددقیقه بیشتر نگذشته بود که درب عظیم و آبنوسی کاخ بسته شد وکاروان پرجلال امیرزاده لطفعلیخان آزادانه ازخیابان‌های شهر عبور می کردند.

مثل اینکه اهالی میدانستند امروز امیرزاده بشکارمیرودوملتزمین او نیز برای گردش بیرون آمده‌اند زیرا درهر نقطه جمع کثیری از مردم بویژه جوانان و دختران زیبای‌شهر بافریادهای شادی وهلهله‌ی‌روحبخش مقدم کاروان راگرامی‌داشته کودکان چون مورو ملخ‌ازهرطرف‌میدویدند و بامیرزاده محبوب خویش خوش آمد گفته گلهای‌بیشمار نثاراو میکردند.

شاهزاده دلیر و زیبا که تاریخ ایران مانند او را درجلادت و شمشیرزنی‌وسوارکاری و بویژه درتناسب‌اندام‌وزیبائی‌چهره بیادندارد،همه‌جا بالبخندهای شیرین‌وحرکات دلنشین ومتین‌خویش بمردم پاسخ‌میگفت وچون رب‌النوع شجاعت‌ومتانت‌باشکوه وجلال‌هرچه‌تمامتر براه خویش‌ادامه‌میداد.

این دردانه‌ی دودمان پرافتخار زند که دل‌و دین از پیروبرنار بوده درهرقلب ودلی بمناسبتی جای گرفته بود هنوزدوران شباب خودراطی‌میکرد وبا اینکه اندام‌ورزیده وچهره جذاب ومردانه‌اش او را مردی، کامل عیار جلوه میداد هنوز دراواسط بهاربیست ودومین‌سال ازعمر خویش بود.عمر کوتاهی که سراسر آن حتی‌اوان کودکی وخردسالی نیزبا رشادت وافتخار توأم بود .

بالاخره قافله‌ی شاهی بجاده‌ی باریك و مخصوص ییلاق امیر زاده رسید ودرپیچ و خم آن براه خویش ادامه داد .

هنوز درهرچندقدم مردم ازدوردست باتکاندادن دست ابرازشادمانی میکردند.

سواد باغات وعمارات ییلاقی‌امیرزاده‌ازدور نمایان‌شده‌بود. امیرزاده سراسب راکج کرده‌از جلوی سواری که درطرف راستش بوددرد شد و خودرا بدومین‌کالسکه‌ای که مقدم براو درحرکت بود رسانید.

درهمان حال حرکت خم شد وپرده‌ی زربفت دلیجان‌را بکناری‌زده بالبخندی حاکی از نشاط گفت :

ـ مادرجان اجازه میدهید که‌من وسواران ازهمین‌جادر کوهها بشکار

پرداخته و برای رسیدن بنخجیرگاه میان بر بزنیم یا اینکه همراه شماتا باغ بیائیم.

خانم موقر ومسنی که درلباسهای زربفت‌وترمه‌اش چون مجسمه‌ای‌از وقارو بزرگواری ونجابت بمخده‌ای‌تکیه داده‌بوده وباینطرف وآنطرف متمایل میشد بانگاهی پرمهر ومادرانه درحالیکه بادست بطرف چپ خود اشاره میکرد که‌دختری درنهایت زیبائی ودلربائی نشسته بود چون غنچه‌ی سرخی هنگام شکفتن بامیرزاده لبخند میزد ، درپاسخ گفت:

ـ اگر مری جان راراضی کنی من حرفی ندارم. مثل‌اینکـه او هم میخواهدهمراه‌شما بسوارکاری وشکار بپردازد ومنهم دلم میخواهد که‌دختر عمویت پس ازیکماه، لااقل امروز را بگردش وسواری بگذراند.

ـ پس ناچارم تا قصر همراه شمابیایم.

پس از این‌گفتار کـوتاه ، نگاه عمیقی همراه با لبخندی پر معنی بروی دختر عموی خود افکندوبمحل اولیه‌ی خویش بازگشت.

بیشه‌ها ونیزارهای زیادی‌را پشت سر گذاشته وباولین خیابان‌مشجر وبا صفائی که‌درست درمقابل آن درب‌کاخ ییلاقی قرار داشت رسیدند، از آن نیزگذشته و داخل باغ شدند.

قبلا پیش بینی‌های لازم از طرف فراشباشی شده مقدمـات یکروز خوش و فرحبخش را برای امیر زاده و خانواده و ملتزمین رکاب او تهیه کرده بود.

آفتاب در سراسر باغ پهن شده بود و استخر بزرگ و فواره‌های بیشمار آن که در وسط باغ میان کاجهای عظیم احاطه شده بود در زیر آفتاب‌تلؤلؤ زیبائی داشت که‌بنفشه های رنگارنگ‌دراطراف آن منظره‌ای بس تماشائی وشاعرانه بوجودآورده‌بود.

در کنار استخر چند قـالی نفیس کرمانی پهن شده و پشتی هـای گرانبهائی بفاصله‌ی یکقدم بیکقدم روی آن قرارداده بودند. چند قلیان گرانبها که قسمت زیرین آنها با قلمکاری های زیبا تزئین شده بود کنار استخر قرارداشت ولوله های طویل و پیچیده آنها درآب شناور بود.

چندمرغابی خوشرنگ روی‌آب‌جست وخیز میکردندوخلاصه‌منظره‌ای

بدیع که اکنون نظیر آنرا فقط در آثار میر ... رزی می توان مشاهده کر بوجود آمده بود .

کاروان بچندقدمی استخر رسید و توقف کرد . خوانین و رجال که اغلب فامیل یکدیگر بودند ودرمیان آنها ... دار تلی باك حکمران بم و نرماشیر جلب توجه‌میکرد باتشریفات مخصوصی پیاده شده درحال گفتگو وخنده بطرف نشیمنگاه روان شدند.

در پیشاپیش آنها امیره خورشید خاتون‌مادر لطفعلیخان و امیرزاده ومرضیه قرارداشتند وپشت سر آنها نیز بقیه افراد صحبت کنان بتدریج در محلهای مخصوص‌خود قرار گرفتند واز طرف فراش ها پذیرائـی وفراهم آوردن وسائل سرگرمی آنها آغازشد.

امیرزاده پس از چند لحظه استراحت روی‌بطرف سلیم‌خان یکی‌از دوستان صمیمی خود که از دلاوران مشهور عصر بود کـرده با چشمکی آمادگی‌خودرا برای شکاراعلام داشت وباشاره‌ی سلیم خان همه‌ی کسانیکه میبایست دررکاب امیرزاده‌باشند آماده رفتن شدند .

پس ازگفتگوی مختصری که‌بین امیرزاده و مادرش شد دستور داد که یك‌اسب زیبا وجوان را برای مرضیه‌آماده نمایند.

چند لحظه بعد زبده سواران‌که در پیشاپیش آنها لطفعلی خـان و سلیم و مرضیه قرارداشتند از قصر خارج شده‌وپس‌ازطی خیابان مشجربنا بفرمان امیرزاده بسوی کوهساران‌تاخت نمودند.

هیچکدام از آن جمع‌ملتفت‌نشدند که‌درست درهمان دقیقه درفاصله‌یك کیلومتری از پشت ... سنگ عظیم سه سوار نمایان شدند و باسرعت ... در پیچ وخم کوهستان از نظر ناپدید گردیدند.

امیرزاده و همرهان خندان وتفریح کنان بنقطه‌ای که‌میبایست‌از قراولان‌فاصله گرفته شود رسیدند . سلیم‌خان نحوه‌ی شکاررا برای افراد توضیح داد ونقشه‌ی محاصره نخجیرگاه را بآنها گوشزد کرد .

سواران بلافاصله بچهار دسته‌ی سه نفری تقسیم شده وهردسته‌راهی در پیش گرفته ناپدید شدند.

هنوز گردوغبار ایشان محو نشده‌بود که درپائین دره ...

یکدسته بز کوهی نظر امیرزاده را جلب کرد و در حالیکه شمخال ترکی خودرا قراول گرفته بود بانگی به غران زد وفریاد برآورد :

ـ سلیم خان ! طرف دیگررا مواظب باش !.

وبسرعت بطرف گله‌ی بزها روان شد. سلیم‌خان سراسب‌را برگرداند و عزم تاخت کرد ، ناگهان مثل اینکه از یك موضوع غافل مانــده است برگشت وبالحنی آمیخته باحترام خطاب بمرضیه که درانتخــاب راه مردد بود گفت :

ـ البته اگر امیره اراده بفرمایند بنده در التزام ایشان خواهم بود ولی بنظرچاکر خوبست که شاهزاده خانم همراه چاکر برای فراری‌دادن گله عزیمت بفرمایند .

ـ نه سلیم‌خان! شماهمانطور که‌امیرزاده‌دستورداد‌ند بآنطرف بروید و من هم در دنبال ایشان خواهم تــاخت . عجله کنید که مبادا مسیر گلــه تغییر کند.

سلیم‌خان نیز از روی اضطرار وناچاری تعظیمی کرد و با سرعت سوی مخالف‌مسیرگله بزها تاخت. مرضیه پس‌ازآنکه شمخال ظریف‌خود را امتحان کرد وازآن مطمئن شد اسب خودرا بسوی محلی که امیرزاده رفته بودبتاخت درآورد.

درهمان لحظه ازپشت یك تپه‌ی کوچك سه‌سوار نقابدارکه یکی از آنهادرجلو ودوتای دیگردرعقب حرکت‌میکردند، تپه‌را دور زده درمحلی که سرراه مرضیه واقع شده بود بانتظار ایستادند .

پس از چندلحظه مرضیه بصد قدمی آنها رسیده بودکه‌نقابدارمقدم پس ازاینکه‌نگاه سریعی‌باطراف افکند باحرکت‌دست بیکی از یاران‌خود دستوری داد که‌اونیز بلافاصله آنرا بموقع اجراگذاشت .

مرضیه باخیال راحت و شادان بسوی لطفعلی‌خان میتاخت‌که‌ناگهان صدای شمخالی برخاست و بلافاصله اسب او بجلو خم شده درحالیکه خون چون‌فواره ازپیشانیش جهش میکرد درخاك وخون غلطید وراکب‌خویش را دومتر دورتر پرتاب کرد .

مرضیه بزودی برخاست و درحالیکه از این عمل نــاگهــانی کاملا

مبهوت شده بود بایك نظر سریع سراسر کوهو دشت و دره را از نظر گذرانید ودر جستجوی کسی بود که اسب اورا از پای‌در آورده است.

دربدوامر خیال میکرد که‌تیر امیرزاده و یاسلیم یا یکی‌ازسپاهیان خطاکرده ولی بادیدن سه‌سوار نقابدار که بسرعت برق پیش‌میآمدند باشتباه خود پی برد.

امیره بدون آنکه فرصت‌رااز‌دست بدهدشمخال‌خودرا بسوی‌سوارجلوئی قراول رفت ودر فاصله ده قدمی تیری بسوی او رها کرد که بشانه چپش خورد ودرزمین‌غلطید و درحالیکه فریاد میکشید بسواران عقب‌خودفرمان داد که مرضیه را هرطور شده زنده‌وبدون‌اینکه آسیبی ببیند‌دستگیر نمایند.

دختر شجاع میخواست تیر دوم رارها کند که‌متأسفانه فرصت ازدست رفته وسواران بیکقدمی اورسیده‌بودند ویکی‌از آنها بچابکی برزمین جسته وآهنك دستگیر کردن او را نموده بود ... کشمکش غریبی درگرفته بود. یك‌شیر دختر چون مردان ورزیده‌وکار کشته بافنون مختلف‌وحیله‌های مکرر ازچنك آنها فرار میکرد و یاضربه‌ای بایشان واردمیساخت.

فریادهای استمدادآمیز اوبدون اینکه بگوش احدی برسد در فضا محومیشد وبالاخره باوجود تلاش بسیار، درچنك آن دوسپاهی که هر کدام بنوبه خود ازدلیران وشمشیرزنان ماهر بشمار میرفتند اسیرشد ودرحالیکه باپارچه‌سیاهی‌اورا پوشانیده دهانش‌راسخت‌بسته بودنددرجلوسر کرده‌خویش که بازحمت بسیار اززمین‌بلندشده براسبش قرار گرفته‌بود، سوارش کردند وهرسه باسرعت واحتیاط تمام راه‌پرپیچ وخمی درپیش‌گرفتند .

صدای دوتیرپیاپی که ازاین‌مجادله کوتاه بگوش‌امیرزاده ودیگران رسیدآنقدرها جلب توجه‌ایشان رانمود زیراهرآن انتظار این صداها را میکشیدند وهر کدام‌بخیال اینکه‌دیگری شکاری باتیرزده است‌فقط‌لبخندی زده‌بکار خودمشغول شدند .

فقط‌یکدسته چهارنفری که درآن‌حوالی مشغول‌جستجوی شکار برای محاصره‌وفرار دادن آن‌بوسط نخجیرگاه‌بودند، بخیال‌اینکه امیرزاده در همین‌نزدیکیها است‌واحتیاج بکمك آنهادارد، درست‌ازجهت مخالف همان مسیری که سواران نقابدار درحرکت بودند برای یاری‌شتافتند.

لحظه‌ی حساسی بود، نقابداران که پیش‌بینی این حادثه را نکرده بودند بامشاهده ایشان که ازمقابل پیش‌می آمدند بنگرانی ووحشت فوق‌العاده‌ای دچار شدندوسر کرده ایشان پس‌از مدتی تفکر بحرف آمد و خطاب به دوسوار دیگر گفت:

ـ من‌هم اکنون مسیرم راعوض میکنم وشما دونفر بایستی آنقدر این چهار نفر راسر گرم‌سازید که من‌وامیره ازنظرها ناپدیدشده ازخطر جسته باشیم . آخر من نمیکنم این‌چهار سپاهی عادی‌بتوانند برای شما مشکل‌مهمی فراهم سازند .

پس از گفتن‌این‌حرف سراسب رابطرف چپ گردانید ودر حالی که امیره‌را در کمال خشونت‌محکم گرفته وازدردمینالیدراه نامعلوم خویش‌را پیش گرفت ورفت.

چندلحظه بعدطرفین بهم رسیده‌بودند ودونقابدار بامهارت هرچه تمامتر میکوشیدند که این‌چهار نفررا ازبین برده بهیچ‌قیمتی نگذارند که‌یکی ازآنهافرار کرده‌سایرین راازماجرا آگاه‌سازد.

منازعه سختی در گرفته‌بود.صدای برخورد تیغه‌های شمشیر در آن وادی‌خلوت آهنك مخوفی ایجاد کرده بود.

سپاهیان امیرزاده یکی پس ازدیگری بخاك میافتادند وفقط دونفر مانده بودندکه در کمال شجاعت وبی باکی هنوز بمبارزه ادامه‌میدادند.

نیروی‌یکی ازاین‌دونفر نیز بزودی‌تمام‌شد وبزمین‌درغلطیدودو نقابدار باخوشحالی زایدالوصفی میخواستندکار نفر آخر رانیز تمام‌کنند.

آخرین‌ضربت رانیز برسرباز فداکار وبینوا فرودآورده آماده‌فرار بودندکه ناگهان نهیبی ازپشت‌سر شنیدند وچون‌باوحشت بعقب نگریستند سلیم‌خان نجیب‌زاده دلاور وشمشیرزن بی‌نظیر راشناختند.

وی‌درحالی‌که شمشیرخویش راآماده بر کف‌داشت، چهارنعل بسوی آنان میتاخت .

چاره‌ای‌نبود جزآنکه یافرار کرده وازآن‌مهلکه بگریزند ویاآنکه تاآنجاکه میتوانند ازخود دفاع‌نمایند وچون هردوبسوارکاری سلیم خان آشنائی کامل داشتندپس ازمشورت کوتاهی طریق‌دوم راانتخاب کردند ،

زیراسلیم‌خان، درصورت‌فرار چون عقاب سریع‌السیری راه بر آنان می‌بست و بعلاوه ممکن بود از جانب دیگر نیز آنان را مشاهده کرده بیاری سلیم بشتابند.

بزودی برق شمشیر سلیم‌خان درمیان سایرشمشیرها بچشم خوردودر حالیکه باکمال‌مهارت وزبردستی هردونقابدارراچون بازیچه‌ای بهرطرف میچرخاندبانك برآوردو خطاب بسپاهی باقیمانده گفت :

ـ توفوراً بروامیرزاده راازماجرا مطلع کن.. وجود این راهزنان ممکن است‌خطری برای ساکنین کاخ ییلاقی ایجادنماید. فوراً عزیمت کن.

ازاین‌فرمان استنباط‌میشد که سلیم‌خان بهیچوجه‌ازربوده شدن‌مرضیه بدست‌نقابداران اطلاع‌نداشته‌وفقط‌خیال کرده‌است که جمعی راهزن بی‌باك که درآن حوالی همیشه مزاحم مردم بودند بطمع‌اسب وسلاح سپاهیان‌راه برآنها بسته‌اند.

سپاهی‌مزبور باشنیدن این‌فرمان، فرصت هیچ عکس‌العملی نیافت و میدانست‌بیان ماجرای امیره‌مرضیه درآن‌لحظه که کوچکترین غفلت موجب هدررفتن‌جان سلیم‌خان میشد ابداً صلاح‌نیست ودریك لحظه مناسب موقعی که‌سلیم‌خان هردونقابدار را دریك گوشه بچنك آورده بود ازمقابل‌آنها گذشته بجانب قرارگاه امیرزاده روان شد.

... هردوطرف سخت‌خسته شده‌بودند وهنوزهیچکدام امتیازی‌بدست نیاورده‌بودند.

بایك‌اشاره که دونقابدار بیکدیگر کردند وخود از رمزآن اطلاع داشتند ناگهان‌هردو ازاسب بزیر جسته درحالی‌که اسبها راسنگر خویش قرارداده‌بودند آماده‌شدند تادراولین فرصت ازدوطرف‌هردوپای‌سلیم‌خان رامصدوم نموده کاراورا بسازند.

غافل‌ازاینکه حریف‌خیلی ماهرتر ازآنست‌که آنهافکر کرده‌اند. زیراسلیم بایك‌جست چندمتر آنطرفتر پرید وبافریادی رعب‌آور اسبها رارم‌داده دوباره بمبارزه باآنها پرداخت.

بالاخره بایك‌حمله ناگهانی وباتمام قدرت یکی ازآندو رابزمین افکندودومی که‌راه‌امیدراازهرطرف بسته دید باچالاکی تمام ازدست‌او فرارکرده براسب خویش جست ومتواری‌شد.

سلیم‌خان نیزسودی درتعقیب او ندیده فقط به کتف بند کردن نفری که بیحال بزمین افتاده وخون ازبازوی چپش جاری بوداکتفا کرد.

هنوز کار خودراخاتمه نداده بود که صدای‌پای‌اسبی اورا متوجه کرد وچون بطرف‌صدا برگشت امیرزاده رادیدکه همراه‌سپاهی مزبور وحشت زده‌ونگران فرارسیدند وهنوز اسب‌توقف کامل نکرده بود که بپائین‌جسته سراسیمه ببالای سرسلیم‌خان‌آمد وبانك برآورد :

ـ سلیم‌خان.. امیره کجاست؟

ـ مگر خدمت شمانبودند ؟!.

ـ خیرسلیم.. بدبختی بزرگی بماروی آورده ... دو نقابدار دیگر کجا رفتند ؟

ـ يك نقابدار بیشتر نبود که فرار کردواینهم یکی که اورا اسیر کرده‌ام.. موضوع امیره‌چیست؟

ـ اورا ربوده‌اندسلیم..یاران‌همین‌نابکار. دارم گیج‌میشوم. چه‌قدرتی این جرأت رابخودراه داده که دختر عموی‌مرا برباید .. آیااین شخصی که اسیر کرده‌ای قادربحرف‌زدن میباشد؟.

ـ خیر امیرزاده !

سپس برخاست ودرحالی که‌ازاین خبرناگوار سخت نگـران شده بود پرسید :

ـ من‌تحت اختیار شماهستم.. هرفرمانی بدهید بدون لحظه‌ای تأمل انجام‌خواهم‌داد. من‌ازربوده شدن امیره کاملا بی اطلاع بودم ودراواخـر منازعه سررسیدم .

ـ سلیم‌هیچ عملی فعلا ازدست ماساخته نیست.. فقطيك موضوع‌است که‌مرا بتردید دچارساخته وآن اینست که‌سپاهی باقیمانده‌میگوید سرکرده نقابداران درحالی که مجروح شده بود فریاد میزدکـه مرضیه را زنـده بچنك آورند..

تنها راه چاره بحرف درآوردن این اسیراست.. بهیچوجه گمان‌نمی کنم طراران وراهزنان چنین‌جسارتی‌را مرتکب شده‌باشند .

حتماً قضیه خیلی عمیق وطبق نقشه ماهرانه‌ایست که ازطرف دشمنان من‌طرح شده است .

. . بهر صورت فوراً این شخص را بقصر برسانید و توجه کنید که ازبین نرود . ضمناً این واقعه را از مردم و سایر سپاهیان مخفی بدارید.

این بگفت وخود باندوه وخشم فراوانی غران را بجانب قصر تاخت وایشان را بحال خود گذاشت .

سلیم خان بکمك سپاهی، مرد مذکور راپشت روی اسب خوابانده همراه خود بجانب قصر برد و فرمان داد تا سپاهی مزبور بقیه افـراد را مطلع سازد که بقصر مراجعت کنند ولـی از این قضیه بهیچوجه با احدی صحبت ندارد .

در داخل قصر ولوله شدیدی حکمفرما بود، صحبت ونجوائی که توأم با وحشت‌واضطراب بود در بین امراواشراف رواج کامل داشت ومخصوصاً نگرانی و تشویش خورشید خاتون مزید برعلت شده امیرزاده راکه خود بیش ازهرکس دیگر ناراحت‌بود دچارهراس وخشم‌فوق‌العاده ساخته بود.

باورود سلیم خان بقصر وهمراه‌آوردن یکی از نقابداران صحبت و نجوا یکباره خاموش شد و جای خودرا بانتظار شدیـد در مورد وقـایع آینده سپرد.

سلیم خان‌توقف کرد و دونفر از فراشان مرد مدهوش را از اسب بزیر آوردند.

بسرعت وسایل معالجه موقتی توسط حکیم دربار که همراه کاروان بقصر ییلاقی آمده‌بود بعمل‌آمد وچند نوع شربت مقوی و نشاط بخش‌بگلوی مضروب‌ریختندویك‌استکان محتوی سر که تندجلوی بینی وی نگاهداشتند.

بیش ازهمه خورشید خاتون وامیرزاده کاسه صبرشان لبریزشده هر چه زودتر میخواستند از دهان مضروب اعترافاتی بشنوند که درحـل معما کمك کند .

خورشیدخاتون، زن موقرومتینی که کسی تاآنزمان یك‌حرکت خلاف تشریفات وشئون از وی ندیده بود، اشکریزان ناله میکرد و دست‌توسل بسوی آسمان بلند مینمود .

بالاخره پس از کوشش فراوان ، حکیم بـاشی قبل از همه فریاد بر آورد:

ـ بهوش آمد . کمی اطرافش‌راخلوت کنید!

خورشید خاتون وامیرزاده مثل آنکه ازاین‌خبر پردرآورده‌باشند با سرعت هرچه تمامتر بربالین بیمار حاضر شدند .

مضروب ، چشمان خود را خمارآلود باز کرده درحالتی بین خواب‌و بیداری مانند آنکه چند قدح شراب سکر آور نوشیده باشد زیـر چشمی اطراف‌خودرا نگریست.

هنوز ضربت سختی که از جانب سلیم خان برسرش واردآمده بود، اثرات خود را برجای‌گذارده وگیج و مبهوت بمردمی که دوروبرش جمع بودند مینگریست.

حکیم باشی روی بامیرزاده کرد و گفت:

ـ قربان ! دراین حالت معمولاپاسخ‌اشخاص‌صحیح تر است و بیشتر باحقیقت وفق میدهد . البته اگر قادر بحرف‌زدن باشد.

اکنون اجازه بدهید من چند سئوال ساده از او بکنم اگر پاسخ‌را مقرون بحقیقت یافتم آنگاه امیرزاده هر سئوالی‌را که‌مطرح بفرمایندالبته پاسخ مقتضی دریافت خواهند فرمود.

ـ بگو حکیم باشی . اما خواهش میکنم هرچه زود تر مارا ازاین انتظار کشنده نجات بدهی .

حکیم باشی پیردرحالیکه یك دستمال‌خیس‌پیشانی او میکشیددستور داد زره و کلاه خود را از او جدا سازند و پس از ایـن که دستور اجرا شد پرسید :

ـ جوان ! . آیا میتوانی حرف بزنی ؟

هیچ پاسخی جزنگاه بهت آمیز عاید او نشد لذا بلافاصله پرسید :

ـ نام تو چیست ؟. اینها همه دوستان تو هستند نگران نباش‌بگو!

بیمار سری بعلامت استفهام‌تکان داد ودر میان تعجب حضار باصدائی خفه وکلامی‌مقطع پاسخ داد :

ـ ناصر !.

هیجان شدیدی بامیرزاده وسایرین دست داده‌بود وخورشید خاتون مکرربحکیم‌باشی توصیه‌میکرد که‌سئوالهای خودرازودتروپی‌درپی‌بپرسد.

خواجه مجدداً پرسید.

ـ اهل کجائی وامیر تو کیست؟

مرد اسیر بجای پاسخ باین‌سئوال دراستخر شفاف خیره‌شده و بـا حرکاتی جنون‌آمیز وانمود میکرد که تشنه‌است وآب میخواهد .

فورا یك‌فنجان بزرك شربت به‌لیموی معطر بگلوی‌وی‌ریخته وحکیم باشی سئوال‌خودراتکرار کرد .

مردك با همان آهنك و بهمان کیفیت لبان لرزان خود را تـکان داده گفت:

ـ اهل نرماشیر!..

ازاین پاسخ همهمه شدیدی درجمع‌افتاد وبیش ازهمه قلـی‌بیك را ناراحت ساخت ووی درحالی که سخت دربهت فرورفته بود، ببالین اوآمد ودرقیافه‌اش دقیق گردید. تاکنون بیادنداشت چنین قیافه‌ای رادرسپاهیـان مشاهده کرده‌باشد وهمچنان درشك وتردید باقی‌بود که‌حکیم باشی‌سئوال دیگری ازاونمود.

ـ فرمانده خودرا میشناسی.. آیا میدانی اسم اوچیـست؟!.

ـ من.. فقط.. سردار یعقوب خان رامیشناسم.

کم‌کم حالت خواب بربیمار مستولی شد وخواجه ازامیرزاده‌استدعا کرد‌که سئوال دیگری ازاو نکنند تاچند ساعت آرام بخوابـد و سپس تحقیقات‌کلی ازاو بعمل آورند.

نام‌سرداریعقوب خان‌را بیشترامرا میدانستند، اوکسی بودکه‌درفتنه قبایل‌وحشی بلوچ برضد جعفرخان درخفا باایشان پیوسته برولینعمت خود جعفرخان عموی‌امیرزاده لطفعلی‌خان خیانت‌روا داشته‌بود وبهمین سبب‌پس ازکشف خیانت‌وی تمام اموالش ضبط‌شده وخودش رابـیستان تبعید کرده بودند •

لطفعلی‌خان که ازشنیدن نام‌یعقوب سخت بخشم آمده میدانـست که دخترعموی عزیز ومحبوبش درچنك چه‌مردخوفناکی اسیر شده است پس ازمشورت باقلی‌بیك وسایر امراء خداحافظی مختصری باخورشیدخاتـون مادرش کرد ودستورداد درشهر رواج دهند که‌امیرزاده و سواران ممکن

است تاچندروز دیگر درشکارگاه باقی بمانند تااین خبر در میان مردم منتشر نشود.

بدون آنکه غذائی خورده رفع گرسنگی نمایندبدون تأمل بهمراهی سلیم وده‌سوار زبده که مسلح به‌انواع‌اسلحه‌های زمان‌خویش‌بودند ازقصر خارج‌شدند ودرهمانجائی که‌حادثه وقوع‌یافته بودبه‌دودسته‌تقسیم‌شده‌هر کدام راهی‌راکه بیشتر تصور مسیرفرار نقابداران درآنها میرفت پیش‌گرفته با حداکثر سرعت‌مرکب های‌خویش رابتاخت درآوردند.

بدنبال نقابداران

.. اززمانی که لطفعلی خان و سلیم ازیکدیگر جداشده هرکدام جهتی درپیش گرفته بودند قریب‌سه ساعت میگذشت، دراین‌مدت سلیم‌خان که نقطه‌بنقطه آثاری از خون مشاهده کرده بود بیشتر بموفقیت خویش اطمینان‌پیداکرده بود.

بهمین مناسبت قوت‌قلب یافته باسب خودفرمان سرعت بیشتر میدادو درنزدیکی های‌یك آبادی کوچك پیرمرد مسنی که بابیل خودسینه‌زمین‌را میشکافت جلب توجه سلیم‌خان رانمود.

بجانب پیرمرد تاخت وپس ازلحظه‌ای درمقابل او که سپاهیان رادر این موقع وآن‌مکان بادیده حیرت‌می‌نگریست ایستاد وبلافاصله پیرمردرا که مبهوت ومتحیر ازکارباز مانده وآنهـا را مینگریست مخاطب قـرار داده گفت :

ـ سلام‌پدر! آیا ازصبح تاکنون اینجا کار میکرده‌ای؟

ـ علیکم‌السلام : خیر هم اکنون مشغول شده‌ام ... چطور مقصودی دارید ؟

ـ اطلاعاتی میخواستم کسب کنم‌که متأسفانه معلوم میشود پاسـخ صحیح رانخواهم توانست ازشما بشنوم .

پیر مرد نگاه دقیقی بآنها افکند وچند ثانیه بفکر فرورفت مثـل اینکه موضوعی بخاطرش رسیده باشد سربلندکرد وبسلیم‌خان که آهنـك بازگشت کرده‌بود اظهارداشت :

ـ گمان میکنم بدنبال دوسپاهی که یکی‌بنظر مجروح‌میرسیددوانه

شده‌اید. آیاحدس من صحیح است .

سلیم که از این گفته ناگهانی پیرمرد سخت بهیجان افتاده بود باسرعت ازاسب بزیر جست شانه‌های ناتوان پیرمرد رادرپنجه‌های آهنین خود فشرد ودرحالی که ازشدت خوشحالی وانقلاب درونی میلرزید پرسید:

ـ پدرخواهش میکنم هرچه میدانی بگو.. آری مقصود من همانها هستند.. چنانچه مارا راهنمائی درست بکنی یك سکه طلا بتو خواهم بخشید.

پیرسالخورده کمی خودرا عقب کشیدومثل اینکه از این گفته خود دچارترس وواهمه شده ودریك دوراهی مردد مانده باشد پاسخ داد:

ـ من باشرفی شمااحتیاج ندارم.. فقط اگر هویت خود را صادقانه اظهار بداریدممکن است شما راراهنمائی کنم زیرا میترسم برای من و خانواده‌ام درآینده مخاطراتی ایجاد شود .

ـ نترس پدرمن! من سلیم فرمانده فوج گارد امیرزاده لطفعلی خان هستم واکنون درجستجوی دختر عموی اوکه بدست همان دو نفر ربوده شده‌اند میباشم .

پیرمردبمحض شنیدن نام لطفعلی خان وحادثه‌ای که برایش رخ داده بود اشکش از دیده جاری شد و درحالیکه سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت :

ـ جان ومال وفرزندانم بقربان خاکپای امیرزاده.. هرچه دارم ازجد بزرگوار اوو خود لطفعلی خان است ودرحالی که باانگشت سمتی رانشان میداد گفت :

ـ قریب نیمساعت پیش دوسوار که یك شیئی سیاه درجلو یکی از آنها نمودار بود ازآنجا گذشتندو بشتاب بسوی کوهستان روبرومیتاختند.. حدس میزنم که خیال دارند بقلعه پولاد که‌درده فرسنگی اینجا ودر پشت همان کوهها واقع شده‌است بروند وباتجربیاتی که من دارم فکر نمیکنم تادوساعت دیگر بآنجا برسند زیرا معلوم بود اسبهایشان خسته شده‌اند و تاب آنرا ندارندکه چهارنعل تاقلعه بتازند.

سلیم خان ازشوق وهیجان صورت پیرمرد رابوسید وبروی اسب جهت ولی هنوز چندقدم نرفته بود که بازگشت واز پیرمرد قول گرفت که این

موضوع افشا نشود تاسلیم مراجعت کرده وانعام کلانی باو ارزانی دارد.

شش راکب ومرکوب چون برق میتاختند وگوئی اسبها بهمان قدرت اولیه باقی بودند وابداً این راه‌پیمائی زیاد، آنهارا خسته و کوفته نساخته بود. پیرمرد پاك‌سرشت آنقدر آنهارا نظاره کرد تاگرد وغبار ایشان نیز ازقدرت دید چشمان ناتوان واشك آلوداو ناپدیدشدو آنگاه باهمان صداقت وپاکی طینت دست بآسمان بلندکرد وباخلوص تمام برای موفقیت امیرزاده محبوب خویش دعا نمود.

یکساعت میگذشت که سلیم‌خان ویاران ازپیرمرد جدا شده بودند و دراین مدت ازسرعت آنها ذره‌ای کم نشده بود، ازگردنه‌های سخت میگذشتند وتصورلغزش حتی بفکر آنهاخطور نمیکرد. تنهایك هدف درمقابل سلیم خان بودوآن دستگیری دونقابدار قبل ازرسیدن بقلعه پولاد ونجات دادن دخترعموی امیرزاده بود.

ازکوهها گذشته‌ویك‌دشت وسیع‌وبی‌انتهادرمقابل آنهاخودنمائی کرد بنشانی که پیرمرد داده بوددروان شدند. راه‌باریکی توجه آنهارا جلب‌نمود و مشاهده‌چندلکه بزرك‌خون‌درروی یك‌تخته سنك وپراکنده‌شدن‌خاکهای اطراف آن بسلیم‌خان فهمانید که‌سواران‌چندقیقه دراینجاتوقف کرده‌اند و نقابدار مجروح از شدت درد وخـونریزی ناچار شده است در این‌مکان لحظه‌ای بیاساید.

این گمان امیدسلیم‌خان رابرای رسیدن بهدف‌خویش‌دوچندان کردو درحالیکه یاران وسربازان‌خودرا تهییج وتشویق بهمراهی خویش مینمود همان‌راه‌را گرفت‌وپیش‌تاخت.

خورشید درست بوسط آسمان رسیده و ظهر را معلـوم‌میداشت‌در اینموقع بمخرج یك‌قنات مخروبه رسیده‌بودندکه در نقاط مختلف لکه‌های خون مشاهده میشد وواضح بودکه نقابداران در این‌مکان‌اسبهای خـودرا سیراب کرده‌اند. بدون توقف بسیر خود ادامه دادند. کم‌کم خستگی و گرسنگی برسپاهیان ظاهر میشد و آنها راناتوان میساخت وفقط بـامید یافتن‌مقصودبودکه هیچکدام درمقام اعتراض برنمیآمدند. بسختی براسبان خود استواربودند وضعف وناتوانی هرآینه آنها رابسقوط تهدیدمیکرد.

سواد قلعه قدیمی وغیرمسکون پولاد چون نقطه سیاهی ازدور بچشم میآمد وسلیم آخرین قدرت وانرژی خودرا بکار برده وعنان اسب راتا آخرین حدرها کرده و بافرمان های پیاپی آنراتشویق بجلورفتن میکرد میترسید مبادا با وجود تمام این مشقات درآخرین لحظه امید آنها نقش برآب شده و نقابداران وارد قلعه که بدون‌شك افراد زیادی‌ظرف این‌چند روزه درآنجامسکن گزیده‌اندبشوند.

ناگهان‌فریادیکی ازیارانش همه را متوجه خودکرد واودرحالی که نقطه ای رادردوردست نشان میداد که گردو غباری‌ازآنجا بلند بود، سلیم خان را بشارت‌داد که این گرد وغبار متعلق بسواران نقابدار است که بجانب قلعه میتازند .

این موضوع برای تمام افراد و بویژه سلیم خان مژده نوید بخشی بود که بکلی رفع خستگی‌ازآنها نمود و قدرت فوق‌العاده بدانها بخشید وادارشان‌ساخت فرصت را از دست‌نداده تابقلعه نرسیده‌اندآنهارادستگیر کنند وبدین جهت آخرین‌فشار را براسبان فداکار خویش وارد میآوردند وآنها نیز که درعالم حیوانیت احتیاج مبرم صاحبان خود را در این موقع حساس بوجود خود احساس‌کرده بودند له له زنان چون‌آهوی رمیده پیش میتاختند .

يك ربع نگذشته بود که‌گرد وغبار نقابداران بطور وضوح دیده میشد و نمای خارجی‌قلعه تااندازه‌ای نمایان شده بود. نقابداران نیز که گویا وجودایشان رادرپشت سرخود حس‌کرده بودند بر سرعت افزوده و سعي میکردند تاباهم تلاقی نکرده‌اند بقلعه‌برسند.

هردودسته پیش میرفتند و تفوق‌سرعت دسته سلیم خان بتدریج‌حس میشد وآن‌بآن‌به‌نقابداران‌نزدیك ترمیشدندبطوریکه‌هیکل‌آنهاواسبهایشان را بخوبی مشاهده میکردند.

بعداز یکربع دیگر به‌تیررس شمخال رسیده بودند ولی سلیم خان از بیم آنکه مبادا آسیبی‌به‌مرضیه برسد یاران خود را ازتیراندازی منع کرده بود

قریب سه کیلو متر بقعله مانده بود. بخوبی‌حصارآن مشاهده میشد.

فاصله بین دودسته نیز در حدود هفتصد متر بود که متدرجاً کم میشد .لحظه حساسی پیش آمده بود.هیجان شدیدی سلیم‌خان ویارانش رافرا گرفته وتصور آنکه باوجوداینهمه زحمت نتوانند بدوسوار نقابدار برسند آنهارا سخت ناراحت کرده بود.

نیم کیلو متر دیگر بقلعه نزدیك شده بودند و فاصله آنها نیز بپانصد متر تقلیل یافته بود ، درست درهمان نقطه که رسیدند با کمال تعجب مشاهده کردند که درب قلعه بازشد و سواران بیشماری از آن بیرون ریختند .گویا نگهبان بالای حصار ازموضوع خبردارشده وجریان را بافراد درون قلعه گزارش داده بود .

آه از نهاد سلیم‌خان بر آمده بود باوجود این سعی میکرد هرچه زودتر بآنها برسد. تعداد سپاهی وانبوه سربازچیزی نبود که اورا بلرزه درآورد. اوبارها یکتنه بایك فوج مبارزه کرده وهمیشه پیروزازمعرکه خارج شده بود، تنها نگرانی او تجسم وضع امیره بود که منظوراز این همه راهپیمائی فقط نجات او بود .

یاران سلیم‌خان نزدیك دویست متر بانقابداران فاصله داشتند وخود او بیش ازصدنفر ازآنهادور نبود. یاران نقابداران نیز بدویست متری آنها رسیده بودند که ناگهان اسب یکی از نقابداران فراری در زمین غلطید و دیگری همچنان بفرار ادامه میداد.

دودقیقه نگذشت که سلیم‌خان بنقابدار سقط شده رسید وچون مرضیه را درآنجا ندید بدون اینکه بآن توجهی کند بتعقیب سوارفراری روان شدو ویقین نمود که مرضیه اکنون درچنك او اسیراست وهرطورشده بایستی او را نجات داد.

پنجاه متر بیشتر باسوارفاصله نداشت.عرق ازسرورویش میریخت در همین حین سوارمزبور بدسته یاران خود رسیده بودوآنها نیزطبق دستوری که داشتند راهی برای او باز کردندواو بدون لحظه‌ای تأمل ازمیانشان گذشت و براه خودادامه داد

پنجدقیقه نگذشته بود که سواران مزبور که همگی نقابدار بودندوتعداد آنها ببیست نفرمیرسید باسلیم‌خان تلاقی کردند.شمشیرها کشیده شد وهر بیست نفر بااسبهای تازه نفس خودیکباره بسوی اوهجوم آوردند.

سلیم‌خان دلاور در همان حمله اول دو تن از ایشان را از دم تیغ گذراند و با قدرتی خارق‌العاده که در اینگونه مواقع برای رسیدن بهدف وحفظ جان به انسان روی میآورد بامهارت تمام یکی از آنها را از روی اسب سرنگون کرد وخود چون پرنده سبکبالی بروی اسب تازه نفس او پرید. درهمین حین یارانش نیز ببیست متری صحنه جدال رسیده بودند.

نقابداران که خودرا چون موشی در پنجه مقتدر شیر درنده‌ای میدیدند حداعلای کوشش را برای جلوگیری از رهائی او و تعقیب نقابدار حامل مرضیه مینمودند ولی پس از چندد قیقه که شش تن از آنها مصدوم و یا هلاك شده بخاك افتاد، همگی از ترس جان خویش جرئت نزدیك شدن باین عقاب خشمگین را نکرده و بعلاوه یاران سلیم خان هم بمعرکه وارد شده و مزید بر علت شده بودند لذا دست از او برداشته و بدفاع در مقابل حمله یاران وی که هر کدام بنوبه خود از شیرمردان بم محسوب میشدند پرداختند وسلیم خان بایك حمله دیگر جمع آنها را شکافت و بدنبال مقصود روان شد.

در عرض این کشمکش نقابدار فراری به نیم کیلومتری قلعه رسیده و پیش میتاخت و اکنون با سلیم شجاع و ازجان گذشته بیش از دویست متر فاصله نداشت . چندتیر پیاپی از سوی نگبهانان قلعه بجانب سلیم رها شد که خوشبختانه هیچکدام بهدف اصابت نکرد.

قلعه لحظه بلحظه نزدیکتر میشد وفاصله ایندو نیز بتدریج کم میگردید، بصد متری قلعه رسیده بودند که بیش از بیست متر با نقابدار فاصله نداشت ، سلیم خان اسب خودرا تاجائی که درقدرت او بود بتاخت در آورد. لحظه پر هیجانی پیش آمده بود .سوار ببیست قدمی قلعه رسیده ودرب را برای ورودش باز کرده بودند بیش از چهارقدم باهم فاصله نداشتند.

سلیم که بکللی عنان اختیار از کف داده وهمه چیزحتی موقعیت خودرا فراموش کرده بود بامید آنکه درهمین بیست قدم یعنی آخرین نقطه امید نیز برمقصود دست یابد پیش تاخت ودریك ثانیه حساس بدون اراده و بدون آنکه خود متوجه شده باشد بدنبال نقابدار وارد قلعه شد و دریك راه باریك گریبان اورا بچنك آورد واورا بزیر کشید . غافل از آنکه درب قلعه پشت سرآنها بسته شد وپنجاه مردجنگی از پشت سر بسوی آنها دویدند.

سلیم‌خان درحالی که تقابدار را شناخته و ناسزاهای بیشمار نثارش میکرد با همان ضربت اول یعقوب خان خائن وجنایتکار را که رمقـی هم بروی نمانده بود بسزای عمل ننگین‌خود رسانده‌خودرا بسرعت بجسم سیاهی که درخاك غلطیده بودنزدیك ساخت وچون پارچه‌را از روی آن پس زدامیره محبوب ودختر عموی گرامی و لینعمت‌خودرا مدهوش‌درمیان‌پارچه یافت که‌چندجـا از صورتش نیزخراشهای‌مختصری برداشته وواضح‌بود از تقلای‌خود او درزیر پرده این خراش‌هابوجودآمده اند.

در عین‌مسرتی که پس‌از پیروزی ویافتن گمشده بانسان‌دست‌میدهد قصد کرد که اوراازبین برداشته ومراجعت کندکه ناگهان چندین‌دست‌قوی ازپشت‌اوراگرفته ودریك لحظه که‌غافلگیرشده بودباوجود تقلای فراوانی که میکرد هردو کتف‌اورا بایك‌طناب ضخیم‌سخت بیکدیگـر بستند وتمازه هوشیارشد که نوشداروی پس‌از مرك‌بوده واکنون‌درون‌قلعه تنها وبی‌یار واسیردشمنان شده‌وبیشتر ازخود سرشك‌حسرت برای اسارت امیره بیگناه وگرامی خویش‌میریخت، آری اوسرشك میریخت. کسی که بیادنداشت در تمام عمر گونه‌اش باقطره اشکی آشناشده باشد .حتی هنگام مرك‌پدرش.

این ناامیدی اووقتی شدت‌پیداکرد که فقط یکتن‌ازبیست‌سوار کمکی بقعله وارد شد ودرحالی که چند جای بدنش زخم‌مهلکی برداشته بود بسرکرده دیگری که نزدیك سلیم ایستاده بود خبرداد که هرچهار نفریـاران سلیم کشته شده‌اند وازبیست نفر کمکی هم فقط اوآنهـم باین وضع‌زنده مانده‌است. آنوقت بودکه فکر کردبااین ترتیب هیچکس اطلاعـی ازاین ماجرا باامیرزاده نخواهد داد و تاپایان عمر که معلوم نبودچه قدرطـول بکشد درزندان مخوف همین قلعه یامحل دیگر بایستی درانتظار مرك‌باشد واسارت دخترعموی ولینعمت خودرا باچشم خویش‌مشاهده کند .

بفرمان سرکرده که ازلهجه‌اش معلوم‌بود بیگانه‌است وشاید اهل شمال باشد جسد بیجان‌یعقوب خان را اززمین‌برداشته وبرای دفن بردند، مرضیه راهم درهمان‌حال مدهوش ونیمه جان بنقطه نامعلومی از ساختمان درون قلعه بردند. سپس روی بسلیم که ازفرط تأثر سربزیر انداخته‌بود کرد و گفت :

ـ سرداردلیر مثل اینکه خیلی متأثر شده‌ای ؟. گرچه خیلی از یاران ما راهلاك کرده‌ای ولی‌مارا باتو کاری‌نیست . فقط آنقدر درسیاه چال‌قلعه خواهی‌ماند تالطفعلی‌خان باپای خودبسراغ شمابیاید وآنوقت‌است که‌جای شمارا بااو عوض خواهیم کرد.

سلیم که ازاین‌اهانت سخت‌غضبناك‌شده‌بود سربلند کرد و درحالی که ازخشم‌دندانهایش بهم‌میخورد‌پاسخ داد:

ـ ساکت‌شو نابکار فرومایه .اگرناجوانمردانه مرا غافلگیرنکرده بودید هم‌اکنون زبان ترا از دهان‌بیرون میکشیدم و آنرا کنده درجلوی یك سك ولگردمیافکندم. .هنوز بآن پایه نرسیده‌اید که‌حتی نام‌ولینعمت‌مرا هم بتوانیدبرزبان برانید.افسوس وصدافسوس.

باشنیدن این کلمات سردار نقابدار که‌نقاب از چهره برداشته ولی بهیچوجه‌بچشم سلیم‌خان آشنانمی آمدسیلی‌محکمی بگونه‌سلیم‌نواخت‌وسپس قاه قاه بنای خندیدن‌را گذاشت وبافراددستورداد او رابمحلی که قبلاتعیین کرده‌است ببرند

درحالیکه‌پنج‌مردجنگی‌سلیم‌شجاع‌را بافشار وتمام‌نیروئی که دراختیار داشتندبسوی سیاه چال میبردند سرداربیگانه براسبی که در آن نزدیکی بود سوار شد وبتاخت بسوی محلی که‌مرضیه رابرده‌بودندروان‌شد

سلیم‌وافرادمحافظ بیك درب کوچك وتنك که‌درقسمت‌زیرین‌یك‌دیوار مرطوب وقدیمی واقع شده بود رسیدند.یکی‌از افراد لگدی بدرزد وپس ازلحظه‌ای صدای چرخش کلیدی‌در قفل‌بگوش‌رسید ودرب‌ضخیم چوبی‌از طرف داخل کشوده‌شد.

مردی باسبیل های تابناگوش رفته وقیافه‌ای وحشتناك درآستانه‌در ظاهر شده‌باقهقهه‌ای خوفناك دست درازکرد وکتف‌سلیم راچسبیدوگفت:

ـ بنابودامیرزاده‌ای رابدست من بسپارید . در این‌قیافه من‌نمیتوانم شخصیت‌یك‌امیر زاده‌راباورکنم‌ولی بیچاره‌مثل اینکه‌آثارجلاوت ودلاوری ازسرورویش میبارد واکنون‌بایستی‌همه‌آن آثارراباخود بمحبس خـویش برده‌اگر عمرش‌بدنیاباقی‌باشدآنهارا بجای‌بگذارد وبصورت‌مرده‌نیم‌جانی ازاینجا بیرون‌برود.

سپس روی خودرا بسلیم که چون مار زخم خورده ای بخودمی پیچید کرد وبالحنی که استهزاء از آن میبارید گفت:

ـ جوان شجاع.. خوب باین آفتاب درخشنده خیره شو. باندازه یك عمر از نور آن درخودذخیره کن . دلم برایت میسوزد که لحظه ای بعد جز تاریکی ووحشت چیز دیگری مونس تو نخواهد بود. این آسمان، این مناظر زیبای اطراف همه وهمه باتو بیگانه خواهندشد.

سر سلیم هنوز بپائین بود ودر کمال بردباری بـاین سخنان گـوش میداد .یك ندای غیبی بوی بشارت میداد که این وضع چندان نخواهد پائید و عنقریب است که باتیغ بران خود پاسخ مقتضی بدین یـاوه سرائیها خواهد داد .

گفته های زندانبان کریه المنظر بپایان رسید وسلیم را بکمك افراد مذکور داخل سرداب تاریك وطویلی کردند .

یك چراغ روغنی کوچك که زندانبان آنرا بدست گرفته بودروشنائی خفیفی که فقط میتوانست جلوپای یکنفررا روشن سازد نمودار ساخت و سایرین کورمال کورمال بدنبال راهنمای خویش روان بودند.

از سرداب گذشتندو بپلکان مخروبه ای رسیدند که نخست زندانبان وپس از آن سلیم خان که درمیان افراد مثل نگین انگشتری محاصره شده بود از آن پائین رفتند وپس از گذشتن از آنجا ازیك محوطه نسبتاً وسیع هم گذشتندو دوباره بیك دهلیز مخوف وارد شدند.

صدای پای آنها چـون طبلهای دهشتناك آهنك مرك مینـواخت و خاطره رقص اموات راکه درداستانها شنیده بودنددر آنها زنده میکرد.

ازیك سرداب کوچك مملو از آب کثیف ومتعفن نیز گذشته ودنباله دهلیز را پیمودند وبالاخره در مقابل یك درب آهنی که بطرز بسیارمحکمـی بدیوار تعبیه شده بود رسیدند .

زندانبان درحالیکه یکی ازتصنیفهای مبتذل را زیرلب زمزمه میکرد چراغ را پائین آورد ودرمقابل سوراخ کلید گرفت وسپس از دسته کلیدبزرك خود یك کلیدبزرك وقطور جدا کرد ودرون سوراخ چرخانید ودرب را بعقب فشارداد که باصدای گوشخراشی بازشد وسلیم را بدون آنکه کلمه ای باو

بگویدویاراهنمائی مختصری بنمایدهر پنج نفررا بافشارزیاد بدرون آن انداختند وبلافاصله درب رامحکم بسته پی کارخود رفتند.

سلیم که حتی قادر نبود نزدیکترین جزء هیکل خود را نیز مشاهده کند مات ومبهوت نمیدانست چه عکس العملی ازخودبروز دهد.

بهرطرف میرفت بادیواری مصادف میشد ومجدداً بازمیگشت.چون از این عمل خودسودی نگرفت بفکر افتاد که بهروسیله شده لااقل بنداز دست خود بگشاید ویگانه راه را منحصر بآن دید که دودست خودرا از ناحیه مچ که بهم متصل بودند آنقدر بیکدیگر بساید تاشایداندکی ازضخامت طناب کاسته وموفق بپاره کردن آن بشود.

شب وحشتناك

و پر ماجرا ...

آنروز صبح هنگامی که دودسته از یکدیگر جدا شدند وهر کدام به راهی رفتند ، امیرزاده بدون اینکه رفع خستگی کرده ویاحتی لقمه‌ای غذا بدهان گذاشته باشد بدون اینکه کوچکترین نتیجه‌ای از کاوش خود بگیرد تمام نواحی اطراف را تاشعاع ده فرسنك از زیر پا گذرانده بود وآفتاب آخرین دقایق حیات روزانه خودش را میگذراند وچون محتضر رنك پریده‌ای بنظر میرسید که امیرزاده ویارانش خسته وکوفته ، گرسنه وتشنه بقصر ییلاقی باز گشتند، تمام اعضای خانواده وهمراهان صبح عزیمت کرده بودند وفقط سردار قلی بك حاکم برای استحضار از نتیجه باقی مانده بود که فوراً بشهر رفته و خورشید خاتون را مطلع سازد .

بدیدن امیرزاده وسواران مثل اینکه آب سردی بر آتش انتظارش بپاشند بیتابانه بجلو دوید ونتیجه را جویا شد.

امیرزاده که خود بیش ازهر کس دیگر ازمفقودشدن عزیزترین گوهر گرانبهایش متأثر بود ،با بی‌حوصلگی روی بقلی بك کرده گفت :

ـ نتیجه کار وفعالیت من که صفر است ، آیاسلیم ویارانش مراجعت کرده اند .

ـ خیر قربانت گردم .. هنوز خبری ازآنها نشده ومعلوم نیست که نتیجه کوشش آنها چه‌شده باشد .

ـ چطور!.. هنوز باز نگشته‌اند.. بلائی بسرشان نیامده باشد.. قلی بك مثل اینکه من خیلی ازاین خبر درخود احساس نگرانی میکنم .

ـ اگر اراده بفرمائید . خودتان کمی رفع خستگی و گرسنگی بفرمائید من دستور میدهم شبانه بیست فوج ازمحافظین شهر تمام نواحی واطراف را تاسی فرسنك جستجو کنند ..آیا امیرزاده بااین اقدام تسلی خواهندیافت و موافقت میفرمایند .

ـ خیر ! خیر ! سردار بروح پاك جدم سوگندتا مرضیه رانیابم لحظه‌ای آسایش نخواهم کرد بدون وجوداو استراحت وراحتی برای من مفهومی ندارد.. سردار آخر چطورمیتوانم استراحت کنم درحالی که مرضیه عزیز و مهربان من درچنك دشمنان بیقرار وناراحت باشد .. فقط جرعه‌ای آب بگوئید برای من بیاورند وپنج سوار دیگر باضافه یك اسب تازه نفس مهیا کنند که میترسم غران را نیزازدست بدهم .. این سربازان را نیزغذا بدهید که خیلی خسته‌اند .

سردار باروحیه لجوج وخودسر لطفعلی خان خوب آشنا بود ومیدانست هرچه اراده کند همان است حتی اگر صد نفر هم از آن عمل منعش کنند از تصمیم خویش برگردد ، باوجوداین تجربه سخن دیگروواصرار بیشتر راجایز ندانست ومتفکرانه بسوئی رفت تابگوید برای امیرزاده آب بیاورند .

لطفعلی خان ازغران پائین آمد ومغموم ومتفکر بدرختی تکیه داد ، ناگاه یکی ازقراولان را مشاهده کرد که نفس زنان وباسرعت بجانب وی پیش میآید . ازجای خود کمی جنبید . قلبش تکان سختی خورد ومنتظر ایستاد تا ببیند خبر تازه قراول چیست که تااین اندازه در اظهار آن بی تابست .

بالاخره سرباز بنزدیکی امیرزاده رسیدوپس از ادای احترام، با کلماتی مقطع ونفس زنان گفت :

ـ قربان یك پسرجوان تقاضای شرفیابی فوری دارد واظهار میدارد که حامل خبر مهمی برای امیرزاده است.

لطفعلی خان فریاد کشید:

ـ پس چرا معطلید فورا اورا بنزد من بیاورید. بدنبال این کلمات بدون آنکه منتظر رسیدن پسرك بحضورخودباشد، باعجله بسوی مدخل کاخ دوید وقراول نیز ازپشت سردی رادنبال میکرد.

قراولان دیگر بامشاهده این وضع بپسرك که سوار برمادیان لاغراندامی بود اجازه وروددادند واو نیز بلافاصله ازمادیان پیاده شده نفس زنان بسوی لطفعلی خان دوید .

صحنه غریبی ایجادشده بود ازطرفی مضحک وخنده دارو ازطرفی پر هیجان وامیدبخش، بالاخره در کنار یك حوضچه بیکدیگر رسیدند امیرزاده بدون اندکی تأمل پرسید:

ـ هان! جوان چه خبری داری . آیا مربوط بمرضیه است.

.. باگفتن نام مرضیه که بلااراده ازدهانش خارج شده بوداز سئوال دیگر خودداری کردزیرا بدستورخودش میبایست این راز مخفی بماند.. پسرك پاسخ داد :

ـ قبله عالم .از جانب کسی دیگر مأموریت دارم که یك خبر مهم و محرمانه را بشرفعرض برسانم ولازمه اش خلوت نمودن است..

امیرزاده باشاره دست اطرافیان را دور کرد وبانهایت تعجیل گفت:

ـ بگو!هرچه داری بدون پروا بگو وسعی کن مختصر وجامع باشد.

ـ قربان پدرپیرمن که در دهکده فرونك چند فرسنگی اینجا امروز صبح مشغول کاربود مشاهده کرده است که ابتدا یك سوار وپس ازنیم ساعت ٥ سوار که سر کرده آنها نام خودررا سلیم وفرمانده فوج گاردامیرزاده اظهار داشته است ازمقابلش گذشته وتا اینساعت که مرا حضورمبارك فرستاده هنوز خبری ازآنها نشده است .استدعا نموده است که هرطور اراده امیرزاده باشد دراینباره اقدام نمایند . زیرا آنها بجانب قلعه پولادتاخته اند وازقراری که شنیده میشوددریکماهه اخیرفعالیتهای سری زیادی در آن قلعه میشود که با اطلاع براین موضوع عدم بازگشت سربازان شاهی باعث نگرانی شدید پدرم شده است.

بارقه امیدی سراسروجودامیرزاده رافرا گرفت . مقصودرا یافته بود واینك بسته بفداکاری خودش بود که بتواند آنرا بدست آورد.

لحظه ای اندیشید وبدون اینکه ازاین موضوع چیزی بقلی بك که بجانب آنها پیش میآیداظهارداردازاو پرسید:

ـ سردار آیا آنچه خواسته بودم آماده شده است.

سردار درحالی که غلام بچه ای رانشان میداد که با کوزه ای زیبا مملو ازآب پیش میآمد گفت:

ـ الساعه بحضورتان خواهدرسید.

لطفعلیخان با بی صبری جواب داد .

ـ اینرا نمیگویم سردار ! موضوع سواران را مگر فراموشتان شده‌است؟!

ـ خیر ولینعمت‌من! هم اکنون آنها در کناراستخر انتظار امیرزاده را میکشند.

از پسرك پرسید :

ـ آیاسوارکاری خوب بلدی؟

ـ اسب چون موم دردست من نرم است امیرزاده!

ـ بسیار خوب پس بامن بیا ومادیان‌خودرابدست یکی از قـراولان بسپارتابرایت اسب آماده کنند.

هرسه نفر باشتاب خودرا بکناراستخررساندند واز دواسبی که‌برای انتخاب یکی‌ازآنها توسط امیرزاده آماده شده‌بودند یکـی رالطفعلیخـان سوارشد ودیگری را بپسرك نشان‌داد وامر بسوارشدن نمود.

سردار که تااینوقت ساکت‌مانده بودبا نگرانی واضطراب‌پرسید :

ـ ولی خاتون بزرك اکنون با بیصبری منتظـر اطلاع از جانب من هستند آیا امیرزاده پیامی برای ایشان ندارند .

ـ چرا.چرا . سردار !.. خوب‌شد اینموضوع راگوشزد کردی فوراً یکنفررا بفرست که باو بشارت دهد تاصبح فردا شخصاً مرضیه را بحضورش خواهم بردوتو خودت‌نیزدرصورتی که تافردا ازمراجعت‌من‌خبری‌نشدتوسط همین جوان ازمکان من بااطلاع‌شده و دستورات‌لازمه را دریافت خواهی کرد . فعلا مجال هیچ صحبتی نیست و تأکید میکنم که موضوع بهیچوجه افشا نشود .

عنان‌را بسوی درب خروج برگرداند واز همان لحظه اول باسرعت بجانب درب تاخت و یارانش نیز بمتابعت از او تاختند و در اندك زمانی خیابان مشجررا نیزپشت سر گذارده بودند .

امیرزاده فرمان داد که پسرك ازجلو بتازد و راهنما باشد وشیربچه روستائی نیز با سرعتی سرسام‌آور و صاعقه‌وار که همه‌را درآن حالت پر هیجان وبحرانی بتحسین واداشته بود بایفای‌وظیفه خود پرداخت .



خورشید کم کم درپشت کوهها مخفی میشدو لکه‌های ابررنك خون

بخود گرفته بودند. هوا کم کم رو بتاریکی میرفت و امیرزاده بیتاب چندین دفعه خودرا بپسرك رسانیده ومسافت باقیمانده را سؤال کرده بود اولین ستاره سوسو زنان درآسمان نمایان شد که بنزدیکی دهکده رسیدند .

پیرسالخورده و فداکار باوجود کبرسن و ناتوانی برسرراه ایستاده و انتظار ورود آنهارا میکشید وبا مشاهده ایشان درحالی که اشك از دیده‌اش جاری شده بود ، چون ازوضع لباس وسایرمشهوداتپی برده بود که امیرزاده شخصاً بدنبال پسرش آمده است ، بجلو دوید ودرمقابل اسب او بخاك افتاد . آنچنان وفادار وجوانمرد بود که اشك همه همراهان راجاری ساخت و امیرزاده ناچار از اسب پیاده شد و اورا از زمین بلند کرد. پیر مرد پس ازبازگو کردن صحبت پسرش بادست سمتی را که سواران طی کرده بودند نشان داد وامیرزاده پسرش را مرخص کرده بدون تأمل بپشت مرکب جهید.

پیرمرد که میدانست راه صعب العبور وگمراه کننده در اینموقع شب آنهارا سر گردان خواهد کرد با زاری در خواست نمود که او را برای راهنمائی همراه ببرند.. امیرزاده در پاسخ گفت :

ـ پدرآخر تو ناتوانی و نخواهی توانست مرکب بمرکب ما بتازی و بنابراین دیر بمقصد خواهیم رسید .

ـ ولینعمت من! قول میدهم که طبق دلخواه شما اسب بتازم و با وجود کبرسن همپایه اسبهای شما مرکب خودرا بجولان درآورم .. هرچه باشد تجربه من دراین راه خطرناك وآشنائی من با قلعه مخوف پولاد بیشتر از سایرین است .

امیرزاده که بوجود یك راهنما محتاج بود و ازهمراه بردن پیرمرد هم احساس بی‌میلی نمیکرد دستور داد که پسر اسب خود را در اختیار پدرش بگذارد .

پیرمرد شجاع با چابکی و قدرت یك جوان دلاور و سوارکار زبده خودرا بپشت اسب رسانید ومهیای عزیمت گشت و با فرمان امیرزاده هفت اسب پابپای یکدیگر وباسرعتی مافوق تصور دهکده‌را پشت سر گذارده راه کوهستان در پیش گرفتند .

هیچگونه صحبتی بین آنها ردوبدل نمیشد و فقط گاهگاهی صدای

امیرزاده شنیده میشد که کلمات و صداهای مخصوصی برای تشویق اسبها ابراز میکرد.

ولی ناگهان مثل اینکه تازه متوجه موضوعی شده باشد اسب خودرا به پیرمرد رسانید ودرهمان حال ازاو پرسید:

- پدر نگفتی چه کسانی درقلعه زندگی میکنند؟.. شنیده بودم که این قلعه متروك وغیرقابل زیست است وبعلاوه چون مورد ادعای حکمران سیستان وجعفرخان عمویم بوده قرار بر این گذاشته اند که آنرا بلااستفاده بگذرانند .. پس اینها چه کسانی هستند که در آنجا سکونت گزیده اند.

- قربانت گردم ازدوماه پیش تا کنون فقط گاهگاهی سیاهی چند سوار دیده میشد که بسوی آنجا میتاختند ویا از آنجا بسوی شمال میرفتند وما بگمان اینکه اینها قراولان حکومتی هستند که برای بازدید رفت و آمد می کنند تردیدی بخویش راه نمیدادیم تا امروز که این حادثه پیش آمد واکنون میفهمم که در آنجا جریاناتی سری وجود داشته که هنوز هم کسی از آن مطلع نیست.

گفتگو بهمین جا ختم شد ودوباره ازیکدیگر فاصله گرفتند. خوشبختانه آنشب هوا آرام وآسمان برخلاف شبهای قبل صاف بود. قرص کامل ماه با جلال وابهت هرچه تمامتر سراسر دشت را فرش نقره فام گسترده وسایه کمرنك سواران را در آن بیابان خلوت چون اشباح سرگردانی بنظر جلوه میداد. سکوت را فقط صدای سم اسبان درهم میشکست وزوزه شغالان گرسنه رااز دور دست درخود محو مینمود.

لکه های خونی که درهر چندقدم سلیم رامتوجه خود کرده بود، دیگر دیده نمیشد واگر شناسائی پیر روشن ضمیر برآن راه نبود باوردست نبودن هیچگونه علائم وآثار بدون شك امیرزاده ویاران در پیچ وخم کوهستان سرگردان شده ویا بقعر دره لغزیده بودند.

بالاخره کوهستان نیز پیموده شد ودشت پر شکوه وبی انتها در مقابل سواران خود نمائی کرد. براهنمائی پیرمرد سمتی را در پیش گرفته ومیتاختند.

یکروز تمام وچندساعت ازشب گذشته سواری وراه پیمائی گوئی جزئی

تأثیری در اراده وجسم امیرزاده مصمم نمایان نکرده بود . سواران دیگر که بیش از دوساعت ازشروع کار آنها نگذشته بود چون اجسام بی روحی سخت‌عنان راچسبیده وبلااراده میتاختنددر صورتی که یکه‌سوارفارس مثل اینکه‌تازه‌شروع بسوار کاری کرده‌باشد هرلحظه سرعت‌خودرا افزون می کردودیگران رالاجرم بدنبال خویش میکشید .

فکراسارت محبوب آتش‌بجانش زده بود ،آتشی که هر لحظه شعله هایش اوج‌میگرفت وبیالا میگرائید . یکپارچه‌ازچنداحساس تند ومتضاد گشته‌بود که‌دررأس همه آنها عشق قرار داشت و خشم ، اندیشه‌ی راه ، پیروزی ، کینه،انتقام‌همه‌درهم‌شده واوراچون‌شیرغرانی بسوی‌سرنوشت میکشانیدند.

آنقدربیتاب شده‌بود که تخته‌سنگهای عظیم را چون سنك‌ریزه‌های بی‌مقدار از زیرسم اسب خویش میگذراند وتاختن خویش را چون پرواز شاهین تیز چنگال وطعمه‌یافته‌ای صاعقه‌وار نمایان‌میساخت .

راه‌دیگر مستقیم‌شده‌بود وامیرزاده درهرصدگام ده‌گام از دیگران پیش‌میگرفت، ابداًدر اندیشه‌دیگران نبود . مثل‌آن‌بود که میخواست‌بایك حمله‌قلعه‌را درهم‌بکوبد وساکنین‌آنرا هرچه هم‌کثیر باشند ازپس وپیش تیغ بیدریغ چون برگ‌درخت درهم بریزد . کسی‌را بچنك آورد که بخود جرأت‌داده‌بود عزیزترین‌کسان دلاورزند رابرباید وآنگاه اورا در پنجه آهنین‌خویش خرد کند ودخترعم‌بی‌گناه وزیبایش‌را درآغوش‌بکشد و در برابروی زانو بزند .

درپرتو ضعیف ماه ،کم‌کم چشمان تیزبین امیرزاده سیاهی قلعه را تشخیص دادوچون ازروی حدس‌وگمان بسه‌کیلومتری آنجا رسید، مثل آنکه نقشه‌تازه‌ای درسر پرورانده باشد عنان اسب راکشید وتوقف کرد.

نزدیك به‌پنج‌دقیقه‌طول کشید تاسایر سواران که پیرمرد دلاور پیشاپیش آنها میتاخت بوی رسیدند وبمتابعت ازامیرزاده توقف نمودند. چون همه‌مجتمع شدند وبدور امیرزاده حلقه‌زدند.

فرمان‌داد که اسبهارا یکی‌از افراد نگاهدارد و سایرین بدنبال او وپیرمرد، بااحتیاط وسینه خیزپیش بروند. ونیز بکسی که‌برای نگاهداری اسبها تعیین شده بودگوشزد کرد درصورتی که ازبالای برج مشعلی را

مشاهده کرد که دوبار خاموش وروشن شود، بدون فوت‌وقت مراجعت کرده وبقلی بك اطلاع دهد که همگی اسیر شده‌اند وفوراً باکلیه وسائل ممکنه برای تسخیر قلعه بشتابد.

بزودی فرمان بموقع اجرا گذاشته شدوپس ازطی دوکیلومتر باپای پیاده باشاره امیرزاده همه بروی زمین خوابیدند وبراهنمائی پیرمرد یك نیمدایره زده هنگامی که روبروی ضلع‌شرقی قلعه یعنی پشت دروازه بزرك رسیده‌بودند مستقیماً بسوی آن روان‌شدند.

خندق کم عمقی درپنجاه‌متری قلعه کنده‌شده بود واشباح خزنده با احتیاط تمام پیش‌میآمدند. گویا ازطرف نگهبانان قلعه تا اندازه‌ای رعایت احتیاط شده‌بود زیرا دوپاسدار مجهز بتناوب قلعه را دورمیزدند وهرپنج دقیقه یکبار یکی ازآنها ازمقابل دیدگان امیرزاده و همراهان میگذشت

هنگامی که یکی ازآندوگذشت درفاصله بین‌ظاهر شدن نفر دوم امیرزاده یاران‌خود را فرمان داد که با سرعت بیشتری خود را بداخل خندق برسانند .

هنوز پاسدار دوم‌نرسیده بود که‌همگی در داخل خندق که فقط‌تاسر زانوی آنهاآب داشت مخفی شده‌بودند. پس ازلحظه‌ای انتظار پاسدار ظاهرشدکه باگامهای‌بلند ومرتبی راه‌میرفت.

امیرزاده بهیچوجه تأمل راجایز ندید وبرای جلب‌توجه‌پاسداریکبار خودرا ببالا پرتاب کرد که بلافاصله بجای‌اول برگشت.

حاصل‌اینعمل که فقط یك‌چشم بهمزدن طول کشیده بودوحشت شدید برای خودپاسدار بود.

ولی نه‌وحشت ازمردان جنگی، بلکه تصورآنکه چندحیوان درنده‌در خندق کمین گرفته‌اند وقصدجان‌وی‌را دارند. لذا باهراس واحتیاط تمام شمخال خود را آماده کرد و روی پنجه آهسته آهسته بسوی خندق روان شد.

بدوسه‌متری رسیده بود که کمی سر کشیدبلکه چیزی دستگیرش‌شود و چون چیزی ندید باز هم جلو تر آمد . تا آنجا که کاملا ببالای خندق رسیده بود .

امیرزاده و یاران سخت بدیوار خندق چسبیده بودند وچون فرصت مساعد بدست آمد، دریك لحظه کمند امیرزاده بدور گردن او حلقه شدو بدون آنکه مجال استمداد بیابد درون خندق سرنگونش ساخت.

امیرزاده اورا بیاران واگذاشت وخود منتظر پاسدار دومی ایستاد.

درخلال این جریان پاسداردومی نیز بآن نزدیکیها رسیده بودوصدای سقوط چیزی درداخل خندق ازسامعه اومخفی نماند، بدینجهت حس کنجکاویش تحریك شد و برای اطمینان خاطر بسوی خندق روانه شد.

بدوقدمی خندق رسیده بود که نگاهش باهیکل نگهبان اولی مواجه شد که چون مار بخودمی پیچید وتقلامیکرد.

وحشت سراپایش رافراگرفت، چندلحظه ازحرکت بازماند وزبانش بند آمد.

ولی بالاخره قصدبازگشت کردودست برگوش گذاشت تانگهبانان برج بالای دروازه قلعه راخبر کند که خنجر امیرزاده چون شهاب سوزانی ازداخل خندق رهاشد وبرپشت گردنش نشست وصدای وی را درگلو خفه نمود. نگهبان نگون بخت ناله ضعیفی کشید ودرخاك وخون غلطید.

بلافاصله امیرزاده وهمراهان ازخندق بیرون جسته وباشتاب هرچه تمامترخودرا بپای دیوار قلعه رسانیدند.

براهنمائی پیرمرد دریك نقطه توقف کردند وامیرزاده بنشانی انگشت پیرمرد ببالا نظاره کرد ومشاهده نمود که درفاصله نصف اززمین تاانتهای بارو یك سوراخ دایره مانندووسیع وجوددارد که بنابگفته پیرمرد درزمانهای قدیم بادکش آشپزخانه قلعه بوده واینك متروك مانده است.

مسافت زمین تاسوراخ درست باندازه طول قدسه مردرشید بود که بروی شانه‌های یکدیگرقرار گیرند وامیرزاده ازمیان همراهان خود۲ نفر راکه ازدیگران بلندقدتر بودند انتخاب کردوباکمك دیگران خود از شانه نفر اول بالارفت ورویشانه دیگری قرارگرفت.

ازناحیه گردن ببالایش درست مقابل سوراخ قرارگرفته بود. دست رابداخل بردولی باکمال تأسف مشاهده کرد که حریفان قبلا این راه رخنه رامسدود کرده‌اند وبهیچوجه دخول ازآن بداخل قلعه ممکن نیست.

بامشاهده این‌وضع چاره‌ای‌نبود جز آنکه باکمندازدیوار بالا بروند وآنهم‌بسته بشانس ایشان‌بود کسی آنها رامشاهده‌نکند .

امیرزاده بپائین‌جست وبدون‌پروا کمندشکاری خودرا تاآخرین حد بازکرد وباهمان پرتاب‌نخست آنرا بیکی ازستونهای فرازبارو محکم کردوپیش ازهمه‌خودش باآن اندام ورزیده‌وسنگین چون گنجشك‌سبکبالی شروع ببالارفتن نمود.

هنگامی که‌بآخرین نقطه‌ریسمان‌رسیده وقصدداشت‌ازبین‌ه‌وبرآمدگی باروخودرابآنطرف برساند ناگهان‌مشاهده کردکه یك‌قراول نیزه بدست در اینجا مشغول گشت است و طول این قسمت از دیوار را مراقبت می کند .

فوراً سرخودرا بپائین آورد وشمشیر ازنیام‌کشیده مترصد رسیدن قراول گشت تااورا غافلگیر نماید .

نگهبان ازهمه‌جا بیخبر درحالی‌که غرق تفکرات درهم وبرهم با بی حوصلگی‌مأموریت‌خویش راانجام میدادبدون اندك‌تردیدوتوهمی‌راه‌مکرر خویش راادامه میداد.

همینکه درست مقابل امیرزاده رسید ، وی برای جلب توجه قراول صدای‌مختصری ازگلو برآورد وچون‌نگهبان براثر صدابجانب‌خارج‌متوجه شده‌یکقدم بجلوآمد ، شمشیر بران‌خودراآنچنان درشکم‌او فروبرد که‌بخت برگشته‌بدون تولید کوچکترین صدائی بپائین سرنگون‌شد .

موانع‌تقریباً ازمیان‌راه برداشته‌شده بود وجمله یاران یکی پس از دیگری بااحتیاط بفراز بارو رسیده بودند . تنها خار راه پاسداران برج بودند که میبایستی بهر نحو شده آنها را نیز از بین برده بدرون قلعه راه‌یابند .

امیرزاده یاران‌را امربتوقف ومخفی‌شدن درهمان‌مکان دادوخود با احتیاط‌تام بسوی‌محوطه سرپوشیده برج‌روان‌شد . گامهای‌سبك او یکی پس‌ازدیگری برزمین‌فرودمیآمد واورابجلو میراند. سه‌مردجنگی‌رو بخارج قلعه نشسته وصحبت میکردند .

راه‌هرگونه نیرنك وخدعه‌ای بسته‌بود وتنهاراه ممکن جدال علنی باآن‌سه‌مرد بودوچون‌کسی درآن حوالی‌بنظر امیرزاده‌نرسید ، دل بدریا

زدو بی‌مهابا درون‌محوطه جست‌و با حمله‌اول یکی‌ازسه تن‌را از بالای برج سرنگون‌ساخت . عشق‌وغضب چشمان‌اورا کورکرده بود ازهیچ چیزواهمه نداشت وموقعیت خطرناك فراموشش شده‌بود .

نگهبانان که فکرمیکردند بایك جنگاور عادی‌مواجه شده‌اندپس‌از قدری‌تلاش باکمك‌یکدیگر قصد کردندکه بایك حمله‌کار اورابسازند و به جانب‌امیرزاده که نزدیك‌پرتگاه وپشت بخارج ایستاده‌بود هجوم بردندکه یکی‌ازآنها باشمشیر خون‌آلود امیرزاده تصادم کرد وبانالۀ ضعیفی‌بزمین افتاد ودیگری‌نیز دراثرچابکی وفرزی امیرزاده با همان شتابی که هجوم آورده‌بود ازبالای‌برج سقوط کرد .

این‌جدال کوتاه بیش‌از سه دقیقه بطول نیانجامید و دلاور خشمگین مثل‌آنکه ازیك واقعه‌کوچك وبدون اهمیت رهائی یافته باشد بنزد یاران مراجعت کرد .

دوتن‌دیگرازیاران‌را بنگهبانی برج گماشت‌ودستورداد بمحض‌مشاهده آتش‌از درون‌ساختمان قلعه‌فوراً مشعل‌برج‌را دوبارپائین وبالا برده وخود نیزازکمند بپائین‌رفته ازآن حدودبگریزند و بنگاهدارنده اسبها پیوسته سردارقلی‌بك راازدستگیری آنهامطلع‌سازند .

پیرمرد سالخورده درایام‌جوانی سالهاازعمر خودرا دراین‌قلعه که‌در آنروزگار درنهایت استحکام وقرارگاه یك فوج از لشگریان مقتدرکریم خان‌بود ، گذرانده وبنابر سوابق آشنائی سهل‌ترین راه را برای دخول بمحل‌اقامت فرمانده کل قلعه انتخاب کرد وبراهنمائی‌اوشیرغضبناك‌فارسی که‌هنوز شمشیرخونین خویش‌را همچنان‌در دست گرفته بودوسایرسپاهیان روان شدند .

دنباله ماجرای سلیم

... جوان شجاع و وفادار قریب یکساعت کوشش و تقلا کرد و آنقدر دومچ دست را بهم سائید تا کم کم حس کرد رشته‌های نازکی از ریسمان از هم میگسلد. از شدت مالش و تماس ریسمان گرم شده وچون آتش سوزنده‌ای پنجه‌های اورا آزار میداد.

خستگی در مواقعی که جان انسان در معرض خطر واقع میشود ویا هدف عالی ونجات بخشی منظور نظر است مفهوم خودرا ازدست میدهد. هرچه بیشتر کوشش می کرد بر انرژی وقدرت جسمانی او افزوده میگردید در ریسمان داغ شده ابداً تزلزلی در اراده اش پدید نیاورد زیرا میدانست این حرارت شعله نجات دهنده‌ای است که بندهارا ازهم میگسلد واورا آماده برای رهائی از این خفت وجانبازی درراه ولینعمت خواهد نمود.

سرعت مالش وفشاررا بیشتر نمود و بتدریج احساس می کرد که بند ازهم بازمیشود ومچ دستانش فاصله بیشتری میگیرند. فشاردیگری وارد آورد و ناگهان دوسر ریسمان ازهم جدا شد و یکساعت ونیم تلاش او که حکایت از یك اراده خلل ناپذیر و یك تصمیم بدون بازگشت میکرد نتیجه خودرا آنطور که دلخواهش بود بخشید. کم کم ریسمان را از دورو بر کمر وشانه‌اش باز کرد ودرحالی که جائی رانمیدید با خشم توأم با نشاط از پیروزی آنرا جمع کرده بگوشه‌ای پرتاب کرد.

دوساعت ازغروب آفتاب گذشته بود که صدای مرتب گامهای سنگین از درون دهلیز توجه اورا بخویش جلب نمود. باهیجان فوق العاده‌ای مترصد بود که درصورت بازشدن درب کاررایکسره کند. نداشتن اسلحه کمی اورا

افسرده خاطر ساخته بود ولی سلیم کسی نبود که از این موانع بهراسد. صدای هر گام که از دهلیز شنیده میشد چون ضربه محکمی برقلب وی اثر می کرد و بیش از پیش او را تهییج بمقابله مینمود.

بالاخره آنچه میخواست صورت عمل بخود گرفت وصدای چرخش کلید در سوراخ درب او را باوج هیجان وانقلاب درونی رسانید.

درب آهسته و ناله کنان برروی پاشنه خود چرخید وقبل از هر چیز چراغ روغنی و کم سوی زندانبان ظلمات زندان را تاحدی روشنائی بخشید.

سلیم قدری خودرا عقب کشیده منتظر فرصت مناسب ایستاد. زندانبان قلچماق درحالی که بزحمت جلوی پای خویش را میپائید فریادزد:

ـ بدبخت بگیر! این نمونه غذائی است که از امشب ببعد باید نوش جان کنی.. آب که دیگر چه عرض کنم. فقط یك جرعه و آنهم صبح ناشتا ! عجالتاً این غذای گوارا را در همینجا میگذارم وسردار دلیر باید بشکم روی زمین خوابیده چون گوسفند گرسنه ای آنرا ببلعد، چیزی نیست فقط تکه ای نان جوین است!..

زندانبان که تاآن لحظه سرگرم گفته های خود بود باادای آخرین کلمه ، خواست لبخند تمسخری نیز بروی زندانی خویش بیفکند که سربلند کردن همان بود ومشاهده سلیم آزاد وازبند رسته همان.

فریاد گوشخراشی ازحلقوم برآورد وچراغرا بسوی وی افکندوشمشیر ازکمر بیرون کشیدولی باتمام این احوال ترجیح داد که هرچه زودتر از آن محیط بگریزد و جان خویش را نجات دهد.

بمجرد خاموش شدن چراغ تاریکی وحشت زا مجدداً برزندان ودهلیز مستولی شد. فریادهای پی در پی واستمداد آمیز زندانبان همراه باصدای گام های سنگین وتنداو وسلیم خان که کورکورانه بدنبالش میدوید صحنه ای بس خوفناك ایجاد کرده بود.

بالاخره ازحوضچه متعفن گذشته بپلکان رسیدند . ناگهان دریك چشم بهمزدن نورچراغی توجه آندو را بخود جلب کرده بزودی ناپدید شد. زندانبان که نور امیدی یافته بود جرأتی بخود داد وباسرعت از پلکان بالا رفت .

درهمان‌حال سلیم‌نیز که دراثر آن‌لحظه روشنائی‌تااندازه‌ای‌باطراف خویش آشنائی حاصل‌کرده بودبایك جست خودرا ببالای پله ها رسانیدو از پشت یقه مرد مزبور را گرفته او را برمین افکند و شمشیر از کفش در ربود .

سپس برخاست تاضربه‌ای کاری بروی وارد آورده صدایش‌را در گلوخفه سازد که ناگهان چندهیکل سیاه درحالی که‌شمشیر درکف آماده داشته بسوی اوحمله بردند.

شیراز قفس رمیده باچالاکی‌تمام‌خود رابگوشه‌ای رساند ودرهمان حال مشاهده کرد که درب زندان باز است و نور خفیف ماه ازلای آن بدرون میتابد.

کمی چشمان خودرامالید وآماده مبارزه‌باآن‌جمع‌شد .همه بسوی‌او پیش میآمدند وتاریکی مفرط مانع از آن‌بودکه‌یکباره هجوم‌آورده‌اورا غافلگیر سازند .

در همان حیص وبیص ناگهان شنیدکه‌یکی ازاشباح‌بدیگران‌گفت.

- کنار بروید! خودقادر بدفع اوهستم. مواظب اطراف باشید .

ناگهان قلبش فروریخت. ولی چیزی که‌برای او فرسنگها ازحقیقت دوربود وجود یکنفر آشنا درآن مکان‌رعب‌آور وصعب‌الحصول‌بود.

باوجود این‌باچابکی تمام بجلوجست وقبل‌از آن‌که دریك‌نقطه‌گیر بیفتد باخوداندیشید حال‌که قرار‌است‌بدست‌دژخیمان فرومایه قلعه‌باخفت و خواری هرچه‌تمامتر بقتل‌برسد چه‌بهتر که بایك‌اقدام متهورانه یابه آزادی دست یابدویاشجاعانه جان خویش را تسلیم جان‌آفرین‌سازد.

صدای برخوردتیغه‌های‌دوشمشیر درسرداب طنین انداخت .سلیم‌قصد کرده بود فقط بدفاع‌ازخودپرداخته‌وحتی‌المقدور سعی‌کند آسیبی بحریف واردنسازد وآنقدر اورا بطرف درب‌زندان بکشد که‌درروشنائی‌ماه‌هویت اورابرخویش معلوم‌سازد ولی بزودی دریافت‌که طرف‌منتخب قصدجان او را دارد واندك‌غفلتی‌ببهای جانش تمام‌خواهدشد.

هردو، مبارزه‌خویش‌راقوی‌یافتند و سخت بتکاپو افتاده‌برای یکسره کردن‌کارمیکوشیدند.

سلیم تاآنوقت باچنان دلاوری روبرو نشده بود ونهایت سعی خویش‌را برای دفع‌وی بکارمیبرد ولی‌هربارمشاهده‌میکرد که‌حریف خیلی‌ماهرتراز آنست که‌دردام‌حیله‌های‌او افتد ضعف وناتوانی مفرطی بروی‌عارض‌شده بود نورماه دوقدم داخل سرداب‌را روشن کردوقوای‌سلیم‌شجاع کم‌کم‌رو بتحلیل میرفت.دریك‌لحظه‌غفلت ناگهان‌لغزید ونقش‌زمین گردیده نیمی از بالاتنه‌اش درمیان روشنائی نورماه نمایان‌شد.

تیغه‌شمشیرحریف بالارفت‌ودرمیان‌نگاه وحشت‌زده وناامیدسلیم آماده شد که‌سراوراازبدن‌جدا سازد.

بسرعت‌برق‌خاطره‌ی‌زندگی‌وجوانی‌لذتبخش‌ازنظرش گذشت،لرزشی خفیف سراسروجودش‌را فراگرفت بیادآورد که دراین‌دم‌آخر وظیفه‌ای‌جز طلب مغفرت ویاد خداوندندارد‌لذا باصدائی‌ضعیف شروع به خواندن ادعیه مخصوص‌نمود .

- اشهدان لااله الی‌الله...

ناگهان فریادی‌ازگلوی‌غالب برخاست وسلیم‌دیدشمشیری که‌عنقریب بود اورا ازقیدجهان رهاسازد بسوئی افکنده‌شدوصاحب‌آن‌درحالی که‌این کلمات رااادا می کرد بروی‌اوخم‌شد.

- سلیم! برادرگرانمایه‌ی‌من ، سپاس خدای یگانه راکه‌روی تو در روشنائی ماه‌بمن‌نمایان‌شد. اف براین‌چرخ گردون که چه‌صحنه های‌ملالت بارومخوفی درمقابل‌دیدگان آدمی‌میآراید.برخیزسلیم‌دولاور من ،وای که چه‌می کردم‌اگر کوچکترین آسیبی ازجانب من بتومیرسید!

باشنیدن‌این سخنان کلیه همراهان امیرزاده گردآنها جمع شدند . سلیم‌عمردوباره یافته‌بود،بخیالش که‌درعالم‌رؤیا سیرمی کند،قلبش‌بشدت میزد ووجودش غرق هیجان‌شده‌بود در حالی که اشك‌شوق‌ازدیدگان‌فرو می‌ریخت بروی‌پای امیرزاده افتاد ولی لطفعلی خان‌مجال نداده او رادر آغوش کشید.

احساسات برهمه غلبه کرده بود ، تمام اطرافیان‌براین صحنه مؤثر خیره‌شده‌قطرات‌اشك، اشکی حاکی ازشوق وتأثر گونه‌های ایشان‌راتر میساخت .

بالاخره روستائی پیر درحالی که حیف داشت از آنکه این دو دوست مهربان را ازیکدیگر جدا سازد سر بگوش امیرزاده گذاشت و گفت :

ـ جانم بقربانت ! موقع خطیر است واوضاع خطرناك ، بحمدالله سلیم خان خودش از بند رسته و یکی ازهدفهای ماخود بخود بر آورده شده ، استدعا میکنم بیش ازاین فرصت را ازدست مدهید زیرا امیره مرضیه هر آن انتظار مارامیکشند .

نام مرضیه یکباره بدان درام مؤثر پایان داد وامیرزاده را بخود آورد . سلیم غفلتاً ازنزدایشان باسرعت هرچه تمامتر بسوی داخل سرداب دوید و ناگهان با کمال شدت فریادزد :

ـ امیرزاده ،زندانبان چه شد ؟

ـ کدام زندانبان .

ـ همان که من لحظه‌ای قبل باا و گلاویز شده بودم ؟ چه بدبختی بزرگی !.

ـ مگراورا نکشته‌ای .

ـ خیر ، شمامجال ندادید که اورا ازبین ببرم ، متأسفانه از چنك ما گریخته است .

ـ از کدام درب ؟!

پیرروستائی درحالی که سخت ازاین واقعه یکه خورده بود بلا فاصله گفت :

ـ متأسفانه ازدرب سمت قبله که در پشت این سرداب واقع شده ،تاریکی آنقدربود که هیچیك از ماملتفت این موضوع نشدیم.

ـ امیرزاده فریادزد :

ـ خیلی مایه تأسف است ولی فعلا تأسف خوردن ثمره‌ای جز اتلاف وقت ندارد فوراً بایستی تا عکس العمل شدیدی بروز نکرده دست بکار شویم .

بدنباله سخنان خود یاران را پیش طلبیده ازپیر باتجربه جویای چاره شد .

وی نیز با آشنائی کاملی که بساختمان قلعه داشت ، دوراه متروك اختیار کرد که پایان هردو بیك نقطه ختم شده ودرمسیر خوداز بسیاری نقاط مهم قلعه

میگذشت و کلیه همراهان بدودسته تقسیم شده هر کدام یکی از آن راهها را پیش گرفتند .

امیرزاده کلیه سفارشات لازم رادرباره طرزعمل ومبارزه سلیم خان در صورتی که منظوررا بیابد ، باو نمود ولی موقعیت خطرناك وعجله در کار باعث شد که فراموش کند موضوع علامت آتش را که بدونگهبان برج تذکر داده بود بسلیم نیز یادآوری نماید .

هردودسته راه خویش درپیش گرفتند وبرای اینکه خوانندگان عزیز ازبقیه ماجرای مرضیه غافل نمانند ، ایشان را بقرائت دنباله آن ازجائی که در داخل قلعه هنگام نزاع سلیم با یعقوب خان بوسیله سردار دیگری ربوده شد دعوت میکنیم .

دختر فداکار

گفتیم که بفرمان سر کرده‌ای که لهجه‌اش ناآشنا بود مرضیه‌را بدرون قلعه بردند وسلیم‌را نیزروانه زندان ساختند.

این سردار ترك زبان‌عسکر بیك یکی‌ازفرماندهان قشون‌شاهزاده نصربن‌عماد والی سیستان بود که بهمراهی یعقوب‌خان‌ازیکماه‌پیش مخفیانه دراین قلعه سکنی گزیده بودند

پس از آنکه خوب‌اطراف‌وجوانب‌کاررا سنجید وفرمانهای مختلفی‌به نگهبانان وسرکردگان قلعه‌داد سرمست ازباده پیروزی بجانب اطاقی که دستورداده بود مرضیه رابدرون آن ببرندروان‌شد.

از یك‌سرسرا گذشت ودرمقابل‌اطاق‌نسبتاً تمیزی کمی توقف کرد . ازسوراخ درب‌داخل رانگریست وفهمید که‌مرضیه همچنان‌مدهوش است‌ودو نفرازاومراقبت میکنند.

لذا باتندی درب‌را باز کرده باتشدد بآن‌دونفرفرمان‌خروج‌داد ودستور او بلافاصله بموقع‌اجرا گذاشته شد.

درتردید بود که بچه‌راهی‌مرضیه‌را بحال آورد .درحالیکه لبخندمرموز وخوفناکی برلبانش ظاهرشده بوددستی بروی او کشید وگفت:

- چه لعبت طنازی! . هرچه درباره‌اش میگفتندباورنمی کردم وحالا صد چندان‌درمقابل خود می بینمش .الحق که میارزید اینهمه زحمت وشفقت را بخویش‌تحمل کردم. بیچاره یعقوب درحسرت دیدارش مرد ومفت‌ومسلم درتحت اختیارمنش قرار داد .

زره‌از تن خویش بدر کردو کلاه خوداز سر بر گرفت ،موهای‌ژولیده وبلند باطراف صورتش ریخته وچهره اورا باضافه سبیلهای ضخیمش‌چون جلاد خون‌آشامی‌جلوه گر میساخت.

چشمان بدمنظرش ازفرط شهوت‌وولع چون دوکاسه خـون‌مینمودو حالت جنون آمیزی بخود گرفته بود.

همه‌قول‌وقرارهافراموشش‌شده‌بود، بیاد نداشت که بشاهزاده نصرقول داده اند که مرضیه راصحیح وسالم‌بدست او برسانند و آنگاه مجدداًهمراه باتشریفاتی‌اورا بعقدکسی که بیشتر دراین کار دخیل بوده است درآورند. درصورتی که یعقوب خان زنده بودمسلماًاین حق نصیب او میشد ولی تصور اینکه اکنون رقیبی برایش باقی نمانده است عسکرخان را در یك شورو نشئه بخصوصی فرو برده بود آهسته ونرمك نرمك زلفان پریشان و انبوه شاهزاده خانم را پس زد یقه‌پیراهن‌حریر او را گشودواز حظ و لذتی که ازمشاهده گلوی بلورین وخوش‌ترکیب مرضیه باودست داده بود چندگام بقهقرا برداشت .

چند به‌به خفیف‌برزبان‌راندودرحالی که‌ازفرط حرص برخودمیلرزید وحالت مخوفی چهره‌اش‌را فرا گرفته‌بودمجدداپیش رفت.

اینبارچندد کمه‌دیگرازپیراهن او راگشود وبامشاهده سینه وپستان دلفریب شاهزاده‌خانم که‌ازپس یك پرده‌نازك ابریشمی خود نمائی میکرد آنچنان‌تحریك شدکه بی‌مهابا چهره خود را پیش‌برده قصدنمود که بوسه آبداری ازآن نقطه‌خوش‌منظر برباید.

بااولین‌تماس سبیل زبروپرپشت اوباسینه‌مرضیه ناگهان‌تکان‌شدیدی بر وجودشاهزاده خانم‌عارض‌شد وبدون اراده دست وی بلندشده با شدت بسرعسکرخان دیوانه وبی‌اختیار فرودآمده اورابخودآورد.

برای اینکه مطمئن شودکـه این عمل ارادی بوده ویا سهواً انجام گرفته است سر برداشت ودرصورت مرضیه خیره شد .

پلکهای زیبا وبا طراوت شاهزاده خانم سخت تکان میخوردند ودر اثـر تقلای فراوان سروسینه او بکلی عریان شده منظره‌ای هیجان‌انگیز و درعین‌حال تأثرآور باندام وی بخشیده‌بود .

عسگرخان که باین‌آسانی‌ها نمیخواست ازاین نعمت بادآورده چشم بپوشد وقادر نبودکـه حتی لحظه‌ای تمتع ازاین فرشته خوش‌تـرکیب را بعهده تعویق بیاندازد دست بر پیشانی سوزان شاهزاده خانم‌گذاشت ودر

حالی که دندانهایش ازفرط شهوت بهم میخورد کم کم آنرا پائین آورد تا جائیکه بزیر گلوی وی رسید وناگهان دراین نقطه سرمرضیه تکان شدیدی خورد وجیغ محکمی که حاکی ازیك وحشت ناگهانـی بود ازگلوی وی خارج شد .

عسگرخان یکه سختی خورد وناچار خودرا بعقب کشید بدون آنکـه ذره‌ای ازهیجان درونش کاسته شده باشد ، عیش ناقص عکس‌العمل شدیدی براعصابش وارد ساخته ویرا بصورت درنده گرسنه ومخوفی درآورده بود که میخواست بهر نحو شده شکارخویش را تاآخرین حد امکان درسلطه خویش درآورد .

مرضیه که بطور ناگهانی ازحالت بیهوشی بدرآمده بود با سرعت و نگرانـی فوق‌العاده سر وسینه خودرا پوشاند ودر مقابل دیدگان خونین عسگرخان با لحنی تشددآمیز فریاد زدبیشرم جسور ، باك نداری که‌جرأت نزدیك شدن به‌نامزدامیرزاده لطفعلی‌خان را بخود داده‌ای، اینجا کجاست وتو کیستی ؟

عسگرخان که تصور میکرد با لحن آرام وچرب ونرم می‌تواند اورا رام سازد گفت :

ـ فرشته قشنك با نام من کارنداشته‌باش، هرکه هستم غلام‌حلقه‌بگوش توهستم واینجاهم مکان امن ومستحکمی است که دست احدی قادر به‌آزار واذیت تو نیست !

ـ خفه شو فرومایه بی‌آزرم !.. پس من اشتباه کرده بودم کـه فکر میکردم بدست یعقوب خائن گرفتار شده‌ام ...

عسگر مجال صحبت بیشتر نداد وگفت :

اشتباه نکرده‌ای شهرآشوب قشنك ! یعقوب ترا ربوده وبمن‌سپرد، خودش اکنون در دنیای دیگراست ورروحش براین‌صحنه حسرت میخورد .

پرده مبهمی جلوی چشمان مرضیه راگرفته‌بود ، بهیچوجه نمیدانست درچه مکانی قرار دارد ومخاطب اوکیست همینقدر بخاطرش رسید که در نخجیرگـاه بدست یعقوب خان اسیر شد وپس ازیك جدال کوتاه وشدید مدهوش شد .

نگرانی واضطراب سختی اورا فرا گرفته بود وتصور آنکه یکه وتنها گرفتار مشتی دشمن بی‌همه‌چیز گردیده است لرزه بر اندامش می‌افکندولی مصمم شدکه تاآخرین حد امکان ازخویش دفاع کرده وحتی ببهای جانش هم که شده نگذاردگوهر عفتش لکه‌دار شده نام خانواده پرافتخارش بدین سادگی ملوث شده پسرعمو ونامزد محبوبش را ازاو متنفرسازد.

چون مشاهده کردکه با تشدد وتغیر نمیتواندآن مرد دیوانه‌شهوت وملتهب راآرام سازد بفکر حیلـه دیگر افتاد ولحن خودرا تغییر داده با زبانی ملایم‌گفت :

ـ چطور! گفتی یعقوب‌خان مرده است ؟

ـ آری مهروی فتنه‌گر، هیچکس در این قلعه اکنون والاتر از من وجود ندارد !

عـسکر نفهمیده و بلا اراده بشاهزاده‌خانم فهماندکه‌این‌مکان‌قلعه‌ای استکه وی سرکرده ساکنین آنست. لذا با همان‌لحن گفت :

ـ عجب. پس‌حتماً شما مرا از دست اونجات‌داده‌اید، چقدرخوشوقت شدم‌که از شرآن حیوان جسور راحت شدم، ولی‌شماکه این خدمت‌رابرای من انجام داده ایدمایل‌نیستید خودرا بمن بشناسانید ؟

عسکرکه از این ملاطفت و زبان‌خوش شاهزاده خانم وجدو سرور زایدالوصفی درخویش احساس میکردکمی بخود جرئت داده جلوترآمدو دست پیش‌بردکه بازوی‌مرضیه‌را بگیرد ولی با مقاومت ملایم وعشوه‌مانند او روبرو شد.

ـ خیر! خیر! تا خودرا معرفی نکنی ممکن‌نیست بگذارم‌حتی یکمو از سر من با دست‌تو تماس پیدا کند، البته درصورتیکه‌تراشناختم‌طرزفکر من عوض خواهدشد.

همانطور که مرضیه فکر کرده بود نقشه او کاملا مؤثر واقع شده عسکررا بکلی از جاده‌عقل وتفکر منحرف کرده بود لذا بی اختیارسخن رانده گفت :

ـ دلبر گرانمایه گـر چه مایل نیستم خود را بشما معرفی کنم ولی بالاخره چون‌طبق وعده ولینعمت من شاهزاده نصربن عمادبایستی‌درآینده

شوهر مطلق‌شما باشم چه بهتر که از هم اکنون بدانید من یکی از چهار فرمانده بزرك او هستم و اکنون در برابر شما چون بندهٔ بی‌ارزشی آماده برای انجام هرعملی که باعث راحتی و آسایش شما باشد میباشم.

کافیست دانستم احمق بیچاره، خیال کردی نوه کریمخان را میشود با چنین نقشه و اعمال جنون‌آمیز و مزورانه‌ای فریبداد، ترا برحذر میدارم که در صورت تعرض و جسارت بمن بزودی بدست امیر زاده لطفعلی‌خان تکه‌تکه‌خواهی‌شد ومطمئن‌باش ولینعمت‌تو آنقدر بی‌شرف‌و دورازانسانیت است که مسلماً قول خودرا زیرپا گذاشته بمجرد دست یافتن‌بمن ترا بقتل خواهدرسانید. اکنون‌بخودآی اگر ازهمین لحظه ندامت کرده ومرا به‌بم برسانی قول میدهم که از انتقام مخوف امیرزاده ایمنت دارم‌و اوراوادار کنم تا دست از تو بدارد.

عسکر که از این تضاد و گفتار خشمگین شده بود قهقههٔ مخوفی‌سر داد و گفت:

ـ مکار حیله‌گر! میخواهی باوعده و افسون مراز کام دل گرفتن بازداری. دست‌فلك اکنون قادر نیست عیش مرا ضایع کند. چنانچه‌با زبان ملایم و رفتار خوش بامن کنار نیائی آنقدر آزارت‌خواهم داد تابازاری والتماس تمنای مرا برآوری. هه. مرغی‌را که باآن مرارت و سختی در دام‌انداخته‌ام بدین سادگی‌رها سازم؟ آنوقت مرا میگویند احمق و زبون‌و سست عنصر.

حین گفتن این کلمات هردو دست‌خودرا پیش‌برد و درکمال خشونت شانه‌های مرضیه‌راکه درنهایت‌جلادت وتهور ازخویش دفاع‌میکرد گرفت‌و اورا بروی‌تخت خوابانید. صورت موحش و منقبض خویش‌را پیش‌آوردو در حالی که رگهای گردنش بوضع خیره کننده‌ای بالا آمده و خون در شرائینش با شدت‌هرچه تمامتر جریان پیدا کرده بود،چهره‌خویش رابمیان سینه و گردن مرمرین مرضیه فروبرد.

قلب امیره بوضع شگرفی می‌طپید وسینه‌اش بتلاطم افتاده بود، در همان حالی که‌سر‌ردیوانه بسینه او فرورفته‌بود فکری بخاطر وی‌رسید وبدون اندکی تردید گوش اوراکه درست مجاوردهانش قرارگرفته بود

بدندان گرفت وتاآخرین‌حدامکان فشارداد بطوری که یك طرف‌آن کنده شده‌آویزان گردید .

فریاد مهیبی ازگلوی عسکر برخاست وسوزش شدید، یکباره‌آتش اشتیاق‌رادر دل‌اوخاموش کردبطوری که‌دودست رامحکم بر گوش‌مجروح وخون‌آلودخویش گذارده‌درحالی که‌مرتب ناسزامیگفت‌چندبار ازاینطرف بآنطرف اطاق‌دویده وبافریادهای مکرر چندنفر رامیطلبید .

دیری نگذشت که سه‌نفرباسرعت ووحشت خودرا باطاق رسانیدندو با مشاهده این منظره چندقدم بقهقهرا رفتند.

عسکرخان درحالی که ازدردبخود می‌پیچید خطاب بمرضیه گفت.

ـ دخترجسور، خیال میکنی هنوز درقصر مجلل بم زندگـی میکنی آنچنان بلا ، بسرت بیاورم که عموزاده‌ات برسرنوشت غم انگیزت بگرید سپس روی بتازه‌واردین کرد وباتشدد گفت:

ـ بگیرید، این پتیاره جسور رادرکاهدانی بیاندازیدتالیاقت خویش رادریابد سه‌نفر مزبور که اسیرخویش را میشناختند جرأت نکردنـد حتی یك گام بسوی او که درکمال ابهت ووقار بآنها مینگریست بردارند لذا عسکر بسوی آنها رفت وپس ازآن که سیلی محکمی بگوش یکی ازآنها نواخت فریاد زد :

ـ چرا اجرا نمیکنید؟ بیچاره‌ها ازیك‌دختر تنها وبی یاور میترسید، زودباشید والاهمه شمارا ازباروبزیرخواهم انداخت .

سه‌سپاهی بااکراه وترسی فراوان پیش‌رفتند ومنتظر ایستادند تـا خودمرضیه راه‌افتاده راهنمائی اورا بعهده بگیرند.

ترددودودلی آنها غضب سردار راصدچندان ساخت وشمشیرازکمر کشیده آنها را تهدیدکرد که فرمانش رابموقع اجرابگذارند .

بالاخره‌حب‌جان ومشاهده حالت وحشیانه عسکرخان ایشان‌راوادار کردمرضیه رأکه بدون کمترین مقاومتی‌همراه‌ایشان‌راه‌افتاده بودباصطبل مرطوب که‌پرازجانواران موذی وخطرناك بود ببرند .

این تمردونافرمانی سپاهیان بنحو محسوسی در روحیه سردارمؤثر واقع‌شد ودرحالی که‌ازشدت دردوخشم وغضب بکلی کنترل خویش رااز

دست داده بود باتکه پارچه‌ای از لباس مرضیه بجای مانده بود جراحت خویش را بست ودر اطاق شروع بقدم زدن نمود .

پس او لحظه‌ای تفکر نگهبان اطاق راطلبید وفرمان دادتا «سرکش» مشاور حیله گر و زیرك اوراكه ازطرف امیرنصر برایش تعیین شده بود احضار کنند .

فرمان او بزودی اجراشد ومرد لاغر اندام وزردچهره‌ای که تزویر وحیله وریا ازسرورویش میبارید درآستانه درظاهرشد وبامشاهده سردار باآن حالت وحشتناك تعظیم غرائی نموده درحالیکه خود رااز این واقعه سخت اندوهگین ومضطرب نشان میداد پیش دوید ودست برشانه سردار گذاشته با لحن تأسف باری پرسید:

ـ شماراچه میشود سردارگرامی، چراسروگوش خود رابسته‌اید ، این خونها چیست که برگردن شماجاری شده‌است .

ـ سرکش. این دختر جسور ممکن نیست بدین زودیها رام شودوشاید حتی درمقابل امیر نیز بیاوه‌سرائی خویش ادامه دهد. این بلا را او بسرمن آورد واکنون اورا باصطبل فرستاده‌ام برای انتخاب راهی جهت ساکت نگاهداشتن اومردد مانده‌ام .

ـ این که نگرانی ندارد سردار بلندپایه، مافردا قبل ازطلوع آفتاب ازاین مکان عزیمت خواهیم کرد ووقتی بزابل رسیدیم اوخودبخود وخواهی نخواهی سرتسلیم فرود خواهد آورد، این عمل ازچنین دختری بعید نیست وصلاح نبودکه شما بدینگونه بیگدار بآب بزنید، فعلا بهتر است مراقبت اورا بمن واگذاشته خود استراحت نمائید. معجونی که برای التیام جراحات همراه خودآورده‌ام اکنون نزدمن است چنانچه مایل باشید ازآن استفاده کنم .

ـ سرکش نمیدانم چرادلم واقعی مهیبی راگواهی میدهد دقیقه‌ای آرام نیستم وتمردسربازان نیزمزید برعلت شده. کجا میتوانم بخوابم در حالی که سراسروجوذم دستخوش اضطراب است .

ـ آسوده باشید سردار، چیزمهمی نیست چون بخواب روید آرامش راباز خواهیدیافت فعلا اجازه دهید مرهم برزخم شمابگذارم وقول میدهم لحظه‌ای دیگر درد آن ازبین برود.

عسکرخان دستمال ازسر باز کرد ومحل زخم رابسر کش نشان‌داد که‌او بلادرنك ازحقه‌ای که‌همراه داشت قدری مرهم بیرون آورده بـر آن نقطه‌نهاد ومجدداً آنرا بست‌واورا درهمان محلی که‌لحظه‌ای قبـل مرضیه خوابیده‌بود خواباند و باشاره وی ازدرب بیرون رفت خیالات متضادوپشت سرهمی فکرعسکرخان رامشوش کرده بود،قریب‌یکساعت درافکارمغشوش ودرهم‌خویش‌غرق‌بود وازاثر مرهم‌معجزه آسا، تسکین‌خاطری‌یافت‌وکم کم چشمانش بسته‌شده بخواب‌فرورفت.

مدت‌زیادی نخوابیده‌بود که ناگهان صدای‌فریاد قوی وپراضطراب کسی‌که باشدت وشتاب هرچه تمامتر درب‌اطاق سردار را نیز میکوبیداو رااز خواب پراند .

قلبش بشدت‌طپیدن گرفت وبانگرانی‌فوق‌العاده بتندی‌ازجای‌برخاست ودرب راگشود که‌غفلتاً بازندانبان رنك‌باخته‌ومضطرب مواجه شد.

اورابداخل‌کشیده درب را محکم بست ودرحالی‌که یقـه‌اورا سخت چسبیده‌بود تکان‌سختی بوی‌داد وگفت:

ـ احمق چرافریاد میزنی، بگوببینم چه‌خبر است؟

زندانبان لرزان ومرتعش صـدایش بسختی ازسینه بالا میآمـد در پاسخ گفت:

ـ قربان قبل ازهر چیز لازم است لـباس جنگی خـود را بفوریـت دربر نمائید.

ـ چرا؟ زودباش واقعه رابگو؟

ـ قربان کـسی که‌چند ساعت پیش بمنش‌سپردیدبا مهارت فوق‌العاده اززندان فرار کرد.

نگرانی فوق‌العاده وترس زایدالوصفی سراسروجـود سردارمقتدر را گرفت و در حالی که بسمت لباسهای جنگی و اسلحه هایش می دوید فریاد زد .

ـ خوب. چه‌شد حالا کجاست.. مگر کسی نبود جلویش رابگیرد،

ـ چرا سردارازشانس من که‌عمرم بجهان‌باقی‌بود چند نگهبان‌غفلتاً وارد زندان شدندودر همان لحظاتی که اوباآنها مشغول‌نبرد بود من‌فرار

کرده‌خود را باینجا رسانیدم.

ـ پس دیگر چه نگرانی داری احمق زبون .

ـ سردار برحذر باشید. این دلاوری که من دیده‌ام تمام قراولان و سربازان را بایك حمله ودریك چشم بهمزدن روی‌هم خواهد ریخت. لازم است خود سردار باهمراهی عده‌ای که در اینجا هستند بجلوگیری او بشتابید.

عسکرخان از پوشیدن لباس فارغ شدو گفت :

ـ یکنفر که اینقدروا همه ندارد. الساعه خواهی دید که بایك مبارزه تن بتن اورا اسیرخواهم کرد .

ـ سردار برحذر باشید که با بزرگترین شمشیرزن ودلاوری که من تاکنون بچشم دیده‌ام روبرو خواهیدشد.

ـ خفه شو بیچاره ترسو!

متعاقب این گفته شانه‌های اورا گرفت و باقوت هر چه تمامتر بخارج اطاق پرتابش کردو خودنیز از آنجا بیرون رفت ودروسط سرسرا ایستاده نعره وحشتناکی ازدل برکشید وسربازان خوررا بحضورطلبید.

بلافاصله از گوشه‌و کنارقراولان وسربازان مسلح بدوروبراو ریختند واونیز آنهارا بچهاردسته تقسیم کرده هردسته رابنقطه‌ای مهم از قلعه فرستادوخود بهمراهی چهار نفراز سربازان ورزیده بسوی زندان حرکت کرد .

راهی که عسکر خان برای رفتن بزندان برگزیده بود متأسفانه بهیچیکدام ازراههائی که امیرزاده وسلیم‌خان برگزیده بودندبرخورد نمیکرد ودرواقع بمنزله میان بری‌بود که دهلیز زندان را بسرسرای قلعه نزدیك میساخت.

یکربع پس از رفتن‌اوسلیم خان پس‌ازیك زدوخورد کوتاه بایکی از دسته های سربازان‌قلعه توانسته بود خودرا بسر سرای قلعه‌برساند.

سلیم بهیچوجه بااطلاع نبود ازآنکه ساعتی قبل مرضیه در یکی از این اطاق ها زندانی‌بوده است ولی برای اطمینان بیشتر از وضعیت اطاق ها سربازان خود را دروسط سرسرا نگاهداشت و خودبیك‌یك اطاق ها سرکشی کرد.

زندانبان وحشت زده پس ازرفتن‌عسگرخان ازشدت ترس وضعف خود را دوباره باطاق مذکور درفوق رسانیده وپس از آنکه درب رااز پشت محکم کرد بروی تخت دراز کشیده بود وهمین بسته بودن درب‌سوء ظن سلیم خان‌را شدیداً جلب کرد.

چندبارآنرا فشارداد ومحکم‌آنرا کوبیدوچون ازداخل جوابی نشنید سه‌نفر سربازان خویش‌را پیش طلبیده فرمان‌داد که باشدت هرچه تمامتر لگدبدرب‌زده آنراخردنمایند وخودشمشیر بدست آماده‌شد که‌درصورت‌ایجاد خطری‌ازداخل‌اطاق‌غافلگیرنشود.

هرسه سربازباچکمه‌های سنگین خویش بیکباره‌درب‌رالگد زدند.

باراول درب‌باز نشد ولی زندانبان بیچاره‌را ناگهان ازجای پراند ووحشت وهراس زائدالوصفی دردل‌او افکند. هیچ‌چیز در دسترسش نبود وشمشیرش راهم درستیز باسلیم‌خان ازکف‌داده بودناچار ترس جان‌وعلاقه بزندگی اورا وادارکردمشلی‌را که‌دراطاق‌بود برای دفاع‌بردارد گرچه میدانست که این اسلحه را فقط برای دلخوشی بدست گرفته است ولی چکند چیزدیگری دردسترس نداشت.

بارسوم‌لگدمحکم سربازان درب را از پاشنه‌بدرآوردوهمگی‌بداخل اطاق ریختندوسلیم‌خان چون مشاهده‌کردکه دراین اطاق فقط یکنفرکه او را میشناسدباچنان‌اسلحه مسخره‌ای‌درمقابل‌آنها علم کرده‌است‌پوزخندی زدوسربازان‌خویش‌راپس زده جلورفت زندانبان که میلرزید و کم کم بعقب میرفت‌منتظر بود اولین حمله سلیم‌خان رابامشلی که‌در دست دارد پاسخ گوید. آنقدر عقب رفت که‌درست مقابل پنجره چوبی ووسیع‌اطاق که به خارج‌باز میشدواتفاقاً بازمانده بودرسید.

سلیم‌ابتدا قصدنداشت اورا بکشدولی برای‌اینکه مباداحیله ای‌درکار باشد فریادی‌کشیدوشمشیر را بالابردو چنین وانمود کرد که قصددارد زندانبان را نابود نماید.

همین‌تظاهربحمله کارخود راکرد وقبل‌ازآنکه شمشیرسلیم خان‌فرود آید زندانبان‌نگون بخت بدون توجه بپشت سرخود ناگهان بعقب جست و بلافاصله ازپنجره بخارج پرتاب‌شد وتلاش او برای نجات ازاین تصادف

هول‌انگیز بی‌نتیجه ماند.

مشعلی که‌دردست او بوددرمدخل پنجره بزمین افتاد وشعله‌اش زیر چوبهای پوسیده وخشك پنجره قرار گرفت.

سلیم‌خان که قدری از مشاهده منظره سقوط زندانبان بیچاره‌متأثر شده بود بدون توجه بمشعل وخطری که از آن متصور بودسربازان خودرا فرمان‌داد که از آنجا بیرون رفته تکاپوی‌خویش‌را برای یافتن‌امیره‌مرضیه دنبال کنند.

شعله‌های سوزان مشعل بزودی‌چوبهای خشك‌پنجره رادربر گرفت‌و آنقدر وسعت پیدا کرد که توجه دونگهبان‌برج را بخود جلب‌نمود.

آن دونفر نیز بمشاهده‌آتش طبق دستوری که‌داشتند حدس‌زدند که امیرزاده ویاران‌اسیرشده‌اند وبنابراین تصور بلادرنك ازهمان راهی که آمده بودندوکمند هنوز بر آن آویزان بودگریختند و بسوی نگهبانان اسبها شتافتند.

بزودی‌اورا یافتندوشرح واقعه راباوگوشزد کرده‌هرسه نفردوباره براسبها قرار گرفته بسرعت ازآنحدود بسوی‌شهر گریختند.

چنداسب باقیمانده نیزهنگامی که بدون‌نگهبان وسرپرست دربیابان تنها مانده بودند هریك طرفی‌پیش گرفته سر بکوه ودشت‌نهادند.

امیر زاده‌غافل ازهمه‌جا به‌جستجوی‌خویش‌ادامه میداد وطولی نکشید که هر دو دسته بدون‌آنکه نتیجه مهم و قابل توجهی عاید شان شده‌باشد بهم رسیدند وسلیم‌خان‌شرح واقعه زندانبان را بطور خلاصه برای سایرین ایراد کرد.

نومیدی‌ویاس شدیدی بریکایك‌افراد چیره‌شده بودوتنها‌پیرجهاندیده بود که‌درکمال فراست وخونسردی برای یافتن چاره‌ای میاندیشید وپس ازلحظه‌ای که همگی نگران و مأیوس بیکدیگر مینگریستند وامیرزاده با خشم فراوان قدم میزد سر ازگریبان تفکر برداشت وگفت:

ـ امیر زاده بسلامت‌باشد، قبل از آنکه‌خدای ناکرده دامی‌درراه‌ما بیفکنندوفرصت‌فراری برای‌دشمنان دست‌دهد بایستی ازاین سرسرا ودهلیز بمحوطه‌قلعه برویم‌وچند محل مرموزی‌را که‌هم‌اکنون بیادم‌آمدکاوش نمائیم زیرا بحدس‌قوی دشمنان اکنون برای‌آنکه غافلگیر نشوند‌بمحوطه آزادو

گوشه و کنار قلعه رفته‌اند ومانبایستی ازاین قضیه غافل بمانیم.

رأی پیرمرد گرچه بازروی‌حدس‌و گمان دور میزد ولی‌چاره نبود و ناگزیر امیرزاده آنراقبول کرد.

همه در یك آن ازپله‌های سرسرا بپائین سرازیر شدند و پس از طـی چند دهلیز وسیع و پر پیچ و خم از درب بزرك ورودی ســاختمان خارج شدند.

درآنجانیز دودسته شدند وسلیم‌ویاران‌بجانب شرق وامیرزاده‌وپیر مردودوسپاهی بسمت مغرب‌روان‌شدند.

کاهدانی یااصطبل متروك درمسیرامیرزاده واقع‌شده‌بود ودرگوشه یکی ازآخورهای آن‌مرضیه شجاع وبینوا درحالی که‌دهان و دست وپایش رابسته بودند بخود می‌پیچید ودوسپاهی‌خشن بالای‌سراودرحالی که ازکلیه وقایعی که‌درخارج‌اصطبل‌رخ میداد بیخبر بودند باصدای بلند و ناسزاهای زننده دخترفداکار وپاکدامن‌را آزارمیدادند.

چیزی‌نمانده‌بود که مجدداً بحالت‌اغماوبیهوشی بازگردد که ناگهان صدای نویدبخشی بقلب‌اوجرأت بخشید.

این صدای‌پای امیرزاده‌ویاران‌بود که‌باصطبل‌نزدیك میشدندو گرچه برای مرضیه ناشناس بود ولی حس‌ششمی که اغلب اوقات بیاری‌انسانهای معتقدمیشتابدباوخبردادااین‌صداها متعلق بپاهای‌آشنا است

نزدیك اصطبل پیرمرد روی بامیرزاده کرده گفت:

ـ قربانت گردم.این‌یکی ازجاهائی است که عرض کردم.

ـ چطورپیر مرد ، اینجا که غیرقابل دخول بنظرمیرسد.

پیرمرددرحالی که لبخندتلخی بر لبانش نقش بسته بوددرپاسخ بجای‌حرف بالگد یك درب‌چوبی زواردررفته‌را بکناری‌انداخت و درپشت‌آن محوطه اصطبل نمایان شد .

واضح بود در گوشه‌ای از ته‌آن فانوسی قراردارد که نور کمرنك آن بطور بسیارضعیف تامحل ورود دامنه کشیده‌است.

دونگهبان که گمان میکردندسردارعسکرخان برای‌سرکشی بدانجا آمده است فوراً دست‌ازآزارامیره برداشته‌سرووضع خودرا مرتب کردند وخبردارباانتظار ورودسردارایستادند.

نور کمرنك وضعیف‌داخل‌اصطبل، بشدت‌توجه و کنجکاوی امیرزاده

رابخویش جلب کرد. بادست‌یاران راامر بسکوت‌داد وخودبآهستگی بدرون سر کشیدودیدآنچه راکه‌هم منتظر آن بود و هم بدانصورت تمایل دیدن آنرا نداشت.

دیوانه شد.خودرا فراموش کردو بدون توجه باطراف نهیبی سخت از دل بر آورد وبجانب‌دو نگهبان هجوم برد .

دیگران نیز بتبعیت‌ازامیرزاده داخل شدندودو نگهبان که بهیچوجه آماده برای‌مواجهه باچنان‌منظره‌ای‌نبودند هاج‌وواج مانده قدرت‌هرعملی‌از آنان‌سلب‌شده‌بود .

امیرزاده پرهیجان دو نگهبان مزبور را بدست یاران سپرد و خود شمشیررا بگوشه‌ای افکنده بجانب محبوب دوید.

مرضیه‌چون مرغ‌بی بال وپر و زنجیرشده‌ای تکانـهای شدید بخود میداد وازچشمان پر تمنایش واضح‌بود که‌روح اودرچه هیجان شدیدی‌واقع شده وچطور میخواهد بندهارا ازهم بگسلد و بسوی پسرعموی جانباز و باوفایش پرواز کند.

یاران امیرزاده‌دو نگهبان‌را بخارج‌برده بودند وفقط پیرمردفداکار درحالی که‌چشمانش‌را دریائی از اشك‌غرق کرده بوددر گوشه‌ای ایستاده بآن منظره مهیج وتأثرانگیز می‌نگریست .

امیرزاده خنجراز کمر کشید ودریك ثانیه بندهارا از پیکـر مرضیه نازنینش رها کرده پارچه ضخیم‌را ازدهانش بازنمود.

گوئی شعله آسمانی وسر کش عشق بماورای زمین‌صعود کرد ودر ابرهای سپید بهاری‌آتش‌افکند، زیرادرهمان لحظه روشنائی برق شدیدی فضای اصطبل راروشن کرد وصداهای‌مهیب رعد درقلعه طنین‌افکند.

درهمانحال امیرزاده با التهاب هرچه تمامتر انـدام‌گرم ومجروح محبوبش‌را صمیمانه درآغوش فشرد وپیرمرد گریان در فاصله بین دورعد وبرق‌شنید که ازدهان زجر کشیده مرضیه فقط دو کلمه‌خارج شد:

« لطفعلی‌جان!!»

قدرت تکلم ازهردو دلداده سلب‌شده بود و بجای هر کاری سرهای خودرا بسینه‌هم تماس‌داده وبرسرو گردن یك‌دیگر بوسه‌های گرم و لذت‌بخش میزدند.

پیرمرد مهربان بامشاهده‌چنین منظره باعظمتی‌ازخود بیخودشده‌در عالم دیگری فرورفت و درآسمان دور جوانی خویش یکایك ستاره های درخشانی‌را که هر کدام مظهرماجرائی خوش وخاطره‌ای لذتبخش‌ازدوران شباب بود ازنظر میگذرانید.

آنچه کاوش کرد نتوانست درمیان آنهاحادثه‌ای عشقی بیابد که‌تااین درجه درتجسم قدرت لایزال‌عشق وشکوه آن اعجاز کرده‌باشد.

هنوز دودلداده غرق هیجان وتشنج بودند و آسمان براین وصال جانبخش که‌ازپی یك‌هجران کوتاه ولی جانگدازپدیدآمده بوداشك شوق میبارید که‌صدای چکاچك شمشیرهائی ازخارج پیرمردرا بخودآورد.

اودرحالی که حیفش می‌آمد درآن دو پیکر لرزان و بهم چسبیده خلائی بوجود آورد ویاایشان‌را بیکباره ازآسمان لذتبخش احلام ورؤیای شیرین عشق فرودآورد باوجودی‌که ازصداهای خارج بخویش می لرزید آهسته گفت:

- امیرزاده!

وچون ملاحظه کرداین کلام ضعیف بهیچوجه نتوانست توجه اوراجلب کند از بیم بروز خطرجانی برای ایشان مجدداً بالحنی جدی تر ورساتر گفت:

- قربانت گردم متوجه خطر باشید.

لطفعلی درحالی‌که حاضر نبود آن‌لحظه‌را حتی بقیمت جانش‌نیز از دست‌بدهد گفته پیرمردرا شنید ولی‌بدان اهمیت نداد وچون کسی که بین خواب وبیداری صدای بی اهمیتی را شنیده باشد مجدداً در عـالم خویش فرو رفت.

ولی مرضیه دراثر تسلط بیشتر براعصاب‌خویش، که طبیعت‌آنرابحد کمال دروجود زنان‌پرورش داده است باشنیدن سخنان پیرمرد میخواست بدون اینکه ضربت شدیدی باحساسات محبوبش بزند کم کم خود را کنار کشیده‌اورا متوجه موقعیت وخیم وخطرناك‌خودنماید.

بزودی منظور اوبنحو دیگرو خودبخود برآورده شد زیرا کم کم دامنه نزاع بداخل اصطبل‌رسید وامیرزاده‌را ناگهان‌بخود آورد.

لطفعلی‌خان نگاهی‌سریع بداخل محوطه‌اصطبل‌افکندو ناگهان‌مشاهده

کرد که یك مرد قوی هیکل بکمك چند نفر سپاهی دیگر یاران خسته و بینوای اورا بهرطرف میچرخانند وهر لحظه یکی از آنهارا مجروح کرده بگوشه‌ای می افکند.

بدون آنکه فرصت رااز دست بدهد بسرعت بسوی شمشیر خویش دوید وآنرا برداشته بسوی دشمنان شتافت.

یاران امیرزاده که بنهایت درجه خسته ومجروح شده بودند بامشاهده او که چون شیر خشمناك بسوی مهاجمین مـی آمد وظیفه خود را تمام شده یافته هریك بگوشه‌ای ازاصطبل افتاده چون اجسام بیروحی منتظر پایان منازعه ماندند .

لطفعلی خان آن لطفعلی خان چنددقیقه قبل نبود، روح یأس و ناامیدی اومبدل به‌امیدشده،روح تشنه‌اش بحد کمال ازسرچشمه عشق سیراب شده بود تازه لحظه‌ای فرارسیده بود که لطفعلی خان چهره حقیقی خودرا ظاهر سازد وقدرت خارق‌العاده خویش را بنمایاند.

درهمان حمله اول دلاورمهاجم را که کسی جزعسکرخان نبود بایارانش بخارج ریخت وخودچون صاعقه‌ای برسرشان فرود آمد.

هردوطرف بدون آنکه یکدیگررا بشناسندوشخصیت حریف رابدانند باسرسختی هرچه تمامتر ازخویش دفاع کرده ویاحمله‌ای را آغاز مینمودند.

دریك لحظه‌ی هیجان انگیزامیرزاده قهار دونفراز یاران عسکرخان را باضربات چپ وراست بخاك افکند ودیگری را بالگدی خرد کننده بدیوار اصطبل کوبید آنچنان که گوئی پیکرش درون دیوار فرو رفت و هرگز بیرون نیامد .

امیرزاده که ازکار سه سپاهی مهاجم فارغ شده بود قصد کرد با یك حمله‌ی شدید نفر اصلی رانیز که‌هنوز به‌دفاع ادامه‌میداد ازبین ببرد . اورا غافلگیر کردو شمشیر رابالا برد تابرفرقش فرود آورد که‌ناگهان عسکرخان وحشت زده‌خودراعقب کشیده‌فریادزد:

ـ دلاور ! هرکه‌هستی ترابشرفت قسم میدهم مرایك لحظه امان بده

لغت«شرف» دست لطفعلی خانرا سست کرد ودرحالی که ازفرط خشم میلرزید باچالاکی تمام مسیر شمشیر راتغییر دادو آنرا از کنار سردارفرود آورد.

دراین هنگام سلیم ویاران امیرزاده نیز ازراه‌رسیده خیره باین منظره

مینگریستند ومنتظر بودندتا از تصمیم امیر زاده درباره آخـرین فرد باز مانده قلعه آگاه کردند.

پس ازآنکه امیرزاده از کشتن عسکرخان خودداری کرد بافریادی قوی وتکان‌دهنده حکم کرد:

ـ بدون معطلی خودرا خلع سلاح کن احمق!

عسکرخان که باچنان مهابت‌وتهوری درجنگهای‌عمومی بایك فرمان لشگری رابچپ‌و راست متمایل کرده‌ویا بایك نهیب دستورحمله‌وشبیخون به سپاهی میداد،درمقابل‌این‌حکم‌دلاورفارس بخودلرزیدوچون طفلان بی‌پناه وزبون باخواری هرچه تمامتر سلاحهاولباسهای‌ستبروپولادینش‌رایکی‌پس ازدیگری ازخود دورساخته چند قدم آنطرفتر پرتاب‌نمود.

امیرزاده روی‌باو کرده گفت :

ـ سردار مقتدر !! چرا بخود میلرزی ، مرا بچیزی سوگند دادی که بالاترین هدف من در زندگـی است. والا هـم‌اکنون سر منحوست راچون سگی‌ازتن‌جدا کرده در مزبله‌دانی‌میانداختم ،زودبگو ازجانب چه کسی باین‌عمل ننگین‌واحمقانه دست‌زدی‌هان؟ پست فطرت‌زبون؟

عسکرخان که‌تاحدی‌موفق‌بشناسائی‌حریف‌شده‌بود باصدائی مرتعش پاسخ داد .

ـ فدای خاك پای مبارکت‌گردم ،چنانچه مرا امان فرمائی جزئیات امر را بعرض مبارك خواهم‌رساند.

امیرزاده گفت :

ـ زودباش بی‌همه‌چیز ، اگرتورا امان نداده بودم‌اکنون روح کثیف در جهنم‌سیرمی کرد.

ـ قربـان ، همه‌ی ایـن اقدامات در اثـر وسوسـه امیر نصربـن عماد والی سیستان‌است که‌هم‌اکنون لشگری آماده ومجهزدرزاهدان‌گرد آورده که چنانچه من و سردار یعقوب خان موفق به انجام نقشه ابتدائی میشدیم بلافاصله بیم وکرمان حمله‌میبرد .

امیرزاده باشوکت ادرکمال حقارت استدعا می‌کنم ازگناه من در گذرید و قول میدهم که از این پس تا آخرین نفس در رکاب شاهزاده جانبازی نمایم.

ـ خفه شو ، بیچاره نگونبخت، لابد درازای این خدمت وعده ولایت بم یا کرمان را نیز از پسر عموی خائن وخیانتکار من دریافت کرده بودی هان؟
ـ شاهزاده بزرگوار ، من اکنون چون موم در پنجه مقتدر تو اسیرم، برجان من و خانواده ام رحمت آورده از عقوبت من بی مقدار درگذرید
ـ من چطور میتوانم چون تو خائن بی شرمی را که با آنهمه وعده و وعید اینچنین به ولینعمت خود خیانت میکند واسرار اورا فاش میسازد از شکنجه معاف کنم ، پاداش جراحاتی که بر سپاهیان فدا کار من وارد آورده ای بخشایش است ، خیر؛ سلیم خان!
سلیم خان فوراً پیش دویده ادای احترام کرد و گفت:
ـ در اجرای أوامر آماده ام. امیرزاده!
ـ دوتن از سپاهیان را فرمان بده ، این شخص کثیف را لخت وعور در طنابی پیچیده جلوی درب بزرك قلعه بیفکنند و بهمانحال اورا رها سازند تا ببینیم دوستان باشرف این عالیجناب چطور ازاو یاد میکنند
ـ اطاعت میشود امیرزاده !
بلافاصله سلیم طبق دستور لطفعلی خان بکمك دوسپاهی دیگر مشغول لخت کردن وطناب پیچ نمودن عسگرخان شدند وامیرزاده که چند دقیقه از احوال محبوبش غافل مانده بود مجدداً قصد ورود بداخل اصطبل را نمود تا ببالین او برود ولی بااولین نظر بدخل اصطبل مرضیه عزیزش را دید که بدون توجه بجراحات وضعف ناشی ازگرسنگی درکنار درب منتظر او ایستاده است .
نگاه پرمهر وسیمای ملکوتی مرضیه بیکباره آتش خشم را در دل امیرزاده فرو نشانده ومجدداً روح اورا نشاط بخشیده صفای باطن وی را بازگردانید .
پیش رفت ودو دست لطیف اورا دردست گرفته درحالیکه شراره ی سوزان وخاموش نشدنی عشق ازچشم هردو ساطع بود گفت :
ـ مری جان ، خیلی رنج کشیدی . اینطور نیست ؟
ـ ولی میدانستم که تو نخواهی گذاشت این رنج بطول انجامد و هم اکنون احساس میکنم هیچ واقعه ی هولناکی برمن نگذشته جز آنکه درجه محبت وعظمت عشق خودمان را نسبت بیکدیگر بنحو بارزوپرشکوهی

برای‌العین مشاهده کردم آنچنان که ، دلم میخواست سالیان دراز بدون غذاو لباس درهمان گوشه اصطبل ودر همانحال سکر آور درآغوش تو باشم.

ـ مری‌جان ، بخدا آنقدر دوستت دارم که بهیچوجه از نثار جان در راه تو دریغ ندارم ، اگر بدانی ازتصور رنج تودچارچه جنون وهراسی شده بودم.

ایندو گرم گفتگووراز ونیاز بودند که سلیم‌خان از کارخویش فارغ شده بسوی امیرزاده واجرای دستور را باطلاع او رسانید.

بفرمان امیرزاده باز گشت سربازان سالم، مجروحین را که بیش از سه تن نبودند کمك کرده وهمگی بسوی درب خروجی قلعه براه افتادند بدانسان که همه بترتیب از مقابل هیکل طناب پیچ شده وگل آلود عسکرخان گذشته لگدی برآن بزنند.

هنگامیکه آخرین نفر نیزازدرب قلعه خارج شد، امیرزاده بیادآورد که نگهبانان برج را نیزخبر داده آنها را بپائین فرا خواند.

برای این منظور بسوی بالا نظرافکند ولی هرچه در زوایای برج کنجکاو شد بهیچوجه اثری از آنان نیافت و با نگرانی وشتاب بسوی سلیم رفت وگفت:

ـ سلیم ، دو نگهبان ما کـه در برج دیده‌بانی مستقر شده بودند کجا هستند ؟

ـ من بهیچوجه ازاین موضوع اطلاعی ندارم امیرزاده !

پس بلادرنك دونفر را ببالا بفرست آنجا را درست بگردند تا از بودن یا نبودن آنها اطلاع واطمینان کامل بدست آوریم.

ـ هم‌اکنون ولینعمت من !

بلافاصله منظور امیرزاده برآورده شدوهمه دانستند که کمندهمچنان برجای باقیست ولی ازنگهبانان کوچکترین اثری مشهود نمیباشد.

خوف وهراس واضطراب مجدداً برآن جمع فداکار وازخود گذشته سایه افکندوهمه با دلی‌مشوش درانتظاراشاره‌ای ازجانب امیرزاده بودند.

حقیقت امر ازنظر همه پنهان بود وآتش پنجره را نیزرگبار بهاری خاموش کرده وامیرزاده را ازاطلاع بر وقوع آن مانع شده بود.

«آیا آنهارا کشته‌اند؟ در اینصورت برنگهبان اسبها چه گذشته ؟..

آیا ازترس فرار اختیار کرده‌اند؟.. پس چرا کمندرا نبریده‌اند؟.. و..و.»

اینها افکار مختلطی بود که از خاطر همه‌ی افراد وبخصوص امیر زاده میگذشت و هیچکس نمیتوانست برای آنها جوابی بیابد.

بالاخره پس از یك سکوت ممتد امیرزاده فرمان داد چندسپاهی مجدداً بداخل قلعه رفته اگراسبی بیابند همراه خود بیاورند و دونفر دیگررامأمور کرد که زودتر ازسایرین بمحل اسبها بروندو درصورتی که ازآنها خبری بدست آوردند بازگشته وایشان را مطلع سازند .

دوسپاهی داوطلب اینکارشدند وبسوی مقصدعزیمت کردند وچندنفر دیگر بداخل قلعه رفته پس ازکاوش بسیار سه اسب درگوشه وکنار آن پیدا کرده و هرسه‌را بحضور لطفعلیخان آوردند .

حال وخیم وگرسنگی بیحد مجروحین امیرزاده و دیگـران را که خودنیز درنهایت گرسنگی رنج میبردند، بسختی متأثرکرده بود و مرضیه چون خواهرمهربانی بدون توجه بمقام و موقعیت وهمچنین ضعف و ناتوانی خویش مرتباً بهریك سرکشی کرده ایشان‌را دلداری میداد.

بزودی سه‌اسب را بحضور امیرزاده آوردند و بفرمان اومجروحین را بروی آنها قرار داده بسوی محل اسبها که معلوم نبود آیادرجای خویش هستند یانه روان شدند .

به نیمه راه‌رسیده بودند که دوسپاهی مذکوره در بالا خسته و نالان بازگشته بانهایت تأسف بعرض رسانیدند که هیچگونه‌اثری از اسبها در دست نیست .

وجود سه‌اسب مسئله بغرنج ودرعین‌حال تراژدی غم‌انگیزی درآن جمع بوجود آورده بودولی البته همه سپاهیان یکدل ویکزبان طالب آن بودند که امیرزاده ومرضیه قبل از همه‌بمقصد برسند و لذا پیرمرد شجاع که ابداً ازآنهمه مشقت وسختی خم‌بابرو نیاورده بود، منظور سایرین را درك کرده خطاب بامیرزاده گفت :

ــ قربان، جان‌نثار از سیمای سایردوستان درك‌میکنم که همگی از حضور مبارك استدعا دارند که قبل ازهمه امیرزاده وامیره مرضیه‌و یکتن دیگر بانتخاب خودامیرزاده این سه‌اسب راتصاحب کرده هرچه‌زودتر راه

شهر در پیش بگیرند والبته پس‌از وصول بشهر برای سایرین نیزچاره‌ای خواهند اندیشید .

امیرزاده براین گفته پیرمرد لبخندی‌تلخ و تمسخرآمیز زدو گفت:

ـ پدر خیال کردی نوه وکیل‌الرعایا آنقدر از حمیت و جوانمردی بدور است که سه تن‌مجروح‌را بدون‌غذا ودارو در این‌موقع‌شب و درچنین مکان دوراز یارودیار بخویش واگذارده‌خودرا گرامی‌تراز آنان بدارد و پاداش فداکاری آنها را اینسان‌بدهد؟

نه، فرمان من‌آنست که هریك از سه‌تن مجروح رایکنفر دیگربترك گرفته وهرچه زودتر آنهارا بنزدیکترین آبادی برسانند .

ـ آن‌سه‌نفر کدامند ولینعمت بزرك،

ـ مرضیه، سلیم‌وتو .

ازاین گفته همه‌ی‌افراد دربهت وتعجب فرورفته ودر اعماق‌دل نسبت بچنین علوطبع وهمت‌بزرك تحسین‌میفرستادند ولی‌سلیم وپیرمرد هرکدام جداگانه بپای امیرزاده‌افتاده بانهایت عجزو التماس ازاو میخواستند که بجای یکی از آنها براسب قرارگیرد .

امیرزاده پس‌از آنکه هریك ازآندو را موردکمال تفقد وملاطفت قرارداد خطاب به پیرمرد گفت :

ـ نه‌پدر! نزدیکترین آبادی همانا آبادی محل‌اقامت‌تو است وسلیم نیز برای‌معاضدت وهمراهی مجروحین وکمك بتو بایستی عزیمت کند ، من وسایرین نیز بیاری خداوند سعی خواهیم‌کرد پای پیاده تا صبح خود را بدهکده برسانیم. فقط بزرگترین موضوعی راکه بایستی شماتاآخرین‌حد امکان درکتمان آن‌بکوشید موضوع هویت من ومرضیه و دیگران‌است که نبایستی افشاشود .

سلیم بخوبی از لجاجت وسرسختی‌امیرزاده در اجرای‌فرامینش آگاه بود وبدین‌جهت درحالی که قلبش ازاین فرمان سخت فشرده بود بر آن گردن نهاد وبسوی اسبها روان‌شد .

اشك‌چشمان مرضیه‌را مجدداً پر کرده بود وآن‌صحنه دردناك‌هاله‌ای ازغم واندوه برقلب‌وی افکنده سخت ناراحتش ساخته‌بود .

پس‌ازآن رنج‌وزحمت وتحمل‌دوری وپس‌ازآن لحظه پر هیجان و

رویائی به‌دیدار امیرزاده امیدوارشده بود که بعد ازساعتی چندبشهررسیده جبران همه این ناکامیها رادر کنار امیر زاده وبستگان خواهد نمود ولی متاسفانه یك نگرانی پنهانی وعمیق مجدداً روح اورادستخوش امواج اضطراب کرد و بوی فراق شامه‌اش‌را میآزرد . وداع خود را با نگاه از امیرزاده محبوبش نموده وهمه‌رازهای ناگفتنی خودرا در همان نگاه بسوی محبوب فرستاده براسب قرار گرفت .

لحظه‌ای بعد سه‌اسب تیزرو شش‌تن از آن‌جمع نگران ومتأثررا باخود بسوی‌مقصدمیبردوجمعی‌دیگر که‌درپیشاپیش‌همه‌امیرزاده‌قرار گرفته بود آنها رابانگاه مشایعت کرده، ماه‌از لابلای ابرهای ضخیم گاهگاه‌شاهداین‌صحنه غم‌انگیز وملالت‌بار میشد و ازفرط تأثر روی از آن بر گردانده مجدداً پنهان میگردید .

شادی خصم

امیر نصر بن‌عماد والی سیستان که تمام این دسائس را برای اغفال و دستگیری لطفعلی‌خان پسرعموی خویش ترتیب داده بود قبلا تمام‌جوانب کار راسنجیده وشرایط احتیاط را بجای‌آورده بود .

چون‌میدانست که عکس العمل دستگیری امیرزاده قطعاً بسیار شدید بوده وقلی بك حتماً باقوای‌کافی برای‌نجات امیرزاده خواهدشتافت لذا یك سپاه مجهزو ورزیده بفرماندهی ابوالعباس‌افغانی، یکی‌دیگر ازهم‌پیمانان خویش که اصلا ازاهالی پشاور افغانستان بوذ درزاهدان مستقر کرده بود که بمحض وصول کوچکترین خبری بجانب‌قلعه پولاد روآورند .

این‌اطلاع‌مختصررا بدانیم وماجرای خویش‌را دنبال نمائیم..

... درهمان لحظه‌ایکه سلیم(لازم‌است تذکر داد که سلیم‌برادر کهتر قلی‌بك حکمران بم وبسیار مورد علاقه‌و توجه لطفعلی‌خان بوده است.) به دنبال مرضیه و یعقوب وارد قلعه‌شد . دو سپاهی سوار که بنظر میآمد در کمال بیصبری منتظرعملی هستند بدون لحظه‌ای تأمل قلعه‌را ترك‌کرده و بسوی شرق قلعه‌بتاخت در آمدند .

این‌دونفر قاصدهائی بودند که عسکرخان مأمور کرده بود بمحض دخول مرضیه درقلعه بجانب زاهدان تاخته جریان‌را باطلاع سردار افغانی برسانند که طبق‌دستور امیر نصر رفتار نماید .

دومأمور بدون‌توجه بجریانات داخل‌قلعه و دنباله‌آن‌باحداکثرسرعت منازل مختلف‌را پشت‌سر گذاشته وهنوز ماه‌کاملا بوسط‌آسمان نرسیده‌بود

که آنها در «مشکین دره» هشت فرسنگی زاهدان از مراکب خویش پیاده شده و بر دو اسب تازه‌نفس که کدخدای دهکده طبق دستور فرمانروای خویش امیر نصر در اختیار آنها گذاشت قرار گرفته بودند.

بزودی ازمشکین‌دره هم گذشته بانهایت شتاب بجانب مقصد میتاختند وبر آن بودند تا قلق‌شب نشکسته و افق‌روشن نشده‌است خودرا باردوگاه سردار افغانی برسانند.

اندك‌اندك آبادیهای نزدیك‌شهر وکاروانسرای‌شاه‌عباسی سه‌فرسنگی زاهدان را نیزیك‌یك پشت سر گذاشته وبامید بدست آوردن انعامی که به آنها وعده شده‌بود آخرین فشاررا برمراکب خویش‌وارد میآوردند.

بالاخره سواد دروازه‌شهر که درمیان سیاهی‌شب چون‌شبح مخوفی‌از دور بنظر میرسید بر آنها نمودار گردید.

باغات‌سر سبزوشاداب اطراف شهر وجویها ونهرهای بیشمار از دو طرف‌جاده شنی مسیر آنهارا احاطه‌کرده وگاهگاهی نسیم ملایم‌بهاری که اولین پدیده صبحگاه بشمار میرفت سر وروی ایشان را نوازش میداد.

درهر صدقدم یکدسته روستائی سحرخیز مشاهده میشد که همراه‌با چارپایان خویش بسوی‌شهر درحرکت بودند وبانظرهائی حاکی ازتعجب و استفهام دو سوار تیزرو را نگریسته با یکدیگر ببحث در اطراف این موضوع می‌پرداختند.

افق‌مشرق کم‌کم میرفت که سپیدی‌صبح را درخود بپروراند که‌قاصد های چابك‌سوار بپشت دروازه شهررسیدند.

درگوشه‌وکنار روستائیانی مشاهده میشدند که‌دورهم‌نشسته‌وبانتظار صدای دهل‌ونقاره که بمناسبت رسیدن‌صبح وبازشدن دروازه‌های‌شهر نواخته میشد چپق‌های خود را بدهان گذاشته سرگرم گفتگو بودند.

یکی ازسواران بدون‌مشورت بادیگری مثل‌آنکه قبلا این‌موضوع‌را بایکدیگر توافق کرده باشند دست خودراازناحیه مچ که‌مچ‌بندآهنی کلفتی برآن بسته‌شده‌بود چندبار بردرب قطوردروازه نواخت وبلافاصله ازبالای دروازه و ازداخل‌برج فرازآن نگاهبان خواب‌آلوده‌ای چراغ‌پیه‌سوز خود راآویزان کرده پرسید:

ـ کیست که دراین موقع سروصدا راه انداخته، هنوزصبح‌نشده که...

ولی مثل آنکه از گفته خودسودی نبرده و ناگهان متوجه موضوعی شده باشد لحن صدا را تغییر دادو گفت :

ـ ها ، ببینم مثل اینکه شما روستائی نیستید . فوراً خود را معرفی کنید ! ..

همان سواریکه بردرب نواخته بودآهسته بطوریکه فقط نگهبان بتواند بشنود گفت :

ـ به‌سر کرده خود بگوئید. شهاب‌پولاد .

نگهبان چیزی از موضوع دستگیرش نشده بود متعجبانه پرسید .

ـ چه گفتی ؟ نفهمیدم واضح‌تر بگو .

ـ گفتم‌بسر کرده خودبگو «شهاب‌پولاد» همین‌رابگو خودش‌میداند چه باید بکند .

نگهبان که از روی بی‌حوصلگی و تااندازه‌ای‌عصبانیت ازمبهم‌بودن موضوع گفت :

ـ همانجا بایستید ودیگر سروصدا نکنید تا برگردم .

... وسپس باگامهائی نامرتب و آهسته بسوی خوابگاه سرنگهبان دروازه روان‌شد وچون مشاهده کرد که فرماندهش سخت‌بخواب فرو رفته است‌با یکی دیگراز قراولان که درپائین وپشت‌دروازه کشیك‌میداد بمشورت پرداخت وسرانجام تصمیم گرفتند اورا بیدار کرده و ازراز پرده‌بردارند. بالاخره چندبار آهسته بدرب‌اطاق سرنگهبان نواختند و دربارپنجم ناگهان درب‌بروی پاشنه چرخید وفرمانده باموهائی ژولیده وقیافه‌ای‌خسته ومخوف درآستانه ظاهرشده گفت :

ـ چه‌خبر است، چرا دراطاق مرا میکوبید .

نگهبان گفت :

ـ قربان‌موضوع مبهم‌ومهمی پیش‌آمد کرده که شمارا از خواب‌بیدار کردیم .

ـ پس‌چرا فلسفه میبافی‌احمق، بگوزود هرچه پیش آمده .

ـ قربان دو سپاهی سوار بانهایت عجله قصد دخول بشهررا دارند ومی‌گویند بسر کرده‌خود بگوئید«شهاب‌پولاد»

فرمانده مثل‌این که‌تازه‌ناگهان از خواب گرانی بیدارشده وبموضوع مهمی‌واقف شده باشد باتندی پرسید.

ـ چه ؟

ـ شهاب پولاد،قربان .

ـ برو وفوراً آنها را بداخل شهرراهنمائی کن ،زود!

هردونگهبان باسرعت بطرف‌قفل‌سنگین دروازه دویدند و باشتاب مشغول بازکردن آن شدند .

چندلحظه بعد درب سنگین‌ومهیب دروازه‌باصدای پر طنینی گشوده شد ودو سپاهی‌خاك آلود درمیان تعجب ونگرانی روستائیان داخـل شهر شدند و پشت سرآنها درب‌دوباره باهمان‌صدا بسته شد.

درهمان اثنا سرنگهبان نیز خودراآماده کرده وبسوی‌آنها روان شدوپرسید نشانی دوم خودرابگوئید.

سواردیگری که‌تاآنساعت ساکت‌بودگفت:

ـ بیشه‌شیر افغانی !

باشنیدن این جمله‌دیگر هیچگونه شك و تردیدی برای سرنگهبان دروازه باقی نماند ودرحالی که بافرادخود این‌جملات را تکرار می کرد سواربراسب شد.

ـمواظب‌باشیدکه زودترازموقع‌مقررونواخته‌شدن نقاره‌صبح‌دروازه را نگشائید. تمام مسافرین رابدقت بازرسی کنید و درصورت لزوم‌وپرسش آنهابگوئیدکه آن دوسوار ازمامورین‌گشت خارج شهر بوده‌اند .

هردونگهبانان سرخودرا بعلامت احترام واطاعت‌خم‌کرده بمحلهای خویش روان شدند و دو سـوار مذکور به دنبال سرنگهبان دروازه از خیابانهائی که‌اورا راهنمائی‌می کرد بجانب اردوگاه‌سردار افغانی‌تاختند.

اردوگاه‌دربیشه شرف‌الملك‌هاتف واقع درمنتهی‌الیه‌غربی شهرواقع شده بودویك ربع ساعت‌طول‌کشید تاسه سوار بااولین‌نگهبان گشتی‌اردو مصادف شدند.

آسمان‌کم‌کم برنك سفید درمیآمد وآخرین ستاره نیز چون‌محتضر بی‌رمقی سوسو میزدواندك‌اندك محو میشد.

سرنگهبان دوسواررادرمحلی مستقرکرد وخود ازمرکب پیاده‌شده

به‌قراول اردو نزدیك شد تادرمقابل‌ممانعت‌او ازورودایشان به‌اردوگاه‌وی‌رااز ماجرا مطلع کرده،طبق قراری که باسرنگهبان اردوداشتند، نشانی مقرر را بدهد واجازه ورود کسب کند.

لذادرفاصله دوقدمی‌قراول که شمخال خود را بسوی‌آنان گرفته بود ایستـاد وبالحنی محکم گفت:

ـ برئیس خودبگودروازه نیمه‌بازشده‌است.

ـ شمارامی‌شناسم ولی‌نمیتوانم پست‌خودراترك کنم.

ـ اگراسم‌شب‌رابگویم‌چطور؟

ـ طریق دیگری انتخاب خواهم کرد.

ـ «سیمرغ».

قراول باشنیدن نام شب ،ازکمر خودبوقی ازشاخ‌بیرون‌کشیدوآنرا بردهان گذاشته بطرف قراول‌دیگری که صدقدم دورترازآنها قرارداشت روی کرده سه‌بارمقطع وکوتاه‌درآن دمید.

بشنیدن‌صدای بوق نگهبان موردنظربسوی آنهاشتافت‌ومنتظرماند اوراازجریان مطلع سازند.

قراول اول روی‌به‌سرنگهبان کرده‌پرسید:

ـ نشانی خود را مجدداً تکرار نمائید تااین قراول جریان‌رابعرض سرکرده مابرساند.

ـ گفتم برئیس خودبگوئید دروازه نیمه‌بازشده است ولی‌فراموش نکنید که چند دقیقه بیشتر وقـت نداریم و بایستی فوراً بسراپرده سردار بزرك برویم.

قراول دوم باسرعت‌بطرف چادر رئیس پاس‌شب دوید وپس از چند لحظه از دور باعلامت دست‌برفیق خودفهمانید که‌آنهااجازه دخول‌دارند.

سرنگهبان نیز دوسپاهی‌را بجلو خوانده دوباره برمرکب خویش سوارشدوبسوی چادر رئیس پاس‌شب روان گردید.

هنوز بمقابل چادرنرسیده‌بود که‌رئیس پاس شب شخصاً بیرون آمده بسوی‌آنان‌شتافت وچون دوصاحب‌منصب یکدیگر رامی‌شناختندازدورسلامی بیکدیگر داده وسرنگهبان باچشمکی حاکی‌ازخوشحالی وموفقیت‌موضوع را به‌همکار خود فهمانید.

چون مقدمات از هرجهت قبلا پیش بینی شده بود سه سوار بدون تأمل ازمقابل رئیس پاس شب گذشته و بجانب چادر مجلل سردارافغانی تاختند.

بدون آنکه مزاحمتی برایشان پیش بیاید تامقابل سراپرده تاختندودر آنجا از اسب بزیر آمده سرنگهبان چیزی درگوش دو نفر پاسدار چادر سردار گفت وخودبجانب دوسپاهی بر گشته گفت:

ــ وظیفه من با تمام رسید و چند لحظــه دیگر سردار شمــا را خواهد پذیرفت .

. سپس بدون آنکه منتظر پاسخی بشود مجدداً براسب سوارشد و بزودی ازنظر ناپدید گشت.

یکی از پاسداران بدرون چادررفت ومطابق دستورمو کد سرداراو رااز خواب بیدار کرده ازجریان مطلع کردوخارج شده دو سپاهی را بداخل دعوت نمود.

هردونفر نگاهی بیکدیگر کرده وبالاخره یکی ازآنها پیش رفته پرده چادر راپس زد و داخل شد.

قبل ازهرچیز منظره داخل سراپرده اورا سخت متوجه خویش نمودو بدون آنکه منظورخودرا تعقیب نمایدبتماشای آن مشغول شد.

دریکطرف محوطه وسیع چادر سفره رنگین ولی نامرتب وآشفته ای که کوزه های متعدد شراب درگوشه و کنار آن بچشم میخوردقرارداشت وچند قدم آنطرفتر دوصاحبمنصب عالیرتبه باوضعی ناهنجار درخواب عمیقی فرو رفته بودند . وضعیت سایر نقاط سراپرده هم حاکی ازآن بود که شب قبل مجلس بزم وباده گساری مفصلی درآنجا برقرار بوده ومخصوصاً موقع ورود سپاهی بیرون رفتن دوشخص از نقطه مقابل چادر ومشاهده قسمتی از لباس آنها که برای او مسلم کرده بود که ایشان زن بوده اند ، این حدس را تقویت می کرد.

سپاهی هنوز مشغول بررسی وضعیت چادر بود که صدای قهقهه ای مستانه اورا بخود آورد.

چون بجانب صدا نگریست ناگهان برخود لرزیده با دست پاچگــی ادای احترام نمود.

سردار ابوالعباس افغانی که هنوز نشئه مستی ازسرش خارج نشده بود

با هیبت وصلابت یك فرد مقتدر بقهقهه خود ادامه داد ودرهمان‌حال گفت:
ـ به‌چه مینگری زبان‌بسته ؟!..

وچون با سکوت سپاهی مواجـه شد قدری ازجای خود بلند شد و تکیه برپشت تخت خویش داده گفت :

ـ واقعاً که عسگرخان چه قاصد صاحبدل ووظیفه‌شناسی‌انتخاب کرده است . خوب مگر بازخبر تازه‌ای شده که تا این‌حد اطلاع برآن برای‌من فوری تشخیص داده‌شده ؟

ـ قربان، سردار عسگرخان مارا مأمورکرده‌است که برق‌آسا خبر پیروزی بزرگی‌را بشما برسانیم .

مستی وخواب یکباره ازسر ابوالعباس پرید وبا حرص وولع گفت:

ـ عجیب‌است پس ازآنهمه اخبار حاکی‌ازناکامی‌چیزتازه‌ای‌میشنوم. واضح‌تر بگو سرباز، چه پیروزی بزرگی؟

ـ سردار بزرك ، باقبال بیکران امیر ، غـروب گذشته شکارها در قفس اسیر شدند .

برق تعجب وشادمانی زایدالوصفی ازچشان سردار افغانی‌جستن‌کرد ودرحالی که چشمانش چون دو کوره گداخته قرمز شده ومیدرخشیدند از تخت بزیرآمد وشانه‌های سپاهی‌راگرفته با شدت اورا بعقب افکند ودر حالی که ازفرط نشاط وذوق‌زدگی‌سرازپا نمیشناخت فریاد زد:

ـ آیا امیرزاده لطفعلی‌خان هم جزءآنهاست ؟

ـ قربان تاکنون قطعاً بدنبال امیره مرضیه بقلعه‌نزدیك شده‌ومسلماً اوهم بدام افتاده‌است .

این موضوع تا حدی ازنشاط سردارکاست وبا لحنی که از خلال آن تأسف خوانده میشدگفت :

ـ پس شکار اصلی بدام نیامده‌است !

سپاهی گفت :

ـ سردار ، سلیم‌خان نیزاسیرشده و مسلم است غیبت امیره وسلیم خان کـه هردو مورد علاقـه شدیـد امیرزاده هستند صد در صد او را بکنکاش‌وجستجو وامیدارد وازقرائن‌اینطور استنباط میشدکه تا چندساعت

بعد ازایشان امیرزاده نیز با پای خودبه قلعه وارد خواهد شد ،

سردار افغانی با خود گفت :

ـ درهرصورت بایستی‌من کارخودرا بکنم .

سپس بجانب دوافسر خویش رفته با نواختن دو لگد به تهیگاهشان آنهـارا بیدار کرد وچون مشاهده کردکـه ازشدت شرابخواری هنوز قادر بفهم کلمات نیستند پاسدار چادر را بداخـل خواند وایشان را باو سپرده گفت :

ـ بدون اینکه سروصدائی راه بیندازی ، این سر کردگان را پای چشمه بیروصورتشانرا درآب فروکن .

قراول بینوا که ازاجرای این دستور بیم داشت ، خواه ناخواه‌دست آنها راگرفته کشان کشان ازچادرخارج کرده بسوی چشمه روان شد .

چشمه درنزدیکی چادر سردار واقع شده‌بود ولذا دستورابوالعباس در مدتی کمتر ازسه دقیقه اجرا شد وصاحبمنصبان که‌پس‌ازشستشو دادن‌سر وصورت خود بوسیله‌آب خنك وفرحبخش‌چشمه تا اندازه‌ای ازحالت مستی خارج شده‌بودند شتابان بسوی چادرسردار شتافته واردآن گردیدند .

سرداد که مشغول‌قدم‌زدن وفکر کردن‌بود با دیدن‌آنها سرازگریبان تفکربرداشت وگفت :

ـ لابد تا حدی از این عملیات نا مناسب پی به منظور اصلـی من برده‌اید ؟

هردو افسر نگاه استفهام‌آمیزی بیکدیگر کرده، پس‌ازلحظه‌ای‌یکی ازآنها گفت :

ـ شاید خبری‌ازسردار عسگر بیك وسرداریعقوب‌خان رسیده‌است ؟!

ـ آفرین ابوتمیم، بایستی‌فوراً وظیفه خودرا انجام دهیم وبسوی‌قلعه پولاد بشتابیم. می‌بینم که جاه وجلال‌ومنصب وشوکت همه‌درانتظار ماست وبزودی به‌آرزوهای خویش نائل خواهیم شد .

هردو سر کرده تعظیم بلندبالائی کرده ازچادر خارج شدند وهریك بطرف جناح خویش که ترتیب حرکت‌آنها قبلا تنظیم شده‌بود شتافتند .

نیمساعت بیشتر طول نکشید که شیپورهای سپاه ازدو طرف بصدا

درآمد ودر ظرف مدت کمتر از ۵دقیقه بسرعت برق چادرها جمع آوری شده کلیه تجهیزات بر جمازه‌های تیزرو وقوی هیکل تعبیه شد وکلیه سپاهیان بر مراکب خویش قرار گرفتند.

اولین تشعشع خورشید صبحگاهی برانتهای گلدسته‌های مساجد و نوک درختان تبریزی منعکس شده بود که عابرین و کسبه معدود شهر زاهدان شاهد حرکت اردوی سردار افغانی بودند درحالی که خود او پیشاپیش هم میتاخت و پشت سر او بفاصله یکقدم دردوطرف ، دوسر کرده عالیرتبه اش قرار داشتند.

نقشه هولناك

.. بخاطر خوانندگان‌هست که امیرزاده ویاران هنگام خروج‌ازقلعه عسکر بیك را باحالت نزار و مفتضحی بر آستانه در افکنده از آنجا دورشدند.

درخلال مبارزه‌ای که درداخل قلعه بین عسکر بیك‌وامیرزاده درگیر بود یکنفر بخوانندگان معرفی شد که شاید او را بیاد نداشته باشند‌در حالیکه درنقشه‌ای که برای نابودی‌لطفعلی‌خان‌کشیده‌شده بود نقش‌بسیار مهم وحساسی بآن مردواگذار کرده بودند و جزاو کسی رایارای اجرای آن نقش‌نبود.

«سر کش».

. .همانمرد زردچهره لاغراندامی که‌برای جراحت عسکر بیك مرحم آورد وخودبطرز اسرارآمیزی ازنظرغایب شد.

. مردی که درآن واحد می‌توانست احساسات مختلف رابدون‌آنکه ذره‌ای ایجادتردید درسایرین بنماید درچهره‌خود ظاهر سازد وقیافه های مختلف بخویش بگیرد.

. انسانی که‌فطرتا از خیانت‌خوشش می‌آمدودرمقابل فلزرزد حاضر بهمه نوع جنایت‌وعملیات غیرانسانی بود.

اینمرد سه‌ماه می‌شدکه دردستگاه امیر نصر رخنه کرده‌بود و دراین مدت کم بااستفاده ازحیله های مخصوص بخود چنان دروجود امیر ریشه

دوانیده بود که ممکن نبود هیچ تصمیم و اراده‌ای بدون مشورت بااو اتخاذ شود.

درکشاکش مبارزه‌ایکه درقلعه جریان داشت، سرکش چون موشی زیرك‌از سوراخی بسوراخ‌دیگر می‌جست وچون ماری نرم تن ، از میان مبارزان، بدون سر و صدا میخزید و کوچکترین عملی از نظرش مخفی نمانده بود .

ساعتی بود امیرزاده ویاران ازقلعه خارج شده‌بودند وعسکر بیك با همان‌حالت پریشان وبرهنه درآستانه درب افتاده‌بودکه باوجود ضعف‌مفرط وپریشانی حواس حرکت‌شبحی بنظرش رسید که آهسته آهسته درپناه‌تاریکی کنار دیوار بسوی درپیش میآمد .

عسکر بیك که تاآن لحظه خود راتك‌وتنها، بی‌یار ویاورفرض کرده وهرآن انتظار مرگی‌فجیع وتکه‌تکه‌شدن بوسیله حیوانات وحشی و یا مجروح شدن بوسیله‌خزندگان موذی را میکشید، سخت درحیرت فرورفت.

درآن واحد، چندین فکر بمغزش هجوم آوردند و اوغرق تفکرات خویش باکمال بیصبری‌منتظر رؤیت‌کامل شبح‌بود.

شبح همچنان آهسته آهسته پیش‌میآمد .

.. آیا از جنس‌پریان وشیاطین بود که وجود آنها را چندین بار از دهان آشنایان بقلعه شنیده بود ؟..

.. آیاجانوری گرسنه‌بودکه درپی طعمه پای دیوارها و سوراخهای آنرا کاوش میکرد ؟ .

آیا ؟.. آیا ؟..

ولی این «آیا»ها خیلی مغزو روح‌عسکر بیك راآزار نداد،زیراپس از چندلحظه شبح در نقطه‌ای ایستاد و در حالی که سایه‌ی سر و حرکت دستانش مشخص‌میکردند ازنوع انسان‌است با صدائی خفه‌که گوئی باتمام شدت از سینه‌ای مسدود وگرفته بالامیآید. گفت :

ـ سردار !

حالتی بین ذوق‌زدگی‌و وحشت‌بعسکر بیك‌دست‌داد وبی‌اختیارسرراازروی‌زمین ، بافشار و رنج‌فراوان بلند کرد و درحالی‌که لبانش ازترا کم بغضی‌که راه‌گلویش را مسدود کرده بود میلرزید‌گفت :

ـ کیست ؟.. هر که هستی جلوتر بیا ترا ببینم !

شنیدن کلمه‌ی سردار درچنان وضعیتی برای عسکربیك تا اندازه‌ای ایجاد توهم‌میکرد ولی‌همان کلمه تااعماق‌دلش نفوذ کرد و نخوت وغروری؛ البته نه‌بدان اندازه که سوار بر مرکب به سپاهیان فرمان میداد، در وجود وی برانگیخت .

لذا بعداز ادای آن جمله که تضرع‌ازآن هویدابود، بلافاصله‌فریادزد:

ـ مگر کسی درقلعه باقیمانده است؟.. هرچه‌زودترخودرا آشکار کن! مزاحمی نیست .

شبح‌جنبشی کرد و با سرعت خود را به سردار رسانید و عسکربیك درحالی که از تعجب حدقه‌چشمانش آهنك‌خروج ازکاسه‌ی خود نموده‌بودند فریاد زد :

ـسرکش!!..

سرکش درحالی که باعجله و تندی هرچه‌تمامتر مشغول گشودن بند های سردار شده بودگفت :

ـ آری سرداربزرك ، خواست خدا و پایداری عمر شما بود که من توانستم زنده‌بمانم و اینك‌تحت فرمان شما باشم.

عسکربیك که تاآن‌دقیقه بسبب‌فقدان‌آشنا بهیچوجه ناله‌و ندبه‌ای ازخود بروز نداده وساکت‌و صامت منتظر سرنوشت برزمین افتاده بودبامشاهده‌ی یارآشنا شکایت ازقضا وناسزا گفتن بسرنوشت راشروع کرد .

عسکربیك ناله‌میکرد وهنگام گشودن‌بند از درد بخود می‌پیچیدولی نه‌مانند زاری واستغاثه یك‌کودك یایك مردعادی، او سردارانه ناله‌هـای خشمناك میکشید وتکانهای سخت بپیکر خودمیداد.

بالاخره بندها گشوده شد وسرکش، بالاپوش خودرا بردوش‌سردار افکنده‌اوراکمك کرد تااززمین بلندشده بسوی پناهگاهی درقلعه بروند.

محققاً این پناهگاه جائی جز اطاق مخصوص خود سردار نبود ودر سکوت مطلق شب وخاموشی وحشتناك قلعه هردوکـه یکی ناله میکرد و دیگری دلداری می‌داد ، بسوی آنجا روان شدند .

هردو در عین تظاهرات ظاهری ، درمغزخود نیز بتفکر درباره‌روش آینده‌وبهم‌وصل کردن‌رشته‌های ازهم‌گسیخته نقشه‌ی‌طرح شده‌مشغول بودند.

مسیر آنها طبیعتاً از کنار اصطبل متروك میگذشت وهنگامی که از آن نقطه میگذشتند، صدای شدیدی ازدرون اصطبل برخاست ومتعاقب آن صدائی شبیه غلطیدن شیئی سنگین روی انبوه کاه در گوش ایشان طنین افکند.

هردو وحشت کرده با سرعت بکناری جستند ودرپناه تاریکی مخفی شده منتظر پیش آمدهای تازه و بعدی شدند.

صدا همچنان ادامه داشت، سرکش که بنا برخصلت ذاتی خویش حس کنجکاوی شدیدی داشت پس ازچند لحظه انتظار که چون سالی براو گذشت آهسته بسردار گفت:

ـ سردار! شما در همین نقطه بمانید تا من آهسته ازعلت این سرو صدا کسب اطلاعی کرده نزد شما برگردم.

وبدون اینکه منتظر پاسخی ازعسگر بیك بشود آهسته آهسته بجانب درب اصطبل حرکت کرد.

هنوز پای خودرا در اولین نقطه مدخل اصطبل استوار نکرده بود که صدای شیهه شدید اسبی اورا وحشت‌زده عقب راند.

شیهه‌های اسب بطرز مخصوصی بگوش میرسید وسرکش که خوب باحساسات این حیوان آشنائی داشت پس ازدقیقه‌ای توجه، درحالی که تبسم مرموزی برلبانش نقش بسته بود بدون واهمه وارد اصطبل شد.

کورمال، کورمال بکاوش دراصطبل وسیع مشغول شد وچند دقیقه‌ای نگذشته بود که در پرتو نور ماه که ازسوراخی بداخل اصطبل نفوذ نموده وگوشه‌ای از آنرا روشن کرده بود عین آنچه را که حدس زده بود بچشم خود مشاهده کرد.

مادیانی قوی‌هیکل درروی خرمن کاه لمیده ودر کنار او کره‌ای زیبا میلولید واطراف آنها را مقدار زیادی خون وزوائد دیگر زایمان فرا گرفته بود.

برق شادی ازچشمان سرکش جهیدن گرفت ودوان دوان ازاصطبل بیرون آمده بعسگر بیك که بیحال بدیوار تکیه داده بود گفت:

سردار! مژده بده که ما اکنون دارای یك مرکب برای انجام کارهای

خود هستیم ، سردار شانس بزرگی‌است که بما روی‌آورده ، تمام نگرانی من ازهمین جهت بود.

ـ چه‌میگوئی‌سرکش، این اسب کجاست که ازچشم سپاهیان‌دوطرف پنهان مانده‌است .

ـ سردار،گویا چند ساعت است که وضع حمل کرده و کره‌ای‌قشنك بدنیاآورده‌است ومن خیال می‌کنم درهمان حالی که سواران ازپس‌وپیش درحال نزاع بوده ویا فرارمیکرده‌اند این مادیان، ساکت وبدون‌حرکت درمیان انبوه کاه مشغول‌وضع حمل‌بوده وتوجه افراد را جلب‌نکرده‌است .

...سپس پیش‌رفته زیر بغل سرداررا گرفت وپس ازچندد‌قیقه بداخل اطاق رسیدند وعسکر بیك چون جسم بی‌روح وبی‌حسی بروی‌تخت‌افتاد.

سرکش درحالی که مشغول‌پاك کردن بدن وپوشانیدن لباس‌بسردار بود گفت :

ولی تکلیف‌ماچیست؟ بنابود امیرزاده دستگیر شود که متأسفانه قضیه برعکس شد وچند ساعت که از روز بالا آمد سپاهیان ابوالعباس‌بدینجا خواهندرسید .

ـ خودت هیچ فکر نکرده‌ای؟ .. کارهائی‌راکه بنا بود دراین‌ساعت انجام شود چه‌می‌کنی ؟ .

ـ سردار! هم اکنون دوستان ما دربم منتظرمن هستند ونمیدانند که چه اتفاقاتی‌دراینجا روی‌داده ، درتردیدم که آیاطبق نقشه قبلی وظیفه‌خود را انجام دهم ویاآنرا تغییربدهم .

ـ قبل‌ازهرچیز بایستی فهمید عکس‌العمل امیرزاده که اکنون قطعاً نزدیك شهررسیده‌اند چه خواهد بود ، بعقیده من بهتراست با این مرکب هرچه زودترخودرا ببم رسانیده با توجه باوضاع ومشورت‌با دوستان‌کاری راکه شروع شده است لااقل بجائی برسانیم واگرهم توفیق نصیب مانشد تاآنجاکه بتوانیم خرابکاری وآشوب سازی کنیم .

سرکش که‌ازسردارفارغ‌شده‌ودرفکرغوطه‌وربود،باشنیدن‌جملات‌آخر سرداربخودآمده گفت :

ـ ولی سردار، شما را چه بایدکرد ، شایدمن رفتم‌ودیگرباز‌نگشتم شما چه خواهیدکرد ؟

ـ برای من نگران نباش سرکش ، بالاخره سپاهیان سردار افغانی بدینجاخواهندرسید وفعلا هیچ عملی‌ازماساخته نیست وبایستی منتظر آینده بود تا چه پیش‌آید ، رشته همه اموراازدست ما خارج شده .

قاصدان زاهدان رفته‌اند ، دوستان ما دربم مشغول اقدامات خـود هستند، هرچه زودتر خودرا به‌بم برسان‌سرکش ، این‌بهترین‌نتیجه‌ای‌است که‌من ازافکارگوناگون خود گرفته‌ام،توسعی کن‌تاآخرین‌حدامکان‌ناشناس بمانی. زود باش سرکش وقت می‌گذرد .

سرکش درحالی‌که خود میل شدیدی برهائی ازآن قلعه مخوف و رسیدن بشهرداشت قدری تظاهر به تأسف از تنهاماندن سردارنمودوآب‌و غذای‌کافی درکنار اوگذاشته بسوی اصطبل روان شد .

بکمك مشعلی‌که ازدرون ساختمان‌برداشته بود باصطبل واردشد . نگاه استهزاءآمیزی بمادیان وکره‌اش انداخت وگفت :

ـ بیچاره ملوس ، میدانم توازبی‌غذائی خواهی‌مرد ، ولی‌چاره‌نیست بایستی تو‌واحیاناً مادرت فدای نجات من شوید . حیوان زبان بسته !

سپس افسارمادیان‌بینوا وخسته‌راگرفته ،کشان‌کشان بخارج‌اصطبل بـرد و زین آنراکـه همچنان بر پشتش باقی بـود مرتب کرده بر آن قرارگرفت .

مهمیزسختی برحیوان نواخت ودرحالی‌که نگاههای مغـرورانه و شیطنت باری برقلعه می‌افکند ازآن خارج شد .

هم خوشحال بودوهم غمگین ، شادمانیش ازآن لحاظ‌که در جهت باد خواهد رفت ووقتی ببم رسید اوضاع‌بنفع هرکس‌که باشد ازهمان‌راه داخل خواهد شد ولی ازآنجهت هم غمگین بودکه چرا نقشه آنها مطابق میلشان پیش نرفته تااوبدرجاتی که‌آرزو داشته‌نائل‌شود .

غرق درهمین تفکرات مادیان ازحال‌رفته راپیش‌میراند وبا آشنائی کاملی که با آن نواحی‌داشت بسوی بم ، که در انتظار او بود پیشروی می‌کرد .



... آفتاب بهاری بر بامهای عمارت مرتفع بم گسترش یافته بود ویك ساعت میشد دروازه های شهررا برروی مسافران وکاروانها گشوده بودندکه قراولان دروازه زاهدان بیك مسافر خسته‌وپوشیده‌ازگردوغبار

راه ، اجازه ورود بشهردادند.

سرکش پیش بینی کارهارا کرده وبرای ورودبه بم قبلااجازه‌نامه‌ای تهیه نموده بودوچون خبردستگیری امیرزاده هنوز درشهرمنتشرنشده بود، توانست بدون دردسر ومزاحمت بیشتر ، وارد شهرشود .

.. هنوزچند دقیقه ازورود وی نگذشته‌بودکه مشاهده کرد ازگوشه وکنارسرکردگان سپاه بم وافسران عالی منصب با تعجیل‌وسرعت هر چه تمامتربسوی دارالحکومه روانندوساکنین‌شهر با دیدگانی مبهوت‌وحیرت زده به آنها می‌نگرند و هر کس از نزدیك ترین عابری که از جلویش می‌گذرد میپرسد :

ـ برادر! چه خبراست ؟ ..

. وهمه بلادرنك درپاسخ یك دیگر شانه‌ها را بالا می‌اندازند،

ازاین جنب وجوش، لبخند تمسخر موزیانه‌ای برلبان سرکش نقش بست وپس ازطی چند خیابان مشجر بزرك وکوچك ، بالاخره درداخل یك کوچه تنك واقع درخیابان صفا مقابل درب مخروبه‌ای‌ایستاده با انگشتان خود چهار ضربه متوالی بآن نواخت .

یکبار ودوبار عمل خویش را تکرارکرد وباکمال‌ناراحتی وترس ازنیامدن پاسخ بار سوم باقلوه سنگی که‌ازکوچه‌برداشت دررا کوبیدو در انتظارپاسخ ماند.

همچنان که چشمش را بدردوخته‌بود ناگهای صدای ضعیف‌زنی رااز بالای سرشنید وچون بدانسمت نگریست پیره زن عجوزه‌ای در بالای بام نظرش را جلب نمود .

سرکش این پیرزن را خوب می‌شناخت لذا بدون درنك باناراحتی ولحن‌آزاردهنده‌ای درحالیکه سعی‌می‌کردصدایش ازحدودپشت بام‌وگوش پیرزن تجاوزنکندازاوپرسید :

ـ زرکلاه پس کجا هستند؟

پیرزن که مقصودسرکش رامیدانست‌گفت :

ـ دیرکردی ، آنها هم بدون‌آنکه منتظر تو بمانند برای اجرای نقشه خودرفتند .

ـ دیشب هم اینجا بودند؟.

ـ آری ، تاسپیده دم‌نخوابیدندوسپس‌تأمل بیشتر راجایزندانسته‌بدنبال

کارخود رفتندو بمن گفتند...

سر کش باتندی گفت : .

ـ گفتند چه ؟ . خلاصه کن وهرچه زودتر بگو.

ـ بمن گفتند بشما بگویم ، اسحق ورفیع باردوگاه رفته وعالیجنابان رستم‌خان وشیرمرادخان بقصر .

ـ الان چه کسی درخانه است ؟

ـ احدی وجود ندارد.

ـ زود بیا پائین درب را باز کن تا من مر کب خودرا قدری آب بدهم.

پیرزن ناله کنان ازپله کان پائین آمده پس از لحظه‌ای کلون درب را برداشت ودر آستانه درب مقابل سر کش ایستاد.

سر کش بدون درنك وارد شدو به پیرزن گفت :

ـ دالان تاریك است، ازجلو برو مرا راهنمائی کن .

پیرزن جلوافتاد وقرقر کنان سر کش را بسوی حیاط می کشاند .در اواسط دالان دست سر کش آهسته بکمرش نزدیك شد و ناگهان بسرعت برق وبدون آنکه اهمیتی برای عمل خودقائل شود خنجرزهرآلود خود را تا بیرون کشید و دسته در پشت گردن پیرنگون بخت فروبرد .

ناله پیرزن بینوا چون صدای ضعیف یك جیرجیرك، که صدها جفت از آن دردالان میزیستند حتی بگوش سر کش نیز بسختی برخورد کردوسپس بزمین سرنگون شد .

سر کش پاهای سرداو را گرفته ، با کمال خونسردی و بی اعتنائی مثل اینکه کیسه ذغالی را جابجا می کند اورا بگوشه‌ای ازدالان بردودر آنجابا چرخاندن یك قفل مرموز ، درب بزرك تخته‌ای سنگینی رابزحمت بلند کرد و نگاهی بدرون چاه‌زیرآن انداخت. تعجب مختصری کرد وزیر لب گفت :

ـ اوه. بی‌انصافها چندتا کمك‌سرایدار عوض کرده‌اند. مثل اینکه‌در این یکماهه‌روزی یکی را استخدام کرده‌باشند. بیابیچاره‌تو آخرین‌قربانی این چاه هستی .

سپس خنده تلخی کرده جسدپیرزن را بروی اجساد دیگر انداخت واززاویه راست زیردرچاه ،کیسه‌ای بیرون کشید و از میان آن مشتی گرد

بیرون آورده درون چاه باشید .
با همان سرعت اولیه درب رابجای خود گذاشت وقفل کـرد وسپس سپس درب حیاط را بنحوی که می‌دانست ازخارج بست وبرمرکب خودسوار شده بسوی مقصدنامعلومی روان شد .
سرکش در کمال رضایت ازمساعدبودن اوضاع اسب میتاخت واین کلمات چون رشته زنجیری ازمخیله اش عبورمی کرد:
..الان درقصرچه غوغائی است... امیرزاده کی واردشده واکنون مشغول چه کاری است؟
.. حتماً تدارك سپاه می بیند . بیچاره‌ی نادان . خیال میکندقشون بم میتواند درمقابل امیرنصر تاب مقاومت بیاورد. شیرمرادخان ورستم خـان الان با قیافه‌ای جدی فرامین امیرزاده راگوش می کنند ودردل بتمام آنها پوزخند میزنند . امانکند سربازان باسحق ورفیع مظنون شوند...
..سرکردگی فوج اسلحه‌دارها شوخی نیست . آنهم باآن خیالی که اینها دارند ومی‌خواهند همه سلاح‌های قشون را یکجا بته‌دره بریزند .
غرق همین تفکرات براه خویش ادامه میداد وتقریباً به‌دویست‌قدمی خیابان کاخ امیرزاده رسیده بودکه ناگهان یکی ازقراولان خـاصه را دید که پیاده‌وشتابان بسوئی روان است
با خودگفت بدنیست ازاین سربازکه‌حتماً ازجریان‌داخل کاخ بی اطلاع نیست ، کسب خبری بکنم .
لذا با این تصمیم اورا صدا کرد وبجانب‌خویش‌خواند . قراول که سرکش خاك آلود ووارفته را بروی اسب دید بتصورآنکه‌قاصدی استو پیامی برای حکمران دارد درپاسخ او گفت :
ـ حتماً نشانی کاخ دارالحکومه رامیخواهی .آنجارا ببین!طرف‌دست چپ راست بروبالا ! .
ـ نه برادر کاری‌دیگر باتوداشتم !
قراول با قیافه‌ای استفهام‌آمیز قدری باو نـزدیك شد و بـا لـحنی آهسته پرسید !
ـ اول بگوکه هستی وخودرا معرفی کن !
ـ قاصدی خسته وکوفته هستم ومی‌خواستم‌امیرزاده راملاقات کرده پیغام مهمی باوبرسانم .

قراول که سخت دراستفهام باقی مانده بود باشنیدن نام امیرزاده گفت:
- بدبختانه، خودامیرزاده درقصر نیستند وگویاهنوز ازشکار! باز نگشته‌اند ولی حاکم وفرمانروای بم سردارقلی بك هم اکنون درقصراست وباسرداران سپاه خویش خلوت کرده‌است.
تو می توانی پیام خودرا باو که مورد اعتماد ونایب مناب امیرزاده است اعلام‌داری. هرچه خواستی پرسیدی چون کاردارم تقاضا میکنم سئوال دیگری ازمن نکنی!
باگفتن این جمله بدون آنکه منتظرپاسخی از طرف سرکش بشود شتابان براه خویش ادامه داد.
سرکش بدون آنکه خود را آماده کرده باشد ناگهان باموضوع و کشف مهمی مواجه شد وباخود گفت:
...پس امیرزاده هنوز بقصرنیامده‌است. بدون شك اتفاقی برایش افتاده... بهتر! حال دیگر کسی در سپاه باقی نمانده است که سربازان باوعشق بورزند وبنا براین کارشیرمرادورستم صد بار سهلترشده است حتماً خودشان هم تاکنون باین موضوع مهم متوجه شده‌اند هم اکنون برق مسرت را درچشمان آنها میخوانم. با وجود این بایستی کار خودرا بکنم زیرا قولی که امیر باین دوسردار داده با عمل من بستگی تام‌دارد وچنانچه این علامت که طبق قرار قبلی گذاشته شده داده نشود آنها دچار شك و تردید خواهند شد.
سرکش به پنجاه‌قدمی قصر رسید وبرای آنکه نگهبانان دم‌درب قصر را هرچه بیشتر بفریبدنهیبی به‌مادیان بینوا که درشرف سقوط بود زد وناله کنان خود رابدرقصر رسانید.
یکی ازقراولان جلودوید وبالحنی محکم‌پرسید:
- کیستی ومنظورت چیست؟
- هرچه زودتر بایستی سردارقلی بك را ملاقات کنم!
- عالیجناب اکنون باسرداران سپاه مشورت میکنند وانگهی بچه‌نام وبرای چه کاری میخواهی ایشان راملاقات کنی.
- برادرزیاد معطل نکن، فوراً کسی رابفرست بایشان بگویدقاصدی ازشیراز آمده وقصد ملاقات فوری اورا دارد.

ـ همین جابایست تاپاسخ برسد .

نگهبان برگشت و یکی‌از سپاهیان داخل‌قصر راپیش خوانده‌موضوع را باو حالی کردواو باعجله بسوی اطاق‌سردار شنافت.

پس از چند دقیقه که بین‌نگهبانان وسرکش بسکوت گذشت پاسخ رسید که‌قاصد داخل‌شود.

نگهبان راه بازکرده وسرکش‌از مادیان پیاده شده داخل قصر شد حیوان بینوا در همان آخرین لحظه‌ای که‌وظیفه‌اش بپایان رسید درخاك‌و خون غلطید .

سرکش براهنمائی یکی ازخدام قصر پس‌ازطی چند خیابان‌کوچك و مشجر بعمارت داخل شده در اواسط سرسرا مقابل یك در آبنوسی توقف کرد.

خادم پس از کسب اجازه‌سرکش رابداخل‌خواند واو باهمان حالت نزارخسته بدرون‌اطاق رفت .

اطاق وسیعی بود، به‌انواع تزئینات آراسته ودر صدرآن مردی‌با لباسهای فاخر وقیافه متفکر نشسته‌منتظر ورود قاصد بدرب‌خیره شده‌بود شش سردارقوی هیکل وستبر سینه در مقابل وی‌ایستاده آنان نیز بمتابعت ازحکمران در انتظارشنیدن‌اخبار تازه بودند.

سرکش داخل شد ، درهمان اولین قدم مقابل حکمران بخاك افتاد وسپس برخاسته پیش‌رفت ونزدیك‌کرسی وی ادای‌احترام کرد.

این‌قاصد برای دوتن ازسرداران‌که مقدم برهمه درطرفین قلی بك ایستاده بودند ناشناس نبودولی سایرین بادیدگانی مشتاق وبهت آلود به دهان این مرد ژولیده چشم دوختـه منتظرخارج شدن کلمـه‌ای از دهان او بودند.

قلی بیك همچنان‌که اورامینگریست بسخن درآمده گفت.

ـ هان . چه خبرداری مرد!.. بچه‌منظور ازشیراز بدینجا آمده‌ای؟

سرکش بابیانی‌مقطع‌پاسخ داد:

ـ قربان مطلبی‌است‌مهم که میبایستی فقط بشرفعرض امیرزاده‌برسد.

ـ متاسفانه امیرزاده چندی است بشکار رفته‌اندوتو میتوانی عرایض خودرا بسمع من برسانی!.

سرکش که خوداز موضوع باخبر بود و برای سنجیدن اوضاع اینطور آغازسخن کرده بود مجدداً بحرف آمده گفت:

ـ قربان، فدوی بنده خاکسار ،حکمران کل سردارقلی بیك راکه افتخارحضورشان‌رادارم، بخوبی میشناسم ولذااستدعامی کنم‌دستوربفرمائید سرداران ماراتنها بگذارندتا موضوع را بعرض برسانم.

قلی بیك با اشاره‌ای توهم‌آلود سرداران‌را امر بخروج داد وچون ایشان یکی یکی بیرون رفتند واطاق خالی از اغیار شد. قلی بیك ازتخت بزیر آمده بابی‌صبری گفت:

ـ بگو! اینك بجز من احدی از خبر تومطلع نخواهدشد.

سرکش بدون آنکه پاسخی بگوید دست بدرون نیم تنه‌ی خویش برده لوله‌ای پوستی را بیرون کشیده بدست قلی بیك داده‌ گفت:

ـ قربان درکمال تأسف وتأثردرگذشت سلطان مرحوم وجنت پناه جعفر خان زندرا بشما اطلاع میدهم، همراه با من چهار صاحبمنصب و یك قاصددیگر هم بودند که‌آنها بسوی زابل رفتند تانامه‌ی دیگری را بامیر نصر برسانند ، ومن‌اینك نامه‌ای که سلطان جعفرخان در آخرین روزهای زندگی بعنوان امیر زاده‌لطفعلی خان‌نوشته اند تقدیم حضورمبارك میکنم که‌امیدوارم هر چه‌زود ترآنرا بنظرامیرزاده نیز برسانند.

قلی بیك‌باتندی لوله‌را ازهم بازکردومشاهده‌نمود نامه دیگری‌نیز بضمیمه درون آن‌لوله وجوددارد.

از ایـن موضوع تعجب کرده نگاهی استفهام‌آمیز بچشمان‌سرکش افکند .

سرکش بدون تأمل گفت:

ـ قربان، مثل اینست که ازنامه‌دوم تعجب میکنید ، وجود همان نامه است که مراوادارکرد لوله‌رابحضورمبارك تقدیم کنم،زیرا آن‌نامه هم‌از جانب نیابت‌کل سلطنت حاج ابراهیم کلانتراست که خطاب بخود سردار نوشته شده‌است.

قلی بیك بنابرغریزه طبیعی میل شدیدی پیدا کرد تانامه‌ی مربوط بخودرا نخست‌ونامه‌ی‌امیرزاده‌رابعدازآن‌بخواند . لذالوله‌بزرگتر راروی تخت گذاشت وشروع‌بقرائت نامه‌ی ضمیمه‌نمود

مفادنامه بدینقرار بود:
« بسمه‌تعالی شأنه.
«ازجانب‌من،حاج‌ابراهیم کلانتر که بفرمان‌سلطان مرحوم‌رضوان
«سرای‌جعفرخان، تاجلوس امیر نصربن عمادبراریکه‌شاهنشاهی،
«بنیابت سلطنت برگزیده‌شده‌ام ، بسردارقلی بیك حکمران کل
«بم ونرماشیر چنین‌پیام است‌که بنابراراده وامر سلطان‌مرحوم
«جعفرخان زند رحمت الله‌علیه وبموجب امضای شاهی ، پس از
«درگذشت سلطان جعفر خان ، امیر با شوکت نصربن عمادبن
«کریمخان بزرك وارث اورنك سلطنت وجانشین عم بزرگوار
«خویش خواهند بود وبرعموم رعیت فرض است متابعت ازاوامر
«سلطان جوان.
« اینك حکم من برسردارقلی‌بیك آنست که‌دراقل‌مدت
«واهم‌فرصت کلیهٔ‌عناوین‌بنام نامی‌سلطان نصربن‌عماد برگردانده
«شده ، بندگی درگاه سلطان گوشزد عمـوم رعیت ، خاصه
«لشگریان وکشوریان وارکان مهمه دولتی گردد.
« ونیزبموجب همین‌دستور ، تاصدور رای ملوکانه‌حکم
« ولایت شما بر ایالات سابقه و توابع آنها بر قرار و استوار
« می باشد . بعون‌الله تبارك‌وتعالی»
مهرو امضای حاج‌ابراهیم کلانتر

قلی بیك پس از اتمام قرائت‌نامه بلافاصله متوجه نامه اول شده‌آن را از روی تخت برداشت ومشغول خواندن شد.

درخلال این‌احوال سرکش باحفظ احساسات‌ظاهری ،تغییرات‌احوال وچهره سردار قلی بیك را دقیقاً میسنجید وازاینکه نامه‌های جعلی‌او،بحد کمال درسردارمؤثرافتاده‌بوددراعماق دل‌احساس‌مسرت وشادمانی‌میکرد.

نامه دوم اینطور نوشته شده بود.

« بسم الله الرحمن‌الرحیم .
«ازجانب‌ما، سلطان جعفرخان‌زندبیرادرزاده عزیزمان
« امیرزاده لطفعلی‌خان حفظه‌الله تعالی.

« دست تقدیر و اراده احدیت بر آنست تا وجود ما را از
« عالم خاکی بسوی ابدیت روانه سازد و اینك که آخرین روز
« های عمر و سلطنت خویش را سپری می‌سازیم بنا بر اراده ملوکانه
« خویش وصوابدید امراو خوانین زند، رأی ما بر آن قرار گرفت
« تا برادرزادهٔ گرام و شایسته خویش امیر نصر بن عماد بن کریمخان
« بزرك را بجانشینی و وراثت تخت شاهی سلسلهٔ پر شوکت
« زندیه بر گزینیم.
« لذا نصیحت ما که امیدوارم باجرای آن از جانب برادرزادهٔ
« دلیرمان حاصل میباشد چنین است که در متابعت از سلطان آتی که
« فرمان و دستخط آن جداگانه شرف صدور یافته است نهایت خلوص
« ودر پیشرفت مقاصد ایشان جهد و اهتمام مقدوره را مرعی بدارد.
« امیداست روان پاك سر سلسلهٔ عظیم الشان ما کریمخان
« رحمت الله علیه از این فعل ماخشنود وچراغ خاندان
« زندالی ابدالدهر فروزنده ماند. انشاالله »

امضاء ومهر شاهی

هر دو نامه بقدری ماهرانه ودقیق جعل و تنظیم شده بود که کوچکترین نقطه ابهامی برای قلی بیك بینوا و بلاتکلیف باقی نگذاشت.

چند لحظه زودگذر در اوضاع مبهم ومغشوش ووظیفه‌ی خویش در قبال آنها اندیشید وسپس در حالی که درماندگی و پریشانی خیال از گفتارش بخوبی خودنمائی می کرد روی بسر کش کرد و گفت:

ـ آیا این نامه‌ها را قبل ازمرك جعفر خان دریافت کرده بسوی بم روانه شدی و یا مرك سلطان را بچشم خود دیدی ؟

سر کش در عین حال که میکوشید خستگی و اضطراب وتأسف وتأثر همه را یکجا درچهره خویش گرد آورد وسردار را بیش از پیش مطمئن سازد در پاسخ گفت :

ـ قربان ، جان نثار باچشمان خونبار وهمداستان باهمه‌ی شیرازیها و امرا بر تشییع جنازه سلطان مغفور شیون مینمودم و شخصاً شاهد تجلیل بیسابقه از جنازه بودم.

ـ بسیار خوب ،اکنون تو وظیفه خودرا انجام داده‌ای ومیتوانی بروی

یادرقصر بمانی اگرشق‌دوم راپسندی بگو تا دستور پذیرائی از تو ابهم
- تصدق وجودمبارکت گردم ، فعلا اکنون بجزقصر دارالحکومه ملجاء وپناهی برای استراحت ندارم واستدعامی کنم امربفرمائید محل‌محقری درسرای فراش هابمن واگذارند.

قلی بیك دودست‌را بهم زدوبه غلامی که‌واردشد گفت:

- این مرد را غذای کافی داده درعمــارت فراشباشی اطــاقی‌را باو اختصاص دهند.

سرکش زمین ادب درمقابل سردار بوسید و عقب عقب بجانب درب رفته‌ازتالار خارج شد.

عمارت فراشباشی درمنتهی‌الیه کاخ قرارگرفته وبمنزله‌حدفاصل بین عمارت حکومتی واندرون باشکوه امیرزاده که‌درختهای سروو کاج آن‌سر بفلك کشیده بودبشمارمیرفت.

سرکش که اطلاعات‌خودرا درباره‌ی گوشه وزوبای‌دارالحکومه قبلا تکمیل کرده بوداز این‌حسن‌تصادف خوشحال‌شدواین‌مسرت‌خاطر وقتی بمنتهی درجه رسید که‌اطاق‌اختصاصی او،پنجره‌ی‌میله‌ای کوچکی‌داشت که منظره‌ی باغ اندرون رابخوبی ازآن میتوانست تماشا کند.

شکار عیاران

.. لرزاده‌ی جوانمرد و باعاطفه، در پرتو نور کمرنگ و متناوب مهتاب آنقدر کاروان سه مرکبه‌ی یاران را نظاره کرد تا سایه‌ی آنها نیز کم کم از نظر او و دیگر سپاهیان فداکار و باوفایش ناپدید شد؛ درحالی که مرضیه هنوز از روی مرکب سر را بعقب گرفته با چشمانی که از درون خود دانه‌های مروارید اشك بر گونه میافشاند، محبوب جانباز خویش را که بصورت نقطه مبهمی در آمده بود مینگریست و براو درود میفرستاد .

گرچه پیکر وجسم آنها ازحد دید یکدیگر خارج شده بود ولی در ماورای آسمانها رشته‌هائی که قلب آنها را بهم پیوند میداد هردم اوج می گرفت و درفضای پاك و مقدس ملکوتی هرچه بیشتر گسترش پیدا میکرد .

فرشتگان برچنین دلهای بی آلایش و سرشار ازمحبت سرود ابدیت میخواندند وزمین وزمان دربرابر این آتش جاودانی وفروزنده سر تسلیم فرود آورده بیابان نشئه‌ی این شراب سکر آور ساکت و صامت شاهد این منظره‌ی پرشکوه بود .

امیرزاده پس از چندلحظه که ازعزیمت سواران گذشت، نگاه مشتاق وغم آلود خویش را ازمسیر ایشان برگردانده متوجه ملازمین خویش گردید میدید که جوانان پرشور باحمیت درحالیکه زانوانشان ازفرط گرسنگی و خستگی میلرزد، برای آنکه برغمهای نهان ولینعمت خویش نیفزایند تظاهر بقدرت وشادابی کرده هریك لبخندی محزون وپراحساس برلب دارند .

این منظره بقدری در شاهزاده جوان که میدانست سپاهیان او نیز مثل خودش دلهائی آکنده ازشورو احساسات جوانی دارند، مؤثر واقع شد که با بیانی شیرین آنهارا مخاطب ساخته گفت :

ـ برادران عزیزم، در این بیابان تاریك و مغموم. نه من امیرزاده و فرمانروای شماهستم و نه شما افرادسپاهی و نوکران من بشمارمیروید، آداب ورسوم وتشریفات را بکلی دور ریخته، هرچه آزادتر و یکرنگ تر تصمیم بگیریم که این راه پرمشقت و طاقت فرسا را صمیمانه وباهمکاری یکدیگر تا جائی که درقدرت داریم از زیر گامهای خویش بگذرانیم ... از شما جداً میخواهم برای رفع خستگی ونشاط خویش، هر کسی هر عملی را که مایل است انجام بدهد.. تفریح، خنده، شوخی و کارهای دیگر.

اگرخواست خداباشد وسرنوشت مارا بجاهای دیگر نکشاند و سالم بدیارخویش بازگردیم، خواهید دید که شما وهمکاران فداکار ومجروحتان راکه اینك برپشت اسبها ناله میکنند، با نیکوترین وجهی پاداش داده شما رادر سلك ملازمان همیشگی وقراولان خاصه خواهم گمارد .

اکنون این من و این شما و اینهم بیابان بی انتها و راه پرپیچ و خم.

امیرزاده پس ازبیان این کلمات براه افتاد وچهارتن سپاهی نیز که در مقابل اظهارات ولینعمت خویش مبهوت بیکدیگر مینگریستند بفاصله یك قدم پشت سراو حرکت کردند .

پس از چندلحظه امیرزاده عقب را نگاه کرد وچون مشاهده نمود که یارانش با وجود اجازه صریح اوهنوز ازغایت حس احترام وخویشتن داری در رنج قیدوبند، طی طریق میکنند ایستاد تاایشان درکنارش قرار گرفتند.

سپس شانه بشانه وکاملا همرنك باخصوصیات آنها شروع براه پیمائی کرد .

محققاً وجودشخص امیرزاده درآن جمع کوچك و خسته بزرگترین منبع قدرت ونوید بشمار میرفت و درصورت عدم وجود اوهر لحظه ممکن بود سپاهیان یکی پس از دیگری نقش برزمین شده ازطی بقیه راه استنکاف ورزیده و در همان نقطه خاموش و رعب آور جان خود تسلیم جان آفرین نمـــایند .

گاهی چنددقیقه ساکت و بدون سروصدا گام برمیداشتند وزمانی با رد وبدل کردن جملات نویدبخش که غالباً امیرزاده مبتکر و طرح کننده

آنها بود خودرا مشغول کرده از تمرکزفکرو غلبه ترس‌ونگرانی‌جلوگیری مینمودند .

میرفتند درحالی که خود ازپایان‌راه و سرانجام خویشتن کوچکترین اطلاعی نداشتند .

میرفتند وهمگام باسپاه شب گام‌برمیداشتندباامیدآنکه هرچه‌سیاهی شب‌بروشنائی حیاتبخش روز نزدیکتر میشود، آنها نیز بسر منزل نجات و ساحل وصال نزدیك‌تر شوند .

...زهی خیال باطل‌و زهی‌اقبال روی برتافته .



.. ساعتی‌بود که راهزنان‌معروف وبیباك قبیله‌ی «لطیف‌خان» که از قبایل سلحشور و کولیهای زورمند آن خطه بشمار میرفتند پس‌از ناامیدی ازنبودن کاروان و قافله‌ای در راههای اطراف، در نزدیکی غار بزرك و پناهگاه مخوف‌خویش گرد یکدیگر نشسته و بگفتگو پیرامون اوضاع و صرف کبابهائی که قبلا آماده کرد بودند اشتغال داشتند .

اینان همان راهزنانی بودندکه بارها سپاهیان دولتی در تعقیب‌آنها متحمل تلفات بیشمار شده و بواسطه صعب‌العبوربودن پناهگاه کوهستانی و تسلط کاملی که راهزنان برآن‌نواحی داشتند هربار بدون اخـذ نتیجه مراجعت کرده‌بودند .

چندقدم دورتر از جمع‌ایشان، اسبهای متعددوپرقدرتشان درپشت‌یك تخته سنك بزرك که‌درآنجاآخورکوچکی برایشان تعبیه‌شده‌بود استراحت می کردند .

هنوزیال‌وکوپال آنها ازباران ساعت قبل خیس‌بود وزین‌های‌نمدی و خشك‌آن معلوم‌میکرد که‌هنگام باران مشغول‌گشت‌بوده‌و راکبین‌خویش را حمل‌میکرده‌اند .

.. راهزنان همچنان سرگرم‌کار خویش‌بودندکه ناگهان چندین‌شیهه پیاپی ومتناوب ازجانب اسبها بگوششان رسید و همه را در جـای خویش میخکوب وچشمهایشان را بسوی محل‌اسبها نگران ساخت .

شیهه اسبها همچنان ادامه داشت وصدای سم‌کوبی شدیدی‌نیز بدان اضافه‌شدوبالاخره سردسته‌ی آن‌گروه که مردی بلندقامت وقوی‌هیکل‌بود

دستی بسبیل‌ضخیم واز بناگوش دررفته خود کشید وشمخال خود را بدست گرفته آهسته‌آهسته و درپناه تاریکی بسوی‌اسبها روان شد .

پس‌از چندلحظه نگرانی‌و وحشت بالاخره موضوع کشف شد وهمه دانستند اسب غریبه‌ای بطورناگهانی و تصادفاً بمحل‌اسبهای ایشان‌نزدیك شده و این‌هیاهو از اسبهای خودشان است .

گرچه کشف موضوع‌برای آنها جالب بود ورفع نگرانی از ایشان نموده‌بود ولی‌بلافاصله اضطراب عمیق‌تر و استفهام شدیدتـری بر کلیه‌ی راهزنان غالب‌شد وهمه بلااستثناء از خود ودیگران میپرسیدند.

«اما... صاحب‌اسب؟.. علت‌این واقعه‌عجیب ؟...»

درنك جایز نبود، سردسته با صدای گوشخراش و ناهنجاری‌فریادزد:

ـ چرامعطلید و بیکدیگر نگاه‌میکنید ... فوراًقبل‌از آنکه غافلگیر شویم بایستی تمام گوشه‌وکنارهای این‌محل را بگردیم و چهـار دیده‌بان نیز به‌جاهای خود رفته چهارطرف کوهستان‌را مواظبت نمایند.

بلافاصله چهارمردگردن‌کلفت بروی‌چهاراسب‌پریده هرکدام جانبی درپیش‌گرفتند وبقیه که‌بالغ‌بربیست نفرمیشدند بچنددسته‌تقسیم شده مشغول کاوش دراطراف غاروذامنه کوه‌ودره‌شدند.

هرکدام درمغزخود بـرای کشف‌این‌قضیه، مشغول تفکر وبـررسی اتفاقات روزقبل بودند و بیشتر هـراس آنها ازاین بود که مبادا سواران حکومتی دامی درراه آنها افکنده‌قصدکرده اندحال که ازمبارزه مستقیم‌و وعلنی نتیجه‌نگرفته‌اند از راه حیله‌وتزویر داخل‌شده نقشه‌ای ماهرانه‌طرح کرده باشند.

همگی‌بادقت واحتیاط مشغول کارخودبودند که یکی‌از دیده بانان از دور پیداشد درحالی که افسار اسب دیگری‌را بدست‌گرفته دنبال خودمی‌کشید وبسوی آنان میتاخت .

چندلحظه نگذشت که نزدیك سردسته‌رسید و باشتاب ووحشت خطاب باو گفت :

ـ بیا، شاه‌کمال! .. این‌هم یکی‌دیگر، خدابما رحم‌کند..معلوم‌نیست این‌اسبها ازآسمان میبارند ویااز زمین‌سبز میشوند.

سردسته‌که بکلی گیج شده و نمیدانست چـه باید بکند بـلا اراده فریاد زد :

ـ اسب‌را بگذار وزود بمحل خودت برو.. مواظب باش که هیچ نقطه‌ی سیاهی را هرچقدرهم کوچك باشد بی‌اهمیت تلقی نکنی!

سوار مجدداً روی از آنها گردانده و چهار نعل بسوی جایگاه خـود روان شد.

بزودی دشتهای وسیع وچشم‌اندازهای دور اطراف کوهستان که با نورماه تااندازه‌ای روشن شده بودند زیر نظر تیز بین وموشکاف چهاردیده‌بان کارآزموده وخبره قرار گرفت.

دسته‌های سه چهار نفری جستجوکنندگان نیزهمچنان در داخل دره و دامنه‌های کوهستان بکارخویش مشغول بودند.

دقایق بسرعت میگذشتند و کوچکترین نتیجه‌ای عـایدعیاران نشده بود. کم کم یأس وناامیدی ازپیدا کردن علت‌واقعه بروجودهمگی مستولی میشد که ناگهان حرکت‌چند نقطه‌سیاه درمسافتی بعیدنظر یکی‌از دیده‌بانان‌را جلب کرد.

نخست تصور کرد که شایدحیوانات بیابانی‌هستند که‌در پی‌طعمه بجنب وجوش درآمده‌اند ولی‌پس‌از چند دقیقه توجه و کمك گرفتن از تجربیات گذشته بخوبی درك کرد که این‌نقاط متحرك انسانهائی هستند که بتدریج بسوی کوهستان پیش‌میآیند.

دیده‌بان بلافاصله بوق‌مخصوص خودرا بدهان گذاشت وچندبار بطرف دره ومحل‌یاران درآن‌دمید وسپس برای‌نشاندادن جهت‌صدا آتش‌مختصری که‌علامت فیمابین‌بشمار میرفت روشن کرد.

صدای‌بوق‌ومتعاقب‌آن مشاهده شعله‌های‌آتش بلافاصله همه‌ی‌راهزنان را ازگوشه‌وکنار بسوی محل‌دیده‌بان فوق‌الذکر روانه ساخت.

پنج‌دقیقهٔ بیشتر نگذشت که کلیه‌ی‌عیاران، سوار براسب‌درمحل‌دیده‌بانی حاضر شدند.

عده‌ای شمخال‌های خودرا آماده‌بدست گرفته وجمعی‌دیگر کمندهای خودرا ازبغل اسب کنده وبالاخره چندنفری‌هم شمشیرهای خویش‌را ازنیام کشیده بابیصبری منتظر ورودعده‌ی‌مورد نظر بداخل‌جاده کوهستانی بودند تاآنهارامحاصره کرده وبادستگیرساختنشان بهویت‌آنها پی‌برده‌منظورشان راازرم دادن اسبها پرسش نمایند.

برای آنها مسلم‌شده‌بود کـه در این واقعه بهیچوجه دست سپاهیان

حکومتی دخالت نداشته وهمین‌موضوع بیشتر سبب‌تعجب وکنجکاوی‌ایشان میشد .

نقطه‌های سیاه دیگر کاملا بصورت‌انسان‌درآمده وعده‌ی آنها بخوبی تشخیص داده میشد حرکت کند و بطئی بودن راه پیمائـی آنها کاسه صبر راهزنان‌را لبریز کرده سخت‌ناراحتشان ساخته‌بود.

بالاخره باورود اولین‌نفر آن‌جمع کوچك بداخل جاده‌ی کوهستانی عیاران‌نیز طبق روش‌همیشگی وقراردادی خویش‌بشش دسته تقسیم شده و هردسته که شامل یك‌تفنگدار ویك‌شمشیرزن ویك کمنداندار بـود بجانبی روانه شدند .

چهاردیده‌بان نیز درنقاطی که کاملابرجاده واطراف کوه تسلط‌داشت مستقرشده؛ شمخال‌های خودرا بسوی رهسپاران گرفتند.

راه‌پیمایان، که‌جز امیرزاده ویاران‌او کسان دیگری‌نبودند، غافل‌از همه جا بتدریج بمحل مـورد ظر و شکارگـاه مخوف راهـزنان نزدیك می‌شدند .

همه‌فکر میکردند که‌چندساعت قبل‌ازهمین‌راه بامرکب‌های تیزرو، چون‌عقاب‌های خشمناك بسوی قلعهٔ پولاد میتاختند واکنون باوجود آنکه‌به مقصود دست یافته‌اند، باحالی نزار وپژمرده ، خسته وگرسنه راه میروند درحالیکه امیددست‌یافتن بهیچ مقصدی راندارند .

هرچه‌امیرزاده و سربازانش بمحل‌کمینگاه که‌دره‌ای تنك ومحاصره شده‌بوسیله کوههای‌عظیم‌ومهیب بود، نزدیك میشدند‌حلقه محاصره‌راهزنان نیزبتدریج‌تنگتر میشدتا جائی که ناگهان‌درمقابل دیدگان متعجب ووحشت زده‌ی امیرزاده ویاران ناگهان ازمخرج دره عده‌ای سوار مسلح راه بـر آنان بستند .

چون بعقب نگریستند در مدخل کمینگـاه نیز بتعداد همان سوارها ظاهرشدند وبناگاه ازمیان تخته‌سنگهای عظیم اطـراف نیز چندین سوار دیگر بیرون آمدند وازبالای‌کوه نیز چهار مردشمخال بدست بسوی‌آنها نشانه‌گیری کردند .

عنان‌اختیاراز کف‌سپاهیان امیرزاده‌خارج‌شدوهمه‌دست‌به‌شمشیر بردند وآماده دفاع‌شدند .

امیرزاده شجاع که پیش‌بینی این‌واقعه‌را کرده و برای‌آنکه افرادش درهراس نیفتند‌چیزی برزبان نیاورده‌بود، نگران و متفکر درمغز خویش مشغول طرح نقشه های مختلف شد تا هرطور که پیش‌آید عکس‌العملی مناسب با آن ازخود ظاهرسازد.

نفس ها همه در سینه حبس شده و کوچکترین صدائی از کسی بر نمیخاست.

چندلحظه براین‌منوال بیشتر نگذشته بود که«شاکمال» سردسته کوه پیکر راهزنان ازمیان آنهاجداشد وبسوی آنان‌پیش آمد.

لباس افرادسپاهی درهمان وحله‌اول‌جلب‌نظرش راکرد وتااندازه‌ای نگرانش‌ساخت ولی‌چون یقین داشت‌که فردديگری اضافه بر این عده در تمام‌نواحی اطراف وجود ندارد، اهمیتی بلباس‌آنان‌نداده دستمال‌ازجلوی دهان خودبازکرد وباصدائی خشن‌گفت :

ـ کیستید ؟. رئیس شما کدامست ؟. بدون معطلی‌هرچه سلاح دارید بزمین بریزید!

سپاهیان بااستماع‌این‌توهین‌بیکباره‌شمشیر کشیده قصدحمله به‌شاکمال رانمودند ولی امیرزاده تیزهوش بایك نهیب‌آنان را ازعمل خویش منع کردوخودقدمی بجلو برداشته خطاب بمردسوارگفت:

ـ من ارشدوفرمانده‌اینان هستم.واین‌را هم‌بدانید که‌افرادمن‌آنقدر گرسنه وخسته هستند‌که بودن یا نبودن سلاح نزد ایشان هیچ تفاوتی در دفاع یاحمله برایشان ندارد.

شاکمال نگاه‌دقیقی بسراپای امیرزاده‌انداخت ومثل آنکه مجذوب ابهت وبزرك منشی ونجابت‌امیرزاده که سرناسر وجودش رافراگرفته‌بود شده است‌گفت:

ـ ولی مثل‌اینکه‌توازافرادعادی‌نباشی ودرقیافه‌ات آثارنجیب‌زادگی و رشادت‌میخوانم. بگو بدانیم اهل‌کجا هستید و با پای پیاده دراین محل چه‌می کنید؟

ـ من‌فرزند یکی‌ازامرای بم واینهاهم نوکران پدرمن‌هستند دوروز

پیش برای شکار بیرون آمدیم وتاغروب دیروز درتوابع زاهدان ودشتهای زرین تپه بشکارمشغول بودیم که ناگهان گرفتار یك عده بیشمارراهزنان آنجا شده‌وگرچه خود موفق بفراروومخفی شدن ازمقابل چشم آنها گشتیم ولی تمام وسایل وشکارهاواسبهایمان بغنیمت رفت وناچار باپای پیاده بطرف بم حرکت کردیم و ازصبح دیروز تابحال افراد من چیزی نخورده‌اند .

شاکمال درحالی که‌خنده‌ی‌استهزاء آمیزی میزد گفت:

ـ خداکندهمین که‌میگوئیدراست باشد و خدعه‌ای درمیان نباشدولی دعاکنیدکه ازاهالی بم وهمکاران لطفعلی‌خان هستید، خدامیداندکه‌اگراز وابستگان امیر نصروزاهدانی بودیدا کنون چه‌بلائی بسرتان‌واردمیآمد .. ولی این دلیل آن‌نیست که ازشما هم‌بآسانی‌دست برمیداریم.

شاکمال پس‌ازاین‌سخنان روی بجانب سواران مستقر شده درمخرج دره کرده بادست فرمان‌حرکت‌داد.

امیرزاده که ازحرفهای سردسته راهزنان تاحدی به‌اوضاع امیدوار شده بود،نیزبا اشاراتی‌مخصوص بافراد خودفهمانیدکه هرچه‌اومیکندآنها نیزآنرا متابعت‌نمایند.

پس ازآنکه‌سواران بفرمان سردسته خودبراه‌افتادندشاکمال روی به‌امیرزاده کردو گفت:

ـ دنبال من بیائید ومواظب‌باشید که فکرحیله وتزویررا بخودراه ندهید زیرا بلافاصله تیرباران خواهیدشد.

امیرزاه ویاران درحالیکه چهارطرف آنها بوسیله راهزنان محاصره شده بود بحرکت در آمدند وپس‌ازیك راه‌پیمائی‌مشکل‌وطاقت فرسابمحل غار وپناهگاه عیاران بیابانی واردشدند.

درآنجا بدستورشاکمال چندنفراز راهزنان شکاری‌راپاره‌پاره کرده وپس‌ازآنکه آنرا بریان‌کردند بامقداری نان سیاه‌و خشك برای‌مغلوبین خویش‌آوردند.

امیر زاده برای آنکه از شدت ضعف وگرسنگی خود تااندازه‌ای جلوگیری کرده‌باشد فقط به تناول مقداری گوشت‌کباب شده اکتفا کرد درحالیکه یاران‌گرسنه‌ی اودریك‌لحظه‌حتی استخوانهای شکار را نیزخرد

کرده‌از مغز آن نیز نگذشتند ولی بهرحال این غذای ناقص تااندازه‌ای سنجوع از آنان‌نمود و نیروی تازه‌ای بکالبد شان بخشید.

شاکمال آنقدر منتظرماند تاهمه‌ی آنها ازخوردن طعام فارغ‌شدندو آنگاه‌روی به‌دوستان خود کرده گفت:

ـ بچها اسبهاراسوار شویدتا بقبیله برویم.

سپس‌روی باامیرزاده کردو گفت:

ـ من نمیتوانم‌بدون اطلاع رئیس‌خودم لطیف‌خان تصمیمی درباره‌ی شمابگیرم‌ولازم‌است هرچه‌زودتر بمیان ایل وتبار مابیائید ودرآنجاهرچه که‌لطیف‌خان امردهدگردن‌نهید.

لطفعلی خان‌پرسید :

ـ پس معلوم میشود جزء طایفه‌ای هستید .ولی برای‌چه‌عیاری‌راپیشه خودساخته‌اید؟

شاکمال درحالیکه کراهت داشت ازاینکه درجواب اسیرخودحرفی بزند گفت:

ـ لعنت خدا برنصربن عماد ودربارپانش بادکه ما راازعلاقه ملکی و ییلاق وقشلاقمان‌ببهانه‌ی آنکه‌مخل خطه‌ی تحت تسلط او هستیم برکند و آواره دشت‌و بیابان کرد.

هرجمله‌ای که‌ازدهان شاکمال بیرون‌میآمدبرق‌امیدی دردل‌امیرزاده روشن میکرد وچون صلاح ندید بیش‌ازاین‌ازاو سئوالاتی بنمایدگفت:

ـ ماآماده‌ایم‌که بطرف‌ایل شماحرکت‌کنیم ولی آیامجددا بایستی پیاده راه‌رفت؟

ـ خیر دواسب‌اضافه‌داریم‌که‌بایستی همگی که بیش‌از پنج‌نفرنیستید برآنها سوارشویدشاید هم‌یکنفرتان‌رایکی از یاران من برترك بگیرد.

راهزنان پس‌از جمع آوری وسایل خود بجلوآمدند تا سلاح های امیرزاده ویاران اورا بگیرندوبااشاره امیر زاده، سپاهیان او بدون‌اندك مقاومتی‌کلیه اسلحه‌های خوددرا تسلیم‌آنهانمودند.

نخست شاکمال وبدنبال اوکلیه‌ی عیاران برپشت‌اسبهای خودقرار

گرفتند وسپس ، شاکمال بااشاره دست دواسب‌را نشان دادو گفت :
ـ آنجا.. آن دواسب دراختیارشماست.
با اولین نگاه‌به اسبها امیرزاه ویاران اسبهای خودرا شناختندولی ابداً از این مقوله صحبتی نکردند تا اینکه خود شاکمال پرسید :
ـ آیا این اسبها متعلق‌بشمانیست؟
امیرزاده پاسخ داد .
ـ چراو تعجب‌میکنم چطور این‌مسافت بعیدرا طی کرده باینجا پناه آورده‌اند !!.
بالاخره‌همگی براسبها قرارگرفتند و سه‌اسبی که حامل امیرزاده و یاران او ویکی از راهزنان بود درمیان بیست‌وسه اسبو بیست و سه مرد جنگی محاصره شده درهمانحال‌بسوی محل طایفه‌ی لطیف‌خان‌روان‌شدند.

.. افق روشن‌شده وآسمان برنك‌سپید نقره‌فام درآمده بودکه یکی ازدختر بچه‌های قبیله که برای‌آوردن آب بطرف‌چشمه رهسپار بوداز دور مشاهده‌کرد شاکمال و دار ودسته‌اش درحالی که چندنفر اسیر گرفته‌اند بسوی‌قبیله میآیند .
دخترك کوزه‌را همانجا بزمین‌انداخت و دوان‌دوان خود را بچسادر خودشان رسانده بپدرپیرخود ورود آنها راخبر داد .
پیرمردکه تازه ازنماز صبح‌فارغ شده‌بود بیرون‌دید وچون‌فهمید که حرف‌دخترش صحت‌دارد خودراباشتاب‌بسوی‌محل رئیس‌قبیله که‌همان لطیف خان‌باشد رسانید و اورا ازاین‌ماجرا مطلع‌نمود .
موضوع‌اسیرکه تاآنوقت سابقه‌نداشت و فقط غنائم مورد نظر بود

لطیف‌خان راسخت متوجه اهمیت موضوع نمود و ازچادر بدرآمده‌درمدخل آن منتظر رسیدن افراد خود ایستاد .

همه‌ی افراد طایفه از خردو کلان وزن ومرد که‌بتدریج از موضوع مطلع‌شده بودند بعضی‌ژولیده و خواب آلود و بعضی با نشاط و چست و چالاك از چادرهای خودبیرون آمده بدنبال سواران راه‌افتادند تانزدیك چادر لطیف خان رسیدند .

شا کمال فوراً ازاسب بزیرآمد ومشغول صحبت بارئیس خود شد و چندبار بسوی امیرزاده و دیگران اشاراتی نمود که توجه‌خـان را بسوی آنان جلب کند.

سیمای زیبا و اندام برازنده لطفعلی‌خان باضافه ابهت ووقاروطمأنینه شاهانه‌ی‌او نظر همه‌ی کولیهارا بجانب‌خویش معطوف ساخته بود .

لطیف‌خان سواران‌را امر بفرودآمدن‌داد و سپس امیرزاده رابجانب خویش خواندو گفت :

ـ جوان درچهره‌وهیکل تو نشانه‌های‌رشادت وبزرگی‌زیادی‌میخوانم چه‌شدکه چنین‌تنها وبی‌یار ویاور دربیابان‌بچنك یاران‌من افتادی.

امیرزاده که‌دراعماق‌دل‌خودسخت‌ازاین کلمات رنج‌میبرد، باخویشتن‌داری فراوان گفت :

ـ جریان را یکدفعه به‌مردان توگفتم ممکن‌است از ایشان بپرسی!

لطیف‌خان قهقهه‌ای سرداد وگفت :

ـ بگو، هرچه دلت میخواهد گستاخی بکن، من‌نه‌تنها ازاین‌گفتار تو خشمگین نمیشوم بلکه‌لذت میبرم، کلام‌قهرمانان درهمه‌حال نشاط‌بخش‌است هرچه فکرمیکنم بهیچوجه راضی نمیشوم با خشونت با تورفتار کنم. مثل‌این که‌قوه‌ی‌مرموزی درچشمان تونهفته است‌که مانع از خشم من میشود، فقط جداً میخواهم که‌هویت خودرا کاملا برمن واضح‌سازی تاترا نیکوبشناسم شایدقرابتی بین‌ما کشف شودکه اینان دردل‌من تأثیر کرده‌ای .

ـهرچه‌میخواهی بپرس وحتی مختاربهر عملی درباره من و افراد من هستی ولی بهیچوجه هویت‌مرا نخواهی‌توانست اززبان من‌بشنوی، فقطاینرا بدان‌که با بزرگزاده‌ی مشهوری سخن‌میگوئی و بیش‌ازاینهم نبایدبدانی.

ـ کافیست!.. اگر از ایالات نصر بن‌عماد بودی‌هم اکنون قطعه‌قطعه‌ات میکردم ، فقط از آن بیم‌دارم که مبادا نسبتی با جعفرخان و یا امیرزاده لطفعلی‌خان داشته باشی که من‌وقبیله‌ام تا ابدمرهون‌جدبزرگوار و عالیقدرش کریمخان میباشیم .

سپس‌روی بشاکمال کرد و گفت:

ـ عجالتاً این‌افراد رادرجائی نگهداری کن تاهمه‌ی‌افرادقبیله‌ساعتی بعد دربیابان مجتمع شده‌فکری درباره‌شان بیندیشیم. ببر آنجا ... در آن چادر آخری که متعلق بچراغعلی است و اورا باخانواده‌اش بیکی دیگراز چادرها بفرست .

در کلبه‌ی

پیرمرد روستائی

... آنشب ساعتی از نیمه‌شب گذشته، سواران خسته ومجروح ، که مرضیه‌چون شمع‌فروزانی درمیان آنها میدرخشید، درمیان سکوت محض دهکده بدرخانه‌ی گلین روستائی پیر رسیدند .

کلبه آنها درکنار دهکده‌وبفاصله چندصدمتر ازدیگرمنازل‌روستائی واقع‌شده‌بود واولین‌چیزی که بشدت‌جلب‌توجه تازه‌واردین‌رامی کرد آن‌بود که‌پسر ودختر جوانی درآستانه‌درنشسته‌اند.

پیرمرد که برای‌راهنمائی طبعاًجلوتراز همه‌میراندویکی ازمجروحین رابترك گرفته بود، قبل‌ازهمه ازاسب پیاده‌شده بسوی کلبه‌روان شد.

پسرو دختر که بامشاهده سواران باشتاب ازجای‌خودبلندشده بودند بامشاهده پیرمرد ناگهان بسوی اودویده برگردنش آویختند .

ـ «بابا»... «آقاجان» ... «چرا اینقدر دیر کردی» .. « جان‌ما در انتظار بلب‌رسید » و...

درهمان اثنا دیگر سواران نیزرسیده وبتماشای این‌منظره‌ی جالب پرداخته منتظر پایان آن بودند .

پیرزنده دل پس ازآنکه دست نوازش برسر وروی فرزندان دلبند

خود کشید بدون آنکه حرفی بزند آنهارا پس‌زد و بجانب درورفته آنرا گشود تاهمراهانش داخل‌شوند.

پسرودختر، ناگهان متوجه شدند که سواران همه بداخل کلبه آنها خواهندآمد وچون پدرخودرا نیزموافق بااین‌امر مشاهده کردند، بدون ممانعت و باکمال تعجب راه بسر آنها گشوده در چهره‌ی یکایك ایشان دقیق شدند.

هرکدام بمورد علاقه‌ی غریزی وفطری‌خود خیره‌شده درباره‌ی آن فکر می‌کردند. پسرك که‌سن‌او بین‌چهارده وپانزده سال‌نشان‌میداد نظر کوتاهی‌بمرضیه وسلیم انداخت وسپس‌سخت دروضع‌رقت‌بارمجروحین‌نظر دوخت.

اماخواهراو که دختری‌بالغ ودرنهایت‌زیبائی‌وکمال، لطف‌وجذابیت نژاد اصیل خودرا باتمام خصوصیات درچهره‌واندام خویش حفظ کرده‌بود. پس‌از آنکه‌مجروحین رااز مدنظرگذراند به‌قیافه‌ی دونفری که آنها را بترك گرفته بودند دقیق‌شد ودرحالی که ازوضع لباس و مشخصات آنهامی فهمید که ازاشخاص طراز اول‌بوده وهردو بفراخور جنسیت خود زیبائی‌و تناسب‌را بحدکمال دارا میباشند فکری‌کرد وزیرلب گفت:

- شاید ...حتماً...ممکن است ... درهرصورت خوشا بسعادت آنها!...

اسب‌حامل سلیم وسپاهی مجروح آخرهمه بدرون صحن حیاط رفت‌و درپی‌آن‌خواهروبرادرداخل‌شدند ودخترك که‌باتمام‌حواس‌در اندام‌دلاورانه وهیبت قهرمانانه ونجیب‌سلیم خیره‌شده بود،ندید که پدرش باواشاره‌کرد درب رامحکم ببنددولی‌برادرش که ملتفت موضوع‌شد بجای‌او،امر پدررا اطاعت کرد.

دل‌جوانان ومخصوصاًدوشیزگان نورسیده‌عجب‌دل بی‌بند وبار وپر تمنائی است، درمقابل‌دلخواهی که واقع‌بشوند، همه‌چیزرا ازیاد میبزند، بزرگترین مشکلات وخطرات و وقایع مترقبه قادرنیست آن لذتی را که دیدار آرزوی دل‌در سراسر وجود تازه رسیده‌ای بوجود می‌آورد اندکی زائل‌سازد وآن‌شوری‌راکه درقلب‌ومغزاو برانگیخته میشود خاموش‌نماید.

این‌قانون کلی است ودرمورد هیچ جوانی استثناء ندارد. نجیب‌زاده وفقیر، شهری وروستائی، تحصیلکرده و بی سواد، همه ازآن بیکسان

برخوردارند زیرا طبیعت بین پدیده‌های خود هیچگونه امتیازی قائل نشده واین آدمیانند که‌خود موجد وموجب این امتیازات ظاهری میشوند.

همانطور که درتالارها وباغهای مجلل قصور سلاطین ممکن است دریك دیدار ناگهان‌دل‌دونفر بطپد ووجوددونفررا لرزشی‌خفیف فرابگیرد همانطور هم در محقرترین کلبه‌ها و کثیف‌ترین اماکن نیز دلهائی وجود دارند که‌همه چیزرادرك میکنند وچشمانی هستند که چون بیکدیگر دوخته شوند دنیائی ازعشق وآرزو باتمام کیفیات آن ایجاد میکنند.

بنابر این‌تعجبی ندارد اگرنوشته‌شود هنگامی که سلیم بعداز جابجا کردن مجروحین ورفتن مرضیه افسار آخرین اسب‌راکه خودش سوار آن بود بدست دخترك روستائی سپرد تابگوشه‌ی حیاط بـرده‌آن را بدرخت ببندد، برای اولین‌بار چشمش درچشم دخترك افتاد وپس ازچند دقیقه که‌با اودر انجام کارها شریك بودتازه همکار خودرا درست دید و بیکبار بند دلش برید.

دخترك نتوانست تاب نگاه مشتاق سلیم‌را بیاورد و صورت دلفریب خودراکه سرخی شرم‌جلوه‌ای ملکوتی بدان‌بخشیده بود بزیر انداخت و خواست اسب رابا خود بسوی سایر اسبها ببرد که ناگهان طنین صدای مرتعش وگرم سلیم اورا درجای خود میخکوب کرد وقلبش را بمنتهای هیجان‌رسانید.

ـ شما دخترصاحبخانه‌ی ماهستید ؟

دختربا صدای لرزانی که نیمی ازآن‌بیرون‌آمدونیم دیگردرسینه‌اش ماند پاسخ داد:

ـ آری...

ـ آن‌جوان‌هم‌لابد برادرتان است ؟..

ـ همینطور است !..

سلیم اشتیاق زیادی درخودیافت که‌بامصاحب خود هرچه‌بیشترصحبت کند اگرچه سئوال وجوابها همه‌بیهوده وبدون قصدباشد لذا باهمان لحن وهمان‌حالت گفت:

ـ اما.اسم‌شما ؟..

دخترك نگاهی پرمعنی ولی‌درعین‌حال کم‌طاقت‌وشرمگین‌بروی‌سلیم

انداخت ودرحالی که افسار اسب‌را درمشت خودمیفشرد گفت :

ـ نازی ... نازدانه! ..

ـ برادرتان ؟..

ـ بهرام !..

دخترك با ادای آخرین کلمه مثل‌اینکه طاقتش‌طاق شده ونمیتواند بیش‌از آن‌تحمل‌شعله‌ی سوزانی‌را که ازسوی سلیم‌برجسم وروح خود حس میکرد بنمایدچون غزال وحشی و صیاد دیده‌ای با قوت هرچه تمامتر اسب را بدنبال‌خود کشید وشتابان ازآنجا دورشد.

...فکردختری که همراه‌سلیم بداخل کلبه آنها آمده بود، اوراازتوقف بیشتر وخلوت طولانی‌تر باسلیم باز میداشت و وادارش ساخت کـه‌هرچه زودتر خودرا ازآن هیجان وکیفی که آمیخته با اضطراب و هراس بـود خلاص کند .

لحظه‌ای بعدهمگی درتنها اطاق بزرك کلبه مجتمع شده‌مشغول زخم بندی وغذا گذاشتن‌بدهان مجروحین‌شدند .

مرضیه‌بکمك نازی که کم‌کم بایکدیگر آشناشده بودندنهایت فداـ کاری وکوشش را برای‌تسکین دردهای ایشان بعمل‌میآورد ومجروحین که خاتون بزرگوار وشاهزاده‌خانم مهربان‌خودرا آنطورغمگسار وشریك‌آلام خویش میبافتند، دردهای خودرا فراموش کرده هرنگاه محبت‌آمیز و تسلی بخش اورا بمنزله شفابخش‌ترین مرحم‌ها بروجود خویش‌حس میکردند .

بالاخره پس از ساعتی ازکارمجروحین فارغ‌شده آنها را در بالای اطاق خوابانیدند پس‌از رفع گرسنگی مختصری ازنان ولبنیات پیرمرد که عرق‌شرم ازپذیرائی فقیرانه‌خویش در مقابل میهمانان عالیقدربرچهره‌اش نشسته‌بود با حالتی افسرده و درنهایت اخلاص وشرمندگی گفت :

ـ افسوس شاهزاده‌خانم رعیت‌نواز، آنقدر ازبی‌مقداری کلبه‌خویش که‌شما باقدم‌نهادن درآن هرذره‌خاکش را باگنجی‌ازطلاامطرازوگرانبها ساخته‌اید شرمنده‌ام که ابداً درآن‌باره هرنوع سخنی‌را بیهوده میدانم وبا نهایت حقارت تمنا میکنم این چند ساعت کوتاهی را که بصبح مانده است در اطاق مجاور که نسبتاً تمیزاستودرمیان رختخوابی که‌یادگارخانوادگ

ما وتعلق به مادر پدرمن که یکی‌ازخواتین‌محترم فارس بوده است‌داشته‌وتا کنون فقط بعنوان یادگار وبلااستفاده نزد من مانده ، بسر برید .

بشما اطمینان‌میدهم که گرچه‌این‌رختخواب بپای‌خوابگاههای کمترین بندگان دربار شماهم نمیرسد ولی ازجهت نظافت لیاقت آنرادارد که‌شبی افتخار دربر گرفتن شاهزاده‌خانمی‌چون امیره مرضیه رلدارا شود .

برای‌عالیجناب سلیم‌خان‌نیزوسایل خواب‌تازه‌ونوی‌راکه تهیه کرده‌ام درنظر گرفته‌ام وازخداوندان با گذشت و بزرگوار خویش امیدبخشایش دارم .

مرضیه با بیانی شیرین‌و آرامش‌دهنده درپاسخ گفت :

ـ پدرمن! درصورتی که رختخواب یادگاری‌شما هم‌نبود باکمال‌میل ورغبت کهنه‌ترین بالش‌های شمارا نیزبزیر سر میگذاشتم و مطمئن باش که‌حسن اخلاق و کردار اخلاصمندانه وبی‌شائبه تو بزرگترین تشکرات را ازصمیم‌قلب من‌برای تو برزبانم جاری میسازد وبهتراست هرچه زودتر شما باستراحت بپردازید چون‌ما که جوانیم و اینطور خسته یقیناً حال شما بهتر از ما نخواهد بود .

بامر پیرمرد، بهرام و نازی با سرعت هر چه تمامتر وسایل خواب‌را آماده کردند وبنا باصرار امیره بناشد نازی‌نیزدر همان اطاقی که‌مرضیه استراحت‌میکند بیارامد .

چندلحظه‌ای گذشت واز اطاق مجاور صدای نفیر خواب مجروحین‌و دیگران بگوش میرسید درحالی که مرضیه هنوزبیدار بود وفکر میکرد .

فکر امیرزاده محبوبش ... فکرصبحی که پس ازاین شب‌فراخواهد رسید.. فکر سرگردانی نامزد عزیزو یاران‌با وفایش. همه‌وهمه مرضیه را دریك حالت تفکر ونگرانی خاصی‌فرو برده بود .

نازی نیز که میهمان عالی نسب خود را شناخته و از آن بالاتر فهمیده بود که سلیم، کسی که همه‌ی حواس اورا بخود معطوف داشته‌است جزیك سردار یا ملازم عالیرتبه نسبت دیگری باشاهزاده خانم ندارد ، در احساسات خویش فرورفته نشئه سکرآوری وجود اورا فراگرفته بود.

هردو بیدار بودند وهریك بتفکرات خویش مشغول که ناگهان ناله‌ی

ضعیف و دلخراش مرضیه، نازی‌را که پائین‌پای او آرمیده‌بود از جای کند و ببالین امیره‌اش کشانید.

چهره‌ی‌زیبا ولطیف شاهزاده‌خانم را دانه‌های عرق‌فراگرفته‌ومرتباً ازشدت ناراحتی از اینطرف بآن طرف متمایل میشد.

نازی‌با نگرانی وافر گفت:

ـ خدایا! شمارا چه‌میشود خاتون‌من! آیادردی بروجود نازنین شما عارض شده که اینسان ازشدت‌آن رنج میکشید.

مرضیه دست نازی‌را میان دودست گرفت‌وگفت:

ـ نه‌نازی!.. معذرت میخواهم که امشب‌خواب رابر تو حرام کردم و پس‌از آنهمه زحمت از لحظه‌ای آسایش بازت داشتم.

نازی دید که قطرات اشك همچون‌دانه‌هـای مروارید مسیر گونه‌ی درخشان شاهزاده راطی کرده درکنار گوشهای او اطراف بالش رانمناك ساخته است. فهمید که مدت‌مدیدی است امیره گریه‌میکندوطغیان‌احساسات اورا ازخویشتن‌داری‌بازداشته، ناله‌ای‌ازگلویش بخارج‌جستن کرده‌است‌لذا مجدداً با لحنی که همدردی و استغاثه درکشف موضوع ازآن هویدا بود گفت:

ـ خدارا گواه میگیرم شاهزاده‌خانم تاعلت رنج شمارا که‌بیش از شما مرا نیز ناراحت ساخته ندانم، آرام نخواهم‌گرفت. درست است که‌بندگان را لیاقت همدردی با خداوندگاران نیست ولی گاهی اوقات کنیزکان بی مقدار هم ممکن است در رفع مـلال و اندوه خـواتین خویش چـاره‌ای بیندیشند.

مرضیه چشمان اشك‌آلود خویش‌را بروی نازی دوخت‌وگفت:

ـ نازی مهربانم این سخنان بیهوده است من بخوبی‌میدانم که‌این جاجای کبروغرورنیست و من بجز تو که چون خواهر مهربانی برب‌الینم نشسته‌ای همدم دیگری‌ندارم. ولی رنجی که اینك‌قلب وروح مرا دستخوش تلاطم کرده است چیزی نیست که‌برزبان آید ودردی نیست که تو بتوانی مرحمی برای آن‌بیابی.

نازی که‌باهوش وفراست خود و تشابهی که بین سن‌وسال او وامیره

وجود داشت تااندازه‌ای بکنه،خاطر مرضیه واردشده بود گفت:

ـ ولی خاتون من‌هیچ دردی دردنیا نیست که علاجی نداشته باشد و شما بیهوده خودرا دستخوش امواج بیرحم نگرانی وتشویش‌ساخته‌اید!

ـ نازی از بیان شیوای تو باداشتن چنین پدروچنان اسلافی تعجب نمیکنم ورروستائی بودن ترادلیل آن نمیدانم که‌تو نتوانی عمیق فکر کنی ولی آخر باعلم باینکه مرحم دردمن‌منحصر بفرداست و اکنون بهیچوجه نه‌در دسترس تو ونه دراختیار خودم است و فرسنگها باما فاصله دارد چه نتیجه‌ای‌دارد که علت‌آنرا برای تو شرح‌دهم‌درحالیکه میدانم علت ومعلول ودردو درمان هردویکی است و هردو هم‌دورازما.

نازی بلافاصله گفت:

ـ شاهزاده‌خانم گرانمایه! بهرام برادرمن‌چیزهائی برای‌من گفته‌است ولی تااین‌لحظه نمیدانستم که بجز امیرزاده لطفعلی خان ؟ شاهزاده خانم مرضیه نیز دراین واقعه دخیل بوده‌اند وبنابراین‌اکنون بخوبی‌از علت‌رنج شما آگاه‌شدم‌ولی استدعامیکنم‌صبروشکیبائی داشته باشید وباحربه‌ی‌تشویش واضطراب بقلب وجسم‌خودگزندواردنسازند.

ـ نه نازی! پس اکنون که همه‌چیزرادانستی بدانکه یك‌چیزرا هنوز نمیدانی وچون تاکنون بچنین احوالی دچار نشده‌ای مرا اززاری وبیتابی منع نکن،من‌چنددقیقه‌است که بشدت نگران‌شده‌ام‌وغفلتاًروحم‌دستخوش‌هراس شده است ، شوردلم‌بمنتها درجه رسیده ونمیدانم سبب‌آن چیست ، از آن میترسم که مبادا برای امیرزاده اتفاق شومی رخ داده باشد.تونمیدانی که اکنون امیرزاده وچند سپاهی دیگر آواره بیابان وکوهها هستند ومن‌در بستر‌راحت برخود میلرزم وبرای‌او بیتاب شده ام.

نازی باشنیدن جملات‌اولیه مرضیه سررابزیرانداخته وبقیه‌صحبتهای اوگوش می‌داد . پاسخ دیگری بامیره نداد وهمچنان‌بربالین اونشست وبا گوشه‌ی روسری بادش زد تا کم‌کم خواب بچشمان مرضیه راه یافت ودر آخرین لحظه‌با لحنی زمزمه‌وار گفت .

ـ متشکرم نازی !برو بخواب

. وسپس‌اندك پلکهای‌قشنگش بریکدیگر قرارگرفت ونازی

چون مطمئن شد که امیر بخواب رفته است از آنجا برخاست و بجای خویش بازگشت و آنوقت بود که بی‌اختیار اشکش سرازیر شد.

خودش نمیدانست برای چه گریه می کند، همینقدر درک می کرد که دلش میخواهد این گریه هرچه بیشتر ادامه یابد وروح تشنه او راسیراب سازد.

بالاخره در همانحال مغروق احساسات مختلف و درهم بهم رفته رفته بخواب رفت وهردو رفتند تادرعالم رؤیا دنباله‌ی ماجرای خویش رابگیرند و آنچه را که در بیداری امید یافتن آنرا نداشتند شاید در عالم خواب بجویند.

مبارزان شیر افکن

... ازلحظه‌ای که امیرزاده وهمراهانش بقبیله‌ی لطیف‌خان وارد شده بودند قریب یکساعت میگذشت .

دراین مدت یکساعت همه‌ی افراد قبیله تشریفات صبحگاهی را انجام داده وبنابامر رئیس خود، بتدریج دربیابان شمال غرب محل اطراق خود جمع میشدند .

لطفعلی‌خان ویاران اونیزدرمحلی که برایشان تعیین‌شده بود، استراحت میکردند ویکی از افـراد قبیله را برایشان گمارده بودند تاموفق بطرح نقشه‌ی فراریا خدعه ونیرنك نشوند.

ولی امیرزاده درخلال این مـدت کوتاه استراحت، بااشاره‌ی دست و چشم بیاران خودفهمانده که هیچ‌عکس‌العملی ازخود بروز ندهند وکاملا مهر سکوت برلب‌زده ازافعال اومتابعت کنند ؟

بالاخره درلحظه‌ای که دراثر خستگـی مفرط سپاهیان امیرزاده را حالت‌خواب‌وبیداری‌فراگرفته‌بود، شاکمال باقدمهای سنگین و محکم‌خود پرده‌ی چادررا پس‌زد وداخل شد.

بامشاهده‌ی شاکمال همه‌ی افراد خواب‌آلود ناگهان ازجای جسته درانتظار سخنی ازجانب اوماندند .

شاکمال وقتی نزدیك امیرزاده رسید، دستی برشانه اوگـذاشت و گفت :

ـ بامرخان بایستی‌همگی‌در میان جمع‌قبیله‌ی‌ما بیائیدتادرآنجا بارأی او وریش‌سفیدان طایفه تکلیفی برایتان تعیین‌شود.

امیرزاده و بدنبال اویارانش بدون هیچگونه اعتراض ویاایراد هیچ کلامی ازجای برخاسته، درپی شاکمال ازچادر خارج شدند.

اجتماع عظیم قبیله ازدور بچشم‌میخورد وحرکت افراد که‌چون نقاط ریز ودرشتی درهم میلولیدند بصورت موج پرتلاطمی درنظر جلوه‌گر می‌شد.

جمع‌هفت نفری، از میان چادرها و دسته‌های کوچك وبزرك دامها گذشته وکم‌کم بنزدیکی اجتماع کولیها میرسیدند .

درتمام‌چادرهاومحوطه‌ی محل‌سکونت‌احدی‌بچشم نمیخورد وهمه بدون استثناء ازبچه‌ی شیر خوار گرفته تـا پیر زنـان ازکارافتاده بمیدان وسیع رفته بودند .

صدای پرطنین‌جمعیت‌بادیدن‌امیرزاده‌وهمراهان لحظه‌ای‌باکمال‌شدت قوی‌ترشد وناگهان‌سکوت مطلقی برسراسر دشت‌حکمفرماگردید.

ازهر طرف چشمهای نگـران و استفهام آمیزی بسوی‌امیرزاده و افرادش خیره‌شده بودو همه‌با بیصبری منتظربودند تاببینند رئیس قبیله و ریش‌سفیدان طایفه‌شان چگونه دربارەی این‌جوان برازنده وخوش‌سیما که چون قهرمانان افسانه های‌کهن نظر همگـی را جلب‌کرده بـود ، حکم خواهند داد .

مردان وجوانان دریکطرف وزنان ودختران و بچه‌ها درطرف‌دیگر اجتماع‌کرده ولطیف‌خان وسایر پیرمردان‌قبیله نیزدروسط ایستاده‌بودند.

لطیف‌خان صبر کرد تاامیرزاده‌ودیگران درست‌مقابل او وپیران‌قوم رسید و آنگاه روی‌بجانب‌شیوخ‌نموده و گفت‌این‌عده توسط‌دسته‌ی‌شاکمال دستگیر شده‌اند وچون گزندی ازجانب آنها بما نرسیده ازکشتن ایشان صرفنظر شده‌بود ولی‌چون محل‌اختفا وپناهگاه کوهستانی ما توسط این عده‌شناخته‌شده است‌منافع مااقتضا نمیکند که فقط بـاخذ لباسها و اشیاء گرانبهایشان اکتفاکرده، آنهارا چون دیگران‌روانه‌ی ملك ودیـار خود سازیم واینك ازشما میخواهم‌که باصلاحدید واظهار نظریکدیگر تکلیفی برای این‌جوانان معین‌بنمائید.

لطیف‌خان‌پس‌از گفتن‌این کلمات روی‌ازامیرزاده ودیگران برگرفت وبمیان‌پیرمردان‌رفت تااز نظریات‌وتجربیات آنهااستفاده کرده راهی براین مسئله بیابد .

افکار و نظریات مختلفی ابرازشد وهیچکدام موردتصویب عمومی ر بالاخص لطیف‌خان‌واقع نشد.

یکی میفگت :

ـدرنك جایز نیست . باید این افراد راکه لباس‌آنها مشخص‌میکند دولتی هستند بدون فوت وقت سر به نیست کرد .

دیگری اظهارنظر میکرد که :

ـ سردسته ایشان‌را ازبین برده، بقیه‌را برای بیگاری درقبیله بکار گماریم وازوجودشان استفاده ببریم...

ازاین‌قبیل نظریات زیاد ابرازشد وهمه‌ردشد تاآنکه ناگهان یکی ازریش‌سفیدان بمیان‌دیگران آمدو گفت:

ـ گمان‌نمیکنم بهتر ازاین راهی که من میگویم راه دیگری وجود داشته باشد .

من‌پیشنهاد میکنم که یکی‌از آنهاداوطلب‌شودباشاکمال‌زورآزمائی کند ودرصورتی که مغلوب شدسردسته‌ی آنها نابود وخودشان برای‌همیشه برای‌قبیله ماکارهای طاقت‌فرساانجام دهند ودرصورتی که بر شاکمال‌پیروز گردید همگی محترمانه نزد مامیهمان باشند وبعنوان گروگانی‌درقبیله‌ی‌ما بمانند تا تکلیف ما باحکام ولایات آنها معین شده، بلکه از این دربدری خلاص‌شویم .

همه‌ی شورکنندگان بااین عقیده موافقت خود را اعلام داشتند و لطیف‌خان پس‌از تصدیق آن گفت:

ـ آری این‌بهترین راه‌برای حل‌این مسئله است و از جوانمردی هم چندان بدور نیست ومقصودمن‌هم همین‌بود.

پس ازآنکه موافقت همه زعمای قوم با این پیشنهاد قطعیت یافت لطیف‌خان شاکمال‌را پیش‌خواند وموضوع را باو یاد آوری کرد .

شاکمال‌قهقهه‌ای‌سرداد و گفت:

ـ خان بزرك،شمارابخدا حیفتان‌نمیآید که مرابااین جوانکان‌حریف میسازید وفکر نمیکنید درهمانلحظه اول‌ممکن‌است کمرهرکدام ازآنهادر زیر بازوان من خردشود؟

لطیف‌خان گفت:

چاره نیست شاکمال، تو پهلوان قبیله و بلکه تمام این نواحی هستی و من این که میدانم پیروزی از آن تو است میخواهم این موضوع برای العین بنظر همه و مخصوصاً خود اسیر ها برسد.

شاکمال سری از روی بی اعتنائی و کوچك شمردن موضوع تکانداد و منتظر فرمان ایستاد.

لطیف خان پس از جلب موافقت شاکمال از یارانش جدا شد و در محلی ایستاد تا همه اورا ببینند و سخنانش را بشنوند و سپس در حالی که همه‌ی افراد قبیله نفس ها را در سینه حبس کرده بودند، چنین آغاز سخن کرد،

- مردان و زنان قبیله‌ی من و همچنین شما که اکنون بصورت اسیر در میان ما ایستاده‌اید!

چون مرام من و همه‌ی افراد قبیله‌ی من همیشه بر اصول جوانمردی و عدالت استوار است برای آنکه هم منافع قبیله حفظ شده و هم بامغلوبین منصفانه رفتار شده باشد، تصمیم گرفتیم که یکی از اسرا با انتخاب خودشان داوطلب مبارزه باشاکمال گرد طایفه‌ی ما بشود در صورت مغلوبیت بایستی رئیس آنها خودرا آماده مرك نموده و سایرین برای همیشه موظف بانجام کارهای شاق و مشکل درمیان ما باشند و چنانچه شاکمال مغلوب شود همه‌ی ایشان محترمانه و بعنوان میهمان نزد ما گروگان خواهند بود تا وضعیت ما باحکام دولتی روشن شود.

هلهله‌ی شادی ازجمعیت برخاست و معلوم بود که این رای را همه پسندیده‌اند.

ولی چون کلیه‌ی افراد قبیله از زن و مرد، شاکمال را بخوبی میشناختند و بارها مبارزه‌ی اورا بتنهائی باحیوانات وحشی و مردان جنگی دیده بودند. اضطراب و شفقت فراوانی نسبت بسرنوشت کسی که حریف شاکمال خواهد شد دراعماق دل خویش حس می کردند.

بالاخره سروصدا ها خوابید و چشمها بسوی محل مبارزه دوخته شد و همه خودرا برای تماشای یك مبارزه‌ی جانانه و مهیج آماده کردند.

شاکمال باخونسردی کامل برهنه شد و پیکر غول آسای خود را با عضلات ورزیده نمایان ساخت.

لطیف خان روی بـامیرزاده و یارانش کرد و با لحنی محکم و

قاطع گفت :

ـ حال نوبت یکی ازشماست!.

وضع جالبی پیش آمده بود ،درعین حال که هیکل کوه پیکر رعب و هراس زائدالوصفی دردل یاران فداکار واز جان گذشته امیرزاده افکنده بود هریك بپای او افتاده تقاضامیکردند این افتخار رانصیب او بنماید.

این منظره‌ی هیجان انگیز حتی دردل لطیف خان نیز اثر کرد و چشمان زنهاودختران نازك دل قبیله را اشك فراگرفت.

امیرزاده پس ازآنکه همه‌ی یاران صدیق خود را مورد کمال نوازش وتفقد قرارداد ،درحالیکه افرادش او را سخت چسبیده ونمیگذاشتند جلو رفته خودداوطلب این کار بشود، آنهارا بایك تکان بسوئی افکنده پیش رفت و خطاب به لطیف خان ونزدیکان او گفت :

ـ حال که قرار است درصورت مغلوبیت ازطرف ما، من نیز بوادی فنارهسپار شوم بهیچوجه راضی نیستم که علاوه برمن یکی دیگر ازیارانم در زیر پنجه هـای این مرد خرد شود بنا بر این خود داوطلب مبارزه با او هستم .

... وبدون آنکه منظر عکس العمل لطیف خان بشود بسرعت برق لباسهارا از تن بیرون آوردو آماده‌ی مبارزه شد.

چشمان لطیف خان وکلیه‌ی تماشاچیان ازحدقه درآمده ،پرده‌ای از نگرانی واستفهام برسراسر جمعیت سایه افکنده بود.

جوانی در عنفوان شباب و با اندامی درنهایت زیبائی و ورزیدگی ولی درعین حال یك سوم اندام غول آسای شاکمال ، آماده مبارزه با او شده بود.

همگی میخواستند فریاد بزنند و بگویند : «نه ! . نه !. برو عقب ، حیف است چنین مجسمه‌ی پرآرزوئی درهم شکسته شود».. ولی بحکم اجبار کلمات را در گلـو حبس کـرده چون عقده ای در سر راه نفس خویش قرار می دادند.

با اشاره‌ی دست لطیف خان هردو مبارز پیش رفته بافراست کامل درفکرفن گرفتن ازحریف وفریب دادن اومشغول شدند .

تماشاچیان بانگرانی زایدالوصف چشمهارا بسته واباداشتند ازاین که ناله وضجه جوانی راشنیده پیچیده شدن استخوانهایش رابدورهم بنگرند

وشاهد شکستن استخوانهای بدن او باشند.

امیرزاده میدانست که پیروزی درمبارزه بااین حریف زورمند فقط بستگی به‌چابکی وفرزی دارد والا چنانچه بازوان او بدور کمرش حلقه شود،دربهای امیدبسته خواهدشد.

اگرقرارمبارزه باشمشیروسلاح میبود ، خیال‌امیرزاده بکلی‌راحت‌بود ومیدانست که با اولین ضربت حریف رابخاك خواهدافکند ولی‌متأسفانه‌می بایستی‌طبق‌رسوم قبیله‌رفتارشود وباین‌طریق ناچار بمبارزه‌است.

مبارزه کم کم بمراحل‌جدی واردمیشد وشاکمال با تعجب و نگرانی اندك‌اندك درك میکرد که این‌یکی غیراز دیگرانست وپیروزی براومشکل وشاید هم غیرممکن باشد .

تماشاچیان نیز با دیدگانی مشتاق، سخت‌باین منظره خیره‌شده وبر خلاف‌حس هم‌طایفه‌گی همه‌آرزو میکردند که شاکمال مغلوب و حریفش پیروز شود، این‌اشتیاقی‌بود که خودآنها هم‌دلیل آنرا نمیدانستند .

هربار که امیرزاده بازیرکی وچالاکی ضربه‌ای بحریف‌واردمیکرد و یا اورا بمخاطره‌میانداخت همهمه‌و شوری‌درجمعیت‌میافتادو بلافاصله‌ساکت میشدند .

قدرت نژادی وشجاعت فطری که‌درنهاد این لر بچه‌ی دلاور نهفته شده بود کم‌کم خودرا نمایان میساخت وشاکمال غول‌پیکر در مقابل این جوان‌متوسط‌القامه کلافه شده درحالیکه عرق‌میریخت از سوئی‌بسوی‌دیگر میرفت وکار اومنحصر بدفاع شده بود، درصورتیکه هیجان امیرزاده بمنتها درجه رسیده وبانگاههای‌قهرمانانه‌درحالی که دندانهارا بهم‌میفشردپی‌درپی بسوی او هجوم‌آورده بیچاره ومردودش میساخت.

این‌مبارزه‌ی جالب چنان توجه تماشاچیان و بخصوص لطیف‌خان را بخودجلب کرده بود که‌گوئی بجزاین دونفراحدی دربیابان وجود ندارد و انبوه جمعیت‌بصورت جمادات بیسروصدائی منتظرپایان ماجرا هستند .

عضلات ورزیده‌ی‌شاکمال یکی‌پس‌ازدیگری خسته‌شده‌ازکارمیافتادند وبالاخره پس از یکربع ساعت مبارزه ، امیرزاده‌ی دلیر در یك لحظه‌ی ناگهانی راه‌جنك و گریزبر شاکمال بست‌و در حالی‌که با صدای رسا از مولای‌خود مددمیگرفت، کوه‌عظیم‌گوشتی رابروی دودست بلندکرده در مقابل‌دیدگان تماشاچیان‌بحرکت درآورد.

رسم و قاعده این بود که امیرزاده پیکر شاکمال را که بصورت جسم بی روحی در آمده بود از همان بالا باقدرت هرچه تمامتر برزمین بکوبد ولی قهرمان جوانمرد ماوقتی که فهمید همه‌ی تماشاچیان پیروزی‌اوراصحه گذاشته‌اند باملایمت دست‌خودرا پائین آورد وهیکل سنگین شاکمال را در آغوش گرفته بروی زمین خوابانید.

سینه‌ی ستبر شاکمال چون موج عظیمی بالاو پائین میرفت و چشمانش گودافتاده عرق ازسرورویش جاری بود وامیرزاده که بنسبت کمتری خسته شده ولی تبسم شیرین و موفقیت آمیزی بر لب داشت بجانب لطیف‌خان حرکت کرد.

لطیف خان که‌از قدرت‌وجلادت این جوان نو رسیده درشگفت شده بود گفت:

ـ آفرین‌جوان‌دلاور ،توبااین رشادت وزوربازوی خودثابت کردی که قهرمان مطلق و بی‌رقیب‌فارس و کرمان‌هستی.

هلهله‌ی تماشاچیان‌هنوزخاتمه نیافته بودومثل‌اینکه‌همه آرزومیکرده‌اند مبارزه‌اینطورپایان‌پذیرد، گردرئیس‌خود وجوان‌پهلوان که بااین‌عمل آخر، محبوب کوچك وبزرك طایفه‌شده بودحلقه‌زدند.

لطیف خان دردنباله‌ی بیانات‌خود اضافه کرد:

ـ همانطورکه گفتم ، سرقول خودپای بندهستم وشمامیتوانیدبعنوان يك مهمان عزیزوشایسته درقبیله‌ما باقی بمانید.

امیرزاده در پاسخ گفت:

ـ ولی اگرخان موافقت کند که‌چهار یا پنج اسب دراختیارمابگذارند تامابسوی خویشان خود بشتابیم‌بیشتر برما منت‌نهاده‌اند وبهای اسبها را نیز بصورت این جواهر خواهم‌پرداخت.

درحین ادای کلمات دست درانگشتان خود کرد وحلقه‌ی جواهرنشان و گرانبهای نامزدی خودرا بیرون کشیده درمقابل خان گرفت.

ولی لطیف خان پس‌از قدری برانداز کردن حلقه‌دست‌امیرزاده را برگرداندو گفت:

ـ نه ! حیف‌است که بااین‌آسانی از چنین یادگار عزیزی بگذری ، متأسفانه همانطورکه گفتم ، شمابا بهترین‌وجهی درقبیله‌ی‌ما زندگی‌خواهید

کرد منتها بعنوان گروگان .

این سخن براميرزاده گران آمد و باقیافه‌ای مصمم که بدن لطیف‌خان رابلرزه انداخت گفت:

ـ ولی من ترجیح میدهم که‌دریك مبارزه‌ی جانانه باتمام‌قبیله‌ی شما یا ازبین بروم‌ویا پیروز گردم ، اما هیچ‌وقت تن‌به گرو نهادن خود ویارانم نخواهم‌داد .

ـ چرا ؟ ما که‌باشما کاری‌نداریم، وسایل تفریح شما را هم ببهترین وجهی مهیا خواهیم ساخت شاید بدانی که تفریح ومـوسیقی عادت ثانوی ما کولیها است فکر نمیکنم بشمابدبگذارد.

ـ اگر منظورخودرا ازگروگان ما بهتر بیان کنی شاید راه‌دیگری یافته بشما پیشنهاد کنم .

ـ منظور من فقط وفقط جلب‌رضایت حکمران‌بم ونرماشیر باقامت درحوزه‌ی فرمانروائی اوست !

ـ من بتوقول می‌دهم که‌درصورت مراجعت‌من بیم، فردای همـانروز اجازه‌نامه‌ی‌رسمی برای‌سکونت دردهات«هرسین» را که‌اکنون بلااستفاده مانده است برایت ارسال‌دارم.

لطیف خان خنده‌استهزاء آمیزی کرد و گفت:

ـ هرچندتودلاوربی‌نظیری هستی ومعمولا قول دلاوران معتبـراست ولی‌آنقدرمن‌ازاین وعده‌ها ازاشخاص همطراز وبلکه‌بالاتر از توشنیده‌ام که‌بکلی اطمینانم سلب‌شده‌است وانگهی تواکنون از جانب خوداین وعده ها رامیدهی ، شاید پدرو یا اقوامت‌وبالاتر ازهمه امیرزاده لطفعلی خان‌و حاکم بم باین امررضایت ندهند ورای‌تراهم برگردانند . نه راهی که من پیشنهاد کرده‌ام بهیچوجه شق ثانی ندارد.

امیرزاده‌درکمال عصبانیت میخواست جوابی بدهد ولی همچنان که روبروی‌لطیف‌خان ایستاده‌بود وازشدت غیظ شراره‌ی‌چشمانش‌درکوههای اطراف‌نفوذ میکرد، ناگهان‌نقطه‌ی‌سیاه‌ومتحرکی‌را دید که‌درپیچ‌وخم‌راهها می‌پیچد وگردوغبار دنبال آن‌مشخص میکند که انسانی استسوار براسب وبسوی قبیله میتازد.

لطفعلی‌خان هیجان‌خودرا فراموش کرد ومنتظرماندتاسوارناشناس

واضح‌تر گردد

لطیف خان واطرافیانش نیز ازحالت نگاه اوپی به‌منظورش برده سر برگرداندند تاببینندجوان چه‌چیزراه نگاه میکند که‌اینطور بآن خیره شده است.

بزودی همه متوجه سوار ناشناس گردیده وقدری که نزدیکترشد و رنك لباس ومرکب اونمایان گشت‌همگی یکصدا گفتند:

ـ مراد!.

یکی گفت :

ـ چه زود بازگشته،کاری که‌اوداشت لااقل سه‌روزطول میکشید !

دیگری گفت :

ـ شاید حادثه‌ای برایش اتفاق افتاده ویاچیزی راازدست‌داده باشد!

ولی همه ی‌این عقایدروی‌حدس وگمان دورمیزد وعلت اصلی‌راباستی‌خود سوار بر آنها روشن ساخته قانعشان سازد.

یکی ازافراد قبیله که معلوم بود ازبستگان‌اوست وآنقدر صبرندارد تامراد برسد و دلیل مراجعت خود را بیان‌کند بروی اسب لختی پریده بسوی‌اوشتافت.

بالاخره پس ازچنددقیقه که بابیصبری گذشت‌هردو سوارمقابل جمع مردان قبیله رسیدندلطیف خان‌پیش‌رفت وبابیانی استفهام‌آمیز وپرهیجان ازمراد پرسید :

ـ هامراد !چرا اینقدر زود وبااین شتاب ووضعیت آشفته بازگشتی؟!

مراد درحالی‌که ازاسب پائین میآمدگفت:

ـ خبرندارید درشهرچه‌میگذرد، الان برایتان‌شرح‌می‌دهم!

باشنیدن‌این جمله ناگهان همه‌ی‌افراد بی‌اختیار یکقدم بسوی مرادبر داشتند وگوشهاراتیز کردند تاازخبرهای اوهرچه‌بیشترسردربیاورند.

ـ خان! دیشب‌دوساعت ازغروب گذشته وارد شهر شدم ویکراست منزل عموکرم مهمانخانه‌چی رفتم وصبح زود که ازمهمانخانه بیرون آمده برای‌خریدبسوی‌بازاررفتم ناگهان باوضعی‌مواجه‌شدم که ناچار گردیدم هرچه زودتر بسوی شمابیایم.

لطیف‌خان گفت :

ـ بگو،هرچه میتوانی خلاصه تروجامع‌تر!

ـ بله، هنگامی که بسوی بازار روانه‌بودم ناگهان چندفوج عظیم‌از سپاه بم را دیدم‌که بسوی دروازه زاهدان درحرکتند،علت خروج آنها را هیچکس نمی‌دانست‌ولی‌مردم‌شهرحرکت‌آنها رابامرك‌سلطان‌جعفرخان‌و بازـ گشتن امیرزاده لطفعلی‌خان ازشکار بی‌ارتباط نمیدانند.

لطیف خان ناگهان از جای پرید رو در روی مراد قرارگرفته با نگرانی پرسید :

ـ چه گفتی، جعفرخان فوت کرده‌است!

ـ بله ، صبح درشهرجار زدند وازقرارمعلوم امیرنصرهم جانشین‌او تعیین‌شده‌است زیراهنگامی که جار میزدند همه‌ی رعیت‌رابفرمانبرداری از سلطان نصربن عمادبن کمریمخان بزرك تذکرمیدادند.

هیجان امیرزاده بنهایت‌درجه رسیده بود وشنیدن این‌خبربکلی اورا بیتاب کرده میخواست هرچه‌زودتر کلمات دیگری‌ز دهان‌مراد بشنود واز این‌مسئله‌ی بغرنج‌چیزی کشف کند ،ولی منتظرماند تاهمه‌ی‌سئوال وجواب هاردو بدل بشود و آنگاه اگر چیزی کشف نشده باقی ماند آن را از مراد بپرسد .

مراد بدنبال سخنان‌خودافزود:

ـ ولی‌یك‌موضوع که بیشتر برابهام موضوع میافزاید، شکار طولانی امیرزاده لطفعلی خان‌است که‌هنوز بشهرباز نگشته‌اند.

خان مثل‌اینکه بموضوع مهمتری متوجه شده باشدباتندی‌پرسید:

ـ چه گفتی ؟ .لطفعلی‌خان؟!

ـ آری خان بزرك، دیروز همه‌ی افراد خاندان سلطنتی ییلاق رفته بودند وعصرهمگی بجزامیرزاده وچندنفرسپاهی دیگر بازگشته‌اند،قراولان کاخ بمردم‌گفته اندکه‌ایشان‌درشکارگاه باقی‌مانده‌اند.

لطیف خان بانگرانی زایدالوصف سه‌تن ریش‌سپیدان قبیله را پیش خواندوچیزی درگوش‌آنها گفت.

هرسه نفر ،بدتراز‌لطیف‌خان دستخوش نگرانی‌شدندوپس‌ازلحظه‌ای ناگهان یکی‌ازآنها گفت:

ـ ما تابحال متوجه موزه‌های (کفش‌ها ـ نـویسنده) اونشده‌بودیم

نگاه کنید این موزه‌ها فقط اختصاص بخاندان سلطنت دارد .

همه بیکباره بپائین پای امیرزاده نظر دوختند و ناگهان درمیان نگاه های بهت آمیز و بی‌صبر تماشا کنندگان اول لطیف خان وسپس سه نفر ریش سفیدان درمقابل امیرزاده بخاك افتادند و با شدت هرچه تمامتر برسرخود می کوفتند .

لطیف خان بادیدگان گریان وحالتی پرهیجان بسوی افراد قبیله روی کردو گفت :

ـ ای بیچاره‌ها ، همه برخاك بیفتید وازدرگاه امیرزاده لطفعلیخان طلب پوزش نمائید. خاك در چشمان خود کنید، چشمانی که لحظه‌ای قبل با بی‌پروائی شاهد گناهان مابود، تف براین روزگار وخاك برسر من و شما.

امیرزاده باشتاب بجلوجست ودست لطیف خان راگرفت واورا از ریختن خاك درون چشمانش بازداشت .

هیجان موج جمعیت بمنتهای درجه رسیده بودوناگهان فریاددختر کی کوچك توجه امیرزاده را جلب کرد .

چون بپشت سر نگریست مشاهده کردکه شاکمال بروی زمین خزیده قصددارد خنجرش را بردارد وبقلب خودفروکند.

لطفعلی خان بایك جست خودرا بروی او انداخت وخنجر از کفش دررбود .

شاکمال که هنوز ازخستگی مفرط مبارزه بیحال بود، سرخودرامحکم بزمین کوبید آنچنانکه خون ازآن سرازیرشد وباگریه گفت :

ـ خداوند مرا ازرنج این زندگی لعنتی راحت کند، بگذار امیرزاده تامن خودرا فدائی وقربانی قدوم تو کنم، شکسته باد آندستی که بجانب نوه‌ی کریمخان تعرض کند .

امیرزاده پس ازقدری دلداری به شاکمال اززمین برخاست ولطیفخان رامورد نوازش قرار داده گفت:

ـ عیبی نداردخان! خدارا شکرمیکنم که توانستم باپیروزی برحریف نگذارم لکه‌ی ننگی اوراق پر افتخار دلاوران زندرا لکه‌دار کند.

ـ فدای خاکپای مبارکت گردم، من ازهمان نگاه اول مجذوب بزرگی

وجلال امیرزاده شدم‌و بخود میگفتم که بجز امیرزاده لطفعلی خان کس دیگری‌قادر نیست شاکمال‌را مغلوب کند ، ولی هرچه بخود فشار آوردم نتوانستم باور کنم که این‌دلاور جوان‌باابهت،امیرزاده لطفعلی‌خان‌است.

لطیف خان مجدداً بپای امیرزاده افتاد و بالحنی مؤثر گفت:

ـ امیرزاده‌مرا بکش،قبیله‌مرا فرداًفرداً گردن بزن‌و بخاك‌وخون‌بکش، تازه بازفکر میکنم‌این کفاره‌ی ناچیز برای‌گناه‌نابخشودنی ما قطره‌ای‌هم درمقابل دریا بشمارنیاید. آه.. اکنون‌روح منزه وبزرك کریمخان برمن ودودمانم‌لعنت میفرستد وسرزنشم‌میکند.

امیرزاده اوراازجای‌بلند کرد و گفت:

ـ نه! لطیف‌خان، روح‌باعظمت وکیل‌الرعایا چون وجود خاکیش‌با گذشت وبخشنده است، جائی که‌خود من‌بدانم اعمال تو ازروی‌ناشناسی و ترس ازحکومت بوده، هیچ تقصیری برتو واردنیست. اکنون بهتر استاز این کلمات درگذریم وباقی مطالب مرادراگوش کنیم.

وسپس بجانب‌مراد که‌ازفرط هیجان‌وطغیان احساسات چون بیدمیلرزید روان‌شد .

ـ خوب‌مراد! دیگر چه‌داری بگوئی، هرچه‌دیده‌ای بگو، زیرا مرا سخت نگران کردی !

مراد بابیانی‌لرزان وکلماتی مقطع درپاسخ امیرزاده گفت :

ـ هرچه دیده بودم گفتم وفقط میتوانم اضافه‌کنم‌که لشکریان بم بسرکردگی دونفر سرداران شیرمرادخان ورستم‌خان بودند واکنون‌قطعاً ازکوهستان ردشده وبدشت‌رسیده‌اند .

امیرزاده لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس روی بلطیف خان کرد و گفت :

ـ خان! چند سوار جنگی واسب‌تیزرو درقبیله‌ی تو پیدامیشود؟

ـ قربانت‌گردم، تمام مردان قبیله من بمقتضای شغلشان کار آزموده وجنگی هستند وفقط کودکان وپیر مردان را بایستی از این قاعده مستثنی کـرد .

ـ مثلا میتوانند بخوبی ازعهده‌ی محاصره گذرگاه کوهستانی برآیند؟

ـ کاملا امیرزاده!..

ـ بسیارخوب، بگوهرچه زودتر، هرچه مردقادر بجنگ درقبیله یافت میشوند تجهیزشده و بجانب گذرگاه برویم، حدس میزنم دراین شایعه‌ی مربوط بمرگ عمویم نیرنگی نهفته است .

ـ سروجان ومن ومردانم بقدوم مبارکت. هم‌الساعه فرمان امیرزاده را اجراخواهم کرد.

تردید و سوءظن

آسمان سپید شده و نسیم صبحگاهی از لای در اطاق بداخل نفوذ میکرد که یکی از شب‌زنده داران مایعنی نازی، از خواب پرید وحس وظیفه شناسي درمقابل مهمانان اورا که سخت مایل بادامه‌ی خواب خوشی بود از جای خود بلند کرد .

نرمك نرمك طوری که امیره ازخواب بیدار نشود ازمقابل او گذشت وبی اختیار نگاهی بصورت اوافکند.

تبسم دردآلود امیره که هماهنگی کاملی بین حالت لبها و چشمان نمناکش بوجود آورده بود نازی را از اشتباه بیرون آورد و دانست که امیره بیدار است.

ـ نازی ... خیلی زوداست، چرا اینقد زود ازجای بلند شدی، هنوز وقت زیادی بآفتاب مانده است.

ـ نه! امیره، من کارهائی دارم که لازم است زودتر ازجای برخیزم و استدعا میکنم شما بدون توجه بمن همچنان باستراحت خود ادامه دهید .

ـ نازی، بعنوان یك خواهر از ناراحتی‌هائی که برایت تولید کرده‌ام معذرت میخواهم وآرزومی کنم روزی ترا درقصر باچنین صمیمت ویکرنگی در کنار خود ببینم .

ـ آیا امیره بچیزی احتیاج ندارند؟

ـ نه نازی، متشکرم!

نازی بیرون رفت تا بتهیه‌ی یك صبحانه‌ی ساده و تمیز روستائی بپردازد

ومرضیه مجدداً درافکارخودش غرق شد .
فکر نازی‌هم آسوده وقلبش خالی‌از سوزش وهیجان نبود ولی‌فرق است بین آنکس که‌دست وپابسته کنار چشمه‌ی گوارائی قرارش‌دهند واو درعین تشنگی وباجود رؤیت آب در کنار خود ، قادر بنوشیدن نباشد با کسی که دیدن‌سراب هوس‌آشامیدن آب‌را دردلش برانگیزد .
یك‌ساعت ازاین‌مقدمه گذشت وهمگی بادلهائی پرتشویش ودیدگانی نگران برای‌حرکت بسوی‌بم نقشه میکشیدند .
بالاخره گفتگوی آنها بدینجا ختم‌شد که‌موافقت کردندنخست‌سلیم بشهر برود وچند کالسکه یامرکب برای‌مجروحین وامیره ونازی‌بیاوردزیرا مرضیه جداً از پیرمردپدر نازی‌خواسته‌بود که اجازه دهد نازیراهمراه‌خود بقصر ببرد وسپس ترتیبی بدهد که‌خود اووبهرام پسرش‌نیز چند روز بعد بدخترخواهرشان ملحق‌شوند.
بااتخاذ این تصمیم سلیم‌خان باشتاب لباس‌دربرنموده ازاطاق بیرون رفت تابراسبی‌سوار شده بسوی بم‌برود .
البته کلیه نشانها وعلائم سرکردگی وبزرگزادگی را از لباسهای خود دورنموده بودتاهنگامی که ازخانه‌ی‌پیرمرد بیرون‌می‌آیدکسی اورابا آن مشخصات نشناسد نازی‌نیز برای‌بدرقه‌ی او بعنوان‌سرکشی به‌اسبها از اطاق بیرون‌رفت .
هنگامی که سلیم براسب سوارشد ونگاههای مشتاق خودرا ازنازی برگردانده بسوی‌درکلبه رفت درآخرین‌لحظه نازی‌متوجه موضوعی‌شد که ناگهان‌رنك وروی‌خودرا باخت وعرق‌سردی برپیشانیش نشست.
آری،انگشتان مردانه‌وزیبای‌سلیم راحلقه‌ای طلائی که‌معرف‌نامزدی او بود، زینت‌میداد، چیزی که نازی‌ابداً تاب‌دیدن آنرانداشت .
سلیم که برای‌بار آخر درآستانه‌ی درنگاهی بسوی نازی افکند و دست‌بسوی اوتکانداد ازمشاهده‌ی حالت‌افسرده‌ی اوونگاههای خیره‌ای که بانگشتانش میکرد متوجه‌موضوع شده درحالی که سخت ناراحت شده بود دست‌خود را پس کشید وچهارنعل بسوی‌جاده‌تاخت.
چندقیقه بعددهکده ومزارع آنراپشت‌سر گذاشته‌وغرق‌دراحساسات متضاد پیش‌میتاخت .

همچنانکه نگاه خودرا بمنتهی‌الیه جاده‌دوخته بودبدانسان که گوئی افق مبهم سرنوشت خودرا بررسی مینماید، ناگهان مشاهده کـرد که از نقطه‌ی آخرجاده، یعنی درمحلی که جاده پیچ خورده در پشت تپه‌ای پنهان میشود بتدریج سواران انبوهی هویدا میشوند و پس از چند لحظه فوجی عظیم ومجهز درمسافت نسبتاً دورمقابل چشمان‌او نمودار گردید.

درست درعلائم و مشخصات سپاه دقیق‌شد وبزودی فهمید که حدسش خطانرفته و این‌سپاهیان بم‌هستند که باسرعت پیش‌میآیند وقطعاً باموضوع شب‌قبل ارتباط دارد .

برسرعت خود افزودو بتدریج فاصله‌میان دوسپاه کم‌شد تا جائی که فرماندهان سپاه با مشاهده‌ی سواری که ازمقابل باسرعت پیش میآمد با دست فرمان ایست دادند و در یك لحظه موج سواران بیشمار در جای خود میخکوب شدند .

درفاصله‌ی چندقدمی، سلیم وفرماندهان سپاه که بجز شیرمرادخان ورستم‌خان کسان‌دیگری‌نبودند یکدیگر راشناختندورستم‌خان بامشاهده‌ی او بحرکت درآمده چندقدم پیش‌رفت و گفت :

ـ درود برنجیب‌زاده دلاور .

سلیم پاسخ داد :

ـ درود بر سردار مقتدر .

رستم‌خان که نگرانی‌و ترس خودرااز دیدن‌سلیم دردل پنهان‌نموده حالت بظاهر ناشکیبائی بچهره‌ی خودداده بودپرسید :

ـ ولی‌سلیم‌خان، امیرزاده در چه‌حال وچه‌مکانی هستند. ما اکنون بجستجوی ایشان رهسپاریم .

ـ خودم‌حدس زده‌بودم که قصدشما این‌است. گرچه‌خطری امیرزاده راتهدید نمیکندوهمراه بایاران‌اکنون بسوی شهردر حرکتند ولی‌متأسفانه بعلت نبودن‌مرکب پیاده طی‌طریق‌میکنند وبهتر است‌شمابحرکت‌خودادامه داده هرچه زودتر ایشان را بیابید .

ـ اما سلیم‌خان، چطور شما تنها و بدین‌شتاب بسوی بم میروید ؟

ـ من‌اکنون برای همراه‌آوردن کالسکه و اسب‌برای امیره مرضیه ومجروحین بسوی‌شهر میروم.

سرگردانی امیرزاده تاحدی ازاضطراب دوسردار خائن که پادیدن یار وفادار لطفعلی‌خان فکر میکردند خود امیرزاده نیز هماکنون ازراه رسیده آنها را وادار بباز گشت از راه و بالنتیجه باز گشت از نقشه و آرزویشان خواهدنمود، کاست‌وپس از خداحافظی سلیم‌خان از خارج‌جاده وسپاه ازمسیرطبیعی بسوی مقاصد خویش شتافتند.

اواسط‌صبح وظهر بود که‌سلیم‌خان واردبم‌شد وپس‌ازمعرفی بدروازه بانان درحالی که سعی‌میکرد ناشناس بماندو در معابر کسی متوجه‌او نشود بسوی قصر دارالحکومه تاخت.

درهمان وحله‌ی اول‌وضعیت شهر بنظرش غیرعادی آمد و مشاهده‌ی اجتماعات کوچك‌وبزرك مردم که بگمان او درباره‌ی‌امیرزاده‌و تأخیرورود اوگفتگو میکردند اورا ازرواج این‌خبر واشاعه‌ی آن با وجود حکم‌صریح امیرزاده دایر بکتمان موضوع، سخت در تعجب واستفهام فرو برد.

بالاخره بقصر رسید ونگهبانان که اورا خوب‌میشناختند با چشمانی کنجکاو راه را برای‌عبورش باز کرده پس‌از گذشتن او با خود به‌نجوا و گفتگوی درباره‌ی این ورود ناگهانی و غیر منتظره پرداختند؛

سلیم خان یکراست تا مقابل درب ورودی عمارت دارالحکومه که جنب‌وجوش زیادی‌در آن بچشم‌میخورد، تاخت‌و درآنجا ازاسب بزیرآمده با شتاب وارد سرسرا شدو سراغ برادر بزرگش قلی‌بیك را از خادم حضور گرفت.

بزودی بمحل‌حاکم راهنمائی شد وهردوبرادر بدون حضور شخص ثالثی مقابل یکدیگر رسیدند و با بیاناتی مختصر و جامع تفصیل قضایای جاریه برای‌خودرا رابدیگری متذکرشد وسلیم‌خان باقیافه‌ای وحشت‌زده‌و مشوش شنیدکه برادرش خبرمرك جعفرخان و سلطنت امیرنصر را برای‌او بیان مینماید.

با تندی پرسید:

ـ قاصد این‌خبر کیست؟

ـ مردی زردچهره و لاغراندام‌که هنوزاسم اورا نپرسیده‌ام و نمی دانم‌چه سمتی دردربار جعفرخان داشته است.

ازخاطرگذرانیدن وقایع‌شب‌قبل و وقوف براین نکته‌که آن توطئه

بوسیله‌ی امیرنصر ترتیب داده شده‌بود، تردیدوشك زایدالوصفی بروجود سلیم مستولی کرد .

لذا از قلی‌بیك پرسید .

ـ ممکن‌است من این شخص‌را ببینم .

ـ آری؛ اواکنون درعمارت فراشباشی استراحت میکند، الان اورا احضارمیکنم!

سپس قلی‌بیك خادم را احضارکرده وفرمان‌داد قاصدشیرازی‌رافوراً بحضور اوبیاورند .

خادم باشتاب رفت وپس‌ازلحظه‌ای بازگشته گفت :

ـقربان! فراشباشی اظهارمیدارد که آن شخص‌لحظه‌ای قبل ببهانه‌ی دیدار دوستان ورفتن بگرمابه ازقصر خارج شده‌است .

این‌خبر درجه تردید سلیم و قلی‌بیك را بیکباره بالابرد و قلی‌بیك نیز که‌تازه ازدهان‌سلیم شنیده‌بود، توطئه بوسیله‌سرداران امیرنصردرقلعه‌ی پولاد فراهم گردیده است، از سلیم‌پرسید :

ـ بکلی گیج شده‌ام؛ قسمت اعظم و بلکه سه چهارم سپاه مدافع‌بهم اکنون ازشهر خارج شده‌اند وکلیه سلاحها ووسایل جنگی را نیز همراه برده‌اند. میترسم اصراری که‌رستم‌خان وشیرمرادخان‌در داوطلبی‌فرماندهی این سپاه داشتند باین سادگیها نباشد ودستی دراین‌کار دخیل‌باشد.

سلیم‌هم باهمان نگرانی پاسخ داد :

ـ خان برادر ! بایستی هرچه‌زودتر آن شخص قاصدرا پیدا کنند و اگربرخلاف گفته‌ی خودبجز گرمابه‌بجای دیگری رفته باشد مسلم‌است که نیرنگی درکاراست وقلب‌من‌اینطورگواهی می‌دهد که اواکنون بکارهای مرموزی مشغول است وعملیات پنهانی وخطرناکی رادنبال مینماید.

بعدمثل‌آنکه‌وظیفه‌ی‌اصلی‌خود رابخاطرآورده‌باشد ناگهان‌لحن‌صدا راتغییردادو گفت:

ـ فعلادستوربدهید، در ظرف چند دقیقه دوکالسکه‌ی بزرك و مجهز دراختیار من بگذارند، زیرا اکنون امیره مرضیه وسپاهیان مجروح‌ما،در کلبه‌ی یك پیر روستائی منتظر من هستند.

قلی بیك مجدداً خادم‌را بحضور طلبید و دستور دادتا خواسته های سلیم رافوراًمهیا سازندوسپس‌روی‌به‌سلیم کرده گفت:

ـ نمیدانی بیتابی واضطراب خاتون تاچه حدرسیده است بطوریکه همه‌ی اطرافیان وحتی مرا متأثر کرده است وفکر نمی کنم دیدن تو برای او بدین صورت و بدون امیرزاده وامیره خوش آیند باشد.

ـ آری خان برادر ! من امیره و مجروحین را با کالسکه روانه بم کرده و خود بدنبال سپاه خواهم رفت.

دراثنای گفتگو خادم وارد شدو آماده بودن کالسکه‌ها را بعرض رسانید وقلی بیك خطاب باو گفت:

ـ بگو تمام شحنه‌های شب که اینك استراحت می کنند باللباس مبدل درشهر پراکنده شده هرچه زودتر خبری از قاصد برای من بیاورند .مخصوصاً علائم چهره واندام او را برایشان گوشزد کن وبگو درردرجه اول تمام گرمابه هارا کاوش نمایندوسپس بمحله‌های مظنون سر کشی کنند.

خادم تعظیمی کرده بیرون رفت وسلیم نیزاز برادر خداحافظی کرده با گامهائی محکم ازتالارخارج شد ودر پیشاپیش کالسکه‌ها ازراه خلوت و پنهانی انتهای کاخ بخارج شهر رسیده بسوی دهکده پیرمردشتافت.

تقدیر حکم کرد که

سلیم هم وارد میدان شود

بر خلاف گفته‌ی مراد که اظهار داشته بود سپاهیان بم اکنون از کوهستان گذشته‌و بدشت رسیده اند ، موقعی که امیرزاده ومردان طایفه‌ی لطیف خان بپای کوه رسیدند هیچ آثاری که دلیل بر عبور سپاهیان از آنجا باشدوجودنداشت وواضح‌بود که‌هنوز باین نقطه‌نرسیده اند

امیرزاده نقشه‌ی استقرار افراد را طرح کرد وخود با لطیف خان محلی راانتخاب کرد که‌درصورت لزوم بتواند بهمه‌ی مخفی شدگان دستور حمله ویامحاصره‌راصادر نماید.

این مقدمات قریب‌یکساعت طول کشید وآنگاه همگی درمحلهای خودپنهان‌شده‌درانتظار ورود سپاه بودند.

این انتظارزیاد بطول نیانجامید زیرا یکی ازدیده بانان باعلامت، ورودسپاه را باول‌جاده کوهستانی اطلاع داد وهمگی خودرا آماده کردند تادرصورت دستور امیرزاده عملیات خودرا برضدآنهاشروع‌نمایند.

تمام مردان‌قبیله که‌نزدیك به‌دویست‌نفر می‌شدند بخوبی قادر برویت لشکریان بودند.

عده‌ای در پناه تخته سنگهای عظیم وعده‌ای درلای بته های در هم وخودروی کوهستانی وبالاخره جمعی هم درون شکافهای تاریك کوه ناظر

گذشتن سپاه بودند.

بتدریج پیشقراولان وفرماندهان سپاه وافراد از میان جاده گذشتند و جنگجویان قبیله در نهایت تعجب هرچه منتظر ماندند علامتی ازطـرف امیرزاده صادر نشد.

ازآنطرف امیرزاده نیز بالطیف خان مشغول تبادل افکار وگفتگو بود

ـ نه لطیف‌خان! بایستی منتظر بازگشت سپاه شد زیرا اگر دنبال من آمده باشند بزودی بازخواهند گشت وچنانچه بجانب زاهدان بروند که جدال با آنها نتیجه‌ای ندارد ولابد دستورات کافی ازطرف قلی بیك برای ایشان صادر شده است.

لطیف خان پاسخ داد .

ـ حکم ، حکم امیرزاده‌است وصلاح مملکت خویش خسروان دانند، درهرحال هرلحظه اراده بفرمائید همگی آماده جانبازی هستیم.

در اثنای همین گفتگوها که قسمت اعظم سپاهیان که بالغ برپنج هزار نفرمیشدند از دایره محاصره خارج شده بودندو برای یك لحظه توجه امیرزاده ازآنان سلب گردیده بود نـاگهان صـدای ریزش مهیبی همه‌را درجای‌خو دتکان داد.

مثل اینکه کوه ریزش کرده باشد ویاجریان‌رودخانه جائی را کنده وهمراه خودبیاورد. ولی چون‌همه‌ی‌مخفی شدگان درست درجهت‌صدادقیق شدند ناگهان نگاه آنها بامنظره‌ای بهت آورواستفهام‌آمیز تلاقی کرد.

آنهامشاهده کردند که کاروان‌اسلحه ومهمات که‌درآخراردو حرکت میکرد بسوی دره رم داده شده وحیوانات نگونبخت همچنانکه خروار هااسلحه‌را پشت‌خود حمل‌میکردند دردره سرنگون میشوند.

شمخال ها وتوپهای کوچك هم در میـان این خرمن اسلحه بچشم می‌خورد ولحظه‌ای بعد ، کوهی‌ازمهمات وآهن‌آلات راه‌رودخانه‌راسد کرد بنحویکه‌مسیر آب را تغییر داد.

هیچکدام از نظاره کنندگان دلیل این‌عمل رانفهمیدند وبیشترحدس میزدند که این‌واقعه صرفاً جنبه تصادفی داشته‌وتعجب آنها وقتی بمنتهی‌درجه رسید که هیچیك ازافرادسپاهی بازنگشت تا ازعلت‌این‌ماجرا سردربیاورد.

بالاخره آخرین نفرازآن‌سپاه‌عظیم. نیزازکمینگاه گذشت ولطفعلی

خان روی به‌لطیف خان نموده گفت:

ـ اگر این اتفاق قبلا افتاده بود و لشکریان از دایره محاصره ما خارج نشده بودند نمی‌گذاشتم از اینجا بیرون بروند و خود را بآنها مینمایاندم ولی حال چاره نیست و بایستی تا بازگشت آنها درهمین نقطه بمانیم . ایشان چون از قلعه‌پولاد ناامید شوند باز خواهند گشت یا لا اقل عده‌ای از افراد را روانه‌ی بم‌خواهند نمود.

ـ قربان مگر درقعله‌ی پولاد چه خبر است که آنها از آنجا نا امید شوند ؟!

امیرزاده که متوجه موضوع شده بود باخونسردی گفت.

ـ هیچ! زیرا معمولا هنگام شکار من‌شبها بدانجا پناه میبردم حال هم‌ممکن است‌فرماندهان‌سپاه‌فکر کرده‌باشندمن‌در آنجا هستم‌ویا گرفتاری غیرمترقبه‌ای‌برایم پیش‌آمدکرده‌زیرا راهزنان‌سیستان‌و کرمان‌خیلی گستاخ و بی‌پروا شده‌اند .

ـ امیر زاده بسلامت باشد ،همه‌ی این راهزنان همچون قبیـله‌ی من گرفتار ظلم وجور امیرنصر شده‌اند و ناچارتن براهزنی‌و آدم کشی‌داده‌اند ومن‌که باتمام‌آنها رابطه دارم میدانم همگی هواخواه و فدائی امیرزاده لطفعلی خان و‌عموی گرامشان‌سلطان جعفرخانند.

...ازجاده باریك وپیچ‌درپیچ کوه بتدریج زنهای‌قبیله نمودارشدندکه هرکدام شیئی‌بزرك و سنگینی برسر گذاشته بسوی‌پناهگاه پیش‌میآمدند.

این‌شیرزنان که با اینگونه وظایف آشنائی کامل داشتند و کم‌کم بدان عادت کرده بودند ،چون بازگشت مردان خود را دیر تصور کرده بودند غذاو خوراکی‌کافی برای‌آنها تدارك‌کرده نزد ایشان میآمدند.

هردسته ازنان بمحلی رفته غذارا میان جنگجویان‌قسمت میکردندو یکدسته هم‌بجانب امیرزاده ولطیف‌خان‌آمده، سفره‌ای‌مناسب‌شأن‌امیرزاده و شامل لذیذترین اغذیه‌ی متداوله برایشان گستردند .

امیرزاده که فکر نمیکرد درچنان موقعیتی زنان بجزنان و پنیرچیز دیگری‌همراه آورده‌باشند ازحسن پذیرائی وفداکاری آنان قلباً خوشحال

شدو این‌رضایت قلبی بصورت تبسمی‌شیرین برلبانش نقش‌بست .

دیده‌بانان نیزبدون اینکه ازجای‌خود تکان‌بخورند درهمان محلهای مخصوص‌بخود مشغول صرف نهار شده بودند .

نزدیك به نیم ساعت طوّل کشید تـا همگی ازصرف نهار فـارغ وزنها آماده بازگشت شده‌بودندکه ناگهان صدای‌بوق و علامت مخصوص دیده‌بانی تمام‌انظار را متوجه جاده نمود .

سواری بسرعت برق چون‌شاهین سبکبالی، گوئی‌روی جاده پرواز میکردو گردو غباریکه اززیرپای مرکب اوبهوا برمیخاست‌بصورت‌طوفان کوچکی جلوه مینمود .

بزودی پیچ وخمهای جاده را یکی پس از دیگری‌طی کردو نزدیك کمینگاه رسیده‌بودکه امیرزاده باولین دسته‌ی مردان‌نزدیك بجایگاه‌خود فرمان‌داد:

ـ این‌سواررا متوقف سازید !

بزودی حکم اجراشد وده مردجنگی با اسبهای تیزرو خوداز کوه سرازیرشده راه برسوار چابك‌بستند.

ابتداهمه‌خیال میکردندکه سوارمزبور با مشاهدی آنها خود بخود متوقف‌شده نزاعی درنخواهدگرفت ولی بزودی خلاف این انتظار بوقوع پیوست .

زیرازبده‌سوار مذکور بچالاکی هرچه‌تمامتر شمشیر ازنیام کشیده ده‌نفر مزاحم را بیکدیگر گره‌زد .

دهان‌همه ازتعجب بازمانده‌بود واحتمال میرفت‌که سوار دلاورهرده نفررا لحظه‌ای بعدبخاك هلاك‌اندازد و امیرزاده‌که قبل ازهمه متوجه این موضوع شده‌بود با سرعت بر اسب پریده از کوه سرازیر شد و درست هنگامی‌که دست‌سوار بالارفت تا دو نفر را بیکبار درخون غوطه‌ور سازد امیرزاده فریادکشید :

ـ سلیم !

دست سوارقهرمان‌که کسی‌جز سلیم‌نبود ناگهان از شنیدن صدای لطفعلی‌خان سست شدودو نفر از مرگ‌حتمی نجات‌یافتند .

سلیم که از فرط‌شوق ومسرت ازدیدار امیرزاده گیج‌شده بودبجانب او تاخت ودرمقابل‌وی‌ازاسب بزیر آمده‌رکاب‌او را درآغوش گرفته‌شروع به بوسیدن آن کرد .

وبا بیانی مرتعش همراه باهیجان زائدالوصف گفت :

ـ خدایراشکر که شمارا‌سالم‌وتندرست‌می بینم ،آنهم‌درمقام فرماندهی برجمعی که ازشناسائی آنها عاجزم.

ـ آری‌سلیم‌عزیز اینها یاران گرامی وجدید من‌هستند وماجرای‌آن را برایت حکایت خواهم کرد.

ـ شك‌نیست که شیردر هر بیشه‌ای برود سلطان مطلق‌العنان آنجا میشود وهمه سربر فرمانش مینهند .

ـ عجالتاً سوارمرکب‌خود بشوو همراه من بیا تا چیزهای تازه‌تری مشاهده کنی !

سلیم براسب خود قرارگرفت وبدنبال شاهزاده تامحل استقرار او پیش‌رفت ودرآنجابوسیله‌ی امیرزاده اوولطیف‌خان بیکدیگرمعرفی‌شدند.

لطیف‌خان که‌تاآن لحظه ازاین‌میهمانان پی‌درپی وجوان‌هرچه‌دیده بود جلادت و رشادت و شیردلی بود بـا دیدگانی پراز تحسین خطاب به امیرزاده گفت :

ـ حقاً که دست پروردگان خاندان جلیل‌القدر زندیه را بایستی در زمره‌ی دلاوران افسانه‌ای شمرد ودرمقابل‌یکایك آنهاسر‌تعظیم‌فرودآورد.

برای سلیم که هنوزچیزی نخورده‌بود ، بساط نهاری‌مجدداً چیدندو او درخلال صرف‌غذاهم ماجرای امیرزاده راشنید وهم اطلاعات خودرا در اختیار اوگذاشت ومخصوصاً تأکید کرد که:

ـ ناپدیدشدن اسرارآمیز قاصدشیراز بدگمانی وتردید مارا بصحت نامه‌های او شدیداً تقویت کرده .

امیرزاده گفت :

ـ زیاد ناراحت نباش، بیشترنگرانی من‌ازجانب مرضیه و مجروحین بودکه ایشان اکنون‌محققاً نزدیك شهر هستند و اینطور که من پیش‌بینی

میکنم حد اکثر تاغروب امروز چیزهائی کشف خواهیم کرد .

امیرزاده سپس روی بلطیف خان کرده گفت:

ـ خان! دستور بده افراد تا آنجائی که ممکن است سلاحهای هدررفته را از ته دره بالا بیاورند و اینطور بنظر میرسد که توپهای آن هر چند که چندعدد بیشتر نیست، ولی بازهم ممکن است مورد استعمال پیدا کند.

لحظه‌ای بعد افراد قبیله چون مورو ملخ از بالاو پائین دامنه کوهسار درحرکت بودندو سعی میکردند هرچه بیشتر از آن کوه اسلحه بکاهندو آنهارا بالای کوه برسانند .

ورق برمیگردد

... آفتاب درست بوسط آسمان رسیده بود که سپاه گران سردار ابوالعباس افغانی بقلعه‌ی پولاد نزدیک‌شده بتدریج درمحوطه‌ی وسیع‌وباز آن گرد آمدند.

قلعه‌ی متروك پس‌از بیست‌سال که‌چنین‌جمعیت انبوهی‌را بخود ندیده بود مالامال از آدم واسب‌و اشیاء شد و عسکر بیك که صدای هیاهو او را از خواب بیدار کرده بود، باچهره‌ای دردآلود و قیافه‌ای خسته نزدیك پنجره آمد و بیرون رانگریست.

سردار افغانی باچندنفر ازسرکردگان خودازافراد جداشده بداخل عمارت قلعه‌رفتند.

سردار روی به‌یاران‌خود کرده گفت:

ـ تعجب میکنم، باآنهمه وقایعی که در این‌قلعه گذشته چطور اینسان خاموش وخالی ازسکنه بنظر میرسد.

همراهان سردار نیز که درتعجب وابهام دست‌کمی ازاو نداشتند جز سکوت پاسخ دیگری ندادند.

یکی ازآنان پس‌از مدتی‌سکوت راشکست و گفت:

ـ شاید هم‌بطبقات زیر ساختمان‌رفته باشند.

سردار بلافاصله درجوابش گفت:

ـ آخر یك‌نگبانهم نباید بربالای‌برج دیده‌بانی بگذارند. خیر باین

سادگی نیست. بااحتیاط ازاطاق‌های سرسرا شروع کـرده بتدریج همه‌ی قلعه‌را خواهیم گشت .

پس ازاین مکالمه کوتـاه سردار از جلـو و همراهان از عقب او یك‌یك‌اطاقها را موردبررسی‌قراردادند وپس‌ازهر بازدید نگرانی بیشتری را درخود حس مینمودند .

عـسکر بیك که‌وجود کسانی را درداخل سرسرا حس کرده و حدس زده‌بود که آنجارا جستجو میکنند ازکنار پنجره‌برگشت ودراطاق راباز کرده وارد سرسرا شد.

این‌عمل‌درست‌درلحظه‌ای‌بود که‌جمع کاوش کنندگان‌نیزازاطاق‌دیگری مقابل همان اطاق‌بیرون می آمدند .

سردار افغانی‌یك لحظه درجای‌خود میخکوب‌شد وچون دقت کـرد متوجه شد که‌این‌شخص‌عسکر بیك است لذاباشتاب بسوی‌اورفت ودرحالیکه سراپای اورا براندازمیکرد گفت:

ـ چه‌خبراست‌سردار! این چه‌وضعی‌است که‌بخود گرفته‌ای، چرااحدی درقلعه وجودندارد ؟

عـسکربیك روی‌برگرداندوبسوی‌اطاق خودروانه‌شد واین کلمات‌را درپاسخ سردار افغانی‌برزبان راند .

ـ افسوس که همه‌ی نقشه‌های‌ما بهدر رفت ولطفعلی‌خان‌بایك نقشه‌ی ماهرانه ورشادت بیمانند آنچه را که‌رشته بودیم پنبه کرد.

ـپس‌افراد توکجاهستند .

همگی بدون استثناء کشته‌شدند وفقط من که‌امیرزاده‌راسوگنددادم ازمرك‌نجات یافتم وبوسیله‌ی سرکش باین‌اطاق راهنمائی‌شدم .

ابوالعباس متعجبانه پرسید.

ـ سرکش؟! پس اواکنون کجااست؟ .. چطور اوازمرك نجات‌یافت

درخلال کشمکش، ازانظارمخفی‌شد وبعدازنجات‌من‌ووقوف‌برخرابی اوضاع وخطر کشف توطئه بسوی بم‌رفت تااطلاعاتی کسب کرده وچنانچه اوضاع موافق باشدتاآنجاکه بتواندخرابکاری کند، شایدجبران‌این‌شکست بشود واحیاناً پیروزی هم‌مجدداً بسوی‌ما برگردد.

پس اکنون چه باید کرد ، عجب افتضاحی ببار آمده است ، جواب

امیررا چه بدهیم ؟!.

ـ هم‌اکنون چندسوارزبده وتیزرو را مأمور بکن بجانب بم بتازند و تا نیمه‌های راه بروند واطلاعاتی کسب کنند زیرا طبق نقشه میبایستی اکنون شیرمرادخان ورستم‌خان درراًس دوفوج ازسه‌فوج لشکریان بم بسوی قلعه حرکت کرده باشند. بایستی این‌عده مأمورتانیمه‌های راه بروند و مشاهدات خودرا بمااطلاع دهند. آنوقت خواهیم‌فهمید تاچه اندازه درکارخود موفق شده‌ایم وتکلیف‌ما چه‌خواهد بود .

هردوسردار باتفاق همراهان بداخل اردوبازگشتند و سردار افغانی دستور صرف‌نهار بارددواد وبرفور آشپزهای سپاه غذائی‌را که‌دربین راه ودرحال‌حرکت بروی جمازه‌ها طبخ کرده بودند بین‌سپاه تقسیم نمودند .

پس‌از نهار سردار افغانی پنج‌زبده سوار ازپیشقراولان سپاه‌را فرا خواند ودستور دادکه مسیرجاده رابسوی بم باسرعت هرچه‌تمامتر بپیمایند وچنانچه بامانعی برنخورند تااول جاده‌ی کوهستانی، که راهنما بآنهاتذکر داده بودنیمه‌ی کمترین‌راه بین‌قلعه وشهرمیباشد، پیش‌بروند وسپس‌مراجعت کنند واگرتابه‌آنجانرسیده‌اندبالشکریان شیرمرادخان ورستم‌خان برخورد نمودند آنها را ازورودقوای سردار افغانی باخبرساخته تذکر دهند همانجا توقف‌نمایند تاقوای افغانی‌نیز ازقلعه خارج‌شده بایشان بپیوندد.

پنج‌نفر سوار مذکور بزودی ازقلعه خارج شده طبق دستور بسوی بم تاختند .

نزدیك بیکساعت باحداکثر سرعت پیش‌رفتند وکم‌کم خط طویل و گرد وغبار لشگر مورد نظر جلب توجه آنهارا نمود.

بالاخره‌پس ازچند دقیقه که‌هردو طرف بسوی‌یکدیگر پیش‌میزفتند مقابل‌هم رسیده ومأمورین‌ماجرارا برای دوسردارشرح‌داده، دستورسردار افغانی‌را دایر بتوقف درهمان‌مکان‌بایشان گوشزدنمودند.

شیرمرادخان ورستم خان‌نگاهی بیکدیگر کرده نظریکدیگررا در این‌مورد جویاشدند. رستم‌خان پس‌ازلحظه‌ای تفکر گفت:

ـ دراین‌مکان نمیشود اردوزد زیرانه‌آبی‌وجود دارد نه‌سایبانی‌بهتر است مابه کوهستان باز گردیم و در یك محل مناسب منتظر سپاه ابوالعباس بمانیم .

شیرمرادخان دولب‌را بعلامت بی‌تفاوتی موضوع بیکدیگرفشار داد ولی بالاخره چون‌راه دیگری بنظرش نرسیداونیز قبول کرد و به مأمورین گفت :

ـ بقلعه بازگردید و بگوئیدکه ما هم‌اکنون بسوی کوهستان باز می‌گردیم ودرآنجا اردو بزنیم تاشما بماملحق بشوید، فراموش‌نکنیدکه دراولین لحظه‌بایستی حرکت نمائید تاشب‌نشده بتوانیم به‌بم‌برسیم.

سواران بازگشتند وسردار رستم‌خان بسپاه‌فرمان‌عقب گردداد.

کلیه‌ی‌افراد ازاین دستورات ضدونقیض‌دوفرمانده خود سخت‌متعجب وناراحت شده‌بودند وولوله‌ای آرام درلشگر افتاده بود وهمه میخواستند علت این‌توقف‌های پی‌درپی وبازگشت ناگهانی‌را بفهمند.

نگرانی وتردیدبرروی‌لشگرسایه افکند وسرکردگان تحت فرمان دوسردارکم‌کم حس‌می‌کردندعملیاتی‌غیر ازجستجوی امیرزاده در جریان است‌که ایشان ازآن بی‌خبرمانده‌اند.

ولی‌هیچکدام جرأت آنرانداشتند‌که سبب‌این‌بازگشت‌بدون موقع‌را ازفرماندهان خود سئوال کنند.

هرچه درموقع‌آمدن بسوی‌قلعه حرکت سپاه بطئی‌و آهسته بود در عوض هنگام بازگشت‌بدستور فرماندهان خویش باسرعتی‌که برای‌یك‌سپاه پنجهزارنفری ممکن بودبجانب کوهستان پیش‌تاختند بطوریکـه دوساعت راه‌پیمائی رادر یك‌ساعت تمام‌کرده درست‌درکمینگاه امیرزاده ویاران‌که محل خنك‌وباصفائی‌بود اردو زدند وبفرمان فرماندهان سپاه براحت باش پرداختند .

امیرزاده ولطیف خان‌که بخوبـی بمحل توقف آنهامسلط بـودند کوچکترین عمل آنهارا زیرنظرگرفته منتظر موقع مناسب برای شروع عملیات ماندند .

هنوز برای امیرزاده‌کاملا مسلم‌نشده بود که نیرنگی درکار ایشان وجودداردوفکرمی‌کرد،شاید ازجستجوی خودنتیجه‌ای‌نگرفته بازگشته‌اند؛ لذادستوردادمحاصره کنندگان‌بدون‌ایجادسروصداوهیچگونه‌حرکت‌همچنان بحال آماده‌باش باقی بمانند .

ولوله‌ی آرام ومبهم سپاه هنوزادامه‌داشت وسپاهیان‌دسته‌دسته‌گرد

یکدیگر نشسته هر کسی نظریه‌ای ابراز میکرد.

دو نفر ازسر کردگان سپاه که‌ازخانواده‌ی زندیه لرستان بودنـدو با وجود کهولت سن اززمان کریمخان تا آن‌موقع همچنان‌درسپاه‌های‌مختلف خدمت‌می کردند بایکدیگر دریك گوشه خلوت از کوهستان قدم می‌زدند و گفتگومی کردند.

ـ بدرخان ،بنظرتو این‌اتفاقات پی‌در پی عادی است؟

ـ خدا عالم‌است ، من که سر در نمیآورم ! . اما علیمراد خان‌صلاح میدانی برویم واز سردار پرسشی در این باره بعمل آوریم ؟.

ـ میترسم ازسئوال ما خوششان نیاید .چون فرمانده‌اختیار تام‌دارد وبقیه بایستی مطیع محض باشند.

ـ باوجوداین من خیلی‌نگرانم وهم‌اکنون این عمل رااانجام خواهم داد هرچه باداباد .بمنظور اصلی ما که‌پیدا کردن لطفلی‌خان است اصولا توجهی نمیشود و گوئی چنین قصدی ازاول درکارنبوده‌است.

ـ برویم! منهم اشتیاق زیادی در خودحس‌میکنم که‌پاسخ‌سرداران‌را دراین مورد بشنوم.

هردوسر کرده‌ی‌سالخورده که آثار شجاعت و وفاداری در خطوط چهره‌ی شکسته‌شده‌ولی با ابهت ایشان بچشم میخورد بسوی‌مقرفرماندهی روان‌شده وبعداز چندلحظه مقابل‌ایشان‌رسیدند .

شیرمرادخان بامشاهده‌ی آنها بابیانی‌رسا پرسید:

ـ هان ! چه‌خبراست بدرخان که بنزد ما آمده‌ای! کاری‌داری؟

ـ آری سرداربزرك،عده‌ی زیادی‌ازافرادسپاه اکنون در یك‌حالت انتظار و نگرانی بسرمیبرند وما را وادار کردند تابحضور شما رسیده‌در باره‌ی‌این رفت وبازگشت ها و شناسائی که‌باشماصحبت کرده وبازگشتند اطلاعات مختصری فقط برای رفع نگرانی ایشان کسب‌نمائیم.

رستم خان که در کنار دیگری‌قرار گرفته ومتوجه سخنان‌بدرخان شده بود ناگهان از این سئوال بر آشفت و از جای بلنـد شده با لحنی خشمگین گفت:

ـ چه کس‌این حق‌را بشما وسپاهیان‌داده است که ازفرماندهان خود چنین‌سئوالات بیجائی بکنید ، لابد علتی‌دارد که ماچنین دستوراتی صادر

کرده‌ایم واگر کهولت‌سن وسابقه‌ی خدمت شمانبود ؛ هم اکنون آنگونه که باید شما را بسزای گستاخی ومداخله بیمورد خود میرساندم .

هردوسر کرده که‌ازاین پاسخ غیرمنتظره متعجب‌شده بودند باشنیدن توهین آخری‌بعدازآنهمه خدمتی که به سلسله‌ی زندیه نموده بودند سخت ناراحت شده وعلیمرادخان‌درپاسخ‌او گفت:

ـ ولی‌سردار ،ماسؤالی‌نکردیم که‌مستوجب چنین پاسخی باشدهنوز سرنگون شدن سلاحها بقعردره که‌بطورناگهانی وبیمقدمه صورت گرفت واکنون درمقابل‌چشم‌ما خودنمائی میکنندازاذهان‌مافراموش‌نشده‌وبمنظور اصلی‌ازاین‌لشکرکشی که همانا پیدا کردن امیرزاده و یاران اوست اصولا توجهی نمیشود ،آنوقت چطور ممکن‌است که‌بعد ازاینهمه وقایع مانگران نباشیم وسکوت کنیم .

شیرمرادخان‌که تا آن لحظه سخنی در پاسخ ایندوسر کرده ابراز نکرده بودناگهان‌ازجای جست وباچوبدستی مخصوص‌خودش ضربت‌محکمی بر سر علیمرادخان نواخت که ازشدت‌آن، سرکرده‌ی بینوا چرخی‌خورده درزمین غلطید وخون ازمحل شکاف جاری‌شد .

بدرخان، پیرمرد با غیرت که خون لرنژادی درعروقش‌بجوش‌آمده بود کاملادرك نمود که خدعه‌ونیرنگی در کاراین دوسردار وجوددارد لذا چندقدم عقب‌پرید وبا صدائی‌رسا وپرطنین که بگوش امیرزاده و سایرین نیز رسید فریادزد :

ـ ای‌افراد سپاهی و نمك‌پروردگان لطفعلی‌خان زند،آگاه باشید که دو فرمانده‌ی شما راه‌خیانت می‌پویندو شمارا بدنبال‌خویش میکشند،برحذر باشید و کورکورانه اطاعت‌نکنید! وفاداری ...

رستم‌خان مجال‌صحبت بیشترباو نداد و شمشیرکشیده بسوی‌او پرید چندنفر سپاهی هم‌بکمك رستم‌خان شتافتند وپیرمرد دلیرو وحشت‌زده‌راکه درمقام دفاع برآمده بود ازچهارطرف محاصره کردند .

شیرمرادخان در اثنای جدال فریاد زد :

ـرستم‌خان اوراز نده‌دستگیر کن‌تاآنطور که‌شایسته‌است‌روانه‌جهنمش سازیم .

با مشاهده‌ی این‌اوضاع ناگهان‌سپاه تکان‌خورد وهمه افراد سپاهی

باوجود آنکه‌جرأت نداشتند از محل خود قدمی فراتر بگذارند بر بالای بلندیهای کوچك‌رفته باین‌منظره مینگریستند.

بالاخره پیرمردباوفارا که‌چون‌شیر میغریدقیافه‌ی‌او باو گیسوان‌سفید و سبیل‌های‌بلندوخاکستری‌رنگش، همه‌را متأثرمیکرد دستگیر کرده مقابل‌دو سردار نگاهداشتند.

امیرزاده ولطیف‌خان بادقت تمام متوجه این‌واقعه بودند و سخنان سرکرده‌ی‌پیر و شیرمرادخان ودستگیری‌اوراکاملا شنیده و دیدند ولی از بقیه ماجرا و مشورت دوسردار چیزی دستگیرشان نشدفقط پس‌ازچندلحظه گذشت که شیرمرادخان سه‌نفر سپاهی گردن کلفت راپیش خواند و بآنها دستوراتی داد و ایشان قصد کردند پیرمردشجاع را با زورو عنف کشان کشان بسوئی ببرند.

امیرزاده فهمید که مرك‌فجیعی برای او تدارك دیده‌اند لذا طاقت نیاورد وهنگامی که سه‌سپاهی یك‌گام پیرمرد رابجلو راندند صدای دوتیر پیاپی ازجانب کوهستان بگوش‌رسید وهمه‌را متوجه‌مسیرتیرها نمود.

سکوت مطلقی بر سپاه حکمفرما شد و ناگهان کلیه‌ی سپاهیان و مخصوصاً دوسردار مشاهده کردندکه ازپشت یك‌تخته‌سنك گران در بالای کوه، دوسوار بیرون‌آمده بپائین سرازیر شدند و پشت سر آنها از هر طرف‌سرو کله‌ی آدمها و اسبهای‌بیشماری نمودارشدکه همچنان بی‌حرکت درجای خود ایستاده آماده‌ی دستور بودند.

درنظراول دوسوار بچشم‌سپاهیان ناآشنا آمدو فکر کردندگرفتار دشمنی‌مخوف وزورمند شده‌اند.

ولی‌هنگامی که بتدریج قیافه‌ی‌سواری که جلوترمیراندآشکارشداول سپاهیان مقدم‌و بعدکم کم پشت‌سریهای آنها دو کلمه برزبان راندند.

ـ امیرزاده لطفعلی‌خان!

دوسردار که کاملاخودرا گم کرده ودرمقابل‌عمل ناگهانی و انجام شده‌ای قرار گرفته بودند با قیافه‌هائی وحشت‌زده بی‌اختیار درمقابل امیر زاده تعظیم نمودند.

امیرزاده غضبناك‌بدون آنکه سخنی برزبان براندبجانب سه‌سپاهی که همچنان سرکرده‌ی پیررا محکم گرفته بودند روان‌شد.

با تازیانه‌ایکه از بغل‌اسب کشیده بودچند ضربت‌پیاپی و کشنده بر سرو‌روی آنها نواخت و فریاد زد :

ـ دور شوید‌ودر آنطرف‌هر سه نفر با نتظار مجازات‌خود بایستید نا بکاران!

هر سه‌سپاهی بینوا که ملعبه‌دست دوسردار شده بودند پیر شجاع ر‌ا رها کرده باچهره‌های خونین بسوی‌محلی که امیرزاده فرمان داد رفتند .

بدرخان که معجزه الهی‌را برأی‌العین مشاهده کرده‌و بدست‌امیرزاده‌ی محبوب‌خود که چون‌فرشته‌ای از بالای‌سر براو نازل‌شد، نجات یافته بود بی اختیار‌شروع بگریستن کرد وسم‌اسب امیرزاده را در آغوش گرفته بنای بوسیدن‌را گذاشت .

مشاهده‌ی‌این منظره‌تأثر وخشم را باهم درنهاد امیرزاده برانگیخت از اسب‌بزیر آمد وپیرمرد شجاع وباحمیت رااز روی زمین بلند‌کرد و به جانب علیمراد که همچنان مدهوش برزمین‌افتاده بود روان‌شد .

دوسردارهنوز کمرخودرااز آغاز تعظیم‌راست نکرده بودند ولرزش شدید زانوانشان مشخص‌ترس زائدالوصف آنهابود .

امیرزاده دست بروی پیشانی خاك‌آلود علیمرادخان گذاشت و به لطیف‌خان گفت:

ـ خان! این‌مریض‌راهرچه‌زودتر بآسایشگاهی برسانیدوازاوپرستاری کافی بنمائید.

لطیف‌خان بلافاصله بسوی کوهستان علامتی‌داد ومتعاقب آن‌دوسوار بپائین سرازیرشده بااشاره‌ی لطیف‌خان مردمجروح‌را برترك‌نشانده‌بسوی قبیله حرکت کردند.

امیرزاده سپس بر بالای‌تخته‌سنك بزرگی رفته باابهت و طمأنینه یك سردار بزرك ودنیادیده فرمان‌داد:

ـ تمام سپاهیان آنچه می‌توانند نزدیکتر بیایند وبر گردمن‌حلقه بزنند.

فریادشادی از گلوی پنجهزار سپاهی برخاست و چون مور و ملخ‌از گوشه و کنار بسوی جایگاه‌امیرزاده روی‌آورده‌تا آنجا کـه مقدور بود بیکدیگر فشرده شدندومنتظر‌وقایع‌آینده‌وسخنان‌بعدی‌امیرزاده بودند .

لطفعلی‌خان پس‌ازآنکه اطمینان حاصل کرد سخنانش بگوش همه‌ی افرادمیرسدبادست‌علامت سکوت‌بسپاه‌داد و درحالی که‌باخشم و غضب‌هرچه بیشتر بجانب‌دوسردار نگران‌ووحشت‌زده اشاره‌می‌نمود چنین آغازسخن کرد:

ـ منظور شما ازلشکرکشی وتوقف دراین‌مکان چیست ؟

دوسردار مقتدر ، چون موش هراسناکی که درمقابل‌شیرقهاری‌قرار گرفته‌باشند قدرت تکلم ازایشان سلب شده‌بود لحظه‌ای سکوت کردند و این سکوت که دلیل قاطع برهاج وواج ماندن‌درمقابل پرسش‌امیرزاده‌بود برای تمام سپاهیان تعجب‌آور وغیرمنتظره‌بود.

همه میدانستند که مقصود ظاهری ازاین اردوکشی‌نجات امیرزاده و یارانش‌بوده‌است وتعجب آن‌ها بدینجهت‌بود که میگفتند درصورتیکه‌مقصود همان‌بوده‌است واکنون امیرزاده صحیح وسالم درمقابل‌ایشان‌ایستاده‌است پس چرا دوفرمانده ازپاسخ بسئوال او عاجزمانده‌اند .

سلیم هم‌آهنك خروج ازپناهگاه وپائین‌آمدن ازکوه کرده بود که امیرزاده با اشاره‌ای مبهم‌آنطور که فقط خود سلیم درك‌کند باو فرمان داد خودرا ظاهر نسازد.

امیرزاده مجدداً با لحنی خشمگین‌تر ورساتر بدو سردار نهیبی زد و گفت :

ـ پس‌چرا حرف‌نمیزنید، اگرشما هدف خودرا ازلشکرکشی‌ندانید پس‌چه‌کسی بیشتر ازشما صلاحیت دانستن‌این‌موضوع را دارد.

وضعیت عجیب ودرعین‌حال جالبی پیش‌آمده‌بود، شیرمراد ورستم که هردو ازدروغ‌بودن خبرمرك جعفرخان بخوبی واقف بودند دردوراهی‌بس مشکل وخطرناکی گیر کرده بودند .

نمیتوانستند خودراراضی کنند که حقیقت‌امررا بعدازتمام این‌جریانات ابرازکنند وهمچنین بیم داشتند ازآنکه مبادا حرف دروغی بزنند که در صورت فاش شدن بقیمت جان‌آنها تمام شود.

فقط یك نورامید در دل‌آنها تا حدی هنوزروشن بود وآنهم کمك سپاه سردار افغانی بودکه قطع داشتند تا ساعتی بعد خواهد رسید ولذا شیرمرادخان نگاهی‌زیرچشمی به رستم‌کرد ودرحالیکه باوحالی‌میکرد در مقابل‌گفته‌های او چیزی بامیرزاده‌نگوید ، خودچنین پاسخ داد:

ـ فدایت‌گردم ، چون طبق وصیت مرحوم سلطان جعفرخان ، امیرـ نصربن عماد بتخت سلطنت جلوس‌نموده لذا ما بامر قلی‌بیك‌برای استقبال ازموکب اوکه قطعاً تا فردا باین محل خواهد رسید اردو زده‌ایم .

امیرزاده که دروغ بودن این سخنان را ازچشمان نگران شیرمرادخان بخوبی حس میکرد ، برای اینکه هرچه بیشتر اورا سؤال پیچ کرده چیزهای تازه‌ای کشف کند گفت :

ـ پس تااینجا فهمیدم که شما برای استقبال ازسلطان نصر آمده‌اید نه برای کمك بمن . خوب دراینصورت چرا موقع گذشتن ازاین مکان سلاحها را بقعر دره ریختید ومجدداً باینجا بازگشت نمودید ؟

ازاین سؤال هردو بخود لرزیدند ودانستند که امیرزاده ویارانش ساعتهاست عملیات آنهارا تحت نظر دارند لذا شیرمراد که درگرداب دروغ غرق شده وهربار برای کتمان دروغ قبلی خود ، دلیل کذب دیگری میآورد باکلماتی مقطع ونارسا درپاسخ گفت :

ـ بله .. قربانت گردم .. بله .. آن عمل ازروی تصادف بود.. بله .. وبازگشت ما هم برای آنست که ...

شیرمراد هرچه فکر کرد نتوانست حرف خودرا تمام کند وسخت به لکنت زبان دچارشده کلمات نامفهومی ازدهانش خارج میشد .

امیرزاده همچنان خونسردی خودرا حفظ کرد وبابیانی ملایم گفت:

ـ بسیارخوب سردار،میدانم توراست میگوئی پس کاملا بحرف برای خود که استقبال امیرنصر حرکت کرده‌اید اطمینان کافی داری ! اینطور نیست ؟..

هردوسردار یکزبان گفتند :

ـ همینطوراست امیرزاده !

ـ بسیارخوب .

امیرزاده سپس بجانب بالا اشاره کرد وبا علامت شمشیر بسلیم خبرداد که پائین بیاید .

سلیم بزودی ازمحل خودبپائین سرازیرشد واولین نگاه دوسردار که با قیافه‌ی سلیم تلاقی کرد ، با وحشت واضطراب زائدالوصف دانستند که بوسیله خودشان شدآنچه نبایستی بشود ومدرك غیرقابل انکاری از دهان خودشان ، تقدیم امیرزاده کرده‌اند .

وقتی که سلیم بمقابل آنهارسید امیرزاده روی بجانب دوسردار مرتعش کرده پرسید :

ـ لابد این شخص را میشناسید ، شاید ازقدیم وشاید هم ازچندساعتی

قبل ولی بهرحال بااو آشنائی دارید ؟ صحیح است ؟

رستم‌خان همچنانکه سرش را بپائین انداخته واعضای بدنش درهم فرورفته بود پاسخ داد:

ـ سلیم‌خان برادر کهتر قلی بیك !

امیرزاده گفت :

ـ آفرین رستم‌خان! مثل اینکه پاسخهای توازجواب‌های شیرمرادخان بیشتر مقرون بحقیقت است زیراقطع دارم اگر این سئوال را ازاو میکردم درپاسخ یااظهار آشنائی نمیکردویامثلا میگفت فلانی پسر فلانی .

خوب؛ دراینصورت اظهاراتی را که صبح امروز درجاده‌بم، به‌سلیم‌خان کرده‌اید لابدبخاطر دارید. مایلم یکباردیگر آنراتکرار کنید.

هردوساکت ماندند .

خشم امیرزاده بنهایت درجه‌رسید وفریادزد :

ـ پس چرا خفه شدید! خائنین بیشرف که نمك‌میخورید ونمکدان میشکنید. دریك جا میگوئید برای‌جستجوی امیرزاده عازم‌هستیم ودرجای دیگر دلیل حرکت خود را استقبال از امیر نصر قلمداد میکنید بی‌همه چیزها !

قهروغضب امیرزاده‌ی جوان درتمام نواحی‌فارس و کرمان‌وسیستان‌و حتی ولایات دیگرمعروف بود و کوچك‌وبزرك میدانستند که درمقابل‌خشم این شاهزاده بیست ودوساله هیچ‌نیروئی قادر بمقاومت نیست.

روی این اصل‌واطلاع بـراین موضوع، ناگهای بدنهای دو سردار سست‌شد وسبیلهای ضخیم وبلندشان بپائین آویزان گردیده مقابل‌چشمان ایشانرا پرده‌ی سیاه وتاریکی فراگرفت واحساس پنجگانه از وجودشان رخت بربست، هریك منتظر بودند دیگری عملی انجام دهد وتااوهم‌ازآن متابعت نماید .

امیرزاده مجدداً فریاد کشید :

ـ حرف بزنید احمقها !

هیجان دوسردار بمنتهادرجه‌رسید وغفلتاً رستم‌خان‌از جلو وشیرمراد خان ازدنبال‌او چندقدم فاصله‌راطی کـردند ودرمقابل تخته سنك زیر پای امیرزاده بزمین‌افتاده وعجز ولابه آغاز نمودند .

رستم خان فرمانده نگونبخت چون‌زنان گریه‌می‌کرد وباهمان‌حالت میگفت :

ـ بمارحم کنیدامیرزاده، خداوندگواه است مارافریب‌دادند وباوعده ووعید سرخوش ساختند ••• شمارا بروح جد بزرگوارتان از گناه ما درگذرید ...

بااین سخنان برهمه‌ی شنوندگان وبالاخص‌امیرزاده وسلیم‌خان‌واضح شدکه‌خبرفوت جعفرخان دروغ محض‌وروی اصل یك‌توطئه‌ی‌خطرناك‌بوده است. همه‌منتظر بودند تااز حکم‌امیرزاده نسبت باین دوسردارخاطی‌مطلع گردند .

لطفعلی‌خان باهمان تازیانه که هنوز دردست داشت ضربت سختی بر پشت‌رستم‌نواخت وگفت :

ـ دورشو بی‌حیای‌پست! اگرمن دست‌وپابسته‌یاقطعه‌قطعه‌شده درمقابل امیرنصر می‌افتادم شماجز آنکه‌لبخند پیروزی وسرمستی از مقام ومنصب برلبان‌خود بیاوریدکار دیگری‌می‌کردید .

ولی‌فعلا خیالتان راحت‌باشدچون‌بدین‌زودیها خون‌کثیفتان‌رانخواهم ریخت وتاکشف‌کامل توطئه‌زنده خواهید ماند.

امیرزاده پس ازگفتن این‌کلمات چند نفر سپاهی را پیش خواند و دستور داد:

ـ فوراً این‌دوخائن بی‌آزرم‌را خلع‌سلاح نموده، دست و پایشان‌را بوسیله‌ی زنجیر ببندید ودرگوشه‌ای بیفکنید.

سپاهیان مشغول اجرای دستور شدند وامیرزاده بدرخان را پیش خواند وبیالای تخته‌سنك دعوتش‌کرد .

سپس دست‌اورا دردست گرفته درحالیکه میکوشید تمام‌سپاه، فرمان اورا بشنوندگفت :

ـ تمام سپاهیان‌گوش بفرمان من‌باشند.

وقتی که‌سکوت محض سراسر اردورا فراگرفت لطفعلی خان رشته سخن‌را مجدداً بدست‌گرفته گفت :

ـ درچنین مواقع خطیری‌است که ارزش‌واقعی خادمین‌معلوم‌میگردد ودرجه وفاداری افراد ثابت‌می‌شود.

امروزهمه باچشمهای خود دیدید که این دوسر کرده‌ی قهرمان وباوفا باچه‌شهامت وشجاعتی درمقابل فرماندهان خائن‌خود قدعلم کرده وباعلم باینکه ممکن است‌جان خودرا ازدست بدهند خیانت آنهارا برملا ساختند وبنابراین ازاین‌لحظه بدرخان‌وعلیمرادخان دوسر کرده سابق بفرماندهی دوفوج شیرمراد ورستم فرماندهان قبلی منصوب میشوند واکنون که‌علیمراد خان نزد مانیست‌وبرای‌استراحت رفته، تمام‌سپاه‌موظف است تحت فرماندهی بدرخان بسوی بم بازگردد ومن‌هم بعداً بسوی بم‌عزیمت خواهم کرد .

هلهله شادی ازسپاه برخاخت وافراد ساده‌ی سپاهی که‌ازفرماندهان قبلی خود دل خوشی نداشتند ازاین‌انتصاب حسن استقبال کرده بر آن صحه نهادند.

بدرخان که‌دچار هیجان باطنی‌شدیدی شده‌بود گفت:

ـ قربان خاکپای مبارکت گردم ، انجام وظیفه‌ای که از طرف بندگان درگاه بعمل‌آمده است مستوجب اینهمه لطف وبنده نوازی‌نبوده‌و بندگان کمترین را لیاقت این‌مراحم‌ملوکانه نیست!

امیرزاده لبخندی زدو گفت :

ـبدرخان! این وفاداری‌واخلاص وشهامت‌خودشماست که چنین‌نتایجی را برایتان‌ببارمیآورد و این من‌هستم که‌بایستی درمقابل‌عظمت روح وعلو همت امثال شما بخودببالم و بداشتن چنین دوستانی افتخارکنم . اکنون‌با خط وامضای خودمراتب‌را بقلی‌بیك نیز خواهم نوشت وشمارامعرفی‌خواهم کرد زیرا خودمن بازهم دراین مکان خواهم ماند چون‌حس می کنم آن‌دو خائن دراین‌جامنتظر چیزی بودندکه بایستی‌من‌آنرا کشف کنم .

نیمساعت از این ماجرا گذشت وبدرخان باسمت فرماندهی در رأس سپاه بسوی بم‌حرکت کردند وامیرزاده و کولیهای‌جنگجوو باعاطفه‌منتظر وقایع بعدی درجایگاه‌های خودمستقر شدند.

دردل‌همه‌ی‌افرادازامیرزاده گرفته تا گمنام‌ترین‌مردان کولی احساسات متضاد ودرمغزشان تفکرات‌مغشوش ومبهمی بوجودآمده‌بود، دراین‌صحنه‌ی یك‌ساعته،خیانت ونمك‌ناشناسی،وفاوازخودگذشتی به‌بهترین‌وجهی‌خودنمائی کرده‌بود.

امیرزاده ازیکسو بامشاهده‌ی خیانت علنی کسانی که سالیان‌دراز از خوان بیدریغ او و پدرش متنعم شده و بارها سوگند اخلاص یاد کرده بودند سخت ناراحت و بدبین و از طرف دیگر برخورد با تظاهر حس وفاداری و ازخودگذشتگی یك فرد گمنام نسبت بخویش، نقطه‌های امید را درزوایای قلبش درخشان و تابنده ساخته بود .

بالاخره حوادت آینده وماجراهای درشرف تکوین بود که میتوانست یکی از این احساسات را بردیگری پیروز گرداند .

شیراز

آبستن حوادث

دراینجا دنبالهٔ ماجرای توطئه بر ضد امیرزاده لطفعلیخان را رها کرده و بسراغ شیراز ،پایتخت پرشکوه کریمخان بزرگ ومقر حکمروائی او واخلاف او بر کشور ایران میرویم.

شهری که هنگام صلح چون بهشت موعود باصفا وعشق پرور است وهنگام جنك تحت فرماندهی وتدبیر شاهانی چون کریمخان مبدل بکارخانهٔ عظیمی میشد که قهرمان می ساخت ودلاور محصول می داد.

همین شهر درمدت حکومت جعفرخان پادشاه ضعیف النفس و کم تجربهٔ زند سیر قهقهرائی می پیمود وبحالت خنثائی درآمده بود، یعنی چه درموقع جنك وچه هنگام صلح ، تفریح و خوشگذرانی و بی قیدی جزء لایتجزای زندگی مردم آن شده بود وچون زمامداران خودرا نسبت باین روش بیعلاقه نمییافتند همچنان بی خبر ازاوضاع مملکت وهرج ومرجی که بوجود آمده بود سیر طبیعی زندگی خویش رامیگذرانیدند.

این شهر هنگامی تکان شدید خورد ومخصوصا زعمای قوم از خواب غفلت بیدارشدند که خبررسید آقا محمدخان قاجار،دشمن سرسخت سلسلهٔ زندیه و رقیب یکه تاز سلطان جعفرخان قسمت اعظم صفحات شمالی مملکت را تصرف کرده وباسرعتی مافوق تصور بپیشروی خود ادامه میدهد.

جعفرخان ودیگردرباریان قبلاهم چیزهائی دربارهٔ خان قاجارشنیده

بودند ولی هربار سلطان باقهقهه‌ی استهزاء آمیزی خطاب باطرافیان می گفت:

ـ بگذارید این خواجه باشی هم‌ازاین راه تسکین‌خاطری پیدا کند، بیچاره از بزرگترین‌لذات زندگی که‌محروم‌شده حال دلش میخواهدقدری مثل بچه‌های واخورده خودرا دربازی دیگران وارد کند ودیری نمیگذرد که خودبخود از صحنه خارج خواهدشد!

سران قوم نیز با خنده هـای طویل و تصدیق آمیز گفته های سلطان خود را تأئید کرده برای خوش آیند سلطان لطیفه هائی نیز بر آن میافزودند.

گفتیم شهرتکان خورد وبراستی‌هم تکان خورد. از یکطرف اخبار موحش وهراس‌انگیزی ازقدرت وسلطه‌ی‌خان‌قاجار میرسیدو ازسوی‌دیگر طوایف وشیخ نشینهای بنادرخلیج فارس‌ومخصوصاً چاه‌بهاروتوابع‌طغیان کرده بتحریك‌جاسوسان ومزدوران قاجار ازاوامرشیرازسرپیچی‌میکردند. چیزی که بیش‌از همه جعفرخان رارنج میدادبی‌اعتنائی برادرزاده‌اش امیرنصر بنامه‌ها و دستورات او دایر بفرستادن نیروی کمکی بجنوب بلوچستان وسرکوبی یاغیان بود.

درمیان جمع‌مقلد وبیکاره‌ی درباریان فقط‌یکنفر بود که‌بصورت‌ظاهر ازکار سیاست کناره گرفته‌بود ولی درپنهانی وتوسط عوامل خود ازتمام اوضاع اطلاع‌کافی داشت‌و او حاج‌ابراهیم کلانتر، حاکم شیراز و شخص متنفذو صاحب‌شخصیتی بود که ازچندی‌قبل طبق‌تقاضای خودش فقط بعنوان کلانتری‌شیراز اکتفاکرده ازجمع مشاورین جعفرخان خارج‌شده بود.

حاج‌ابراهیم اززمره سیاستمدارانی بود که تمام انرژی و قدرت‌فعاله خویش‌را ذخیره میکرد تادر یك‌هنگام بحرانی آنرا بکاراندازد وازنتیجه‌ی آن‌شهرت و درجه‌ی عالیتری کسب نماید.

اوبخوبی تشخیص‌داده بود که پس ازاستعفایش از شورای سلطنتی دیری‌نخواهد پائید که اوضاع‌مغشوش‌شده جعفرخان ازوی استمداد خواهد کرد و در چنان موقعیتی است که او خواهد توانست ارزش واقعی خودرا نشان‌بدهد.

هنوزبدرستی معلوم‌بود این‌شخصی که در سرنوشت آینده‌ی سلسله

زندیه نقش بسیارمهم وفوق‌العاده حساسی‌را بازی‌خواهد کرد. تاچه اندازه نسبت بسلطان جعفرخان وخاندان زندیه‌وفادار وپایداری آن‌علاقمنداست‌و هیچکس ازنقشه‌های مبهم او آگاه نبود.

بالاخره رسید آنروزی راکه حاجی آرزو میکرد و موقعیتی راکه هرآن در انتظارش دقیقه‌شماری می‌کرد.

یکروزصبح بودکه چهارنفراز افرادگاردسلطنتی بدرخانه‌ی مجللو بزرك‌او رفته بدربار دعوتش کردند.

حاجی که با شم سیاسی‌و اجتماعی صائب‌خویش منظور سلطان‌رااز چنین‌دعوتی درك‌کرده بود بعد از رفتن افراد گارد همراه با ملازمین و نوکران مخصوص خودش بسوی دربار رفت.

تمام‌مردم شیراز اورا میشناختند ومیدانستند که هروقت حاجی بسوی دربار‌در حرکت باشد قطعاً اخباروقایع تازه ومهمی اتفاق خواهد افتادو بدینجهت آنروزصبح‌وقتی که اوراهمراه باملازمینش دیدندکه ازخیابانهای وکیل‌و چهارباغ گذشته بسوی‌عمارت سلطنتی میرود متعجبانه ازیکدیگر می‌پرسیدند:

«چه‌خبر است.. بعداز چندسال بازحاجی رسماً بسوی دربار میرود.. خداعاقبتش‌را بخیر کند».

حاجی‌نیز ضمن‌آنکه سلام‌وتعارفات مردم‌را جواب‌میگفت دراعماق‌دل خودنسبت بموضوعی که باعث احضار اوشده احساس نگرانی و اضطراب می‌کرد.

بالاخره واردکاخ شدوطبق راهنمائی دوسه خادم‌ویژه، بجانب تالار مجللی که سلطان درآن استراحت میکردرفت.

وارد تالارشد.سلطان که‌ازیکماه پیش درافواه‌شایع‌شده‌بودکسالت دارد همچنان رنجور وپژمرده بنظر میرسید.حاجی ابراهیم کلانتر تعظیم غرائی نموده نزدیك تخت‌رفت.

سلطان پاسخ سلام حاجی‌را داده‌وگفت:

ــ حاج کلانتر بنشین‌که اوضاع بقدری درهم و بر هم شده که من ناچار شدم ترا برای‌مشورت دعوت کنم، دیگران که بجزتملق وخوش‌آمد گوئی هنر دیگری ندارند.

حاجی تعظیم مجددی نموده گفت :

ـ قربانت گردم، جان نثار درهمه موقع برای خدمتگذاری واصغاء اوامر سلطان آماده میباشم .

ـ ماهم در اخلاص وفراست تو شکی نداریم وبدینجهت است که در مواقع خطیر مشورت باتورا ازدیگران ارجح میدانیم .

ـ اکنون بفرمائید که چه امرمهمی واقع شده که سلطان‌را اینچنین افسرده‌خاطر ساخته‌است .

جعفرخان قدری ازجای خود جابجا شد وتکیه به‌پشتی نرم ومخملی خود داده گفت :

ـ میدانی که محمدخواجه باشی ازچندی‌قبل درراس طایفه قاجار قصد دست‌اندازی به‌ایالات وولایات تابعه مارا دارد وگرچه درآغازکاراهمیتی برای اوقائل‌نبوده ولایق‌مبارزه‌اش نمیدانستم ولی‌اکنون درك‌میکنم که‌این کرم‌کوچك اندك‌اندك تبدیل به‌مار زهرآگین‌وخطرناکی شده که چنانچه ازبین نرود درمدت کمی اژدهای دمانی‌خواهد شدکه خطه ایران وکلیه‌ی متصرفات ماراخواهد بلعید. ازطرف دیگر طوایف وشیخ‌نشین‌های جنوبی علم طغیان برافراشته ازپشت بما خنجرمیزنند وبرادرزاده‌لاقید وبی‌اعتنای من‌امیرنصر بن‌عمادهم بکارخود مشغول‌است وابداً به‌فرمانهای مرکزی‌وقعی نمیگذارد ، ازهیچ راه امیدکمك نداریم ونمیدانم چه باید کرد.

حاجی که با دقت وتوجه‌تمام بسخنان سلطان گوش میداد لحظه‌ای گره در جبین انداخت ودر فکر فرو رفت وسپس باکلامی احترام‌آمیز بسلطان گفت :

ـ آیا حضرت سلطان خیال دارند با قاجارهاازدرستیزدرآیند ؟

ـ آری حاج کلانتر.

ـ اما برای‌فرماندهی‌سپاه چه‌شخصی‌را درنظر گرفته‌اند ؟

ـ برای همینست که تراإحضار کردم، توبروحیه وتدبیر سرداران‌قشون ما چه‌درشیرازوچه درولایات آشنائی بیشتری داری‌ومیخواهم‌تو نیزدراینباره اظهارنظر کنی.

حاج‌ابراهیم اسامی‌سرداران راازمدنظر گذرانید وروی اسم دونفر ازآنها ایستاد وپس‌ازاندکی تفکر گفت:

ـ قربان بعقیده چاکر، اگر امیرنصررا ازشمار فرماندهان سلطان خارج کنیم دوفرمانده مدبر وکاردان دربم وجود دارند که برسایرسرداران ارجحیت دارند .

ـ میدانم چه کسانی را میگوئی لطفعلی خان فرزندم و سلیم همکار او، همینطوراست ؟

ـ متأسفانه‌خیرقربان! امیرزاده لطفعلی‌خان گرچه دردلاوری‌سر آمد اقران ویکه‌سوارعالم بشمارمیروند ولی‌صلاح‌نیست بدین‌زودی اوراروانه‌ی میدان نبرد باقاجار بفرمائید . امیرزاده چون قدرت فوق‌العاده‌ای‌است که بایستی برای‌آخرین مرحله آنرا ذخیره کرد وچنانچه خدای‌ناکرده همگی ازمیدان بدر رفتند نوبت رابایشان داد.

ـ احسنت حاج کلانتر، خوب فکری کرده‌ای‌پس آن دونفر کیستند که تو ازایشان یاد کردی ؟..

ـ قبله‌ی عالم بسلامت باشد، اگر بخاطرمبارك باشد درجنگی که بین طوایف نیمه‌وحشی‌ویاغی‌بلوچ وقوای دولتی‌درگرفت‌پس‌از آنکه یعقوب‌خان خیانت کرد وباآنها ساخت ، دوسرداربودند که درکمال شهامت جنگیدند ونگذاشتند دراثر سازش یعقوب‌خان نقشه‌ی سلطان بهدر برود وشکست نصیب قوای دولتی گردد.

ـ ها فهمیدم .. فهمیدم .. شیرمراد ورستم‌را میگوئی، چه یادآوری بموقعی، اصلا نام‌آنهاهم بخاطرم خطور نکرده‌بود ، تعجب میکنم که چرا اینقدر دچار نسیان وفراموشی شده‌ام .

ـ بگمانم که حضرت سلطان رأی خانه‌زادرا پسندیده‌باشند !

ـ آری حاج کلانتر ، هم‌الساعه دستور میدهم کلیه اعضای شورای سلطنتی‌دراینجا گردآیند وپس‌ازطرح نقشه‌ی‌جنك قاصدی‌را ببم بفرستیم و بقلی‌بیك‌هم بنویسیم که دوسردار را روانه شیرازنماید .

ـ قربان برای‌شورش کنندگان بندری چه‌تصمیمی‌اتخاذ فرموده‌اید ؟

ـ فعلا هیچ ، نخست باید یك کار شروع شده را پایان داد وسپس بدیگری پرداخت .

ـ ولی بعقیده‌ی چاکر ، نمیتوان خطرات ناشی ازناحیه‌ی آنها را نادیده گرفت و ممکن است زیان های غیر قابل جبرانی براركان حکومتی واردسازند.

ـ اه ... حاج کلانتر ،خیلی ترسو هستی ، یاغیان وحشی و بی اسلحه را چه یارای چنین گستاخی ها آنها فقط میتوانندهای‌وهوئی راه بیندازند و فقط درولایات خودشان خودنمائی کنند.

حاجی که‌می‌دانست ایراد هرسخنی درمقابل این طرز تفکر سلطان بی‌فایده‌است‌سکوت کرد ودیگرحرفی نزد و جعفرخان‌نیز مستخدم‌مخصوصی را احضارکرد باو گفت:

ـ کلیه‌ی‌اعاظم‌وسران کشوری‌ولشگری‌را که‌جزء شورای سلطنتی هستند احضارکرده درعمارت‌جنوبی پذیرائی کنید .

حاجی نیزاز جای برخاست وتعظیم کنان آهنگ‌خروج‌از تالاررانمودو جعفرخان دراثنای بیرون رفتن او رامخاطب‌ساخته گفت:

ـ حاج کلانتر، دیگر بوجود من احتیاجی نخواهد بود ، هرتصمیمی بگیرید مـورد موافقت مـن است و چون قصد استراحـت‌دارم ، مزاحم من نشوید!

حاجی اطاعت کردودرحالی‌که سرخود را بعلامت سرزنش وتاسف می‌جنبانداز‌درخارج‌شد .

بزودی اعضای شورا گردآمدند ودرعمارت جنوبی کاخ‌که درمیان درختهای تبریزی وکاج عظیم‌الجثه احاطه شده‌بود بمشورت و طرح‌نقشه‌ی جنك با قاجار ها وشورشیان پرداختند و ساعتی بعد قاصدی که‌حامل پیام مهمی برای امیر زاده لطفعلی خان بوداز کاخ شاهی خارج شده بسوی بم بتاخت درآمد.

نگین در قلب انگشتر

... نزدیکیهای غروب بود که دو کالسکه‌ی حامل مرضیه و نازی وسه تن مجروح در حالی که چهار تن سوار مسلح از آن ها مراقبت مینمودند واردبم‌شد وازهمان راه غیر معمولی ومخفی واردقصرشده یکراست بجلوی تالار دارالحکومه‌رفت.

قلی بیك که منتظر آمدن آنها بود دستور داد مجروحین را برای پرستاری ومداوا دریکی ازاطاقهای فراشخانه‌ی‌حکومتی بخوابانند وسپس خطاب بامیره مرضیه گفت:

ـ قبلا مژده‌ی سلامتی و نجات شما را از سلیم شنیدم وشکرخدایرا که شاهزاده خانم‌راا کنون مثل همیشه درکاخ دارامحکومه‌زیارت می کنم هرچه زودتر خاتون رااز نگرانی نجات داده ، سلامتی خود را بایشان مژده‌دهید.

... و بعد بغتتاًمتوجه نازی شد که‌در پشت شاهزاده خانم ایستاده به مکالمه‌ی ایشان گوش میداد، لذا روی بامیره کرده پرسید:

ــ ولی مثل این که‌چنین دخترخانمی را در کاخ ندیده بوَدم ممکن است اورامعرفی بفرمائید ؟

ـ آری قلی بیك !این نازی دختر همان پیر مردباسخاوت وبزرك منشی است که‌دیشب‌را مادر کلبه‌ی آنها گذرانده‌ایم.

مرضیه پس ازگفتن این کلمات ، متوجه شدکه آثارنگرانی عمیق‌و شدیدی درچهره‌ی حاکم‌خوانده میشود لذا مجدداًگفت:

ـ شمارا چه‌میشود قلی بیك ، مثل این که خیلی نگـران ومضطـرب هستید، درست حدس میزنم؟

ـ آری امیره‌ی من، ازیکطرف سرنوشت نامعلوم امیرزاده لطفعلی خان که معلوم نیست اکنون کجا هستند وازطرف دیگر توطئه‌ی مخوف و پیچیده‌ای که برای امیرزاده ومن چیده‌اندوهمچنین رفتن برادرم سلیم بدنبال یك مقصد ناپیدا ومبهم، همه‌اینها مسائلی است که‌مراسخت ناراحت کرده وقدرت هرعملی را نیزاز خودسلب‌شده میبینم.

امیره گفت:

ـ چه توطئه‌ای قلی بیك!

ـ قاصدی از شیراز آمد وخبرمرك سلطان‌را بااسناد امضاء شده که در آن جانشینی امیر نصرقیدشده بود بما داد واین خبرنیز بزودی درشهر منتشر شدکه‌ابتدا یك‌وسیله‌ی ناشناسی باتتشار آن مبادرت کرد وچون ما نیز درمقابل‌عمل انجام‌شده‌ای‌قرار گرفته‌ودر بدوامر فکرمی کردیم که‌اسناد قاصد حقیقی است بوسیله‌ی جارچی ها صحت شایعه‌را تائید کردیم‌اکنون شواهد وقرائنی بدست‌آمده که‌خبراین‌قاصد جعلی بوده ودست توطئه‌ی مخوفی‌در کاربوده‌ومیباشد.

در اثنای این گفتگوقلی بیك ناگهان مشاهده کرد که در مدخل کاخ اجتماع و کشمکش کوچکی بچشم میخورد و چون دقت کرد فهمیدکه شحنه‌های مبدل ،یکنفر را کشان‌کشان بداخل کاخ‌میآورند.

حاکم روی بمرضیه کردو گفت :

ـ از وقتی که‌سلیم خبر توطئه رابمن‌دادتا کنون این‌دهمین باراست که شحنه‌های مخفی کسانی‌را طبق نشانی‌ای که‌من ازقاصد مفقودشده بآنها داده‌ام بکاخ می‌آورند ولی‌متاسفانه تا بحال هیچکدام منظورمن نبوده و بلافاصله با گرفتن چند سکه درازای مزاحمتی که‌برایشان تولید شده بود مرخص شده‌اند.

این‌هم یکی دیگر که‌اکنون بسوی‌مادرحرکت‌است.

مرضیه نگاهی بطرفی که قلی‌بیك نشان می‌داد افکندو هر دومنتظر ماندند تاشخص دستگیرشده را جلو تربیاورند .

هنوزچندقدم‌نمانده بوده که‌درست‌مقابل‌حاکم برسند که‌ناگهان‌قلی بیك

فریادی ازشعف کشید وبجلو دوید.

بالاخره منظور رایافت وبااولین نظرشناخت که شخص دستگیرشده همان قاصد قبل از ظهراست .

روی بجانب شحنه نموده گفت:

کجا بود و چگونه دستگیرش کردید ؟

ـ قربان پس‌از جستجوی کلیه‌ی اماکن مورد سوء ظن ،سری هم به محله‌ی کلیمی‌هازدیم‌ودرهمان خانه‌ای که‌چندی قبل‌عرض کردم فعالیت هائی جریان‌دارد وشمابی‌اهمیت‌تلقی فرمودیداورا یافتیم.

ـ بچه کارمشغول بود؟

ـ قربان بهر کاری‌هم که مشغول بوده وقتی‌سروصدای ما ومحاصره خانه‌رادیده‌لا بدکارش‌را رها کرده‌است و بهمین‌جهت ما او را وسط حیاط دستگیر کردیم و در خانه را مهرو موم کرده دو نگهبان بر پشت‌بام آن گماردیم.

درخلال‌اینمدت‌مرضیه سخت درتفکر فرورفته ووقایع دوشب‌قبل‌رااز مدنظر میگذرانید.

قیافه‌این‌شخص‌بنظرش آشنا میرسید ولی‌هرچه‌فکر کردنتوانست‌بیاد آورد که‌اوراچه‌موقع‌ودرچه‌مکانی‌دیده‌است.درگوشه‌ها ونقاط‌مبهم‌قلعه‌پولاد جستجو می کرد ولی حس کرد که درآنلحظات بحرانی که جزبخویشتن و نجات جان‌خودفکر نمی کرده نتوانسته‌است اشخاص متفرقه‌ای راکه آمدو رفت‌می کرده‌اند درست بشناسد وقیافه شان رابخاطر بسپارد.

گرچه‌ازشناختن سرکش‌ناامیدشده بودولی هوش و فطانت قوی او باین زودیها نمیخواست اشتباه‌رابخود بپذیردلذا برای‌این که‌او راآزمایشی کرده‌باشد روی‌بقلی‌بیك نموده‌اظهارداشت.

ـ من‌این‌شخص‌رامیشناسم!

خوف و هراس شدیدی سراسروجودسرکش رافراگرفت واوکه‌از لحظه‌ی‌اول‌امیره راشناخته بود وفکر نمی کردباین سادگیها وبدین‌زودیها بیم‌بیاید خیال کردامیره‌او رابخوبی میشناسدوهم‌اکنون اسرارش را فاش ساخته همان‌لحظه بدیارمرك روانه‌اش‌میسازند.

بااین تصوروضربتی که سخنان‌امیره بروحیه‌اش وارد ساخته بودبا

رنك وروئی بغایت زردوقیافه ای استغاثه آمیز بپای قلی بیك افتادودرحالی که میگریست گفت:

ـ حضرت حاکم!، غلط کردم !فریب سردارها راخوردم! بمن بینوا رحم کنید قول میدهم جبران گذشته را بکنم.

هنوز پاسخی ازقلی بیك نشنیده بودکه بپای امیره افتاد وباعجز و لابه‌ای شدیدتر از لحظه‌ی قبل گفت:

ـ شاهزاده‌خانم!... خودتان ملاحظه فرمودید من تقصیر زیادی نداشتم وبلکه دراصطبل ازشما مراقبت می‌کردم ونمیگذاشتم نگهبانـان اذیتتان کنند... امیره مرا به‌بزرگواری‌خودببخشید وشمارا بجان امیرزاده سوگند میدهم بمن رحم کنید...

قلی بیك نگـذاشت بیشتر ازاین بیاوه سرائی خود ادامه دهد، لگد محکمی که صدای سرکش رادرسینه خفه کرد بپهلوی او نواخت و بدونفر شحنه دستورداد:

ـ این‌خائن بی‌شرم‌رابزیرزمین پاسدارخانه‌ی قصر ببریدتا من‌شخصاً آنجا بیایم.

هردو نفر باشتاب هرچه تمامتر سرکش بیحال‌را حمل‌کرده بسوی پاسدارخانه بردند.

قلی بیك که‌چندین گام بسوی‌موفقیت درکشف توطئه بـرداشته بود بامیره گفت:

ـ حتماً این‌شخص ازتمام ماجراها بااطلاع است و اکنون در التزام شما خدمت خاتون می‌آیم وسپس‌بازگشته اورا وادار باعتراف و اقرارمی کنم بلکه‌بتوانم ازاینراه نیزاطلاعاتی اززبان اوکشف کنم.

سوگندی که سرکش بمرضبه‌داده بودبسان آب‌سردی، آتش کلیه‌ی کینه‌ها وعداوتهای اورا خاموش کرد و حین قدم زدن بقلی بیك گفت:

ـ هرچه‌میخواهید ازاوتحقیقات بکنیدولی شکنجه‌اش ندهیدتاامیرزاده وارد شهر بشود وتکلیفش‌را معین کند.

باندرون قصررسیدند وبسوی‌شاه نشینی که خورشیدخاتون ماتم زده درآن‌نشسته چندتن ازندما وزنان شخصیتهای مهم اورا دلداری میدادند روان‌شدند.

یکی از ندیمه‌ها از پنجره‌ی شاه‌نشین حاکم و امیره را دیدوفریادی از شادی کشیده گفت:

- خاتون مژده بده امیره بسوی‌ما تشریف می آورند.

دریك لحظه همه‌ی زنها و بویژه‌خورشید خاتون بلب‌پنجره آمدند و امیره که اشك‌درچشمانش حلقه‌زده بود نتوانست پابپای حاکم و نازی راه برود، چون مرغی‌بال و پر گشود ودوان‌دوان پله‌های مفروش‌عمارت راطی کردو گریه کنان‌خودرا بداخل شاه‌نشین‌افکند وخورشیدخاتون راسخت‌در آغوش‌فشرده ازفرط هیجان سروروی اوراغرق بوسه‌ساخت.

تعجبی‌نداشت، تنها دختر خانواده‌ی سلطنتی زندیه و دردانه‌ی ناز پرورده پس‌ازدوشب مفقودشدن و باحوادث وحشت‌زا دست وپنجه‌نرم کردن اینك به‌آغوش‌خانواده بازگشته‌بود.

دختری که‌حتی‌هنگام گردش‌درباغ چندنفر ندیمه وغلام‌بچه‌پشت‌سرش حرکت میکردند دوروز ودوشب درگوشه‌ی اصطبل مخوف قلعه و بیابان های تاریك سرگردان بوده و باجانواران‌دیوصفتی چون‌عسکربیك‌روبرو شده‌بود، حالا میان فامیل و درکنار کسی که بجای مادرش بشمارمی‌آمد قرارگرفته‌بود.

نازی درگوشه‌ی اطاق‌ایستاده وبالبخند حزن‌آلودی منظره‌راتماشا میکرد. محوجلال وجبروت‌کاخ شده‌و برخورد باچنین خانمهای متشخص و اعیان تأثیری‌عمیق درروحیه‌اش بخشیده‌بود.

قلی‌بیك بیش‌از این‌منتظر نماند وازشاه نشین بیرون‌رفته بسوی‌محل سرکش شتافت.

خورشید خاتون کم‌کم بحالت‌عادی بازگشت و تفصیل واقعه را از مرضیه خواستارشد.

مرضیه درحالیکه باگوشه‌ی چشم باومی‌فهماندکه اکنون در مقابل این‌خانمها موقعیت ایجاب نمیکندکه شرح صحیح وواقعی ماجرا رابگویم قدری‌فکر کرد و گفت:

- چیزی‌نبود شب ازشکارباز گشتیم‌وچون‌راه طولانی‌وخسته کننده‌ای را پیموده‌بودیم مجال بازگشت بکاخ ییلاقی‌را نیافته بمنزل پدراین دختر که‌اکنون‌چون خواهری نزدمن‌گرامی است پناه بردیم و چون بماخوش

گذشت یکشب دیگر نیز درآنجا توقف کرده روز قبل راهم بشکار برگزار کردیم .

متعاقب سخنان امیره. از گوشه‌ی دیگر اطاق صدای دختری شنیده شد که پرسید :

ـ ولی امیرزاده وسلیم خان چرا هنوز باز نگشته‌اند ؟

مرضیه چون بجانب صاحب صدا متوجه شد، دید که گوهرتاج دختر حاج میرزا سعیدخان نایب، نامزد سلیم است لذا برای اینکه اورا نیز ازنگرانی نجات بخشد گفت :

ـ امیرزاده وسلیم نیز بزودی وارد شهر خواهند شد، پس از دوروز هنوزهم ازشکار سیر نشده‌اند .

گوهرتاج مجدداً پرسید :

ـ لابد سلیم هم همراه شما بخانه‌ی پدر این دخترك آمده

ـ همینطور است گوهرتاج !

سخنان گوهرتاج توجه همگی را بسمت نازی جلب کرد و تمام زنها باچشمانی کنجکاو وحیرت زده درجمال وزیبائی نازی که هیچکس فکر نمیکرد روستائی زاده و یادهاتی باشد خیره شدند .

مرضیه روی بنازی کرد و گفت:

ـ نازی، چون توبایستی از این پس نزدمن بمانی وطبعاً بااین خانمها همیشه تماس پیدا خواهی کـرد آنها را بتو معرفی میکنم ، تا با ایشان آشنا شوی .

... امیره سپس یکی یکی را نام برد وآخرین نفر را اینطور به نازی معرفی نمود :

ـ گوهرتاج خانم! دخترحاج میرزا سعیدخان نایب ونامزدسلیم خان پدراین خانم ازبزرگترین شخصیتهای بم بوده وصاحب املاك بیشماروداری نفوذ فوق العاده در دردربار سلطان جعفرخان میباشد انشااله بزودی در مجلس عروسی او باسلیم خان شرکت خواهی کرد .

چهره‌ی نازی را هاله‌ای از غم وحرمان فراگرفته بود وگرچه تبسم

میکرد ولی تبسم او حاکی از یك اندوه پنهانی ویك ناکامی عمیق بود که درصورتش ظاهر شده زیبائی بیشتر و آسمانی تری بآن می بخشید.

درچهره‌ی گوهرتاج دقیق شد، اورا آنطور که بایستی باشد نیافت فکر کرد همسر سلیم بایستی خیلی زیباتر از اینها باشد. گوهرتاج اززیبائی بی بهره نبودولی نه آنقدر که درشأن یك جوان متشخص وزیبا چون سلیم باشد، کوشیده بود بوسیله انواع زیورها و جواهرآلات خودرا زیباتراز آنچه هست نشان دهد ولی این عمل تصوری بیش نبود وهمه کس درنظر اول درك میکرد که ایندختر را برای مقام پدر وروی منظورهـای خاصی بسلیم تحمیل کرده اند.

نازی یك دلیل دیگر هم داشت با خودفکرمیکرد در صورتی که سلیم نامزد خودرا دوست بدارد پس مفهوم نگاههای مشتاق وحرکات عاشقانه‌ی او چه بود. چرا آنقدر متوجه اوشده بودو درتمام مدتی که در کلبه‌ی پـدرش اقامت داشت چشم از او برنمیگرفت، منظره‌ی جالب وپرمعنای خروج سلیم از کلبه هنوز فراموش نازی نشده بود.

اقامت در قصر گرچه رؤیائی بود که بسادگی برای نازی تعبیر شده ویك آرزوی محال را دربرابر او برآورده میکرد. ولی از همـان دقیقه اول ته دلش نسبت بآینده نگران بود.

خودش نمیدانست این دلهره برای چیست، علت آنرا نمیدانست شاید ماجراهائی برایش پیش آمد مینمود، شاید مبارزه‌ای درپیش داشت و شاید رقابتی بوجودمیآمد، یك رقابت نامیمون و یك مبارزه‌ی خطرناك، شاید... شاید...

این حالات متضاد ازنظرتیزبین مرضیه مخفی نماند وپس ازآنکه از معرفی زنها خلاص شد یکی از ندیمه‌ها را پیش خواند و دستور داد اطاق تمیزوکاملی را نزدیك خوابگاه خودش برای نازی درنظربگیرند وبنازی هم گفت:

ـ نازدانه! تو خیلی خسته هستی، دیشب هیچ نخوابیدی بهتر است همراه این ندیمه بروی تا دراطاقی که بتونشان خواهد داد استراحت کنی.

خیالت ازجانب پدرو برادرت آسوده باشد آنهارا نیز اینجاخواهیم آورد.
نازی‌چون زندانی بیصبری که حکم آزادی خودرا دریافت کرده باشد ازمقابل امواج کشنده‌ی نگاهها وچشمك‌های خانمهای کنجکاو فرار کردو بدنبال ندیمه روان‌شد تادر محیطی‌ساکت وتنها رشته‌های ازهم گسیخته‌ی افکارش را بهم گره بزند وبرای شوك‌های شدیدی که اززندگی ناگهانی و بدون مقدمه درقصر و نگرانیهای مرموز برروح‌واعصابش وارد شده‌بود علاجی پیدا کند .

یك گام دیگر

سوارانی که از طرف سردار افغـانی برای کسب اطلاع بسوی بم حرکت کرده بودند دو ساعت بعد باز گشتند و یکراست بجانب سراپرده‌ی سردار شتافتند.

عسکر بیك و ابوالعباس هر دو در چادر نشسته و بگفتگو مشغول بودند که نگهبان چادر ورود سوران را بایشان خبرداد و بلافاصله اجازه‌ی دخول سر کرده‌ی آنهارا کسب کرد.

یکی از آن‌جمع که بردیگران ارشدیت داشت‌داخل‌چادر شد وماوقع را باطلاع‌سرداررسانیده بآنها خبرداد که سپاهیان شیر مرادخان ورستم خان درکوهستان بین راه اردو زده و دو سردار منتظر حرکت و الحاق ایشان هستند

سردار افغانی‌اورا مرخص کرد وپس‌ازلحظه‌ای از چادر بیرون‌آمده دستورعزیمت‌سپاه‌راصادر کرد.

فرمان اوبزودی‌اجرا شدوچندقیقه بعد قشون باترتیب ونظم خاصی ازدروازه‌ی‌قلعه بیرون‌رفته قلعه‌ی‌متروك وبی‌روح‌راپشت‌سر گذاشتند.

عسکر بیك پس‌ازآن وقایع‌ملول کننده وتأسف‌آورمجددا براسبی تیز پرسوار شده پیشاپیش‌سپاه ودر کنارسردارافغانی‌حرکت‌میکرد.

حوالی غروب بود که سپاه‌بنزدیکی‌های‌جاده کوهستانی‌رسیدوپس‌از چندقیقه‌طی‌طریق دو سردار باولین نقطه جاده رسیدند و درآنجا بسپاه ایست دادند.

چیز غریبی بود کوچکترین نشانه‌ای از سپاه بم وجود نداشت یکنفر نیز بچشم نمیخورد سردار افغانی روی بعسکر بیك کرده پرسید:

ـ شما بیشتر آشنائی دارید ، آیا این جاده آنقدر طولانی است که می تواند یك سپاه عظیم را درقلب خود جای بدهد آنچنانکه اثری از آثار آنان مشهود نباشد.

عسکر بیك در حالی که باطراف و نقاط دور دست می نگریست در پاسخ و گفت:

ـ طولانی که هست، ولی فرماندهان سپاه بایستی لااقل آنقدر بصیرت داشته باشند که چند سوار را برای راهنمائی ما و یا دیده‌بانی در اوایل جاده مستقر نمایند.

ـ پس اکنون چه باید بکنیم؟

ـ چاره‌ای جز پیشروی نداریم و چنانچه تا آخر جاده با آنها تلافی نکردیم دیگر صلاح‌در پیشروی‌نیست وبایستی فکر دیگری کرد.

ابوالعباس ازروی‌ناچاری و باارادهٔ‌ای متزلزل مجددا فرمان حرکت سپاه راصادر کرد وداخل کوهستان‌شدند.

ورودسپاه بداخل کوهستان و نزدیك شدن آنهارابکمینگاه ، دیده‌بانان امیر زاده باطلاع او رسانیدند وامیرزاده بکلیه‌مخفی شدگان‌فرمان آماده‌باش داد .

سپاه عظیم سردار افغانی کم کم بکمینگاه نزدیك‌میشد وطنین‌صدای حرکت‌قشون در کوه ودره آهنك مهیج وسنگینی بوجود میآورد.

کثرت افراد سپاه و مجهز بودن آنان در بادی‌امر وحشتی در دل کولیها و مخصوصاً رئیس آنها افکند و با نگرانی منتظر عکس العمل امیرزاده بودند.

لطیف‌خان خطاب بامیرزاده گفت:

ـ فدایت شوم ، انبوه سپاه را ملاحظه میفرمائید!

امیرزاده نگاهی از روی بی اعتنائی بجاده که‌پوشیده از اسب ومرد جنگی شده بود افکندو گفت:

ـ آری ولی فقط نگاه می کنم !

لطیف خان که چیزی ازپاسخ‌امیرزاده درك نکرده بود گفت .

ـ مقصود امیرزاده را نفهمیدم .

سلیم بسخن در آمد و قبل از امیرزاده خطاب به لطیف خان اظهار داشت :

ـ مقصود امیرزاده آنست که کثرت سپاه را فقط بایستی ازدریچه چشم وشماره دید ونباید از آنان وحشتی بدل راه داد.

لطیف خان مجددا گفت:

ـ چطور! بااین عده قلیل چگونه میتوان باچنین سپاه عظیمی بجنك پرداخت درمقابل یك مرد ما بیست مرد وبلکه بیشترقرار دارد

امیرزاده پاسخ داد :

ـ ولی درعوض یك شمخال که دردست مردان تو باشد هر تیری که در کمردارد بایستی بجای یك مرد جنگی بحساب آورد وگمان نمیکنم هیچیك از افراد تو کمتر ازپنجاه تیر باخود همراه داشته باشند وبعلاوه خواهی دید که درمقابل شمشیر من وسلیم سپاه عظیم چون پرکاه باطراف پراکنده خواهدشد وهردسته درتیررس یك عده از مردان تو قرارخواهندگرفت.

لطیف خان سخن دیگری نگفت وبانتظار فرمان ایستاد.

امیرزاده دستورداد تادوتوپ آتش زارا درمنتهی الیه کمینگاه قرار دهند که راه برگشت بر سپاه مسدود شود وپس از دادن دستوراتی چند ، خود وسلیم ولطیف خان وشاکمال بدون ایجاد سروصدا منتظر شدند تا دو سردار وصفوف مقدم سپاه از مقابل آنها گذشت و سپس ناگهان چون صاعقه ای برقلب سپاه فرود آمدند .

صف طویل ومنظم سپاه غفلتاً بهم خورد وبدودسته تقسیم شد.

امیرزاده وشاکمال ازیکطرف وسلیم ولطیف خان نیز ازطرف دیگر مانع از آن میشدند که صف دوباره بیکدیگر بپیوندد.

از صدای هیاهو دوسردار بعقب نگریستند و با مشاهده ی واقعه ی ناگهانی دست وپای خودرا گم کرده بسپاه عقب گرد دادند اماهرچه منتظر ماندند که مقدمین گامی بجلو بردارند خبری نشد .

قصد کردندمسیر اولی خودرا طی کرده ازآن محیط تنك ووحشت زا بیرون بروند ولی مشاهده ی یك عده مرد جنگی ومسلح که راه خروج راسد کرده بودند آنهارا ازاین تصمیم نیز ناامید کرد.

فاصله امیرزاده وشاکمال باسلیم ولطیف‌خان هرلحظه بیشترمیشدو این‌دسته‌های‌دونفری که پشت بهم کرده وهر کدام‌باسپاه‌مقابل‌خودمیجنگیدند آنقدر اسب ومرد برزمین ریختند وبجلو رفتند که بین آنها خلاء وسیعی بوجودآمده وکشته‌ها برهم انباشته‌شده بود.

راه باریك‌قدرت هرعملی‌را ازسپاه سلب کرده‌بود وهرچه نفرات عقب بیشتر فشار می‌آوردندکه بجلو رفته و بارفقای خودکمك کنندنتیجه عکس می گرفتند و خودشان در زیر دست و پا و سم اسب دیگران له‌میشدند.

درهمین حیص وبیص وبیص‌شمشیر امیرزاده بالارفت‌وعلامتی‌ببالای کوه فرستاد وناگهان رگبار تیر برسر سپاهیان فشرده شده و نگونبخت باریدن‌گرفت .

سیل‌خون بسوی دره جاری شده بود وابوالعباس و عسکربیك که بکلی خودرا باخته‌بودند سرگردان شده، ازسپاه گذشته بفکر نجات‌جان خویش بودند.

طول‌دودسته سپاه بتدریج کم میشد ومحوطه‌ی‌وسط‌خالی‌میماندفریاد تضرع و ناله مجروحین وزیر دست وپارفته‌ها آهنگی‌بس‌تأثرانگیزبوجود آورده بود.

افراد سپاه‌همگی گیج‌شده وازهول‌جان شمشیرها بدون اراده بچپ وراست متمایل میشدو اغلب خودشان باعث مرك‌رفقای خود میشدند.

امیرزاده فرمان‌دیگری صادرکرد و بلافاصله دومرد در بالای کوه نمایان‌شدندکه فریا میزدند.

ـ تسلیم‌شوید! تسلیم‌شوید! هرکس بجان‌خودعلاقمنداست‌سلاح برزمین بیفکند وازکوه بالا بیاید.

چندبار این فریادها تکرار شد وکم‌کم‌درمیان آن هیاهو وجنجال افراد سپاهی را متوجه خود کرد.

بزودی افراد بی‌سلاح چون مور وملخ ازدامنه کوه شروع بصعود نمودند و هرکس بدون‌آنکه منتظر دستوری ازجانب سرداریاسرکرده‌ی خود باشد ازترس جان مرکب وسلاح را رها کرده شروع ببالا رفتن از کوه مینمودند.

تمام تسلیم‌شدگان بدستور مردان مسلح وشمخال بدست دریك نقطه معین توقف کرده وبین پناهگاههای دشمن وجاده قرار گرفتند .

هر لحظه که از نزاع میگذشت دسته‌های بیشتری تسلیم میشدند ودریك چشم بهم زدن که نگاه امیرزاده غفلتاً ازصحنه نزاع ببالا متوجه شد شاکمال ناگهان مشاهده کرد که لوله‌ی شمخالی بسوی قلب امیرزاده قراول رفت وچون هیچ عملی ازدستش ساخته نبود فریادی زده خودرا جلوی امیرزاده پرتاب کرد وتیر سوزان مستقیماً درمغزاو جای گرفت .

امیرزاده که بلافاصله متوجه موضوع شده وفداکاری شاکمال اورا بسرحد هیجان وتأثررسانیده بود چون عقاب خشمگین بایك ضربت شمشیر راکب ومرکب سوء قصد کننده‌را بقعر دره سرنگون ساخت وپس ازشاکمال خود بتنهائی ناچار بساختن سد پولادین درمقابل هجوم سپاهیان گشت .

طولی نکشید که دسته‌ی مقابل سلیم ولطیف‌خان بکلی مستأصل شده همگی دستهارا بجانب بالاوبعلامت تسلیم بلند کردند .

لطیف‌خان اشاره‌ای ببالا کرد وبیست مردرافراخواند تامراقبت اسرا را بعهده بگیرند ووقتی که از آن بابت آسوده خاطر شد خود وسلیم بیاری امیرزاده شتافتند .

سردار افغانی وعسکر بیك ازروی اضطرار آهنك بازگشت کرده قصد فرار نمودند .

بدینجهت شمشیرهارا کشیده وبسوی مخرج جاده که چندین مردجنگی آنرا مسدود کرده بودند تاختند .

محققاً آنها قادربودند که سد حریف‌را شکافته فراراختیار کنند ولی ناگهان گلوله‌ی توپی که جلوی پای ایشان منفجرشد اسبهایشان‌را رم‌داده عقب راند .

کاملامستأصل وبیچاره شده وچاره‌ی منحصر بفرد را درتسلیم دیدندلذا اسب واسلحه‌را رها کرده بدامنه کوه شتافتند وسپاهیان باقیمانده که بوسیله چند نفرازرفقایشان متوجه فرمانده خودشده بودند دست ازجنك کشیده بجمع تسلیم‌شده‌ها پیوستند .

بدین ترتیب بایك نقشه‌ی ماهرانه، یك جمع دویست نفری درتحت لوای ذکاوت وشهامت یك دلاور بیمانند، لشکری‌را که عده‌ی آنها نزدیك به پانزده

برابر آنها بود شکست داده وخود پیروز گشتند ،
امیرزاده‌فرمان داد دوسردار را کت‌بسته وبروی دواسب قراردادند وسپس کلیه‌ی یاران خودرا ازگوشه وکنار فرا خواند ودستور داد ابتدا سلاحهای برزمین ریخته را جمع‌آوری کنند وسپس اسرا را بپائین کوچ داده مردان لطیف‌خان را امر کرد تا صبح فردا دایره‌وار ازاسرامراقبت کنند تا برای ایشان تکلیفی‌معین شود وبعدازآنکه این‌کارهارا انجام داد متوجه شاکمال‌شد .
.. کسی که چندساعت قبل ممکن‌بود امیرزاده را بقتل برساند واینك خودرا فدای او کرده بود..
این چه‌محبوبیتی‌است !... چرا همه مردم ازصغیروکبیر فردی را تا این‌حد میپرستند .
مگراین‌جوان‌جذاب وخوش سیما چه معجونی‌همراه دارد که‌اینچنین فدائیانی پیدا میشوندکه جان خودرا نثارقدوم او کنند ؟.. هیچکس‌بدرستی نمیتوانست پاسخ این سئوالات را پیدا کند .
لطفعلی‌خان زند آنچنان در دل مردم جای‌گرفته بود کـه آوازه‌ی محبوبیتش درگمنام‌ترین آبادیهای فارس وکرمان پیچیده وتمجید وتحسین واعجاب ازقدرت شگرف این لربچه‌ی اصیل ورد زبان خاص وعام بود .
امیرزاده آهسته‌آهسته پیش‌آمد وباحالتی غمگین و چشمانی نمناك بربالین شاکمال نشست. قیافه‌ی شاکمال برگشته و بهیچوجه‌بشاکمال‌چند دقیقه پیش شباهت نداشت .
یك‌هاله‌ی آسمانی که حاکی ازروح باعظمت وقلب‌سرشار از عاطفه و معرفت اوبود چهره‌ی خونین‌و خاك‌آلودش را بسی‌ملکوتی و پرشکوه جلوه میداد.
چشمهایش بسته‌شده وحالت صورتش‌آرامش دلپذیری بخودگـرفته بود، مثل‌اینکه بخواب‌عمیقی فرورفته و اکنون در رؤیای خوش و زیبائی سیرمیکند .
شاکمال باوفا مرده بود، لطیف‌خان براواشك‌میریخت و سلیم از مشاهده‌ی جسم بی‌روح اوازخود بیخود شده‌بود . امیرزاده سربلندکرد و خطاب بلطیف‌خان گفت :
ــ خان! شاکمال زن‌وبچه هم دارد ؟

ـ خیرقربانت شوم! گرچه باغلب افـراد طایفه نسبت فامیلی داشت ولی‌هم چادر اوفقط یکنفر بود وآنهم مادر پیرش!

لطیف‌خان بگو اندك‌اندك موضوع را باوحالی کنند وسپس او را به‌بم بفرستند تا مادام‌العمر درقصر من زندگی کند و جسد شاکمال را نیز به‌بم حمل کنند تا درمقبره مخصوص حکام دفنش نمایند.

سپس‌هرسه‌نفر فاتحه‌ای برشاکمال؛ قهرمـان از جان گذشتگی و مظهرعاطفه، خواندند ولطفعلی‌خان دنباله‌ی کارخودرا گرفته لطیف‌خان هم‌بکمك دونفر از مردانش مشغول اجرای دستورامیرزاده گردید.

چنددقیقه بعدیك کاروان‌کوچك مرکب ازامیرزاده، سلیم، دوسردار دستگیر شده‌که بوسیله چهار سپاهی بمی محاصره شده بودندازجاده کوهستانی‌گذشته بسوی‌بم درحرکت بود.

خبری از زابل

... از آن‌روز برفی و سردی که درتالار دارالحکومه‌ی زابل پنج‌مرد مقتدردر گردیك میزمدور سوگندخونین خودرا برای از بین‌بردن یگانه‌فرد سرافرازی که ازسلسله زندیه برجای‌مانده وهمچنان جلال و شکوه آن‌را حفظ میکرد، محکم نمودند قریب یکماه ونیم میگذشت .

درخلال این یکماه‌ونیم وقایع گوناگونی اتفاق‌افتاده بودکه‌هر کدام درمقام خود برای‌امیر نصربن عماد که مترصدبود ازهر پیش‌آمدی بنفع‌خود استفاده نماید، حائز اهمیت فراوان‌بود .

ولی یك‌منظور نهائی که میبایستی تمام‌این‌وقایع‌را تحت‌الشعاع‌قرار دهدهنوز برآورده نشده‌بود و امیررا دریك‌حالت سخت وناراحت کننده‌ی انتظار قرارداده بود.

گرچه اوپیروزی خودرا درنقشه‌ی ماهرانه وعمیقی که طرح کرده‌بود قطعی میدانست ولی از بطول‌انجامیدن‌آن نهایت رنج را تحمل میکرد و کم‌کم میرفت که طاقتش‌طاق‌شده امر باحضار جواسیس‌و سرداران‌خوداز نقاط مختلفی که پراکنده شده بودند بدهند.

ازچهار سرداری که در جلسه‌ی تالار دارالحکومه برای او سوگند وفاداری خورده بودند، سه‌تن‌دور ازاوو درمحلهائی که طبق‌نقشه برایشان تعیین‌شده بودبسر میبردند واکنون‌تقریباً یکهفته میشدکه کوچکترین‌خبری ازآنها نداشت

با وجودیکه بکلیه عوامل‌خود توصیه‌اکید کرده بودکه هر دو روز

یکبارمرتباً مبادرت بارسال اخبار دوروزه بنمایند از این تأخیرودیر کرد درانجام دستور مخصوصاً ازجانب سردار افغانی سخت درتعجب بود .

آنشب امیرنصر باسردارچهارمین که فرماندهی سپاه مرکزی ومدافع زابل رابعهده داشت خلوت کرده بصحبت مشغول بود:

ـ قربان ، زیادهم نباید باوضاع بدبین بود،البته انجام هرامرخطیری متضمن صرف اوقات زیاد ومخارج فراوان است ،این عمل بزرگی که امیر تصمیم باجرای آن گرفته اند آنقدرهاساده نیست که درظرف ده روزوپانزده روزو حتی یکماه ودوماه پایان پذیرد.

ـ نه اشتباه می کنی غضنفرخان !من ازلحاظ طول مدت نگرانی ندارم فقط تاخیر ورودقاصدان زهدان است که دردل من تشویش انداخته و میترسم واقعه ای برای یاران ما اتفاق افتاده باشد ومااز آن بی اطلاع بمانیم.

ـ البته این موضوع صحیح است ولی نگرانی برای آن ،امیرراازتوجه بسایر نکات بازمیدارد .

اخباری که ازصفحات شمال میرسد همه حاکی از آنست که خان قاجار با سرعت هرچه بیشتر دامنه متصرفات خودرا توسعه میدهد وعنقریب است که متوجه مرکز وجنوب گردد بایستی دراین باره بیشترفکر کرد .

امیرنصر با بی اعتنائی جوابداد:

ـ ماکه قبل ازاین صحبت ها نقش خودرا درمقابل قاجار بازی کرده ایم وخودت بهتر میدانی که چه پیامی برای او فرستاده ام .

ـ بلی باین نکته واقفم ولی توجه میفرمائید که هنوز پاسخی دریافت نکرده ایم تادرجه ی اطمینان واعتماد خان قاجاررا نسبت بمفاد نامه دریابیم و بعقیده چاکرپاسخ آن نامه بمراتب جالب توجه تر و باارزش تر از پیك زاهدان است .

امیرنصرقدری سکوت کرده ومجدداً رشته ی سخن را بدست گرفته با بی اعتنائی گفت:

ـ شکی ندارم که آقامحمدخان باکینه دیرینه وشدیدیکه نسبت بحکومت شیراز دارد همکاری و معاضدت مرانادیده بگیرد ولی بایستی ترتیب کاررا طوری فراهم سازم که فردا برای خود من هم مایه ی دردسرو زحمت نشود.

ـ اینکار آسان است قربان، در صورتی که باکمك قاجار ها شیراز

رافتح کنیم خواهیم توانست ایشان‌را ازمنطقه‌ی‌نفوذخویش طردسازیم
درهمین اثنا ناگهان درب تالارصدا کرد ومستخدم مخصوص‌اجازه‌ی ورود خواست وامیر اجازه‌داد.

خادم‌واردشد وتعظیم کرده گفت:

ـ قربان پیکی ازراه رسیده اجازه ورود میخواهد و اظهار میدارد موضوع محرمانه است وبایستی بعرض شخص امیربرسد .

امیروسردار ناگهان ازجای پریدند ونصر متعجبانه تکرار کردپیك وپیام محرمانه .. ازکجا آمده؟

ـ قربان ! مثل اینکه مسافت بعدی را طی کرده و از جانب شمال آمده باشد .

بگواو را بتالار عمومی ببرند ودرآنجامنتظرمن نگاهش‌دارند.

مستخدم تعظیم دیگری کرد وخارج‌شد .امیرروی بغضنفر خان کرده گفت :

ـحتماً آن‌چیزی‌را که‌منتظرش‌بودیم همراه‌آورده‌است. شمادرهمین‌جا بمان تامن بازگردم .

ـ اطاعت میشود یا امیر .

نصر پس‌ازگفتن این کلمات‌از جای برخاست و بجانب تالارعمومی روان شد وفاصله‌ی بین دوتالار را که اندك بود بزودی طی کرده وارد آن گردید وقاصد را که دور ایستاده بود بجلو طلبید .

قاصد تعظیمی کرده جلوآمد امیرپرسید:

ـ هان ! ازکجا میآئی وچه خبری برای‌ما آورده‌ای.

قاصد با بیانی غلط که‌حکایت از ناآشنائی او بزبان فارسی میکرد درپاسخ گفت .

ـ از آذربایجان، قربانش گردم، ازطرف حضرت‌اعلی‌آقا محمدخان قاجار، بله...

ـ چه پیامی آورده‌ای ؟

ـ پیام‌نیست قربان، نامه‌لرهمراه دارم.

ـ تقدیم کن !

ـ بچشم‌امیر !...

قاصد ترك دست در میان لباس غبارآلودش کرد و نامه‌ای ازآنجا بیرون کشید وپس از آنکه چند مرتبه بافوت دهان خاك آنرا زدود ، دو دستی درمقابل امیر نصر گرفت و گفت:

ــ بفرمائید یاامیر ؟

امیر که ازحرکات و کلمات پیك‌ترك تااندازه‌ای‌متبسم‌شده‌بود نامه‌را ازروی دست او برداشت و بــاحرص و ولع هرچه تمامتر مفاد آنــرا از نظر گذرانید .

درنامه چنین‌نوشته‌بود :

« بیاری قادر توانا.

پیامی از جانب‌من، آقامحمدخان قاجار ، سلطان‌مطلق سرزمینها و ممالك پهناور آذربــایجان و گیلان وطبرستان و خراسان، بامیر باشوکت نصربن‌عماد که‌پیشنهاد همکاری وهم‌فکری بامارا متذکرشده‌اند.

« اولا ــ ازاظهار شادباش ها وتبریکات امیرنسبت به شوکت روزافزون وقدرت بی‌رقیب وحشمت لایزال‌خویش کمال امتنان وقدر شناسی راآشکار ومسرت خاطر خود را از توجهی که نسبت بموقعیت خطیر ما مرقوم‌داشته‌وهمچنین پیشنهاد مودت آن امیرابراز میدارم »

«ثانیا ــ درمورد آنکه درپیام ذکر شده بود مملکت ایران‌را بدوقسمت جنوب وشمال تقسیم‌نموده بااضمحلال‌سلاسله‌ی گوناگون‌وبی‌اهمیت دوایالت‌مجزاوتحت‌لوای‌قاجاروآل‌عماد(۱)

---

(۱) دراینجا لازم‌است برای آنکه‌درخوانندگان توهمی ایجادنشود امیر نصررا کاملا معرفی واصل‌ونسب او را یادآوری‌نمایم زیراپیش‌میآید که‌بعضی ازقارئین محترم‌تعجب‌نمایندازاینکه چگونه ممکن‌است خون‌زندی درشرائین کسی چون امیرنصر وجودداشته باشد واوحتی تصور خیانت را نسبت بسلطان درسر بپروراند.

.. کریمخان‌بزرك بیش‌ازدوفرزند نداشت باسامــی ابوالفتح خان و محمدعلی‌خان که هیچیك از اینها نتوانستد جای پدر را بگیرند و پس از مدت کوتاهی‌توسط علیمرادخان خواهرزاده وکیل‌الرعایا نابینا گردیدند.

تشکیل‌شود خاطر امیررا مستحضر میسازد که خاندان‌قاجار که از دیرزمان یعنی‌هنگام فرمانروائی کل خان فقید فتحعلی خـان حکومت وامارت ایرانرا مستحق خویش میشناسد نمیتواند قبول کند در سراسر مملکت سلسله‌ی دیگری زمامدار ایالات تحت ادعای او باشد وبیاری خداوند بزرك من که برگزیده خاندان بزرك قاجارهستم ازجانب ایشان مأموریت دارم تابرحقوق غصب شده دسترسی یافته غاصبین‌رابنهایت درجه کیفر دهم و سراسر ملك ایران‌را تحت یك حکومت که‌مسلماً آل قاجار خواهد بود درآورده‌خود شخصاً زمام‌امورراذرکف باکفایت خویش‌بگیرم.

لذامستغنی‌ازدلیل است‌چنانچه ذکرشود بااظهارانفعال وتأسف، پیشنهاد دوم امیر بهیچوجه باکیفیت اراده آل قـاجار مناسبت‌ومطابقت نداردولی‌درج‌این‌نکته لازم‌است‌که امیرمیتوانند تصمیم بگیرند باامضای قراردادی فیمابین بااراده‌ی ماهمداستان شده درصورت‌پیروزی بااطاعت از اوامر مرکزی یکی‌ازامرای گرامی وبزرك ما بشمار آیند. والسلام»

ولی درهمان بحبوحه‌ی سلطنت وجنگهای داخلی ، کریمخان‌بزرك سرداری داشت‌جوان ودرنهایت شجاعت ولیاقت بنام‌عمادبن‌خلف و چـون خدمات ذیقیمت وگرانبهائی بکریمخان بزرك‌کرده بود در نزد او بینهایت عزیزوگرامی بودتاجائی که‌در یکی‌از بارعام‌های عمومی ودرمقابل قاضی‌-القضات شیراز اورا بفرزند خواندگی‌خود قبول کرده وحکومت سیستان‌و زابلستان را باوسپرد.

پس‌از فوت کریمخان ومرك‌عماد در اثر کشمکشی که بین‌سران‌زندیه بوقوع پیوست پسرناخلف وحیله‌گر عماد بنام‌نصر بجای‌پدرنشست و رسماً خودرا امیرسیستان وتوابع خواند وبرای اینکه از محبوبیت خاندان زند اطلاع کامل‌داشت دستورداد خطبه‌هارا بنام«امیرنصربن عمادبن کریمخان بزرك» بزنند ومیخواست ازاین‌راه خودرا بخانواده زندیه‌بچسباند.

ولی آقامحمدخان قاجارکه خود دردربار کریمخان‌بزرك‌رشد ونمو کرده و اطرافیان اورا بخوبی میشناخت از نیرنك نصر مطلع بوده ودر پاسخ اوچنان نامه‌ای ارسال‌داشت ودرچند محل کلمه « آل‌عماد » را باو گوشزد کرده‌ویرا بااطاعت وخدمتگذاری خویش‌دعوت کرده بود.«نویسنده»

خواندن این نامه چون آب سردی که بروی شعله‌ی آتش بریزد بیکباره قلب نصررا منجمد کرده عرق سردی برپیشانیش نشست.

راه‌های امیدرا ازهرطرف بسته‌میدیدو بیم‌داشت ازآنکه‌مبادا نقشه‌ی اوفاش‌شده یاسردارانش باوخیانت نموده‌باشند،درآنصورت بایستی‌فاتحه‌ی امارت وحکومت و ثروت‌و شوکت همه‌را یکجا بخواند.

علائم‌عصبانیت وخشم در چهره‌ی امیر بخوبی نمایان شده‌بود وقاصد بینوا که میترسید مبادا جانش‌را فدای‌پوچ نموده باشد سخت ناراحت‌شده‌از ترس بخود میلرزید.

امیرپس از لحظات طولانی سکوت و تفکر بالاخره بحرف آمد و گفت:

ـ پاسخ دادن بتو دوروز وقت لازم‌دارد وبایستی تا دوروز و شاید هم‌کمتر صبرکنی. مایلی نزد فراشهای کاخ‌من اقامت گزینی.

قاصد باکلماتی بریده پاسخ داد:

ـ خیر قربان؟ اجازه‌فرمائید بروم‌در خارج گردشی کنم، هـر وقت جواب حاضر شد امر باحضار فرمائید قربانش‌گردم.

ـ بسیار خوب! پس برو هرچه‌زودتر مارا ازفصاحت و بلاغت خود بیش‌از این‌محظوظ ومتلذذ نکن، فردا همین‌موقع بپاسدارخانه مراجعه‌کن تاچنانچه پاسخ آماده‌شده باشد آنرابگیری وبسوی‌ولایت خود بروی.

پیک‌بی‌خبر ازهمه‌جا عزم‌خروج‌کرد درحالیکه سررا ببالا گرفته از اینکه بآسانی ازمرگ‌نجات یافته است خدای‌را شکر میکرد.

امیر بتالار خصوصی ونزد غضنفرخـان بازگشت و مشاهده‌ی حالت غضب‌آلود او سرداررا بیمناک‌ساخت.

هنوز درست مقابل سردارنرسیده بود که لوله‌ی کاغذ را بسوی او پرتاب‌کرده فریاد زد:

ـ بگیر وبخوان جناب‌سردار، اینهم‌آنچه انتظارش‌را داشتیم و خیال میکردیم دربهای سعادت رابروی ما بازمیکند، تازه‌بایستی بروم نوکر و مطیع آن خواجه‌باشی بشوم.

تأثیراین کلام‌برای سردارکمتر ازخودامیر هنگام‌قرائت نامه‌نبود و اوبدون آنکه پیام‌را مطالعه‌کند باتأثر ونگرانی پرسید:

ـ پس اکنون اراده‌ی امیر چیست ؟

ـ نمیدانم! از جانب قاجارها که قطع امید کردیم و بایستی چاره‌ی دیگر اندیشید من نمیتوانم اصل و نسب و موقعیت خودرا فراموش کرده از کلیه‌ی هدفهای خود چشم بپوشم و عبدوعبید آن بوخاری باش(۱) بیابانگرد ومقطوع النسل بشوم. خیر! چنان پاسخی برایش ارسال خواهم داشت که از گستاخی خود پشیمان و نام شود ودست دوستی را با تضرع بسوی من دراز کند ...

مذاکرات بهمین جا ختم شد و امیرو سردار باسردی ازیکدیگر جدا شده هر کدام بجانبی رفتند ..

حوادث وقضایا پی درپی بوجودمیآمدند واوضاع کلی مملکت وروابط حکام بقدری مغشوش ومبهم شده بود که هیچگونه پیش بینی مثبتی نمیشد برای آن در نظر گرفت .

درمیان این هرج ومرج تنهامردم بودند که همچنان وفاداری خود را نسبت بیازماندگان وکیل حفظ کرده همه یکدل و یکزبان خواهان حکومت آنها بودندولی غافل از آنکه بدون اطلاع واراده کور کورانه بدنبال توطئه‌ها و دسیسه‌های مختلف کشیده میشدند وسرنوشت آنها ملعبه‌ی دست چندنفر حاکم و امیر تازه بدوران رسیده شده بود.

بازماندگان کریمخان بزرك که دراثر اختلافات شدیدداخلی راه را برای پیشرفت مقاصدخان قاجار بازمیکردند، خود متوجه نبودند که با این اعمال تیشه بریشه‌ی درخت استواری که وکیل الرعایا پرورانده بود میزنند وعنقریب است که آن درخت عظیم وپرشاخ وبرك را یکباره سرنگون سازند.

چند نفر امرا وخوانین متفکر وخیراندیش زند که در دربار سلطان خدمت میکردند و ازبی قیدی وترس وزبونی جعفرخان بستوه آمده، شکست اصفهان اوراز خان قاجار برای خود ننك میشناختند پیوسته در صدد بودند که بنحوی ازانحاء این کاروان سرگردان و بی سرپرستی را که هر لحظه بیشتر درجاده‌های پرپیچ وخم وبیابانهای وحشتزا سیر قهقرائی را میپیمود بجاده‌ی روشن واصلی بازگردانند .

برای این عده‌ی اصلاح طلب فقط یك راه امید باقی مانده بودو از تمام افراد باقیمانده‌ی خاندان سلطنتی تنها چشم امیدآنها بیك نفر بود:

لطفعلی‌خان فرزند رشید ودلاور جعفرخان !

آری‌میدانستند که فقط اوست که‌قهرمانانه خواهدتوانست این کشتی شکست خورده وسر گردان رااز بحر خروشان‌و پر تلاطم ، بساحل نجات برساند فقط او !

همه‌در امید چنان‌روزی دندان روی‌جگر گذاشته نهایت کوشش‌خود را آنطور که سلطان‌هم رنجیده‌خاطر نشده و‌ازموضوع باخبر نشود بعمل می‌آوردند .

---

(۱)ـ یکی‌ازطوایف‌دوگانه‌ی قاجاریه .

پایان ماجرا !..

و

.. آغاز ((ماجرا!))

... آنروز قلی بیك پس‌از آنکه امیره‌را تا اندرون مشایعت کـرد و بدست خاتونش‌سپرد خودباشتاب بسوی زیرزمین‌پاسدار خانه که‌سرکش‌را آنجا تحت‌بازجوئی قرارداده بودند روان شد .

پس‌از طی‌چند خیابان ازکاخ درنزدیکی مدخل‌قصر بعمارت کوچك پاسدار خانه وارد شد و پس‌ازطی پلکان پیچ در پیچ و مرموز آن داخل زیرزمین‌شد .

چندنفر پاسدار قوی‌هیکل سرکش‌را که چون بید میلرزید محافظت میکردند وبا ورود خان حاکـم نگهبانان بحالت احترام ایستاده سرکش خودرا بپای او افکند .

قلی‌بیك باقوت هرچه‌تمامتر پیکرلاغرونحیف سرکش‌رابسوی‌دیگر پرت کرد وبا تشدد باوگفت :

ـ بگو مادربخطا هرچه‌میدانی، اگربجان کثیف خودعلاقه‌ای‌داری !

سرکش درحال گریستن بازاری وترس ولرزپاسخ داد :

ـ قسم بمقدسات عالم‌هرچه‌میدانستم گفتم‌وچیزدیگری‌درخاطر ندارم !

ـ خفه شو، بی‌همه‌چیز، دهان کثیف ولجن‌آلودخودرا بانام‌مقدسات آلوده‌نکن، بگواکنون‌امیرزاده وسلیم کجا هستند وسپاهیان بم‌چه‌میکنند!

سرکش در بحران عجیبی گرفتار شده بود، درصورتیکه آخرین نقطه

مبهم را نیز که نام دوسردار وخیانت آنها بود روشن میساخت کارتمام بود وتمام نقشه‌ها وعوامل توطئه‌شناخته میشدند ودرصورت امتناع از گفتن این رازجانش درمعرض خطر بود لذا بدون اراده مجدداً گفت:

ـ حضرت حاکم ، برمن بیچاره ترحم کنید ، من مأموری بیش نبودم ومأموریت من فقط رسانیدن آن نامه‌های جعلی بدست شما بود ، سوگند میخورم که ازهیچ چیزدیگری خبر ندارم .

قلی بیك رو بیکی ازپاسداران که تازیانه بلندی بردست داشت کرد و گفت :

ـ دروغ میگوید این خائن ! بزن تاکلام همراه خون از دهانش بیرون بیاید .

دوضربه بیشتر نواخته نشدکه ناگهان سرکش بفکر افتاد با یك صحنه‌سازی مصنوعی کیفرخودرا بتعویق اندازد تا شاید راه‌نجاتی برایش پیدا شود لذا ناگهان فریادی کشید وخودرا به بیهوشی‌زد.

خطوط قرمزوخونین‌وصورت زرد طبیعی اوکار خودرا کرد ودل آمر ومأمورا برقت آورد.

قلی‌بیك چند لحظه ساکت ومتفکرایستادودرحالیکه ازاین‌پیش‌آمد مأیوس کنندهٔ متأثروازکشف‌اطلاعات دیگر ناامید شده‌بودروی‌به‌پاسداران کرد و گفت :

ـ مثل‌اینکه ازاین کوزه بیش‌ازاین بیرون‌نمی‌تراود، اورا ببالامنتقل کنید ومراقبت کنید حالش بجا بیاید زیرابوجودش احتیاج داریم .

این بگفت وازز یرزمین خارج شده بسوی‌عمارت دارالحکومه‌رفت و قبل‌ازهرچیزسرکردگان قوای معدود ذخیره ومدافع‌شهررا بحضورطلبیده دستور داد استحکامات وحصارها وبروج شهررا بازدیدکرده وبافرادخود دستورآماده‌باش بدهند تادرصورت بروزخطری ناگهانی‌غافلگیرنشوند و لااقل اگرهم شکستی‌نصیب آنها بشود مفتضحانه نباشد .

ظهرآنروز بانگرانی وتشویش برساکنین کاخ سپری شد وهردقیقه که بشب نزدیکتر میشدند وحشت بیشتری سراپایشان‌را فرا میگرفت .

هنوزهیچگونه‌اطلاعی ازسپاهیان‌عزیمت کرده ویا امیرزاده‌ویارانش بشهر نرسیده‌بود وحاکم ودرباریان دریك بیم‌وامید ناراحت کننده‌ای در

انتظار وقوع حوادث تازه بودند.

حوالی عصر بود که دو نگهبان شتابان ازجانب دروازه‌زاهدان بسوی دارالحکومه‌شتافته اجازه شرفیابی بحضورخان رااخذ ودرهمان حال‌سواره تا جلوی عمارت تاختند.

قلی بیك که از وضع لباس آنها میدانست از نگهبانان دروازه‌ها هستند باعجله ازعمارت خارج‌شد وازآنها پرسید:

ـ هان چه‌خبراست!

یکی از سوارن پاسخ داد:

ـ قربان یك سپاه عظیم بسوی شهرمیآید!

ـ ازچه گروهی وباچه مشخصاتی؟

ـ هنوز درست‌شناخته نشده‌اند و مافقط بامشاهده‌ی آنهاازدوردست طبق دستور فرماندهی گارد شهر این خبررا برای خان‌حاکم آوردیم.

ـ چقدر فاصله دارند باشهر؟

ـ تانیمساعت دیگر خواهندرسید!

قلی‌بیك بلادرنك فرمان داد مرکبی برایش آماده ساختند وپیشاپیش دونگهبان بسوی دروازه تاخت.

سعی میکرد از نقاط خلوت وخالی ازعابر عبور کندولی باوجود همه‌ی احتیاطها این‌شتاب بیمقدمه وگردش بدون تشریفات وخبـر قبلی او کنجکاوی‌شدید چندین عابر را بخود جلب کردودرعرض چنـد دقیقه اغلب مردم شهر فهمیدند که وقایع‌مهمی در شرف تکوین است و با تصور مرك جعفرخان همه فکر میکردند که جنك وجدال ونزاع وکشمش‌حکام‌ولایات ازنو شروع شده و بایستی خودرا آماده‌ی یك خونـریزی وحشت انگیز دیگر بنمایند.

سایه ای‌ازاستفهام ونگرانی زائدالوصف برسراسرشهر گسترش‌یافته بود وپیرو جوان ازخانه‌هابیرون آمده پیرامون اوضاع با یکدیگر بحث‌و گفتگو می کردند.

قلی‌بیك که فقط‌وفقط‌بدفاع‌شهر فکرمیکرد و از وضع‌داخلی شهر خبر نداشت بزودی‌بدروازه‌ی زاهدان‌رسید ویکراست‌بالای برج دیده‌بانی آن رفت.

لشکر کم کم بشهر نزدیك میشد و هر لحظه نکات مبهم و استفهام آمیز دیگری برای قلی بیك وسایرین بوجودمیآمد.

آنها ازعلائم ومشخصات سپاه درك میکردند که خودی هستند وهمان سپاهی است که صبح آنروز ازشهر بیرون رفته‌اند و پس از چند دقیقه بخوبی ازلباس وتجهیزات آنها تشخیص داده‌شد که حدس حاکم ودیگران بخطا نرفته است.

قیافه‌های سپاهیان نیزاندك‌اندك واضح میشد وچون بنزدیکی دروازه رسیدندناگهان آرامش خاطری که برای قلی بیك ونگهبانان از مشاهده‌ی سپاه خودی دست داده بود بهم خورد و تبدیل بیك وحشت فوق العاده گردید.

آنها باکمال تعجب دیدندکه شیرمراد و رستم خان کت‌بسته وخلع سلاح شده پشت سر فرمانده‌ی دیگری حرکت میکنند و لشگر نیز بدنبال آنها.

فوراً ازخاطر قلی بیك گذشت که شایداین فرمانده‌ی جدید که قیافه‌ی اورامیشناخت و بدون آنکه درست اسمش را بخاطر بیاورد فقط میدانست جزء سرکردگان قشون بم میباشد، از عوامل توطئه بوده و اینك برای تسخیر شهرمیشتابد.

هیجان شدیدی برحاضرین دست داده بود و قلی بیك دستورداد هیچ عکس العملی نشان ندهند و منتظر بمانند تا از قصد و نیت سردار سپاه باخبر شوند.

بالاخره قشون بچندقدمی دروازه رسید وچون فرمانده آنرا بسته دید بسپاه دستور توقف داد و خود جلوتر آمد آمد وقلی بیك با کمال تعجب دید که باوتعظیم میکند.

بدرخان پس از تعظیم با صدای بلند گفت:

ـ قربان بحمدالله خطر رفع شد وخیانتکاران شناخته شدند، دستور بفرمائید دروازه رابگشایند تاسپاه داخل شود.

قلی بیك نتوانست از اظهار تعجب خودداری کند وهمچنین از نیرنك وخدعه غافل نبود لذااز اوپرسید:

ـ تورا میشناسم ولی نامت را بخاطر ندارم، توضیح بیشتر بده و

همچنین بگوچرا شیرمرادخان ورستم خان بچنین وضعی دچار گشته‌اند!

ـ قربان! فدوی بدر نام دارم و تاچند ساعت قبل جزء سرکردگان سپاه وتحت فرماندهی سرداران‌خود که همین آقایان باشند بودم وبخواست خدا در اثر یك اتفاق و تصادف ناگهانی خیانت ایشان توسط شخص امیرزاده کشف و برای مجازات بسوی شهر روانه شدند ،اجازه بفرمائید سپاه داخل شهر بشود وتفصیل رامشروحا بعرض برسانم.

نام‌امیرزاده تعجب قلی بیك‌را دوچندان کرد و پرسید:

ـ پس‌امیرزاده اکنون کجاهستندوچرا خودشان‌تشریف نیاورده‌اند!

ـ قربان! امیرزاده وسلیم خان وجمعی از سپاهیان برای‌کشف باقی توطئه در جاده‌ی کوهستانی باقی ماندند و مرا با این دستخط بسوی شما فرستادند.

بدرخان متعاقب گفته‌ی‌خود فرمان کتبی امیر زاده رابوسیله‌ی کمندی بالا فرستاد وبدست‌حاکم‌داد .

قلی بیك بامشاهده‌ی دستخط صریح وفرمان امیرزاه از نگرانی‌بدر آمدوگرچه ازجعل وتزویر سرکش‌دلش‌چرکین بود ولی بنا وجودداشتن دلایل روشن وقاطع‌دیگر که‌همه‌ی آنها صحت اظهارات‌بدرخان‌راگواهی میدادند دستورداد دروازه ها را گشوده سپاه داخل شهرشود.

بفرمان‌قلی بیك دروازه‌های عظیم‌بروی پاشنه چرخید و سپاه وارد شهرشد .

مردم درهرگوشه‌وکنار دسته‌دسته گردآمده هرکس‌نظریه‌ای‌ابراز میکرد، وقایع‌پشت پرده وغیرعادی بقدری آنهارادراستفهام وتشویش‌قرار داده‌بودکه حدی‌برآن نمیشد تصور کرد .

بدون آنکه علتی برای‌آنها قابل‌درك باشدمشاهده می‌کردند سپاه صبح‌بیرون رفته واینك بازگشته‌است درحالی‌که سرداران مشهور بم کت بسته وباوضعی‌چنان مفتضح درپیشاپیش آن‌حرکت‌می‌کنند وشخص دیگری فرماندهی سپاه‌را برعهده‌گرفته است.

این‌حوادث گنك‌ونامفهوم روحیه‌ی مردم شهررا بکلی خراب کرده کلیه‌کسبه ودکانداران ازبیم‌جان محل‌کار خویش را ترك میگفتند و بسوی منازل ویاقهوه خانه‌ها روی‌می‌آوردند .

سپاه پس‌ازعبور ازخیابانهای عریض‌وارد جایگاه مخصوص و وسیع خودگردید وقلی‌بیك بلافاصله امر باحضار بدرخان‌داد.

سردار جدید بزودی بجانب دارالحکومه‌شتافت وبحضور حاکم‌رفت وکلیه مشاهدات خودرا بی کم‌وکاست برای‌او بیان‌داشت.

قلی‌بیك که ازیك‌طرف نگرانی زایدالـوصفی هنوز در قلب‌خویش احساس میکرد وازطرف دیگر باپیروزی‌های‌پشت سرهم وکشف دسائس دشمنان احساس خوشحالی وآرامش‌مینمود متعجبانه پرسید:

- دیگرچرا امیرزاده وسلیم‌باقی ماندند، مگرجماعت مردان جنگی بادیه نشین برای حفاظت جاده ومراقبت اوضاع‌کافی‌نبودند؟

بدرخان پاسخ‌داد:

- چراقربان، ولی امیرزاده اصرار داشتند تاپایان ماجرا و کشف ریشه‌توطئه‌وبرکندن آن بشهر نیایندودرصورت‌پیروزی‌کامل‌مراجعت‌فرمایند، وتوقف ایشان هم روی حدسی بود که ازنتیجه‌ی رفتار وگفتار سرداران سابق برای امیرزاده پیش آمده‌بود.

قلی‌بیك نیز بنوبه‌ی‌خود پس‌ازقدری تفقد وملاطفت نسبت به‌بدرخان سالخورده اورا مرخص کـرد وباز درانتظار حادثه جدید دقیقه شماری‌را آغازنمود.

خبر ورود سپاه وسلامتی امیرزاده وسلیم باندرون نیزسرایت کرد وجمله‌ی خانم‌ها بخصوص مادر امیرزاده ودودوشیره جوان وپر التهاب را شادمان‌ساخت.

گرچه این‌خبر هنوزکاملا برای ایشان‌مسلم نشده‌بود ولی‌باوجوداین ابتدا خورشیدخاتون وبقیه‌بمتابعت‌از اودست بسوی‌آسمان بلندکرده برای دیدار هرچه‌زودتر امیرزاده ویارانش ازدرگاه خداوند طلب‌کمك‌ورحمت نمودند.

دل‌مرضیه سخت می‌طپید ونازی دررؤیا و آرزوی لذتبخشی توأم با دلهره‌وترس ازرقیب، فرورفته بود هردقیقه چون روزهای تحمل ناپذیری بر آن‌ها میگذشت و با بیصبری منتظر کسب اطلاع تازه‌ای از معبودین خویش بودند.

مرضیه توسط یکی از ندیمه‌ها نازی‌را نزد خود خواند ولحظه‌ای بعد هردودریك اطاق خلوت وبدون شخص ثالث بگفتگو پرداختند.

ـ نازی، می‌بینم که توهم بسرنوشت امیرزاده وسلیم علاقمندی وبا نهایت آرزو طالب آن‌هستی که‌هرچه زودتر ایشان را درکاخ ببینی. اینطور نیست ؟

ـ چرا امیره !

لبخند شیطنت باری برلبان مرضیه نقش بست و با بیانـی پر معنی مجدداً برسید:

ـ ولی آمدن ونیامدن آنها مگرچه‌تأثیری در زندگی تو یااقوام تو خواهد داشت ؟

نازی درحالی‌که کلماتش رامیجوید وسرش‌را ازشرم بزیرانداخته بود درپاسخ گفت :

ـ من‌وپدر وبرادرم زندگی وآسایش‌کنونی خودرا مدیون خاندان امیرزاده میدانیم !

مرضیه باهمان لحن وهمان حالت وبلکه‌قدری پرآب وتاب‌تر پرسید:

ـ آیافقط برای‌همین‌قدرشناسی است که تااین‌درجه راغب‌به بازگشت آنها هستی؟

ـ بله‌امیره ، بهمین دلیل !

ـ خوب اگر سلیم بازنگشت وامیرزاده بتنهائی آمدچطور؟

نازی برای یك‌لحظه‌ی کوتاه درچشمان‌زیرك‌و کنجکاو امیره نگریست وبالبخندی محزون وشرم‌آلود درپاسخ اظهارداشت :

ـ ازسئوال‌شماتعجب‌میکنم، بالاخره‌هرچه باشد سلیم‌خان‌هم‌ازدوستان امیرزاده است.

ـ ها.. فهمیدم.. پس‌فقط بصرف‌دوستی‌سلیم بالطفعلی‌خان بسرنوشت اونیز علاقمندی!

مرضیه بخوبی احساسات درونی نازی‌را درك کرده وبراز پنهانش پی‌برده بودولی سعی می‌کرد شایدبتواند اززبان خودش‌موضوع‌را بیرون بکشد لذالحن‌صحبت‌را برگرداند وبابیانی‌متأثر گفت:

ـ بیچاره ملیح چه تدارکاتی دیده بود. طفلك میخواست فردا بحجله‌ی سلیم قدم بگذارد.

همانطور که مرضیه حدس زده بود این نیرنك کارخود کرد و نازی ناگهان رنگش پرید و با نگرانی پرسید:

ـ همین فردا امیره؟

ـ بله، همین فردا و اگر امشب باز گردند شاید بشود تصمیم قبلی را بمرحله اجرا گذاشت .

ـ خدای من !

ـ ترا چه میشود نازی؟ چرا ناراحت شدی؟

ـ چیزی نیست امیره .. اجازه بفرمائید باطاق خود باز گردم حالم خوب نیست.

مرضیه خنده‌ی صدا دار و طویلی سر داد و گفت:

ـ میدانم درد تو چیست نازی عزیز!. من بتجربه در تشخیص درد هائی نظیر درد تو طبیب حاذقی شده‌ام وچون خودم نیز از این رطب شیرین ورنج آور خورده‌ام بهیچوجه نمیتوانم ترا ازخوردن آن منع کنم ، ولی خیلی هوشیار باش که برای تو برعکس من پای رقیب در کاراست .

رقیبی خطرناك وصاحب نفوذ ... قلی بیك برای تحکیم موقعیت و استواری حکومت خودش بدون این که سلیم باین امر راضی باشد چنین عملی را انجام داده است ...

گــوهر تاج علاوه بر آنکه پدری صاحب قدرت دارد خـودش نیــز موجودی حیله گر و موذی است و خدامیداند چه‌ها کرد تا بالاخره بآرزوی خود که وصال بسلیم بود نزدیك شد..

صحبت‌های بی شائبهٔ ودوستانه ی مرضیه شرم را ازقیافه‌ی نازی برطرف ساخت و باو جرأت داد تا با وی بیشتـر صحبت کند و لذا بالحنی حزن آلود پرسید:

ـ امیره! واقعاً راست است که آنها در همین نزدیکی خیال دارند رسماً عروسی نمایند؟

مرضیه خنده‌ی طویلی سرداد و گفت:

ـ نه نازی! خواستم مزه‌ی دهان ترا بفهمم. مطمئن باش که سلیم از این

حدتجاوز نخواهد کرد و بهیچوجه زیربار یك ازدواج تحمیلی نخواهدرفت... این گذشتی را هم که تااین درجه ازخودنشان داده فقط برای رضایت‌خاطر برادرش بوده‌است .

ـ خداکند هرچه‌زود بازگردند!

ـ آری ، خداکند نازی!.. مثل‌این که هنوز شعله بلند نشده تنورت خیلی‌داغ وسوزنده شده حالاکو، تاازاین‌صحنه‌های دردآلود ودرعین‌حال لذتبخش مکرر در مکـرر ببینی .. برو نازی. نازی نازك دل ، برو در اطاق خود و بارویای خودخوش باش ... تاببینیم چه‌پیش می‌آید!

نازی ملتهب ، مرضیه ملتهب‌تراز خود را تنها گذاشت وبسوی‌اطاق خویش دوبد!

شهر روشن می‌شود

... چند ساعت از شب میگذشت واندك اندك سوسوی چـراغ برج دروازه‌ی شهردر چشم کاروان کوچك وخسته‌ی ماخودنمائی می کرد.

تاریکی مطلق سراسر دشت وبیابان را فراگرفته وبهیچوجه اثری ازغوغای چند ساعت قبل هویدا نبود.ماه همچنان درماورای پاره ابرهای ضخیم وسیاه بهاری بقایم‌موشك بازی همیشگی خود مشغول بود وبازمینی‌ها سروکاری نداشت .

نسیمی که از جانب شهر میوزید بوی آشنا با خود بارمغان میآورد واین آرزورا درنهاد رهسپاران برمی‌انگیخت که ایکاش روزبود وبرج و بارو وچشم انداز زیبای شهررا میتوانستند پس ازاین مدت کوتاه ولی‌پر-حادثه رویت کنند.

شوق وهیجان مسرت بخشی‌قلب فردافرد آن جمع کوچك رابطپش وا داشته ودیدار دیار آشنـا آتشی از شور وشعف در اندرون آنان بر افروخته بود.

هرچه بشهر نزدیکترمیشدند ،بدون‌اراده برسرعتشان‌افزوده میگشت وگوئی اسبهای ایشان‌نیز ازاین شوروشوق بی‌بهره نبودند.

تنهادونفربودندکه‌بسرنوشت‌تاریك‌وآینده ی‌مبهم خود میاندیشیدند

وهرگام که بشهر نزدیك ترمیشدند باری ازاندوه برپشت آنان افزوده می گشت .

بینواهامیدیدندبجای اینکه فاتح وپیروزدرراس لشکری پرجلال قدم بشهر گذارده برزمین‌و زمان‌تکبر و تبختر بفروشند، چون‌زنان ضعیف وناتوان، دست وپابسته و با وضعی آشفته و حالی‌نزار ،محاصره‌شده بوسیله‌ی چهار سپاهی ساده میبایستی خود را آماده‌ی‌تحمل ناسزا هاوتف ولعن و تمسخر مردم‌شهر سازند .

... قلی بیك شخصاً در برج دروازه‌ی زهدان حضور داشت و قصد کرده بودتاورود امیرزاده در همانجا بماندوبقصر نرود لذا درروی‌صندلی راحتی‌که برایش تهیه کرده‌بودند نشسته و بااطرافیان مشغول گفتگوبود که ناگهان یکی از دیده‌بانان نزدیك شدن چندسوار را بدروازه ،باطلاع اورسانید.

قلبش طپید واز جای جست و درمحل‌دیده‌بانی قرار گرفت .دیده‌بان اشتباه نکرده بود وچند سوار معدود درحالی‌که یـرتمه میرفتند بدروازه نزدیك‌می‌شدند.

دربـدو امر قلت عده برای قلی بیك تعجب آور بود ولـی چون سواران به‌پنجاه‌قدمی دروازه‌رسیدند قلی‌بیك بامشاهده‌ی بروبالای خوش منظر وبی‌همتای امیرزاده او را شناخت و متعاقب‌آن دیدن‌برادر خودش سلیم اطمینانش راتکمیل کرد وازشادی وسرورفریادزد:

ـ امیرزاده‌واردشهر می‌شود ، دستورمرااجرا کنید..

دریك آن‌نقاره‌ها بصدا درآمدو بانك شادمانی‌وآهنك خوشبختی‌از چهاربرج چهاردروازه شهر برخاست.چراغهافروزان‌شدودروازه‌تاآخرین حد گشوده‌شد.

قلی‌بیك باشتاب خودراپائین رسانید وآماده‌ی استقبال ازامیرزاده گشت .

دراثرآوازناگهانی نقاره‌ها وشنیدن‌صدای‌آهنك خوش ، همه مردم شهر ازخانـه‌ها بیرون ریختند ودسته دسته بخیابانهای وسیع ومعتبر روی آورده جویای علت واقعه شدند .

انتظارآنها زیاد بطول‌نیانجامید ونخست مردم منازل‌نزدیك‌دروازه

وبعد بتدریج خیابانهای مرکزی وشمالی موکب امیرزاده وحاکم ودسته‌ی نگهبانان را مشاهده کردند که با طمأنینه ووقار بسوی کاخ درحرکتند.

خاطره‌ی روز تعطیل ومشایعتی که مردم از کاروان سلطنتی کرده بودند هنوز ازخاطره‌ها فراموش نشده بود واینك در کمال تعجب و کنجکاوی شاهد بازگشت امیرزاده درچنین ساعت وبا چنین وضعی میبودند.

آهنك شادی نقاره‌ها هرگونه نگرانی وترس را ازدل مردم زدوده بود ولی آنطور که باید وشاید نمیتوانستند ازتعجب بیرون آمده امیرزاده‌ی محبوب رابدون واهمه درآغوش گرم خود بپذیرند

دوسردار اسیرنیز ازهمان دقیقه‌ی اول توسط دستجات شحنه بمحلهای مخصوص روانه شده بودندو بنابراین هیچگونه علامت وآثاری که ایجاد تشویش بنماید وجود نداشت.

بالاخره امیرزاده وهمراهان واردکاخ شدند وخاتون بزرك ومرضیه ونازی وکلیه زنهای کاخ که قبلا بوسیله‌ی نگهبانان سوار از ورود ایشان خبردارشده بودند باچشمانی که اشك شوق ازآنها جاری بود باستقبال آمده‌بودندودرمدخل کاخ خورشیدخاتون فرزند برومند وجگرگوشه محبوب خود را سخت درآغوش فشرد وهمانجا دست بسوی آسمان بلند کرده بدرگاه یزدان سپاس و شکرگزاری کرد.

چشمان اشك آلـود وزیبای مرضیه نیز بانگاههای سوزان وپر تمنا امیرزاده را مینگریست وبا همان زبان یکدنیا مسرت وآرزو واشتیاق را برای اوبیان میکرد.

نازی وسلیم نیزبانگاههای زیرچشمی وآرزومند دزدانه وپنهان از سایرین یکدیگر را مینگریستند وخلاصه صحنه‌ای بس روحبخش وخوش منظر بوجود آمده بود.

درهمین اثنا رئیس شحنه‌های شب بداخل کاخ آمد ونزدقلی بیك شتافته باو گفت:

ـ قربان! چاره‌ای بیندیشید، تمام مردم شهرخرد و کلان چراغ بدست گرفته ودرجلوی کاخ مجتمع میشوند، همه درعین خوشحالی ازبازگشت امیرزاده، باسرسختی طالب آنندکه یك اطلاعیه رسمی ازکاخ صادرشده وعلل حوادث پی‌درپی امروزرابرای آنان روشن نمازد.

قلی بیك بدرب کاخ نزدیك شد وازلای آن‌میدان وخیابان مقابل‌قصر را نظرانداخت ..

جمعیت کثیری که هر کدام مشعل ویا چراغی بدست گرفته‌بودند موج میزد ومیدان وخیابان هرلحظه روشن‌تروجمعیت بهم فشرده‌ترمیشدند .

درمیان آنها زن ومردوجوان‌وپیروکودك وازهرطبقه وصنفی‌مشاهده میشد، قلی بیك که بمردم شهر در این‌باره حق میداد د و میدانست که از صبح‌آنروز تاآنوقت شب باچه مناظری روبروبوده‌اند برئیس‌شحنه‌ها گفت:

ـ عجالتاً بافرادخود دستوربده‌نگذارند مردم‌زیادبکاخ نزدیك‌شوند تا باامیرزاده دراین‌مورد مشورت‌واتخاذتصمیم کنیم .

سرکرده‌ی قوی‌هیکل تعظیمی کرد وازدر خارج شد وقلی‌بیك نزد امیرزاده وافراد خاندان سلطنتی بازگشت ودیدکه ایشان همچنان‌درعالم خود سیرمیکنند.

قدری منتظرشد تاهیجان دلها کمی‌فرونشست‌وهنگامی که همگی‌قصد کردند باندرون بروند حاکم خودرا به‌لطفعلی‌خان رسانید وجریانرابرای او تعریف‌کرده‌کسب تکلیف نمود.

امیرزاده‌لحظه‌ای‌فکر کرد وازحرکت‌بازایستاد، دیگران‌نیزبمتابعت ازاو توقف‌کردند وخاتون علت را سئوال‌نمودند .

لطفعلی‌خان گفت :

ـ هیچ مادرجان ! مردم‌اجتماع‌کرده‌ومنتظرند ازدرون دارالحکومه توضیحاتی‌برای اطلاع ورفع استفهام‌آنها صادرشودومن هرچه فکرمیکنم می‌بینم بهترازهمه‌آنست‌که خودم شخصاًکمی‌برای‌آنها صحبت‌کنم .

ازاین‌تصمیم‌امیرزاده همگی‌تعجب‌کردندولی‌میدانستند که‌لطفعلی‌خان هرچه خودش بخواهد همان است و بدین ترتیب در مقابل اظهارات او سکوت کردند .

امیرزاده که سکوت‌اطرافیان‌رادلیل‌بررضایت‌آنها خیال‌میکرد بسوی قلی‌بیك نظر کرد وخطاب باو گفت :

ـ خان‌حاکم ! بگو وسایل‌کاررا فوراً فراهم‌کنند تامن‌تصمیم‌خودرا بموقع اجرا بگذارم .

قلی‌بیک بناچار دستورداد میز آبنوس و مجللی‌را جلوی در کاخ قرار داده‌وچهار نفر ازقراولان خاصه‌در چهار گوشه‌ی آن بحالت خبردار قرار گرفتندو سپس درحالی که این‌عمل بشدت‌توجه مردم‌را جلب کرده بود به رئیس شحنه‌ها فرمان‌داد تا اعلام کند که امیرزاده قصد صحبت دارند.

سرکرده درجلوی میزقرارگرفت وبا صدائی‌رسا فریاد زد:

ـ مردم گوش فرادارید! اینك شیر بیشه‌ی سلطنت و چشم و چراغ مملکت‌امیرزاده‌ی باشوکت لطفعلی‌خان‌زند باشما سخن‌میگویند.

سکوت محض سراسر میدان‌وسیع را فرا گرفت و همه با چشمانی گشاده بدرب کاخ خیره‌شدند.

پس‌از لحظه‌ای امیرزاده وبدنبال‌اوقلی‌بیك وسلیم وجمعی‌ازمعتمدین دربار ازکاخ بیرون آمدند و امیرزاده پله‌های مصنوعی میزرا که از چند کرسی (باصطلاح امروز «کاناپه»ـ نویسنده) که بترتیب بزرك‌وکوچکی چیده شده بودند طی کرد و بربالای میزجلو جمعیت قرار گرفت.

ناگهان هلهله‌ی شادی‌همراه باکلمات مهیج ازجمعیت برخاست‌وپس از آنکه‌امیرزاده باتبسمی شیرین‌و حاکی‌ازقدردانی آنهارادعوت‌بسکوت کرد، هیاهو مجدداً جای خودرا بسکوت محض‌داد.

حاکم‌و دیگراعاظم در دو طرف میز دست بسینه ایستاده و جمعیت کثیر مردم نفس‌ها را در سینه حبس‌کرده با بیصبری منتظراستماع‌بیانات امیرزاده بودند.

انتظار آنها طول‌نکشید و امیرزاده چنین آغازسخن کرد:

« همشهریان عزیز ومردم باوفا وغیوربم، نخست لازم میدانم‌قبل‌از هرموضوع دیگر مراتب قدردانی و خرسندی خود را ازالتفات و توجهی که نسبت به‌من وافرادخانواده‌ی‌زندیه‌ابراز میکنید اعلام دارم و امیدوارم که جانشینان وکیل بتوانند چون سرسلسله‌ی بزرگوارشان آنقدر دررفاه وسعادت شما بکوشندتا لیاقت اینهمه اخلاص ومحبت را پیدا نمایند.

و اما میدانم‌که دوروز است وقایع گوناگون و مبهم

پشت‌پرده، شما را سخت در استفهام ونگرانی‌قرارداده وبایستی تذکر دهم این نگرانی و تشویش بهیچوجه بی‌مورد نبوده‌زیرا اگر خواست خداوند ودعای خیر شمانبود ممکن بودا کنون‌بجای من، کس‌دیگری که خون مرا ریخته و حکومت شما راسرنگون ساخته بود سخن‌بگوید و با بیانی تحکم آمیز و ناپسند شما را مجبور باطاعت از خویش بنماید.

بایستی‌شما آگاه باشید که یك‌توطئه‌ی خطرناك وهمه جانبه‌ای برضد من وحاکم و بالنتیجه سلطان پدرتاجدارم ترتیب داده شده بود ونخستین مرحله آن‌که ناگهان اوضاع را تغییر دادو شمارا سخت‌متوجه خود نمود همانا شایعه‌ی کذب‌مرك‌سلطان بودکه توسط پیکی که از دارو دسته توطئه‌چیان مأمور این‌عمل بوده درشهر رواج داده شدو جارچیان دولتی نیز بموجب فرمان حاکم که‌خود فریفته‌ی حکم‌ها ونامه‌های جعلی وباامضا شده‌بوده است بانتشار این‌شایعه کمك‌کردند.

بحمداله اکنون‌که من‌در مقابل شما ایستاده‌ام کلیه‌ی عوامل توطئه دستگیر و محرك اصلی آنان بخوبی شناخته شده است‌که درموقع خود بشما معرفی‌خواهد شد و فقط‌ناچارم که‌نام دو سردار بم را که بخوبی آنها را میشناسید در مقابل شما ابراز و ایشان را در پیشگاه مردم رسوا کنم.

این دونفرشیرمراد ورستم‌بودندکه تابحال همه‌آنهارا دوتن از سرداران شجاع و باوفای بم میشناختند و متأسفانه در پشت این نقاب ظاهر فریب با تیشه‌ای سهمگین قصد ریشه بارور سلسله‌ی زندرا نموده‌بودند.

بنابراین درکمال آسودگی‌خاطر بمنازل خودمراجعت نموده ومثل‌همیشه بدون هیچگونه‌ترس‌وناراحتی‌درمیان‌خانواده‌ی خود بسر برید و مطمئن باشید که آندستی که همیشه حافظ و نگاهدار من ومنسوبین من بوده است‌هنوز هم یار و مددکارمن

است ومن نیز تا جان در بدن دارم لحظه‌ای از شما غافل نخواهم بـود . »

سخنان امیرزاده درمیان تأییدوفریادهای زنده بادوهیجان زائدالوصف جمعیت بپایان رسید و از میز فرود آمده یکراست داخل قصر شد .

مردم که خیالشان تا اندازه‌ی زیادی راحت‌شده و فقط نام محـرك توطئه برای آنها مکتوم مانده بود، کم کم‌متفرق شده ساعتی بعدشهرمجدداً درآرامش و سکون‌فرو رفت وشحنه‌ها شبگردی خود از سر گـرفتند .

بسوی بم

... آنروز امیر نصر در اثر وصول چنان پیام مـأیوس کننده‌ای‌از جانب خان قاجار تاپایان روز ناراحت بود . با هیچکس حرف نمیزد وحتی از رفتن بحرمسرا نیزخودداری کرد.

بآینده‌ی نامعلوم خویش می‌اندیشید ودراعماق قلبش یك نگرانی مخصوص نسبت بآن حس میکرد .

همه‌ی درباریانش ازاین خشم بیموقع وناراحتی امیر تعجب‌میکردند وهیچکدام بجزغضنفرخان ازعلت آن خبر نداشتند.

دستوراتی ضدونقیض‌از طرف امیرصادرمیشد ومستخدمین‌مخصوصش گیج‌شده ازاین ماجرای عجیب‌سر درنمیآوردندتااینکه یك واقعه‌ی ناگهانی بدین درام پایان‌داد.

واقعه‌ای که‌امیر هرلحظه درانتظار وقوع آن‌ثانیه شماری می کرد . آری ازجانب‌زاهدان پیکی رسیده بودودرهمانساعت که‌مدت زیادی از شب میگذشت‌تقاضای بارازامیر کرده بود.

طبیعی است که امیرنصر باخوشحالی و تأمل باواجازه‌ی دخول دادو پیك نفس زنان بحضورامیررسیدودر مقابل او بخاك‌افتاد.

ـ بلند شو مردك! انشااله که‌پیکی‌خوش خبرباشی!

قاصدازجای برخاست‌وهمراه باتعظیم غرائی گفت:

ـ البته که حامل پیام‌خوشی‌هستم یاامیر!. راه یکشبانه روزه‌را چند ساعته‌طی کرده‌ام تاهرچه زودتر مژده‌ای بزرك بعرض‌امیر برسانم.

نصر باهیجان وبیتابی گفت :

ـ بس است،ازفلسفه بافی کم کن واصل مطلب را بیان نما!

ـ بانهایت مسرت پیروزی بندگان امیر را در اجرای نقشه معروض می‌دارم .

ـ چه میگوئی! لطفعلی دستگیرشد؟!

ـ ازبخت بلندامیر!

ـ و ابوالعباس‌هم‌اکنون‌درقلعه‌ی‌پولاداست!؟

ـ همینطوراست یاامیر!

ـ آفرین برتو قاصد چالاك‌ومژده‌بخش!

ـ ادای وظیفه‌ی بندگی است یاامیر!

نصرخادم حضوررا طلبید وباو گفت:

ـ یك خلعت گرانبها باضافه‌هزارسکه ی نقره باین پیك‌خوش خبر بدهید تا در مقابل اینکه مارا بغایت مسرور وشادمان ساخته‌است خودنیز خوشحال ازکاخ بیرون‌رود!

ـ اطاعت میشودیاامیر!

ـ هردومرخصید!

قاصد وخادم‌هردو بیرون رفتندوامیرنصر باقیافه‌ای‌بازوخندان‌درست برخلاف یکربع ساعت قبل‌ازاطاق مخصوص بیرون‌رفت‌وبدون‌اراده بسوی حرمسرا شتافت تا خبر این پیروزی عظیم وبدست آوردن کلید پادشاهی سراسر ایران‌را بزوجه های متعدد خودنیز بدهدودرمقابل‌ایشان بخودببالد وتفرعن بفروشد.

واضح بود که‌همه‌ازاین‌خبر خوشحال خواهندشد و همینطورهم شد، همه‌ی‌زنها وخواص درباراز‌شنیدن‌این‌واقعه غرق‌مسرت وافتخارشده‌وکلیه‌ی آنها حلقه وار برگردامیر جمع شده هرکدام سئوالاتی‌از او دراینباره و نقشه های آینده‌اش سؤال میکردند.

تنهایك قیافه‌ی غمگین ونگران دورازچشم‌جمع خوشحالان در بحر تفکر فرورفته گاهگاهی‌نگاه زیرچشمی وخشم آلودی‌بسوی امیر وزنهای اومی‌افکند.

این قیافه درحرمسرا و شاید جاهای دیگر نیزنه تنها ناشناس نبود

بلکه یکی از سرشناس ترین وممتازترین افراد اندرون بشمار میرفت وروی اوخیلی حساب میشد وتصمیماتش بدون چون وچراانجام میبافت.

او « ملیح» دختر هفده ساله و فرزند ارشد امیر نصر بود که تنها دختر او نیز بشمار میرفت ، زیرا بجزاو نصر دارای دوپسر ۱٤ و۸ ساله نیز بود که علیرغم قاعده وقانون دخترش را خیلی بیشتراز پسرهایش دوست میداشت وبی نهایت باوعلاقمند بود.

ملیح از یك مادر شیرازی بدنیا آمده بودو بتناسب اسم بلکه خیلی هم بیشتر ازملاحت وزیبائی وجذابیت بهره مند بود وبعلاوه بسیارشیطان وزیرك ومجلس آرا .

بیان شیرین ولحن خوش او همیشه باعث گرمی وحلاوت مجالس بزم وضیافت امیر بود صدها جوان متشخص وسرشناس سیستانی عاشق سینه چاك و علاقمند جانباز اوبودند درحالیکه ملیح کوچکترین توجهی بهیچکدام از آنها نداشت .

سال قبل، ملیح باتفاق مادرش که ازخانواده های نجیب زاده و اعیان شیراز وفارس بشمار میرفت به آن شهر افسانه ای وعشق آمیزمسافرت کرد.

دراین مسافرت که هنگام دوستی و صمیمیت پدرش بـادربار شیراز وقوع یافته بود تصادفاً امیرزاده لطفعلی خان نیزدر شیراز بود و درخلال چندروزی که ملیح ومادرش برسم میهمانی در اندرون سلطان جعفرخـان پذیرائی میشدند.

چندین بار باامیرزاده ی رعنا ودلیر که چشم روزگار جوانی بزیبائی و اعتدال او ندیده بود ملاقات کرده وهم صحبت شده بود.

البته این ملاقات و گفتگوها همیشه درحضور جمع وکاملا رسمی وخشك صورت گرفته بودو بهیچوجه ازآنگونه صحبتهائی که طبیعتاً دربرخوردهای اولیه بین جوانان پیش می آید بین آنها رد وبدل نشده بـود و بعلاوه ملیح میدانست که لطفعلی خان نامزد دختر عمویش مرضیه است وازمادرش شنیده بود که میان او ومرضیه اززمان کودکی علاقه وصمیمت فوق العاده ای بوجود آمده است.

ولی مهر ومحبت فرزند برومند سلطان چنان درقلب ملیح جایگزین شده وریشه دوانیده بود که با وجودیکه میدانست این علاقه بیهوده وبدون

هیچ روزنه‌ی امیدی است نمیتوانست از آن دست بردارد وخودرا راضی کند که خاطره‌ی اورا بدست فراموشی سپارد .

این موضوع منحصر بملیح نبود ، هزاران دختر پرشور وآرزو مند فارسی و کرمانی وجودداشتند که در زوایای گمنام ، عشق امیرزاده رادر دل‌می‌پروراندند وبهمان یادجمال‌وتجسم‌خیالی‌قیافه‌ی‌او نیزاکتفاکرده بآن دلخوش بودند.

کسی بیاد نداشت یك‌جوان تااین‌حددر قلب مردوزن جای داشته‌باشد وچه آههای پرتمناکه در نقاطی که فرسنگها باامیرزاده فاصله داشت بیاد او ودرآرزوی اواز سینه‌ی‌صدها دوشیزه‌ی زیبا ومتلاطم بیرون‌میآمد.

هر نشانه‌ای که ازسم‌غران، اسب‌نامی‌امیرزاده درهر کجا وجودداشت هر نقطه‌اش‌نشانه‌ی‌یك‌قلب حساس ومجموع آن نقش‌دلهای اسیری بود که‌در زیرسم غران شکسته‌شده بود .

فقط یك‌نگاه امیرزاده‌کافی بود که انسان‌را اعم اززن و مرد برای همیشه‌مجذوب واسیرخود کندچه‌رسد به‌آنکه دوشیزه‌ای درغنفوان شباب و اول‌غرور بآرزوی مصاحبت بااونیز رسیده باشد.

بگذریم ... ملیح‌نیز از جمله آنهائی بود که بدون آنکه محبوب از دل پرغوغا نما وآتشین اوخبری داشته‌باشددرگوشه‌ی‌گمنام وبعید ازچشم امیرزاده، بایاد او خوش بود وبایادآوری خاطرات او در دریای مستی و نشئه غوطه‌ور میگردید.

... امیرنصر پس ازقدری گفتگو بازبان حرمسرا بیاددخترش افتاد ولی هرچه درجمع ایشان‌جستجوکرد کمتر ازملیح نشانی‌یافت.

لذا ازنزدیکترین فردی که‌درکنارش ایستاده بودپرسید:

ـ پس‌ملیح کجاست ؟

هم‌اکنون پیش‌ازتشریف فرمائی‌شمااینجابود. نمیدانم شایدبگوشه‌ی دیگرباغ وعمارت خود نزد دایه‌اش رفته‌باشد .

ـ اورا هرکجاهست بیابید ونزد منش بیاورید!

بلافاصله دوسه نفراز ندمابدنبال‌شاهزاده‌خانم‌درباغ بجستجوپرداختند وبالاخره یکی‌ازآنها اورا در آن گوشه‌ی تاریك پیداکرده نزد پدرش فراخواندند.

ملیح خونسرد وافسرده باگامهای نامرتب وملایم بسوی پدر روان شد وهنوز چند قدم بااوفاصله داشت که امیر از سایرین جداشده بسوی او شتافت وشانه‌های اورا میان پنجه‌های خودفشرده باخنده گفت :

ـ ملیح، توبزودی عنوان شاهزاده خانم سلطان ایران را بدست خواهی آوردودرسراسر مملکت هیچ دختری درمقام وزیبائی بپای تونخواهدرسید. آیا ازاین موضوع درخود احساس مسرت نمیکنی.

ملیح پاسخ داد :

ـ ولی اگر این مقام بدون خونریزی ونزاع بدست می آمد بمراتب برای من خوش آیندتر بوددرحالی که اکنون برایم ارزشی ندارد.

چهره‌ی نصر کمی درهم رفت وبالحنی که تشدد و ملاطفت هردو از آن هویدا بودمجدداً گفت:

ـ توهنوز دست ازهوس‌های بچگانه‌ات برنداشته ودلت‌را بحال کسی که بدروغ فامیل او میباشی واصولا نسبتی باما ندارد غمگین میسازی ؟

امیرنصرفکرمیکرددخترش فقط ازلحاظ خویشاوندی ونسبت نزدیك خانوادگی ازاین واقعه پژمرده شده است درحالیکه ازآتش درونی دخترجوانش بی اطلاع بود.

ملیح پاسخی نگفت وامیرنصر مجدداً رشته‌ی سخن‌را بدست گرفته‌در حالی که با چشمان ریزونافذ خودآسمان رانگاه میکرد گفت:

ـ بزودی پدرت سلطان مطلق ایرانزمین خواهد شد ومقرحکومت او اززابل کوچك ومخروبه بشیراز باعظمت ودرون کاخهای مجلل صفویه و زندیه انتقال خواهد یافت درآنروز کوس قدرت وشوکت مرادرهمه‌جاخواهند زد وهرآینه شاهان مقتدر وزورمند همسایه ممکن است تورا ملکه‌ی خویش گردانند وبرجلال من بیفزایند .

ملیح باکلماتی مقطع وصدائی گرفته فقط چندکلمه گفت:

ـ من حرفی ندارم امیدوارم که این رؤیاها همه بحقیقت بپیوندد.

امیر دست ازملیح برداشت وخطاب بخواجه‌های حرمسرا گفت :

ـ بگوئید مجلس بزم پرشکوهی امشب برپاکنند وهمه‌ی امرارانیز بفوریت دعوت کنید، امشب آخرین شبی است که من دراین کاخ زندگانی مینمایم وفردا باطلوع آفتاب ، ستاره‌ی اقبال من‌هم طلوع میکند وبسوی بم وشیراز خواهم رفت .

همه درعیش وعشرت ومستی وبیخبری فرورفتند وتنها ملیح بود که سخت دراندیشه فرو رفته‌بود ودرپی‌راهی میگشت که بتواند سلطان را از این ماجرای ناجوانمردانـه مطلع ساخته نگذارد امیرزاده بدست پدرش مقتول شود.

ملیح ازجمله دختران بیشماری بود که لطفعلی‌خان‌راازدل‌وجان‌دوست میداشتند درحالیکه بهیچوجه توقع وامید محبتی ازجانب اونداشتند، چون الهه‌ای محبوب اوراامیپرستیدند وخود به‌بی‌اعتنائی‌اوکاملاواقف بودند.

راهی بنظرش نرسید وبا ناامیدی کامل بسوی عمارت خود که‌دایه‌ی پیرش درآنجا منتظر اوبود روان شد. و با مشاهده‌ی او سخت گریست وبآغوش اوپناه‌برد.

دایه که ازرازدل ملیح خبرداشت علت این‌تشنج ناگهانی وگریستن بیموقع رااز‌اوپرسید:

وچون برآن وقوف یافت زبان بملامت ونصیحت اوگشود:

ـ دخترعزیزم، شاهزاده‌خانم نازك‌دلم، درحالی که میدانی‌امیرزاده نامزدی بآن‌زیبائی و شایستگی دارد وازعشق شدید آنهانیزخبرداری این چه‌حالی است که بخود گرفته‌ای، چرا برای یك‌آرزوی عبث‌و بیهوده خود راچنین افسرده وپژمان میسازی! تو باید از اینکه پدرت، پدر مهربان و تاجدارت درراه ترقی‌و سعادت‌گام برمیدارد خوشحال‌باشی، ازآن میترسم که خدای ناکرده این درد و رنج بی‌سبب جوانی خودرا برباد دهی.

ملیح‌در حالی که سخت منقلب بود گفت:

ـ ازتوهم ناامیدشدم، توهم مثل همه‌مرا بشکیبائی دعوت‌میکنی، برو برو ای دایه با خود میگذارم ـ که سخت‌امشب زعشقش بیقرارم. آخر چه دیده‌ی زیباپسند وچه دل‌سنگی راضی‌میشود که چنان‌دلاور بی‌نظیر وجوان بی‌همتائی دراثر خیانت و توطئه‌ی ناجوانمردانه یك‌مشت جاه‌طلب از خدا بی‌خبر بزیر خاك برود و دنیائی‌را ماتمزده و تاریك‌سازد.

دایه‌پیر که ازکودکی تا آن‌لحظه چون مادری‌مهربان و با تجربه ملیح‌را پرورانده و رموززندگی را بامهارت هرچه‌تمامتر باوآموخته‌بود درمقابل این تظاهرجوانی ومحبت سرسختانه‌ی‌اومستأصل‌شد وچاره‌ای‌ندید جزآنکه‌راهی درجلوی‌پای ملیح بگذارد لذاپس‌از قدری تفکر گفت:

ـ بس است، گریه تومرا نیز منقلب میکند حال که تا این درجه بسر نوشت لطفعلی‌خان علاقمندی من یگانه پسرم را که از هر جهت بدو اطمینان کامل دارم روانه‌ی شیراز میکنم تا دستخط ترا بدست سلطان برساند و اورا از این ماجرا مطلع سازد، آیا کافی است؟

درچشمان اشك آلود ملیح بارقه‌ای از شوق جهید وبا تبسمی که رقت آورتر از گریه‌ی او بود دایه‌را درآغوش کشید و گفت:

میدانستم که تو آن حرفهارا برای تسکین من میزدی و خودت نیز بیشتر ازمن بامیرزاده علاقمندی پسرت را باین کار وادار ومن تعهدمیکنم که هرچه پول وسکه‌ی طلا بخواهد در اختیارش بگذارم.

دایه پاسخ‌داد:

ـ فعلا خواهش میکنم شما استراحت کنید تاصبح فردا. زیرامن شبانه نمیتوانم ازکاخ خارج شده خداداد راپیدا کنم، قول میدهم این عمل تا فردا ظهر انجام پذیرد.

ملیح قانع شد ونامه‌ای خطاب بسلطان نوشته بدست دایه‌داد که او صبح فردا بوسیله‌ی پسرش بشیراز بفرستد و دو کیسه از سکه‌های طلای ذخیره‌اش را نیز بی‌ریا بپای دایه‌ریخت و دایه که سخت تحت تأثیر قرار گرفته‌بود بمقداری ازآن اکتفا کرده‌مابقی‌را باو رد کرد..

مسافران بیدل

امیرزاده آنشب را بعداز دوشبانه‌روز خستگی و کوفتگی بـاراحتی تمام خوابید وصبح پس‌ازدوروز که‌ازمیان عزیزان دورشده بود مجدداً برای صرف ناشتائی درشاه نشین‌مجلل گردیکدیگر نشستند.

از هردری سخن بمیان‌آمد ولطفعلی خان بانازی‌دختر پیرروستائی آشنا شد وهمان دقیقه دستورداد یکی‌ازسواران خاصه بادواسب یدکی به دهکده‌ی‌ایشان‌رفته پدروبرادر نازی راهمراه‌خود بدارالحکومه بیاورد.

مرضیه پرسید:

ـ امیرزاده درمقابل اینهمه خیانت و جنایتی که نصرمرتکب‌شده‌است سکوت‌اختیار میکنی؟ ودردنباله بیانات‌اوخورشید خاتون گفت:

ـ چشم سلطان روشن بااین حکام و امرایش ، درشیراز به خوشی و بیخبری مشغول است و در ولایـاتش این گـونه اعمال گستاخانـه سر میزنند.

امیرزاده باخنده گفت:

ـ تقصیر او نیست من هرچه‌از این وقایع دیدم وآنرا رفع کردم از سلطان پـوشیده نگـاهـداشتم برای اینکه رنجور و کسالتش شدید تر نشود وحال خیال‌می کندکه مملکت درامن وامان و جریانات مملکتی سیر طبیعی خودرا میگذرانند.

خورشید خاتون گفت:

ـ از تمام اینها بگذریم بنابود بهار امسال عروسی شماومری‌جان‌را رسما برگزارنماید و مقدمات جشن را فراهم سازد ولی‌انگار نه انگارکه چنین صحبتی هم در میان بوده است.

ازاین حرف هر دو دلداده نگاهی بیکدیگر کرده سرخودرا بزیر انداختند.

یکی‌ازمستخدمین خاصه‌اجازه گرفت وداخل شدو خطاب بامیرزاده گفت:

ـ قربان ، خان حاکم معروض‌میدارند که‌اجازه فرمائیدچنددقیقه‌بعد بحضورشمابرسند.

ـ مگر اتفاقی افتاده است.

ـ قربان‌اطلاع صحیح ندارم ولی گویا برای عرض مطلب مهمی‌قصد شرفیابی دارند.

ـ بسیار خوب بگو من آماده ام!

مستخدم بیرون‌رفت وامیرزاده پس‌از پایان صرف صبحانه ازمادرش خداحافظی کرد و از اطاق‌بیرون آمده بسوی عمارت کوچك و زیبائی که محل‌کاراو بود روان شد.

وارد عمارت و اطاق‌مخصوص خودشد و مشاهده‌کرد که‌قلی بیك در آنجا بانتظاراونشسته‌است.

پس ازبجاآوردن‌مراسم احترام ودرود صبحگاهی خطاب بامیرزاده گفت :

ـ فدایت‌شوم،مطلب مهمی‌اتفاق‌افتاده‌است‌که مزاحم شدم‌زیرابایستی بفوریت بعرض امیرزاده برسد .اجازه میفرمائید؟

امیرزاده نگاهی از روی تعجب بحاکم کردوبر کرسی خویش قرار گرفته‌گفت:

ـ چه خبری خان‌حاکم !..بگوکه‌خیلی مایل بشنیدن‌آن‌هستم.

قلی بیك‌دست درجیب سرداری فاخر خودکرد ونامه‌ای ازآن بیرون کشیده گفت:

ـ قربان این پیام‌ازجانب حضرت‌قبله‌گاهی امروز سحرگاهان بدست من رسیده وچون عنوان‌آن خطاب‌بامیرزاده وخانه زادهردو میباشدلذا از

قرائت آن بتنهائی خودداری کرده تا از امیرزاده کسب اجازه کنم.

امیرزاده باشنیدن این سخنان از جای برخاست و با نگرانی پیش رفته نامه را از دست حاکم گرفت ومهر و موم آنرا گشوده باصدای نسبتاً بلند شروع بخواندن کرد.

« بسم‌الله الرحمن الرحیم .

« گرامی فرزماند ، امیرزاده لطفعلی خان زند و نیز سردار معزز ما قلی بیك حاکم بم و نرماشیر.

حوادث ناگهانی ووقایع غیر مترقبه که‌در این‌اواخر در مملکت بوقوع پیوسته است ما را بر آن داشت تا تصمیم عاجلی اتخاذ و برای پیش گیری و رفع خطر خیانتکاران گردنکش اقدامات مقتضی معمول داریم.

لذا اراده‌ی ملوکانه‌ی ما بر آن قرارگرفته است که از وجود دو فرمانده لایق و کاردان برای جلوگیری از تجاوزات آغا محمدخواجه باشی استفاده‌شود واین دو سردارطبق رأی ماوتأیید اعاظم شیرمرادخان ورستم خان فرماندهان قشون بم تعیین شده‌اند

اینك که بنا بمشیت‌الهی وتفضل خداوندی قصد ریشه کن ساختن علفهای هرزه را داریم رجاء واثق واطمینان کامل حاصل است که‌عموم خادمین سلطنت ومامورین وظیفه‌دان ما باهمکاری مجدانه و بی شائبه‌ی خودامتحان اخلاص داده خاطر مـارا قرین مسرت وقدردانی سازند.

تذکار این نکتـه لازم است که بجز وجود دو سردار احتیاج ثانی دائر با عزام قشون وسپاه و جود نداردو چنانچه‌چنین امری ضرورت پیدا کند حکم‌دیگری صادر وابلاغ‌خواهد شد.

امضاء ومهر سلطنتی»

پس ازقرائت نامه لطفعلی‌خان خطاب بقلی‌بیك که‌دقیقاً در اطراف امه فکرمیکردو گفت :

ـ خان! نکند این‌یکی هم مثل نامه های اخیر ساختگی باشد .

ـ خیرقربان،قاصدحامل‌نامه‌را بخوبی میشناسم،اوازپیك‌های مخصوص

دربارشیراز است که تابحال چندین باربیم آمده و نامه های دیگری هم ازجانب حضرت سلطان آورده است .

لطفعلی خان خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

ـ چه تصورات باطلی !سلطان میخواهد شیرمراد ورستم رابجنگ با قاجار ها بفرستد !

قلی بیک هم دنباله‌ی خنده‌ی استهزاء آمیز امیر زاده را گرفت و گفت :

ـ بلی! این انتخاب مسلماً ازجانب حاج کلانترصورت گرفته، اوست که پیوسته از خدمات این دوسردار درجنگ بابلوچ هایادمیکندو آنرامیستاید.

هردوقدری سکوت کردند وپس از لحظه ای امیرزاده گفت:

ـ خوب اکنون چه باید کرد؟!

ـ هرچه امیر زاده اراده بفرمایند!

ـ من فکرم بجائی نمیرسد.توهم اظهار نظری بکن بلکه راهی برای حل موضوع بیابیم .

قلی بیک درفکرفرورفت وپس ازمدتی گفت :

ـ یکراه بنظرچاکر میرسدونمیدانم تاچه درجه موردقبول امیرزاده واقع شود.

ـ بگوخان حاکم ،بالاخره هرچه باشد ممکن است کلیدی برای باز کردن قفلهای دیگرازآن ساخته شود.

ـ فدایت شوم ،بعقیده‌ی جان نثار بهتر است قبلا پیکی بادپا بشیراز بفرستیم و خبر بدهیم که امیرزاده بشیرازواردخواهدشدویکروز بعد موکب امیرزاده باهر کسی که برای التزام رکاب انتخاب بفرمائید بجانب شیرازحرکت وکلیه‌ی ماوقع را حضوراً خدمت حضرت سلطان بیان بفرمائید .

لطفعلی خان سخنان حاکم را بدقت گوش داد و قدری آنرا سنجیده باو گفت:

ـ بدفکری نیست قلی بیک ! پس مقدمات کار را فراهم کن که هم امروز قاصدرا بفرستی وفردا من ومرضیه که پس از این اتفاقات احتیاج بیک گردش کوتاه دارد ، باتفاق چندنفردیگر که بعداً انتخاب خواهم کرد به جانب شیرازحرکت کنیم.

مذاکرات بهمین‌جاختم‌شد وامیرزاده‌وحاکم‌ازیکدیگرجدا شده هر کدام بسوئی‌رفتند.

فردای آنروز کاروانی کوچك ولی مجلل‌مرکب‌ازسه‌کالسکه‌که‌حامل امیرزاده ومرضیه وچندنفر از درباریان وخواص بود درحالی‌که صدسوار مسلح‌اسکورت آنرا تشکیل میدادندبسوی‌شیرازحرکت کرد.

امیرزاده‌پس از سه‌روز دوری‌ازغران موکب محبوب وچالاك خود، مجدداً برآن سوار بود ودر پیشاپیش کاروان‌تامسافت‌بعیدی ازخارج شهر که مردم آنها رابدرقه میکردند ،ازاو جدا نشد تـا آنکه‌کاملا از شهرو آبادیهای‌حومه‌درشدند وآنگاه غران‌رابدست‌یکی‌ازسواران سپردوخوددر کالسکه‌حامل مرضیه‌درکناراو نشست.

هوای معطر وجانفزاو مناظر زیبا وحرکت قافله‌ی پرشکوه ،شور وشعف واحساسات رقیقی در دل‌دودلداده برانگیخته وتظاهرات‌سکرآور عشق بانهایت درجه قدرت دروجود ایشان خودنمائی‌آغاز نموده‌بود.

هیچکس وجود نداشت تا باعث شرم و خجلت برای این شیفه گان ملتهب بشود.

امیرزاده دست‌لطیف‌وگرم مرضیه رادرمیان دستهـای‌پرقدرت خود میفشرد و این فشار که در مواقع عادی برای مرضیه غیرقابل تحمل بود، درآنهنگام ولحظه‌ی وصف نا شدنی نهایت لذت وکیف را بـرای او در برداشت .

نمیدانستند ازچه کلمه‌ای شروع کنند وچه‌بگویند تنهابیکدیگر نگاه می کردند وباحالت‌چشمان آنچه راکه‌بازبان‌یارای گفتن‌آنرانداشتندبگوش دیگری‌می‌رسانیدند.

آنهابسوی شیراز میرفتند وبخوبی حس می کردند به شهری‌نزدیك میشوندکه‌کعبه‌ی عشاق نام دارد و بوی عشق ازدرودیوارآن بمشام‌میرسد وروح‌را دستخوش تلاطم وهیجان میسازد .

فکر می کردند چندی بعدازبیابانها وصحراهای روحپرور وآزادبم بتالارهاوعمارات مجلل قصور سلطنتی ورودخواهندکرد و چه‌بسا وقایع و پیش‌آمدها که درآن‌کاخهای سربفلك کشیده‌انتظارآنهارامیکشند.

از خوبی‌وبدی،شکون‌ونامطلوبی آن‌حوادث بهیچوجه اطلاع نداشتند

وفقط باین دلخوشی بودند که هرچه باشد به پایتخت باعظمت زندیه می‌روند ومردم پرشور و نجیب شیراز را از نزدیک خواهند دید وچندی درمیان ایشان بسر خواهند برد.

فکر جنگ و نزاع وخونریزی در آنلحظات پرهیجان بکلی مغز آنها را ترک گفته وفرسنگها باایشان فاصله گرفته بود، تنهـا چیزی که بآن فکر می کردند و مایل بودند همیشه در آن حال باقی بمانند ، کاخهای زرین آرزو وصحنه‌های خیالی وزیبائی بود که برای زندگی آتیه خود میساختند واین را میدیدند که اکنون در کنار هم نشسته اند وچشم بیکدیگر دوخته، گرمی بدن هم را حس می کنند وامواج نامرئی ولذتبخش ازدلهای ایشان بجانب دیگری پخش شده و با قلب او تصادم می نماید.

بالاخره سکوت شکسته شد و لطفعلی با بیانی پر التهاب و نفوذ کننده گفت:

ـ مری جان !

مرضیه جوابی نداد وبجای پاسخ پیکر مرتعش ولرزان خودرا درآغوش محبوب رها کردودر آن پناهگاه مطمئن و آرامش دهنده همه چیزرا فراموش کرد.

تکانهای شدید کالسکه اصطکاک بدن این دوموجود مست وشیدارا کامل می کرد وموهای انبوه وخوش بوی مرضیه رابلبان امیرزاده نزدیک میساخت گوئی طبیعت آرزو دارد بوسه‌های گرم وخوش منظر عاشقان واله راهر چه بیشتر ببیند وازاین پدیده‌ی عظیم وپرشکوه خود برخویش ببالد.

از تهران چه خبر

. . . تمام جریانات مربوط بجنوب و مرکز ایرانرا که تحت تسلط سلطان زندیه‌است رها کرده‌سری بطهران‌پایتخت جدیدالتأسیس و کوچك قاجاریه میزنیم.

این‌شهرجزء کوچکی‌است از ولایت‌ری که در اثر حمله‌ی مغول و بی علاقگی‌پادشاهان‌بعدی ولایت‌بزرك‌ری بچندین‌قسمت بزرك‌و کوچك‌منجمله طهران تقسیم شده است .

عمارت‌و ابنیه‌وکاخی در این شهر کـه بقصبه بیشتر شبیه است بچشم نمیخورد وسراسر آنرا باغهای بزرك وعمارت‌های چنداطاقه‌تشکیل میدهد وخیابان‌معروف آن‌منحصر بیك خیابان عریض‌شنی‌است که ازدروازه‌ی‌قزوین شروع‌شده وبجاده‌ی گاری روو کوچك‌حضرت‌عبدالعظیم ختم میشود .

درسایر نقاط شهر‌بترتیب اهمیت و تشخص‌ساکنین، خیابانهای کوچك وبزرك دیگری وجوددارد که‌بکوچه های وسیع ومحصور بوسیله‌ی‌باغات بیشتر نزدیك است.

پس چرا آغا محمدخان‌چنین شهر کوچك و کم‌اهمیتی‌رابرای پایتختی خودبر گزیده‌است وحتی قزوین‌را نیز که شهری بغایت معتبروزیبامیباشدبه شمار نیاورده‌است ؟

این سؤالی‌است که همه کس ازخودمی کند و جواب آنرا بـایستی‌از زوایای مغزمتفکر وزیرك خان قاجاردریافت‌داشت‌زیرا این فرد باهوش‌با پیش بینی صائب‌خود تشخیص داده‌بود که‌درآینده موقعیت سوق‌الجیشی و

مرکزیت تهران تمام نقاط دیگر را تحت الشعاع قرار خواهد داد و این قصبه‌ی کوچك مبدل بشهر بزرك و پایگاه معتبری خواهد شد که قزوین و اصفهان وقم و کاشان و دیگر بلاد معتبر را میتواند در کمال قدرت زیر نظر داشته و برتریت خودرا از لحاظ موقعیت بر آنها بمنصه ظهور برساند .

آغامحمدخان تازه از جنك باطوایف سلحشور مازندران باز گشته و قصدداشت مدت کوتاهی درتهران استراحت کرده پس ازجمع آوری قوای خود از گوشه و کنارمتصرفاتش، یك هجوم دامنه دار بسوی جنوب مملکت آغاز نموده عملیات وسیع وهمه جانبه‌ای را برضد یگانه دشمن مقتدر خود که همیشه از آن بیم داشت شروع نماید .

این دشمن قوی همانا بازماندگان وکیل الرعایا کریمخان بزرك بودند که گرچه دررأس آن فردی ترسو وزبون قرار داشت ولی بهرحال وفاداری مردم نسبت بآن خاندان وفرزند دلیر وجنگاور سلطان یعنی لطفعلی خان کافی بود که لرزه براندام نحیف خان قاجار بیفکند.

محل اردوی قاجارها درنقاط خلوت وبیابانهای وسیع شمال شهر واقع شده و درقلب اردو سراپرده‌ی مجلل وکاملی برای خان برافراشته بودند.

یکی از نقاط مفرح وباصفای طهران که محل خوشگذرانی و تجمع بزرگان واعیان شهر بشمارمیرفت قهوه خانه‌ی بزرك وآبرومند کریم آقا اصفهانی بود که درمرکزشهر درون یکی از باغهای پر گل وریحان ونزدیك قنات بزرك واقع شده بود .

از نظراینکه این قهوه خانه درآینده نقش مهمی در کتاب ما ایفاخواهد کرد لازم آمدمختصراً دراین صفحه از آن یادشود ولذا فعلا باآن کاری نداریم وبسراغ سراپرده‌ی خان قاجار میرویم.

درصدر سراپرده ،آغا محمدخان کریه المنظرولاغر اندام ولی زیرك وپرجذبه برتشکی مخملی نشسته و بمخده‌ای زیبا تکیه داده‌است.

مقابل اوجمعی ازمردان قوی هیکل و باصولت که واضح بود درباریان و سرداران قشون اورا تشکیل میدهند نیمدایره‌ای تشکیل داده هرکدام درمحل مخصوص بخود نشسته اند.

خان باصدائی نازك وگرفته درحالیکه سرفه‌های مکرر وگوشخراشی از حلقومش بیرون میجهد روی به منشی و پیشکار خود کرده گفت :

ـ میرزا،مثل اینکه قراراست‌امشب‌صورت افراد وسلاحهای موجود درتهران‌رابمن نشان بدهی .

منشی سالخورده‌تعظیمی کرد ودرجواب، نوشته‌ای طومارمانند ازمیز مقابل خودبیرون کشید وجلوی‌خان گرفت.

ـ نه‌میرزا ! لازم‌نیست من‌آنرا بخوانم، توخودت‌فقط رئوس مطالب وتعدادکل سپاه‌را بمن‌گزارش بده .

منشی درهمان جائی که ایستاده‌بود مستقرشدوطومارر‌ا نزدیك‌چشمان خود برده‌چنین خواند :

ـ فوج بزرك‌قاجار تحت‌نظر مستقم خان‌بزرك آغامحمدخان ۲۰۰۰ نفر، توپ‌۵عدد، شمخال ۵۰۰ قبضه‌وشمشیر ومرکب بتعداد سپاهیان.

قوای اعزامی ازطرف‌حاکم دست‌نشانده‌ی مازندران ۱۰۰۰ نفر به فرماندهی رجب‌خان سوادکوهی، توپ‌سه‌عدد، شمخال۳۵۰ قبضه، شمشیرو مرکب بتعدادسپاهیان .

قوای‌متشکله ازولایات خراسان ۱۵۰۰ نفربفرماندهی‌سردارفرج‌اله خان. توپ‌هیچ، شمخال۷۰۰ قبضه، شمشیر ومرکب بتعداد سپاهیان باضافه یك‌منجنیق ده‌خرواری .

سپاه‌آزاد تشکیل شده‌از افرادمختلف آذربایجانی، گیلانی،خراسانی وولایات کوچك‌مرکزی ۳۰۰۰ نفر تحت‌فرماندهی مستقیم خان‌بزرك‌آغا محمدخان، توپ‌هیچ، شمخال۱۲۰۰ عدد، شمشیر ۳هزار قبضه مرکب‌هیچ که تشکیل فوج‌پیاده‌را خواهند داد .

ازلحاظ تجهیزات مختلف‌دیگر، لشگربخوبی‌مجهرو لباس‌ومشخصات هرفوج طبق‌رسم خودشان موجود و ذخیره‌ی مهمات وتیرو آذوقه‌کافی

جمع کل‌ـ تعدادنفرات ۷۵۰۰،توپ۸، شمخال۲۷۵۰ قبضه و مرکب ۴۵۰۰ ..

خان‌با اشاره‌ی دست اوراازادامه‌ی سخن‌بازداشت وگفت :

ـ کافیست دیگراحتیاج بقرائت بقیه‌نیست ، طومارر‌ا ببندو بجای‌خود بازگرد.

منشی‌پیر اطاعت‌کردو چون‌در جای‌خود مستقر شدخان کلیه‌حاضرین را مخاطب‌ساخته‌گفت :

ـ سرداران من! امیدی که من مبنی بر تشکیل یک سپاه مجهز وقوی ده هزار نفری داشتم متأسفانه برآورده نشده و بالاخص تعداد توپ ما بسیار قلیل است. گرچه ازجانب حکومت عثمانی وعده‌ی همه گونه مساعدت درمورد اسلحه ومهمات داده شده ولی ما نباید منتظر بمانیم زیرا هرروز که ازعمر جعفرخان زند بگذرد یکروز ازعمر او کم و بسوی مرگ نزدیک و پسر لایق ودلاورش لطفعلیخان یک روز بتخت سلطنت نزدیک میشود و چنانچه در زمان حیات جعفرخان نتوانیم بهدف خویش نائل شویم محققاً درزمان سلطنت پسرش کار ما بمراتب دشوارتر وغیر ممکن تر خواهدشد.

شماچندروز پیش شاهدنامه‌ی نصر بن عماد حاکم زیردست سلطان زند بودید که در آن پیشنهاد خیانت به دولت متبوع خویش و پیوستن بمارا کرده بود و بنابر این باختلافات وسیع و دامنه‌دار خانواده زندیه وقوف کامل پیدا کردید.

یکی ازهدفهای بزرک ما که پیروزی ورسیدن بآن راه پیشرفت کامل مارا بازخواهد کرد تصرف اصفهان است که بایستی هر چه زودتر جامه‌ی عمل بخود بپوشد.

من بنابر سوابقی که دردربار زنددارم میدانم که آنها طبق رسوم و قواعد مخصوص بخویش بهیچوجه لطفعلیخان را بمقابله‌ی باما نخواهندفرستاد و این بهترین فرصتی است که اکنون دراختیار ما قراردارد.

برج و باروی اصفهان پس از صفویه رو بویرانی گذاشته و جانشینان کریمخان هم اعتنائی بآن نکرده‌اند و ازقراری که اطلاع دارم قوای مدافع آن نیز بسیار قلیل و کم اسلحه میباشد بنابراین از شما میخواهم که نظریات خودرا هرچه‌زودتر ابراز کنید تا من تاریخ قطعی حمله باصفهان را تعیین نمایم ...

حاضران همه بیک‌دیگر نگاه کرده‌وهر کسی منتظر بود دیگری سخنی بگوید تااو دنباله‌اش‌را بگیرد.

خان قاجارقدری سکوت کردومنتظر ماندشاید چیزی اززبان سرداران خود بشنود ولی‌چون باسکوت ممتد آنها روبرو شددانست که چیزی درچنته ندارند و بایستی خودش باقی مطلب‌را شرح دهد.

لذا پس ازیك نظر سطحی و کوتاه که بسراسرسراپرده افکند سرفه‌ای

کرده و گفت:

ـ مثل اینست که کسی نظری ندارد و بنابراین من اکنون در حضور همه‌ی شما روز ۱۷ شعبان‌را برای‌حمله باصفهان تعیین میکنم وهمه‌موظفید خودرا برای آنروز که عنقریب خواهدرسید کاملا آماده نمائید .

سرداران سپاه‌از شنیدن این‌خبر دچار هیجان‌شدیدی‌شده بایکدیگر مشغول پچ‌وپچ‌شدند .

جنك باجعفرخان زندواصولا خانواده زندیه کار آسانی نبود ومیدانستند که‌این جنك غیراز نزاعهای دیگری است که‌تابحال از آنها پیروزبیرون آمده‌اند .

تصورشکست برای آنها سخت وناراحت کننده‌بود واین فکر که در صورت‌شکست، تمام‌موفقیت‌های گذشته‌را نیز ازدست خـواهند داد واسیر دشمن‌میشوند، آنهارا دریك‌بیم وامید ناراحت‌کننده‌ای قرارداده بود .

خان‌قاجار که با چشمان ریز ونافذ خودجمع سردارانش‌رامینگریست بزودی براز ضمیر آنها پی‌برده در حالی‌که آنهارا مخاطب ساخته بـود گفت :

ـ میبینم که خطوط حاکی ازترس ونگرانی برجبین شما هویدا شده است. اگرفکر می‌کنید که شکستی درانتظارماست من‌بایستی بیش‌ازهمه‌ی شما ناراحت وافسرده باشم ولی‌این شیوه‌ی‌جنگجویان وسیاستمداران‌نیست که‌قبل ازوقوع حادثه‌ای‌غم آنرا بدل‌راه‌دهند .

من‌بشماقول میدهم‌باتوجه باختلافات داخلـی زندیه درهمان حمله‌ی اول اصفهان مرکزثقل مملکت‌را ازچنك آنها بیرون بکشم. جرئت داشته باشید وبدون ترس بدنبال هدف‌خود برویم. ازهم‌اکنون‌همه‌آنهائی که در حدس‌خود دایربشکست اززندیه باقی‌هستند می‌توانند ازمیان ماجدا شده و زحمت‌را کم کنند.

آغامحمدخان‌قدری‌صبر کرد تانتیجه حرفهای خودرا ببیند و چـون همه‌ی‌سرداران سررا بزیر افکنده‌وسخنی برزبان‌نراندند دنباله‌صحبت‌خود را رها کردو گفت:

ـ فعلامارا راحت وتنها بگذارید وطبق‌دستور بوظایف خویش عمل نمائید. فراموش‌نکنید روزهفدهم شعبان روزحرکت‌است.

سخن‌دیگری بین‌خان‌وسردارانش رد و بدل نشد وهمه خوانین.معتبر قاجار که درآن‌جمع حاضر بودند بدون اینکه ازاین‌حکم ناگهانی وبدون تعمق خان‌راضی باشند ازمقابل او گذشته وخارج‌شدند .

آغا محمدخان بـزیرکی وپیش‌بینی خـودکاملا اعتماد داشت وعدم رضایت امرا وبزرگان قاجار نیزازنظر تیزبین اومخفی نماند درحالی‌که اودرد دل‌خودباین احساسات مخالف پوزخند میزد ...

خان درخواب سنگینی فرورفت وباخیال راحت باستراحت پرداخت واین‌عادتی است که معمولا دراشخاص متفکر و نوابغ وجود دارد..

زیراخواب راحت‌وبدون‌دغدغه است که‌مغز آدمی‌رابرای‌طرح‌نقشه‌های خطیر پرورش‌داده مستعدمیسازد.

بم در چنگ دشمنان...

... وقتی سرنوشت ودست تقدیراراده میکندحادثه‌ی بوقوع پیوندذو یاعملی انجام بگیرد بانهایت تردستی وتیزبینی تمام مقدمات آن کار دا فراهم کرده ترتیب آن را فراهم کرده ترتیب‌اجرارا بنحوی تنظیم میکند که عقل‌آدمی ازدرك‌آن عاجزمیماند.

قاصدی ازشیراز آمد وحکم‌سلطان‌را دائـربعزیمت دو سردار بمی بلطفعلیخان‌مسترد نمود، دوسردارخیانت کرده‌بودند ودرزندان بسرمیبردند لذا میبایستی حکم سلطان‌بدون‌نتیجه نماند وچنین‌مقررشدکه خودامیرزاده بهمراهی صدسوار از زبده‌ترین سپاهیان بسوی‌شیراز برود وبم‌را تنهادر اختیارقلی‌بیك بگذارد، حاکمی که ازچهارطرف‌موردهجوم مشغله‌و گرفتاری های گوناگون میباشد.

حاکم! زمانی‌جنگجوی دلیر وبیباکی بوده است ولی اکنون پیر و سالخورده شده وفقط می‌تواند سیاستمدار خوب وراهنمای پخته‌ای بـرای جوانان باشد.

بنابراین اکنون بم‌مانده است ویك‌سپاه خسته و بدون فرمانده، بم مانده است ویك‌مشت اسیر سیستانی که‌هرآینه احتمال شورش وخطر از جانب آنها میرود، ونقطه‌ی امید این‌شهر درمقابل اینهمه مصائب‌وخطرات فقط دوچیز است سلیم‌خان برادر کوچك ودلاور حاکم؛ برج وباروی‌محکم وتسخیر ناپذیر اطراف‌شهر.

این‌دوپشتیبان مطمئن میتوانند تاحدی بردل مضطرب ونا‌امید مردم

وحاکم نورامیدو نیروی پایداری بیشتری درمقابل پیش آمدها ببخشد.

... گفتیم که امیر نصر بر اثر وصول خبر دستگیری امیرزاده، بی خبر ازهمه‌جا و بدون آنکه تحقیق بیشتری در اطراف این خبر بنماید تصمیم گرفت بسوی بم حرکت کرده آنجارا فتح کند زیرا باخود میگفت اکنون آنکسی که فتح این شهررا برای من غیرممکن ساخته بود درچنگ سرداران من اسیر است وفکرمی کرد بایکی دوروز محاصره وشاید هم بدون نزاع و بوسیله سازش باحاکم شهر توانست یك قدم بسوی هدف وآرزوی خویش بردارد.

امیر نصر بدین امید بسوی زاهدان که درسرراه بم بود حرکت کردو برای رعایت احتیاط علاوه بر آنکه میدانست سپاه انبوهی درتحت اختیار ابوالعباس قرار دارد یك لشکر مجهز وورزیده نیز همراه خود برده بود.

چهارروز طول کشید تاامیر وارد شهر زاهدان شد وچون از عزیمت سردار افغانی مطلع شد بنهایت درجه ازشوق ومسرت رسید وخیال کرد تمام نقشه‌ها اجرا واکنون سردارانش درقلعه پولاد انتظار اورا میکشند.

باوجود سردار ابوالعباس ازقلی بیك نگرانی نداشت ومیدانست که چنانچه حاکم بم نیز برای نجات لطفعلی خان شتافته باشد بوسیله سردارافغانی منکوب ومضمحل شده است.

ازاینکه سرداران لایق وباوفایش بااین صمیمیت وسرعت اورا به پیروزی نزدیك می کردند غرق خوشحالی وقدرشناسی شده درمغز خود پاداش هائی علاوه برمرضیه که بایشان وعده کرده بود، برایشان تدارك میدید.

قوای امیر نصر در زاهدان توقف زیادی نکرد وپس از اینکه ذخیره غذا وآب خودرا تکمیل کرد بسوی بم بحرکت درآمد.

شایعات زیادی دربارهٔ این اردوکشی ها بین مردم رواج پیدا کرده بود وازگوشه‌وکنار ابراز مخالفت‌های پنهانی وشدیدی‌هم برضدامیر نصر بچشم میخورد که‌البته درمقابل قدرت مأمورین امیر بی نتیجه میماند.

حوالی غروب بود که قوای امیر نصر اززاهدان بحرکت‌درآمده وراه بم‌را درپیش گرفت وبدستورامیراستراحت‌شبانگاهی را استثنائاً تارسیدن بقلعهٔ پولادموقوف کرده بودند.

فردای آنروز وشب بعدهم همچنان براه پیمائی ادامه دادند و سپیده دم روزدوم بود که قلعهٔ پولاد ازدور هویدا شد وسپاهیان کسل وخسته را

نیروی تازه‌ای بخشید.

بالاخره امیرنصر وسپاهیانش نیزمثل ابوالعباس و لشکریان وی‌دز کمال تعجب و حیرت از سکوت و خالی بودن قلعه، وارد آن شده بدستور فرمانده‌ی خود باستراحت پرداختند.

امیرنصرهم‌درسراپرده‌ای مجلل باچندتن ازبزرگان‌سپاه و درباریانی که‌همراه آورده بوددر باره‌ی این‌واقعه‌ی‌غیرمنتظره ببحث وتبادل نظرپرداخته بودند،امیرنصر بانگرانی درداخل چادر قدم میزدومیگفت:

ـ این بی‌عرضه‌ها لااقل‌نشانی‌ای‌هم ازخودبجای نگذارده‌اند ومعلوم نیست‌اکنون‌در چه‌محلی وباچه وضعی بسرمیبرند ..چه باید کرد؟

یکی‌ازدرباریان سالخورده تعظیمی کرد ودر پاسخ‌امیر بالحنی‌تسلی بخش گفت:

ـ امیر بسلامت باشد، مسلماً حادثه‌ی ناگواری برای سرداران ما اتفاق نیفتاده والاهر خبر ناگوار ومخاطره آمیزی‌زودتراز اخبارخوش و مسرت بخش منتشرمیشود.

امیرمجدداً گفت:

ـ بجای‌این کلمات تسلی‌بخش وبی سروته چاره‌ای‌بیندیشیدوراهی پیداکنید تااطلاعی ازوضعیت سرداران نابخرد بدست‌آوریم..

لحظه‌ی‌کوتاهی گذشت وچون کسی نظری ابراز ننمودامیر باتشدد وعصبانیت گفت:

ـچراهمه‌سکوت کردید،دربین‌این‌همه‌رجل که‌اینجا نشسته‌اندوهر کدام درمواقع عادی ازکیاست وسیاست خود داستانها برای من میبافتند کسی نتوانست راهی برای‌رفع‌این‌نگرانی وبلاتکلیفی‌ما پیداکند.

سالخورده‌ترین درباریان بااستماع این بیانات سراز گریبان تفکر برداشت و گفت:

ـ قربان !تصدیق‌بفرمائید که‌مسئله‌ی بغرنجی پیش‌آمده وعقل‌ناقص بشراز غیب‌گوئی‌وپیش‌گوئی وقایع آینده عاجز است.

ولی‌بنظرچاکر مامی توانیم از روستائیان بین‌راه اطلاعاتی دراین مورد کسب‌نمائیم.

امیرباتندی گفت:

ـ اگر روستائیان این نواحی مارا بشناسند، جانشان‌را هم که‌ازدست بدهند محال است کلمه‌ای برضد لطفعلی از دهانشان بیرون بیاید.

دو باری گفت:

ـ این موضوع را بعهده ی خانه‌زاد محول بفرمائید قول میدهم تا غروب امروز نتیجه را باطلاع امیر برسانم و کلیه ما وقع را بطور صحیح کشف نمایم.

ـ بسیارخوب.. پس فراموش نکن که تاامروز غروب قول‌داده‌ای وما برای خاطر تو وباعتماد قول تویك‌روز تمام لشکرخودرا متوقف میسازیم. درصورتی که از انجام تعهد خود بازبمانی و بدون نتیجه بنزد ما برگردی بایستی از کشته‌شدن بدست‌جلادمن ابا ننمائی.

در باری پیردرحالی که‌از گفته‌ی‌خود پشیمان‌شده وتهدید امیرسخت‌لرزه براندامش‌افکنده بودچاره‌ای‌جز اطاعت‌ندید وپس‌از کسب‌اجازه‌ازحضورامیر خارج‌شده‌باجرای مقدمات‌کار خود پرداخت.

بزودی ازقیافه‌ی‌یك دوباری‌سیستانی بطرز آمدوچون پیرمردی‌روستائی ازروستائیان کرمانی که قصد تشرف بعتبات عالیات‌را بتنهائی دارد بجانب دهات بین قلعه وشهرروان شد.

تاظهر به حرکت خود ادامه داد وچون درآن‌بیابان بی آب وعلف ازپیدا کردن‌هر ذیروح ویا آبادی ودهاتی مأیوس شده بود، از هول جان کم‌کم این فکردرخاطرش راه یافت که‌حال که‌قراراست‌درصورت بازگشت بدون‌اخذنتیجه، سرش تسلیم تیغ‌جلادشود بهتراست از همین راه‌آنقدربرود تابالاخره‌بمکان ومأوائی برسد وازمقام‌وثروت وخانواده‌ی‌خودچشم‌پوشیده دیگر بلشکرامیرنصر باز گشت ننماید.

کم‌کم داشت درایں‌فکرخود مصمم میشدکه ناگهان حرکت‌کاروانی از دور توجهش‌را جلب‌کرد وبا سرعت هرچه‌تمامتر بسوی‌کاروان که‌آنها هم بطرف اوپیش‌میآمدند تاخت.

طولی‌نکشید که هردوطرف بیکدیگررسیدند وپیرمرد ازپیشروترین فردکاروان کوچك که مرکب ازچند مرد وزن کولی بود پرسید:

ـ برادر! چقدر به بم فاصله مانده‌است.

مرد کولی گفت.

ـ تا غروب آفتاب بایستی راه بروی ، ولی اگر کمی بر سرعت خود اضافه کنی ممکن است یکساعت بغروب مانده هم ببم برسی ، کجا میخواهی بروی ؟

ـ برادر ، نذری دارم که بایستی ادا کنم و اینك قصد دارم تك و تنها بسوی کربلا بروم .

ـ التماس دعا ، ولی در بم خیلی مواظب خودت باش .

پیرمرد پرسید :

ـ چطور ! مگر چه خبر است؟

ـ اتفاقات مهمی روی داده است که لازم است هر کس برای اینکه سوء ظن مأمورین حکومتی را جلب نکند کاملا رعایت احتیاط را بنماید مخصوصاً تو که از دروازه زاهدان میخواهی داخل شهر بشوی .

پیرمرد مثل اینکه از این مرد کولی میتواند منظور خود را پیدا کند لذا با شتاب و کنجکاوی خاصی پرسید :

ـ برادر ، برای خاطر خدا ممکن است مرا قدری روشن سازی تا غافلگیر نشوم .

مرد کولی گفت:

ـ چرا ممکن نیست، توطئه‌ای بر ضد امیرزاده لطفعلیخان چیده شده بود که بحمداله به نتیجه نرسید و کلیه‌ی سپاهیان دشمن اینك در اسارت او بسر میبرند .

بدن پیرمرد از شنیدن این خبر کرخ شد و قلبش بضربان افتاد ولی با رعایت حفظ ظاهر گفت :

ـ عجب ، هویت توطئه کنندگان معلوم نشد ؟

ـ چرا ، من خودم جزء کولیهائی هستم که در این راه بامیرزاده کمك کردیم و گویا این دسائس بنا بدستور امیر نصر بن عماد والی سیستان صورت گرفته، درهر صورت گرچه خطر رفع شده وامیرزاده هم بسوی شیراز حرکت کردند ولی باز مأمورین حکومتی کاملا مراقب اوضاع میباشند .

با ادای کلمه‌ی آخر مرد کولی نهیبی بمرکب خود زد و درحالیکه از پیرمرد دور میشد گفت:

ـ خداحافظ برادر، التماس دعا ماهم راه درازی در پیش داریم و بایستی

بروئیم باقوام دور و نزدیك خود بگوئیم که در دهات اعطائی لطفعلی‌خان نزدیك بم سکونت اختیار کرده‌ایم .

پیرمرد که سخت دربحر تفکرمغروق بود در همانجا خشك شدوفقط درپاسخ او گفت :

ـ محتاجم بدعا !

مرد درباری که‌هرچه‌میخواست پرسیده‌وچیزی‌برایش‌مکتوم‌نمانده‌بود ببهانه ناهار خوردن ازمرکب پیاده شد و آنقدر درهمانجاایستاد تاکاروان کوچك کاملا ازنظرش محو شد ودرپیچ وخم راهها ناپدیدگردید آنگاه مجدداً برمرکب خود سوار شد وبجانب قلعه بتاخت درآمد .

ازبخت نیك او قافله‌ی‌کولیها دریکی ازراههای فرعی‌پیچیده وراه را برای تاخت سریع وچهارنعل او بازکرده‌بودند واین‌احتمال کـه مبادا کولیها ازاین بازگشت دچار سوء ظن بشوند ازبین رفته‌بود.

چند ساعت ازظهرگذشته‌بود که بقلعه نزدیك شد ویکراست بجانب سراپرده امیر روان شد .

امیرو اطرافیانش‌همچنان درناراحتی واضطراب بسرمیبردند و چون نگهبان سراپرده اذن‌دخول برای‌پیرمرد خواست، نصرخودش‌بجانب‌مدخل سراپرده روان‌شد وپرده‌ی‌آنرابکناری زده ازپیرمرد که کنارچادرایستاده بودپرسید:

ـ هان مسلم‌خان، چه‌خبرآوردی ؟

ـ قربان اجازه فرمائید داخل شوم و مشروحاً بعرض برسانم زیـرا مطالب خیلی مهم‌و درخوردقت‌است .

امیرنصر بداخل‌چادر رفت‌و مسلم‌خان بدنبال اووارد شد ودر مقابل امیر وسایر درباریان وسرکردگان ارشد سپاه شروع بصحبت‌کرد.

ـ قربان خاکپای امیرگردم، چاکر پس‌از جستجو وراه‌پیمائی‌بسیار موفق‌شدم ازیك منبع موثق که‌خوددرجریانات گذشته‌دخیل بوده است کسب اطلاعاتی بکنم واز قراری که او میگفت متأسفانه در اثر پیش آمدهای ناگهانی وغیر منتظره نقشه‌های سرداران امیر فاش شده و اینك کلیه‌ی سپاهیان زاهدان و فرماندهان آنهادر اسارت لطفعلیخان هستند .

نصر ازجای پریدو باقیافه‌ای خشمگین فریاد زد:

ـ چه؟ گفتی سپاهیان زاهدان شکست خورده و باسارت رفته‌اند ، ای وای از این بخت نگون ، میدانستم که آن ترك احمق و این افغانی بیعرضه بالاخره دست ما را توی حنا خواهند گذاشت و افتضاح بار میاورند .

مسلم صبر کرد تا اندکی خشم امیر فرونشیند و آنگاه با بیانی امید بخش گفت :

ـ ولی حضرت امیر بسلامت باد، زیاد نباید ناامید بود زیرا اکنون لطفعلی خان درراه شیراز است و بم بدون فرمانده‌ی لایق و سلحشور مانده‌است و امیر بهتر واقفند که قلی بیك جز سیاست و مملکت‌داری از عهده فرماندهی سپاه و یا دفاع درمقابل محاصره برنخواهد آمد و ممکن است از این راه بتوانیم تاحدی مافات را جبران کنیم.

امیر ناگهان قیافه‌ی دیگری بخود گرفت و بالحنی که استفهام ومسرت هردو از آن هویدا بود پرسید :

ـ مسلم تو قطع داری که این گفته حقیقت دارد وما میتوانیم با اطمینان باین حرف بم را محاطره کنیم ؟

ـ بله، یا امیر، مردی که این خبر را بمن داد بهیچوجه ازمن پرسشی دراین باره نشنیده بود و خودش بدون اینکه من سؤالی کرده باشم چنین چیزی را بمن یادآور شد.

امیر نصر روی براهنمای سپاه که درمورد راهها و مسافتهای بین منزلها اطلاعات کافی داشت نموده گفت :

ـ ازاینجا تا بم را درچه مدت میتوان طی کرد !

راهنما تعظیمی کرد و پس ازاندکی سکوت و تفکر درپاسخ گفت:

ـ یکروز تمام یا امیر !

ـ اگر شبانه برویم چطور ؟

ـ اگرغروب آفتاب حرکت کنیم با طلوع آفتاب به بم نزدیك خواهیم شد .

آیا برج و بارو و استحکامات بم همچنان مثل زمان وکیل بر قرار وپایدار است !

ـ آری یا امیرو جز باگشودن دروازه‌ها بهیچوجه نمیشود در شهر نفوذکرد مگر آنکه دراثرطول محاصره آذوقه‌ی شهر تمام‌شود و مجبور بتسلیم‌شوند .

ـ احمق درآنصورت حتماً نیروی کمکی برای آنها خواهدرسید. ولی چاره نیست ، ماکه با چنان بوق و کرنائی از زابل خارج شدیم نباید دست خالی بازگردیم و یا لااقل عملی انجام نداده باشم .

همه‌ی حاضران در انتظار بیانات دیگری ازجانب امیربودند واو نیز پس‌ازلحظه‌ای سکوت و سنجیدن شرایط‌اوضاع‌روی بسرگردگان‌سباه کرد وگفت :

ـ برخیزید: افواج خودرا آماده کنید. اول غروب حرکت خواهیم کـرد ...

مواظب باشید که احتمال وجود خطراتی‌دربین راه‌نیز برای مامتصور است وبنا براین باید هنگام حرکت نیز کاملا مراقب بوده همیشه در حال آماده‌باش باشید !

سرکردگان‌هریك‌تعظیم‌های‌غرا کرده‌وخارج‌رفتند وامیرنصر[۹] خطاب بدرباریان گفت :

ـ گرچه خیالم‌ازجهت زابل‌وسردارغضنفرخان راحت‌است ولی‌نمیدانم چرا یك نگرانی مرموز درخود حس‌میکنم .

یکی‌ازدرباریان درپاسخ گفت :

ـ امیربسلامت‌باشد، درآغاز هرعمل‌خطیری‌معمولا اینگونه نگرانیها برای‌فرمانده‌ی کل وامیرلشگر دست میدهد وحضرت امیرنباید ازاین بابت تشویش بدل راه دهند .

ـ همینطوراست. پس‌فعلا که‌تاغروب آفتاب‌ساعتی‌مانده‌است مارا تنها بگذارید تااندکی بیاسائیم .

همه حاضرین‌با شنیدن‌این فرمان‌ازجا برخاسته هریك ازآنها‌تعظیم‌کنان خارج شدند .

... خورشید عالمتاب کم کم‌میرفت‌تاپیکرخونین‌خودرادرپس کوههای غربی پنهان کند واشعه‌ی‌آن دراوج آسمان‌تکه‌های‌ابربهاری را برنك‌قرمز

تند درآورده بود که لشکر مجهز امیر نصر بن عماد ازقلعه پولاد خارج شد و بدنبال سرنوشت روان شد .

خبر محاصره بم واحیاناً تسخیر آن را کم و بیش همه‌ی افراد سپاهی میدانستند ولی هیچکس ازعاقبت این تصمیم واردو کشی خبر نداشت .

امیر نصر ، بلااراده بدنبال نقشه‌خود که آخرین مراحل‌را طی میکرد ، بسوی آرزوهائی مبهم پیش‌میرفت ومیرفت تایا باتصرف بم وتوابع آن که سرچشمه‌ی پیروزیهای بعدی بشمار میرود باواین نقطه ازآرزوی‌دیرینه‌ی‌خود که سلطنت مطلق برایران بود برسد و یا باشکست از مدافعین شهر امارت واعتبار وحیثیت خودرا برسر آن بگذارد .

چندین رگبار کوتاه ومتناوب درمیان راه برسرلشکریان باریدن گرفت وسکوت بیابان که گاه بگاه با غرش‌رعد شکسته‌میشد باضافه سرنوشت نامعلوم دست بدست هم داده سایه‌ای ازنگرانی واضطراب برسراسر سپاه افکنده بود .

حوالی نیمه‌شب بود که ازجاده‌ی کوهستانی‌هم گذشته‌و بکمك مشعلهای پرنور پیچ وخمها ونقاط آنرا پشت‌سر گذارده بدشت وسیعی که کاملاجزء ایالت بم ونرماشیر محسوب میشد وارد گردیدند .

جاده‌ی وسیع وشنی که ازیادگارهای درخشان عهد شاه‌عباس کبیر و وکیل‌الرعایا بشمار میرفت از کلیه‌ی دهات و قصبات بین راه فاصله داشت وبا هیچکدام ازآنها ازنزدیك تلاقی نمیکرد وبهمین جهت بجز چند روستائی سحرخیز که برای رقابت وپیشدستی بررفقای خود زودتر راه‌شهررا درپیش گرفته وکالاهای خودرا برای فروش میبردند کسی‌ازگذشتن آن‌سپاه عظیم باخبر نشد .

سپیده صبح تازه دمیده‌بود وباغبانان وکشتکاران باغات اطراف بم برای امور زراعتی‌خود ازخانه‌ها بیرون‌آمده بسوی باغات ومزارع کوچك روان بودند گاهی دوتا دوتا وگاهی بتعداد بیشتر بایکدیگر همراهی میکردند ودرچنین لحظه‌ای‌بود که سپاه عظیم‌امیر نصر بحوالی‌شهر رسیده بودند .

بدستور امیر درهریك ازآبادیها ومزارع کوچك‌نزدیك شهر چند نفر سپاهی مستقر شدند وازخروج کلیه‌ی دهاقین وروستائیان جلوگیری کرده آنهارا باشدیدترین‌وجهی تهدید میکردند .

درمدت کمتر از نیمساعت کلیه‌ی نقاط مسکونی جنوبی وغربی خارج از شهر تحت نظر و کنترل شدیدسپاهیان امیر قرار گرفت و نگهبانان ودیده بانان خسته وخواب آلود دروازه زاهدان ودروازه‌ی بندر (جنوب شهر) ناگهان ازدور رسیدن لشگری را مشاهده کرده خبررا بفوریت به‌قلی بیك که بدون دغدغه خاطر درقصر استراحت کرده بود اطلاع دادند.

خبر بسرعت برق درشهر پیچید وشهر ساکت وآرام رادرآن ساعات صبحگاهی مبدل بصحنه پرهیاهو ومتشنجی نمود.

قلی بیك که درمقابل عمل انجام شده‌ای که اصولا انتظار آنرا نداشت واقع شده بود قدرت جلوگیری وفرستادن قوای مدافع را بخارج شهر، دیر شده تلقی کردوچاره‌ای ندید جز آنکه دستور بدهد کلیه‌ی دروازه هارا بسته و سپاه مدافع شهر بفوریت در برج وباروها مستقر شوند.

ولوله‌ی عجیبی درشهر پیچیده بودوبرعکس سکوت مرگباری برخارج شهر وآبادیهای حوالی آن حکمفرما بود. مردم خواب آلوده ووحشت‌زده سراپابرهنه ازخانه‌ها بیرون جسته و زنان شیون وزاری را بمنتها درجه رسانیده بودند.

دریك لحظه شهر آرام مبدل بمجلس سوگواری وپرهیاهوئی شده و آنهائی که‌ترس واحتیاط بیشتری داشتند دربهای خانه‌خود را محکم بسته مردان خانه برپشت بامهارفته هرکدام شمخال ویااسلحه‌ی دیگری بدست گرفته آماده بودند تادرصورت بروز خطر از کاشانه وزن و فرزند خود دفاع کنند.

دراین مواقع است که حس تعاون وهمکاری بین انسانهائی که حس بشر دوستی ونوع پروری درنهادآنها وجودداردپدیدار می‌شود واین‌حس باکمال قدرت درروح وقلب کلیه‌ی مردمان بم‌آنزمان وبلکه‌همه شهرهای دیگر وجودداشت.

برای کسانی که درقرن‌ما زندگی‌میکنند قابل‌تجسم و باور کردنی نیست اگر گفته‌شود درهمان دقایق اول که‌خبرمحاصره‌ی بم‌ازطرف‌دشمنی که‌هنوز شناخته نشده بودمنتشرشد کلیه‌ی‌متمکنین وکسانی که اندوخته‌ی خواروبار درمنزل خود ویامحل‌های دیگر داشتند کلیه‌ی‌ما یملك‌خودرا بمیان

کشیده و بین آنهائی که پیش بینی این حادثه را نکرده بودند توزیع می کردند .

کیسه‌های آردوذرت‌و گندم ودیگر حبوبات بود که ازخانه‌ای خارج میشد وبخانه‌ای دیگر ورود میکرد .

انبانهای شکروچای‌وحلب‌های روغن‌بود که ازدست باسخاوتی بدست نیازمندی تحویل‌میگردید.

این‌شیوه‌ی مرضیه ازسالها پیش بین‌مردم‌رائج شده‌بوده وپس‌ازمرك وکیل‌الرعایا که‌اینگونه وقایع هرروز وهرساعت ممکن‌بود بوجود آید مردم راعادت‌داده بود که درهمان‌لحظات اول‌بسرعت‌برق حوائج یکدیگر رامرتفع نموده وسپس کلیه‌درب‌های حیات‌هارا کلون کرده خیابانها و کوچه‌های شهررا خالی‌از سکنه کرده‌همه‌ی مردان بر پشت بامها با کمك یك‌دیگر مشغول سنگر بندی ودفاع میشدند.

قلی بیك بوسیله‌ی مرکبی بادپا بتمام دروازه‌هاسر کشی کرد وبدقت جریان امور ونحوه‌ی دفاع‌ایشان را ازنزدیك مشاهده ودستورات مؤکدی بهر کدام صادرمیکرد .

دراین میان سلیم‌هم بیکارنبود و بدستور برادر سرفرمانده‌ی همه‌ی دروازه‌ها وفرماندهی قوای کوچك ومعدودی را برای‌یورش وشبیخونهای احتمالی بدشمن‌بعهده گرفته بود.

جوان شجاع وباوفا، که‌نمیخواست در غیاب‌امیرزاده لکه‌ی‌ننگی بر دامان‌مدافعین‌شهر بنشیند ونزدلطفعلی‌خان سرافکنده‌شود، بسرعت‌برق‌ازاین سوبآن‌سو وازاین برج‌بآن باروسر میزد ودرحالی که‌عرق از سر ورویش جاری بود بجمع آوری افراد قادر‌بجنك ازگوشه‌و کنار مشغول‌بود.

بالاخره قشون دشمن بنزدیك شهر رسید وبتدریج بدسته‌جاتی چند تقسیم‌شده اطراف شهررادر محاصره گرفتند .

ولی‌قسمت اعظم سپاه درمقابل دروازه زاهدان‌مستقرشده وخودامیر بر آن‌نظارت مینمود .

آفتاب بخوبی پهن شده بود که قلی‌بیك وسلیم برادرش‌ببالای برج دروازه‌ی‌زهدان آمده‌منتظر‌عملی ازجانب‌سپاه‌متخاصم‌بودند تادستور عکس‌العمل راصادر کنند.

هنوز ازهویت دشمن کاملا یقین حاصل نکرده بودند ولی از قرائن ومبیرحرکت آنها استنباط کرده بودند که این لشکر متعلق بسیستان واز عوامل امیرنصر هستند .

طولی نکشید که باین تردید محصورین خاتمه داده شد و از میان صفوف مرتب و انبوه لشکر دشمن سواری قوی هیکل و مسلح بجلوی دروازه آمدوباصدای بلندخطاب بمدافعین دروازه‌ها گفت :

ـ امیر باشوکت نصربن‌عماد پیامی برای‌حاکم‌شهردارند..

قلی بیك جلوتر آمد و گفت:

ـ من، قلی بیك حاکم‌بم.

سوار ازپائین فریادزد.

ـ بفرمان امیر نصربن‌عماد ،شمامیتوانید ازدوراه‌یکی‌راانتخاب کنید یاتسلیم‌وبرقراری‌درحکومت ویانابودی‌واضمحلال وویرانی شهر!درانتظار پاسخ هستم، خشم سلیم بمنتهی درجه رسید و بـابیانی تشددآمیز خطاب به سوار گفت :

ـ تو سپاهی بی‌خردراقابلیت صحبت باخان حاکم نیست،بجای‌خـود بازگرد وآنکس را که‌بتو چنین دستوری‌داده است شخصاً بدینجابفرست.

قلی‌بیك نمیخواست‌جواب سوار رابدین‌تندی‌بدهد ولی درمقابل‌حرفی که‌از دهان سلیم بیرون آمده بود نتوانست سخن دیگری بگوید ومنتظر تصمیم سوارایستاد .

سوار غول پیکر که توهینی چنان سخت را نسبت بخود شنیده بود فریاد زد:

ـ کسی که چنین گستاخانه سخن میراند حتماً ازعهده‌ی زور آزمائی بامن نیز برخواهدآمدوبرای اینکه سخن اورابی‌جواب نگذاشته‌باشم‌اورا دعوت بمبارزه‌تن‌بتن‌مینمایم .

سلیم بدون اینکه از برادرش کسب‌اجازه کند از شدت غضب نهیبی بسوار خصم زدوگفت:

ـ اگر مردی فرارنکن ودرهمانجا بایست تاهم‌اکنون زبان کثیفت را ازحلقوم بیرون‌بکشم وبعنوان هدیه برای‌امیر ترسویت که‌قـدرت پیش آمدن ندارد بفرستم .

درخلال مدتی که‌سلیم برای مبارزه از برج پائین میآمد ،سوار دشمن جریان را باصدای بلند برای امیر نصرودیگران باز گو کردو چون جثه‌ی سلیم را در مقابل هیکل کوه آساوبازوان ستبر خود کوچك وحقیر یافت پیروزی قطعی خود را نیز به امیرشنوندگان دیگر نوید داد.

دروازه سنگین کمی بروی پاشنه چرخید وازلای آن سلیم جنگجو که براسبی تیز پر قرار گرفته بود از آن بیرون آمد ومجدداً بسته شد.

قلی بیك ویاران سلیم از بالا وامیر نصر ولشکریانش ازطرف مقابل شاهد این مبارزه‌ی جالب وجانانه بودند .

سوار دشمن بامشاهده سلیم فریاد زد :

ـ سواره یا پیاده؟

ـ برای من فرق نمیکند فقط قبلا بسپاهیان خود اطلاع بده که گورت رادر کدام نقطه حفر کنند ووصیت خودرا برای آنها توضیح بده.

سر کرده که حتی تصورچنین شهامت و شجاعتی را از جانب جوانی چون سلیم بعید میدید تا اندازه‌ای مشوش شد ولی برای حفظ حیثیت خود و برای اینکه رجزخوانی سلیم را بی‌جواب نگذارد گفت:

ـ افسوس که خیلی جوانی و حیف دارم از این که با یك حمله سرت را از تن جدا کرده بزیر سم اسب خود بیفکنم،والا تاکنون روحت بجهنم پرواز کرده وآرزوی گفتن این سخنان را بگور برده بودی .

سلیم باخشم فریاد زد :

ـ نابکار بی آزرم ، بجای هر سخنی آماده‌ی دفاع از جان کثیف خود باش .

شیراز استقبال میکند

... قبل از آنکه امیرزاده وهمراهان ازبم بسوی شیراز حرکت کنند دوتن ازپیک‌های ورزیده ومجرب بامراکبی بادپا بآنجا عزیمت نموده و پس ازچهارروز راه‌پیمائی با استفاده ازاسبهای تازه‌نفس، خود را بشیراز رسانیده خبر ورود قریب‌الوقوع لطفعلیخان را باطلاع دربار شیراز و بالنتیجه سلطان رسانیدند .

گرچه این‌مسافرت‌امیرزاده‌دربدو امرقدری برای‌درباریان‌وبزرگان دولت غیرمترقبه و تعجب‌آور بود، ولی‌جمله براین عقیده بودند که شاید امیرزاده طبق‌معمول همه‌ساله منتهی‌کمی دیرتر ازموقع همیشگی ، برای تفریح‌و تجدید دیدار پدرو دوستان‌بشیراز مسافرت نموده‌است .

خبرورودی ازطرف‌جارچیان دربار باطلاع‌کلیه‌ی‌مردم باذوق‌وخون گرم شیرازرسید وقلب فردافرد ایشان را مالامال ازشوق‌و مسرت‌نمود.

اهالی‌شیراز عادت‌کرده بودند که سالی یکبار از موکب پر جلال امیرزاده‌که بدیدار پدر تاجدارخود بشهرآنها میآمد استقبال کنندو همیشه چنین‌روزی یکی ازروزهای خوش‌و پرخاطره برای مردم بشمار میرفت و بهمین‌جهت تعطیل‌عمومی میشد و مثل‌یکی از اعیاد ملی یا مذهبی ، عموم مردم دسته دسته بطرف دروازه‌و خارج‌شهر روان‌میشدند و از مسافت یك فرسخی کاروان مجلل وبا شکوه ولایتعهدرا استقبال مینمودند .

موکب امیرزاده بدون‌وقفه پیش‌میآمد ودرهمه‌ی نقاط بین راه‌باشور وشعف اهالی‌محل روبرومیشد ومردم حقشناس فارس ازاین‌دردانه‌ی‌محبوب

که‌میدانستند در زمان کودکی ساعتها در آغوش وکیل تنهامایه‌ی سرگرمی و انبساط خاطر او بوده است، با گرمی و اخلاص زائدالوصف پذیرائی مینمودند .

طبق محاسبه‌ی دقیق و مقرون بتجربه‌ای که شده بود، موکب ولایتعهد روز پنجشنبه حوالی عصر بشیراز میرسید ومردم شهر از روز قبل همگی تدارك يك استقبال گرم و بی‌سابقه‌ای‌را میدیدند .

امسال غیر از سالهای قبل بود، درخلال يك سالی که گذشته بود امیر-زاده بادلاوری ورشادت بیمانندبکمك سربازان غیور خویش توانسته بود یکی از مسائلی‌را که همیشه‌مایه‌ی تشویش ونگرانی دربار ومردم بود حل کند وقبایل وحشی بلوچ‌را آنچنان گوشمالی دهد که برای سالیان دراز بعدهم جرئت سرجنبانی وشورش نداشته باشند.

مردم‌شیراز بشکرانه‌ی این پیروزی بزرك میخواستند از ولایتعهد محبوب ودلیر خود بنیکوترین وجهی سپاسگزاری وقدردانی نمایند.

چندطاق نصرت زیبا ومجللدر نقاط مختلف‌شهر ازطرف‌صنوف‌مختلف برپا شده بود که‌مقدم‌بر همه‌طاق‌نصرت کلانتری شیراز بود که بدستور حاج ابراهیم کلانتر باطرزبسیار باشکوه‌و تحسین‌آمیزی در اولین‌نقطه‌ای که ازدروازه بشهرداخل میشدند احداث شده‌و دراولین قدم‌برای‌مسافران عالیقدر بهجت و سروربارمیآورد .

روزپنجشنبه اغلب‌مردم نهاررا درخارج ازمنازل‌خود و در نقاط با صفای خارج‌شهر صرف کرده وهردقیقه منتظر رؤیت کاروان امیر زاده از دور بودند در میان تمام نقاط بیرون دروازه حافظیه بیش از همه شلوغ بود ومردم که‌میدانستندامیرزاده بسبب ارادتی که نسبت بخواجه بزرگوار میورزد درهمه سفرها چنددقیقه‌ای بزیارت کعبه‌ی‌عشاق و تربت صفابخش لسان‌الغیب‌اشتغال میورزد ، گرداگرد مقبره‌اجتماع کرده بودند.

البته داروغه‌شهرهم ازاین موضوع غافل نبود و برای‌اینکه درموقع توقف امیرزاده ازدحام شدید نکنند، يك گروه از شحنه های چالاك و ورزیده خودرادرآنجا متمرکز کرده بود که‌ازنزدیك‌شدن‌مردم باامیرزاده جلوگیری‌نمایند.

ازظهر ببعد، نفس منتظران بلب‌رسیده بود وهمه‌چشمها بدون استثنا

بطور مداوم بانتهای جاده‌دوخته شده‌بود وهرچه زودتر میخواستند ببینند آنچه‌را که بااشتیاق درانتظارش هستند.

یك‌فوج بزرك از نیزه‌داران سلطنتی بالباسهای‌زیبا تاچند فرسنگی برای استقبال رفته بودند وچندساعت ازظهر گذشته، هوای اطراف بس معطر ودلپذیر شده‌بود که ناگهان ازدور سر وکله‌ی نیزه‌داران که مقدم برهمه‌حرکت میکردند هویدا شد.

یکباره هلهله‌ی مردم بهوا خاست وکودکان خردسال بنای دویدن بسوی آنهارا گذاشتند، هیچکس‌ازعمل‌آنها مخالفت نمی کردوآنقدرصفای باطن وجود داشت که احدی بگمشدن و یاسر به نیست شدن طفل خود فکر نمی کرد و اصولا چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود تا ایشان سابقه‌ای داشته باشند .

همه میرقصیدند، همه‌میخندیدند وشور ولوله زمین وزمان را بلرزه درآورده بود بیش‌ازهمه قلب‌پرآرزوی دختران شیرازی بطپش در آمده بود،آنها که‌معتاد بودندهر سال‌چشمان‌خودرا بارؤیت‌جمال‌وشکوه نزول‌اجلال امیرزاده‌لطفعلی‌خان‌قوت‌ببخشند وهمه‌ی‌تمناها وآرزوهای‌خویش‌را بصورت اشك شوق‌ازدیده‌جاری‌سازند.

این‌عشق نه‌ازآنجهت بود که‌همه خواب‌همسری امیرزاده‌را میدیدند، خیر! امری‌طبیعی است که جوانی درنهایت زیبائی وقدرت‌وشوکت وجبروت محققاًقلب‌همه‌را بلرزش درمی آورد ودردل همه‌جای میگیرد... اورا دوست داشتند ولی‌هیچکدام علت آنرا نمیدانستند، با مشاهده‌ی اندام رعنای او بی‌اختیار لب‌بتحسین وتمجید می گشودند واراده‌درآنموقع‌فرسنگهاازوجود ایشان فاصله میگرفت .

بالاخره کاروان شاهی، اندك‌اندك بمقبره شاه‌عشاق وپیرمغان نزدیك میشد وچند دقیقه بعد، نخست نیزه‌داران وسپس سواران مقدم کاروان از جلوی آرامگاه گذشته درآنطرف توقف کردند وبعداز آنهادوکالسکه‌ی مجلل وزیبادرمقابل آرامگاه‌توقف کرده سواران‌پشت‌سر نیزچند قدم‌عقب‌تر جای خود ایستادند .

همه‌دلها می‌طپید وهمه چشمها بدرب‌کالسکه‌ی اول دوخته‌شده بود ، پس‌از توقف‌کامل‌کالسکه‌ها بلافاصله دونفراز قراولان خاصه که‌قبلا در

جلوی مقبره ایستاده بودند بجلو شتافته ودرب کالسکه‌را بازکرده بحالت تعظیم ایستادند.

یك لحظه پرهیجان گذشت وامیرزاده لطفعلی‌خان که لبخندی شیرین برلب‌داشت ازکالسکه بیرون آمده کمك کرد تامرضیه نیزخارج‌شود.

غوغائی ازفریاد شادی‌مردم برپاشده بود ومشاهده‌ی این‌دو دلداده که آوازه‌ی عشق آنها درهمه‌ی نقاط فارس و کرمان پیچیده بود، درمقابل مقبره‌ی پیرعشق وپناهگاه دلهای شیدا، شوری‌دردل‌همه افکنده بود که حدی برآن‌متصور نبود.

امیرزاده ومرضیه با نهایت شادی و مسرت با حرکات‌سرودست و همراه با لبخندهای روح‌بخش بجماعت کثیرمستقبلین پاسخ میدادند وآنها را سرمست میکردند.

مرضیه پس دوسال دوباره بشیرازآمده وچنان‌ازاین‌استقبال بی‌سابقه بهیجان‌آمده بود که بی‌اختیار خطاب‌بامیرزاده گفت:

ـ چه‌مردم‌باحرارت وصاحبدلی.

امیرزاده همچنان که‌بسوی جمعیت‌مینگریست‌درپاسخ گفت:

ـ مثل‌اینکه‌ازخود مابیشتر بعشق‌ودلدادگی ما علاقمندند!

لحظه‌ای بعدهردودرحالی که متلزمین‌رکاب که‌درکالسکه‌دوم‌بودندچند قدم عقب‌تر ایستاده‌بودند درمقابل‌آرامگاه حافظ توقف‌کردند.

مشاهده‌ی‌ستونهای عشق‌آمیز آرامگاه‌شوروهیجان فوق‌العاده‌ای در قلب دوجوان شیدا برانگیخت وامیر زاده‌بااولین نگاه بسردرب‌آرامگاه‌این شعرجلب‌نظرش رانمود.

جان رفت درسر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند.

باقرائت این‌شعر تأثری آمیخته بااحترام‌روح امیر زاده را فراگرفت ودرحالیکه‌مرضیه رامتوجه آن‌مینمود گفت:

ـ ببین‌مری! من بدون دلیل نیست که هر دفعه بشیراز میآیم برخود فرض مینمایم که‌ازاین مکان مقدس وآسمانی زیارتی‌بکنم. ببین‌خودلسان‌الغیب باچه‌زبانی‌عاشقان شیرازرانزدخودمیخواندواز آنها برای‌روح تشنه و

سیر اب نشده‌ی خود طلب اشك میکند. افسوس که زعما آنقدر در بیخبری مغروقند که تا بحال بفکر ساختن آرامگاهی که درخورشأن این خداوند سخن ومظهر صفا باشد نیفتاده‌اند.

مرضیه گفت:

ـ ولی فکر میکنم خواجه باین طرز بیشتر مایل باشد و ازجلال وجبروت ظاهری بپرهیزد زیرا او طالب دلهای شیفته‌است ومطمئناً تا ابد مطلوب خودرا در کنار خویش خواهد یافت وبسا شاهان عظیم الشأن که درمقابل این چند خشت وآجر منقوش سرتعظیم فرود خواهند آورد. آنجارا نگاه کن و زبان حال خواجه را ازشعرخودش پیدا کن.

امیرزاده جائی را که مرضیه نشان داده بود نگریست واین شعررا یافت:

میان عاشق ومعشوق هیچ حایل نیست

توخود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز

سپس بابیانی متأثر گفت:

ـ همینطوراست مری جان! حقا که معنویتی که دراین گور کوچك و حوالی آن نهفته‌است دربزرگترین کاخهای سلاطین پیدا نمیشود وصفائی که ازاین منبع گرانبها باکناف گیتی پراکنده میشود، درمقدس‌ترین نقاط عالم نظیر ندارد. مثل اینکه خیلی توقف کردیم، بهتراست فاتحه‌ای بخوانیم و فعلا برویم تا بعدها ساعتی بطور ناشناس ببالین استاد بیائیم و از شراب سکرآور ومعجون شفابخش تربتش بهره‌ای بگیریم.

با اشاره‌ی دست امیرزاده کلیه‌ی ملتزمین بزمین نشستند ومردم که منظور امیرزاده را بخوبی فهمیده بودند، در سکوت محض فرو رفتند.

چند لحظه گذشت وامیرزاده و همراهان پس‌از خواندن فاتحه‌ا از جای برخاسته بجانب کالسکه‌ها راه افتادند.

بزودی امیر زاده ودخترعموی زیبایش سوار کالسکه شده وکاروان مجدداً براه‌افتاد وبدنبال خود هزارنفر کودك وجوان ومردوزن بانشاط را تا مدخل دروازه کشانید.

درآنجا کاروان‌شاهی توسط شحنه‌های سوارمحاصره شدوهمچنین‌مردم را از تعقیب آن‌بازداشتند.

خرد وکلان درپیاده‌روهای‌وسیع خیابانهای وکیل وچهارباغ درهم

فشرده شده با حرکت دست و چهره صمیمانه ترین خیرمقدم‌را نثار موکب امیر زاده‌مینمودند .

بالاخره موکب‌ولایتعهددرمیان شوروشعف وهلهله‌ی مردم بنزدیك کاخ سلطنتی رسیدودر آنجا سلطان جعفرخان که‌شخصاً‌تادر کاخ باستقبال فرزند برومند و فاتح خودآمده‌بود ، در حالیکه اشك‌شوق از چشم کلیه‌ی تماشاچیان‌جاری‌بوداورا درآغوش کشید وازپیشانی‌مرضیه برادرزاده‌اش‌نیز بوسه‌ای‌گرم ربودودرحالی‌که بین آندو قرارگرفته وبا هردستش‌یکی از دستهای عزیزان‌خود را میفشرد بسوی اندرون‌کاخ روان شدند.

جارچیان درباری‌بمردم وعده‌دادندکه بمناسبت نزول اجلال‌ولایتعهد محبوب و دلاور در آغاز شب یك آتش بازی با شکوه و مجلل در ارك مقابل‌کاخ‌سلطنتی‌ترتیب‌داده خواهد شدکه‌کلیه‌ی‌افراد خاندان‌جلیل‌سلطنتی نیز درآن‌شرکت‌خواهند فرمود.

مسرت اهالی‌خوشگذران شیراز ازشنیدن‌این خبربسرحدکمال رسید و ساعتها قبل از موقعی‌که‌برای‌آتش‌بازی مقررشده بود، تمام‌گوشه‌وکنار میدان مالامال ازجمعت شده و حتی بالای درختها را هم عده‌ی زیادی از کودکان بانشاط و چالاك شیرازی اشغال کرده بـابیصبری منتظر شروع آتش‌بازی ومشاهده‌ی افراد خاندان شاهی بودند.

تمام نگرانی‌ها واضطرابات مردم ازناحیه‌ی‌قاجارو شورشیان‌جنوبی بکلی فراموش شده ودرانتظارآن‌بودند که‌هرچه زودتر ولیعهد ازداخل قصر بدرآید وباتماشای اوروح تشنه خود را سیراب کنند .

همراه‌آوردن مرضیه وورودواین دودلداده باهم بشیراز ،این توهم‌را درمردم‌ایجادکرده‌بود که‌شایداین‌ورودناگهانی‌وعلی‌الخصوص‌آمدن مرضیه روی نظر خاصی‌که ازدواج باشدبوقوع پیوسته‌است.

این‌شایعه‌ی قوی‌بمردم نویدیك هفته شادمانی وخوشی‌راوعده‌میدادو همه‌درکنجکاوی این‌موضوع مصروذیعلاقه شده‌بودند.

بالاخره بانواختن‌چندین طبل ونقاره سلطان وامیرزاده ومرضیه‌در حالی‌که جمع کثیری ازخواص ودرباریان درپشت سرایشان‌ایستاده‌بودنددر بالکن عمارت مجللی‌که جنب‌کاخ قرار داشت ومتعلق بکلانتری شیراز بود

ظاهر شده ودر میان شور و هلهله‌ی مردم با اجازه‌ی سلطان آتش بازی شروع شد.

هر کس سعی می کرد تا آنجا که ممکن است خود را ببالکن نزدیك تر کند تا بهتر بتواند از رویت شاه وولیعهد ونامزد زیبای او محظوظ گردد.

آسمان شیراز چون منبعی از نور شده و از زمین و زمان شهاب‌های خوش رنك ونورانی باسرعت وشتاب درحرکت بود وهیجان عمومی بنهایت درجه رسیده بود که ناگهان صدای دو تیر پیاپی صدای همه را در سینه خفه کرد.

این تیر از چه ناحیه‌ای بود ومحل رها شدن آن کجااست؟... آیا کسی کشته شده؟

اینها سئوالاتی بود که هر کس از خود می کرد و در لحظه‌ی اول همگی ببالکن کلانتری نظر انداختند و با خشنودی مشاهده کردند خاندان سلطنتی همچنان سلامت ایستاده‌اند و آنها هم از این واقعه‌ی ناگهانی مضطرب شده مشغول صحبت با اطرافیان خود میباشند.

آتش بازی موقوف شد ولی هیچکدام از اهالی متفرق نشده وهمچنان در محل خود ایستاده منتظر کسب اطلاعی در باره این تیراندازی نابهنگام بودند.

مسرت وخوشحالی جای خود را بیك نگرانی و استفهام مبهم داده ودل عموم را بطپش واداشته بود.

همه بطور آهسته ومداوم مشغول صحبت و بحث در این موضوع بودند که ناگهان هیاهوی شدیدی از جانب جنوب میدان نظر ها را بآنسوی جلب کرد وباکمال تعجب شاهد صحنه‌ای رقت انگیز ودرعین حال مبهم ونا مفهوم شدند.

این صحنه را چه کسانی بوجود آورده بودند؟

تاریخ ۱۵ شعبان را بخاطر داشته باشید تا در صفحات بعد باین ماجرا وارد شده عاملین آنرا بخوبی بشناسید.

۱۵ شعبان همین شبی است که بمناسبت ورود ولیعهد که مصادف با شب تولد امام عصر شده بود آتش بازی درمیدان ارك سلطنتی شیراز بر پا شده وچنین واقعه‌ی غیر مترقبه‌ای همه را در بهت واضطراب فرو برده بود.

ازیکطرف تادوروزدیگریعنی تا۱۷ شعبان خان قاجار قصد حمله به اصفهان را دارد و این تصادف را ممکن است از آن ناحیه تصور کرد.

از طرف دیگر پیك «ملیح» دختر امیرنصر بن عماد در راه شیراز است و ظن قوی وجود دارد که شاید حادثه‌ای برای اورخ داده باشد که نتیجه‌اش باین واقعه منجرشده است.

بالاخره بایستی در انتظار صفحات آتی بود!

قدری بعقب برگردیم

لابدفراموش خوانندگان عزیز نشده‌است که شب‌قبل از حرکت‌امیر نصر بسوی بم‌دخترش «ملیح» از ندیمه‌ی پیرخودقول گرفت که پسرش‌خداداد را بعنوان قاصدی‌پنهانی بشیراز بفرستد و همچنین مقدار زیادی‌از طلا و جواهر آلات خودرا باوداد تاباتأمین کامل بدست سلطان جعفرخان برساند.

... فردای آنشب صبح زود ، خداداد بامرکبی بادپا از زابل خارج شده بسوی شیراز بتاخت در آمد .

طبق دستور مادر خود که باوضاع کاملا وارد بودمسیری را انتخاب کرد که‌از بم وزاهدان نمیگذشت‌ومستقیماً ازراه‌کویر کوچك‌سیستان‌و یزد بجانب شیرازحرکت کرد

طول راه‌برای او ناراحت کننده نبود زیرا باپول فراوانی که‌همراه داشت میتوانست بمجرد آنکه اسبش خسته ومانده شد آنرا بامرکب تازه نفس‌تری‌تعویض نماید .

خدادادسعی‌میکردحتی‌المقدوراز خودنشاندادن‌وتظاهر به‌قاصدبودن خودداری کند و هما نطور که شاهزاده خانم بمادرش سفارش کرده کاملا مخفی ازانظار طی طریق کند زیرا ممکن‌است در بین راه بدست عوامل امیرنصر گرفتار شده‌نقشه‌ی‌امیره فاش‌بشود ونزد پدرش سرافکنده‌واحیاناً مطرود درگاه‌او گردد.

اوضاع یزد وشهرهای دیگرمرکزی‌بقدری مغشوش و درهم بود که هیچکس‌ازورودوخروج‌این‌شخص سیستانی که‌خودراپیشکار بازرگاني‌معتبر

معرفی می کرد ممانعت و یا تحقیقی بیشتر بعمل نیاورد.

شش روز تمام بود خداداد مسافت های بعید را پشت سر گذارده و دو روز بیشتر باقی نمانده بود تا او بشیراز رسیده مأموریت خود با پیروزی بپایان برساند ه در آن اوقات بر اثر هرج و مرج و بی اعتمادی حکام به پایداری دولت های متبوعه نا امنی شدیدی بر سراسر راههای شهرستانهای مرکزی حکمفرما بود.

هیچکس تنها و بدون یاور حتی دو روز هم از آن راهها مسافرت نمی کرد و معمولا برای اینکه در مقابل راهزنان گستاخ و بی پروا قدرت دفاعی موجود باشد همیشه کاروانهای بزرك متشکل از دهها مسافر که اغلب آنها مسلح بودند باهم راه میافتاد و روزها را راه پیمائی کرده شبها را منحصراً در منازل بین راه توقف می کردند هنگام توقف شبانه نیز طبق نوبت چند نفر مرد مسلح بیدار مانده کشیك میدادند و از کاروان حراست مینمودند و جز در مورد سپاهیان دولتی هیچکس مشاهده نکرده بود که مسافری تك و تنها در آن راههای پر مخاطره طی طریق کند.

خداداد نیز تا یزد همراه کاروانهای متعدد حرکت کرده و تا آن شهر بسلامت و بدون هیچ خطری قسمت اعظم راه را طی کرده بشیراز نزدیك می شد .

ولی بمجرد رسیدن بیزد در یافت که مقصد همه ی آن کاروانهای بازرگانی همان شهر بوده و با مراجعه بکاروانسرا های مختلف در کمال تأسف دریافت که تا پنج روز دیگر هیچ قافله ای از یزد بسوی شیراز حرکت نمیکند .

برای خداداد که قول داده بود حداکثر ظرف یکهفته پیام شاهزاده خانم را بدبار شیراز برساند مواجه شدن باچنین پیش آمدی بسیار ناگوار بود و بهیچوجه درنك هم جایز نبود و میبایستی بهر وسیله شده خودرا تا دو روز دیگر بشیراز برساند.

خداداد که در بین جوانان زابلی و بلکه سیستانی از حیث بی باکی و شهامت مشهور و انگشت نما بود نتوانست بخود بپذیرد که ببهانه ی ترس از دزدان و پرهیز از خطرات بین راه صبر کند تا کاروانی بسوی شیراز حرکت کند و او هم درپناه آن بمقصد برسد .

یکشب دریزد توقف کرد و با نشانی گرفتن از چند نفر مطلع، شبانه، خانه‌ی یکی از فروشندگان اسلحه‌را پیدا کردو با پرداختن مبلغ معتنابهی بفروشنده شمخالی روسی که درآنزمان بهترین شمخالها محسوب میشد بدست آورد شب را در یکی از کاروانسراهای معتبر بصبح رسانیده و با رسیدن سپیده‌ی صبح علیرغم نصایح و مخالفتهای کاروانسرادار و مسافرینی که در آنجا اقامت کرده بودند بسوی دروازه تاخت.

معمولا نگهبان دروازه‌های شهر از خروج مسافرین تك و بدون قافله ممانعت میکردند ولی خداداد با پرداخت مبلغ مختصری بسر کرده‌ی آنها ببهانه‌ی اینکه برای پیشدستی برفقای بازرگانش میخواهید زودتر بدهات مجاور رفته میوه‌های دهاقین را خریداری کند ازاین مانع هم گذشت وراه شیراز راه درپیش گرفت.

گرچه جوان متهور از گرفتارشدن و نزاع باراهزنان بیم نداشت ولی حس مسئولیت و وظیفه شناسی درمقابل نامه‌ای که حامل آن بود نگرانی مختصری دراعماق قلبش بدید آورده بود.

بزودی دهات و آبادیهای اطراف یزد را پشت سر گذاشت و نزدیکی های ظهر بود که بیکی ازمنازل بین راه رسید و پس از استراحت مختصر و صرف نهار مجدداً براسب قرار گرفت ودر میان دیدگان بهت آلود منزلداران راه خود راپیش گرفت.

دو دقیقه بیشتر ازعزیمت او نگذشته بود که از بین ساکنین قهوه خانه شخصی جداشد و براسبی لخت سوارشده از راه میان بر مقصد نامعلومی را درپیش گرفت.

راه خطرناکی که معمولا کمینگـاه دزدان آن نواحی که بیشتر از طوایف ممسنی وایلات مجاور بودند، بشمار میرفت آغاز میشدو مسافرین یزدو شیراز نام این منزل را که درسر راه دزدان واقع شده بود «پاسگاه» گذاشته بودند درحالی که یکنفر سپاهی هم برای نمونه در آن بچشم نمیخورد.

درزمانی که فارس واصفهان ودیگر مناطق واستانها تحت نفوذ یك سلطان مقتدر قرار داشت، این منزل براستی پاسگاه معتبری بود که همیشه حداقل صد سوار ورزیده ومسلح در آن مستقر بودند ولی اینك که درهر ولایتی حاکمی خود سرحکومت می کرد و فقط درفکر آن بود که تامیتواند ازمال

مردم چپاول وغارت نمایدآن پاسگاه مشهور بصورت‌قهوه خانه‌ی مرموزو خطرناك فعلی درآمده بود.

حتی بعضی از دستجات‌راهزنان درپنهانی باعوامل حکام محلی‌سازش داشتندو تعهد کرده بودند که‌درمقابل آزادی‌عمل، نصف آنچه‌را که‌از کاروانیان بیغما میبرندتسلیم ایشان‌بنمایند.

همیشه یك یادونفر ازراهزنان‌درقهوه خانه مذکور مراقب اوضاع بودند وبمجرد وصول کاروان یا مسافرین دیگر از راهی که آنرا بخوبی می شناختند و مسافت را درست نصف می کرد جریان را باطلاع دوستان خود میرسانیدند .

سلسله کوههای پیچ درپیچ ودره‌ی که بنام « کوه خاتون» در بین راه‌آن قهوه خانه و«مشهدمرغاب » یکی از قصبه‌های معتبر فارس ،وجود داشت بهترین موقعیت‌را برای راهزنان ایجاد کرده بود

خداداد باسرعت هرچه تمامتر وبی‌خبر ازهمه‌جا پیش میراندوساعتی نگذشته‌بود که وارد اولین پستی وبلندی راه کوهستانی «کوه‌خاتون»شده وهمچنان بمرکب خود نهیب میزد

ترس شدیدونگرانی زائدالوصفی قلب خداداد را بطپش واداشته و بدون آنکه علت آنرا بداند بسختی برمرکب استوار شده، میخواست‌تاهر چه زودتر از آن کوهستان بی‌آب و علف وساکت که نورآفتاب آنرابه رنك سرخ درآورده بود بگذرد وبقصبه‌ی مشهدمرغاب برسد.

میدانست درصورتی که این راه‌را بسلامت وبدون بر خورد بامانع طی کندتاحدزیادی ازخطر جسته و پس‌ازمشهدمرغاب ،استخرو تخت‌جمشید ونواحی‌دیگر تااندازه‌ای امن است و سپاهیان درآن‌حوالی پراکنده‌اند.

غرق‌این‌تفکرات پیش میرفت و بانگاههای ترس آلود ووحشت‌زده اطراف جاده‌را ازنظرمیگذرانید

خداداد رابحال خود وا میگذاریم و بدنبال سوار مرموزی که‌از قهوه‌خانه‌خارج‌شده‌وباسرعت‌هرچه تمامتر بسوی‌بیابان بتاخت‌درآمدمیرویم تاازهویت اوچیزی دستگیرمان بشود .

محققاًخوانندگان گرامی با توصیفی که ازوضع راهها وجریانات

مملکتی در سطور فوق شده است درك کرده اند که این شخص مرموز کسی جز خبرچیان جماعت راهزنان کسی دیگری نمیتواند باشد و حدس ایشان هم صحیح است .

این سوار که باصاحب قهوه خانه سر وسری مخفیانه داشت بازدن چشمکی اورا ازجریان مطلع کرده خودبسوی یاران شتافت

مقصوداز چشمك آن بود که چنانچه احیاناً و بفرض محال سوارانی چند ازقوای دولتی عبورشان بآن مکان افتد ایشان را تاغروب آفتاب سر بگردانند وباانواع حیل پذیرائی نماید تا یاران او با فراغ بال رمز تنهائی این سوار متمول واسرار آمیز را کشف نمایند .

پس از نیمساعت که سوارراهزن مسافت یکساعته را باشتاب تمام طی کرد وارد مکانی صعب العبور وصخره مانندشده درآنجا از اسب پیاده شد وآنرا در کنار چند اسب دیگر که آنهارا بخوبی میشناخت بست وازمیان چند بیشه‌ی انبوه که بازحمت آنها ازهم میشکافت گذشته باسوت مقطع و مخصوصی ورودخود را خبر داد .

ناگهان چندمردقوی هیکل باقیافه‌هائی ترس آور و مخوف ازپشت یکی از تخته سنگهای عظیم هویدا شد وشتابان بسوی رفیق خودشتافتند.

راهزن مزبور فریادزد :

ـ دوستان عجله کنید ، مسافری تك وتنها و فوق العاده اسرار آمیز اکنون بسوی ماميآيد.فکرمیکنم بتوانیم‌از اخبار مهمی باخبرشده وباسرار زیادی دست‌یابیم .

یکی از آنها پاسخ داد.

ـ از کدام سمت‌ميآيد وآیامسلح‌است یابدون سلاح‌حرکت‌میکند؟

ـ بایك‌شمخال بزرك روسی مسلح‌است ولی خطری از آن متصور نیست ،ازجانب قهوه‌خانه‌ی کرمعلی میآید.

راهزنان نگاهی بهم کرده وپس ازلحظه‌ای یکی‌ازآنها که‌معلوم‌بود بردیگران برتریت دارد فرمان‌داد :

ـدر کمینگاه پشت دره موضع بگیرید وسعی کنید زنده دستگیرش سازید. بزودی ۸ سوار نقابدار برروی اسبهای راهوار و درشت‌استخوان خویش‌قرار گرفته وچند دقیقه بعددرمحل دستورداده شده‌مستقرشده بانتظار مسافر مرموز ایستادند.

خداداد پس از طی قسمت اعظم کوه خاتون کم کم داشت قلبش ساکت میشد و بخود تلقین میکرد که تاده دقیقه دیگر از این گذرگاه خطرناك خارج شده نفسی براحتی خواهد کشید.

اودوبار از این جاده مسافرت کرده بود ولی درسالهای خیلی پیش و هنگامی که کودکی بیش نبوده، واکنون درست بخاطرش نبود که در آخرین نقاط کوه درمحلی که بنام پشت دره خوانده میشود بهترین کمینگاه بـرای راهزنان وجوددارد و آن نقطه ی حساس است که انسان بایستی در کمال آهستگی وملایمت ودراحتیاط اسب براند تا براثر یك لغزش ساده بقعردره ی سنگلاخ وبدون آب سقوط نکند، وهمین موضوع برای عیاران بسیار شایان توجه وقابل استفاده است .

بالاخره خداداد بمنطقه ی پشت دره رسید و ناچار عنان مرکب را کشید و مواظب بود که سم اسبش از جاده ی باریك وسنگـلاخ منحرف نشود .

کاروانهای بازرگانی دراین منطقه معمولادریك ردیف وبطورکلی پیاده ازمرکب حرکت می کردند وتنها سواران دولتی و مسافرینی چـون خداداد بودندکه لزومی درپیاده شدن ازمرکب ندیده همچنان سواره منتهی بارعایت احتیاط از آن میگذشتند.

راهزنان که درگوشه و کنارمخفی شده بودند میدانستندکـه در اثر خالی کردن تیربجانب سوارموردنظر یابراثراصابت؛ راکب ومرکب هردو بقعر دره سرنگون می شوند ویااگرهم تیرراهوائی وبرای ترس مسافر خالی کنندممکن است اسب اورارم داده بهمان سرنوشت دچارشود لذا دراینگونه مواقع که پای یك نفر سواردر میان بودبایك اخطارناگهانی اورادرجای خود متوقف می کردند .

روی این اصل همان سردسته ایکه قبلا بآنها فرمان مخفی شدن درپشت دره راصادر کرده بودهنگامی که خداداد بده قدمی اورسیدناگهان ازکمینگاه بیرون جسته درحالی که شمخال خودرا بسوی او گرفته بودفریاد زد :

ـ ازجای خود تکان نخور!

سراسرجسم خداداد بیکباره تبدیل بتکه یخ منجمدی شدکه مغزش را ازتفکر وچاره اندیشی بازداشت، بدون اراده وبطور غـریزی دستش بسوی شمخال که بربغل اسب آویخته بودرفت ولی ازپشت سرشنید:

ـ باجان‌خود بازی مکن. شمخال‌را رها کن!

دستش بلااراده ازچندسانتیمتری‌شمخال‌منحرف‌شد وچون‌لخته گوشتی برشانه‌اش آویخت.

اندك‌اندك‌حواسش رامرتب‌نمودو نگاههائی‌ترس‌آلود باطراف‌افکند و با کمال تعجب و وحشت خود را در محاصره چندین سوار قوی هیکل ومخوف‌دید.

سردسته مجدداً بالهجه‌ی‌بختیاری گفت:

ـ از اسب‌پیاده شو!

وسپس روی‌بجانب یاران خودکرده و باچشم بـه آنها اشاره ای مرموز نمود.

براثر آن‌اشاره دزدان ازمحلهای خود بیرون آمده کم کم حلقه‌ی محاصره‌را تنك‌نمودند تاجائی که‌همگی بیکقدمی خداداد بینوا که از ترس بخودمیلرزید رسیدند.

جوان‌نگونبخت که تاآنوقت بجزدرشهرهای سیستان و نواحی پـر جمعیت جائی‌را ندیده‌بود وبایك‌تصمیم‌غیر منطقی‌ونسنجیده‌ی مادر، ناچار بچنین مسافرت پرمخاطره‌ای‌شده بود، بهیچوجه نمیدانست چه‌عکس‌العملی ازخود بروزدهد.

درصورتی‌که حالش مساعدبودوشمخالهای پرفشنك درمیان پنجه‌های راهزنان‌خود نمائی نمیکرد. بدون‌شك با آنها گلاویز میشد و باسابقه‌ی‌رشادتی که‌داشت شاید پیروزهم بیرون می‌آمد ولی‌دومانع فوق‌اورا ازهـر عملی بازداشته بودند.

بالاخره‌وقتی‌که سردسته‌ی کریه‌المنظر موقع رامناسب و یاران را آماده‌دید دستورداد:

ـ چرامعطلید، لختش‌کنید!

ناگهان موضوع‌نامه وآنهمه کوششی‌را که‌برای مخفی‌نگاهداشتن مأموریت‌خود بخرج داده‌بود خدادادرا مجبور کرد گامی بعقب‌بردارد ودر حالی که ازنزدیك‌شدن‌دزدان‌ممانعت میکرد وباکلمات بریده بریده وعجز آمیز گفت:

ـ خیر ! خیر !.. از اینکار صرفنظر کنید، هرچه نقدینه داشته باشم خودم بشما تحویل خواهم داد.

سردسته گفت:

ـ بحرفهای او توجه نکنید یاالله! زود! وقت میگذرد.

خداداد مجدداً بسخن در آمدو گفت:

ـ من یکنفر و بدون سلاح هستم درحالی که شما چندنفر وهمگی قوی و مسلح، هر آینه میتوانید درصورتی که من خلف وعده کردم مجازاتم نمائید.

و متعاقب آن کیسه‌ی پر پول خود را بیرون آورد وجلوی سردسته نگاهداشت.

سردسته‌ی راهزنان نگاهی بکیسه انداخت وآن‌رااز دست خداداد گرفت و چون مشاهده کرد سنگین و پرازسکه های طلااست بااشاره‌ای یارانش‌رااز آزارجوان بازداشت وگفت :

ـ تو کیستی و مقصدت کجا است ، اینهمه پول را برای چه همراه آورده‌ای؟

خداداد مردد بود چه‌جواب بگوید، ولی چون هر لحظه سکوت به ضررش تمام میشدو سوء ظن دزدان‌را جلب‌می کرد ،فکری بخاطرش‌رسید و درپاسخ گفت:

ـ جوانی سیستانی هستم که تازه بشغل‌تجارت مشغول شده‌ام واینك بسوی بصره‌میرفتم‌تابااین‌پول‌متاعی‌خریده‌بسیستان ببرم واکنون بارضایت کامل آنرا بشماتحویل‌دادم .

درحقیقت‌خداداد‌جمله‌ی آخررا برای‌خوش آیندسردسته‌ابراز کرده بود وخودمی‌دانست که ازروی اجبار وترس از افشاشدن سبب اصلی مسافرتش چنین عملی راانجام‌داده‌است.

فقط یك‌موضوع تااندازه‌ای برای‌خداداد امیدبخش بود وآن اینکه نامه‌ی شاهزاده خانم را برای رعایت احتیاط در میان پای‌پیچ ضخیم خود جای داده وچکمه‌ای چرمین نیز بروی‌آن پوشیده‌بود.

سردسته قهقهه‌ای سردادو گفت:

ـ خوب، پس دراولین تجارتت باچنین سود کلانی مراجعت مینمائی ولی‌ببینم ، مثل‌اینکه لباسهای ذیقیمتی نیز برتن داری دلم میخواهد آنهارا

هم خودت بدون‌رودربایستی بما پیشکش بدهی.لباسهای سیستانی چقدرزیبا و خوش دوخت هستند.

سپس نگاهی موذیانه وزیر چشمی بیاران‌خودافکند که آنها نیز بــا خنده و تمسخرحرفهای سردسته‌ی خودرا تصدیق می کردند.

خداداد درمخمصه‌ی عجیبی گرفتار شده بود ومیترسیداین راهزنان طماع‌ازمرکب او نیزچشم‌نپوشندو آنوقت لخت و برهنه ناچار شودمسافت بعید وطولانی باقیمانده را باپای پیاده‌وشکم گرسنه‌طی نماید.

ولی نتیجه‌ی همه‌این‌فکر هاصفربودوهیچ چاره‌ای نداشت جز آنکه هرچه دزدان میگویندا‌طاعت کندولباسهای‌روئی‌را که گرانبها وفاخربودند بتدریج کنده به دست یکــی از دزان سپرد و بــرای این که شاید ترحم سر دسته را جلب کند و با بیانی کــه در حکم پیشدستی استرحام آمیز بود گفت:

ــ آیا لازم است لباسهای زیرین و چکمه و پای‌پیچ را هم از خود دورسازم؟

سردسته با بی‌اعتنائی پاسخ‌داد:

ــ اگر چکمه را هم التفات کنی ،ممنون می‌شویم . ولی بسایرالبسه دیگر نیازی‌نداریم.

خدادادازاین که بااستردادچکمه،بازهم‌نامه که درمیان‌پای‌پیچ‌ضخیمش محفوظ میماند قدری‌آرامش خاطر پیدا کرد وبرفور چکمه را از پای در آورده بسر دسته‌ی دزدان داد ومنتظر ماند تا ازدستور او برای عزیمت خودمطلع‌شود.

سردسته چکمه را امتحانی کرد ودر حالی که آن را بدست یکی از یاران می‌داد گفت :

ــ خوب ،حال‌لابد انتظارداری تراآزاد بگذاریم که بامرکب خود بسوی مقصدبروی،گرچه‌قاعده‌ی مابراینست که‌امثال ترا باپای پیاده روانه میسازیم‌ولی ازنظراینکه زیاد از مادلخورنشوی دستــور دادم یك‌الاغ‌از قهوه‌خانه برای‌تو بیاورند که باازدست دادن‌اسب زیباوبادپای خــود ناچار نشوی باپای پیاده راه‌بیفتی .

سردسته پس از گفتن این کلمات اشاره‌ای بجانب یکـی از راهزنان نمود واو دوان دوان بمحلی ناپیدا رفت وپس از لحظه‌ای باز گشت درحالیکه افسار الاغ لاغر وزوار دررفته‌ای را گرفته کشان کشان بآنجا میآورد.
سردسته افسار رااز دست او گرفت وبدست خداداد دادودستی بر گردن لاغرالاغ نواخته بالبخندی تمسخر آمیز خطاب بخداداد گفت:
ـ نه؛ مثل اینکه زیادهم با اسب خودت تفاوت ندارد، فقط نداشتن بالان وزین ممکن است ترا اذیت کند ، بیا بگیر وبرو بامان خدا وشکر کن که خوب ازمعرکه جستی .
خداداد نگونبخت که باین زودی ازظاهر یك اعیان‌زاده‌ی مسلح و پر زرق وبرق سیستانی بصورت روستائی‌فقیر وآواره‌ای در آمده بود ، برای اینکه هرچه زودتر از آن صحنه‌ی آزاردهنده خلاص شود، بلافاصله وبدون لحظه‌ای تأمل، برخرلخت سوار شده بدون آنکه کلمه‌ای برزبان‌جاری‌سازد ازکنار دزدان که همه قهقه میزدند واورا بیکدیگر نشان میدادند گذشت ودر پیچ وخم جاده ناپدید شد .
پس‌ازاین واقعه ومبدل‌شدن بچنان ظاهرمفتضحی، خداداد صلاح‌ندید که در مشهد مرغاب نزد کدخدای محل رفته با معرفی‌خود بعنوان یك‌قاصد درباری ازاو بخواهد که لباس ومرکبی دراختیارش بگذارد.
راهی‌راکه دوروزه وبا استفاده‌ازاستراحت شبانه میتوانست بپیماید سه شبانه‌روز بطور مداوم‌وبدون‌یك‌ثانیه استراحت‌طی کرد وفقط درمواقعی که ناچاربود الاغ بینوا وخسته‌ی خودرا چند دقیقه‌ای برای چرارها کند، خود نیزدرگوشه وکناربیابان علفهای صحرائی‌مخصوصی‌راکه میشناخت‌از زمین‌کنده وباآن سد جوع میکرد.
شاید خوانندگان عزیز دراینجا ، تااندازه‌ای بموضوع واردشده و خود بتوانند حدسیات مختلفی درباره‌ی واقعه‌ی آنشب میدان ارك سلطنتی شیراز بزنند .
خداداد گرسنه وکوفته درست درهمان ساعات شبانگاهی کـه جمیع اهالی‌شیراز برای‌تماشای آتش‌بازی رفته‌بودند نزدیك دروازه‌ی شمالی‌شهر که بنام دروازه‌ی اصفهان نامیده میشد رسید ودروازه‌بانان با مشاهده‌ی‌او فکر کردند شاید روستائی تهیدستی‌است که بمنظورکار وامرار معاش‌روی بشهر آورده‌است ولذا ازاو روی برگرفته بکار خود مشغول‌شدند .

چند دقیقه بیشتر نگذشت که خداداد وارد دروازه شد و با مشاهده‌ی اولین نگهبان دولتی نزدیك اورفته پرسید :

ـ برادر بکاخ سلطنتی از کدام سمت بایستی رفت ؟

نگهبان نگاهی آمیخته با تمسخرواعجاب بسراپای او والاغ نحیفش انداخت وگفت :

ـ کاخ سلطنتی را برای چه‌میخواهی؟

ـ کار مهمی با حضرت سلطان دارم .

جمله‌ی دوم بقدری برای نگهبان غیرمنتظره ومسخره‌آمیز بود کـه قهقهه را سرداد وگفت :

ـ حضرت سلطان ! ولی لااقل میخواستی قبلاقاصدی بفرستی تاسلطان ازشما استقبال رسمی بکنند .

ـ برادر، گزاف نمیگویم، تقاضا میکنم هرچه زودترمراراهنمائی کن تا بدارالاماره بروم .

نگهبان با بی‌اعتنائی پاسخ داد:

ـ پسر مگر دیوانه شده‌ای، بااین وضع وقیافه‌ترا با حضرت‌سلطان چکاراست مگرتا حالا شهر نیامده‌ای وخیال میکنی دارالاماره هم‌ کلبه‌ی گلی کدخدای دهات تواست !

خدادادفهمید که ازاین معامله طرفی نخواهد بست ولذا نهیبی بالاغ خود زد ودر میان خنده‌ی طولانی وپرسروصدای نگهبان داخل شهرشد تا ازشخص دیگری نشانی بگیرد.

مسافت زیادی ازدروازه دور شده بود که رئیس نگهبانان دروازه از فرد خود پرسید:

ـ باآن دهاتی چه‌صحبتی میکردی ؟

نگهبان تعظیمی کرد و بابیانی تمسخرآمیز پاسخ‌داد؟

ـ قربان، از من نشانی قصر سلطنتی و دار الاماره را میخواست . خیلی هم در تقاضای خود اصرار میورزید .

ـ حالا کجا رفت ؟

ـ نمیدانم قربان، شایدرفت تاازکس‌دیگری‌نشانی بگیرد.زیرا ازمن چیزی عایدش نشد.

رئیس نگهبانان لحظه‌ای درفکر فرورفت وناگهان دستی برشانه‌ی نگهبان نواخت وبا تشدد و شتاب گفت :

ـ مگرنمیدانی، سلطان‌و اعضای خاندان سلطنتی اکنون در میدان ارك‌هستند، ممکن است این احمق‌دهاتی رسوائی بار بیاورد و برای مـا درد سرتولید کند .

ـ قربان، پس‌حالا چه‌امر میفرمائید ؟

ـ فوراً اورا تعقیب کن وبهروسیله شده نگذارد داخل جمعیت شود زیرا درآنصورت کارما بمراتب مشکلتر میشود .

ـ بدون مرکب قربان ؟ !

ـ مرکب لازم نیست،او پروازکه نکرده‌است‌لابدا کنون سلانه‌سلانه با الاغ‌خود راه‌می‌پیماید وبهرکس میرسد سئوال خودرا تکرار می کند ، زودمعطل‌نشو. نگهبان مزبور تعظیمی کرد و دوان‌دوان درپی‌جوان‌دهاتی روان‌شد .

ازآنطرف خداداد که مواجه‌با وضع غیرعادی شهر شده و مشاهده می کرد، دسته‌دسته‌مردم‌شتابان‌و باخوشحالی‌تمام بسوی‌محلی‌درحر کتندخود رابیکی ازایشان‌رسانید وبا بیانی استفهام آمیز پرسید :

ـ برادر، چه‌خبر است مردم با این عجله و شتاب کجا میروند و چه میخواهند؟

طرف مخاطب خداداد که خود نیز درکار خودعجله داشت در همان حال حرکت گفت :

ـ چطورتو ازموضوع با اطلاع نیستی، مگرنشنیدی جارچیان‌فریاد میزدند امشب با حضورحضرت سلطان و امیرزاده لطفعلی‌خان در میدان ارك‌آتش‌بازی بر قرار است !

خداداد با خوشحالی پرسید :

ـ میدان ارك ؟

مردمزبور پاسخ داد :

ـ آری از همین طرفی که مردم میروند بیا ! ولی البته الاغ خود را درکاروانسرائی بگذار.

درهمین اثنا ناگهان‌خداداد شنید که کسی‌ازعقب‌فریاد میزند:

ـ آهای‌الاغی، همانجا بایست .

چون پشت‌سر رانگریست، همان دروازه‌بان را دید که بجانب‌او میدود وحرف خودرا تکرار میکند .

خداداد که موظف‌بود هرچه‌زودتر وظیفه خودرا انجام داده وجبران تأخیر ورود را بنماید برای آنکه مبادا بدست‌نگهبان مزبور گرفتار شده ونتواند حرف خودرا ثابت‌کرده اورا ازشبهه بیرون‌بیاورد، دوپارامحکم بدو طرف کمرالاغ کوبید وبدنبال مردم روان‌شد.

محیط شلوغ وپرهیاهو ونهیب‌های مکرر خداداد ، الاغ بیچاره و خسته راگیج کرد ولذا با شتاب وشلنك‌اندازی از این‌سو بآن‌سومیتاخت‌و هرآینه ممکن بود اشخاصی را مجروح سازد .

سعی خداداد برای هدایت او بیهوده بودو او نیز ناچاراً خود را بدست قضا سپرد و فقط کوشش می کرد از بالای الاغ بزمین سرنگون نشود .

وضعیت عجیبی پیش آمدکرده بود و مردم بیتاب بهیچوجه مایل بهمکاری باخداداد ونگهبان تعقیب‌کننده‌اش دایر بمحاصره و توقف دادن الاغ نبودند.

نگهبان دستپاچه‌شده وبیم‌آنکه مبادا این الاغ‌سوار باهمان کیفیت وارد میدان‌شده ازجلوی چشم‌سلطان بگذرد اوراسخت دربلاتکلیفی قرار داده‌بود .

ناگهان بخاطرش رسیدکه فرمانده‌اش باوتذکر داده بود، با «هر وسیله» از حرکت دهاتی جلوگیری نماید .

لذاچاره رامنحصر بفرددیدکه تیری بسوی الاغ‌مرددهاتی رها کند تابلکه‌مرکب‌او ازپای‌درآمده مجبور بتوقف‌شود.

فاصله‌زیادبود وجست‌وخیز متناوب ونامرتب‌الاغ‌کار خود راکرد و تیرشمخال نگهبان مستقیماً درران خداداد نشست.

نگهبان که‌مشاهده‌کرد بااینوصف اوضاع‌وخیمترشده‌وهرآینه‌احتمال سقوط شخص‌مجروح میرود بادقت تمام تیردیگری‌رهاکرد و اینمرتبه الاغ ازپای‌درآمده درزمین‌غلطید .

خداداد مجروح نیزمتعاقب سقوط‌مرکب خودبزمین افتاد ودرحالیکه خون ازمحل‌تیرجاری بودفریاد میزد وازمردم استمداد میطلبید.

گروه‌زیادی ازمردم گرد اوجمع‌شده و نگهبان نیز بزودی سر رسیدو قصد کرد تااورا بمکانی برده حکیمی بر بالینش حاضر کند ولی خداداد با کمال‌شدت‌ازاین تصمیم اوسر پیچی میکرد وازتحمیل‌هر گونه‌عملی ازطرف او ممانعت بعمل می آورد .

موضوع بفرنجی پیش آمده‌بود ونگهبان بیچاره ازچند طرف‌واهمه داشت .

یکی آنکه خودش شخصاً نمیتوانست هیچگونه تصمیمی در باره‌ی این‌شخص مرموز بگیرد و مافوقی هم در آن نزدیکیها بچشم نمیخورد تا ازاو کسب تکلیف نماید.

دیگر آنکه می‌ترسید مبادا این‌شخص سمج وعجول کارفوتی ومهمی باسلطان داشته باشد واین‌ممانعت او بضررش تمام‌شود .

ازطرفی هیچگونه اسلحه‌سرد و آتش‌زائی نزد این‌جوان‌وجود نداشت که‌دال برسوء نیت‌او باشد.

آخرالامر باوساطت مردم‌ودو نفر نگهبان دیگر که سررسیده بودند صلاح دراین تشخیص داده‌شد که‌اورا بزیر بالکن‌محل تماشای سلطان برده تفصیل‌را مشروحاً بعرض‌سلطان برسانند .

خداداد بمحض اینکه دانست باتقاضای اوموافقت شده ومنظورش بر آورده خواهدشد،ازحالت نزاروپژمردگی بدرآمدو باوجود دردشدیدی که برپایش عارض شده بود، درحالیکه نگهبانان کمش میکـردند تبسم تلخی کرد وبسوی ارک‌روان‌شدند .

مسافت‌بین‌آن مکان‌وارک که بسیار کم بود بزودی طی‌شدو نگهبانان ازمیان مردم‌راهی باز کرده اورا بسوی بالکن کلانتری که‌حضرت‌سلطان وولایتعهد ودیگر درباریان ایستاده بودند راهنمائی کردند.

مردم هم‌سکوت کرده باکمال‌بیصبری منتظر نتیجه بودند. بالاخره شخص مجروح وناشناس را بداخل کلانتری بردند و جریان و را بعرض سلطان رسانیدند .

سلطان وامیرزاده مشورت کوتاهی کرده و دستوردادند، که‌آتش بازی ادامه‌داده شودوپس از پـایان جشن ازشخص مجروح دیدن خواهند کرد وهمچنین‌دستورپذیرائی وپرستاری ازقاصد ناشناس‌را صادرنمودند .

ضمناً توسط شحنه‌های مراقب ارك بمردم گوشزد شد که موضوع مهمی نیست و بهیچوجه جای نگرانی باقی نیست.

جشن آتش‌بازی مدت کوتاهی ادامه پیدا کرد وسپس سلطان و امیر زاده و مرضیه و درباریان بالکون کلانتری را ترك کرده و مردم نیز بتدریج متفرق‌شدند درحالی که‌صحنه‌ی مردمجروح ناشناش آنهارادر کمال ابهام وتعجب‌قرارداده بود.

دنباله‌ی ماجرای بم

سلیم شجاع باادای آخرین کلمات رجز ، چون شیرخشمناکی بسوی سپاهی دشمن حمله بردودرمیان هیجان ونگرانی دوطرف متخاصم یک مبارزه‌ی تن بتن و جانانه راآغاز نمود.

قلی بیک گرچه به‌دلاوری ویکه‌تازی برادر جوانش اطمینـان کافی داشت ولی هیکل غول آسا وزورمند حریف سلیم نیزچیزی نبود که باسانی آنرا نادیده گرفت و همین موضوع باعث نگرانی ضعیفی در اعماق دل حکمران شده بود.

امیرنصر ازقلب سپاه بیرون آمده در پیشاپیش صفوف لشکر خودباعلاقه وتوجه‌خاصی بآن صحنه‌مینگریست وبااطرافیانش درباره‌ی نتیجه آن بحث می کرد. وهمگی بالاتفاق عقیده داشتند که جوان بمی تاچند لحظه‌دیگرعرق درخون برروی‌خاک خواهد غلطید.

سلیم گرچه به‌پیروزی خودیقین داشت ولی قدرت مقاومت ومهارت حریف‌را بزودی حس کرد وفهمید که‌بایستی قدری جدی تر وفنی‌تروارد میدان‌شود.

هنگامی که‌درك کرد حریف‌تااندازه‌ای خسته‌شده‌است بدفاع‌پرداخت وسعی کرد تاحریف قدرتمندش تا آخرین‌حد، ذخیره‌ی‌انرژی خودراصرف حمله باو بنماید.

سپاهی‌سیستانی که‌تصورمی کرداین عقب‌نشینی ودفاع‌حریف جوانش دلیل برضعف او وپایان نیروی‌جسمانی اوست جان تازه‌ای گرفت وتاآنجا

که قدرت داشت برای سرنگون ساختن او فعالیت می کرد.

کم کم نگرانی شدیدی بر وجود امیر نصر و سپاهیان سیستانی عارض شد و با کمال تعجب دیدند که جوان چابك و چالاك بمی «حبیب پهلوان» قهرمان سیستان و چشم و چراغ لشکر سیستان را هر لحظه بگوشه ای میکشاند و نیروی او را بهدر میدهد.

درحقیقت حریف سلیم خان، یکی از گردان و پهلوانان بنام سیستان بود که از فرزی و دلاوری آن جوان بمی بنهایت درجه خشمگین و عصبانی شده، عرق از سر و رویش جاری شده بود.

سلیم خان بتدریج فهمید که موقع حمله و نشاندادن ضرب شست فرا رسیده و لذا دریك لحظه‌ی ناگهانی که فریاد هیجان از هر دو طرف گوش فلك را کر می کرد. مرکب خود را نزدیك اسب حبیب پهلوان رسانید و با تهور و چابکی تحسین آمیزی گریبان او را گرفته هردو نفر از اسبها بزیر افتادند وسلیم خان بزودی او را درهمان حال رها کرد و بسرعت تازیانه خود را از کمر کشید و از چپ و راست حریف غول پیکر را در تازیانه می پیچاند.

چشمان وحشت زده حبیب از حدقه بیرون آمده و قدرت هرگونه دفاعی از او سلب شده بود و با هرضربت تازیانه‌ی سلیم چون خرس عظیم الجثه‌ای از یکطرف در زمین میغلطید.

چاره‌ای برای حبیب باقی نمانده بود و لذا بدون ترس از آبروریزی و شماتت دوستان و امیر نصر برخلاف رسوم دلاوری و مبارزه‌ی تن بتن با فریادهای استغاثه آمیز از جای برخاست و بسوی لشگر سیستان بنای دویدن را گذاشت.

سلیم غضبناك نمیخواست بدین سادگی او وا رها سازد و گرچه قصد کشتن او را نداشت ولــی برای خالی کردن عقده‌ی خویش او را تعقیب کرد و تازیانه را بسوی او افکند که درست بدور گردن حبیب نگون بخت بپیچید و او را از پشت بزمین کوبید.

امیر نصر ناگهان متوجه شد که ممکن است این ضربتهای پی در پی حبیب را از پای درآورد لذا با تشدد و عصبانیت فریاد زد:

ـ غضنفرخان، نگذارید حبیب بدست این جوان نابکار کشته شود.

ناگهان یك فوج پنجاه نفری از سپاهیان سیستان بجانب میدان کارزار

تاختند وسلیم‌خان که اوضاع‌را وخیم دید واز طرفی وجود خود را بـرای فرماندهی مدافعین بم‌لازم میدانست دست ازحریف نیمه‌جان خود برداشت و بجانب دروازه دوید .

دو نفر ازفوج‌مهاجم باو رسیدند وقصد دستگیری اورا داشتند ولی با تیغ‌بران ومتهورانه‌ی سلیم مواجه شدند که هردونفر ازاسبها بزیرافتاده درخاك وخون غلطیدند .

ازآنطرف قلی‌بیك که جان برادر خودرا درمخاطره دید فرمان داد کمندی ازبالای برج‌دروازه بپائین‌آویختند وبعده‌ای ازمدافعین‌بارودستور شلیك‌بطرف فوج‌مهاجم را صادر نمود .

سلیم بزودی کمندرا چسبید وچون مرغ سبکبالی ازآن بالارفت و تیرهای سوزان مدافعین شهر یکی‌یکی افراد سپاهی سیستانی را بر زمین افکند .

ولی درآخرین نقطه طناب که دوقدم بیشتر با بالای‌برج‌فاصله نداشت تیری ناجوانمردانه وجانسوز از شمخال یکی‌ازسیستانی‌ها رهاشدومستقیماً در شانه‌ی چپ سلیم‌فرورفت .

محققاً اگر کس دیگری‌بجای سلیم ازجان‌گذشته‌و دلاوربآن‌حادثه‌ی فجیع دچار میشد درهمان ثانیه‌ی اول ازبالاسرنگون میشد ولی‌جوان‌بیباك وقوی‌دل بایکدست سالم‌وبکمك پاهای‌خود بافشار فراوان مسافت‌باقیمانده را طی کرد و درحالی که دونفر ازسپاهیان وخود حکمران دست‌اورا گرفته کمکش میکردند ببالای برج رسید و بـلافاصله بدستور قلـی‌بیك به کاخ اعزام گردید .

ورود سلیم باچنان حالت وپیکر خون‌آلودی وحشت‌را دردل کلیه‌ی ساکنین دارالحکومه برانگیخته بود علی‌الخصوص‌خورشیدخاتون که‌جراحت سلیم‌خان برتشویش ونگرانی اوازمحاصره‌ی بم و دوری فرزندش ، مزید علت شده‌بود وهمچنین نازی که از دیدن‌محبوبش با چنان قیافه‌ای اشك در چشمانش حلقه‌زده بود .

دوسه‌نفر از خواص‌و بزرگان دارالحکومه علیرغم سرکشی‌سلیم که میخواست باهمان‌حال دوباره ببرج‌وباروی شهر بازگشته در دفاع شرکت کند، با اصرار والتماس اورا باطاقی‌برده وحکیم‌باشی مخصوص را فوراً بربالینش‌حاضر کردند .

گرچه جراحت وعمق زخم‌سلیم خطرناك مینمود ولی نیروی استقامت وبردباری او درمقابل عملیات‌جراح ماهر وورزیده‌ی دارالحکومه‌تااندازه زیادی درزخم‌بندی ومرحم گذاری آن‌مؤثر واقع‌شد وپس از یکربع‌ساعت شانه‌اش‌را دردستمال تمیزی پیچیده ودست چپش را برگردنش آویختند .

این‌استقامت و شکیبائی مردانه تحسین‌و اعجاب‌همه‌را بخودجلب کرد و شور و التهاب لذتبخشی در اعماق دل نازی‌که کمك جراحی‌را بعهده گرفته بود ایجادنمود.

حکیمباشی‌مشغول جمع آوری وسائل خودبود که‌دیدسلیم خان‌ازجای برخاست وبسوی چکمه‌هایش‌رفت وقصد پوشیدن آنهارا که‌لکه‌های خون برآن‌هویدا بود،نمود.

حکیمباشی پیر برفور ازجای جست وروبروی سلیم‌خان ایستاد وبا لحن‌شماتت آمیز گفت:

ـ چه‌میکنی، سلیم‌خان! .. قصد کرده‌ای بااین‌عمل جان‌خودرا برسر قدی ویکدندگی بگذاری؟.. مگرنمیدانی که بم اکنون بجزتو سردار دیگری‌ندارد وچشم امیدهمه‌ی مردم‌شهر شماهستید !.. مسلماً بایك روز ودوروز استراحت‌شما دشمنان موفق بتسخیر بم نخواهند شد ولی خدای ناکرده اگرمدافعین شمارا برای‌همیشه دربین‌خودنبینند روحیه‌خودرا بکلی ازدست داده شهررا تسلیم‌دشمن خواهندکرد .

این‌سخنان منطقی تأثیر زیادی در وجود سلیم کرد و اورا ناچار بیازگشت واستراحت‌نمود .

لباسهای رزم‌را ازتن بدرکرد وآنها را بدست نازی‌که‌مثل پروانه بدور اومی‌چرخید سپرد .

خورشیدخاتون ودیگرحاضرین بتدریج اطاق استراحت سلیم‌راترك کرده وعلیاحضرت ملکه‌مخصوصاً بنازی سفارش کردسلیم‌را فراموش‌نکند وهرچند دقیقه‌یکبار اورا سرزده واحتیاجاتش‌را برآورد .

سلیم پرشور بایکدنیا افکار درهم‌ومغشوش تنها ماند و آنقدر در اضطراب وهیجان مغروق بود که‌بهیچوجه متوجه سوزش‌شدید محل‌جراحت شانه‌اش نمیشد .

همچنان به‌پشتی راحت خودتکیه‌داده وبنقطه‌ی‌مبهمی اززوایای‌اطاق

خیره‌شده گوئی تمام‌مشکلات و نگرانی‌های خود رادر آن یك نقطه متمرکز کرده است .

چنددقیقه‌ای گذشت‌ونازی برای کسب اطلاع ازوضعیت سلیم‌خان آهسته دررا بازکرد وصدای‌ضعیف بازشدن‌درب‌چشمان نگران‌سلیم‌را بسوی‌خود جلب کرد.

دریك‌لحظه امواج دونگاه بیکدیگر تلاقی کرد و رایحه‌ی مطبوع عشق‌درفضای محدود اطاق‌پراکنده‌شد .

لبخند شیرین وحزن‌آلودی برلبان‌سلیم نقش‌بست و باصدائی‌ضعیف که تااعماق روح نازی‌نفوذکردگفت:

ـ نازی، توئی ؟

نازی پاسخی‌نداد و نرم‌نرمك ازآستانه درداخل اطاق شده‌درهمانجا ایستاد .

سلیم‌دست راست‌خودرا درازکرد وبانگاهی‌پرمهر بنازی‌فهماند که جلو بیاید ودست دردست اوبگذارد.

نازی‌خود رابنفهمی زد ودرحالیکه چهره‌اش قرمز شده بود پنجه‌ی دستهایش‌را درهم‌فشرده ازجای‌خودتکان نخورد.

سلیم‌دوباره بسخن آمدوگفت:

ـ چراحرف‌نمیزنی‌نازی ؟... مگرازصحبت‌کردن بامن ابادارى ويا حجابی بین‌ماحایل‌است؟...

نازی تاب‌نیاورد وبابیانی لرزان‌گفت:

ـ خودرا لایق‌نمیدانم عالیجناب، وانگهی در جائی که شما نامزدی چون گوهرتاج خانم داشته باشید، حاجتی هم در هم صحبتی بـا همچومنی نخواهید داشت.

سلیم درپاسخ گفت:

ـ آه.... باز نام‌آن‌پرده‌ی رنك‌آمیزی‌شده رابیادمن آوردی‌نازی خواهش میکنم مرا در این‌حالت بیش ازاین رنج نده ، گـرچه تـابحال صحبتی بین ماردو بدل‌نشده ولی‌فکرنمیکنم توتابحال ازرازدل‌من بی‌خبر مانده‌باشی.. بیا ودست‌مرا میان‌پنجه‌های پرمهرخود بفشار وبااین‌وسیله‌ی شفابخش بمن‌نیروی زندگی ببخش وبه‌بهبودیم کمك کن.

نازی همچنان سکوت کرد وسلیم مجدداً گفت :

ـ بیا نازی می‌دانم که وقوف براین ماجرا دل‌ترا چرکین ساخته است ولی مطمئن باش بمجردیکه آبها از آسیاب افتاد من فسخ این نامزدی اجباری را اعلام خواهم کرد.

نازی من اکنون بتو احتیاج دارم و ترا در کنار خود میبینم..

تاج و دنبالچه‌هایش جز درمجالس عیش و سرور و مهمانی‌های مجلل مرا بیاد نمی آوردند ..

نازی گفت :

ـ عالیجناب .. آخر...

سلیم نگذاشت حرفش را تمام کند و بالحنی که رنج و تأثر از آن هویدا بود گفت:

ـ نازی بمن عالیجناب نگو .. این القاب مرا آزار می‌دهد آنهم از زبان تو ...مرا سلیم تنها خطاب کن .. مطمئن باش گفتن عالیجناب نه تنها برای من خوش آیند نیست بلکه [illegible] نفرت مرا برمی انگیزد.

نازی گفت :

ـ آخر .. مردم چه خواهند گفت..مقام برادر حاکم با یك دختر ساده دهاتی چگونه درهم خواهد آمیخت مگر آنکه این ماجرا برای همیشه دور از انظار ودر نهان ادامه یابد.. من از این بابت رنج میبرم.

سلیم باهیجان خاصی درپاسخ نازی چنین ادامه داد..

ـ افسوس نازی که هردو بار ملاقات ما درچنین وضعیتی اتفاق میافتد مثل این که طبیعت دوست دارد نهال عشق ما را با خون بپروراند اگر این وضعیت نابهنگام وپیش آمد غیرمنتظره وجود نداشت می‌دیدی که خلاف حرفهای ترا چگونه اثبات می کردم ..

بازهم امیدوارم که در اولین فرصت و در صورت زنده ماندن عشق خودرا بتو ثابت کنم .

سلیم دراثر این بیانات و تکانهای شدیدیکه ازفرط هیجان بوجـودش عارض شده بود بلااراده غلطی زد و بطرف نازی متمایل شدو نتیجه اینحرکت دردشدیدی بود که شانه‌اش را فرا گرفت و ناله مختصری کرده دوباره بحالت اولیه بر گشت .

این عمل ناگهانی قلب نازی را ازجا کند واورا که باوجود آنهمه اصرار

سلیم قدمی بجلو برنداشته بود شتابان ببالین محبوب کشانید .
سلیم که ازاین نتیجه ایکه آن درد شدید ببار آورده بود کمال رضایت را درخود حس می کرد ، باپنجه های قوی ومصمم خود دامن نازی را چسبید و نگذاشت اینبارهم شکار ازدام بگریزد واورا بطرف خود کشید .
هیچ انسان حساس ومخصوصاً دختر جوانی نیست که بیش ازاینها طاقت خودداری ازابراز عشق راداشته باشد وبتواند طوفان هیجان وتمنا را در دل پنهان سازد .
نازی ناگهان ترکید .راستی هم ترکید آنچه را که تا آن دقیقه درقلب محفوظ داشته و برایش بصورت عقده جانکاهی در آمده بود یکباره بیرون ریخت.
دختر ساده دل وباعاطفه که برای اولین بار لذت بی نظیر وحیات بخش عشق رادر کمال قدرت وشکوه درك می کرد، همه چیزرا ازیاد برده و بدون واهمه ازخطر محیط ، گردن خودرادرمیان بازوی گرم وقوی سلیم رها کرد و گونه ی لطیف ونمناك خودرا بگونه مردانه وآتشین سلیم چسبانید .
دقایق پرهیجان وفراموش نشدنی بسرعت سپری میشد و دودلداده بی خبر ازهمه جا بگوش یکدیگر کلمات زیبای عشق وجوانی را زمزمه میکردند وباهم درآسمان لایزال آرزوهای شیرین پرواز کرده عالم مادی و خاکی رابدست فراموشی سپرده بودند.
بدون آنکه آندو متوجه باشند دریك لحظه ی حساس که سر نازی روی سینه ی سلیم و درمیان بازوانش محو شده بود ناگهان.درب نیمه باز اطاق کاملا گشوده شد و صدای بازشدن درب و صیحه ی شدیدی از گلوی کسی که بر آستانه درب ایستاده بود هردورا متوجه آن سمت نمود .
گوهرتاج که برای احوالپرسی ازسلیم آمده بود با چشمانی از حدقه در آمده آنها را مینگریست وزبانش بند آمده بود .
لحظه ای درسکوت وهیجان خفقان آور گذشت ودختر وحشت زده حاج میرزا سعیدخان نایب درحالی که دولنگه درب را بشدت بهم میزد گفت :
ـ پیش بینی میکردم ...
وو سپس دو دولداده را دربهت و تعجب باقی گذارده گریان از آن جا دورشد .

این صحنه‌ی رنج‌آور بتخیل بیشتر شباهت داشت چون‌صاعقه‌ای زود گذر ناگهان بوجود آمدو بزودی ناپدیدشد .

پس‌ازرفتن گوهرتاج دودلداده لحظه‌ای بادیدگان متحیروبهت‌آلود بیکدیگر نگریسته ومثل اینکه‌راضی نبودند بیشتراز چند لحظه بآن فکر کنند مجدداً درنشئه لذتبخش خویش فرورفتند.

انتقام گوهرتاج

پیش‌از بوجود آمدن حادثه‌ی لشگرکشی امیرنصر و محاصره‌ی بم توسط ایشان، بنابدستور قلی بیك، سرکش قاصدمزورو حیله گررانزدسایر اسرای قوای سردارافغانی دریك‌سلول تنها زندانی کرده ونگهبانی بر او گماشتند .

درمدت دوسه‌روزی که سرکش درآن‌زندان بسر میبرد ارتباطی با هیچکس نداشت واعمال و رفتار اوتحت کنترل دقیق وشدید شحنه‌هابود.

آوازه‌ی محاصره‌ی بم‌که بطورناگهانی وغیرمنتظره پیش آمد به گوش‌همه‌ی اسرا وحتی سرکش نیزرسید وسبب عمده‌ی انتشار این‌خبرآن بودکه حکمران بعلت قلت وکمی‌سپاهی دستور داده بودپاسداران‌منطقه‌ی اسرا نیزبنصف تقلیل داده‌شده وتا آنجاکه مقدور است بر تعداد مدافعین دروازه‌ها وبرج‌و باروهای شهر افزوده شود .

البته‌برای مکتوم‌نگاهداشتن‌نام فرمانده‌ی‌قوای دشمن کوشش‌زیادی ازطرف ایادی قلی‌بیك وشحنه‌های مخفی مبذول‌میشد وبهمین‌جهت‌سرکش و دیگر اسرا با وجودآنکه ازمحاصره‌ی بم اطلاع داشتند معهـذا هنوز نتوانسته بودند نام سردار ویاامیرلشگررا بدانند.

درحالی‌که ابوالعباس و عسکربیك و دیگر سرکـردگان سیستانی منتظر وقایع‌بعدی ونتیجه محاصره دقیقه‌شماری میکردند سرکش با بکار بردن‌تمام مهارت وتجربیات چندین ساله‌ی‌خود درفکرآن بودکه از داخل نیز توسط اسرا ایجاد بلوا وشورش نماید وقلی‌بیك رابدینوسیله مستأصل

نموده راه را برای پیروزی حریف باز کند .

اومیدانست که با این عمل، نظر لطف سردار قوای مهاجم را از هر ناحیه که باشد جلب خواهد کرد و بالاخره از این خفت و خواری رهائی خواهند یافت .

آنروز پس ازاندکی زدوخورد بین مدافعین ومهاجمین که نتیجه‌ای برای هیچیك دربرنداشت گذشت وشب دررسید .

امیرنصر که ازخستگی فوق‌العاده سپاهیانش خبر داشت دستور داد شیپور بازگشت بزنند وفرمان استراحت شب را برای لشکرخویش صادر کرد.

اما درضمن عده‌ی نسبتاً زیادی را هم بپاسداری ونگهبانی وگشت شبانـه گماشت تا اولا تماس بین دستجات ازبین نرود وثانیاً گرفتار یك شبیخون ناگهانی نشوند .

درحالیکه آرامش کامل دراردوی امیرنصر ودستجات فداکارمدافعین شهر حکمفرما بـود ، فعالیت‌های سری ومخوفی درگوشه‌ای از اردوگاه اسرای جنگی جریان داشت .

سرکش ابتدا خیال نداشت در همان شب عملیات خرابکاری خودرا شروع نماید وصبر کرده بودتا موقع مناسبی پیش بیاید واو ازموقعیت کمال استفاده را بنماید .

این موقعیت مناسب توسط یك وسیله‌ی نامرئی وغیرآشنا ، بزودی وبطرزی مرموزوناگهانی نصیب اوگردید .

گفتیم توسط یك وسیله‌ی غیرآشنا، البته این وسیله وعاملین آن فقط برای سرکش ناشناس بودند درحالیکـه ما اکنون در عملیات پشت پرده وارد شده ومسببین آنرا خواهیم شناخت .

...جنس زن فطرتاً انتقامجوو کینه‌توز است منتهی در بعضی اززنها بطور ملایم وتدریجی بظهور میرسید ودربرخی مانند بمبی ناگهان میترکد وتا آنجا کـه قادر باشد میـوزد ومیسوزاند ورعایت هیچ جانب ومقامـی را نمی نماید .

گوهرتاج ازآن جمله دخترانی بود که با چشمان درشت وبدحالت ولبهای کلفت وصورت چاق وگرد خود ، بخوبـی میتوانست سیرت زشت و حیوانی یك زن شهوی وانتقامجو را در نظر بیننده‌ی تیزبین و قیافه‌شناس

مجسم نماید .

ضربتی که ازمشاهده‌ی منظره‌ی معاشقه ورازونیاز نامزدش سلیم با نازی دخترك زیبای‌تازه‌وارد، برروح گوهرتاج وارد شده‌بود ،آنقدرشدید وناگهانی بود که یکباره‌آتش خشم وکینه را درنهاد او شعله‌ور ساخت و وپس‌ازچند ساعت فکر واندیشه بالاخره مصمم باجرای یك‌نقشه‌ی شیطانی وجنایتکارانه برضد سلیم وبلکه تمام اهالی بم گردید .

دختر شکست خورده وحیله‌گر درآن ساعت پرهیجان وملتهب در اتخاذتصمیم وحشتناك‌خود بهیچوجه تصور نمیکرد که این آتشی‌را که قصد برافروختن آن‌را دارد بدون‌شك دامن هستی‌خود وخانواده‌اش رانیزدربر خواهدگرفت ، او فقط دراین‌فکربود که چون سلیم یگانه سردارباقیمانده شهر وفرمانده کل قوای مدافع بم‌است باید شکست بخورد ولکه ننگی مفتضحانه بر دامانش بنشیند .

آری اوتنها وتنها دراندیشه‌ی انتقامی ناجوانمردانه ونابخردانه از سلیم بود.

گوهرتاج بخوبی‌میدانست که قلاع مستحکم وبرج وباروی پولادین بم باین زودیها تسخیر پذیر نیست ودشمن هرچه هم قوی ومجهز باشد نخواهد توانست تنها با اعمال زوروقدرت دروازه‌های عظیم شهررابروی خود بگشاید .

ازطرف دیگر ذخیره‌ی‌آذوقه‌ی شهر طبق معمول بآن‌اندازه‌بود که لااقل کفاف دوماه‌استقامت را بنمایدوبارانهای بهاری نیزهرگونه‌نگرانی را ازناحیه‌کمبودآب برطرف میساخت .

بنابراین شرایط مسلم بود که تا قوای دشمن بخواهد بخود بجنبد، لشکریان شیراز بفرماندهی‌لطفعلی‌خان دلاور زند سررسیده وبایك‌یورش تارومارشان خواهند کرد.

لذا باتوجه به‌ضیق وقت‌وگذشت سریع زمان تأمل رابهیچوجه‌جایز ندانست‌وتوسط کنیزمخصوص خود پیامی برای یکی ازیکه‌بزنهای‌محله‌ی خودشان بنام باقرمعروف به«شصت‌منی» که‌درتمام بم به‌بیباکی وپهلوانی معروف و گوهرتاج نیز بخوبی او را میشناخت فرستاده او را دعوت کرد تاازراه پنهانی ومخفی خانه پدرش که نشانی‌آنرا توسط همان کنیز برایش‌فرستاده‌بودنزد او بیاید.

«باقر شصت‌منی» که‌طبق کنیه و لقبش دارای هیکلی غول‌آسا و زورمندبود،گوهرتاج دختر حاج نایب رانیکومیشناخت ودرمجالس بزرك ومختلف سوگواری بارها بامشاهده‌ی اوچنان باقمه وزنجیر برسرو کله‌ی خود کوفته‌بود تابراثر جاری شدن‌خون وشدت جراحت توجه‌وتحسین‌دختر چاق وچله‌و گوشت‌آلود حاج نایب‌رابخود جلب کند وگوهرتاج نیز درته دل ازهیکل‌ومردانگی باقر بدش نمیآمد وبلکه میل شهوانی. زیادی‌نسبت به‌باقر درخود حس می‌کرد .

شنیدن پیام محرمانه وفوری گوهرتاج بقدری برای باقر ناگهانی‌و مسرت بخش‌بود که‌فوراً خود را ازسلاحهائی که‌برای رفتن‌بصحنه‌ی کارزار پوشیده بود خلع کرد وطبق نشانی بسوی‌عمارت حاج نایب براه‌افتاد.

پس از طی چندکوچه وخیابان کوتاه وپرپیچ و خم که مخصوصاً آن رابرای‌ردگم کردن احتیاطی برگزیده بود بدر کوتاه‌ومحقر پنهانی‌عمارت حاج نایب که در میان دیوار بلند و حتی ساختمـان گم شده بود وارد عمارت‌شد.

ازیك سرداب دهلیز نمناك و خنك گذشت و وارد یك‌انبار کوچك گردید که انواع ترشیجات و مـرباجات در گرداگرد آن چیده شده و رایحه‌ی آنها فضای آن زیر زمین تاریك وخنك رامعطرساخته بود.

چند لحظه بیشتر نگذشت که صدای پای ضعیفی حواس او را مجتمع ومتوجه ساخت وازجـای‌خود بلندشده بدرب انبار نزدیك شد تـا زودتر صاحب صدای پارا بشناسد.

هنوزدوقدم مانده‌بود که کاملا بدرب نزدیك‌شود که گوهرتاج‌را دید که باالباسهانی زیبا وابریشمین برآستانه در ظاهر شده وابخند کوچکی بلب دارد .

گوهرتاج قدری اطراف رانگریست وبداخل انبار آمده درب‌رااز عقب محکم کرد.

باقر که در دو راهی ترس وهوس‌مرداد مانده‌بود با هیجان خاص خود پرسید:

ــ خانم باچاکر چه فـرمایشی داشتید که با این عجله بدین مکان احضارم کردید؟

گوهرتاج خنده‌ی هوس انگیزی نمود و درپاسخ باقر درحالی که به نیمکتی درگوشه‌ی انبار اشاره‌می کرد با بیانی که آتش دردل پـرتمنای باقرمی افکند گفت :

ـ آنجابنشین و حواس‌خودرا کاملا جمع کن زیرا کاری که من باتو دارم خیلی زود پایان نمی‌پذیرد:

این گفتار گنك و دو پهلـو که تخیلات جوروا جوری در مغز باقر پدید آورده بود او را سخت مشتاق شنیدن بقیه‌ی سخنان گوهرتاج نمود.

لذابنا بدستور اوبروی نیمکت نشست ودر حالی که بـدنش ازفرط التهاب میلرزید منتظر تصمیمات گوهرتاج‌ماند.

دختر زیرك وموذی چارقد ابریشمین وبلندخودرا بسوئی افکنده و موهای انبوه وشانه‌دلفریب وگوشت آلودخودرا درمقابل دیدگان دریده شده‌ی‌باقر هویداساخت وبجانب اوپیش‌رفت.

باقرمات‌ومبهوت ومتحیر ازچنین‌صحنه‌سازیهای دخترحاج نایب‌باخود فکرکردشایدآرزوئی راکه‌تاآن‌لحظه درخواب‌هم‌موفق بوصال‌آن‌نمیشده است اینك درشرف برآورده‌شدن است.

لذاقدری جابجاشد وجای‌خالی کردتاگوهرتاج درکنار او بنشیند و اوهم درکمال‌بی‌پروائی روی‌نیمکت نشست ودرحالیکه سعی‌میکـرد ساق های‌خوش‌ترکیب و رانهای چاق‌خودرا با بـدن مرتعش باقر مماس نماید گفت :

ـ باقرخان‌چطور! تودر سلك مدافعین شهر قرار نگرفته‌ای ؟

ـ قصداینکار را داشتم‌ولی پیام‌شما مرا ازانجام‌آن بازداشت‌واطاعت ازامر شمارا واجب تراز هرعمل‌دیگری دانسته برآن گردن نهادم.

ـ خیلی‌غلو میکنی باقر، چطور تو اینقدر مرا دوست داشتی و من نمیدانستم؟

زبان باقر بندآمده‌بود ونمیدانست چه‌جواب بگوید و بـاحرص و ولع‌هرچه تمامتر بگردن بلورین وشانه‌های خوش‌ترکیب گوهر تاج نگاه می کرد.

گوهرتاج که‌حریفـرا کاملامستعد یافته‌وآنچه‌را که میخواست بچنك آورده بود برای‌اینکه‌تحریك غریزه‌ی شهوانی اورا بسرحدکمال برساند

دست خودرا پیش برد ودستهای زمخت وزبر باقررا گرفته بـا ناز وعشوه و تظاهر به تأسف گفت :

ـ اما میدانی که چه مانع بزرگی بر سرراه این عشق دوجانبه مـا قرار دارد؟

باقر که از شنیدن جمله ی عشق دوجانبه سراپا شور وشوق شده بود پاسخ داد:

ـ میدانم، سلیم خان برادر حاکم را میگوئید .

..آری واز ترس اوست که در این مکان خلوت و تاریك ترا خواندم زیرا بسیار مایل ومشتاق ملاقاتت بودم .

باقر، کم کم خجالت وشرم را کنار گذاشت ودر حالی که باچشمان خون گرفته و سرخ شده ی خویش در چشمان گـوهر تاج خیره شده بود گفت :

ـ من بهیچوجه ازعلاقه ی شما خبر نداشتم والا اگر شده جانم راهم از دست میدادم محال بود بگذارم نامزدی شما باسلیم خان سر بگیرد ، آنهم با آن وضعی که شنیده ام این عمل مورد رضـایت و تصویب سلیم خـان نیز نبوده است.

گوهر تاج فهمید که بایستی موضوع را کم کم بمیان کشید لذا باصورت حق بجانب ومتفکری گفت :

ـ حال هم دیر نشده باقر، تومی توانی باهمین شرایط هم آن عمل را انجام بدهی ومرا برای همیشه مال خود بدانی ونجاتم بدهی .

گوهر تاج پیوسته مراقب بود که هرچه میتواند بیشتر خود را بباقر بچسباند واورا سرمست نموده منظور خویش را جامه ی عمل بپوشاند .

باقر باشنیدن آخرین کلمات گوهر تاج نا گهان تغییر قیافه داد وبا لحنی جدی گفت:

ـ چطور ! من حـالا هم می توانم بـرای بدست آوردن شما کاری انجام بدهم!

ـ البته که میتوانی باقرجان !

ـ آن راه را بمن نشان بده، قول میدهم که اگر وعده ی وصال بمن بدهی درراه توسر وجان خودرا نیز فدا کنم.

- هیچ مانع بزرگی‌هم وجودندارد. خیلی ساده‌است ؟
- آخر، چطور ؟

گوهرتاج ازجای‌برخاست وبروی‌زانوی باقر نشسته دودست را بر گردن‌اوحایل کرد و رو درروی او که بحالت جنون و دیوانگی دچارشده بود گفت :

- اگر این‌کاری راکه‌من میگویم بدرستی انجام‌بدهی خواهی‌دید که هردوی ما آزادانه‌وبدون‌ترس همسریکدیگر خواهیم‌شد وتوبالاترین‌لذات دنیارا درآغوش من درك خواهی نمود .

باقر که‌کاسه صبرش‌لبریزشده بود، پاسخ‌داد :

- بگو، جان مرابلب‌رسانیدی و در آتش التهاب خاکسترم کردی عزیز دلم !
- قول‌میدهی که بکسی این‌راز را افشانکنی .
- قول‌میدهم و سرم‌را بگروگان میگذارم .
- آفرین بروفاوعشق‌توباقر، پس گوش کن. لابدمحل‌اردوی‌اسرای سیستانی را بخوبی بلدی ؟
- آری میدانم کجا است.
- یك‌پاسدار خانه کوچك هم درهمان حوالی است آنراهم میشناسی؟
- آری؟
- یك اسیر در آن پاسدارخانه وجود دارد بنام سرکش . من فقط میخواهم تو اورا بهروسیله‌که شده از چنك نگهبانان خلاص کرده اینجا بیاوری .

باقرقدری فکر کرد وسپس سر برداشته گفت:

- ولی‌این‌یك‌عمل‌محال است‌من‌چطور ازمیان نگهبانان‌متعددبگذرم و چنین‌کاری را انجام دهم .
- خیراینطور نیست‌باقر، من‌یکدست لباس‌سرکردگی سپاه از میان لباسهای سابق‌پدرم جدا کرده وپنهان نموده‌ام، درصورتی که خودت مایل باشی‌قادر خواهی‌بود این‌عمل‌را بآسانی‌انجام دهی و بعلاوه اوضاع آنقدر بلبشو وهر کس‌هر کس است که بهیچوجه متوجه‌تو نخواهند شدحتی اگردو سه نفررا هم ازبین‌ببری.

باقر کمی سکوت کرد و گوهرتاج که میترسید این سکوت دلیل ترس بوده و اورا ازقبول انجام دستوروی بازدارد و بالحنی بظاهرمتأثر گفت :

ـ چرا سکوت کردی باقر، پس معلوم میشود همه حرفهای تو دروغ است. مگرتو نمیخواهی که ما دو نفر بیکدیگر برسیم .

ـ همینطوراست.

ـ پس چرا معطلی؟ مطمئن باش که با انجام این نقشه بزودی حریف را ازمیان برداشته بدون مزاحم ورقیب از لذت وصال من بهره مندخواهی شد.

و سپس برای اینکه باقررا دیوانه تر کند بوسه‌ای آبدار از گونه‌ی زبرو خشن او ربود وهمانطورکه انتظار داشت نتیجه‌ی این بوسه جنون فوق العاده‌ای بود که برای باقر بار آورد. زیرا بلافاصله باقر گفت:

ـ قبول کردم ولی اجازه بده قبلا از وجود نازنینت تمتعی برگیرم و نیروئی تازه برای قبول این مسئولیت بزرك و خطرناك پیدا نمایم .

گوهرتاج که اوضاع را وخیم دیده وهوارا پس میدید درعین حال که نمیخواست باقررا مأیوس کند بازوی خودرا بدور گردن او حلقه کرد و گفت :

ـ نه باقرجان؟ الان خیلی موقع خطرناکی است وممکن است مارادراین مکان ببینند و آبروی هردوی مابرود. درصورتیکه موفق بانجام مأموریت خودشدی بطور آزادانه وبدون ترس وواهمه بتوکام دل خواهم داد .

باقرازاین سخن یکه‌ای خورد وبتصوراینکه گوهرتاج میخواهد باو نیرنك بزند گفت:

ـ آخرچه تضمینی برای این قول شما داشته باشم که مرابانجام دستور خطرناك شما تشویق وترغیب نماید ومطمئنم سازد؟

گوهرتاج که برای گرفتن انتقام ازهیچ عملی روگردان نبود باقررا درآغوش کشید ودر حالی که سعی می کرد پستانهای برجسته وزیبایش را به سینه متلاطم وپرطپش باقرفشار دهد گفت :

ـ چقدرسخت میگیری باقر، تعجب می کنم توچطور از عشق وافرمن نسبت بخودهنوزهم تردیدی داری؟!.. بیا برای اطمینان خاطرتو انگشتر خودم را بتو میدهم که مدرك زنده‌ای برای جلو گیری از خلف وعده‌ی من داشته باشی.

گوهر تاج متعاقب گفته‌ی خود انگشتر طلاو گرانبهای خودرا از انگشت درآورده بباقرداد.

سپس از روی زانوی باقر برخاست ودست اورا گرفته از انبار بیرون برد وبسته‌ای را که‌در گوشه‌ی دالان گذاشته بود برداشته باوداد و گفت:

بگیر: هنگام شب لباس را بپوش وبدون ترس و احتیاط با گامهائی مرتب ومحکم ازجلوی نگهبانان اسرا بگذرو بجانب پاسدارخانه برو وبعنوان اینکه سرکش را برای بازپرسی فوری ومهمی حاکم احضار کرده است او راهمراه خود ازهمین‌در بخانه بیاور من منتظر شما خواهم بود.

باقر لباسهارا گرفت وبر گونه‌ی گوهر تاج که صورت خودرجلو آورده بود بوسه‌ای وحشیانه زد وازعمارت خارج شد.

نقش سرکش

تا اینجا خوانندگان عزیز بعاملین آن وسیله‌ی ناآشنا وغیر مرئی که قبلا شرح داده شد پی برده‌اند وما با شناختن آن اکنون بسراغ سرکش میرویم وبدنبال باقر بپاسدارخانه کوچك داخل میشویم .

تا ابتدای درب و رودی پاسدار خانه کسی مزاحم باقر که بصورت یکی ازسرکردگان‌قوی‌هیکل بیرون آمده بودنشده وگرچه‌درچشم‌نگهبانان، غریبه وناآشنا میآمد ولی تصور اینکه براثرجنك ناگهانی واحتیاج‌حاکم بافرادجنگی ، این‌شخص براثرتجربه ومهارت‌سرکردگی‌یکدسته‌پارتیزانی را برعهده‌گرفته‌است‌آنهارا ازشك وشبهه‌بیرون میآورد.

در مدخل پاسدارخانه نگهبانی‌جلوآمده پس ازادای احترام‌گفت:

ـ قربان دخول باین عمارت قدغن است .

ـ چطور؟.. سرکرده‌ی توکجااست .

ـ در داخل عمارت خوابیده‌است .

ـبجزتوهم دراینجا کسی وجود دارد؟

ـ فقط در مقابـل خوابگاه سرکرده شخصی بنام سرکش در آنجا زندانی‌است .

ـ بسیارخوب، من‌کارفوری با سرکرده‌ی تودارم وازجانب‌حکمران پیامی برای او دارم . مرا راهنمائی کن .

ـ پس اجازه بفرمائید داخل شده کسب اجازه کنم .

باقر بدون تأمل گفت :

ـ من همینجا هستم فوراً بازگرد!

نگهبان بداخل عمارت رفت و باقر صلاح ندید که با شتاب وعجله کار خودرا شروع کند لذا منتظـر ایستاد وپس از چند دقیقه نگهبان مذکور بازگشته گفت :

ـ بفرمائید ، جناب سر کرده آماده‌ی ملاقات شما شدند .

باقر بدنبال نگهبان روان شد وپس ازلحظه‌ای براهنمائی اوداخل اطاقی که رئیس نگهبانان اسرا درآنجا روی‌تختی‌چوبی نشسته‌بود گردید.

ازهرطرف ادای احترام شد وباقر گفت :

ـ ازجانب حضرت حاکم امریه‌ی خصوصی برای شما دارم که بایستی فقط ازآن مطلع شوید .

رئیس قراولان از منظور باقر با خبرشد واشاره‌ای بجانب نگهبان کرده گفت :

ـ پسر ، تو برو سر نگهبانی خودت وکاملا مواظب اطراف عمارت باش ! نگهبان تعظیمی کرده ازدرب خارج شد .

باقر کـه در اثر پوشیدن لباس سپاهیگری بکلی تغییر قیافه داده و بهیچوجه شناخته نمیشد پس ازخروج نگهبان روی برئیس قراولان کرده گفت :

ـ من بایستی فوراً سر کش را نزد حضرت حاکم ببرم .

سرکرده‌ی خواب آلوده نگـاهی از روی‌تعجب به باقر انداخت و پرسید:

ـچطور دراین موقع شب!

ـ آری وجودش خیلی لازم است زیرا برای شبیخون های شبـانه میخواهند اطلاعاتی ازاو کسب‌نمایند.

رئیس قراولان افزود :

ـ باوجود همه‌ی‌اینها چون من شمارا قبلا ندیده ونمیشناسم‌خواهش می کنم علامت مخصوص سرکردگی را نشان بدهید تا با اطمینان خاطر تقاضای شمارا برآوردم.

ـ آیامشاهدی لباس وتجهیزات من کافی برای شناسائی شما نیست؟

ـ متأسفانه‌خیر ومیدانم که این‌سخت گیری من درنظر حضرت حاکم

نیز عجیب جلوه نخواهد کرد.

ـ بسیار خوب ولی میخواهم بدانم که آن شخص درهمین مکان است یا من اشتباه کرده وطبق نشانی نیامده‌ام.

رئیس قراولان دست بمیان یقه خود برو ودسته کلیدی بیرون کشیده در حالی که آنرا نشان باقر می‌داد گفت :

ـ خیر اشتباه نکرده‌اید . سر کش درهمین اطاق جنب خوابگاه من است و کلیدش هم جزء همین کلید ها است و شما از این لحاظ مطمئن باشید .

باقر که قبلا پیش بینی چنین عملی را نکرده و علامتی باخود همراه نیاورده بود کمی فکر کرد وسپس برای اینکه سوء ظن سر کرده راجلب نکند سکـوت بیشتـر را جـایز ندانسته و خطاب به او که منتظر پاسخ بود گفت :

ـ متأسفانه دراثردستپاچگی برداشتن علامت سر کردگی را فراموش کرده ام .

این جمله باقهقهه‌ی شدید رئیس نگهبانان مواجه شد متعـاقب خنده بلافاصله شمخال خود را بدست گرفته بجانب باقر که ازاین منظره سخت یکه‌خورده وهاج‌وواج‌مانده بودقراول رفت و گفت:

ـاحمق ، علامت سر کردگی هم مگر برداشتنی است فوراً لباسهای خودرا ازتن خارج کن تاترا نزدرفیق زندانیت ببرم.

باقر تازه فهمید که چه‌خبط واشتباه جبران ناپذیری را مرتکب‌شده و غافل بوده است که علامت‌سر کردگی روی شانه‌ی راست‌سر کرده‌ها‌خال کوبی‌میشود .

رئیس نگهبانان از حالت قهقهه بدرآمد وباخشم و عصبانیت فراون لوله‌ی شمخال را بسینه‌ی باقر فشار داده‌فریادزد:

ـ پس‌چرامعطلی نابکار، گفتم که فوراً خودرا خلع سلاح کن زود!

باقرچاره‌رامنحصر بفرد دیدودریك لحظه‌ی ناگهانی رئیس‌قراولان‌را که بهیچوجه تصور مقاومت وحمله ای ازطرف اونمی کرد، غافلگیر ساخته بروی او پریدو باپنجه های قوی و زورمند خودآنقدر گلوی آن‌بخت بر گشته‌ی بینوا رافشار داد که کم کم زبانش از حلق بیرون جسته و رنگش

کبودوپس از لحظه‌ای جسد بیجانش بروی زمین غلطید.

سروصدای این منازعه‌ی کوتاه‌ازگوش نگهبـان پاسدارخانه‌مخفـی نماندواوسراسیمه بطرف اطاق رئیس خوددوید.

باقـر با شنیدن صــدای پا ، بپشت در جست و بمجردیکـه نگهبان وحشت‌زده سرخودرا ازدرب اطاق بداخل آورد باقنداق سنگین و پولادین شمخال ضربت محکمی بر سراو واردآورده‌ومدهوش بگوشه‌ای پرتابش کرد

درآنساعت که باقر کاملا بصورت حیوان درنده‌ای مبدل شده بود یك قتل و دوقتل و بیشتر رااهمیت نداده و آماده بود که هر کس در مقابلش مقاومت کند بااو ازدر نزاع درآید .

پس از لحظه ایکه همراه با نفسهای شدیدو نامرتب گوش بزنك ایستاد ومطمئن شد که شخص دیگری درپاسدارخانه وجود ندارد بجانب سرکرده‌ی بی‌روح دویدو دسته کلیدرا باشدت کشید تانخ محکم آن پاره‌شدوسپس آنها رادرمشت گرفته بسوی اطاق سرکش دوید .

سرکش تك وتنهاو متفکر همچنان بیداردرگوشه‌ی اطاق نشسته‌وبسر صدای بیرون اهمیتی نداده آنراعادی تصورمیکردومتصل نقشه‌ها بود که‌طرح می کردوتا بمانعی برمیخورد وفوراً بفکر طرح نقشه‌ی‌دیگر میافتاد.

ولی پس ازچندلحظه که ازخوابیدن سروصداها گذشته بود، ناگهان صدای چرخش کلیدی درمیان قفل درب زندان او، توجهش راکاملامتوجه نموده بارقه‌ی امیدی از چشمانش جهید وباخودفکر کرد شایدقوای مهاجم پیروزشده و اینك بسراغ آنها آمده‌اند .

انتظاراو زیاد بطول نیانجامید، زیرا درب باشدت بازشد وسرکرده‌ای غول آسا ازآن بدرون زندان جست وبطرف اوآمد .

آه‌ازنهاد سرکش برآمد وبامشاهده‌ی لباسهای سرکردگی بم که شخص تزه وارد برتن داشت خط بطلان بـروی تمام امیدهـا و حدسیات سابقش کشید .

باقر نگذاشت این تصورات روح سرکش رابیشتر بیازاردو باشتاب دست اوراگرفته درحالی که بطرف در میکشید گفت:

ـ همراه من بیا تراآزاد کردم .

سرکش سخت در بهت رحیرت فرورفت ودرحالیکه براثرقدرت باقر مثل جوجه‌ای بطرف درب کشیده‌میشد پرسید؟

ـ آخرتو کی‌هستی. مگرسرکرده‌ی بمی‌نیستی ؟

ـ خیرفقط سعی کن‌خیلی‌عادی بامن راه‌بیائی و بهیچوجه سخنی بر زبان نرانی .

سرکش که خوددراین مواردپیردیر واستاد بود بزودی منظوراورا درك کرد وبابی اعتنائی نظری براجسادبرزمین افتاده انداخت وباهمان دستهای زنجیرشده درپی باقر روان‌شد.

باقربدون ایسکه ایجادهیچگونه شبهه‌ای نماید احترامات چندنگهبان عادیرا پاسخ گفت وبزودی ازمنطقه‌ی اسرا خـارج شده درپیچ وخم چند کوچه‌ی تاریك وباریك ازنظرها محو شدند.

خبر ناگوار ...

درهمان ساعاتی که درسکوت‌شب ووضع‌غیرعادی بم، وقایع سری و مخفیانه‌ای‌درشرف تکوین‌بود کاخ‌سلطنتی‌شیراز رانیز جنب‌وجوش وهیجان بیسابقه‌ای فراگرفته بود.

خداداد مجروح دراطاقی تحت‌پرستاری ومعالجه قرارگرفته‌ونامه‌ی ملیح که حاوی‌خبر بسیارمهم‌وناگواری‌بود بین‌اعاظم‌وخواص ربارده‌ت بدست میگشت‌وسلطان ولطفعلی‌خان باخشم‌ونگرانی‌فراوان درصدر تالار وسیع دارالاماره قدم‌میزدند.

بیشترنگرانی خاندان سلطنتی‌بسبب تنهائی‌علیاحضرت ملکه‌خورشید خاتون‌بود که درآنموقع دورازهمه و دردسترس نصر، دشمن نمك ناشناس دربار شیرازقرارداشت.

خطراز همه جانب حس‌میشد، ازشمال، ازجنوب، ازشرق‌وفقط مغرب مملکت بود که ایلات وفادارکرد ولر همچنان‌درسوگندخود نسبت‌بخاندان زندیه‌استوار مانده وخطائی ازایشان سرنزده بود.

جعفرخان سخت درمانــده شده و چشمانش بدهان درباریان دوخته شده بود که تا حرفی از آنها بیرون میجهد اراده و تصمیم اورا آنــا تغییر بدهد.

دراین میان لطفعلی‌خان چون‌شیر خاموش وغضبناکی بخود میپیچید وتشویش ازجانب مادر وخیانت‌بی‌شرمانه‌ی امیرنصر آتش در انــدرونش

افکنده بودند .

یکی از درباریان گفت :

ـ قبله‌ی عالم بسلامت باشد، آیا از قاصد این نامه سؤال شده است که آیا مندرجات این نامه صحت دارد و او با چشم خود حرکت قوای نصر بن عماد را بسوی بم دیده است یا خیر؟

سلطان با بی اعتنائی گفت :

ـ خیر، او مدهوش بود.

همان درباری اضافه کرد:

ـ بعقیده جان نثار خوب است هم اکنون که قطعاً حال قاصد بجا آمده است این سؤال را از او بنمایند زیرا ممکن است تصمیم نصر فردای آن روز برگشته باشد .

سلطان لبخند رضایتی از صحبت درباری بلب آورده روی بامیرزاده کرد و گفت :

خان راست میگوید ، بعید نیست چنین چیزی بوجود آمده باشد لطفعلی !

سپس روی بیکی از خدام نموده گفت :

ـ فوراً... فوراً... بروید بهر وسیله شده خداداد را باینجا بیاورید!

لطفعلی خان بمیان حرف پدر دوید و گفت :

ـ نه ! لازم نیست خداداد را اینجا بیاورند . او اکنون حالش خوب نیست و بلکه وخیم است بایستی یك نفر ببالین او برود و این سؤال را از او بنماید.

سلطان با دست اشاره به خادم کرد و درحالی که اورا امر بتوقف میداد گفت :

ـ والاحضرت راست میگوید... اینکار را نکن صبر کن تا بتو دستور دیگری بدهم...

وبعد باحالت استفهام آمیزی روی بامیرزاده کرده از او پرسید :

ـ ولی چه کسی ببالین خداداد برود ؟

لطفعلی خان پاسخ داد .

ـ خودبنده این‌عمل‌را انجام‌میدهم اعلیحضرتا !

سلطان روی برگرداند و بمستخدم گفت:

ـ بسیارخوب، پس‌تو قبلا برو و ورود والاحضرت را باندرونی‌ها خبر بده !

پس‌از رفتن‌خادم مجدداً سکوت ونگرانی آن‌جمع رافرا گرفت وچند لحظه‌که گذشت امیرزاده‌باکسب اجازه ازپدر بسوی‌محل استراحت‌خداداد روان شد.

افکارگوناگونی امیرزاده را آزارمیداد ومیترسید مبادا این واقعه حقیقت داشته باشد وآنوقت است که‌یك‌دو راهی خطرناك برسرراه‌اوقرار خواهدگرفت :

جنك باخان قاجار وپس‌گرفتن بم وگوشمالی بامیرنصر !

هردوی این‌اعمال برای‌حفظ بقا و موجودیت خاندان‌زند کمال‌اهمیت را داشت وامیرزاده‌که پدرخودرا بخوبی میشناخت میدانست‌که در صورت حقیقت داشتن‌موضوع تسخیر‌بم اوضاع فوق‌العاده وخیم خـواهد شد و او بهر سو که روی نهد از سوی دیگر شیراز مورد مخاطره قـرار خواهد گرفت .

غرق‌این تفکرات پیش‌میرفت و بزودی وارد اندرون شده ورود او توسط غلامان خاصه‌که در چندنقطه ایستاده بودند اعلام گردید.

امیرزاده مستقیماً بطرف استراحتگاه خداداد که درانتهای اندرون و دریکی ازآسایشگاههای فراشان ... واقع‌شده‌بود روان‌شد وبوسیله‌ی خادمین مخصوص ببالین اوهدایت‌گردید .

بمجردی‌که وارد اطاق‌شد ازحکیم‌باشی که باکمال دقت‌مواظب‌حال خداداد بود پرسید :

ـ هان خواجه... حال‌مجروح چطور است ؟

خواجه‌پس ازتعظیم گفت :

ـ امیرزاده بسلامت‌باشد هنوز ازاثر داروی بیهوشی مدهوش است ولی کم‌کم بهوش میآید.

ـ نمیشود این‌عمل‌را تسریع کنی وزودتر اورا قـادر بصحبت کردن نمائی ؟

ـ امروالاحضرت اطاعت میشود ولی دست کم یك‌ربع ساعت طول خواهد کشید ؟

ـ مانعی ندارد خواجه ، من در همینجا منتظر بهوش آمدن خداداد خواهم ایستاد .

حکیم‌باشی بلافاصله‌دست بکارشد و بااستعمال‌موادوداروهای‌مخصوص که سرکه یکی‌ازآنها بشمار میرفت‌مشغول اجرای دستور لطفعلیخان‌شد.

امیرزاده ابداً صحبت نمیکرد و درگوشه‌ی دیگر اطاق با بیصبری مشغول قدم‌زدن بود .

بالاخره انتظار ایشان پایان‌یافت و خداداد چشمان خودرا گشوده به اطراف‌نگریست وبا مشاهده‌ی لطفعلیخان که‌درآنطرف اطاق قدم‌میزدقصد بلندشدن ازرختخواب وادای احترام‌نمود .

تصمیم اومواجه با ممانعت حکیمباشی و ابرازتفقد امیرزاده شد که باو امرکرد درهمان‌حال استراحت بسئوالات مختصراو پاسخ گوید.

لطفلی‌خان پرسید :

ـ خداداد ! توچه موقع از زابل‌بطرف شیراز حرکت کردی ؟

صبح همانروزی که قرار بود امیرنصر برای فتح بم‌لشکرکشی بنماید.

ـ پس‌تو قبل‌ازاردوکشی‌امیر حرکت کردی.در اینصورت آیاعزیمت آنهارا بچشم‌خود ندیده‌ای. همینطور است؟

ـ درست‌است والاحضرتا. ولی آماده باش‌وصف‌آرائی قشون زابل‌را باچشم خود دیدم وفکر نمیکنم در تصمیم‌امیرنصر تزازلی‌روی داده‌باشد.

ـ پس‌هم‌اکنون چه کسی نیابت ولایت‌نصررا در زابل بعهده گرفته است ؟ .

ـ ازاین موضوع اطلاع صحیح نـدارم ولی در این اواخـرروابط امیرنصر با غضنفرخان خیلی صمیمانه بنظر میرسید ولابد اورا بجای خود گمارده است •

امیرزاده دستی ازروی ملاطفت بسر خدادادکشید وبا بیانی‌پر مهر باو گفت :

کاردیگری باتوندارم دوست‌من، آسوده بخواب وبهیچوجه نگرانی بخودراه مده .

وسپس روی بجانب حکیم‌باشی کرده گفت :
ـ خواجه، از تو میخواهم که نهایت مراقبت ومهارت خودرا بکار بری تا این جوان اخلاصمند هرچه‌زودتر بهبودی یافته‌از بستر بیماری برخیزد. چون‌ممکن است من شیرازرا ترك کنم اورا بدست تو میسپرم وتوقع دارم خواسته‌ی‌مرا برآوری.
حکیم‌تعظیمی کرد ولطفعلی‌خان ازاطاق خارج‌شده‌قصد مراجعت بجلسه‌ی دارالاماره‌را نمود.

دراین‌بازگشت میل کرد مسیرخودرا ازنزدیك اطاق‌مرضیه عبوردهد تادرصورتی که‌خواب‌نباشد بادیدن جمال وصحبت بااو قدری از خستگی و کسالت‌شدید روحی خود بکاهد .

اتفاقاً این آرزوی‌او برآورده بودومرضیه که تاآنساعت شب هنوز خواب‌بچشمش راه‌نیافته ودراندیشه‌های گوناگونی سیر میکرد با شنیدن صدای گامهای سنگین امیرزاده‌قلبش‌طپید وآهنك‌خروج‌ازاطاق وشناختن راهگذررا نمود.

ازخوابگاه‌بدرآمدوبآهستگی درب آبنوس وسنگین اطاق راالدکی گشود وازلای‌آن بتماشای راهرو که بانور چندین چلچراغ مجلل روشن بودپرداخت .

بااولین‌نگاه راهگذرراشناخت ودانست که‌این‌محبوب‌دلبندش‌لطفعلی خان‌است که‌بسوی اومیآیدولذابیتابانه دررا گشود ودرراهروشروع‌بدویدن کرد وخودرا بامیرزاده رسانید .

امیرزاده دستهای اورا دردست‌گرفت وبابیانی احساساتی گفت:
ـ مرضیه؟.. تعجب می کنم!.
ـ چرالطفی جان ؟
ـ نمیدانمچه رشته‌های نامرئی و مافوق تصوری دل‌مارا بیکدیگر مربوط میسازد واندیشه‌هایمان‌را دریك‌جهت متمایل مینماید.

مرضیه بجای‌جواب خنده‌ای شیرین‌وپر معنی کردودستهای گرم‌نامزد عزیز خودرا مشتاقانه فشار دادوپرسید.
ـ کجابودی عزیزم.. اینموقع واینجا ؟!..

امیرزاده خنده‌ی تلخی کرد وسر بزیر انداخته گفت:

ـ نمیدانم مرضیه.. نمیدانم این‌چه‌سرنوشتی است که‌دست تقدیر در دفتر عمرما نوشته‌است وچرا نباید ماچندی‌فارغ از نگرانی و تشویش از مصاحبت یکدیگرلذت ببریم.

مرضیه باچشمانی استفهام‌آمیز امیرزاده رانگریسته ازاو پرسید؟

ـ چرا؟.. مگر بازخبری شده؟

ـ بلی.. خبری بس‌وحشتناک وناگهانی.. نصیری‌همه‌چیزقصدتسخیر بم را درغیاب من نموده واین شخص مجروح حامل این خبر بوده‌است؟

مرضیه صیحه‌ای کشید وبلافاصله گفت:

ـ وای !.. علیاحضرت ملکه ؟!

ـ من هم ازهمین بابت دلم شورمیزند والا گوشمالی آن‌پست‌فطرت آسان است .

ـ سلطان چه امرفرمودند ؟

ـ هیچ .. ومن اکنون‌ازدوعمل بایستی‌یکی‌را انتخاب کنم ، یانزاع با خان قاجار ویا بازگشت‌به‌بم ونجات آن‌شهر ازدست امیرنصر!

مرضیه لحظه‌ای سکوت کرد وگفت:

ـ ولی بخاطرداشته‌باش مردم بم جزتوکسی‌راندارند وسالها تورا برای چنین روزی درآغوش گرم خود پذیرائی کرده‌اند وانگهی وجود علیاحضرت ملکه خود بزرگترین مشوق تو برای انتخاب طریق‌دوم‌است.

امیرزاده پاسخ داد:

ـ حال ببینم نتیجه شورا چه میشود.

مرضیه سر خودرا بسینه امیرزاده چسبانید وبابیانی تأثرانگیزگفت:

ـ چقدر طول خواهد کشید ؟!

امیرزاده درحالیکه اورا چون جان شیرین دربرگرفته بودنگاهش را بنقطه‌ی نامعلومی دوخت ومثل‌اینکه فکرش ازفضای اطاق تجاوزکرده نقاط دوردست را کاوش میکند با صدائی‌ملایم گفت:

ـ خدا میداند.. ولی بنظر من دل توهم بداند، ازدل خودت‌بپرس زیرا او پاسخ صحیح بتو خواهد داد.

مرضیه که ازوقتی خود وامیرزاده را شناخته بود جز اشك وآه حسرت میوه‌ای از درخت عشق نچیده بود ، چشمان اشك آلود خودرا بچهره‌ی لطفعلی خان دوخت و گفت:

ـ پسرعموجان ... لطفی عزیز.. دل من خیلی شور میزند ، نمیدانم چه پیش آمدی انتظار ترا میکشد ، میترسم وعلت این ترس هم برمن واضح نیست . ببین اگر میتوانی بهانه‌ای آورده این یك دفعه لشکر کشی رابعهده سرداران سلطان واگذار! همه‌ی مردم هم ازاین عمل راضی خواهند بود، آنها بتو احتیاج دارند .

لطفعلی خان سری بعلامت تأسف تکان داد وهمراه با لبخندی تلخ گفت :

ـ نه مری جان ! دراین موقع خطیر نمیشود پدرم ومردم رافراموش کرد . من نمیتوانم شاهد کوچکترین شکست وننك برای خاندان پر افتخارم باشم .

مرضیه که فهمید اصرارش فایده نمی بخشد با همان حال پرهیجان و منقلب گفت:

ـ پس بگذار در این لحظات کوتاه خوب ترا ببینم وببویم.. بگذار چون قطره‌ی ناچیزی در دریای وجود نازنین ومحبت آمیزت غرق شوم .. چه خوشبخت وسعادتمندند دلدادگانی که پای بند مقام وقیود سلطنتی نیستند وآزادانه درآغوش طبیعت زیبا لقمه‌ی نان جوینی میخورند وهمیشه سرمست وشاداب ازشراب سکرآور عشق اند .

مرضیه متعاقب این گفته‌های هیجان آور باشدت وولع هرچه تمامتر شروع ببوسیدن دستهای لطفعلیخان نمود وآنقدر آنهارا ازدل وجان بوسه زد که لحظه‌ای بعدوجودش را سستی و رخوت لذتبخشی فراگرفت و خودرا درآغوش امیرزاده رها کرد .

لطفعلی خان که باهمیت اوضاع وانتظار شورا بخوبی واقف بود با وجود آنکه احساساتش ازاین صحنه‌ی پرشکوه ورؤیائی بنهایت درجه تحریك شده بود، آرام آرام مرضیه‌را بجانب خوابگاه مجللش کشانید و اورا روی تختخوابش خوابانید .

میخواست اورا ترك کند ولی هنگامی که آخرین نگاه رابچشمان باز

وبرتمنای مرضیه انداخت لرزید وقدمهایش سست شد. نتوانست از تماشای آن‌حالت آسمانی دل‌بر کند ومرضیه‌ی مهربانش را تنها بگذارد بازگشت‌و لحظه‌ای روی‌تخت وبالای سراو نشسته پنجه‌هایش‌را در خرمن گیسوان معطر وابریشمین مرضیه فرو بردو دست‌دیگر را بروی سینه‌ی او گذاشت.

مرضیه‌هردو دست‌مرتعش خودرا روی سینه آورد و دست امیرزاده راگرفته محکم بروی سینه نگاهداشت .

بدون‌آنکه کلمه‌ای برزبان برانند چشمها را بیکدیگر دوختند و همه‌چیزرا فراموش نمودند.. مرضیه آنقدر صورت زیبای نامزد فداکارش رانگاه کردتا اندك‌اندك پلکهایش بهم نزدیك‌شدودریك‌رؤیای‌شیرین‌فرورفت.

دستهایش کم کم شل‌شد و ازدوطرف بروی تخت افتاد و امیرزاده که‌از خواب‌بودنش مطمئن شده بود بوسه‌ای ملایم‌و طولانی که شایدبوی وداع‌هم از آن بمشام‌میرسید ازلبان یار گرفت وبآهستگی اورا ترك‌کرده بسوی محل شوراشتافت .

سه جنایتکار

برای اینکه همگام با کلیه‌ی وقایع حادثه‌در نقاط‌مختلف کشور که با داستان‌ما ارتباط مستقیم‌دارند باشیم‌ازشیرازروی برمیگیریم‌ومجدداً بسوی بم بازمیگردیم و درباره‌ی آن‌شب تاریخی که شیراز و بم وتهران و زابل و دیگرنقاط حساس‌را یکباره بهیجان وجنبش واداشته است تحقیق بیشتری میکنیم.

اهمیت این‌شب از آن‌جهت است که مسیرتاریخ ایران‌را عوض کرد و درآن‌شب بود که سرنوشت امیرزاده لطفعلی‌خان یا سلطان آینده‌ی ایران تعیین گردید.

این گفته‌ها بهیچوجه مبالغه نیست و در صفحات آینده اثبات خواهد گردید و این‌جمله‌ی «مسیر تاریخ‌ایران عوض‌شد» باموشکافی کامل‌ازنظر خوانندگان گرامی خواهد گذشت.

عجالتاً دنبال «باقرشصت‌منی» شخص‌قلچماقی که وسیله‌ی گوهرتاج دختر حاج میرزا سعیدخان نایب فریفته شده و سرکش که همراه او بسوی منزل حاج نایب رهسپارند میرویم.

سکوت و پناه بردن مردم بخانه‌هایشان بهترین موقعیت را بـرای سرکش، آن‌زندانی‌فراری‌ایجاد کرده وهرگونه‌تشویش وترس را ازخاطر ایشان دور نموده‌بود.

بالاخره پس ازطی کوچه های تاریك وپیچ در پیچ بدر مخفـی و

کوچك منزل حاج نایب رسیدند و باقر بـا علامت مخصـوصی چند بار دق الباب کرد.

گوهر تاج همچنان انتظار ورود آنها را داشت و بمجـرد شنیدن صدای درب بآرامی آنرا گشود و عجله کرد تا آنها هرچه زودتر وارد دهلیز منزل بشوند.

بعد از آنکه ایشان را بهمان انبار کوچك و خلوت هدایت نموده و جوانب کار را بخوبی سنجید، روی بسر کش که مات هاج واج مانده بود کرده مثل سرداری مقتدروسیاستمداری ورزیده و کهنه کار خطاب باو گفت:

ــ مثل اینکه خیلی متحیر مانده‌ای سر کش!

ــ همینطور است و بیشتر ناراحتی من از نـاشناسائی مخاطبینم می باشد.

گوهر تاج پاسخ داد:

ــ نه! از لحاظ شناسائی که تاپایان کار بهمین منوال خواهد ماند و شناختن من در عین حال که برای تو ضرورتی ندارد برای جریان کار وپیشرفت مقاصدی که هم اکنون بر آنها واقف خواهی شد همانا کتمان آن واجب ولازم است.

سر کش متعجبانه پرسید:

ــ آخرچطور؟ من چگونه باکسی که اصلااورا نمیشناسم و نمیدانم چرا مرابدینجا آورده است همکاری نمایم ،هیچ شخص عاقلی این عمل‌را انجام نمیدهد.

گوهر تاج همراه با نگاهی عمیق که بصورت مبهوت سر کش انداخت گفت:

ــ چطور ندارد. مگر تو غیر از آزادی و بدست آوردن مقام اولیه‌ی خود چیزی طالبی؟

ــ خیر!

ــ وآیا میدانی که شهر بم اینك درتحت محاصره‌ی امیرنصر بن‌عماد قرار دارد؟

سرکش فریاد کوچکی از روی شادمانی و تعجب کشید واز جای جسته گفت :

ـ امیر نصر؟ .. ولینعمت من ؟

گوهر که از این عکس‌العمل سرکش خوشحال و بمقصود نزدیك شده بود پاسخ داد:

ـ آری . امیر نصر ولینعمت بزرك تو : آیا مایل بهمکاری با او هستی ؟

سرکش که قبل‌از این واقعه نیز تصمیم کمك بقوای مهاجم داشت و اکنون یارانی نیز یافته بود بدون درنك و بدون اینکه دیگر اصراری برای شناختن یارانش داشته باشد گفت :

ـ آری؛ باکمال میل.

ـ ولی اینرا هم بدان که نیروی فعاله‌ی ما از شما دونفر تجاوز نمیکند و تمام نقشه‌ها رابایستی شما بکمك یکدیگر انجام دهید البته من پیش بینی کرده وسایل کاررا دراختیار شما قرار خواهم داد و اولین وسیله هم همین کیسه است .

گوهرتاج از طاقچه ی اطاق کیسه‌ای برداشت وبدست سرکش داد وسرکش بادرایت خاص فهمید که پر ازسکه های طلااست وهزار هادرم ارزش دارد .

گوهرتاج بصحبت خود ادامه‌داد :

ـ شما بایستی نخست بدروازه‌ی جنوبی بروید . چون قدرت دفاعی آنجا ازهمه دروازه‌ها کمتراست‌وانگهی‌فرمانده‌ی آن‌زمانی نوکرمخصوص پدرم بوده ومن بخوبی ازپول‌پرستی وطماعی او اطلاع‌دارم بعلاوه رمزی را بشما میگویم که درصورت استنکاف‌او از خواسته های‌شمابا یادآوری آن‌قدرت مقاومت را ازاوسلب کنید .

سرکش که‌ازاین دختر بی باك وناشناس سخت درعجب شده بود پرسید :

ـ آن راز چیست ؟

گوهرتاج پاسخ داد:

ـ در صورت ابراز هرگونه‌مخالفت فقط باو بگوئید «خنجر مرصع نادرشاه»(۱)مسلما درآن واحد تسلیم‌شما و اوامرشما خواهدشد .

ـ خوب بعد چه بایدکرد؟

ـ هیچ ، قبلایکنفر از شمادروازه راگشوده وازآن‌جاخارج شود و یکراست‌بجانب‌قرارگاه‌شخصی‌امیرنصر برود واورابکمك دسته‌ی‌جنوبی‌فرا خواند و سپس دروازه را تمام وکمال‌بروی امیر ولشگریانش‌باز کنید.

---

(۱) برای اینکه در ذهـن خوانندگـان عزیز نکته‌ی مبهمی باقی نمانده باشد لازم است در اینجا موضوع خنجر مرصع نادرشاه را روشن گردد.

پس از مرك نادرشاه ازمیان جواهرات ونفـایس بی نظیر او یك خنجربسیار گرانبها ومنحصربفرد که طبق‌روایات مطلعین ، متعلق به‌یکی‌از راجه‌های مقتدر وثروتمند هندوستان بوده ودرمراسم تاجبخشی نادرشاه به سلطان محمد امپراطور شکست‌خورده‌ی هند ، ازطرف آن راجه بحضور شاه ایران پیشکش‌شده بوده‌است ، نصیب کریمخان‌بزرك میشودکه او نیز آنرا در زمان‌کودکی لطفعلی‌خان از نظرشدن‌علاقه‌ای که‌باوداشته‌اسـت باواعطاء میکند .

این خنجر علاوه بربهای بیحددارای مزیت‌دیگری نیز بوده‌است که عبارت از استحکام فوق‌العاده‌وخارج‌ازتصور میباشد .

یعنی از فلز مخصوصی‌ساخته شده‌بودکه‌بایك ضربت‌میله‌های‌ضخیم‌و کلفت آهن را از وسط بدو نیم میکرده است بدون آنکه ذره‌ای خراش بلبه‌ی‌آن وارد آید.

اشخاص‌زیادی منجمله‌همین فرمانده‌ی کنونی (زمان وقوع محاصره) چشم طمع‌باین اسلحه‌ی بی‌نظیردوخته بودند وبالاخره این‌شخص درزمانی که پیشکاری خزانه داری ولیعهد رابر عهده داشت‌موفق میشودبابکاربردن حیله‌ی مخصوصی خنجر را برباید و این عمل او فقط از چشم یکنفر که همین گوهر تاج باشد مخفی نمیماندکه البته شرح آن خارج از موضوع کتاب ماست.

باقر که تا آنلحظه ساکت ایستاده و فقط محو تماشای هیکل فریبنده وخوش ترکیب گوهرتاج گشته بود باشنیدن سخن آخر ناگهان لرزیدولی این عمل از نظر گوهرمخفی نماید و بلافاصله باچشمکی کـه‌هم باقر را از ایرادهر گونه مخالفتی منع‌میکرد وهم‌اورا میسوزانید و آتش‌میکرد باوزد و بازبان بی‌زبانی باو گفت که وجود سر کش درنزد آنها مانع ازآنست که گوهرتاج .باقررا کامیاب وامیدوارسازد.

امیرزاده که علاقه‌ی وافری باین خنجر داشته‌است بافقدان آن شدیداً خشمگین‌میشودودستور میدهد تاپیداشدن آن کلیه‌ی اشخاص‌وسر کردگانی را که در حفظ آن مسئول بوده وکوتاهی کرده‌اند‌در سیاه چال بیفکنند.

درنتیجه پیشکارخزانه‌داری راهم که سارق‌خنجر بوده‌است بسرنوشت دیگران دچارمیسازند واو که از هرطرف درمخاطره افتاده و بعلاوه یقین داشت که منازلشان‌مورد بازرسی‌قرارخواهد‌گرفت‌ازامیرزاده‌امان خواست وقول دادظرف‌سه‌روز خنجررا پیدا کند.

تقاضای اومورد موافقت قرارگرفت و او که‌نمیتوانست خودرا‌سارق اسلحه‌معرفی کرده و بمرگ تن دردهد با فریفتن یکی از قراولان خاصه ، آن بینوای‌بیگناه را مقتول ووانمود می کند که اسلحه را درمنزل او پیدا کرده است .

البته دراین جریان اشخاص دیگری‌را هم بکمك‌میگیردو باپیشکش کردن مبلغ‌هنگفتی پول وزاری وتضرع بیحد از گوهرتاج قول‌میگیرد که موضوع راافشانکنند .

اینست که آن رمز بین او وگوهرتاج مخفی مانده بود وگوهرتاج هروقت که امر خطیر ومخفیانه‌ای میخواست انجام دهدآن‌شخص را وادار بقبول آن کرده واو نیز از ترس جان موضوع را باحدی ابراز نمیکرد.

این رمز درآن شب بحرانی نیز بدرد گوهرتاج خوردو یك شانس بزرك از این راه برای اجرای مقاصد شوم خود پیدا کرد.

«نویسنده»

باقر سخن را در گلو حبس کرد ولی سرکش از گوهرتاج سئوال کرد
- ازهمین امشب شروع بکار کنیم؟
گوهرتاج با بیصبری پاسخ داد:
- عجب! پس من درباره‌ی زیرکی تو چیزها شنیده بودم، اگر امشب کاررا تمام نکنی فکر نمیکنی فرداموضوع فرار تو وقتل سرکرده زندان کاسه وکوزه مارا درهم‌خواهد شکست؟!
سرکش که متوجه خبط خود شده بود سری بعلامت تصدیق وخجالت از گفته‌ی خویش تکان داد ومنتظر صحبت‌های بعدی این دختر زیرك و محیل ایستاد.
گوهرتاج ادامه داد:
- بلی. بایستی امشب کاررا تمام کرد وتا فردا با اذان صبح مردم از سقوط شهر نیز با خبر شوند.
سرکش فکر میکرد دستگاه جاسوسی وخرابکاری امیر نصر آنقدر وسیع وبا اهمیت شده است که این‌چنین زنان ودختران آشوبساز وبا هوش در تحت اختیار دارد واو تا آن وقت از وجود چنین سازمان مقتدری بی‌خبر بوده است.
سخن دیگری بین آن جمع سه نفری رد وبدل نشد وسرکش غرق تفکر ازانبار خارج شد.
باقر نیزقصد خروج کرد درحالیکه سخت نگران ومضطرب بود و تصور سقوط شهرمغزوروحش را متوحش کرده ونیزقدرت آنرا هم نداشت که درمقابل گفته‌های گوهرتاج مقاومت کند.
گوهرتاج هنگامیکه مشاهده کرد سرکش خارج شده وباقر نیز در شرف خروج است پیش‌رفت وبرای اینکه وانمود نماید برسر پیمان خود باقی است بوسه‌ی آبداری ازگونه‌ی باقر ربود.
باقر نگاهی بگوهر که خنده‌ای دلبرانه برلب داشت نمود وتاب نیاورده ازدرب خارج شد.
بزودی هردو نفر ازعمارت خارج شده وبسوی مأموریت وسرنوشت روان شدند وگوهرتاج پس‌ازاطمینان ازاینکه کسی متوجه این آمد ورفت

وحرکات مرموزشبانه نمیباشد بخوابگاه خود بازگشت .

افکار متضاد و آزاردهنده‌ای در مغزخود حس میکرد و گوئی خواب قهری آشتی ناپذیر با چشمان نگران او دارد و بهیچوجه مایل نیست دقیقه‌ای اورا از این دنیای پرمخاطره ومرموز بدربرد .

گاهی فکرمیکردچطور یکباره حاضرشده‌است چنین نقشه‌ی شوم و جنایتکارانه‌ای برضد کسی که تا صبح روزپیش برای شنیدن یك سخن اوحاضر بود فرسنگها بدود وهمه‌چیز را ازیاد ببرد طرح نماید .

زمانی بخاطر آوردن صحنه‌ی معاشقه ورازونیازسلیم با نازی تار و پود وجود حسود و کینه‌توز او را بلرزه در میآورد واورا تشویق وترغیب به عملیاتی ناجوانمردانه‌تر ازاینها میکرد.

شعله‌های سرکش انتقام اورا دربرگرفته وچشمان درشت و موربش را پرده‌ای سرخ وآتشین فرا گرفته‌بود ودرباره مرحله‌ی دوم نقشه خود میاندیشید وراههای مختلفی را ازنظر میگذرانید .

بخوبی میدانست که مرحله‌ی دوم درحقیقت اساس نقشه است ونتیجه‌ی کار را عاید او خواهد کرد و بدینجهت بایستی باکمال دقت و در نهایت احتیاط ودوراندیشی انجام یابد .

در میان تختخواب نرم وراحت خود از اینسو بآنسو میغلطید وبا ناراحتی راه مناسبی برای اجرای قسمت دوم میجست ودریك لحظه‌ی بحرانی ناگهان برق شادی ازچشمانش پرید وزیرلب زمزمه کرد:

ــ جستم.. بهترین طریق آنرا یافتم وتافرداعصر سلیم خواهدفهمید که‌دراین مبارزه کدامیك ازماپیروز بیرون آمده‌است..

فقط تافرداعصر.

شورای سلطنتی، چه تصمیم گرفت؟...

امیرزاده چون شخص متحیریکه دراثر بادههای بسیار در راه رفتن بدون اراده گام بردارد بجانب تالار روان شد وچون بنزدیکی آنجا رسید مشاهدی درب عظیم وباشکوه تالار غفلتاً اورااز آن نشئه بیرون آورد وبا قدمهائی استوار ومصمم بتار داخل شد.

ورود او توجه همه وبخصوص سلطان را بشدت جلب کرد و جعفرخان درحالی که باشتاب بسوی او پیش میرفت وباصدائی پرطنین ولحنی شتابزده گفت :

- هان فرزندم لابد دراین غیبت طولانی صحبتهای زیادی باقاصد کردهای.. خوب نتیجهی پرسشها چیست؟

لطفعلیخان پاسخ داد.

- بازهم نتیجهی قطعی بدست نیاوردم اعلیحضرتا.. زیرا تاریخ قطعی حرکت امیرنصر راخداداد قاصدهم نمیداند فقط اظهار میدارد که صف آرائی وآماده باش لشگر رامشاهده کرده است.

- خوب پس اکنون چه باید کرد؟

- بایستی اعلیحضرت ازدو مأموریت یکی را بعهدهی من واگذارند

یا جنگ باقاجارها و یا محافظت بم و نرماشیر وشایدهم نجات آنهاازچنگ امیرنصر.

شاه جواب‌داد :

ـ خودت‌چه عقیده‌داری؟

لطفعلی خان گفت :

ـ تانظر اعلیحضرت و صلاحدید بزرگان و اعاظم حاضر در اینجا چه باشد.

سلطان‌روی به‌حاضران کرده پرسید:

ـ آیا در بین شما کسی هست‌که بتواند در این مـــورد عقیده‌ای ابراز کند؟

یکی از درباریان گفت :

ـ رأی، رأی حضرت سلطان است و صلاح مملکت خویش خسروان دانند قبله عالم.

جعفرخان که ازاین چاپلوسی هم‌بوجدآمده بود وهم‌ازاینکه کسی‌از آنهمه‌رجال که گوش‌تاگوش تالاررااشغال کرده بودند آنقدرشهامت‌ابراز عقیده‌ندارد ناراحت شده بود گفت :

ـ افسوس که حاج کلانتر کسالت دارد و در اینجا حــاضر نیست تابارأی صائب‌خویش مارا ازین‌مسئله‌ی‌مشکل رهائی بخشد.

شاه سپس‌قدری فکر کرد وقدم زدو ناگهان در میان سکوت حضار سر برداشت و گفت :

ـ چطور است والاحضرت بجلوگیری ازتجاوزات‌آن خواجه باشی گستاخ برودو دونفراز سرداران حاضردراینجا داوطلب‌لشگرکشی بسوی بم بشوند

لطفعلی‌خان که‌در نتیجه‌خیانت سردارهایش‌نسبت بهمه‌ی‌سرداران‌بدبین شده‌بود تعظیمی کرد و بالحنی خشم آلود گفت :

ـ خیرقربان‌آن خواجه‌باشی که هنوز درتهران‌سرگرم‌کارخویش‌است وتجاوز مجددی نکرده ولذا استدعا میکنم اجازه‌فرمائید من اول بجنوب رفته کارشورشیان وهمچنین خطرنصر را مرتفع‌سازم و سپس بشیراز باز گشته اوامر اعلیحضرت را در مورد جنگ باقاجار اصغاء نمایم.

سلطان متفکرانه گفت :

ـ مثل اینکه اینهم بدنگفت !

و بعدروی بسر کردگان وشیوخ خاندان زند که دریك سمت تالار نشسته بودند کرد و گفت:

ـ همه با این عمل موافقید ؟

بزرگان زندیه همه ازجای برخاسته تعظیم کردند و در حالی که واضح بود ازسرنوشت سلطنت جعفرخان و قدرت روز افزون قاجارها می ترسند یکی ازایشان گفت :

ـ قبله‌ی عالم بسلامت باشد خطر قاجار را نیز بایستی همواره در نظرداشت وتا آنقدر زورمند نشده‌اند که دفع آنها غیرممکن شود، آنهارا مضمحل ساخت .

سلطان ازاین حرف یکه‌ای خورد وبلطفعلی خان روی کرده گفت :

ـ جواب اینهارا چه‌میدهی؟.. این حرف هم منطقی است و مرادبیك راست میگوید.

امیرزاده خودشخصاً بیش ازهمه بخطر قاجار وقوف داشت‌ولی گفته‌ی مرضیه هنوزدر گوشش طنین‌انداز بود که میگفت:

«ولی بخاطر داشته‌باش مردم بم جزتو کسی را ندارند و سالها ترا برای‌چنین روزی درآغوش گرم خود پذیرائی کرده‌اند وانگهی وجود علیاحضرت ملکه خود بزرگترین مشوق توبرای انتخاب طریق دوم‌است »

واین‌سخنان گرم‌وهیجان‌بخش اورا ازاتخاد هرتصمیم دیگری جز نجات‌بم و محافظت آن‌باز میداشت لذا روی بپدرو خوانین زندیه کرده وگفت :

ـ همه‌میدانیم که اکنون علیاحضرت‌ملکه مادرگرامم دربم تشریف دارند ومن با ناراحتی خیالی که ازجانب ایشان و خدای‌ناکرده اسارت او بدست‌دشمنان دارم بهیچوجه قادر بعمل دیگری حتی جنك با قاجار نیستم.

یکی ازشیوخ مجدداً درپاسخ امیرزاده گفت:

ـ ولی‌والاحضرت مسبوقند که قوای شیراز بدان‌اندازه نیست که دو

قسمت شده یك قسمت برای نجات بم و دیگری برای جنك با قاجارها انتخاب شوند .

لطفعلی‌خان که ازاین‌سنك اندازیهای درباریان حوصله‌اش سر رفته و تا اندازه‌ای نیز عصبانی گشته بود بلافاصله درپاسخ او گفت ،

ـ من ابداً بقوای شیراز احتیاج ندارم وهمان صد سواری که از بم همراه آورده‌ام مرا کفایت خواهد کرد .

جعفرخان با بی‌اعتنائی گفت:

ـ خوب، مرا دبیك اشکالی ندارد، من‌هم‌الساعه تصمیم گرفتم خودم شخصاً برای‌دفع قاجارها بروم و بالاخره‌هرچه میخواستم این افتخاررا بآن خواجه باشی ندهم، باوجودیکه میدانم لیاقت پذیرفتن آنرا ندارد ناچارم کار رایکسره کنم .

ازاین تصمیم ناگهانی و بدون‌مقدمه‌ی‌سلطان‌همه‌چشمها خیره شد وامیر زاده باتعجب پرسید:

ـ چطور اعلیحضرتا . . خودتان فرماندهی قوا را برعهده خواهید گرفت .

جعفرخان خندیدو گفت :

ـ چه‌مانعی دارد فرزندم.. بگذار یك‌دفعه‌هم دردوران‌سلطنت، خودم مستقیماً فرماندهی یکی‌از جنگهارا بعهده‌بگیرم و یادگاری بجای گذارم.

لطفعلی‌خان باسوابقی که از بی‌فکری‌ونداشتن‌قدرت فرماندهی پدرش داشت قلباً راضی باین‌عمل‌نبود ولی باتوجه بدلاوری وشجاعت شاه ووجود سرداران با تجربه‌ی دیگر که در خدمت او بودند سخن دیگر نگفت و سکوت اختیار کرد.

(دراینجالازم بتذکر است که جعفرخان برادرزاده‌ی کریمخان بزرك مردی‌بود درنهایت دلاوری وجلادت وقدرت‌شمشیرزنی اومشهورعام وخاص بود ولی متأسفانه از لحاظ تجربه و کیاست وقوه‌ی تعقل بغایت ضعیف‌ـ النفس وجبون بود واین‌خصلت ، شجاعت جسمانی‌اورا نیز تحت‌الشعاع‌قرار داده‌بود .

بنابربعضی روایات؛ لطفعلی‌خان زند شجاعت و دلاوری بنسبت چند برابر ازپدر، وهوش وتدبیررا آنهم بهمان‌نسبت‌ازمادر خودخورشیدخاتون

بارث برده بودو از آمیزش این دو ارثیه‌ی ذاتی، قهرمانی تاریخی و شخصیتی افسانه‌ای بنام لطفعلی خان درعرصه‌ی تاریخ ایران هویدا گردید.)

سلطان پس ازچندسؤال وجواب مختصر دیگر، اعاظم و بزرگان را مرخص و بسرداران سپاه دستور آماده شدن جهت حرکت باصفهان را صادر نمود.

لطفعلی خان نیز باقیافه‌ای خسته و متفکر از نزد پدر مرخص شد و بخوابگاه خویش رفت.



... فردای آنروز، صبح زود منشیان سلطنتی در چند نقطه ازشهر شیرازمردم‌را بگرد یکدیگر جمع کرده‌وتصمیمات‌شورای شب‌قبل‌را باطلاع ایشان رسانیدند.

مردم بشاش‌شهر که ازروز قبل خاطره‌ای خوش و فراموش ناشدنی داشتند ازشنیدن خبرعزیمت امیرزاده لطفعلی خان سخت ناراحت و متعجب شده‌هرکسی دراینباره نوعی‌قضاوت میکرد ..

اخبار شب‌قبل وماجرای قاصد مجروح بگوش حاج کلانتر رسید و او باوجود کسالت شدید صبح‌زود ازمنزل‌خارج‌شده بسوی‌قصررفت‌واجازه‌ی شرفیابی خواست.

سلطان ولطفعلی خان متفقاً حاجی‌را بحضور خود پذیرفتند و دریك جلسه کوتاه هرچه‌حاجی سعی کردرای‌سلطان‌وامیرزاده‌را برگرداندموفق‌نشد وازهمان دقیقه‌فهمید که در اینصورت شکست جعفرخان حتمی‌است و بایستی درآینده‌ی خیلی‌نزدیك شاهد محاصره‌ی شیرازپایتخت شکست‌ناپذیر زندیه توسط قاجار ها باشند.

تزلزلی درروحیه‌ی وفادار حاجی‌پیدا شد واو که‌تا آن‌لحظه‌نزدیکی وحرمت‌خودرا نزد جعفرخان‌حفظ کرده بودتصمیم‌گرفت اصولا تاموقعی که جعفرخان برمسندسلطنت قرار دارد ازحضوردرقصرسلطنتی ومجامع رسمی درباری بکلی‌چشم بپوشد.

ساعتی ازاین مقدمه‌گذشت وامیرزاده ازیکایك‌درباریان خداحافظی کرد ودرحالی که از مشاهده‌ی دیدگان‌غمگین‌وگریان‌مرضیه باالتهاب‌سختی

دچارشده بود اورا بپدرش سپرد و گفت:

ـ اعلیحضرتا ! استدعامی کنم یگانه تقاضای مرا که مراقبت و توجه خاصی نسبت بمرضیه تنها یادگار عموی مرحوم وعزیزترین عزیزان من است اجابت فرمائید ودستور بدهید با نحاء مختلف نگذارند او متفکر و غمگین باشد وپیوسته مشغولش بدارند.

سپس نگاه دیگری بجانب همه‌ی مشایعین انداخت وازپدر کسب اجازهٔ کرده براسب محبوب خویش« غران» سوار شد ودرراس دسته سوار ورزیده‌ی بمی آهنك عزیمت ازشیرازرا نمود .

سکوت غم انگیزی خیابانهای مملو از جمعیت مسیر امیرزاده رافرا گرفته بودوهمه‌ی چشمها بازبان بی‌زبانی فریادمیزدند.

خیلی زوداست امیرزاده ..

هنوز ماه‌مشتاق دیدار توهستیم و گرد راه روزقبل هنوز ازلباسهایت زدوده نشده است...

محبوب ما ازما دورمشو!.. .

لعنت خدا برکسانی که اینهمه درراه تو سنك اندازی میکنند ویك لحظه راحتت نمیگذارند.

چرا تو که اکنون درعنفوان جوانی بایستی غرق لذات زندگی باشی هر دقیقه خود را باستقبال مرك روانه میسازی ...

دلهای آرزومند ما هنوز از طپش باز نایستاده است وای کاش اصلا نیامده بودی و این رؤیای زودگذر روح ما را دستخوش تلاطم وتأثر نمیکرد..

امیرزاده برروی غران ازمیان آنها میگذشت و پیوسته با نگاههائی عمیق وحالتی افسرده آن جمعیت ساکت وغمگین را که روز قبل فریادشادی آنها گوش فلك را کرمی کرد، نظاره مینمود .

بعضی از زنها از فرط تأثر میگریستند و گوشه‌های چارقدبود که از اشکهای پاك که ازقلبهای بی آلایش وپرعاطفه سرچشمه میگرفت،خیس شده وبازهم مورد استفاده ی صاحب خودواقع میشدند.

دریکی ازچهارراه‌های بزرك ومعتبرشیرازهنگامی که کاروان کوچك امیرزاده ازآن جامیگذشت ناگهان جوانی پرشور و خوش اندام ازمیان

جمعیت فریادزد:

ـ لطفعلی خان مارا تنها نگذار.. ترا بخدا نرو!

و ناگهان مردم دیدند که صاحب صدا خود را بایك جست بوسط چهار راه انداخت و درحالی که از فرط هیجان و تأثر میگریست و میلرزید خود را بمرکب لطفعلی خان رسانیده، درجلوی آن زانو زدومانع ازحرکت کاروان شد.

امیرزاده با یك نظر جوان با وفا وپرشور را شناخت و افسار غران را کشیده بابیانی ملایم وتأثرانگیز گفت،

ـ رفیع! ازجای برخیز دوست من! افسوس که حوادث روزگار همه‌را ازیاد من برده است ومرا هم از یاد همه.

رفیع پاسخ داد:

شما همیشه دردل دوستان قدیم خود قرارداريد وچه آرزوها که ما در این سفر امیدبر آوردن آنرا ازجانب شماداشتیم.. همه بباد رفت!

رفیع یکی ازدوستان زمان کودکی لطفعلی خان وجوانی بغایت چالاك وبامحبت بود ودرشمار دوستان صمیمی امیرزاده قرار داشت که گذشت زمان آنهارا ازیکدیگر جدا وهریك را درشهری مسکن داده بود.

اوپسر منحصر بفرد محمدخان قشقائی، یکی از معتبرترین خوانین فارس بود که پدرش نیز مانند خودش دردربار سلطنتی شیراز دارای منزلت فراوانی نزد سلطان بود.

بالاخره لطفعلیخان باابراز تلطف و تفقد فراوان و دادن وعده‌ی ملاقات دربازگشت بشیراز رفیع را قانع بمراجعت بین دوستانش که‌در کنار خیابان آنهارا نظاره میکردند نمود ودسته‌ی سوار مجدداً بحرکت درآمد

ساعتی بعد امیرزاده ازشهر خارج شده ودر کنار مزارع وباغات سر سبز شیرازمرکب میراند و راه بهم‌را درپیش گرفت.

ازآنطرف نیز سرداران سلطان بواحدهای خودرفته و ببازدیدازوضع سلاحها و افرادحاضر پرداختند وفرمان آماده‌باش برای حرکت باصفهان را بدانها گوشزدنموده اعلام کردند که دوروز دیگر پس ازاینکه‌سپاه کاملا مهیای عزیمت‌شد حرکت خواهند کرد.

بدین ترتیب فصل‌جدیدی‌درزندگی سلطان‌جعفرخان‌و سرنوشت‌خاندان

زند باز شد ونتیجه‌ی این لشکر کشی معلوم میکرد که ستاره‌ی اقبال این سلسله تا چه‌مدت دیگر درخشنده خواهد ماند و آیا تیرگی وحشت‌زائی که در اثر قیام قاجارها قسمتی از آنرا کدر کرده است از بین خواهد رفت ویا بتدریج سایرقسمتهای آن اخگر فروزان رانیزفرا خواهدگرفت و همچنین آینده بود که می‌توانست بگوید امیرزاده‌باداشتن صدسوار بدون هیچگونه اسلحه‌ی سنگین آیا قادربجنك با سپاه‌عظیم امیرنصر و مقابله با شورشیان لارستان خواهد شد ویا قضیه صورت‌دیگری بخودخواهدگرفت.

بهرحال بایستی‌منتظر آینده‌بود ...! زیرااو تنها مرجع با صلاحیت برای پاسخ‌گفتن باین‌سؤالات مبهم‌و غامض میباشد و بس.

دروازه‌ها را میگشایند

سر کش و باقر دو مأمور توطئه.. پس از خروج از منزل حاج نایب راه دروازه‌ی جنوبی را در پیش گرفته و لباس سرکردگی باقر کافی بود که هیچگونه مزاحمتی برای آنها تولید نشود.

در راه سر کش هرچه سعی کرد تا بلکه بتواند از زبان باقر دختر مرموز را بشناسد موفق نشد وچون دید هرگونه اصراری بیفایده است از دانستن آن چشم پوشید و بوقت دیگری موکول وهم خود را مصروف بدرست انجام دادن نقشه نمود.

بالاخره بدروازه جنوبی رسیده و باقر بنگهبان گشتی دستور داد که آنهارا نزد فرمانده‌ی خود هدایت نماید.

نگهبان نیز بدون اینکه توهمی برایش ایجاد شود آنهارا باطاقك زیر برج وجنب دروازه که فرمانده در آنجا بیدار و مراقب اوضاع بود هدایت کرد وورود ایشان را باو اعلام داشت.

سر کرده که مردی قوی هیکل ومحیل بود با مشاهده‌ی یك همقطار ویك شخص لاغر اندام دیگر متعجب شده از باقر که بسختی شخصیت ظاهری خودرا حفظ میکرد پرسید:

ـ با من کاری داشتید همقطار؟

ـ آری با شخص شما!

ـ ولی من شما را ابداً ندیده و نمی‌شناسم.

ـ بزودی خواهید شناخت ولی برای رفع استفهام شما میگویم که این لباس را بدستور حاکم وهمین امشب دربر کرده‌ام .

ـ بدستور حاکم؟

ـ آری . واینك یك کار محرمانه وخصوصی با شما دارم .

ـ آخر من نباید شمارا بشناسم ؟

ـ عجله نکن رفیق .. من واین شخص که درکنارم ایستاده برای امر مهم وبا اهمیتی باینجا آمده ومیخواهیم در باره‌ی کاری فوری که بدست شما برآورده میشود صحبت کنیم .

سرکرده با نگرانی وتعجب فوق‌العاده پرسید :

ـ خواهش میکنم واضح تر صحبت نموده مرا از افکار متضاد نجات دهید .

باقر نزدیکتر رفت وبا بیانی محکم گفت:

ـ حال که میخواهی زودتر ازقاعده علت آمدن مارا بدینجا بفهمی حرفی ندارم و در دو کلمه خلاصه میگویم با دادن صد سکه‌ی طلا که سهم تواست قصد گشودن دروازه را بروی قوای امیرنصر داریم .

فرمانده ناگهان ازجای پرید وگفت:

ـ چه گفتی .. قصد گشودن دروازه‌ها .. مگر دیوانه شده‌ای . از طرف چه کسی .

ـ با آمر این دستور کار نداشته باش .. فقط بگو در ازای گرفتن صد سکه‌ی طلا حاضر باین همکاری هستی یا خیر ؟.. با بیصبری منتظر پاسخ هستم .

فرمانده بالحنی خشمگین پاسخ داد:

ـ باین سادگی مرتکب چنین جنایت وديوانگی بشوم هم‌الساعه پاسخ شما را خواهم داد.

فرمانده بدون آنکه مواجه بامقاومتی ازجانب باقروسرکش بشود با سرعت شمشیر خودرا برداشت وبجانب آنهادوید وگفت :

ـ پیش بیفتید نابکاران !

ولی تعجب کرد وقتی دیدکه توطئه‌چیان ابداً مقاومت نمیکنند و فقط ایستاده باولبخند میزنند.

سرکرده براستی دیوانه‌شد و نمیدانست‌چه عکس‌العملی نشان دهد . آیاآنهاازطرف‌حاکم و برای آزمایش فرماندهان مختلف‌اعزام شده‌اند؟.. آیاواقعاً توطئه‌ای درکاراست آنهم باین سادگی و فوریت .. بکلی‌مات و مبهوت‌شده بود مجدداً فریادزد :

ـ پس‌چرا ایستاده‌مرا نگاه می‌کنید .. گفتم‌جلو بیفتید‌تاسزای شمارا درکف دستتان بگذارم.

باقرباهمان‌لبخند باملایمت تمام‌گفت :

ـ زیادعجله نکنیدقربان موضوع‌اصلی‌راهنوز بعرض‌نرسانیده‌ایم‌اگر اجازه بفرمائید آنراهم بیان کنم .

سرکرده دانست که‌هرچه‌هست درموضوع دوم‌نهفته است و بادانستن آن، عاملین این‌عملیات شبانه‌را خواهدشناخت بنابراین‌گفت :

ـ چه‌موضوعی ؟

ـ قربان «خنجر مرصع نادرشاه» !

قلب‌سرکرده ناگهان منجمدشد، رنگش پرید وشمشیر ازدستش‌رها شده بزمین‌افتاد درحالیکه بقهقرا میرفت بابیانی لرزان‌گفت :

ـ اوه... آن دخترحیله‌گر با این‌حربه‌ی قاطع مرا وادار به‌خیانت نموده است!.. چه‌ناجوانمردانه مرا دردام‌میافکند .. دامی بدین‌خطرناکی وبدون‌بازگشت .

سرکش بسخن آمدوگفت:

ـ درهرحال منتظر تصمیم فوری شماهستیم ومطمئن باشید ازکشتن نه‌تنها نتیجه‌ای عایدشما نخواهد شدبلکه این‌عمل از طریق دیگر انجام گرفته خواهدشد وجان شمانیز برسر مقاومتتان ازدست خواهد رفت .

.. هیچ‌راه چاره‌ای باقی‌نبود وسرکرده‌ی‌رنگ باخته دربن‌بست غیر قابل نفوذی‌گیرکرده راه‌امیدرا از هرطرف بسته میدید.

بالاخره خطاب به‌آنها گفت :

ـ قدری وقت بدهید من افکار پریشان خود را تنظیم کنم و تصمیم مقتضی اتخاذکنیم :

باقر درپاسخ گفت:

بهیچوجه مجال زیادی نداریم واگر مایل بهمکاری هستید بایستی فوراً خواسته‌مارا اجابت نمائید.

سرکرده گفت :

ـ پس درحقیقت فرمانده‌ی حقیقی شما هستید و من مأموری عاجز و بلااراده خواهم‌بود. افسوس ازاین‌دنیای‌دون که‌انسان‌رادرچه‌مواقعی ناچار بخیانت و ناجوانمردی میسازد ..

سرکرده ، وفادار بود ولی نه‌بآن‌اندازه که‌تاسرحد جان پایداری و مقاومت کند وبفرض‌جان‌خودرا فدای منافع یك‌شهر نماید.

اوذاتاً وفادار بمعنای حقیقی‌نبود ودلیل آنهم دزدی وقتل بیگناهی که بخاطر کتمان آن‌دزدی مرتکب شده‌بود .. روح باعظمتی کـه در راه انجام وظیفه از هیچ چیزباك نداشته‌باشد در نهاد همه‌کس موجودنیست و بندرت پیدا میشوند انسانهائی که‌آنقدرشهامت اخلاقی وروحی داشته‌باشند که خود را فدای اجتماع سازند .

اگر چنین صفت نادری درسر کرده وجود داشت‌همان یکدفعه دزدی وقتل را هم مرتکب نمیشد ودر این مورد نیز پس‌از اندکی تفکروبررسی اوضاع اراده‌اش سست شد و تسلیم دیو وحشتناك‌خیانت گردید‌که درپشت سر او سرآب زیبائی از ثروت وخوشبختی و زندگی لذتبخش‌خودنمـائی می‌نمود.

لذا با کلماتی که بسختی از دهانش بیرون میآمد و ترس ولرزاز آن بخوبی مشهود بود پرسید :

ـ آیا درصورتی‌که من‌تن باین خیانت بزرك بدهم تضمینی خـواهم داشت که درآینده پاداش‌خوبی درازای خدمت بمن ارزانی دارند؟

باقر بلافاصله کیسه‌ی پراز سکه را بسوی او پرتاب کرد و گفت :

ـعجالتاًقبل از شروع بعمل‌بیعانه‌ی خودرا بگیر وبدان که‌درصورت موفقیت خیلی بیش از اینها در یافت خواهی کرد . مطمئن باش مـن بتو قول میدهم .

سرکرده پول را برداشت وگفت :

ـ ولی اگر با وجود همکاری من شما موفق باجرای نقشه ی خود نشوید چطور؟

ـ درآنصورت نیز نام تو ومشارکت ترا بهیچوجه فاش نخواهیم کرد. ازاین بابت نیز نگران مباش .

سرکرده قدری جلو آمـد و دست خود را بعلامت تفکر بپیشانی گذاشت و سپس گفت.

ـ بایستی دونگهبان قفل دروازه را فریب داد والاممکن است حتی ازفرمان من نیز تمرد نمایند .

سرکش گفت :

ـ همینطور هم هست . من سربازان بمی وکرمانی رابخوبی میشناسم ودرجه‌ی تهور واخلاص آنها را میدانم . بایستی جوانب احتیاط را خیلـی رعایت کرد.

سرکرده اظهارداشت :

ـ پس شما همینجا بایستید تامن آنها رابعنوان تعویض پست ازمحل خود دور سازم ودر فاصله ای که آنها برای‌فرستادن دو نفر دیگرمیروند قفل را بازکرده یکی از شما را بخارج بفرستم .

دونفر همکار اعتراضی نکردند و فرمـانده‌ی دروازه برای فراهم کردن مقدمات کار خارج‌شد .

پس‌ازرفتن اوباقروسرکش قرارگذاشتند که‌چون‌سرکش آشنای‌امیر نصر است‌و تصور خدعه‌ونیرنك را در ارتکاب باین امرخطیر وناگهانی‌از خاطرآنها میزداید، اوابتدا برود ونصررا مطلع سازد و باقر نیز مواظب سرکرده باشد تاعملی برخلاف خواسته‌ی ایشان از او سرنزند.

سرکرده‌بزودی‌درآستانه‌ی‌درظاهرشد ودرحالی که بایندونفرعلامت سکوت میداد آنهارا بخارج اطاق‌خواند.

باقرو سرکش با احتیاط ازدرب‌خارج شده وپس از اینکه اطراف دروازه واطاقك‌را خوب‌سنجیدند، با سرعت وشتاب خود را بپشت دروازه رسانیدند وکلون آهنین‌آنرا برداشته درزیرپرتوکمرنك ماهتاب دروازه را باندازه‌ی هیکل لاغر وکثیف سرکش گشودند وازلای‌آن‌بخارج‌خزید ودر پناه‌تاریکی‌ناشیه ازسایه‌ی دیوار بلندباروی شهرآنقدر پیش‌رفت تا از تیررس دیده‌بانان برج‌گذشت وآنگاه دوان‌دوان خودرا بدسته‌ای که در مقابل آن‌دروازه اردو زده‌بودند رسانید .

مشاهده‌ی یك‌شبح ناشناس برای پاسداران گشتی دربدوامر ایجاد ترس‌ونگرانی کردو قصد ازبین‌بردن آنرا نمودند ولی چون سرکش با علامات مخفی بین‌افراد سپاه‌سیستان آشنائی کامل‌داشت بزودی این توهم مرتفع‌شد وسرکش‌را بچادر سرکرده‌ی دسته راهنمائی نمودند.

قیافه‌ی‌سرکش برای کلیه سرکردگان سیستان و حتی اغلب افراد سپاهی آشنا بود و بدین‌سبب فرمانده‌ی سیستانی آزادی اوراحسن استقبال نمود و بهمراهی دو سوار روانه‌ی دروازه‌ی زاهدانش نمود تا بحضور امیر برسد!

امیرنصر بی‌خیال از این‌تصادف ناگهانی لحظه‌ای بود که از صدور دستورات مختلف‌برای نقشه‌ی‌جنك فردا ، فارغ شده و بخواب رفته بود .

اغلب سرداران وسرکردگان و افرادسپاهی نیزبخواب رفته‌بودندو فقط‌پاسداران وديده‌بانان‌بودند که مراقب اوضاع بوده و ازورود سه‌سوار که یکی ازآنها غیرسپاهی بودمطلع شدند.

سرکش‌بلافاصله برای ملاقات فرمانده‌ی پاسداران شبانه‌شتافت واو را در میان تعجب فراوانی که عارضش شده‌بود وادار کرد تا دستور دهد بدون‌فوت وقت اورا‌آزاد بگذارند تابسراپرده‌ی امیربرود وشخصاًاوراز خواب‌بیدار کرده موضوع بسیار مهمی‌را باو اطلاع‌دهد ۰

سرکرده‌ی‌پاسداران نتوانست در مقابل خواسته‌ی سرکش که می‌دانست از مقربان‌امیر است زیاد مقاومت نماید و دستورداد اورا در انجام تصمیماتش آزاد بگذارند وفقط خواهش کردسرکش‌اجازه‌دهد یك‌بازرسی بدنی ازاوبعمل آیدتا رفع‌هرگونه شبهه‌ای بشود.

سرکش‌با این‌تقاضا موافقت‌کرد و بالاخره پس از چند دقیقه وارد سراپرده‌ی امیرشد وبدون تردد ودودلی مستقیماً بجانب خوابگاه نصررفته اورا صدازد .

امیرکه تازه چشمانش راخواب فراگرفته‌بودباشنیدن صدای انسان درسراپرده‌ی خویش‌متوحشانه دست بزیربالش‌خود برده وشمشیری بیرون کشیده ازجای پرید

سرکش همچنان خونسرد درگوشه‌ای ایستاده‌وشاهدهراس وخواب زدگی امیر بود.

نصر که‌مقاومتی در مقابل‌خود ندیدقدری آرام‌شد وچشمانش راما لیدو چون درست‌درقیافه‌ی شخصی که‌آنطرف ایستاده بود دقیق‌شد فوراً اورا شناخته وشمشیررا بگوشه‌ای افکنده فریادزد:

ـ سرکش!!

ـ بله‌یاامیر! جان‌نثار هستم!

ـ سرکش‌نمیدانم‌درخواب هستم‌یابیداری توکجا واینجا کجا،چطور اززندان بمی‌هاگریختی وچطور ازدروازه‌های پولادین گذشتی .. زودمرا ازتوهم خارج‌ساز!

ـ اطاعت میشودقربان .. ولی‌اکنون‌موقعیت اجازه‌ی شرح‌کامل‌ورار رانمیدهد وبرای‌آگاه‌ساختن حضرت امیرازموضوع‌بینهایت خطیری بخود اجازه‌دادم جسارت کرده امیررا ازخواب بیدارسازم .

نصر که سخت علاقمند بشنیدن بقیه‌ی سخنان سرکش شده بود با شتاب‌پرسید :

مانعی ندارد سرکش ، بطور خلاصه و جامع سخنان خود را ادامه بده!

ـ فدایت‌گردم ، جان‌نثار که درهمه‌حال در اندیشه‌ی حضرت امیر و بفکر طرح نقشه‌های قاطعی برای پیشرفت مقاصد حضرتت بودم، با شنیدن خبرمحاصره‌ی بم‌کوشیدم تابلکه بتوانم تسخیر شهر را آسانترنموده از داخل نیزامیررا یاری‌نمایم وبدین‌جهت بازحمت فراوان وبکمك یارانی که گردآورده‌ام موفق بفرار اززندان وفریفتن دروازه‌بان‌شدم .

امیربا بی‌صبری گفت :

ـ خوب. خوب.

سرکش ادامه داد:

ـ واکنون حضرت‌امیر میتوانند ازدروازه‌ی جنوبی‌بشهر نفوذ نموده وهم امشب‌کاررا یکسره نمایند زیرا زمام امورآن دروازه اکنون بدست من‌است .

ـ با کلیه‌ی قوا به‌آنجا بـرویم ؟ در اینصورت دیده بانان برج از حرکت ما آگاه خواهند شد و ممکن است موفق به اجرای نقشه نشویم .

ـ فرموده‌ی امیر صحیح است وما احتیاج بلشکر زیاد نداریم زیرا پس ازورود بشهر بدون ایجاد سروصدای فراوان من وعده‌ای ازسپاهیان باردوی اسرا که بدروازه‌ی جنوبی نزدیك‌است رفته آنها را مطلع ساخته بکمك خواهیم طلبید وسپس دروازه‌های غرب وشمال را گشوده واز سه جانب بشهر وارد خواهیم شد ودرپایان نیز دروازه‌ی زاهدان را خواهیم گشود تا حضرت امیر برای بدست گرفتن زمام امور شهر تشریف فرما شوند .

ـ آفرین سرکش، واقعاً که باید بهوش‌سرشار ووفاداری‌توهزاران آفرین واحسنت گفت . بسیار خوب پس هرچه زودتر عملیات راشروع کنیم !

ـ اطاعت میشود یا امیر!

بفرمان امیرنصر، چندین نفر از نگهبانان شبانه بدون ایجاد سر و صدا بتدریج کلیه‌ی سرداران وسرکردگان سپاه را بیدار کرده وافرادرا نیز دستور آماده باش دادندوهمچنین چند سوار تیزرو نیزمأمورشد که موضوع را باطلاع کلیه دستجات‌محاصره کننده برسانند وآنهارا مطلع سازند که با مشاهده‌ی اولین نشانه‌ای که ازبالای برجهای دروازه‌ها داده خواهدشد بلادرنك بجانب دروازه‌ها بتازند وازآنها که گشوده خواهد شد وارد شهر شوند .

دستورات بزودی اجرا شد وسرکش با عده‌ای سوار زبده که برای کمك از امیر تحویل گرفته بود بجانب جنوب حرکت کردند .

این‌حرکت شبانه‌ازچشم دیده‌بانان برج دروازه‌ی زاهدان‌مخفی نماند وبلافاصله خبر آنرا به سرکردگان خود دادند تا تصمیمی از جانب ایشان اتخاذ گردد وبطورناگهانی غافلگیر نشوند .

فرماندهان مدافعین که ببالای برج آمدند با مشاهده‌ی آن عده قلیل اهمیتی برای این واقعه‌ی بظاهر کوچك قائل‌نشده آنها را دستجات گشتی شبانه فرض نموده بجای خویش بازگشتند .

سرکش ونفرات تحت فرمانش بزودی بدسته‌ی جنوبی ملحق شده وپس‌از آنکه همگی بحال آماده باش‌درآمدند اوبوسیله‌ی آتش‌مختصری بسر کرده

دروازه و باقر که در بالای برج مراقب اوضاع بودند آماده بودن خود را اطلاع داد.

سرکردهٔ بینوا که قلبش بشدت میزد و نگرانی کشنده و زجردهنده‌ای وجودش را فراگرفته بود مجدداً با همان حیلهٔ قبلی نگهبانان دروازه و دیده‌بانان را ازمحل‌های خود دور نموده باقر دروازه را گشود و ناگهان سپاهیان سیستانی چون مور وملخ و با یك هجوم ناگهانی در حالیکه‌سعی میکردند هرچه زودتر داخل شهر شده‌سروصدای زیادی‌تولیدنکنندبسوی دروازه تاختند.

اسیران

ازاینواقعه ، یعنی از ورود سواران وپیادگان سیستانی بداخل شهر فقط چند نفر محدود اطلاع داشتند وبقیه کاملا بی اطلاع بوده وازمشاهده ورود بیگانگان چنان وحشت کرده ودچار بیم و هراس گردیدند که وصف آن میسر نیست.

(سرکش' وباقرشصت منی) ازیکطرف ورئیس نگهبانان ودروازه بانان ازطرف دیگرمیدانستندچه میشود وچه مصیبت بزرك وموحشی برای اهالی شهر پیش خواهدآمد.(سرکش)هیچ امیدوارنبود که کاربااین سرعت وبااین خوبی انجام گیرد لذاهنگامیکه کناردروازه ایستاده وورود دسته های مقدماتی را بداخله شهر مینگریست ازشوق میخواست فریاد بکشدوجست وخیز کنان برقص وشادی بپردازد.

موقع انتقام فرارسیده بود .. حالامیتوانست ازآنها که اورا دستگیر واسیر وزندانی کرده بودند انتقام بگیرد. آنها که باسارت و بیچارگی او میخندیدند،آنها که بااوحسابهای کهنه وقدیمی داشتندحالا موررسیدگی قرارگرفته وگرفتاراومیشدند.حالا (سرکش)بآنها میخندید ودستورمیداد که ایشان را شکنجه وآزار کنند.

این یك جانب حساب آینده او بود .حسابهای دیگری هم داشت .. در دردستگاه امیرنصر برای این خدمت گرانبها که کرده بودتقرب میبافت و دارای ثروت وکلفت هنگفت میگردید. پیروزی را مسلم میدانست دراینصورت مقدارزیادی ازغنائم واشیاءغارتی بچنك وی میافتاد .

موقعیکه سواران و پیاده‌ها یك‌یك‌ودو بدو وارد شهر میشدند (سرکش) در این اخطار شیرین غرق بود و لبخندی حاکی از مسرت بی پایان و بی انتهـا لبانش را از هم میگشود.

بالاخره دسته سپاهیان مقدماتی که قرار بود دروازه ها را بروی سپاه اصلی امیر نصر بگشایند وارد شده ودر تاریکی اطراف دروازه پخش شدند. آنها وظیفه خودرا خوب میدانستند (باقر شصت منی) و سرکش) نیز مراقبت میکردندو باصدائی بم و آهسته دستور میدادند و وظایف افراد را معین می نمودند.

دروازه را یکعده سی چهل نفری نگهبان کرمانی و بمی پاسداری میکردند، این عده آنقدر پای بند اصول و عقاید وطن پرستی بودند که با عده قلیل از عده جمعیت زیادی برمیآمدندو (باقر) که بیشتر و بهتر از این موضوع اطلاع داشت هراسان بود ولی هراس خودرا آشکار نمیکرد.

(سرکش) نیز با هوشیاری که داشت کمابیش ازشجاعت ودلاوری سپاهیان کرمانی و بمی چیزهائی میدانست ودرك کرده بودلذا بمحض ورود سرکرده نگهبانان دروازه رامجبور کرد که افراد تحت فرمان خودرا در اطاقی از اطاقهای دروازه جمع کند.

اینکار بااشکال انجام میشد زیرا نگهبانان داخل برجها وروی دیوار ها ودرشکاف هاوروزنه ها مخفی گردیده وبزحمت میتوانستند پائین بیایندو ازطرف دیگر مدتی وقت آنهارا تلف میکرد. باین علت سرکش بافراد دستور داد که فقط بآن عده که درحال استراحت بودند حمله کرده و ایشان را درهمان اطاق محبوس کنند.

حمله سپاهیان امیر نصر به نگهبان دروازه که درحال استراحت بسر میبردند ودراطاق مجاور دروازه خوابیده بودند بسرعت و موفقیت انجام گرفت و آنها که اسلحه نداشتندوحتی لباس خودرا نیز بیرون آورده بودند خیلی زود دستگیر و محبوس شدند. مشعل آن اطاق را نیزخاموش کردند که دیگران متوجه نشوند.

پس از آنها نوبت دیگر نگهبانان رسید. سپاهیان سیستانی بسرعت در حالیکه شمشیرهای آخته فولادین ونیزه‌های بلند خیزران دردست داشتند ازپله ها بالا رفته وخودرا بداخل برج چپ و راست وروی دیوار رسانیده

و آنجا با نگهبانان گلاویز شدند .

دسته دیگری از سیستانیان بسر کردگی یك فرمانده وهدایت (باقر شصت منی) وارد یکی از کوچه‌های تاریك گردیده وراه خودرا بطرف مرکز شهر درپیش گرفتند . (باقر)میخواست آنها را از کوچه تاریك و خلوت پشت بازار بزرك عبور داده و بدروازه شمالی برساند .

اگر اینکار باموفقیت انجام میگرفت و دروازه شمالی نیز به تصرف سیستانیان در میآمد کار تقریباً تمام شده و تصرف شهر بآسانی انجام میگرفت . سپاهیان پشت سرهم وبصورت یك ستون طولانی از کوچه اول ودوم گذشته وبه ناحیه‌ای وارد شدند که خانه پدر(گوهرتاج) درسمت چپ آنجا قرارداشت.در این‌موقع که سپاهیان باهدایت وراهنمائی باقر از وسط کوچه میگذشتند طبعاً جوان غول پیکر که بهمشهریان خود خیانت کرده و سودای وصل گوهرتاج وادر سرمی پرورانید بدرخانه موردبحث افتاد.

او نمیتوانست چشم از آنجا بردارد... هرجامیرفت دلش درتوی خانه‌و نزد دختر حاجی بودوحالا که نزدیك خانه محل او رسیده بود چگونه میتوانست از آنجا بگذرد و بدرخانه محبوب دلبند نگاه نکند .

در ودیوار آنخانه ، برای او انگیزه‌های عشق امید بودند و قهراً وقتی باقر مقابل خانه رسیدآهی کشید چشمان مشتاق و نگاههای امیدوار وآرزومندخویش‌را بدرخانه حاجی دوخت.

ناگهان‌احساس کرد که‌درخانه بروی پاشنه خود چرخید .... چهره‌ای ازمیان دولنگه درآشکار گردید با وجود تاریکی غلیظ شب برای باقر عاشق و آرزومند آشناء شناس بود . باقر با یك نگاه دختر حاجی یعنی (گوهرتاج) انتقامجورا شناخت.

لبخندی حاکی از خوشحالی لبهایش‌را گشود این فکر در مغزش پیداشد که شاید گوهر بشنیدن صدای پای سپاهیان وبامید دیدار او بدر خانه آمده‌است ....

هرعاشق پاکبازی درمورد معشوقه خودچنین تصور میکندو باقر نیز گوهررا بهمان‌میزان واندازه که‌خودش عاشق بودشیفته و شیدا میدانست. فکرمیکرددخترك نیز اورا متقابلادوست دارد و ازعشق اوخواب‌خوراك ندارد.

باین تصور از پیشاپیش سپاهیان کنار رفت وچند قدم بدرخانه نزدیك شد وبا صدائی آهسته و آرام گفت :

ـ گوهرجان... گوهرجان توئی... می بینی من باچه شجاعت وشهامتی برای ارضای خاطر توفعالیت میکنم .

انتظارداشت که گوهر نیز کلماتی ازاین قبیل بگوید وبایك بوسه و یالااقل چند جمله امیدبخش وتسلی دهنده اورا تشویق و تهییج کند ولی بر خلاف انتظار ناگهان (گوهرتاج) درخانه را محکم و باشدتی هرچه تمامتر بهم زد وسررا بدرون کشید ورفت .

صدای درو ناپدیدشدن (گوهر) مثل پتکی بود که بمغز باقر فرود آمد... تا چندثانیه گیج ومات مانده ونمیتوانست بدنبال سپاهیان سیستانی که چندصدمتر از آنجا دورشده بودند برود... عرق سردی بر پیشانی وپشت او نشست وچنان بود که دست قوی و نیرومند گلویش راگرفته وباقدرت تمام میفشارد که خفه اش کند .

نفس در سینه اش تنگی گرفته بود و زانوانش میلرزید .... بیدار شد ... راستی بیدار شد . و همان لحظه پیش خود گفت :

ـ آه ... این دختر مراگول زده ...من فریت خورده ام.. اومقصود دیگری دارد و حالا که سپاهیان سیستانی را در داخل شهر دید و از نتیجه کار خود مطمئن شد روی از من بر گردانید .. . آه که من چقدر بدبخت و بیچاره هستم ...بدبخت من که بشهروطن خودخیانت کرده ام...

مردان گمراه وفریب خورده بعلتی غیر طبیعی مسیرزندگی واقعی خویش راتغییرمیدهندخیلی زود بیدارو هوشیارمیشوند. بدین معنی که وقتی علت فریب از بین رفت معلول خود بخود محوونابود میگردد .

باقر نیزچنین وضعی داشت. (گوهرتاج) بانشان دادن سینه برجسته خود وبوسیدن گونه خشن و پوشیده ازریش باقرچنان روحش را تحت اراده وفرمان خود در آورد که تمام مظاهر عقل و بینش را از اوگرفت و وی را مانند اشخاص سحر زده مسحور خویشتن کرد . .. اما از آنجائیکه خدابا اهالی بم همراه بود ونمیخواست درآن شرایط نامناسب بلائی ناگهانی بسرآنها فرود آید وشب هنگام گرفتار پنجه قهار و خونریز دشمن شوند باقر در

آن لحظه حساس با گوهر تاج روبرو گردید ودراثر ترش رویی دختر بخود آمد وپیش چشم ضمیرش روشن گردید.

سپاهیان سیستانی انتظار راهنمای خودرا نکشیدند. از آنجا ببعد راه مستقیم و بدون وجود باقر میتوانستند خودرا بقسمت دیگر شهر برسانند لذا باهمان شتاب که تا آنجا آمده بودند براه پیمائی شبانه خویش ادامه داده واز نظر ناپدید شدند ولی باقر که دراثر لرزش زانوان وپریشانی حواس قدرت راه رفتن را از دست داده بود بدیوار تکیه داد و بالاخره چون نمیتوانست بایستد کنار دیوار خانه گوهر تاج نشست وسرزا بزانو گذاشت.

وقتی دیدگان رابست درتاریکی پشت پلکان خویش دنیائی عجیب و هولناك مشاهده کرد ه زنان واطفال را میدید که باین طرف میدوند وآنطرف وسپاهیان سیستانی برای کشتن آنها بدنبالشان اسب میتازند وچون میرسند بدن بیگناهان درمانده را با شمشیر قطعه قطعه کرده اجسادشان رالگد کوب اسبان خویش میکنند.

اینها همه همشهریان او بودند.. این مرد که میبایست بدست سپاهیان سیستانی وسواران بیرحم وشفقت امیر نصر بقتل برسند کسانی هستند که بارشته های ناگسستنی ومحکم بااو پیوند دارند... آنها چه گناه دارند که قربانی یك هوس جاهلانه او بشوند... چرا... برای چه... (باقر شصفت منی) باهمه بیدانشی و نابخردی بهوش آمده وباین مطالب میاندیشید وبگذشته و خیانت بزرگی که کرده بود افسوس میخورد.

او این صحنه های رقت انگیز ودردناك راپیش چشم مجسم میکرد و زیر لب میگفت :

ـ نمیگذارم... نمیگذارم... تاجان دربدن دارم از شهر و وطن خود دفاع میکنم ..

خون درعروقش بجوش آمده بود وشرائین پیشانی او متورم شده و بشدت میزد .

قلبش میطپید وازشدت خشم وناراحتی دندانهارا بهم میفشرد. بااین حال عجیب که دراو پیداشده بود وکاملا باحال چندساعت قبل او متفاوت بود ناگاه ازجای جست و بسرعت وبدون اینکه حتی یك نگاه بسمت خانه (گوهر تاج) بیافکند از آنجادورشد ورفت.

مشتها را گره کرده ودندانها را بهم میفشرد اشك درچشمانش حلقه زده بود ودلش شورمیزد ... تصمیمی عجیب وخطرناك گرفته وحالا برای انجام آن تصمیم و جبران خطاهای گذشته بسمت نقطه‌یی نامعلوم میرفت.



سپاهیان سیستانی پس از عبور ازچند کوچه به نقطه‌ای رسیدند که چهارراه يك‌شكل ويك‌جور سرراهشان قرارداشت آنجايك چهارسوق بود وسپاهیان که راهنمای خودیعنی (باقر) را گم کرده بودند نمیدانستند بکدام طرف بروند.

چنددقیقه‌دروسط چهارسوق ایستاده‌وباهم بمشاوره وگفتگوپرداختند وبالاخره بادرنظر گرفتن جهات اربعه راهی که راه‌شمالی بنظر میرسید انتخاب کرده وبآن‌سمت رفتند.

آنهاتصور میکردند که بسمت دروازه شمالی میروند ولی درواقع بسمت مشرق‌میرفتند ودرست‌راهی که آنها درپیش گرفته بودند بجائی ختم میشد که يك دسته بیست‌نفری ازگزمه‌هاوشبگردان آنجااجتماع کرده وبه دستوارات داروغه شهر گوش میدادند.

داروغه‌طبق معمول آنهارا جمع کرده ودرمورد نگهداری مال‌وجان وحراست خانه ومایملك مردم‌بآنها دستورهای اکید میداد وتوصیه میکرد که درشبهای جنك که‌ناامنی بیشتراست برای‌دفع متجاوزین از اسلحه‌های جدیدخود یعنی شمخال استفاده کنند.

سپاهیان سیستانی که تاآنجابدون‌برخوردبانگهبان وشحنه وشبگرد آمده‌بودند باین‌علت‌بود که داروغه آنهارا‌جمع کرده وبرای ایشان صحبت می کرد.

اهالی‌نیز صدای‌پای سپاهیان‌رامی‌شنیدند ولی‌اعتنائی نمیکردندزیرا تصورمی‌نمودند که افراد خودی مشغول‌نقل وانتقال هستندو برای استحکام نقطه دیگری‌میروند.

باین‌ترتیب سیستانی‌ها تاچهارسوق پشت بازاررسیده وازآنجا راه خودرا اشتباهاً بسمت مشرق کج کرده ومستقیماً بطرف محل‌اجتماع گزمه‌ها یعنی داروغه خانه‌رفتند.

داروغه سخن‌را بآنجارسانیده بود که میگفت :

ـ شمخال‌های خودراحفظ کنید.. این‌عالیترین اسلحه‌ایست که فعلا یك نفر سپاهی می‌تواند داشته باشد و حضرت حاکم از آن نظر که به حفظ امنیت‌شهر بی‌اندازه علاقمند هستند برمــا منت گذاشته ویکصد وپنجاه‌تن گزمه‌ها وشبگردان رابا شمخال‌مسلح فرموده‌اند ... سخنش باینجا رسیده بودناگهان صدای گرپ گرپ شدیدی در کوچه پشت‌داروغه خانه‌شنیده شد ورشته‌سخن اوراقطع کرد. همه بادقت وتوجه سکوت کرده وبصدا که کاملا غیر مترقبه بود گوش میدادند .

صدا نشان‌میداد که یکعده پنجاه‌شصت نفری‌میدوند وچون‌انتظار اجتماع چنین‌عده‌ای‌در آنموقع‌شب نمیرفت‌داروغه‌یك‌نفررامأمور کرده که‌حقیقت‌را کشف کرده‌وگزارش‌دهد. شبگردمذکوردوان دوان‌رفت.درغیبت‌اودیگران خاموش‌بودند وبانگرانی‌وتشویش‌آشکاری‌انتظار بازگشت‌اوراداشتند.

هنوز دودقیقه‌از عزیمت شبگرد مورد بحث نگذشته بود که ناگهان صدای فریاد جگر خراشی شنیده شد و سکـوت شبانگاهی آن حـدود را شکست.

گزمه‌ها وشبگردان مثل‌اسپندی که بر آتش بریزند ازجای‌جسته وبا چشمان گشادونگاههای پراضطراب بداروغه‌نگریستند.. منتظر بودند که داروغه‌فرمان بدهد وتکلیف آنهارا روشن کند.

داروغه خودش گیج‌شده بودو نمیدانست چه‌باید بکند.. بالاخره بخود آمد وباصدائی لرزان وپرتشویش گفت :

ـ چراایستاده‌اید ... بروید ببینید برسر رفیقتان چه‌آمده‌است ...عجله کنید ...

گزمه‌ها شتابان ودرحالیکه‌از سرو کول‌هم بالامیرفتند ومیخواستند هرچه‌زودتر خودرا بکوچه برسانند بطرف درداروغه‌خانه روی آوردند . یکی بزمین میخورد. دیگری‌ازروی‌اومیگذشت. سومی‌همکارخودرا باضرب آرنج‌ومشت کنارمیزد وخودرا ازاوجلومیانداخت.

بااین‌وضع گزمه‌ها وشبگردان خودرا بکوچه‌رسانیدند ولی دربادی امرچیزی‌جزجسدخون آلودرفیق‌خود که‌ازصورت بـزمین افتاده بودندیدند.

این‌طرف و آنطرف‌را نگریستند و ناگهان یکی از ایشان با انگشت انتهای کوچه‌را نشانداد و گفت:

نگاه کنید ... رفتند...

سر پیچ کوچه. آنجا که کوچه دیگری آغازمیشد ومحل تقاطع دو راه شرقی‌وجنوبی بودمشعلی بدیوار نصب کرده‌بودند.

ازاین‌مشعلها درشهر زیاد وهنگام غروب چراغداران و روغن‌چیان مشعلها را روغن‌ریخته و روشن‌میکردند که گذرگاهها ومعابر برای عبور ومرور مردم‌روشن باشد.

درروشنائی یکی‌ازهمین‌مشعلها بود که شبگرد مذکور آخرین نفرات سیستانی را دیدوبا انگشت بدوستلن‌خودنشان داد.

وقتی آنهاسر برگردانیدند چیزی ندیدند زیراتاآن لحظه‌هم‌ازپیچ گذشته و وارد کوچه دیگر شده بودند معهـذا دوان دوان به تعقیب ایشان پرداختند.

دراین موقع داروغه نیز بدیگران ملحق ودر حالیکه کمر بند خود را می‌بست و بندشمخال‌راروی‌شانه محکم‌میکرد درپیشاپیش‌افراد خودبدویدن پرداخت.

دریك کوچه آنطرفتر شبگردان ازپشت سربسپاهیان سیستانی‌رسیده و داروغه که قهراً جلوترازدیگران بودفریاد کشید وگفت:

ـ ای‌تیره بختان کجا میروید... شما کیستید... اینجاچه میکنید...؟

سپاهیان‌سیستانی‌چنانکه‌قبلادر این‌مورد توافق کرددو قرارلازم‌را گذاشته‌بودند‌بشنیدن‌این‌صدای آمرانه‌فوراً بدوقسمت‌تقسیم گردیدند. یکدسته براه‌پیمائی وپیشرفت خود ادامه‌داده وهمچنان درکوچه‌پیش‌رفتند ولی‌دسته دیگر که قسمت عقب‌صف‌را تشکیل میدادند درجای خودایستاده و روی را برگردانیدند.

بیك‌چشم برهم‌زدن دستها به‌قبضه‌شمشیر رفت ولوله‌های شمخال بطرف تعقیب کنندگان نشانه گرفته شد..

داروغه که جلوتر ازدیگران میدوید بمشاهده این‌منظره‌درجای‌خود میخکوب شد وفوراً ایستاد و تغییر قیافه‌داد. زبان او ازترس بندآمده‌بود.

چیزی که بیشتر از هرچیز باعث وحشت اومیشد این بود که یکعده سپاهی مسلح سیستانی را درداخل شهر ودر ناحیه پرجمعیت بازار که محل تقاطع راههای اصلی وبزرگ شهر بودمشاهده میکرد .

درهمان چندثانیه‌ای که فرصت فکر کردن داشت ازخود می‌پرسید:

- یعنی چه..؟ اینها بچه‌وسیله واردشهر شده‌اند ...آیاهمه‌شهر بتصرف امیر نصر و سواران وسپاهیان او درآمده‌است... چگونه‌شهر سقوط کرده که ما نفهمیده‌ایم و مردم از خواب خوش بیدار نشده‌اند ... حقیقت امـر چیست ..؟

اوآنقدرازمشاهده‌سیستانیان مسلح ترسیده بود که کنترل‌فکروحواس خودرا برای چنددقیقه خیلی کوتاه ازدست داده ونمیتوانست اقدامی بکند. بالاخره بخودآمد، نهیبی بنفس هراسان خویش‌زد وباصدائی محکمترولی لرزنده‌تر از دفعه قبل پرسید :

- شما کیستید..؟ دراین‌نقطه شهر چه‌میکنید :.؟

ازطرف خصم‌جوابی داده‌نشد فقط‌بجای پاسخ صدای شلیك شمخالی شنیده شد وبعد نفیری ازگلوله برخاست ویکی از شبگردان که پشت سر داروغه ایستاده بود بدنبال فریادی جگرخراش و کر کننده نقش برزمین گردید. سینه وی‌سوراخ شد ودرروشنائی مشعلی که بدست یکی‌از گزمه‌ها با دودی سیاهرنك می‌سوخت، آخرین‌تلاش اوبرای ادامه‌حیات دیده شد و بعداز حرکت بازماند و مرد .

شبگردان غیور و متعصب که انتظار چنین عکس‌العملی را نداشتند خشمگین‌شده وبعمل متقابله دست زدند وبدنبال آن‌شلیك ازدو طرف‌ادامه یافت .

عده سیستانیان کمتر بودو خیلی زودشکست خورده وعقب‌نشستند . وقتی بعقب‌نشینی مبادرت کردند معلوم شدکه چند نفرازآنها بقتل‌رسیده‌اند نتیجه زدوخورد آنها ازهمان لحظه اول‌معلوم‌بود. شبگردان میدانستند که بالاخره سیستانیان تاآخرین نفر کشته‌میشوندولی‌چیزی که حدس‌زده‌نمیشد این‌بودکه حادثه‌فوق چه عکس‌العملی در شهر ایجاد میکند .

سکوت شهرشکسته شد. صدای شلیك شمخالها غوغائی عجیب راه

انداخت. مردم‌سراسیمه ووحشت‌زده بالباس منزل‌و با دیدگانی خواب‌آلود و سرخ‌شده خودرا برویبام رسانیده‌و باگردن‌کشیدن بتفحص میپرداختند،

آنهاکه بمحل زدوخورد نزدیك بودند فوراً موضوع رادریافته واز رویبام خبر وجودیکدسته سیستانی‌را درمرکز شهر بهمسایگان‌رسانیدند معلوم است‌که مردم این‌قبیل اخباررا با چه‌سرعت وچه‌علاقه‌ای‌ازجائی‌بجای دیگر منتقل میکنند.

درست چندقیمه بعداز اینکه‌اولین‌نفر ازساکنین‌خانه‌های مجاورمحل زدوخورد حقیقت امررا کشف‌کرد تمام اهالی بازاروساکنین‌آن ناحیه‌از موضوع مطلع شده و روی بام‌خانه‌ها جمع شده‌وبه بحث‌وگفتگو پرداختند،

وحشت مردم وصف ناپذیر بود ...شهر ازخارج تحت‌محاصره قوای دشمن قرار داشت وهرروز که‌میگذشت سقوط آن‌نزدیکتر میشد وبااینکه تازه نخستین روز محاصره تمام شده بود مردم حدس میزدند که بالاخره قوای امیرنصر بداخل‌شهر راه‌خواهد یافت.

این‌نقطه ترس وناراحتی برای مردم بود. نقطه دیگر وجود یك‌عده سیستانی درداخل شهربود وبهمین‌علت آنهاکه عادت داشتند باوضاع بـا نظر بدبینی بنگرند کاررا تمام‌شده تصور کرده وعقیدهٔ داشتند که تصرف شهر قطعی شده ودشمن بداخل آن‌راه یافته‌است.

دراین‌گیرودار داروغه بیکارننشسته وپس‌از اینکه دسته سیستانیان شروع بعقب‌نشینی کردند وبه‌شبگردان فرمان حمله‌داد وگفت:

- باشمشیربانها حمله کنید ... زود ... مردانگی وشجاعت ذاتی خود رانشان دهید که فردا نزد (سلیم‌خان) و (قلی‌بیك) روسفید وسربلند باشم مرد باشید ... دوستان من هنوز حرف او تمام نشده بود که شبگردان بند شمخان رابگردن آویخته وباشمشیر های‌کشیده عربده‌کشان بطرف بقیه ماجراجویان سیستانی حمله‌ور شدند.

نتیجه این‌جنگ تن‌بتن نیزمعلوم بود لذاداروغه یکی ازدوستان‌خود راâز بین‌دیگران جداکرده وباوگفت:

فوراً خودت را بخانه سلیم‌خان برسان ... درد‌ارالحکومـه .. بهر کس رسیدی موضوع رابگوبماخیانت کرده ودروازه هارا گشوده‌اند..

عجله کن که فرصت از کف نرود .
شبگرد انتخاب شده که اززبردست ترین شبگردان شهر بم بود شمشیر راغلاف کرده ودامن قبای خودرا بکمرزد وبسرعتی که انسان فقط از یك دونده ویایك طفل پانزده شانزده ساله انتظار دارد شروع بدویدن کرد.
بیك چشم برهم زدن از کوچه خارج شده وراه دارالحکومه رادرپیش گرفت حالاماشبگردرادرراه دارالحکومه رها کرده ونزدباقر بازمیگردیم .
(باقر) خواب ندیده وراستی آنچه‌راکه انتظار نداشت بچشم خود دیده بود . وقتی صدای گرپ گرپ پای سیستانیان درکوچه برخاست ، (گوهرتاج) که گوش بزنك حوادث خوابیده بود باخوشحالی ونشاط ازبستر خارج شد وبدون اینکه چادری بسربیاندازد ویامقنعه بپوشد شتابان وباپای برهنه بطرف درکوچك خانه که درکوچه‌ای باریك بازمیشد دوید بدون سروصدا دررا گشود وسررا بیرون کرد .
درروشنائی مشعلی که بدیوار نصب بود واطراف رابانور سرخ رنك خود روشن میکرد باقررا پیشاپیش سپاهیان سیستانی دید واز فرط سرور ونشاط دستهارا بهم کوفت. اوآنقدر خوشحال شده بودکه وصف آن میسر نیست. انتقام خیلی شیرین است مخصوصاً ازمحبوب بی‌وفا ورقیب عشقها . . (گوهر تاج) کینه‌توز وانتقام جوکه درعشق شکست خورده وخودرا در مقابل حریف عشق خویش خوار و ذبون دیده بود میخواست انتقام بگیرد. برنامه وسیعی برای این کار داشت .
آرزو داشت که پس از تصرف شهر (سلیم‌خان) رااسیر کند. (نازی) رانیز گرفتار کرده ومانند سك پیش چشمان (سلیم‌خان) بکشد. امیدوار بود که‌در مقابل‌خدمت انجام‌شده امیرنصر چنین‌اجازه‌ای راباوبدهدکه بادست خودش (نازی) رابقتل برساند وقلبش را ازسینه خارج کند .
درحسرت رسیدن آن‌ساعت آه‌میکشیدوبهمین‌علت‌وقتی‌چشمش‌بسپاهیان سیستانی افتادکه دریك‌صف طولانی بدنبال‌باقر میروندهمه‌چیزو همه کس را ازیاد برد و جزانتقام‌چیزی درخاطرش باقی‌نماند .
دراین‌موقعیت حساس بودکه (باقرشصت‌منی) اورادید وبجانبش‌دوید بگمان اینکه مورد تلطف ومحبت محبوبه واقع‌میشد خودش‌را اوس کرد

وجلورفت ولی(گوهرتاج) بی‌اختیار بدون اراده و از آنجائی که توجهی نسبت به (باقر) نداشت وکارخودرا انجام‌شده و مرادراحاصل‌میدید لای‌دو لنگه در خانه‌را بست‌و خویشتن‌را ازنظر مخفی نگهداشت .

(باقر) بمشاهده این‌منظره آنچنان که وصف‌شدمدتی حیران‌وپریشان باقی مانده وبالاخره ازکرده خودپشیمان ونادم‌شد و برای جبران خطای گذشته وخیانت انجام شده تصمیمی گرفت که اگرمانعی درپیش‌راهش پیش نمیآمد وحادثه ذیل‌اتفاق نمیافتاد شاید ازریخته شدن خون آنهمه بیگناه جلوگیری بعمل‌میآمد .

(باقر) دوان‌دوان راه‌خانه(سلیم‌خان) راکه‌دردارالحکومه‌قرارداشت درپیش گرفت. با آن‌هیکل سنگین وآن‌جثه جسیم‌میدوید وازشدت‌خستگی نفس‌نفس میزد وخیس عرق‌شده بود. درهمانحال مرتباً زیرلب میگفت :

ـ نمیگذارم ... نمیگذارم آنهابآرزوی خودبرسند... خیانت خودرا جبران‌میکنم وتا آخرین‌قطره خون‌خویش را میریزم واز پیروزی آنها جلوگیری بعمل‌میآورم. بدبخت‌من... بیچاره وخائن‌من ...

(باقر) در (بم)شهرت نیك‌وبد بسیارداشت..چنددفعه‌درحین‌زدوخورد و دعواهای محلی‌خنجر کشیده وشکم حریفان‌خودرا دریده‌بود. یکبارقاضی شهر اورا بمرك‌محکوم کرد وتا پای چوبه‌دار هم رفت ولی والدین مقتول رضایت دادند و برادر (باقر) با پرداخت جزیه‌ای گزاف اوراازمرك‌نجات دادو پس‌از دوسال حبس آزادیش را بازگرفت .

در عزاداریها وسوگواریهای ماههای محرم ورمضان نیز(باقرشصت منی) رل‌مهمی راایفا میکرد درمحله خودشان تکیه‌می‌بست، لباس سیاه می پوشید و درمقابل دسته عزاران علم‌بلندی رادردست میگرفت و براه‌میافتاد وچون هیکل بزرگی داشت توجه‌مردم‌را بخود جلب‌می‌کرد .

شحنه‌ها وعسس‌ها و شبگردان وگزمه‌ها اورا خوب میشناختند زیرا باقر ازبارفروشان وگله‌دارانی که میوه وگوسفندخودرا برای‌فروش‌بشهر میآوردند حق‌میگرفت. گاهی برخی از گله‌داران ازپرداخت حق‌سبیل‌باقر استنکاف کرده و کاررا بزد وخورد میکشیدند .

عارض‌ومعروض بوسیله عسس به‌محکمه‌قاضی جلب‌شده‌وبین آنهاصلح

وصفاً برقرار میگردید و بهمین مناسبت (باقر) شهرت داشت و بین عمال داروغه انگشت نما بود.

با در نظر داشتن این شهرت بخاطر بیاورید که آنشب بحرانی و خطرناک باقر بتحریک گوهرتاج لباس سرکردگان سپاهیان را پوشیده بود و علامات ومشخصات آنهارا همراه داشت.

در آن موقع ازشب، با ن همه گلوله ها که شلیک شده و امنیت شهر بهم خورده بود مجسم کنید که وقتی (باقر) را با آن سوابق در لباس سرکردگان سپاه مشاهده کنند چه حدس میزنند وچه تصور میکنند..

باقر دوان دوان و نفس زنان میرفت. بعض گلویش را گرفته بود و گاهی قطرات اشك ندامت بخاطر شرافت ومردانگی از دست رفته، از گوشه چشمانش سرازیر میشد و برگونه وریش سیاهش میچکید ..

با اینحالت از میدان مالفروشان گذشت، کوچه حکومتی را پیش گرفت تا به تکیه فراشان رسید. تکیه مذکور که بزرگترین تکیه شهر و به تکیه فراشان موسوم بود درست در پشت دیوار دارالحکومه قرار داشت و چهار قهوه خانه اطراف آن محل اجتماع فراشان و مباشرین و محررین و نوکران حکومتی بود.

شبها که تکیه بسته وقهوه خانه ها تعطیل بود روی تخت هـای مقابل دکاکین مردم بی خانمان ویامسافرین بی پول میخوابیدند. درروی تخت بزرگی بالای تکیه که درایام محرم بجای آبدارخانه بکار میرفت یکی از شحنه ها که برعده ای سمت بزرگی داشت مینشست و بگزارش زیردستان خود که از نقاط مختلف شهر میآوردند گوش میداد.

هرشب این وظیفه بعهده یکی از شحنه ها محول میشد و اوحق داشت درطول نگهبانی خود بجای قاضی و داروغه وحاکم ومامورین سیاست وحتی جلادان انجام وظیفه کند. گاهی اتفاق میافتاد که یکی از همین شحنه ها بکسی مظنون می شد و در زدوخورد اورا میکشت و فردا جسد شخص مذکوررا هرکس بود وهر مقامی داشت بدون بازخواست وتوضیح دفن می کردند وشحنه را پی کار خودش میفرستادند.

منصود ازذکر این مطالب این‌است که بدانیم طبق رسوم وعادات و آداب شحنه مذکور دارای اختیاراتی وسیع بود وحقوق بیشماری برای‌خود قائل میشد .

(باقر) موقعی به تکیه فراشان رسید که تازه صدای شلیك گلوله‌ها سکوت شهررا درهم شکسته ودرهرکس نوعی وحشت ایجاد کرده بود.

شحنه‌مذکورنیز باتفاق‌چندنفرازز یردستان‌خویش که‌همه به چهار پرهای فولادین‌مجهز بودند درصدد برآمدند ازحقیقت امرمطلع‌شده امانمیدانست بکدام طرف برود وچه بکند .

همینقدر حس‌میکرد که حوادث مهمی اتفاق افتاده ونظم شهر درهم ریخته ... موقعی (باقر) وارد تکیه شدکه آنها دروسط تکیه ایستاده و سرگردان‌بودند بکدام طرف بروند. چشم شحنه که به‌لباس باقرافتاد‌بگمان اینکه یکی‌ازسرکردگان است وبرای ابلاغ دستورمهمی دوان دوان‌آمده است دستهارا بسینه گذاشت ومؤدب ایستاد.

سه‌چهارنفرهمراهانش نیزعقب‌رفته‌وقیافه‌ای احترام‌آمیز بخود گرفتند..

(باقر)آنقدرگیج بود وچنان دردریای فکروخیال غوطه میخورد که بآنها اعتنائی‌نکرد.. شاید اصولا ایشان را ندید وازمقابلشان‌گذشت .

اطراف تکیه، به جرزهای کلفت‌آجری‌مشعلهای‌بزرك باروغندانهای گلی میسوخت .

روشنائی‌هریك ازاین قبیل مشعلها که روغندان ضمیمه داشت باندازه ده مشعل معمولی بود.

تکیه چندین‌مشعل داشت وتقریباً روشن بود. دراین روشنائی‌وموقعی که (باقر) ازمقابل‌آنها میگذشت شحنه قیافه اورا دید وناگهان دستها را که بسینه گذاشته‌بود باز کرد وناله‌ای‌ازگلویش‌خارج‌شد وچندین‌قدم‌بدنبال او دوید وگفت :

ـ آه ....آه .... باقر .:.. باقراست .. باقر شصت منی‌است یاعوضی می بینم ..

باقر این صدا را شنید ولی‌اعتنائی‌نکرد وهمچنان بدویدن ادامه‌داد ورفت . شحنه که به‌تشخیص خودیقین واعتماد داشت برای اینکه فرصت از

دست نرفته وباقر ازحدود وحوزه وظیفه او خارج نگردد خطاب بیکی‌از شحنه‌های زیردست خودگفت :

ـ اورا بگیرید ... اورا بگیرید ... فرارکرد... این باقراست ..

شحنه مذکور بدنبال باقر دوید ولی وقتی رفت فرمانده‌اش متوجه شدکه یکنفری نمیتواند (باقر) را توقیف کند لذا پس ازچند ثانیه شاید یکدقیقه به سه‌نفردیگرهم دستور تعقیب باقررا داد.

(باقر) به‌ابتدای کوچه رسیده وقدم به حدودتاریك پشت دیوار دار-الحکومه گذاشته بودکه شحنه اولی ازپشت سرفریادکشید وگفت :

ـ باقر بایست ... بایست ..

وچون جوابی نشنید، خشمگین‌تر ازدفعه قبل با لحن خیلی آمرانه و خشن ادامه داد:

ـ باقر احمق .. بایست وگرنه با چهارپرمغزت را پریشان‌میکنم ..

کلمه احمق بیشتر ازهرچیزدیگردردل مرد شرور مؤثر واقع شد و ایستاد. او نمیدانست‌که اسلحه همراه دارد ولی وقتی‌توقف کرد دستش‌به شمشیری‌که روی لباس عاریتی (گوهرتاج) بسته‌بود خورد وبناگاه‌شمشیر را ازنیام‌کشید .

اتفاقاً شمشیر به‌پدر (گوهرتاج) یعنی (حاج میرزاسعید خان نایب) تعلق داشت وازشمشیرهای فولادین‌عثمانی بودکه اززمان نادر باقی‌مانده وبدست او رسیده‌بود. باقر بدون اینکه بداندآن شمشیر فولادکبود چه قدرت وبرندگی‌عجیبی داردآنرا ازنیام کشید ودرتاریکی ایستاد.

شحنه بدبخت‌که ازجانب (باقر) برای خود خطری تصورنمیکردبی محابا بدوقدمی او رسید وایستاد وبا همان‌لحن ودرحالیکه ازشدت‌خستگی دویدن نفس‌نفس میزدگفت:

ـ بدبخت چه‌کسی بتواجازه دادکه لباس‌سرگردان‌سپاه راپپوشی... اگر حضرت حاکم ازاین عمل‌خلاف تو مطلع شود بپای‌چوبه‌داررروانه‌ات خواهد نمود.

(باقر)که موقع را برای این‌قبیل گفت‌وشنودها مناسب نمیدانست با تندی وخشونت‌گفت:

ـ این فضولیها بتو نیامده‌است ... افسوس که وقت کشتن تورا ندارم وگرنه سرت را مثل کله کدو بااین شمشیر ازبدن جدا میکردم .

شحنه بخت برگشته بگمان اینکه دراین وضع وموقعیت میتواند از (باقر) زهرچشم بگیرد واو ازترس اینکه لباس سپاهیان را پوشیده جرأت مقاومت نداردخنده‌ای بلند کرد وتفی بروی (باقر) افکند .آب دهان شحنه به روی ریش کوتاه وسیاه (باقر) افتاد وخون را در عروق وشرائین وی بجوش آورد... اگر آنجا روشنائی وجود داشت وشحنه در آن لحظه چشمان خونبارو نگاههای خشم آلود وچهره عبوس وبالاخره ابروان درهم کشیده اورا میدید ازکرده خود پشیمان شده وعذرگناه میخواست لیکن متأسفانه در تاریکی جزهیکل وشبح سیاهی از (باقر) چیز دیگری دیده نمیشد.

(باقر) هرچه کوشید براعصاب خودمسلط شده و کم غیض کند میسر نشد ولحظه بلحظه بر خشم وی افزوده گردید تا اینکه بیکبار دست خود رابالا برده‌وشمشیر را روی سرخودچرخی دادوازسمت راست چنان بگردن دراز شحنه زد که سرودستارش باهم بیکطرف افتاد.

خود(باقر) انتظارچنین حادثه ای‌را نداشت‌و نهایت تنبیه‌و گوشمالی که برای شحنه‌در نظر گرفته بوداین بود که‌میخواست باپهنای شمشیر به‌صورت او بزندولی خودش‌هم نفهمیدچه شدشمشیر دردستش چرخید، بجای پهناتیزی تیغه بگردن اورسیدوبا آن‌سرعت گردن شحنه نگون‌بخت‌راقطع کرد .

سر شحنه چندقدم آنطرفتر مثل گوسفندی که‌ازبام بکف خانه انداخته شود روی خاك‌افتاد ودستارش بازشد. تن بی‌سر دورخودچرخیدودرحالیکه ازجای گردن بریده‌خون‌فوران‌می کرد، یکی‌دوقدم بی‌اراده وبی هدف پیش رفت ونزدیك دیوار مقابل‌بزمین افتاد چند دفعه دست وپا زد وعاقبت‌بی حرکت درمنجلابی‌ازخون گرم باقی‌ماند.

(باقر) بمشاهده این منظره‌چنان مبهوت گردید که نتوانست دست خودرا در مسیری که‌سررا بریده ورفته‌بود بازگرداند. دهانش‌ازتعجب باز مانده بود. اواز آدم کشی ابائی نداشت‌لیکن دراین مورد بخصوص قصد کشتن نداشت .

درهرحال شحنه کشته‌و(باقر)موقعی بخودآمد که‌روشنائی تندمشعلی

را در چندقدمی خود دید وصدای پای شحنه‌هارا که بسمت اومیدویدندشنید آنها همان سه نفر شحنه بودندکه بدستوررئیس‌خود برای‌تقویت اولی آمده و میخواسته باقر را توقیف کنند ولی موقعی رسیدند که بامنظره فجیع فوق‌الذکرروبروشده‌وشمشیرخون آلود را دردست(باقر)دیدند.

شحنه ها آن‌قتل‌را از زوربازوی (باقر)میدیدندنه‌ازهنرشمشیر،زیرا هیچکس نمیدانست که شمشیرفولادین‌ساخت عثمانی‌حتی‌آهن‌لوله‌رانیزبدو نیم میکند چه‌رسدبگردن گوشتی‌و لاغریك‌شحنه نگون‌بخت .

شحنه ها نگاهی باو و نگاهی به‌جسد غرقه بخون همکارشان کرده‌و متحیرمانده‌بودندکه شحنه بزرك از عقب رسید و آنها را پس وپیش کرد وخودرا به‌وسط میدان‌انداخت وچون از ماجرا مطلع‌شد وباچندقدم‌سریع به (باقر) نزدیك‌شد وبااحتیاط و لحنی شماتت آمیز گفت :

ـ (باقر)چراشحنه‌راکشتی..؟. فردا جواب حاکم راچه میدهی..؟زود جلوبیافت ... بدون‌مقاومت‌شمشیرت‌را بمن‌بده وبه‌دوساق بروتافرداحاکم‌و سلیم‌خان تکلیف راروشن کنند .

(باقر)که از شدت هیجان وناراحتی میلرزید گفت:

ـ اگر مرامعطل کنید فردا این‌شهر حاکم دیگری خواهد داشت و من وشماهیچکدام زنده‌نخواهیم ماند.. شماپی کار خود برویدومنهم‌بدنبال کار خودکه باسرنوشت‌مردم این‌شهر بستگی‌دارد ... زودازسر راه من‌دور شویدکه کارخراب نشود .

شحنه بزرك که معنی حرفهای‌اورا نمی‌فهمید گفت:

ـ چرا مزخرف‌میگوئی ... این حرفها جواب آدم کشی ومرك یك شحنه بیگناه نمی‌شود ... معلوم می‌شود غیب گوئی‌وتسخیر ارواح واجنه وشیاطین راهم آموخته‌ای...

باقر دندانهارا بهم‌فشرد وگفت :

ـ بدبختان‌کنار بروید.. من‌میخواهم سلیم‌خان‌راازورودسپاهیان‌امیر نصر بشهرآگاه کنم.

مگر صدای شمخال‌هارانشنیدید... این‌صدای‌شلیك‌شمخال سیستانیان بود ..مرامعطل‌نکنید .. رنك مخاطبین‌او بشدت‌پرید .درروشنائی‌سرخ‌رنك ولرزان‌وپردودمشعل(باقر)اثرحرف‌خودرادرسیمای آن‌چهارنفر بخوبی‌میدید

شحنه بزرك نگاهی به‌رفقای خودکرد و بعد شانه‌هارا تصنعی بالاانداخت و بتصور اینکه(باقر) قصدفریب آنها رادارد گفت:

ـ درهرصورت تورابايد توقیف کنم. چه‌راست گفته باشی چه‌دروغ وظیفه بمن‌حکم‌میکند تاموقعی که نام شحنه‌را دارم یك مرد جنایتکار ویك آدم عادی را که لباس سرگردگان سپاه‌راپوشیده توقیف کنم.. فعلاوظیفه من‌اینست ودلیلی برای انجام ندادن وظیفه خویش دردست ندارم. گواینکه حرفهای تورا باورکرده‌وسخت نگران‌شده‌ام اماچاره‌ای‌جز این ندارم که توراتوقیف کنم و خودم این خبررا به (سلیم خان) وحضرت (قلی بیك) حاکم برسانم.

(باقر) که ازاین مزاحمت بی‌موقع بی‌اندازه عصبانی وخشمگین‌شده بود دندانهارابهم فشرد واظهار داشت :

ـ بنظرم ازجان خود سیرشده‌اید .. من که یك شحنه را کشته‌ام چه عیبی دارد سه‌نفررا بکشم اگر قرارباشد سلیم خان ویا (قلی بیك) حضرت حاکم مرامجازات کنند، مجازات وقصاص قتل‌یك شحنه وچهار شحنه یکی است .. زودازسرراه من‌دورشوید وگرنه سرشمارا هم‌مثل‌هندوانه پهلوی سررفیق‌تان می‌چینم .

اواین راگفت وازآنجائیکه خیلی‌عصبانی بود وتعجیل‌داشت باشمشیر حمله‌ای به‌شحنه‌بزرك کرد وبانوك‌تیز وبرنده شمشیر کمر اورا برید. او که‌انتظار چنین‌حمله‌ای‌را نداشت خودرا بعقب کشید بطوریکه پایش‌بجسد شحنه‌مقتول گیرکرد وازپشت بزمین‌افتاد ولی‌یکی دیگرازآنها باچهارپر فولادین وسنگین چنان به‌شانه راست باقرزدکه فریاد غول پیکر بلندشد وشمشیر ازدستش افتاد.

چهارپر استخوان شانه‌باقر را خوشبختانه نشکست ولی درد حاصله ازضربت آن‌چنان شدیدبودکه نفس‌را درسینه‌اوحبس.وفریادش‌را بلندکرد (باقر) دراثر دردوقدرت یکطرف بدن خودرا ازدست داد وبرای این‌که ضربت دیگری نخورد واین‌دفعه کشته نشود، باصدائی‌که بیشتر بناله شبیه بود گفت :

ـ دست مریزاد . . ، . مریزاد . .

این جمله دراصطلاحات متعارف آن زمان موقعی مصرف می شد که حریفی درمقابل حریف دیگر عجز آورده باشد و برای اینکه بقتل نرسد ازادامه مبارزه استنکاف وخودداری کند .

وقتی حریف میگفت (مریزاد) حریف دیگر ازحمله دست می کشید وگاهی باو کمك می کرد که از جای برخیزد ونفسی براحتی بکشد زیرا تصورحمله متقابل از جانب وی نمیرفت .

(باقر) نیزدرآن موقع گفت (دست مریزاد) وشحنه ها بهشنیدن این حمله زیربغل اورا گرفته و آرام آرام بطرف (تکیه فراشان) راهنمائیش کردند. شحنه بزرك(باقر) راروی تختخوابانید ودستورداد که ازاومراقبت کنند. خودش نیز بمالیدن شانهضرب خورده اوپرداخت .

(باقر) درحالتی شبیهاغماءبسر میبرد. ضربتچهارپر آنقدرخطرناك بودکه اگربگرده پشت گاونری میزدند گاو ازپای درمیآمد لذا (باقر) حق داشت که باآن جثه عظیم بآن حال زار گرفتار شود . ولی درهمان حال اغماء پیش خود میگفت :

ـ نمیگذارم .. نمیگذارم .. تاآخرین قطره خون خود دفاع میکنم. ازآن دختر بدکاره نانجیب که مرافریب داد و بخیانت بوطن و همشهریان عزیزم واداشت انتقاموحشی خواهم گرفت .

دراثر مالشحال او اندکی بهبود یافت وبمحض اینکه چشم گشود نقشهفرار راکشید ودرصدد برآمدکه باوجود شانه مجروح وبدن ناتوان ازآنمهلکهبگریزد وبکمك دیگران برود چون فرصت اطلاع دادن بسلیم خان را ازدست رفته تصور میکرد . . فرار .. فرار .

حالا موقع آنست که باقر رانیز گرفتار شحنه های وظیفه شناسو ودرحال ترسیم نقشهفرار رهاکرد و بدارالحکومه و(سلیم خان) (نازی) سر بزنیم.



نازی سر(سلیمخان) شجاعرا بسینهبرجسته وهوسانگیز خودگرفت وآنقدر موی خونآلود وبهم چسبیده اورا نوازش کرد ودست محبت به گونه های رنجور او کشیدکه اندكاندك اثرداروی مسکن حکیمباشی در

بدن‌او آشکار گردید ودیدگانش سنگین شد وبخوابی خوش فرورفت
(حکیم‌باشی) درخلال آمدورفت های‌خود به(نازی) سفارش کرده بودکه وقتی(سلیم‌خان) بخواب‌رفت سرش‌را روی بالش بگذارد واطاقش راخالی کند . نازی‌نیز چنین‌کرد وازاین فرصت برای دیدار خانم‌خویش یعنی (خورشید خاتون) ورسانیدن خبرحال (سلیم‌خان) باواستفاده نمود.
(خورشید خاتون) بابی‌صبری انتظار رسیدن خبر را داشت و چون (نازی) رارنك پریده وباموئی آشفته دید باشتاب وناراحتی پرسید :
ـ چه شده ...؟ سلیم چطور است ...؟ چه‌خبر داری ...
(نازی) نظریه حکیم‌باشی راکه گفته بود حال (سلیم‌خان)خطرناك نیست وبزودی بهبود حاصل می کند بملکه اطلاع داد ولی درحین حرف زدن نمیتوانست برناراحتی وآشفتگی درون خودمسلط وپیروز گردد.
جراحت شانه وخونریزی ووخامت حال محبوبش ازیك طرف اورا نگران‌میکرد وازطرف‌دیگر موضوع(گوهرتاج) وورود وخروج نابهنگام او باطاق . آن‌دختر کینه‌توزکه سلیم‌خان رادیوانه‌وار دوست میداشت وبا او عشق میورزید همه‌چیز را دیده ونازی ونامزدش رادر میان بازوان و آغوش یکدیگر مشاهده نموده بود .

نازی باین‌مطالب میاندیشید و ازخود می‌پرسید :
ـ آیا انکار امکان‌دارد..؟ می‌توانم‌منکر مشهودات‌اوشوم...او بچشم خود من‌و سلیم‌خان رادید وباخشم ونفرت درحالی‌که ازچشمان نا امیدش خون‌و آتش می‌ریخت در اطاق‌را بهم زد ورفت ... چه کنم..؟ چه‌بگویم..؟
سلیم‌خان نیز ورود گوهرتاج‌را دیده‌بودولی وقتی اودررا بهم‌زدو رفت بزحمت تبسمی کرد و شانه سلامت خودرا بالاانداخت وبنازی که‌سخت نگران شده‌بود واز ترس‌میلرزید درکمال خونسردی گفت :
ـ اوما رادرآغوش هم‌دید..؟ چه‌از این‌بهتر.. بدرك اسفل‌السافلین.. من‌هزاران (گوهرتاج) رافدای یك موی‌تو میکنم‌عزیزم.. آسوده و آرام باش.. از چه‌میترسی ..؟ تامن‌زنده هستم کسی‌بتو آسیب‌نمیرساند. بعلاوه من‌از مدتها پیش‌آرزوی چنین حادثه‌ای راداشتم ازگوهرتاج‌احساس‌نفرت می‌کردم ولی‌نمی‌توانستم اورا ازخود برانم! از نوازشها و اظهار عشق و علاقه‌او حالت اشمئزاز بمن دست می‌داد وآرزو میکردم‌که خود بخود این

بلای‌عظیم‌رفع و این‌دختر کریه‌المنظر دست ازمن بکشد وبرود .. خوب شد... الخیر فی‌ماوقع ... آرام باش عزیزم ...

سلیم‌خان درمورد گوهرتاج براستی‌چنین تصوری داشت وباآرامش خیال سرش‌را روی‌سینه نازی‌زیبا گذاشت ودر حالی که ضربان قلب آن دختر دلفریب‌را می‌شنید وبا لذت‌بآن صدای‌روح‌پرور گوش میداد و از نوازشهای او لذت‌میبرد بخواب سنگینی فرو رفت .

این‌حال و افکارسلیم‌خان بود ولی‌نازی که باطبیعت زنانه خود می ترسید و هراسان‌شده بود ازعاقبت‌کار احساس‌بیم‌ونگرانی‌میکردوآرامش خیال رااز دست داده‌بود.

وقتی خورشید خاتون خود را سرگرم کاردستی زنانه کرد (نازی) مجدداً راه‌اطاق محبوب خودرا در پیش‌گرفت وبآرامی دررا گشودووارد شد. موقعی قدم‌بدرون اطاق‌گذاشت‌که (حکیم‌باشی) آنجابود وبا صدای بلندکه نشان میداد ناراحت وعصبانی است با سلیم‌خان صحبت می کرد . (نازی) شنید که حکیم‌باشی میگفت :

ــ خیر.. صلاح‌نیست.. جان‌شما ازبین میرود . احتمال خونریزی زیاد است.. نباید از جای‌خود تکان‌بخورید ...

سلیم‌خان درجواب اظهار داشت:

ــ من‌میدانم که شما ازروی کمال محبت وعلاقه‌ای‌که بفامیل‌ماداريد این‌حرفها رامیزنید ولی اینراهم بدانید که من‌جان خودرا برای یك چنین موقعی دوست‌داشتم و دارم. اگرحالامن بدردپادشاه و ولیعهد ومملکت و شهرم‌نخورم چه موقع‌مفید واقع خواهم‌شد. اکنون حساسترین مواقع پیش آمده‌و اگربم سقوط کندشکستی غیرقابل جبران به‌سلطان‌عالیشأن ماوارد میآید. بفرض‌اینکه من کشته‌شدم چه‌مانعی دارد..؟

در همین موقع چشم (سلیم‌خان) بنازی که درآستانه در ایستاده‌بود افتاد ورشته سخن‌را بریدو سکوت کرد.

اومیدانست که زنهاطاقت‌شنیدن این‌قبیل مطالب‌را ندارند وباظهار ترس‌و گریه‌وزاری کاررا برمردان مشکل میکنند لذا صلاح کار را درآن دید که خاموشی گزیند .

نازی که محبوب‌خودرا خاموش‌دید موضوع‌را بفراست دریافت و از

آنجائیکه زنی شجاع و با فکر بود با چندقدم سریع خود را بتخت و بستر (سلیم‌خان) رسانید ودرحضور (حکیم‌باشی) بدون شرم‌دستی بسروی کشید و گفت :

ـ چرا صحبت‌خویش راقطع کردی ...مرا از جمله زنان ترسوی دیگر میدانی... این‌را بدان که من (سلیم‌خان) شجاع‌را دوست‌دارم...اگر شجاعت وشهامت و میهن‌پرستی وجانبازی درراه شاه و وطن‌را از تو بگیرند دیگر مورد علاقه من‌نیستی ..

وبعد سررا پائین انداخت وباصدائی که شرم‌بسیار ازآن آشکار بود اظهارداشت :

ـ ببخشید که باشما اینطورصحبت کردم .. من کوچکتر از آنم که ولینعمت خویش‌را توخطاب کنم.. گناه‌مرا عفو بفرمائید وفقط‌صدق گفتارم را بپذیرید..

سلیم‌خان از روی‌نهایت شوق‌خندید وخطاب بحکیم‌باشی گفت:

ـ شنیدید.. ملاحظه میفرمائید...هنوزدختران وزنان شجاع وجسور در کشور ما بسیارند ...

نازی‌افتخار زنان‌شهرخودش‌است. زنان‌هم بایدباو بنازندوشیرازیان نیز باید بوجود او ببالند و سربلند باشند ...

حکیم‌باشی روی‌وظیفه طبابت ازحرکت سلیم‌خان ممانعت میکرد اما درمقابل این‌منطق که درنظر میهن پرستان واقعی خیلی قوی است چیزی برای گفتن وابراز مخالفت نمییافت.

(سلیم‌خان) دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی‌هنوزصدا ازگلویش خارج نشده‌وکلمه‌ای برزبانش‌جاری‌نگردیده‌بود که بناگاه‌دراطاق(سلیم‌خان) بازشد ویکی ازسرداران کرمانی که بافوج خود دربم اقامت داشت وجزو ساخلوی بـم میجنگید وارد شد وهراسان وسراسیمه بطرف تخت بـرادر حاکم رفت .

او بمحض ورود میخواست حرف بزند ولی باوجود دونفر بیگانه‌در اطاق چیزی‌نگفت (سلیم‌خان) با یك نگاه موضوع را درك کرده‌وباشاره به (حکیم‌باشی) فهمانید که خارج شود. حکیم‌باشی رفت ولی نازی ماندو سلیم‌خان گفت: ـ

ـ سردار لشکر حرف بزنید .. این دخترخانم بیگانـه نیست .. از خود ما است .

سردار کرمانی بدون درنك دستها را بهم مالید و گفت:

ـ دروازه جنوبی را گشوده‌اند ... بما خیانت شده ...

(سلیم‌خان) درست مثل یکدانه‌اسپند که روی یك گل آتش بیاندازند ازجای جست . درد شدیدی عارض وی شد ولی بروی خود نیاورد ، فقط شانه مجروح خویش را به مخده پشت‌سرخودتکیه داد وپرسید :

ـ چه گفتید ..؟ دروازه جنوبی‌را چه کسی گشوده ..؟ شهر درچه حال است ..؟ خائن کیست ؟آیا امیر نصر وارد شده ..؟ حرف بزنید ...

سردار مذکور درپاسخ اظهارداشت :

ـ معلوم نیست دروازه را چه کسی وچگونه گشوده‌اند.. هرچه هست این کارازداخل شهرشده وبا تبانی‌قبلی بوسیله جاسوسان انجام گرفته‌زیرا یکعده واردگردیده ودر شهر پخش شده‌اند ... این عده بـرای گشودن دروازه‌های دیگراقدام کرده‌اند وفعلا جنك در داخل‌شهر ادامه دارد...

(سلیم‌خان) بادست دیگرخود که سلامت بود وبخوبی کارمیکردمحکم بران خویش زد وازروی افسوس وندامت گفت:

ـ ایوای ... خاك برسرما شد ... فردا جواب ولیعهد (لطفعلی‌خان) را چه بدهیم ...

سردار اظهار داشت :

ـ نگران نباشید .. فعلا بااقدام شدید مردان‌جنگی‌ما وبکاربردن آتش اندازها وشلیك سیصد شمخال موفق به‌بستن دروازه‌ها شده‌ایم .. دروازه جنوبی هم مجدداً بسته شده وتحت مراقبت قرارگرفته ولی درهمین فرصت کوتاه‌تعداد زیادی ازسیستانیان‌واردشهرشده‌اند وحالامشغول جنك‌هستند..

اشکال ما دراین است کـه اگربجنك داخلـی مشغول شویم برجها و باروها سست شده‌وبه‌تصرف دشمن درمیآیند واگرحصار شهررا نگهداریم بااین عده کثیر که وارد شده‌اند چه کنیم ..؟

(سلیم‌خان) بجای هرنوع پاسخ بنازی گفت:

ـ چکمه‌های مرا بده ...

ناری چکمه‌هارا پیش بردو باکمك سردار کرمانی لباس سلیم‌خان راباو پوشانید ، واسلحه‌اش‌را بستند شمخالش‌را بدست چپش‌دادند ...

سردار زیر بغل (سلیم‌خان) راگرفته‌بود وجوان شجاع به شانه مرد کرمانی تکیه داده‌وبزحمت راه میرفت، موقعی که بالای پله‌ها رسید(نازی) یکبار دیگرخودرا باو رسانید وگفت:

ـ مطمئن باشید که من‌همه جا مراقب شما هستم ...

(سلیم‌خان) حرف اورا قطع کرده واظهارداشت:

ـ من‌هرجا باشم به‌نگهبانان دارالحکومه محل خودرا اطلاع‌میدهم، چنانچه علیاحضرت ملکه احتیاجی به‌من داشتند ویاکار فوری پیشامدکرد فوراً مرا مطلع کنید .. اینطورمواقع نباید یکدقیقه وقت را ازدست داد.. خداحافظ ... بامید دیدار..

این مطالب راگفت وباکمك سردار لشکر کرمانی ازپله‌ها پائین رفت. یك‌اسب‌قره کهردرپائین‌زین کرده‌ایستاده‌بود. سردارابتدا(سلیم‌خان) را بر آن نشانید وبعد خودش‌روی اسب‌دیگری جست‌وبدنبال وی‌روان شد.

شهر (بم) حساسترین لحظات تاریخی خودرا میگذرانید . هیچیك ازاهالی چنین موقعیتی‌را بخاطر نداشته وازگذشته آن شهر پرجمعیت‌نشنیده بودند... (امیر نصر) که‌تصمیم گرفته‌بود بهرترتیب شهررا بتصرف سپاهیان خویش‌درآوردومقاومت مردم دلیرآنرا درهم بشکنند دست به‌کارهای‌بسیار عجیب وخطرناکی زده‌بود که درتاریخ جنك سابقه نداشت وکسی نشنیده بود که یك مرد جنگجوی برای متزلزل کردن روحیه دشمن باین قبیل حیله‌های ضعیف متوسل گردد.

ماموقعی امیرنصررا رهاکردیم که (سرکش)رابرای گشودن‌دروازه ها بداخل شهر فرستاد و خود وامرای لشکروسردارانش براسب‌نشسته‌ودر تاریکی چشم به‌برج وباروی‌شهر دوختند که بمحض مشاهده نورآتش‌حمله را آغازکرده ووارد شوند .

این انتظار خیلی زیاد بطول انجامید بطوریکه امیر نصر یقین کرد(سرکش) ودیگر یارانش‌که برای نخستین‌بار وارد شهر شده بودند اسیرگردیده‌وبقتل رسیده اند .کم‌کم آثارنگرانی[درچهره اش ظاهر

میگردید که خبر گشوده شدن یکی دیگرازدروازه ها رسیدو (امیرنصر) به یکعده‌از سواران بلوچ تحت فرمان خود که دربی رحمی وشقاوت‌شهرت بسیار داشتند دستورداد که ازدروازه تازه گشوده‌شده وارد شهر شده و مستقیماً بجانب راه (زاهدان) که عمده قوای امیرنصرومرکزفرماندهی‌او درآن جاده قرارداشت حرکت کنند ودروازه آنجا رابگشایند.

(سرکش) باکمك‌عده‌سپاهیانی که‌مانده‌بودنددروازه‌بانان‌ونگهبانان رادستگیرکرد عده‌ای را هم بقتل رسانید و پس از گماردن چند مأمور نیرومند وصدور دستورهای لازم بطرف دروازه مجاورکه تقریباً دروازه شمالی‌محسوب می‌شدحرکت کرد.

یکعده ازسپاهیان سیستانی که‌دومین‌دسته قلمداد میگردیدند در این موقعیت از همان دروازه وارد شده و به عده تحت فرمان سرکش ملحق گردیدند .

درست درهمین موقع یکی از فرماندهان قوای‌مدافع شهرکه مـأمور سرکشی دروازه‌ها بود درحالی که عبای نائینی‌خودرا بسر کشیده وشمخال روسی بلندی را دردست‌گرفته وزیرعبا‌پنهان کرده بود بایکعده‌همراهان خودکه مشعلدارو باروط چی وگزمه بودند بآنجارسید.

از دورچراغ دروازه راخاموش‌دید ومتعجب گردید زیرا در آنموقع حساس که دشمن درپشت دیوارهای شهربود تصورنمیرفت که نگهبانان با خیال راحت وآسوده‌بخوابندووظیفه پاسداری خویش‌را فراموش کنند.

فرمانده مذکـور در نزدیکی دروازه ایستـاده و به گزمه همراه خودگفت :

ـ ببین دروازه‌بانان چه‌میکنند...اطلاع بده که‌من آمـده‌ام تاچراغ بگیرندوراه‌راروشن کنند.

گزمه‌دوان دوان جلورفت ولی هنوز یکدقیقه از عزیمت او نگذشته بود که صدای فریادش برخاست وگفت:

ـ آهای ... گرفته‌اند .. کشته‌اند ...

او که از دور اجساد مقتولین را زیر دروازه انباشته دیده بود این چندکلمه نامربوط رافریادکنان گفت‌ورفقای‌خود را آگاه‌کرد ولی‌خودش در اثر فرورفتن یك نیزه خیزران به سینه اش و نقش برزمین‌شد .

فرمانده مذکور موضوع راحدس زد وچون گزمه برنگشت دستورداد که بسرعت جریان را به (قلی بیك)وفرماندهان دیگراطلاع دهند .خودش نیز عبارابدور کمر پیچید وشمخال رابشانه گذاشت و پشت یکدرخت کهنسال کمین کرد باروت چی اونیزهمراهش بود ومرتباً گلوله ونمد وباروت را باسمبه درشمخالش جای میداد و چاشنی میگذاشت و آنرابرای تیر اندازی آماده می کرد.

سیستانی که نگهبانی دروازه رابعهده گرفته بودندیکنفر رابـرای اطلاع بامیر نصرازدروازه بیرون فرستادند و خودشان بااستفاده از تاریکی بطرف فرمانده مورد بحث دویدند ولی نتوانستند باودسترس یابند زیرااو در تیراندازی ماهر بود وبخوبی آنهارا هدف قرار می داد .

خبراطلاع گشوده شدن دروازه موقعی بامیر نصر رسید که دروازه شمالی هم دراثر فعالیت(سرکش) بازشده بود.(امیرنصر)دستورداد تاعده ای نیزاز آن راه خودرا به داخل شهر برسانند .

هیاهوی عظیمی برخاست. صدای شلیك گلوله ازدوطرف دیگر شهر نیز شنیده می شد... خبرآورده بودند که در پشت بازار نیزعده ای باگزمه ها درحال زدوخوردهستند واهالی تعجب می کردند که این عده چگونه تاپشت بازار رفته و باکسی بر خورد نکرده بودند.

درهرحال زدوخورد درگرفت وجنك در داخل شهر آغاز شد. صدای فریاد مهاجمین ونعره مدافعین ، بانفیرو صفیرگلوله ها وریختن آوار وضجه وموبه مجروحین شهرآرام وساکت راکه تایکساعت قبل درنهایت سکون موجب آرامش خیال مردم بود به جهنمی سوزان تبدیل می کرد.

(امیرنصر) مرتباًدسته های امدادی به داخل شهر میفرستاد وخودش انتظار بازشدن دروازه زاهدان راداشت.

تااینجا پیروزی باسیستانیان بود وکوچه ها وبرزنها و محله ها را یکی بعداز دیگری بتصرف خود درآورده وبطرف مرکزشهر بشکل گاز انبری پیشرفت میکردند .

يك شاخه ازسربازان سیستانی ازحاشیه شمالی پیشرفت کردوبموازات بازار بخانه های مردم ریخته وباایجاد رعب وهراس وچپاول وغارت وآتش سوزی بمهاجمه پرداختند .

این وضع تا نزدیك صبح ادامه داشت و هنگامی که سمت مشرق آسمان روشن‌شد ورشته های دود که بشکل ستونهای عظیم سیاهرنك از خانه های وسط شهر بآسمان میرفت در روشنائی نقره‌فام صبحگاهی بچشم میخورد وضع تغییریافت ومدافعین شهر که‌ارتباط خودرا بکلی‌از دست‌داده بودند باشجاعت وشهامت زایدالوصف توانستند ازپیشرفت بیشتر مهاجمین جلوگیری کنند و آنها را در نقاط متصرفی کـه یك سوم شهر بود متوقف سازند .

(سلیم‌خان) که تازه‌وارد صحنه مبارزه شده وفرماندهی قوای‌مدافع رابعهده گرفته بود هرچه کوشید که بین مدافعین دیوار وحصار شهر و جنگجویان داخلی ارتباط برقرار کند امکان پذیر نمی گردید ویك‌عده از سیستانیان ومردان صورت پیچیده بلوچ که روی بام‌بازار وخانه های‌مردم سنگر گرفته بودند ازاین ایجاد ارتباط جلوگیری بعمل میآوردند وسخت دفاع میکردند .

وقتی هواکاملا روشن شد امیر نصر که از بازشدن دروازه زاهدان ناامید گردیده بود ازدروازه دیگری باعمده قوای خود وارد شهر شد و فرمان عجیبی راصادر کرد .

فرمان او باین طریق بگوش (سلیم خان) رسید وآن مـرد غیور متعصب ازفرط‌خشم لبرا بدندان میگزید وپای خود را بزمین میکوفت و چاره‌ای جزرنج بردن وغصه خوردن نداشت .

جریان واقعه ازاین قراربود که به‌سلیم‌خان اطلاع دادند :

ـ امیرنصر بسپاهیان خود دستور داده که زنان واطفال مردم را از خانه‌ها بیرون کشیده ودرمیدان جمع کنند . اکنون درمیدان میوه‌فروشان ومال‌فروشان تکیه‌مسجی هاعده زیادی بالغ بردوهزار زن وبچه بی‌گناه را جمع کرده و میخواهند آنها را آتش بزنند (سلیم خان) فریادکشید و پرسید :

ـ چه گفتی ...؟ میخواهند زنان واطفال بی‌گناه راآتش بزنند . .. زنده زنده ...؟

مردی که خبر آورده بود گفت :

ـ بله قربان .. و (امیر نصر) ضرب‌الاجلی معین کرد که اگر قبول نکنید موضوع آتش‌زدن آنهارا عملی میکند .

(سلیم‌خان) آب دهان خودرا فروداد و بدن ناتوان ومجروح خویش را بدیواری تکیه‌داد و پرسید :

ـ ضرب‌الاجل چیست .. ؟ چه‌میخواهد .

ـ (امیر نصر پیشنهاد کرده که‌درطی دوساعت موقعی که آفتاب بکف کوچه می‌افتد یعنی دو ساعت از روز بالاآمده تسلیم شوید و اسلحه را بزمین بگذارید .

دارالحکومة وسرباز خانه ها و انبار های اسلحه قورخانه وخزانه حکومتی و بالاخره کلید زندانها و نقاط دیگر راتسلیم کرده وخودتان‌دست بسته بحضور او بروید .. چنانچه تادوساعت از آفتاب بألا آمده اینکارعملی نشود وبازهم دفاعی ازمدافعین شهر مشاهده گردد (امیر نصر) بسربازان بلوچ‌خود دستورخواهد داد که بوته‌ها وهیزمهارا آتش‌زده وزنان واطفال را درمیدانها وتکیه‌ها زنده‌زنده بسوزانند .

(سلیم خان) رنك‌بچهره نداشت ولی بشنیدن این مطالب رنك‌برنك می‌شد . گاهی چهره‌اش سرخی گمرنك خشم‌میگرفت وگاهی چنان پریده رنك می‌شد که‌انسان‌نمیتوانست اورا بایك مرده متحرك فرق بگذارد. او پس اینکه چندبار بامشت به‌ران خود کوفت ولب‌را به‌دندان گزیدگفت :

ـ محال‌است... مامرك‌فجیع آنهاراتحمل میکنیم ولی تن‌باین‌اسارت بدبختی نمیدهم تسلیم‌نمی‌شویم .. مرك برای ما بهتر از تسلیم شدن‌است..

هنوز حرف اوتمام‌نشده بود که سواری ازپیچ کوچه نمایان‌شد وبه سرعت خود را به(سلیم‌خان) رسانید پیش پای‌او از اسب پائین جست و نفس زنان گفت :

علمای‌شهررانیزاسیرکرده‌اند... تمام‌معممین‌وسادات وعلما ومجتهدین وقضات را ازخانه ها بیرون کشیده عمامه‌آنهارا بگردنشان انداخته و در سرطویله‌ولیعهدمحبوس کرده‌اند... این‌چه‌افتضاحی است ... چرا ماراد‌ست بسته‌وکور کورانه بدشمن‌تسلیم کردید .چه کسی دروازه هارا بروی این بی‌شرمان گشود .

سوارمذکور که یکی ازفرماندهان بود باخشونت تمام حرف میزد و سلیم‌خان اورا محق میدانست وسرخودراپائین انداخته بود .

هنوز تصمیمی در اینموردداتخاذ نکرده بودند که‌خبردستگیری(قلی بیك) ببرادرش رسید وحال او را دگرگون کرد.اطلاع دادندکه قلی بیك دستگیر شده واورا بمحل نامعلومی انتقال داده ومخفی کرده‌اند.

درست درهمین موقع بودکه ناگهان (سلیم خان) تکانی بخود داد وگفت :

ـ ایوای ... فراموش کرده بودید ...(خورشید خاتون مادرولیعهد راچه‌کنیم .. اونزد ما امانت است ... لطفعلی خان مادرش را بماسپرده و رفته بایدتاجان داریم ازاودفاع کنیم که مبادا بدست‌امیرنصر گرفتارشود .. اگرامیر نصر (خورشیدخاتون)رااسیر کندکارتمام‌است وقهراً شکست‌قطعی باما خواهدبود...

این‌را گفت وباشتابی هرچه‌تمامتر درحالیکه به‌شانه دو نفر سپاهی تکیه‌داده بودبسمت دارالحکومه که‌هنوز ازمرکز خطر و جنك خیلی دور بود براه‌افتاد. درحین راه رفتن به‌دوستان خود وفرماندهان که‌بدنبالش‌در حرکت بودند دستورمیداد ومیگفت .

ـ انبار های آذوقه رابداخل‌حکومتی‌منتقل‌کنید.. خانه های اطراف را تخلیه‌کرده وساکنین‌آنرابیرون کنید . باید یك کانون مقاومت‌تشکیل دهیم .. . سنگر ها را بخانه های اطراف دارالحکومه بکشید و از آنجا دفاع نمائید .

در همانحال وظایف هرکس را معین میکرد . یکی را برای تهیه آذوقه وباروت وجمع کردن وسائل دفاع در حکومتی فرستاد . دیگری‌را مأمورکردکه سپاهیان ها از فرمان وی آگاه‌کند . به‌سومی وظیفه‌دیگری داد وچهارمی را نیز بکاری گماشت.

یکساعت بعدهمانطوری که سلیم‌خان میخواست‌در مرکزشهر کانون مقاومت‌عظیمی‌درست‌شد آنچه‌چوب وتخته وتختخواب ومیزوصندوق وقفسه وگاوصندوق منبر مسجدو منابردکان نانوائی بوددرمدخل کوچه‌ها ومعابر جای‌داده وسد معبر کردند .

امیرنصر نیز فارغ ننشسته و دستور محاصره کانون مقاومت را صادر کردو زبده‌ترین جنگجویان خودرا برای شکستن مقاومت سلیم‌خان مأمور کرد ودستور داد که با ایجادحریق و افکندن گلوله‌های آتش و ریختن نفت وروغن مشتعل خانه‌هارا سوزانیده‌و راه‌را باز کنند .

منجنیق وجر اثقال‌های بزرك نیز باصدای ناراحت کننده چرخهای آهنین‌و چوبی‌خود باطراف دارالحکومه کشیده شدند که باانداختن سنك و پرتاب آتش خانه‌ها را سوزانیده و مقاومت سلیم‌خان رادرهم بشکنند.

نقطه‌ای که سلیم‌خان آنجارا بصورت حصاری محکم درآورد محلی بود بوسعت زیاد یعنی بشعاع پنجاه خانه درآن ناحیه که دارالحکومه در مرکزش قرارداشت همه‌وسائل دفاع‌و زندگی فراهم‌شده بود. سپاهیان به سرعت انبارهای آذوقه دولتی‌را شکسته و بآنجاانتقال داده بودندبطوری که میتوانستند قریب بدوماه بدون ناراحتی و کمبود موادغذائی دفاع کنند باروت وساچمه وگلوله‌و نمدوچیزهای دیگر نیز داشتند.

روی‌بام خانه‌ها راجوال‌پر ازشن‌وماسه‌و خاك چیده و باین ترتیب ارتفاع دیوارها رابالا برده‌و آن‌ناحیه را بصورت قلعه‌ای درآورده بودند که ازروزنه‌های آن‌بخوبی میتوانستند تیراندازی کرده و مراقب دشمن باشند .

سلیم‌خان قریب‌هزار وپانصد سپاهی‌در آن نقطه جمع کرده بود و امیدوار بود که با آن عده‌مدتی مقاومت‌کند. دروازه‌بانان و جنگجویان و مدافعین برجهای دروازه زاهدان تسلیم نشده‌و برای خود محل مقاومت تشکیل‌داده دست بدفاع زده بودند .

امیرنصر وقتی ازاین موضوع‌مطلع شد چندطفل راکشت‌وسر اطفال رابرای متزلزل کردن روحیه‌مدافعین بداخل حصار آنها انداخت .

باین‌امید که شاید پدرآن اطفال دربین‌آنها باشد و باشیون‌و زاری وضجه وموبه باعث خرابی ایمان وقدرت‌مقاومت وپایداری دیگران گردد ولی‌او ازاینکار نتیجه‌معکوس گرفت‌زیرا سپاهیان کرمانی وبمی‌بامشاهده سربریده اطفال بیگناه بیشتر عصبانی‌شده وبرخشونت و پایداری و انتقام‌جوئی خود افزودند ...

عده‌زیادی از بزرگان شهرو سرداران‌لشکر گرفتار واسیر شده بودند که دربین آنها (قلی بیك) حاکم ازهمه بیشتر اهمیت داشت سرکش که از قلی بیك دل پرخونی داشت میخواست ازاو انتقام شدیدی بگیرد و برای‌این مقصود بطرح نقشه فجیعی پرداخت که درضمن بایك تیر دو نشانه را زده باشد. هم‌از قلی بیك انتقام‌بگیرد وجبران اسارت‌خودرا بکند وهم‌باشکنجه وآزار او سلیم‌خان را بیازارد وبه تسلیم وادار کند.

یکی‌از سپاهیان‌که با دیدن سرغرقه‌بخون کودك‌بیگناه حالتی‌شبیه بجنون پیداکرده بود باشتابی هرچه‌تمامتر خود را بسر کودك رسانید، آنرابدست گرفته بمیان سربازان آمد وبا صدای‌بلندبطوری که همه بشنوند همقطارهای خود را مخاطب قرارداده گفت:

ای‌برادران و ای همرزمان!

معلوم نیست‌روی خیانت وتبانی‌کدام تیره‌درونی دروازه ویا دروازه هائی ازشهر بروی‌دشمن خونخوار وآدمخوار گشوده‌شد.

آنها ناجوانمردانه حیله بکاربردند ودر دل‌شب دست باین عمل غیر انسانی‌زده ونقاط حساس‌شهر را درتصرف گرفتند.

تمام‌علما وبزرگان‌و ریش‌سفیدان‌شهر را بزنجیر وزندان‌کشیده‌اند، زنان‌وکودکان مارا چون‌بردگان درتصرف خوددرآورده اینك‌بدینصورت سر ازبدن جگرگوشگان ما جداکرده‌وبا نهایت سنگدلی‌سرهای جداشده رابمیان ما انداخته‌اند تا بفکروعقل قاصرشان روحیه مارامتزلزل ووادار بتسلیممان نمایند.

زهی تصورباطل، زهی بی فکری.

من‌بنوبه خود تاآخرین قطره‌خونی که‌در بدن دارم برای کوبیدن ونابود کردن‌این‌دشمنان‌جنایتکار و ناجوانمرد که‌بوئی ازانسانیت نبرده‌اند جانفشانی خواهم‌کرد و درراه نجات‌و پایداری مرکزثقل‌حکومت‌وخاندان جلیل‌زندیه بخصوص‌ملکه‌عزیز آخرین‌تلاش‌خودرا بکارخواهم‌برد.

هنوزکلام آخر ازدهان این‌سرباز وطن‌پرست وبا غیرت خارج‌نشده بودکه صدای‌غریوسربازان مدافع بآسمان بلندشد وهمه‌باصدای‌رسا گفتند: ماهم درصف توقرار داریم و درراه وطن‌جانبازی خواهیم‌کرد.

پاینده باد کشور، زنده باد ولیعهد جوان‌ما لطفعلیخان ، پایدار بـاد فرماندهٔ محبوب و ازجان گذشته ما سلیم خان ...

سلیم‌خان که خود ناظر این منظره هیجان انگیز بود و با چشم خود طرز تفکر و حس وطن‌پرستی سربازان عزیز خودرا بچشم‌میدید از شدت شوق چشمهایش‌را قطره‌یی‌اشك حاله‌وار پر کرده بودوچون غریوسربازان پایان‌یافت‌در نقطه‌ی مرتفعی قرار گرفت وچنین بیان سخن کرد :

ای برادران عزیز! ای‌سربازانیکه من بفرماندهی چون‌شماهائی‌افتخار میکنم ، بدانید که خداوند و روح پرفتوح سلاطین این کشور ناظر بر این‌صحنه‌ی تکان دهنده است . اگر فاتح شدیم بدانید که شاهنشاه‌وولیعهد عزیز با بهترین‌وجهی ازشما تجلیل بعمل‌آورده مناسب عالی بشما خواهند داد و بالاتر از همه مملکت رااز دست یکعده سود طلب و سودجو نجات خواهید داد واگر شهیدشوید علاوه بر آنکه دین‌خودرا نسبت‌بآب و خاك و موطن آباواجدادی خود ادا کرده‌اید دربهشت برین‌ونزد پاکان‌ونزدیکان الهی جای‌خواهید گرفت وهمیشه‌خاطره جانبازی و فداکاری شما با خطوط برجسته و زرینی درخاطره‌ها نقش خواهد بود و تاریخ پر افتخار کشور ما همه‌ی شمارا جزو جانبازان راه نجات‌میهن ثبت‌خواهد نمود .

برادران سربازو یاران باوفا !

بما اکنون از پشت‌خنجر فرودآورده‌اند .

امیر نصر که‌دست‌نشانده‌ی حکومت‌مرکزی‌زندیه‌است‌معلوم نیست‌روی چه‌اصلی شمشیر بروی‌برادران میهن خود کشیده استاین مرد مزوروخائن که‌با حیله و نیرنك ناجوانمردانه درشب تاریك بادسته‌بندی عده‌یی‌جاسوس بی‌وطن که هنوزهویت آنها برما مجهول و تاریك است دروازه‌هـا را از داخل‌شهر گشوده ومارا باینوضع اسفناك روبرو کرده‌اند .

من‌در برابرشما بروح‌تابناك کریمخان بزرك سوگند یادمیکنم که باوجود جراحت شدیدی که بدست‌راستم وارد آمده‌وفقط حس‌خدمتگذاری و جانبازی درراه ناموس‌ملی ونجات موطن عزیز مرا بحرکت در آورده است‌درصف مقدم‌شما جای گیرم و افتخار شهادت‌باشمارا داشته‌باشم‌یاپیروز می‌شویم که‌مسلماً این چنین‌پیش‌خواهدآمد زیراخدای بزرك‌یار و مددکار ما استو یاجام‌مرك‌را سرخواهیم کشید که آنهم‌افتخار بزرگی برای مـا خواهدبود . کلام‌آخر دردهان‌سلیم‌خان‌قرارداشت که انفجارشدیدی در.....

نخستین سنگر کوچه بگوش رسید، جهشی مانند یك موج دریا یاران سلیم‌خان را بعقب راند، قوای تحت فرماندهی امیرنصر ناگهان صف مقدم سنگرهارا شکسته بودند وباهیاهوی بسیار پیش می آمدند، گارد امیرزاده ونگهبانان قصر باهمدستی قوای‌خویش ازدارالحکومه دفاع میکردند، اما دربرابر نیروی شکننده دشمن‌تاب پایداری نداشتند ویکایك از بالای دیوارها بزمین می‌افتادند وجان می‌سپردند .

دراین هنگامهٔ غوغاخیز که مدافعین‌شهر رابخود مشغول داشته بود ، جوان‌لاغراندامی که نیمی‌ازچهره‌ی خودرامانندجماز سواران بلوچ‌پوشانده بود همه‌جا مانندسایه درپی«سلیم‌خان» بود،اعتنایی بگلوله های‌شمخال که جلوپایش منفجرمیشد، بغریو وجنجالی که روبفزونی میرفت، بدود وآتشی که‌از بام‌خانه‌ها زبانه‌میکشید نداشت، آسوده خیال وآرام بنظرمی‌رسید ، حرکاتش چابکانه و دقیق بود ، و مــی کوشید توجه سلیم خان بسوی او جلب نشود .

همینکه صدای انفجار برخاست وسلیم‌خان آسیمه سربسوی نخستین سنگر کانون مقاومت دوید. همه‌ی‌تقلای این‌جوان برای‌رسیدن به‌سلیمخان بجایی‌نرسید، زیرانیمی ازهزار وپانصد نفر مدافعین شهرکه سلیم‌خان را فرمــانده خود میدانستند بی‌اختیار درپی سردار دلیر وزخم دیده‌ی خود دویدند واو درمیان اضطراب وشتاب و هیاهوی این جماعت سلیم خان را گم کرده بود .

قوای‌عظیم امیرنصر بسان سیلی خروشان پیش‌میآید، هرچه رادرراه خود میدیدخوردمیکرد، ازجای‌میکند، نابود میساخت، وجنگ‌را ازکوچه‌یی بکوچه دیگر وازخانه‌یی بخانه‌دیگر می کشاند .

سلیم‌خان‌ویارانش پیش‌از هرکاردیگرمتوجه دارالحکومه شده‌بودند زیراقوای دفاعی سنگرهای دیگر بپایان رسیده‌بودند وامیرنصر بادسته های بزرگی ازسربازان تازه‌نفس بسوی‌دارالحکومه پیش‌میرفت .

دامنه‌ی یك‌جنگ وحشت‌انگیزوناساز بزودی باطراف کاخ‌دارالحکومه رسید، امادراینجا سپاهیان گارد ولیعهد بافداکاری بی‌مانند وکوشش های

جانانه‌ی خود سدستبری در برابر سیل‌دشمن پدیدآورده بودند.

قوای دشمن آنقدر کثیر ومجهز بودکه چنانچه جانبازی دلیرانه‌ی محافظین نبوددرهمان یورش‌اول آنرا تسخیر میکردند، امادر برابر این‌سد عظیم ناچار شدند جنگ را باشدت بیشتری دنبال کنند.

بزودی کلیه‌ی مراکزشهر وعمارات مهم‌حکومتی ومرکز ثقل‌مدافعین بتصرف لشگریان مهاجم‌درآمد وبدستور امیرنصر قسمت‌اعظم سپاه وتمام سرکردگان اطراف دارالحکومه رامحاصره کردند وهمه‌ی نیروی خودرا برای تصرف این کاخ که بدژ مستحکمی تبدیل یافته‌بود و مدافعین جسور وبی‌پروایی داشت بکارانداختند.

سلیم‌خان که هدف‌نهائی امیرنصر رامیدانست و زیر بار ننك تسلیم شدن نمیرفت همه مدافعین کانون مقاومت رابیاری نگهبانان دارالحکومه فرستاد و خود در حالیکه شمشیر آخته‌بی بدست داشت دفاع از شاهراه عمومی کاخ رابعهده گرفت.

سردار دلیربم چنان‌خشم‌وخروشی داشت‌که زخم مهلك خود را ازیاد برده‌بود، مرك‌را باهمه‌ی‌صلابتش بهیچ‌می‌شمرد، وتنهافکردفاع‌از یادگار-های امیرزاده‌جوانمردش لطفعلیخان را داشت، امیرزاده‌بی که حتی یك لحظه‌هم گردون بکام او نگشته بود، امیرزاده‌یی که محبت او، مانند خون دررگهای سلیم خان جریان‌داشت، امیرزاده‌که دیر یازود به‌بم می‌رسید و باردیگر بااو روبرو میشد.

درگیرودار این هنگامه‌مخوف افکار سردار رشیدبم تنهادر اطراف لطفعلی‌خان دورمیزد ومتوجه نبودکه جوانك‌لاغر اندامی می‌خواهد خود راباو برساند، اما فشار شدید مدافعین دارالحکومه هرلحظه اورا بسویی میراند، ودرست درهمین لحظه دسته‌ی کوچکی ازسپاه امیرنصیر توانستند خودرا براه‌غربی دارالحکومه، برسانند ونیروی افراد مدافع راکه خسته شده بودند وعده‌آنها تقلیل‌یافته بود درهم بشکنند.

سلیم‌خان که خطرسقوط رادارالحکومه‌راازهمه طرف‌حس می کرد و درانتظارآخرین یورش سهمگین سپاهیان امیرنصربود بیدرنك بسوی‌ضلع غربی دارالحکومه دوید وچون ناچاربود ازمیان‌یاران معدود خود بگذرد

ناگهان خودرا باجوانی روبرو دید که نیمی از سیمای خودرا پوشانده بود وتنها چشمهای روشن وپیشانی سپیدومغرور اودیده میشد، این چشمها حالت آشنایی داشت.

آنقدر که سلیم خان باهمه اضطراب ودلهره اش ناچارشد یکباردیگر برگردد وباو نگاه کند...

چیزعجیبی بود! این چشمهای خندان وسخنگورا کجا دیده بود؟ آیا اشتباه نمیکرد؟

حیرت سلیم خان وقتی بنهایت درجه رسید که دیدجوانك لاغر اندام، درحالیکه شمشیر برهنه یی دردست دارد، دنبال اومیدود وبدون آنکه باطراف خود توجهی داشته باشد، تنهااورا می پاید...

درهمین هنگام بود که غریوسربازان سیستانی سلیم خانرا بخود آورد سپاهیان امیرنصر توانسته بودند بکاخ رخنه کنند، ومدافعین دلیرغربی رااز پای درآورند، اکنون جنك بداخل دارالحکومه کشیده شده بود، ومردانی که هسته مرکزی کانون مقاومت راتشکیل داده بودند باجنك وگریز بسوی عمارت حکومتی عقب مینشستند، سلیم خان قبضه شمشیرش را بدست میفشرد ومانند درختی تناور که درمعرض بادهای وحشی قرار گرفته باشد، بدون بیم وهراس بنبرد تن بتن پرداخته بود. یاران او که دراطرافش گرد آمده بودند هریك باده ها تن سپاهی روبرو بودند، وسلیم خان مغروروخشمگین وبیتاب حمله ی سپاهیان امیرنصر رادرهم میشکست، میبرید، میغرید، حمله میبرد، وباهرضربه یی که فرود میآورد، یکی رابخاك میافکند...

بزودی عمارت دارالحکومه سقوط می کرد، این حقیقت انکارناپذیری بود، امامردان هم نمیخواستند دست بسته تسلیم مردان خون آشام ابونصر شوند. آنهاتاپای جان ایستاده بودند. ننك تسلیم رانمی پذیرفتند، ودرانتظار یك مرك پرافتخار، مرگی که باشرافت سربازی توام باشد، مرگی که پاسدار شرافت آنها بشماررود، دلیرانه وبیباك میجنگیدند...

اینجا وآنجا، جلودربزرك دارالحکومه، روی پله کانها، بالای پشت بامها، سربازان دوطرف بیکدیگر گلاویز شده بودند، وصدای چکاچك شمشیرها، نعره های مدهش زخم خوردگان، وشعله های آتشی که از هرسو زبانه می کشید منظره ی خوفناکی بوجود آورده بود.

ازدرون عمارت دارالحکومه وکاخ امیرزاده صدای فریاد واستغاثه بگوش میرسید. ندیمه‌های علیاحضرت خورشید خاتون دست بدعا برداشته بودند وازخدا میخواستند که آنهارا ازگزندلشگریان جبارامیرنصرمحفوظ دارد. این صداها مانند یك همهمه دور بگوش سلیم‌خـان میرسید، و همانطورکـه شمشیرزنان بداخل عمارت رانـده میشد در درونش غوغایی برپا بود:

ملکه چه‌میکند؟نازی کجاست؟ بسرآنهاچه‌خواهدآمد؟ چطورمیتوانم اینهارا نجات‌دهم؟ ازکدام راه‌خود را بآنهابرسانم؟

این اندیشه‌ها مانند موریانه‌ی سمجی بجان سردار دلاوربم افتاده بود وبراستی نمیدانست چگونه می‌تواند وظیفه‌ی‌خودرا، وظیفه بـزرك و خطیرش رابانجام رساند.

اکنون اوروی پله‌کانهای رفیع کاخ قرار داشت؛ وچون بدشمنانش مسلط بود بهترمیتوانست آنهایی راکه بسویش حمله‌ور میشوند سرنگون سازد، بزودی حمله‌کنندگان دانستندکه تك‌تك نمیتوانند بااین مردشجاع وعجیب، بامردزخم دیده‌یی که تنها بایکدست دفاع میکرد وسروورویش‌را خون وعرق‌پوشانده بود روبروشوند، واوراکه اینچنین دلیرانه‌می‌جنگید ازپای دربیاورند، وبهمین سبب‌ناگهان یکعده هشت‌نفری بسوی سلیم‌خان حمله‌ور شدند.

سلیم‌خان که هرگز ازغافلگیری بیمی‌نداشت نخستین مردرا باضربه شمشیربزمین‌افکند، بلافاصله باقبضه‌ی‌شمشیر بفرق دومین‌نفرزدودرهمانحال پـای سنگین خود را بـالا آورد و چنان بسینه یکی ازآنها کوفت‌کـه مرد تعادلش را از دست داد وبروی‌دونفر دیگر سرنگون شد وهرسه، تا آخرین پله‌های کاخ برویهم درغلتیدند. سه‌نفرحمله کننده دیگر ازترس بقهقرا رفتند، وسلیم خان توانست ازهمین فرصت‌کوچك استفاده برد وبا یك حمله‌ی شیرانه مردان‌جنگی‌را عقب‌بنشاند وخودرا بآخرین پله‌کانهـای کاخ برساند.

اما دراینجاآه دردناکی ازسینه سرداربم برخاست، زیرا علاوه بر دشمنانی‌که ازپائین بسوی او پیش‌میآمدند،یکدسته سربازسیستانی ازراه

پله کانهای پشت بام خود را بدرون کاخ رسانده بودند ، واکنون یك مرد تنها، بادشمنانی که شمارش آنها میسر نبود روبرو شده بود.

سلیم خان بایك نظر وضع وخیم خودرا سنجید، بایك پرش حیرت انگیز که درآنحال ازاو بعید بنظر میرسید خودرا بسمت چپ کاخ رسانید، آنجا سه اتاق در کنارهم قرار داشت، واگر او بیکی از این اتاقها میرسید میتوانست از مهلکه رهایی یابد

اما درسنگین و محکم اتاقها ازداخل بسته بود، سلیم خان نومیدانه سر برگرداند و درهمین حال یك ضربه باپهنای شمشیر به گردن او فرود آمد، این ضربه آنقدر قوی بود که جلوچشمان سردار جوانمردرا یك پرده تاریك فراگرفت ، بدون تردید اگر این ضربه باتیزی شمشیر فرود آمده بوداز سردار بم جزیك پیکر بی سرچیزی باقی نمیماند.

دست سالم سلیم خان باشمشیر پائین آمد، همهمه ی سهمناکی مانندغرش دریادر گوشش پیچید ، تنه ی مردانه او محکم بیکی ازدرها خورد، وناگهان چنانکه گویی معجزه یی بوقوع پیوسته باشد، درباز شد، دست ظریفی سردار را بدرون کشید، و بلافاصله در را بروی مهاجمین بست ...

سلیم خان تنها توانست یك نظر به نجات دهنده ی خود بیفکند... از پشت پارچه یی که نیمی از صورت اورا پوشانده بوددو چشم آشنا بنظرش رسید ، این دوچشم را دیده بود! ودیگرهیچ نفهمید...



چقدر بیهوش افتاده بود؟ نمیدانست .... فقط وقتی چشم گشود خیال کرد خواب می بیند، سراو روی زانوی «ناری» بود ، دخترك بایك دستمال خون و عرق را ازچهره اوپاك میکرد ، یقه جامه اش باز بود ، و چشمان متجسس ونگرانش بسوی اودوخته شده بود، سلیم خان باحیرت بچهره ی نازی مینگریست ونمیتوانست کلامی برزبان آورد ،هیاهویی که ازدرهای بسته میگذشت و بگوش او میرسید خبر میداد که هنوز جنك ظالمانه بپایان نرسیده است ومدافعین دلاور بم ازپای درنیامده اند.

لبان خشکیده ی سلیم تکانی خورد ، و نازی بالحنی شوق انگیز پرسید :

« خدا راشکر! بهوش آمدید؟
سلیم خان که از حیرت نرسته بود پرسید :
ـ «نازی تو کجا بروی ؟
ـ « همه جا دنبال تو !
ـ « پس .... پس تو بودی که بالباس مردان دنبال من میآمدی؟
نازی لبخندزنان گفت:
ـ « مگر قرار نبود من همه جا دنبال تو باشم ؟ قرارنبود از تو مراقبت کنم؟

سلیم خان کوشید ازروی زانوی دخترك سر بردارد ، امانازی دست بپیشانی او گذاردو گفت:

ـ « سلیم جان! باوجوداینکه موقع استراحت نیست ، تو نمیتوانی ازجا برخیزی ... احتیاج باستراحت داری.

لبخندتلخی بروی لبان سلیم خان شکفته شد وآهسته گفت:

ـ « نه! نازی ... موقعیت ما خطرناك تراز آنست که تو فکر میکنی، بایددرصدد چاره بود،ازاین اتاق راهی به بیرون هست؟

نازی گفت .

ـ «فقط یك پنجره کوچك که تا زمین بیش ازهفت ذرع فاصله دارد،و...

کلام نازی ناتمام ، زیرا ضربه سهمگینی بدر خورد ، معلوم بود که مهاجمین قصد دارند دررا بشکنند و باتاق هجوم آورند .

سلیم خان متوحشانه برخاست، هنوز سرش گیج میرفت ، و چشمانش بدرستی نمیدید، دست نازی را گرفت و گفت :

ـ « من برای خودم هیچ نگرانی ندارم، مرك را استقبال میکنم، اما برای تو نازی جان! بیش از آنچه تصور کنی متوحش و نگرانم، چرا خودت را بمخاطره انداختی ؟ بایداز کجا فرار کرد ؟

پیش از آنکه نازی حرفی بزند شتابان بطرف پنجره رفت، این پنجره بسوی یکی ازحیاطهای خلوت اندرون بازمیشد، اماپائین آمدن ازآن دشوار بود، دیوارصاف وصیقلی تازمین ادامه داشت، سلیم خان یکباردیگر بعقب بر گشت، اگرمیتوانست کمندی تهیه کند نازی نجات یافته بود، ضربه هایی که

ز د بفرود میآمد دمبدم شدیدتر میشد ، بیقین در مدت درازی مقاومت نمی کرد و ازپاشنه بیرون‌میآمد، چشمان سلیم‌خان بدور اتاق بگردش افتاد و جلوی‌یکی ازپرده‌های فاخر میخکوب شد، بایك‌جست خودرا به‌پرده‌رساند آنرا با قوت کشید، پرده محکمی بود ومیتوانست کاریك طناب راانجام‌دهد چنان بسرعت‌کار میکرد که نازی‌هم نمیتوانست حدس بزند چه خیالی دارد

سلیم‌خان خنجرش‌را بیرون کشید ودرظرف یکی دودقیقه پرده رابه رشته‌های پهنی برید، سر آنهارا بهم گره زد،گره‌هارامحکم‌فشرددوامتحان کرد، آنگاه بسوی پنجره دوید و طنابی را که اینطور فراهم شده بود بطرف‌زمین آویزان کرد، طناب تایك ذرعی زمین میرسید، ونازی براحتی میتوانست از آن فرود آید، سلیم‌خان بیدرنك نازی‌را بپیش‌خواند،امادخترك شجاع اصرار داشت که اول سلیم‌خان پائین برود. سلیم‌خان رشته‌های پردهٔ راکنار پنجره محکم کرد ، نازی‌را بغل زدو مانند یك‌پرنده‌ی سبکبال او را بپائین فرستاد ، آنوقت‌او تنها دست سالمش را بدورطناب پیچید و ازپنجره سرازیرشد .

درهمین لحظه در اتاق باصدای مهیبی شکست و مهاجمین بدرون یورش آوردند .

نخستین‌نفری که وارد اتاق‌شد چشمش به‌پنجره‌ی گشوده افتاد و بآن سو دوید، سلیم‌خان میان‌زمین‌وپنجره بود، دست‌مجروحش بشدت‌دردمیکرد و او نمیتوانست براحتی‌پائین‌برود، اوچهره یك‌سربازسیستانی‌راکنارپنجره دیده بود، وازپائین نازی متوحشانه باو مینگریست، سرباز سیستانی خنده خشك و زنك‌داری کرد، دشنه‌اش‌رابیرون‌آورد، وبیش‌ازآنکه بتواندطناب را قطع‌کند، سلیم‌خان با یك‌جست خودرا بزمین‌افکند، دست‌نازی‌را گرفت و بسوی دری که حیاط خلوت اندرون‌را بسایرحیاط ها متصل میکرد دوید، و درهمین‌حال یك‌گلوله‌ی شمخال از کنار گوشش رد شد و بدیوار مقابل خورد .

اما سلیم‌خان ازحیاط گذشته بود و همچنان‌که نازی را دنبال خود میکشید، واردحیاط دیگری شد، اینجا حیاط بزرگی بود که بچند راهرو متصل میشد، نازی‌این راهروها راخوب‌میشناخت، وبدون درنك‌سلیم‌خان‌را

بسوی یکی از این‌راهروها راهنمایی کرد و گفت :

ـ اگراز این راهرو بگذریم بعمارت کوچکی خواهیم رسید، این عمارت مخصوص مستخدمین خاصه‌است و خیال‌نمیکنم در آنجا ازدشمنان ما خبری باشد، هیچکس بفکرش نمیرسد که ممکنست ما در آنجا پنهان شده باشیم .

سلیم‌خان گفت :

«من‌قصد پنهان‌شدن ندارم، اینکار برای‌من ننك است، میخواهم‌راهی پیدا کنم وبکمك یارانم بشتابم، اگر مرك بسراغ‌من میآید باید در کنار کسانی باشد که‌بامن‌پیمان‌وفاداری بسته‌اند ، نه‌این که مانند درماندگان و پیرزنان در کنجی پنهان‌شوم ودرانتظار سرنوشت بمانم، نه ! نازی . .باید راهی به‌بیرون یافت ، بمیدان دارالحکومه ! بجایی‌که صدای مدافعین بم بگوش‌میرسد، این‌صدایی نیست که باین‌زودیها خاموش‌شود، صدای آزاد مردان، صدای‌حق‌است .

براستی در کلام سلیم‌خان‌طنین لرزاننده‌یی وجودداشت، سردارجوان بم باشجاعت تحسین انگیزدرجستجوی راهی بود که بسوی یارانش پایان میبافت، رو بنازی گردانده وگفت .

ـ « گفتی این عمارت جای امنی‌است،پس‌تـومیتوانی‌درآنجابمانی؟

نازی، بالحنی تردید ناپذیر گفت :

«هرجا بروی همراه‌تو خواهم بود، برای‌من کاری‌ندارد که بازچهره خودرا بپوشانم، می بینی که لباس‌مردانه بتن‌دارم، همانطور که سرنوشت‌تو ازیارانت‌جدانیست ، سرنوشت من‌هم نمی‌تواند ازتو بدورباشد ، برویم ... من‌راه‌را خوب بلدم، راهی که بمیدان دارالحکومه میرسد ازسمت چپ است بایدازاین‌راهرو بگذریم، عمارت مستخدمین خاصه‌رادوربزنیم، ازیك‌خیابان کوتاه ومشجر بگذریم، ودرانتهای این‌خیابان بدری خواهیم‌رسید که بیك کوچه تنك‌وباریك راه‌دارد،همین‌کوچه است که‌بمیدان دارالحکومه میرسد

سلیم‌خان بدون حرف دنبال نازی راه‌افتاد . . .

این‌مرد، این‌مرد دلاور، این‌مردکهٔ جانبازی وفداکاری واز خود ـ گذشتگی رادرمکتب امیرزاده‌اش لطفعلی خان آموخته بود، اینمردکه در

راه‌هدف‌عظیم‌وپرشکوه خود از هیچ حادثه پروا نداشت، این‌مرد که می‌دانست بسوی مرگ میرود، وبااین همه باگامهای استوار پیش میرفت و مرگ راپیشواز میکرد، دراین لحظه اندیشه‌های عجیبی‌داشت، دست‌او در دست‌معشوقش بود، عشقش‌رادر کنارخود می‌دید، می‌توانست که‌بااو بگریزد، بگوشه‌ی دور افتاده‌یی پناه‌برد، باقی‌عمر رادرلذت وسر مستی بگذراند.

اماسلیم خان انسان بود، یك انسان واقعی بود، میخواست مرگ شرافتمندانه رااستقبال کند، اماتن‌بزندگی ننگین ندهد، میخواست‌در کنار یارانش درخون بغلتد، اما آنها راتنها و بی‌یاور نگذارد،میخواست اگر بقیمت ازدست‌دادن نازی هم‌باشد خود رابدارالحکومه برساند، درصف‌دوستانش قرار گیرد، کسی چه‌میداند؟

شاید اقبال باو روی‌آورد، شاید لشگریان‌امیرنصر ازمقاومت‌عجیب مدافعین بستوه آیند، و شاید روزنه روشنی درهمه‌ی این تاریکیهای‌خفه کننده بچشم رسد، وشاید...

دراینـدم‌لبخندی‌پراز شادمانی بر لبان سلیم‌خان راه یافت، آخرین «شاید»اوچهره‌اش‌راروشن کرده‌بود،فروغی‌پر تلاطم‌درچشمانش‌میدرخشید، زیرا آخرین شاید او بانام کسی همراه‌بود که‌درقلب‌سلیم خان‌جای‌داشت، نامی که‌بارقه امید‌بود، خورشید فروزنده‌ی زندگی بود، آرزو‌بود، وسلیم آنچه دردل‌داشت اینگونه بیان کرد:

«وشاید .... وشاید امیرزاده لطفعلی خان برای نجات مدافعین از راه برسد... شایداو بسان یك پیك نجات بمیان ما آید!

دست نازی را محکم دردستش گرفت، آنرا فشرد، ویکباردیگر برگشت و بچهره‌ی شاداب اونگریست.

اوه! که این‌دختر چه‌شجاعت وفداکاری‌شگفت انگیزی‌داشت؟ چگونه میتوانست در بحرانی‌ترین لحظات زندگی یك‌مرد بایستید وسپر بلایای او باشد؟

موجی از غرور وعشق درقلبش جهید، بی اختیار نازی را در آغوش گرفت، و درحالیکه لبان لرزانش را به‌پیشانی او نزدیك می کرد گفت:

« نازی!

و نازی خودرا بآغوش اوفشرد و دردمندانه‌جوابداد:

«سلیم !

فقط آسمان‌دودگرفته‌ی‌بم شاهدبود که چگونه لبان این‌دودلداده‌ی رنج دیده بیکدیگر رسید...

لرزه بر اندامها افتاد

امیرنصر، تمام بم‌را تحت‌سلطه‌ی خوددرآورده بود ،تنها یك دسته‌ی کوچك ازمدافعین‌دارالحکومه ایستادگی‌میکردندو بهیچوجه زیربارتسلیم نمیرفتند، این‌عده غیرتمندوجسور مانند همه رادمردانی که برای‌جنك‌قطعی آمده‌میشوند، دایره‌ئی‌تشکیل‌داده‌بودند، ضلع‌شرقی‌دارالحکومه‌راپشت‌سر داشتند وروبروی خود باتمام قوا به حمله‌های دشمن پاسخ میدادند ...

چندبار قوای امیرنصرمتوجه‌این‌قسمت‌میدان‌شد،امابافشاری‌دلیرانه‌ی مدافعین‌بحدی‌بود که نتوانستندآنانرااز پای درآورند ،عجیب‌بود که‌مدافعین این‌قسمت‌همه‌جوانانی بود که بیش‌از سی‌سال‌نداشتند ،ازفنون جنگی بهره‌یی نبرده بودند، اما مانند سرخ گلهای زیبایی که در خون پرورش یابند، ایستادگی‌وجرأت‌بخرج‌می‌دادند،روح‌دلیری‌و سلحشوری آنان‌بحدی‌بود که نصرناچارشددسته‌ی‌بزرگی‌ازسواران‌بلوچ‌رامأمورقلع‌وقمع‌آنها سازد،این سواران درخونخواری وتوحش‌وبربریت همتائی نداشتند ،آدم‌کشتن،شکم زنان آبستن‌را دریدن،سراطفال بیگناه را بنیزه گرفتن ،آتش‌زدن، غارت کردن،خون جاری‌ساختن،ازکارهای عادی وپیش پاافتاده‌ی‌آنان‌بود ...

وقتی‌امیرنصربه‌فرمانده‌ی‌دسته‌آنهافرمان‌پیش‌روی بسوی‌مدافعین‌داد، یقین قطعی داشت که‌این‌بار سربازان بلوچ فاتح‌وکامیاب به‌نزداوبرخواهند گشت وخبر فتح نهایی‌رابه‌اوخواهندرساند.

دستهٔ‌بلوچها بااطمینان‌خاطری که بپیروزی خودداشتند،هلهله کنان‌به

سوی مدافعین جوان دارالحکومه هجوم آوردند ،همه این جوانان تنها با اسلحه سردمجهز بودند، دفاع آنان نمیتوانست مدت زیادی بطول انجامد، سر دسته‌یی نداشتند، نمیدانستند بایدازچه کسی حرف شنوائی داشته باشند، ازسر انجام کارخود بی‌خبر نبودند، درانتظار یك مرك زودرس دقیقه شماری میکردند اما نمیخواستنداین مرك را با بهای ارزانی بدست آورند، این مرك باجان وهستی و آرزوی آنها پیوستگی داشت ...

وقتی نخستین نفر بلوچها روبروی این جوانان ازجان گذشته رسید ، همه‌ی درهای امیدبروی آنها بسته شد، همهٔ آنها بهم فشرده ازخشم، باچشمانی پرازکینه، باقلوب لرزان وهراس آلود، بادستهای پولادینی که قبضه شمشیر های آخته رامی فشرد، برای دفاع پرافتخاری آماده شده بودند، وهریك از ازآنان دراین حال برب‌النوع شجاعت و فداکاری بیشتر شبیه بودند تا به سربازان مدافع دارالحکومه !

دراین لحظه بحرانی، ناگهان یك صدای مردانه ورعدآسا درگوش آنها پیچید که فریاد می‌زد :

«بایستید، نترسید، آمدم!

این صدای جذاب وامیدبخش سلیم‌خان بود !

چنانچه گویی پیك خجسته‌یی ازآسمان فرود آمده باشد ، مدافعین جوان دارالحکومه بسر نشاط آمدند، وهمه یک‌صدا فریادزدند :

سلیم‌خان است، سلیم‌خان . . . بایك سرباز دیگر !

براستی سلیم‌خان بود، بامهابتی که دراوسراغ داشتند، باهمان لهجه شرم آگین ودلیرانه ، باهمان روحیه‌ی شکست ناپذیر، و باهمان آرامش خاطری که درنبردها داشت .

آنهاکه چندحمله سربازان بلوچ را دفع کرده بودنددرگرداوحلقه‌زدند وپرسش های بی‌تابانه آغازشد .

«سردار کجابودید؟ نمی‌دانستیم شماخواهید آمد، چه بموقع رسیدید؟ چقدر روحیه‌ی مابرای دفاع فرق کرد، چقدر قوی شدیم، نیرومند شدیم ، توانا شدیم ...

سلیم‌خان میخندید ، زخمهای مهلك خود را فراموش کرده بود ، از

پایداری دلیرانه‌ی این‌جوانان شعفی درقلب خویش احساس میکرد ، آنها مایه‌ی امیدواری بودند، آنهامی‌توانستند تسخیر بم رابتعویق اندازند .

سردار دلاوربم، بدون درنك درمیان سربازان مدافع جای گرفت ، وجود اودرصحنه‌ی نبرد روحیه‌یی‌در جوانان برانگیخته بود که تماشایی و تحسین‌انگیز بود، او... خونسرد وبی‌تزلزل ایستاده‌بود، ازجای زخمهایش خون بیرون می‌زد، امابدون اینکه خم‌بابرو بیاورد، شمشیری راکه بزمین افتاده بود برداشت، شمشیر دزدستش سنگینی میکرد، تقریباً همه‌ی نیروی اوبپایان رسیده بود، امااین مرد که بپیشوازمرك می‌رفت ازدشمن هراسی نداشت، درانتظار بود، درانتظار دشمن باهمه‌ی ضربات کشنده و نابود کننده اش !

سواران‌بلوچ ازآنچه درون‌سنگر گذشته بود خبری‌نداشتند،همه برای یك‌یورش دسته‌جمعی آماده‌بودند، وهمینکه فرمانده آنها دستورداد بسوی آخرین‌مدافعین دارالحکومه روی‌آوردند، اینجا دیگرجدال‌مخوف وقطعی آغازشد، پیادگان بم مانندیك یوزپلنك‌گرسنه روی‌گرده‌ی اسبان‌بلوچها میپریدند، وهردو سوار و حمله کننده، روی سنگفرش خیابان با یکدیگر گلاویز میشدند، سلیم‌خان‌که بجانبازی جوانان مدافع ایمان داشت، یکه وتنها ازسنگر بیرون‌آمده بود درحالیکه نازی‌از پشت سرنگهبان او بود شمشیر میزد وپیش میرفت .

دیگردر شهر جایی‌نمانده بود که بتصرف قوای امیر نصر در نیاید جزهمین عده‌کوچك که سرسختانه مقاومت‌میکردند، قوای امیر نصر بهمه جا پیروزی یافته‌بود، قلی‌بیك تحت‌اسارت بود، قصرملکه بتصرف درآمده بود و خوداو با ندیمه‌هایش تحت نظر بودند ، بزرگان ، سرکردگان شهردر زندانها بسرمیبردند، مردم ازترس بخانه‌های خود پناه برده بودند و جرأت بیرون‌آمدن نداشتند .

قوای جوانان مدافع بپایان نمیرسید، آنها هریك باده‌ها تن سرباز خونخوار بلوچ روبرو بودند ودست از جنك و ستیز نمی کشیدند .

امیرنصر که از عقب نشینی سربازان بلوچ بخشم آمده بود . قوای اسیران سیستانی‌را به‌کومك آنها فرستاد، عده‌ی‌این اسیران که برمحافظین

خود باجنك بیرحمانه‌یی پیروز شده بودند کم نبود، ورفته‌رفته اطراف جوانان مدافع راکه سلیم‌خان درپیشاپیش صفوف آنان میجنگید فرا گرفتند، نبرد بمنتهادرجه شدت خود رسیده بود .

جوانان‌مدافع که درمحاصره سربازان درآمده بودند، جانانه دفاع میکردند؛ شمشیرها بی‌دریغ در گوشت وخون فرومیرفت، قلبها پیاپی‌ازکار میافتاد، زمین‌از خون رنك شده‌بود، خون ازلای پیکر کشته‌شدگانی که‌در میدان افتاده بودندجاری‌بود، زخمیها ومجروحین درمیان کشتگان‌میلولیدند وفریاد میکشیدند.

صدای ناله‌و ضجه زخمی‌ها باشیهه‌ی اسبان درهم آمیخته‌بود وموی را بربدن انسان راست‌میکرد .

اسبهایی که سواران آن‌کشته شده بودند درمیدان بروی کشته‌هاو زخمی‌ها میدویدند، صدای برخورد شمشیرها ازهرطرف بگوش میرسید ، دردست‌کشته شدگان شمشیرهای شکسته مانده‌بود، کلاهها وسپرهاوشمشیر ها در گوشه و کنار بچشم میخورد .

هرانسانی گرك‌انسان دیگر بود، شبح‌مرك ووحشت برمیدان سایه افکنده بود، هیچکس...حتی‌دلیرترین سواران امیدی‌بزندگی خودنداشتند همه دست ازجان‌شسته بودند وبرای‌نجات خویش ازمهلکه تلاش میکردند

درمیدان جنك هرنفسی که سربازی‌از قفسه سینه بالا میکشد ضامن نفس دیگر اوست، اگرآن يك‌نفس گذشته نتواند وظیفه‌ی خود را انجام دهد، نفس‌دیگر درسینه برای همیشه ساکت خواهد شد ...

سلیم‌خان که میدانست بزودی مدافعین جوان دارالحکومه از پا در خواهندآمد خوشرویی وبشاشت خودرا ازدست‌نمیداد، وجودنازی که بسان سایه‌یی دنبال‌او میدوید بزرگترین‌مشوق‌او بود ؛ نازی مانند يك عقاب خشمگین سلیم‌خان را میپائید، دورو براومیچرخید، هرجامیرفت،هرشمشیری میزد، هر دشمن‌را ازپا در می‌آورد، نازی حاضربود، نگهبان اوبود، یارو مددکارش بود، و سلیم‌خان درگیرودار هنگامه‌یی که همه‌جا را فرا گرفته بود بوجوداو افتخارمیکرد ...

ناگهان، ازمیان دودوآتشی که همه‌جارا فراگرفته‌بود، مردی‌پدیدار

شد، مردی که قیافه‌اش تیره‌و کدر بود، و با صدای بلند فریادزد :
لااله‌الاالله
ومتعاقب آن با فریادی سهمگین افزود :
« امیرزاده لطفعلی‌خان آمد...!
فقط همین جمله کوتاه کافی بود که مهاجمین برای یك لحظه دست از حمله بردارند .

نام لطفعلی‌خان، نام بزرگی که لرزه براندامها میافکند، دستها را در هوا خشك کرد و این فریاد چنان آشوبی در دلها برپاساخت که حتی سلیم‌خان نیز دست از نبرد کشید.
« لطفعلی‌خان آمد !
باردیگر صدای سربازی که ازچنگال مرك گریخته بود فضارا بلرزه در آورد .
لطفعلی‌خان آمد...
آیاچنین معجزه‌یی بوقوع پیوسته بود؟ آیاامیرزاده شجاع وقهرمان دربحرانی‌ترین ، تلخ‌ترین ، وغم‌افزاترین دقایق زندگی مردم‌بم به نجات آنها شتافته بود؟

این خبرمانند یك شعله آتش فروزندگی و حرارت داشت ، این خبر نیروی جوانان مدافع دارالحکومه را دوچندان ساخت، خیال کرده بودند که امیرزاده باسواران شجاعش بدروازه‌های شهررسیده است، وزودتراز آنچه گمان میرفت بیماری مدافعین خواهدشتافت ، سلیم‌خان که بیش‌ازهمه بلرزه درآمده بودبرای چندلحظه شمشیرش‌راپائین آورد، ودرهمان‌هنگام مردی که بااومیجنگید ازفرصت استفاده کرد ، بایك پرش ماهرانه خود را بروی اوانداخت ، وهردو بزمین درغلتیدند.
نازی فریادی زد وازهوش‌رفت...

شعله‌یی در یک قلب

درسکوت عمیقی که سراسر دشت‌را فراگرفته بود، امیرزاده زند در چادرش قدم میزد، صدسوارخاصه اوپس ازیك راه پیمایی طولانی و پرشتاب بخواب رفته بودند وتنها نگهبانان باحالت افسرده دورچادرها میگشتندو پاسداری میکردند.

لطفعلی‌خان متفکر وغم‌زده بود، خیانت‌ها و دسیسه‌های پی‌درپی، پیشامدهایی که همه بزیان‌او بود ، سرگردانیهایی که ویرا زیرشکنجه‌قرار داده بود، ناکامیهایی که همیشه بسراغ اومیآمد روح‌ویرا عذاب میداد . نمیدانست پایان‌کار او بکجا خواهد رسید، آیاخواهد توانست بموقع‌خودرا به بم‌برساند؟

آیاموفق خواهد شد که مردم بیگناه رااز‌چنگال خونریزامیرنصر نجات دهد؟

آیا روزی خواهد رسید که آسوده‌خیال وشادمان بهمه‌ی دشواریها فائق آید وهمچون کریم‌خان بزرك برقلوب مردم فرمانروائی کند؟

معلوم نبود که پایان تفکرات اوبکجا رسید که ازچادربیرون آمد و بآسمان تیره نگریست، نسیم نیمه شب چهره‌مردانه‌ی اورا نوازش‌می‌کرد وازدور صدای زوزه‌شغالهای بیابانگرد بگوش می‌رسید .

امیرزاده ازچادرش‌دورشد وقدم‌زنان‌بسوی تپه‌یی که در کنارآخرین چادر قرارداشت پیش رفت. ازفرازاین تپه همه چادرها نمایان بود ، چه

قلبهای پرامیدی دردرون این خیمه‌ها ضربان‌داشت، چه روحهای حساس و آرزومندی دراشتیاق فردای نا آمده طیران میکرد؟

اندوهی بسان یکضربه خنجرروی قلب‌اوفرود آمده بود. سرش‌رادر میان دستهایش فشار میداد ، و عجیب بود کـه باهمه خستگی خواب هم بسراغش نمیآمد تاچندساعتی‌ازاین زجرجانگاه نجاتش دهد، پنج‌روزپیش یکی ازسواران‌خاصه‌ی‌خودرا بسوی بم‌فرستاده بودواگراین سوارمیتوانست خبری برای اوبیاورد یابموقع‌خبرورود اورا بمردم برساندکارمهمی انجام یافته بود، اماامیرزاده نمیدانست که این سواردرآخرین لحظاتی که‌نیروی مدافعین بم‌پایان یافته بودبشهر رسید و تنها بایك فریاد توانست بگوید امیرزاده لطفعلی‌خان آمد وبلافاصله بایك ضربهٔ شمشیر ازاسب سرنگون شد ودرمیان‌خاك وخون جان‌سپرد.

این سوار بود که جوش وخروش مدافعین رابانتها درجه رساند، اما چه‌سود که نتوانست حتی‌کلمه‌دیگری بخبر لرزاننده خود اضافه کند، وچه سودکـه چند ساعت بعد مدافعین در محاصره افتادند و همراه سلیم خان باسارت درآمدند .

امیرزاده نمی‌دانست که یاروفادار وفداکار اوسلیم‌خان به‌بند کشیده شده‌است وقلی‌بیك درزیر شکنجه‌قراردارد .

این دو یار جانباز او،دودوست پاکباز و صدیق او، نتوانستند ملکه خورشید خاتون رانجات دهند، وعلیا حضرت وندیمه هایش نیزدرکاخ تحت نظرقرار گرفتند، شهربم تبدیل بگورستانی شده‌بودکه هیچکس جرأت‌دم برآوردن نداشت، امیرنصرکه درهمه‌جا باپیروزی قرین شده بود سراز پا نمی‌شناخت وبامنتهای‌خشونت فرمان داده‌بود هرکس کوچکترین مخالفتی باحکومت او داشته باشد بلافاصله درمیدان عمومی بدار مجازات آویخته خواهدشد ودرهمان روز برای ترساندن مردم هفت مردبی‌گناه رابدارزد وقریب یکصدنفر رازیر شکنجه ازپادرآورد .

لطفعلی‌خان، تمام‌شب‌را روی‌تپه به‌تفکر گذراند وهنگامی که‌روشنایی سربی‌رنك پگاه درآسمان نمایان‌شد نمازش رابجای‌آورد وباخدای‌بزرك برازونیاز پرداخت .

سواران او که تازه ازخواب برخاسته بودند وآماده حرکت میشدند دیدندکه امیرزاده باچهره‌یی تابان ومسرور ازتپه فرودآمد وبلافاصله به اسب بادپای خود غران‌جست وفرمان حرکت داد .

ظهرآن روز امیرزاده بآبادی بزرگی که سرراه بم‌قرار داشت‌رسید وبخلاف انتظار خود آنجارا خاموش وغمزده یافت ، یکی‌از سواران او که بسراغ کدخدا رفته‌بود خبرناگواری آورد :

«بم‌بدست امیرنصر سقوط کرده است!

خبرسقوط بم‌ضربه مهلکی‌بود، ضربه‌یی که روح‌جوان ودردمند امیر زده‌را درهم شکست، پس‌امیرنصر توانسته بودبه‌نقشه خیانتکارانه خودجامه عمل بپوشاند ؟

پس‌این مرد مزور و ریاکار موفق شده‌بود برمردم بی‌پناه بم‌چیره شود وبآنچه میخواست برسد؟ پس‌اندوهی که دراین چندروز بقلب‌او فشار میآورد بی‌سبب نبود؟ حالااو مانده بودوتنها یك‌صد سوارزبده، بااین یك صدنفر چگونه می‌توانست بقوای عظیم امیرنصر فائق آیـد ومردم بم‌را نجات بخشید ؟

امااو تصمیم قاطع داشت، تصمیم‌داشت که وظیفه خودرا انجام دهد ، برحوادث چیره‌شود وتاآنجا که توانایی دارد پیش برود، امادر این راه احتیاج بقوای کافی داشت، قوائی که بتواند سپاه امیر نصر رادرهم شکند واین مرد خائن را بسزای اعمالش برساند، اما چه کسی می‌توانست باو یاری دهد؟

درمیان تیرگی افکارمبهم وپریشان او نوری درخشید ، ونامی‌برزبان او جاری شد :

لطیف خان !

تنها لطیف‌خان بود که میتوانست دراین موقع بحرانی باویاری‌دهد رئیس جوانمرد کولیها همیشه و در همه‌حال باومحبت کرده بود، واینبار هم می تـوانست بهمراهی دوستان جانباز و صادق خـود به امیرزاده مساعدت کند .

امیرزاده کمترین درنك راجایز نشمرد، همانطورکه سواربراسب‌بود روبسواران خود کرد و گفت:

ـ دوستان من! خبر سقوط بم برای من بسیار ناگوار بود، میدانم شما همه درنگرانی و تشویش خاطر من سهیم و شریکید، ما بادلی آرزومند رو بهم آوردیم و اکنون باخبر ناگواری روبروشدیم ، اماهیچ شکستی نباید روحیه‌ی مارا متزلزل سازد ، مردان بـزرك شکست را مقدمه‌ی پیروزی می‌دانند ...

صدای امیرزاده دمبدم اوج میگرفت و او بگفته‌ی خود افزود:

من نمیتوانم برای نجات بم ازشیراز کومك بخواهم . باید بدانید پدرم مقدمه‌ی یك جنك بزرك رافراهم ساخته است و بنیروی عظیمی نیازمنداست تاخواجه قاجاررا بجای خود بنشاند.

ناچار بایدهم‌اکنون بسوی لطیف‌خان رئیس جوانمرد کولیهارهسپار شویم و بامساعدت ویاری او که اطمینان‌دارم هرگز دریغی نخواهدداشت برای نجات بم بشتابیم ، دراینکار تاخیرجایز نیست .

میدانم همه خسته وفرسوده‌هستید و بهمین‌سبب‌من جلوتراز شما حرکت خواهم کردوتنها بسراغ لطیف‌خان‌خواهم‌رفت ، شمامیتوانیدپس ازاستراحت بمن ملحق شوید...

خداحافظ و نگهدار شما باد .

امیرزاده عنان اسب خودرا گرداند، وهنوزسربازان خاصه او حرفی نزده بودندکه بسرعت یك‌توفان ازآنها جداشد وبسوی لطیف خان روی آورد ...

غبار کمرنگی درقفای‌اوروی بیابان میدوید!

در سیاهی

رازدار شب

سکوت ناآشنایی برروی شهر بم سنگینی میکرد، همه‌جا راتیرگی و یاس‌ووحشت فراگرفته بود، و جزصدای گامهای سپاهیان امیر نصر که برمردم مغلوب شده فرمانروایی میکردند آوایی بگوش نمیرسید...

سراسرشهر دردود خفه کننده‌یی که ازخانه‌های آتش گرفته برخاسته بود غوطه میزد، وآثاربیم وهراس درهمه جابچشم میخورد.

چنین بنظرمیرسید که مردم‌شهرپس‌ازچند روزاضطراب ووحشت بخواب رفته‌اند واعصاب آنان نیازمند سکون و استراحت است.

اما دریکی‌ازخانه‌های جنوبی‌شهر، دریك کوچه متروك ودورافتاده، سه مرددرروشنی یك فانوس‌دستی نشسته بودند و باصدائی آهسته وآرام صحبت میداشتند.

یکی‌ازاین مردان که سیمائی جوان وروشن داشت و از چشمانش شعله‌های خشم بیرون میجهید، بادو نفر دیگر نجوا می کرد و آهسته می گفت:

«همینطور است که شنیده‌اید، تنهابایددانست وظیفه ماچه حکمی می کند؟ چه‌کاری ازدست ماساخته است؟

عقیده‌شما چیست؟

پیرمردی که معلوم بودصاحب این‌خانه دور افتاده میباشد درحالیکه

بغض گلویش را فرو میداد گفت :

ـ جلال‌الدین! من که دیگر کسی را در دنیا ندارم، پسر جوانم! امیدم را بتو بسته‌ام ، بفرمان تو هستم، بدرایت و روشن‌بینی توایمان دارم، و هرچه بگویی بجان میپذیرم.

جوان که جلال‌الدین نامیده میشد لبخند تلخی زد و گفت:

«سواری که امروز در میدان دارالحکومه جان سپرد. یکی از سواران خاصه امیرزاده بود، او خبر ورود امیرزاده را داد ، و بیقین امیرزاده هم اکنون در نزدیکی بم است و شاید در پی نقشه یی میباشد که بتواند امیر نصر و سپاهیانش را از بم براند. اما تکلیف ماچه خواهد بود؟

پیرمرد گفت :

ـ باید اینجا و آنجا در جستجوی دوستان امیرزاده بود، ما میتوانیم هر شب بسپاهیان امیر نصر حمله بریم، از پا درآوردن اینهائی که در کوچه‌ها پاسداری میکنند کاری ندارد، یك بازوی قوی میخواهد و بس!

پیرمرد پرسید:

ـ اینکار چه سودی دارد؟

ـ بیشتر از آنچه فکر کنی ثمربخش است، زیرا روحیه‌ی مردم را تقویت خواهد کرد. و تا رسیدن امیرزاده بیم آنها را برای مقاومت در برابر سربازان دشمن آماده خواهد ساخت.

مرد سوم که تا آندم خاموش مانده بود گفت :

با گفتار جلال‌الدین موافقم!

پیرمرد از او پرسید:

ـ بگمان تو عده‌ی سه نفری ماچند نفر را می‌توانند از پا درآورند؟

جلال‌الدین بجای او پاسخداد :

ـ فراموش نکنید که ماسه نفر تنها نیستیم!

مرد سومی گفت:

ـ دوستان امیرزاده در بم کم نیستند، منتها برقراری ارتباط با آنان دشوار است، واگر ما سه نفر بتوانیم دستکم ده نفر از سپاهیان امیر نصر را از پا درآوریم، جنب‌وجوشی میان مردم بم‌دیده خواهد شد، و این جنب وجوش

بماخواهدفهماند که باچه کسانی بایدنزدیك شویم .
جلال‌الدین گفت :
- من ازهمین امشب برای انجام‌وظیفه مقدسمان حاضرم؛
اماتو چه خواهی کرد فرامرز؟
فرامرز اندکی بفکرفرورفت ، آنگاه سر برداشت وپرسید :
- «آیا مانعی دارد که منهم باتو بیایم؟
- جلال الدین پاسخداد:
- « ازهمراهی تو خوشحالم ، اماگمان‌میکنم بهتر باشد هر کدام‌از ما تنها دنبال وظیفه‌مان برویم،میدانی وقتی دونفر باشیم سوء ظن نسبت بما شدید تر خواهدبود...
فرامرز گفت:
- «ازتاریکی‌شب استفاده خواهم کرد، اینجا وآنجابه کمین‌خواهم نشست،وهمینکه یکی‌ازپاسداران امیر نصر را دیدیم باو حمله خواهم برد. تنهاباید از خنجرهای جانشکاف‌مددبگیریم، جنك باشمشیر ، یاروبروشدن؛ باپاسداران بسود ما نیست، کارما باید غافلگیری آنها وباشد ومردم بم هرروزصبح که ازسرخواب برمیدارند بالاشه های بخون غلطیده آنسان روبروشوند وبدانند هنوز هستند جوانانی که بخاطر امیرزاده‌لطفعلی‌خان، بخاطر نجات بم ازاین‌جباران‌خودکام وسفاك،بخاطر آزادی وشرف‌خوددست ازجان شسته اند ومیخواهندانتقام برادرن وخواهران خودرا بکشند..
پیرمرد گفت :
- « همه تشنه انتقام هستند جلال الدین ! من باوجود اینکه بنیه و توان خودرا ازدست داده‌ام حاضر هستم همه جا باشما همراهی کنم ، این خانه من‌بشما تعلق دارد،بشما وهمه‌ی‌مردم بم ! بآنهاکه طرفدار امیر زاده لطفعلی خان هستند ، و بآنها که چشم ندارند سربازان را در خانه‌ی ما ببینید !

پیر مرد بادست لرزان خنجرش را از کمر بیرون‌کشید وادامه‌داد:
این من و این خنجر من ، هردو دراختیار شماهستیم...
جلال الدین که‌متأثرو غم‌زده بخطر میرسید گفت :

نه! پدر... من به کومك شما از راه دیگری احتیاج دارم، شما پیرمردید و آنطور که باید مورد احترام همه هستید، میخواهیم شما فردا از بم خارج شوید و از راه شیراز جلو بروید، مسلم است که به سپاهیان امیرزاده خواهید رسید، آنها در راه هستند و فرصت کافی خواهند داشت که از اوضاع بم آگاه شوند و هرجا که با امیرزاده روبرو شدید بلافاصله بسوی بم حرکت خواهید کرد و خبر ورود امیرزاده را بما خواهید داد، تا روزیکه شما به شهر بر گردید دامنه‌ی نهضت مقاومت ما بالا خواهد گرفت و خواهیم توانست کومك جانانه‌یی بامیرزاده برسانیم...

فرامرز در تأیید گفتار جلال الدین افزود:

ـ «باید بامیرزاده بگوئید که ما با تمام دشواریها نبرد خواهیم کرد، بگوئید که از دشمن دنی و غدار باك نخواهیم داشت بگوئید که از هر فرصت کوتاه برای ضربه زدن بدشمن استفاده خواهیم برد و بگوئید که ما تا آخرین لحظه حیات پشتیبان او هستیم.

زیرا امیرزاده چنان در قلوب ماریشه دوانیده است که هیچکس قادر نیست آنرا بر کند...

جلال الدین گفت:

« ویك چیز دیگر! ما باید از نقشه‌های امیرزاده برای نجات بم آگاه شویم، لابد امیرزاده آنقدر بما اطمینان خواهد داشت که نقشه خود را برای شما شرح دهد، در این صورت موفقیت او و طرفداران فراوان ما حتمی خواهد بود.

پیرمرد گفت:

ـ « بسیار خوب! من این کار را بانجام خواهم رساند؛

جلال الدین پرسید:

ـ « کی حرکت خواهید کرد؟ فرداصبح زود، پیش از طلوع آفتاب!

فرامرز گفت:

«باید بصورت یك بازرگان از شهر خارج شوید همه شما را میشناسند که سالها با صداقت و امانت در بازار بم کار کرده‌اید و اکنون چند سالی بیش نیست که دست از کار شسته‌اید، چطور است بگوئید دوباره قصد تجارت

وخرید وفروش کالا دارم، اگر زیاد بشمافشار آوردند ودم دروازه توضیحات بیشتری خواستندمیتوانید از بصیرت گذشته خود استفاده کنیدو آنهارافریب دهید، فریب دشمن، لازمه پیشرفت کاراست.

جلال الدین گفت:

ـ «این دشمنان ابله تراز آنند، که گمان‌میبری اینها تنهادریك کار چیره‌دست وماهرند، و آنهم غارت وچپاول‌وآدمکشی است وبس!

پیر مردافزود:

« بلی! اینکارهاست که کام تشنه‌ی آنها راهرگز سیر نمیکند ... اینهاازراه‌زنان سر گردنه هم جابرترونامردتروخونخوارترند، چقدر آرزو دارم شکست ورسوایی آنها رابه‌بینم، چقدر درشوق انتقام‌هستم، درانتظار لحظه‌یی هستم که مردم بم بتوانند جزای این ناکسان را در کنار شان بگذارند.

جلال الدین اندیشناك گفت:

« مطمئن باشید این‌روزفرخنده‌را خواهیددید ،زودتر ازآنچه گمان میبرید به آرزوهای خویش خواهید رسید.

این آرزوهای قلبی تمام‌مردم بم‌است.

فرامز پرسید:

ـ «پس‌شما صبح‌زود حرکت خواهید کرد؟

پیرمردسر تکان داد.

جلال الدین گفت:

ـ « وظیفه شما هم کمتر از وظیفه‌ی مانیست، بلکه از بسیاری‌جهات بوظیفه‌ی‌مارجحان دارد، شمابه نجات‌مردم میروید، ومادر اینجا میخواهیم تا جائیکه نیرو داریم دشمنان‌خود رابستوه آوریم.

وروبه فرامرز گرداند وگفت:

دیگرصحبت بس‌است، قرارمان این شدکه همین امشب دست کم دو سه‌سرباز امیرنصررا درکوچه‌های تاریك گیر بیندازیم وبدون درنك آنها را روانه‌ی عدم کنیم. هرکدام برای‌اجرای نقشه خودازراهي خواهیم‌رفت. تا به‌بینیم نصیب و قسمت ما چه‌خواهد شد.

پیرمرد گفت :

آرزوی موفقیت شما را دارم. شما هر دو مانند فرزندان منهستید.

فرامرز پاسخداد :

ـ« مابدوستی شما افتخار میکنیم، ودر همه‌امور ازراهنمائیهای شما بهره‌مند خواهیم‌شد، اکنونهم باشما خداحافظی میکنم و برای‌انجام‌وظیفه خودآماده میشویم. وعده دیدارما بروزی که بامیدخدا سلامت و خوش‌خبر بازگردید و درهمین خانه بملاقات‌شما نائل آئیم .

پیرمرد گفت :

« منهم‌شما رابخداوند میسپاریم، باوتوکل داشته‌باشید وازاو یاری بخواهید، اوست که بر همه‌کارها ناظر است و اوست که همیشه یاری‌دهنده بندگان خوش‌قلب خویش است .

هرسه ازجای برخاستند، جلال‌الدین‌و فرامرز یکی پس از دیگری پیرمرد را درآغوش گرفتند وبوسیدند، و آنوقت هردو با احتیاط از در بیرون رفتند .



درخاموشی مرگباری که شهر رافراگرفته‌بود دودوست هم‌پیمان از یکدیگر جداشدند، امیرنصر فرمان‌قرق‌صادر کرده‌بودو هیچکس‌نمیتوانست بدون «اسم‌شب» درکوچه‌ها آمد و رفت کند .

جلال‌الدین، بچابکی یك‌گربه ازچند کوچه تاریك گذشت‌وچون‌همه‌ی گوشه و کنارشهر رامیشناخت زودتراز فرامزتوانست نخستین شکارخودرا بدام اندازد .

این‌سرباز بلوچ، سرمست‌ازباده‌پیروزی، دریك کوچه‌طویل‌پاسداری میکرد، زیرلب یك‌ترانه محلی را با صدای آرام و مطمئنی میخواندوجلو میرفت .

جلال‌الدین، درپناه یك‌دیوار فرو ریخته‌ایستاد، کمربند خودراگشود دوسر آنرا دردست‌گرفت، ودر حالی که نفس‌را درسینه حبس کرده بود ، در انتظار ماند .

سرباز بلوچ، بی‌خیال وشادمان، ازکناراو گذشت،وآنوقت‌جلال‌الدین

ازکمین‌گاهش بیرون‌جست ، کمربند را بگلوی سرباز بلوچ انداخت ، و بقوت تمام‌کشید ...

صدای خفه‌یی ازگلوی مردبلوچ بیرون‌آمد وپیش از آنکه بتواند تقلایی برای‌نجاتش بعمل‌آورد،ازپشت بروی‌زمین‌کشیده‌شده. چندلحظه‌ای دست‌وپا زد، وبعدبی‌حرکت ماند ...

جلال‌الدین پاره‌پوست آماده‌یی راکه درگریبانش جای‌داشت‌بیرون آورد، آنرا بایك‌ضربه دشنه بروی‌سینه سرباز فروبرد .

روی این‌پاره‌پوست نوشته شده بود :

«مردم‌مقاومت‌کنید. امیرزاده میآید !

جلال‌الدین که درنخستین حمله خودپیروزی یافته‌بود، بشتاب ازراهی که‌آمده بود بازگشت، وبسوی‌مشرق شهر براه افتاد ، درنظر داشت که بتواند دومین سپاهی‌را در مشرق شهر بدام اندازد .

اماهنوز ازچندکوچه فرعی نگذشته بودکه مردی درده قدمی‌او از کنار دیواری برخاست، جلال‌الدین قامت کوه‌پیکر او را که بسان شبحی میان‌کوچه ایستاده بود دید، و ناچارشد برای چند لحظه کوتاه بایستد .

«سپاهی کیستی؟

این‌صدای مرد کوه‌پیکر بود، جلال‌الدین ساکت ماند!

صدا دوباره درکوچه طنین افکند :

«سپاهی کیستی ؟ جواب‌بده ...

جلال‌الدین باصدائی که میکوشید قوی ورسا باشد گفت :

«آشنا !

مردنگهبان فریاد زد :

« جلوبیا، واسم شب‌را بگو !

جلال‌الدین، بشتاب چند قدم برداشت، دست خود را روی شمشیرش گذارده‌بود. اما نمیتوانست بیم واندوه خویش‌را آشکار نسازد، بیم آنکه نتواند وظیفه خودرا بانجام رساند واندوه آنکه چرا باید باین زودی در سرراهش مانعی بوجودآید ،

مردنگهبان با قدمهای سنگین بطرف اومیآمد، و جلال‌الدین برای یك‌نبرد تن‌بتن حاضر میشد .

درهمین لحظه، یك سیاهی دیگر، چنانکه گویی اززمین بیرون جهیده باشد پشت‌سر مرد نگهبان پدیدارشد، دستش با دشنه‌یی بالارفت و فریادی در سکوت مرگبار شب پیچید.

جلال‌الدین که درانتظار چنین معجزه‌یی نبود، بایك نگاه شبح‌دوم را شناخت وباصدای آهسته‌یی گفت:

«فرامرز!

راستی فرامرز بود، دریك لحظه پرتلاطم، بیاری دوست‌خود آمده بود جلال‌الدین بشتاب خودرا باورساند، دستی به‌شانه‌اش کوفت‌و گفت:

«چه بموقع آمدی فرامرز!

فرامرز خنده کنان گفت:

«یکساعت بیشتربود درانتظار این‌شکار بودم. همه‌جادنبال‌اومیآمدم واگر تو نرسیده بودی نمیدانستم با این‌هیکل نکره چکنم، مردهوشیاری بنظر میرسید...

جلال‌الدین گفت:

«دومین پاره‌پوست را باید روی‌سینه این مرد بگذاریم وقت را از دست ندهیم.

فرامرز خم‌شد و پاره‌پوستی‌را که بدر آورده بودروی سینه سرباز قوی‌هیکل گذارد.

وهردو بسرعت در میان‌تاریکی کوچه‌ازنظر پنهان‌شدند.



صبح‌روز بعد درشهربم غوغائی برپا بود، سربازان امیر نصر دسته دسته در کوچه‌ها میگذشتند و باچشمان‌خون گرفته عابرین‌را زیرنظر گرفته بودند...

لاشه سربازان بمیدان دارالحکومه آورده شده‌بود، مردم کمابیش خبریافته بودند که شب گذشته جوانان‌بم‌برای انتقام‌جوئی هشت‌سربازدشمن راازپای درآورده‌اند، ازشعاری که روی‌سینه سربازان دشمن بود پی‌برده بودند که امیرزاده درراه است وبزودی بیاری آنها خواهد شتافت، امیر نصر که درنخستین شب‌پیروزی‌باچنین‌مقاومتی روبروشده بود. حکم‌دیوانه واری صادر کرد. فرمان داد که مردم درمیدان دارالحکومه درکنار نعش

سربازان گرد آیند؟ و آن وقت حکم اورا برای مردم قرائت کردند .

«پس از این بجای هریك سربازی که ازقوای امیر نصر بهلاکت رسد سه تن از اسیران بم بدار مجازات آویخته خواهند شد .

چنانچه شنیده شود کسانی خانه خودرا مرکز اجتماع قاتلین قرار داده‌اند بدون درنك خانه آنها باخاك یکسان میشود و خودشان بجرم شرکت درتوطئه سزاوار مرك هستند» مردی که فرمان را بصدای بلند قرائت میکرد دستش را پائین آورد و گفت :

«دیگر باشما کاری نیست، متفرق شوید و هرکدام بطرف کسب و کار خود بروید .

مطمئن باشید فرمان امیر نصر قاطع است و آرزوی بازگشت لطفعلی خان آرزوی خامی بیش نیست، امیر نصر بزودی باقوای عظیم خود تاقلب فارس پیش خواهد رفت،وشما خواهید دید که همای پیروزی برسر سرداران ودلیران سیستانی سایه خواهد افکند .

مردم باهستگی از میدان دارالحکومه دور میشدند ، درمیان آنها دوجوان که شانه بشانه هم راه میآمدند و جامه مردم بازار رابرتن داشتند آهسته بایکدیگر حرف میزدند :

شنیدی جلال الدین ؟

عیبی ندارد فرامرز !

پس باید نقشه دیگری چید ...

نباید فراموش کرد که میان اسیران بم مردان بزرگی جای دارند .

قلی بیك رامی گوئی ؟

نه ! بالاتر ازقلی بیك ...

سلیم خان !

این امیر نصر واقعاً جانور خون آشامی است .

گفتم که عیبی ندارد ، بایدنقشه دیگری طرح کرد .

امشب فرصت خواهیم داشت ؟

چه بسیار . . .

بسیارخوب! وعده‌ما کجا باشد ؟

درهمان خانه ، دوساعت ازشب گذشته !

احتیاط را ازدست ندهیم .

نه ! مطمئن باش

وسر یك كوچه این دوجوان ازیکدیگر جداشدند .

مردمیکه آزاد هستند

کولیها درهر گوشه جهان که زندگی کنند، مردم آزاد و خوشبختی هستند، آزاد بدنیا می‌آیند، آزاد زندگی میکنند، و آزاد میمیرند..

درعشق‌ها وشادمانیها، درجدائی‌ها وغمها، درشکستها وپیروزیها، ودرهمه‌ی امورزندگی بردباری دارند، شکیبائی دارند، تحمل دارند، و پیشامدها را باسیمای گشاده میپذیرند.

کولیها. درهمه کارها ثابت قدم وبی‌تزازل هستند، تجربه‌ی حیات را ازطبیعت آموخته‌اند، زیرا آنهافرزندان خلقت وپاکبازطبیعتند!

درزیرآسمان مینائی،
درآغوش گشاده دشتها،
دربوسه‌های سحر،
درمیان گلهای وحشی‌صحرا ،
درزیر نورماه،
درپرتو دل‌افروز خورشید،

ودرهرجا که نشانه‌یی از مظاهرطبیعت باشد چادرهای خویشرا برپا می کنند، باشادمانی ومسرت گردهم می نشینند ، میگویند، میخوانند، شادی میکنند، وشبهادرزیرآسمان پرستاره گرد آتشی که شعله‌هایش چشمان‌سیاه وجذاب آنانرا روشن میسازد جمع‌میشوند، وبرقص وآوازمیپردازند...

شامگاه یکی‌ازروزها که قبیله‌ی کولی لطیف‌خان برای جشنی‌شبانه

آماده‌میشدند، ودختران‌وپسران‌جوان باجامه‌های‌زیباودیدنی درمیدانگاهی میگشتند، سواری عرق‌آلودوخسته ازراه رسید، درجلو نخستین‌چادرایستاد، وبدخترجوانی که درمدخل چادرایستاده بود گفت :

ـ میتوانید کمی آب‌بمن بدهید؟

دخترنگاهی بچشمان جذاب جوان از راه رسیده افکند و بی‌مقدمه پرسید :

ـ توشاهزاده‌یی؟

سوارلبخندی زدو گفت:

ـ آب خواستم ...

دختربچابکی یك‌آهوی رمنده بدرون چادرجست، وبایك‌ظرف پراز شیربیرون‌آمد وآنرا بسوی جوان درازکرد.

سوارکه بسیارخسته بنظرمیآمد . شیررا آشامید وپرسید:

ـ لطیف‌خان کجاست؟

ـ باأوکارداری ؟

کار واجبی دارم...

دختر پرسش خودرا تکرار کرد.

« توشاهزاده‌یی؟

دربیانش حالت‌انتظاری دیده می‌شد ، مثل همه کولیها ساده وبی تکلف بود .

سوار پرسید:

« چکارداری دخترك؟

دخترکولی بآهستگی گفت:

« من درانتظاریك شاهزاده‌هستم ،مدتهاست اورا درخواب‌وبیداری میبینم ، شاهزاده‌یی‌سواربراسب،مثل تو!

سوار گفت:

« خیال کن من‌همان شاهزاده‌ام!چکارش‌داری؟

دختر جوابداد :

« بایداورا دوست داشته باشم..

سواربازخندید و گفت:

« اورا دوست داشته باشی؟ باید اورا دوست داشته‌باشی؟
دخترك آهی کشید وادامه‌داد :
«گفتم که اورادرخواب دیده‌ام ،
جوان‌رشید ودلاوری است ،مرا سوار اسب بادپای خود خواهدکرد واز اینجا خواهدبرد ، بطرف شهرهائی که ندیده‌ام ، بطرف خوشبختی وعشق !
سوارازاسب فرودآمدوپرسید:
ـ « اسم توچیست ؟
دختر گفت:
« ستاره! دخترعموی لطیف خان هستم
سوارزیرلب تکرار کرد:
« ستاره ! وخاموش ماند ...

افسانهٔ زندگی

دخترك کولی پرسید :

ـ بمن بگو بچه فکر میکنی ای‌شاهزاده ! نمیدانی چقدردرانتظارتو بودم، چه‌شبها دور از سیاه چادرها می‌نشستم ، وبآسمان نگاه‌میکردم،همه کس‌درقبیله‌ی‌ما میداندکه من در انتظار یك شاهزاده بودم ، اما همه مرا مسخره میکردند .

سوارپرسید :

ـ چرا ؟

دخترك که اشك‌بچشم آورده بود گفت :

ـ میگفتندديوانه‌ام !

سوارخندیدو گفت :

ـتودخترعاقل‌وهشیاری بنظرمیرسی ...

دخترك کولی گفت :

ـ بقلب من افتاده بود که‌توخواهی آمد

سوار پرسید :

ـ حالا ازدیدار من‌خوشحالی ؟

ستاره لبخند زد :

ـ خیلی زیاد !

سوار گفت :

ـ حالا میتوانی بهمه ثابت کنی که دیوانه نیستی ؟

دخترك کولی باشادی یك کودك جوابداد :

«همین الان بهمه میگویم که تو آمده یی ، ازیك راه دور! آمده یی تامرا باخودت ببری ، هرجا دلخواهت بود ...

سوار گفت :

ـ نه ! دخترجان... من بایدهم اکنون لطیف خان را ببینم ، بااو کاردارم، وبعد سرفرصت باتو صحبت خواهم کرد .

دختر کولی گفت :

ـ چه صحبتی؟ من باتو هیچ حرفی ندارم ، فقط میتوانم بگویم ترا دوست دارم ، دوست داشتم ، وهمیشه دوست خواهم داشت ...

سوار آه دردناکی کشید وبه نقطه یی ازافق خیره شد، خورشید پائین رفته بود ، اما آخرین شعاع نارنجی رنگش روی صحرای باران زده میدوید، نسیمی که دامن کشان ازسوی کوههای شرم زده میآمد دسته یی ازموهای اورا بچهره ی آفتاب خورده اش میزد، ودراین حال ابهت وجلال شکوهمندی داشت، ابهت وغرور یك شاهزاده ی افسانه یی! ابهت مردی که درعالم احلام ورویاهای دوشیزگان بدیدار میشود و قلب ناشکیب آنانرا میلرزاند ! ستاره که نمیتوانست چشم ازروی او بردارد گفت :

ـ شاهـزاده بچه فکر میکنـی ؟ من باید بدانـم ، من حـق دارم بدانم . . .

در کلامش حرارت یك عشق جادووحشی خوانده میشد .

سوار گفت :

ـ مرا بطرف چادر لطیف خان ببر !

حرفش ، مانند یك فرمان قاطع بود . بی تزلزل بود ...

ستاره گفت :

ـ به لطیف خان بگویم شاهزاده یی بسراغ او آمده است .

سوار پاسخ داد :

ـ نه ! بگو لطفعلی خان است ومیخواهد اورا ببیند .

دخترك كولی گفت :

ـ آه!

وبدون یك کلمه‌حرف جلو اسب اوبراه افتاد ...

لطفعلی‌خان درحالیکه‌دهانه‌ی اسب‌رابدست داشت باقدمهای آهسته دنبال او براه‌افتاد، غم ناپیدایی روی چهره اوموج میزد ، اندیشه‌اش از بیابانهای‌پهناور گذشته بودوشیرازرا میدید، شیراز وقلبی که درزیرآسمان صاف ودرخشنده آنجا بیاداو میتپید... قلب معصوم‌وبیگناه مرضیه! دختری که در آتش مهر او میسوخت ، و هرگز نتوانسته بود معنای کامیابی یك عاشق‌حرمان کشیده‌را درك کند .

دخترك کولی پیشاپیش اومیدوید ، وبسوی خیمه‌ی بزرگی که دورتر ازسیاه چادرها افراشته شده بود پیش میرفت ، وامیرزاده درپی او روان بود، باصدها اندیشه‌ی‌متضاد! دخترك بدرون چادررفت‌ویك‌لحظه بیشترطول نکشید که قامت بلند لطیف‌خان درآستانه‌ی چادر نمایان شد ، در حالیکه بشتاب پیش‌می‌آمد میگفت :

ـ آه! بزرگوارم ...لطفعلی‌خان ؟ امیرزاده‌ٔمن!

پاکی‌وصداقتی که‌در کلام‌این‌مرد ، درلهجه‌ی‌او ، درقیافه‌ی اوخوانده میشد ، اعصاب امیرزاده را لرزاند ، دهانه اسبش را رها کرد ، بسوی او دوید ، وهردومرد درآغوش یکدیگر فرورفتند . و فشار بازوان آنها با صدای خنده‌یی که‌پراز شادمانی بوددرفضاپیچید .

ستاره ، دور ازآندو ایستاده بود ، ودر سیمای آفتاب خورده و با نمکش مسرت عجیبی خوانده میشد !

لطفعلی‌خان روبسوی اوگرداند ، ودرحالیکه لبخندی برلب داشت، همراه لطیف‌خان که نهایت‌ادب را در باره‌ی امیرزاده بکار میبرد بدرون چادر رفت .

آنشب نطفه‌ی‌یك‌جنبش وسیع ، میان یك‌قهرمان بزرك تاریخ، و یك کـولی جـوانمرد و پـاکبـار بسته میشد ، وعشقی وحشی وپـر الهـام چهره مینمایاند...

بیاد گذشته‌ها...

لطیف‌خان ، که وجدوسرور از سرورویش میبارید گفت :

ـ امیرزاده من ! هرگز ازیاد آن‌لحظه بیرون نمیروم ، آن‌لحظه‌یی که باشما روبروشدم وبدون اختیار قلبم لرزید ، ماکولیها مردان پاکبازی هستیم، کوچکترین لکه‌ی‌سیاهی درقلوب‌ما دیده نمیشود ، ومن ازهمان‌لحظه بدون اینکه بدانم شما فرمانروای ما، امیرزاده‌ی‌ما ، ولطفعلی‌خان‌عزیزما هستید ،محبت‌شمارا درقلبم‌جای دادم، باور نمی‌کنید اگر بگویم تا بامروز صدهابار شمارا درخواب دیده‌ام ، شمارا با همان ابهتی که «شاکمال» را از پای در آورد ، باید همان‌بصیرتی که خیانتکاران را بدام افکندید ، و با همان مردانگی روز افزونی که قلب مرا ـ مرا و همه کولیهارا ـ تسخیر کردید .

لطفعلی‌خان گفت :

ـ امروزهم مانندهمان روزهای‌گذشته بکمك شما نیازمندم ، امااین بار هردو یك دشمن مشترك در پیش داریم . . . هم دشمن شما و هم دشمن من !

لطیف‌خان بانگرانی‌پرسید :

ـ چه کسی است این دشمن ؟

لطفعلی‌خان بآرامی جوابداد :

ـ نصربن عماد !

لطیف‌خان که خون بگونه‌های سیاهش نشسته بود پرسید :
-چطور امیرزاده ؟
شاهزاده زند گفت :
-نصر بن عماد ، از غیبت کوتاه من استفاده کرده است ، با یك غافلگیری ناجوانمردانه سپاهیان مارا ازپای درآورده ، واکنون باهمه‌ی پایداری و فداکاریهای مردم بم برسراسر این شهر تسلط دارد
لطیف‌خان زیر لب گفت :
-آه ! ای موذی نابکار !
امیرزاده که کلام اورا شنیده بود ادامه داد :
-چه موذیگری ازاین بالاتر که امیرنصر بهیچ چیز مردم ابقاء نکرده است، لشگریان گرسنه و درمانده وخشن او دست بغارت وچپاول اموال عمومی زده‌اند ، و اکنون دربم کسی نیست که ضرب شستی از آنها نچشیده باشد .
لطیف‌خان میان حرف شاهزاده دوید و پرسید :
« مرا ببخشید شاهزاده ! آیا هیچکس در برابر آنهـا مقاومت نکرده است ؟
امیرزاده پاسخداد :
«چرا! اما از این پایداری استفاده‌یی نبرده‌اند، بهترین یاران من بزنجیر کشیده شده‌اند، یارانی که توخوب میشناسی!
لطیف خان پرسید:
«پس مردم چکار میکنند؟مردمی که ازجان ودل طرفدار امیرزاده هستند؟
امیرزاده پاسخداد :
«تااندازه‌یی که من خبر دارم بیکار ننشسته‌اند، باسپاهیان امیر نصر درافتاده‌اند ، و اگر چه این کار پیروزی بزرگی برای آنان دربر ندارد، دست کم میتواند مرا بآینده امیدوار سازد .
لطیف‌خان گفت:
«جان ومال من وافراد قبیله‌من مانندهمیشه دراختیار امیرزاده میباشد هرامری بفرمائید مطاعم !

لطفعلی خان که ازاین همه نیکمردی وپاکبازی اندوهناك وشرمزده بنظر میرسید گفت :

«رشته‌هایی درزندگی هست کـه مردان راه حق رابیکدیگر پیوند میدهد، نمیدانم شمابااین حقیقت انکارناپذیر اعتراف دارید یانه ؟

لطیف‌خان پاسخ‌داد :

«فرمایش‌امیرزاده درست‌است، و پیمان دوستی ماباخون پیوستگی دارد ... مادر دوستی ثابت‌قدم، ودردشمنی پایدار وانتقام‌جوئیم !

امیرزاده گفت:

«لطیف‌خان، باید ازدوستان دور و نزدیك خود کومك بخواهی ! مردانت راآماده‌ی یك‌جنك خونین‌سازی، آنچه درقدرت داری بکار بری تاما بتوانیم «بم»را ازدست «نصربن عماد» خارج‌سازیم، شاید شماندانید که این‌مرد چه کرده است وچه‌خواهد کرد!

لطیف‌خان لبخند تلخی‌زد :

«امیرزاده! آنکس که‌مارا این‌چنین آواره‌ی دشت ودمنهاساخته‌است آنکس ،که معنای مردمداری ومروت و دادگری را نمیداند، آنکس که دستهایش همواره بخون بیگناهان آلوده میباشد ، کسی‌جز «نصربن‌عماد» نیست، ماکوکیها هرگز کینه وانتقام خودرا فراموش‌نمی‌کنیم، همانطور که‌گفتم، باز هم تکرار می کنم که دراختیار امیر زاده شجاع و دلاور خویش هستیم .

لطفعلی‌خان گفت:

« کافی نیست لطیف خان! باید همرهان بیشتری داشته باشیم ، ما بیك قشون مجهز و جانباز نیازمند هستیم ، و اینکار تنها از ناحیه‌ی تو ساخته است .

لطیف‌خان گفت :

«اگر شاهزاده اجازه فرمایند وتاغروب فردا استراحت کنند . من میتوانم بگویم چندهزار سوار وپیاده جنگی دراختیار خواهیم داشت .

امیرزاده‌پرسید :

«این کومك راازچه کسانی دریافت خواهی کرد ؟

لطیف‌خان پاسخ‌داد :

«از تمام کولیهای فارس‌و کرمان، از تمام‌حکومت نشینانی که هوادار امیرزاده وخانواده‌ی ارجمند زندیه هستند ، از تمام کسانیکه میدانند حق برظلم وعدوان، برباطل وجهل، برظلمت وتاریکی پیروز خواهد شد .

امیرزاده‌پرسید :

«افرادقبیله‌ی شما که همه‌حاضرند؟

لطیف خان جوابداد :

«همه! درر کاب امیرزاده‌اند !

هنوز لطفعلی‌خان کلامی برزبان‌نیاورده بود که صدای ظریفی‌درچادر طنین افکند :

ـ حتی من شاهزاده! حتی ستاره ...

لطیف‌خان برگشت ولبخندی برگوشه‌ی لبانش هویدا شد .

امیرزاده از اوپرسید.

ـ این‌دختر شجاع‌و پردل دختر عموی شماست ؟

لطیف خان جوابداد :

ـ دخترعجیبی است، هیچکدام‌از جوانان قبیله‌ما نتوانسته‌اند کوچك ترین علاقه‌یی درقلب اوبوجود آورند. خود او ازوقتی که بسن‌بلوغ رسید، از وقتی که خودرا شناخت همیشه میگفت :

ـ یك شاهزاده بسراغ‌من خواهدآمد، من اورا دوست خواهم‌داشت و او مرا بجاهای دوردست خواهد برد !

امیرزاده فقط گفت :

« آه !

لطیف‌خان افزود :

این‌دختر دررقص‌وشادمانی، دردلربایی و طنازی، در زیبایی وآواز خوانی، میان قبیله‌ی‌ما همتایی نداشت، اما یکباره اخلاق‌او تغییر کرد .

امیر زاده پرسید :

« چرا ؟

لطیف‌خان گفت :

« بشما عرض کردم که قلوب ما کولی‌های بیابانگرد هرگز اشتباه نمی کند، هرگز ازالهام آسمانی جدا نیست، واین‌دختر ...

امیرزاده حرف اورا قطع کرد و پرسید :

« و این دختر میدانست بمن خواهد رسید ؟

« یقین داشت ...

امیرزاده با تعجب پرسید :

« چگونه ؟

لطیف‌خان گفت :

« هروقت که‌ما جشن شبانه داشتیم ستاره‌رقص‌ما همین «ستاره» بود رقصیدنش، خرامیدنش، آوازخواندنش، نگاه کردنش، شوخی‌و اودگیش، بعالمی می ارزید، امانا گهان ...

ناگهان اخلاق و رفتار ستاره عوض شد ، دیگر پا بمیدان رقص نمیگذاشت، ازهمه کس دوری می کرد، چاپلوسی عاشقانه جوانان قبیله را ناشنیده میگرفت، تاآن شب...

لطیف خان ساکت‌ماند، و امیرزاده‌ی مشتاق پرسید:

«تا کدام‌شب ؟

لطیف‌خان گفت :

« تا یکشب که ستاره بنا باصرار فراوان جوانان قبیله بمیدان رقص آمد، امانرقصید!

شاهزاده جوان با تعجب گفت :

« پس‌چه کرد ؟

لطیف‌خان سر بزیر افکندو گفت :

« ... ناگهان اعلام‌داشت که عاشق شده است،گفت که عشق او یك عشق‌عادی نیست، گفت که بارها درعالم خیال دیده است که مردی‌سوار بر اسب‌سپیدش میآید واورا باخود میبرد ...

امیرزاده گفت :

«عجب !

لطیف خان ادامه‌داد:

«آنشب ستاره ، بهمه‌جوانان‌قبیله **اعلام داشت** که بعقد هیچکــس در نخواهد آمد ، و...

لطیف خان کلامش را برید و امیرزاده **با** شتاب پرسید:

« و بعد ؟

لطیف خان که از چهره‌ی‌شاهزاده نمیتوانست انقلاب درونی اورا بخواند گفت:

« و بعد از آن هیچکس ستاره را خندان و با نشاط ندید ، همیشه از قبیله ما ، ازچادرهای ما ، ازجشن‌وسرورما، دوری می کرد و بیك گوشه‌ی خلوت پناه‌میبرد ، همیشه به‌آسمان نگاه می کرد ، به‌ستاره‌ها ، به‌لکه های سپیدی که روی‌اختران‌رامیپوشاند، و به‌آنچه آرزوی اورا دامن‌میزد ...

امیرزاده گفت :

« آخر آدم عاقل که چنین کارهایی نمی کند!

لطیف خان پاسخ داد:

« نه! امیرزاده.. ستاره دختر هوشیار ودانائیست ، اگر او را دست انداخته‌اند ، اگر فکر می کنند او دیوانه است ، خودشان دیوانه‌هستند ، دلیل دارم!

امیرزاده پرسید:

« چه‌دلیلی ؟

« چه‌دلیلی ازاین‌بالاتر که بالاخره شما آمدید ودخترك درمانده‌و پریشانحال سرانجام توانست‌معشوقش‌را رودرروی خود ببیند.

لطفعلی خان بالحنی مردد گفت:

« اما شما هم فراموش نفرمائید که من نامزد دارم ویك موی این نامزدرا بعالمی نمی‌فروشم...

لطیف‌خان گفت:

«من تقصیری ندارم ، شما چه ستاره‌را دوست‌بدارید و چه ندارید ، او گمشده‌ی خود را یافته است ومحال است روی‌سنت دیرینه، ماکولیهااز

خواست‌خود دست بکشد...

امیرزاده بسادگی پرسید :

« واستی برادر هیچ راهی ندارد؟... اما شما میتوانید سعی کنیددر شبهای جشن بوسیله‌یی اورا آگاه سازید که‌من نامزد دارم ، و بالاتر از همه نامزدم‌را دوست میدارم...

پیش‌از اینکه لطیف خان جوابی بدهد صدای خنده‌خشك و برنده‌یی درون چادررالرزاند، و ستاره مانند یك عقاب تیز پرواز ، با همان نگاه عمیق، باهمان غرورمستانه ، باهمان‌ایمان‌قطعی به پیروزی گفت :

« زحمت نکشید شاهزاده ! آنکس که‌تادم مرك باشما خواهدبود من هستم نه نامزد شما ... میگوئید نه ؟ حاضرم باشما شرط ببندم...

من میبینم که در بیابان وسیع وپهناوری‌با شماهستم،من میبینم که‌شما دستهای مرا گرفته‌اید وغرق بوسه میسازید،من میبینم که دنیا در نظرشما تاریك است ،ظلمانی‌است، وهیچکس بیاری‌شما نمی‌آید، و... وتنهادرهمین لحظه‌است که‌من در کنارشماهستم

امیرزاده‌بزرگوار!درهمین‌لحظه‌یی‌خواهید برد عشق واقعی‌چیست و عاشق‌حقیقی کدامست ؟

امیرزاده سخنان‌آتشین دخترك کولی راقطع کرد وپرسید:

« یعنی توتنها درکنار من خواهی بود؟

دخترك گفت :

«بدون تردید، امیرزاده!

لطفعلی خان گفت :

« آخر چرا میخواهی سرنوشت خودرا باسرنوشت نامعلوم‌من درهم آمیزی ؟

دخترك گفت:

« لطیف خان میتوانست شمارا راضی وقانع سازد ، وبایك سلسله حرفهایی که در همه جا زده میشود میخواهد مراهم سرگرم دارد،اما شاهزاده !حقیقت‌عشقم را بشهادت می‌طلبم که‌من جزشما نخواهم خواست، جز شما نخواهم جست ، جزشما نخواهم یافت، وازعشق‌یك دختر کولی که

همیشه صراحت لهجه و بی پروایی‌او زبانزد مردم شهرنشین‌است چیزی‌جز این‌نخواهیددید

لطفعلی خان گفت

« عشق یك جانبه چه‌ثمری دارد؟

دخترك تبسم مغرورانه‌یی‌برلب آوردوگفت:

«عشق یك‌جانبه ؟ یعنی من شمارا دوست بدارم ، و شما مرا دوست ندارید ؟

لطفعلی خان گفت:

« تقریباً ...

ستاره دودستش‌را بکمر نهادو گفت:

«شما مرا دوست خواهیدداشت،زیرا آن‌دقیقه‌یی که‌من کنارشماخواهم بودهیچکس جرأت نخواهد داشت‌بطرف شما بیاید،جزمن !

لطفعلی‌خان خندیدو گفت:

« دخترك ! غیب‌گویی‌وجادوگری را ازچه‌کس آموخته‌یی ؟

دخترکولی درحالی که سینه‌های برجسته‌اش‌را پیش‌میداد گفت :

« ازهیچکس جزقلبم! جزصدای مهربانی که درروحم زمزمه میکند، اگر شماهم قلب‌پاك و مهربانی داشتید میتوانستید مثل من باشید،ازآینده خبربدهید ، معنی عشق و دلدادگی را بفهمید، زندگی‌را بشناسید... وبیش ازهمیشه گرداعمال پسندیده بگردید.

لطفعلی‌خان گفت :

- آفرین! موعظه‌گوی خوبی هستی ...

بدون‌اینکه کمترین حالت‌خشمی درچهره‌ی دخترك نمایان‌شود گفت:

- بروید قلب خودرا پاك کنید، این‌قلب سیاه‌وکدر وقتی‌پاك‌شداوج میگیرد، پرواز میکند، پستی و بلندیها را درمینوردد، قلل شامخ کوههاو ابرهای حاشیه طلایی‌رابدور می‌اندازد، ووقتی به سودای عشق کسی‌بخواب رفت اورا می‌بیند، اورا باآینده‌اش، بازندگیش، با هستی‌اش ، با نیروی باقیمانده‌اش، وباسعادت نزدیکش...

لطفعلی‌خان پرسید :

ـ حالا تو اطمینان داری که من آخرین دقایق توان‌فرسای زندگیم را با تو خواهم گذراند .

دخترك کولی با لبخندی که پراز شادمانی ومسرت بود گفت: آری!

لطفعلی‌خان پرسید :

ـ ستاره ! میتوانم از توخواهشی کنم؟

ستاره بی‌تردید گفت :

ـ بفرمائید !

امیرزاده بالحن بی‌پیرایه‌یی افزود :

ـ می‌خواهم بارئیس «لطیف‌خان» بطورخصوصی صحبت کنم ، از تو خواهش دارم مارا تنها بگذاری وبنگهبانان هم بسپاری کسی مزاحم ما نشود ...

دخترك گفت ؛

ـ بچشم !

و ازدر چادر بیرون‌پرید .

رفتاری شادمانه و پراز نشاط داشت ...

در چنگ دشمن

شهر بم، دقایق و لحظات بحرانی و خونینی را میگذراند، مردم بر زندگی خود بیمناك بودند، با وجود اینکه رفته‌رفته اوضاع شهر آرام‌میشد، و بازار ودکانها بازشده بود، آثار اضطراب و نومیدی و سرگردانی در چهره همه خوانده می‌شد، آخرین خبری که از امیرزاده داشتند این بود که سردار دلاورزند درراه بم‌است‌و کسی نمی‌داند چه وقت خودرا برای یك‌حمله‌قطعی و نجات بم آماده خواهد ساخت.

دسته‌ی فداکار وجانبازجلال‌الدین‌توانسته بودنداینجا و آنجاحوادثی برپاسازند، چندآتش‌سوزی عمدی بوجودآورند، عده‌یی‌را بربایند، ومیان مردم تولیدمسرت کنند، و بالاتراز همه یك‌مرد قوی‌هیکل‌رابدسته‌ی کوچك خود اضافه کنند واین مرد «باقر شصت‌منی» نام داشت.

ما باقر را در حالی رها ساختیم که نقشه‌ی فرارخودرا طرح‌می‌کرد ومیخواست ازچنگال شحنه‌هابگریزد وباحوادث خونینی که درشهر بم‌روی داد گریز او بسادگی صورت گرفت، و پس‌از اینکه چند روزی در اختفاء بسر برد، کم کم میان مردم ظاهر شد، حتی بقهوه خانه هـای دور افتاده می‌رفت، وچند ساعتی میان مشتریان می نشست.

اوهنوز خطای گذشته‌ی خودرا ازیاد نبرده‌بود. معلوم نبود دردرون این‌مرد ساده‌دل چه‌میگذشت که اغلب ساعات دریکنزع بهت و گیجی بسر میبرد، چشمانش را بگوشه‌یی میدوخت و فکر میکرد.

اومیخواست بهرقیمتی که هست خیانت ندانستهٔی خودرا جبران کند، اما نمیدانست از کدام راه‌میتواند بهدفش برسد . تا اینکه یکشب درقهوه خانه بزرگی با جلال‌الدین و فرامرز روبرو شد .

دیدار این‌مرد صحنه تماشایی وعجیبی‌داشت، باقر دریکی‌از آنحالات ناآشنای خود بسرمیبرد، درفکر بود ، و دمبدم‌آه میکشید .

جلال‌الدین که چند لحظه بود او را میپائید ، رو بفرامرز کـرد و آهسته گفت :

ـ این مرد اندوه بزرگی دارد .

و افزود :

ـ شاید در این جنك کسی رااز دست داده باشد .

فرامرز گفت .

ـ قیافه‌ی او بنظرم آشنامیآید، گویا چندبار اورا دیده‌باشم .

جلال‌الدین پرسید :

ـ خیال نمی کنی از بزن‌بهادرهای شهرباشد ؟

فرامرز جوابداد:

ـ چرا ! بایددید بچه فکر می کند .

جلال‌الدین گفت :

ـ چه‌خوب بوداین مرد وارددسته مامیشد ، میتواند کار ده نفر را بتنهایی انجام‌دهد .

فرامرز لبخند زنان‌گفت :

ـچقدر دلم میخواهد بروم و با حرف‌بزنم ... عیبی‌دارد ؟

جلال‌الدین پاسخداد :

« نه! برو، اما سعی کن اورا پیش من‌بیاوری .

فرامرز برخاست،وبسوی‌سکوئی که باقر نشسته بودرفت، خیلی‌دوستانه دستی بشانه اوزدو گفت :

ـ داداش! بچه فکر می کنی...

گفتارش بسیار صمیمانه بود، باقر سر برداشت و از دیـدن رخسار

خندان او دلش محکم‌شد .
فرامرز افزود :
ـ توهمشهری ما هستی، و من‌نمیتوانم ببینم مردی‌ازهمشهریان من دراندوه ودرد باشد. بگو ببینم چه‌دردی داری، شاید کاری از دست «ما» بر بیاید .
روی کلمه‌ی «ما» تکیه‌کرد و با دست جلال‌الدین را نشان داد .
جلال‌الدین لبخندی‌برلب داشت، وباچشمان روشن ودر خشان به‌آن دو مینگریست
باقر که چندین روز تنهایی وسرگردانی عذابش میداد سری‌جنبانید و گفت :
«دردمن بزرگتر ازآنست‌که بتوانم بگویم
فرامرز پرسید :
«چرا ؟
باقر جواب‌داد :
«آخر بعضی دردها هست‌که آدم نمیتواند برزبان بیاورد ...
فرامرز گفت: «حالا پاشو پیش رفیق من‌برویم، آنجا سه‌نفری‌باهم صحبت خواهم کرد .
باقر بدون کلمه‌یی‌ازجا برخاست، هیکل قوی ودرشت او بسنگینی حرکت میکرد، وقتی روبروی جلال‌الدین رسید خالصانه‌خم‌شد وسلام‌کرد جلال‌الدین ازسکوی قهوه‌خانه برخاست واورادرکنار خودنشاند ودستور داد چای بیاورند .
باقر گفت :
«خجالتم ندهید! همشهری ...
جلال‌الدین خنده‌کنان گفت :
«اختیار دارید آقا!
باقر گفت :
«اسم من باقر است، امامعروف بباقر شصت‌منی هستم .

فرامرز گفت :

«آها! حالا یادم آمد؛ شمارا چندبار دیده بودم ؛

باقر متوحشانه پرسید :

«کجا ؟

فرامرز که متوجه اضطراب باقر شده بود گفت :

«در کوچه و بازار! درباره‌ی شما حرفهایی‌هم شنیده‌ام ...

فرامرز چیزی درباره باقر نمیدانست ، جزاینکه او را بقلدری و زورمندی‌شناخته بود، اماچون‌نگرانی باقررا دریافت، باصطلاح «یکدستی» زد تابداند درپشت پیشانی کوتاه این‌مرد چه‌میگذرد، وچرا ناگهان‌قیافه‌ی او تغییر یافت .

باقر بادردمندی گفت :

«هرچه‌مردم میگویند دروغ‌است، مرافریب‌دادند، ازراه درم کردند، پدر عشق بسوزد که آدم‌را بچه‌کار هایی وادار میکند، اماحالا حاضرم هر کار بگویند انجام‌دهم تابدانند من‌خائن نیستم، بادشمن همکاری نکرده‌ام، واگر این‌زن فریبکار و آن «سرکش» موذی‌راگیر بیاورم میدانم چه‌بلائی بسرشان‌نازل کنم !

جلال الدین خواست حرفی بزند، اما فرامـرز میان کلام او دوید و گفت :

«بله ! ممکن است مردم اشتباه کنند، اماشما بایدهمه راروشن کنید واصل قضیه‌را بگوئید .

باقر جوابداد :

«حق باشماست آقا! مرازنی فریب داد و بهمکاری بادشمن وادارم کرد ، اماهمان شب فهمیدم که چه کار بدی میکنم ، پشیمان شدم و برای جبران‌خطایم ازنیمه راه‌برگشتم، امابخت بامن یاری‌نکرد ونتوانستم خودم رابسلیم خان‌برسانم، دیگر کار ازکار گذشت، ومن ازآنروز تابحال‌همیشه درفکر وغصه هستم، نمیدانم عاقبت کارم بکجا خواهد رسید .

جلال‌الدین پرسید :

«حالا برای هرگونه فداکاری آماده هستی؟
باقر ازجا پرید :
«بهرچه شمابگوئید قسم‌میخورم، حتی‌اگر بقیمت جانم تمام شود .
فرامرز افزود :
« اگر بگوئیم یکی از دشمنان ما را بادستهایت خفه کن قبول خواهی کرد ؟
باقر گفت :
«من‌از آدمکشی بیزار بودم، اماحالا یك‌پرده خون جلو چشمانم را گرفته است، میخواهید باور کنید، میخواهید نکنید .
جلال‌الدین که شادمان بنظرمیرسید گفت :
«نکند این سربازان بلوچ وسیستانی راتو شبهاازیادرمیاوری ؟
باقر بسادگی‌جوابداد:
« ای بقربان دست وپنجه‌آنهائی که این سگهـای رزل را بجهنم میفرستند ، اگر دستم بدامنشان میرسید آنرا غرق بوسه میکردم . امامن همچو عرضه یی ندارم.
فرامز گفت:
« ازما نمیترسی که تو را لو بدهیم؟
باقر جوابداد :
« ازهیچکس‌ترس و واهمه‌یی ندارم، شما هم‌کسانی نیستیدکـه به همشهریان‌خودخیانت‌کنید،اینکار آدمهای رزل‌وبی سروپاست! ودرصورت شما چیزی جزنجابت وفداکاری‌واصالت دیده نمیشود، راستی اسم‌خودتانرا نفرمودید.
جلاالدین گفت :
ـ دوستم فرامرز نام دارد و من جلال‌الدین!
و بعدآهسته‌سربگوش او نزدیك‌کرد وافزود:
ـ میخواهی با دسته ما همکاری کنی ، ماجزکسانی‌هستم که‌طرفدار امیرزاده لطفعلی‌خان‌هستند.

باقر بشادی گفت :

ـجانم فدای امیرزاده باد!

جلال الدین گفت :

ـ دسترا روی دستما دونفر بگذار وقسم یادکن که برای جبران غفلت های گذشته‌ات از این لحظه آماده فداکاری باشی ،فداکاری درراه امیرزاده ودر راه نجات شهر بم!

باقردست درشت خود را روی دستهای جلال الدین وفرامرز گذاشت وگفت :

ـ قسم میخورم ! واز همین حالا در اختیار شماهستم، هرجا بگوئید میروم، هرکاربگوئیدمیکنم، هرامری بفرمائید بدون‌چون‌وچراانجام میدهم.

ـ فرامرز گفت :

ـ تو از این ساعت برادرماهستی ومیتوانی باما زندگی کنی ، ما باید وظیفه‌خودرا انجام دهیم، مردم‌را برضد این‌نابکاران متحد کنیم ، روز بروز دسته خود را قوی تر ومتشکل‌تر سازیم،واگر بتوانیم‌سلیم‌خان‌وقلی بیك را ازبند برهانیم، نقشه هائی داریم که بایداجراشود، ودراین راه‌تو با ما همقدم وهمراز خواهی‌بود.

باقر که‌وجدازسروورویش‌میبارید‌گفت:

ـ نمیدانم چگونه شکرگزاری کنم،شکرکه دارم به‌آرزوی قلبیم میرسم،شکرکه با شما روبرو شدم، شکرکه مرا بغلامی قبول کردید...

جلال الدین‌دهان‌گشود تاحرفی‌بزند،اماناگهان‌خاموش ماندوفشاری بدست باقروفرامرز وارد‌آورد،قهوه خانه‌دریکنوع سکوت‌ناراحت‌کننده فرورفته بود، زیرا دوسربازبلوچ باشمشیرهای برهنه وارد قهوه خانه شده بودند وباچشمان مغرور وبی‌اعتنای خود مردم‌را اززیر نظر میگذراندند.

قهوه‌چی که باترس ولرز جلورفته بود،بازبان‌چربی گفت :

ـبفرمایند ! چای خدمتتان بیاورم...

یکی ازسربازان باقبضه‌ی شمشیر بسینه‌ی او کوفت ودادزد:

ـ برو عقب‌مردیکه!

وبا صدای بلندتری گفت:

- از جای خود تان تکان نخورید،ما بایداز یکایك شما اطمینان حاصل کنیم تا بگذاریم ازاین قهوه‌خانه بیرون بروید، خبر رسیده است که‌این قهوه‌خانه جای اشخاصی است که برضدامیربزرك نصرابن‌عماد توطئه‌میچینند. اگرلازم شد باید لباسهای خودراهم‌دربیاوریدتا بدن شما را معاینه کنیم، چون شمشیریکی‌ازسربازان بقتل‌رسیده بخون آلوده‌شده بودواین نشان‌میدهد که‌قاتل او حتماً زخمی شده است ، و بالا تر ازهمه وای باحوال کسی که بخلاف فرمان‌امیربزرك زیر لباسش اسلحه‌داشته باشد .

وبلافاصله بطرف مردی که تکیه بدیوارزده‌بودپیش رفت و با همان صدای عربدهٔ آلود گفت :

- «بلندشو ببینم !

مرد ازجابرخاست ، خیلی خونسرد وآرام ایستاد ، وباچشمان‌پرکینه بسرباز بلوچ نگریستن گرفت

سرباز غضبناك دادزد :

- این‌چه‌طرز نگاه کردن است ، چرا احترام نمیگذاری؟

مردباهمان خونسردی‌وآرامش ، وباکلماتی‌شمرده گفت :

- من‌عادت‌ندارم بدشمنانم احترام بگذارم

سربازکه از این خونسردی‌وطرز نگاه کردن‌او بسیار ناراحت شده‌بود بادست‌چپ سیلی محکمی بگونه‌ی‌مرد نواخت وبدون درنك باپهنه‌ی‌شمشیر ضربتی‌بشانه اووارد ساخت .

مرد ، بصدای بلند خندید، و با همان‌خونسردی‌مسحور کننده‌پرسید:

- همین بود ؟

سرباز دیگر بمردمی که ازجابرجسته بودند نهیب‌زد :

- بنشینید ! حرکت نکنید ...

اما مردم وقعی بگفته‌ی او نگذاردند ، زیرا دراین لحظه مردی که مورد تهاجم قرارگرفته بود دست بالابرد وچنان مشتی‌بچانه سربازنواخت که‌چندقدم دورتر نقش‌زمین شد . وپیش‌از آنکه بتواند ازجابرخیزد مانند

یك‌عقاب بروی اوپریدو باسه چهارضربه دیگر بیهوشش ساخت

سرباز دیگر بطرف مرد خونسرد جهید وشمشیررا باقوت بالا بردتا برفرق او فرودآورد ، اما باقر که ازچند لحظه پیش آماده شده بوددست سرباز رادرهوا گرفت وبپیچاند ، شمشیر از کف سرباز بزمین‌افتاد و باقر چنان محکم اورا به‌دیوار کوبید که صدای‌استخوانهایش بگوش‌رسید . و بلافاصله دشنه‌ی خودرا تادسته درقلب سرباز فروبرد ...

درمدتی کمتر از یکدقیقه اوضاع قهوه‌خانه درهم شد .

باقر وجلال‌الدین وفرامرز سربازان بیهوش‌شده رااز قهوه‌خانه بیرون بردند ، و مرد خونسرد که از یاری جوانمردانه باقر سخت مسروربنظر میرسید گفت :

ـمعطل نشوید ! بایدزودتر فرار کنیم ، همراه‌من بیائید، کوچه‌های اینجارا خوب میشناسم ، اهل همین محله‌هستم .

جلال‌الدین گفت :

ـباید اول اینهارا خلع‌سلاح کنیم .وباکومك فرامرز اسلحه هردو را بازکرد ، و پیش‌از آنکه مردم‌از بهت وحیرت بخودآیند هرچهار مرد در تاریکی یك‌کوچه‌ی باریك از نظرناپدیدشدند .

پشت سرآنها صدای صلوات مردم بگوش میرسید...

قلبها نزدیک میشوند!

هر چهار نفر مرد خسته و نفس‌زنان وارد خانه نیم‌مخروبه پیرمرد شدند، فرامرز چراغ را روشن کرد، وجلال‌الدین از مردی که آنهمه خونسردی و حمیت داشت پرسید:

ـ خسته نباشید! نفرمودید اسم شما چیست؟

برای نخستین بار لبخندی روی لبان مرد ناشناس پدیدار شد و گفت:

ـ من «بابك» نام دارم، اجدادم ازمردم کوه‌نشین‌مازندران‌هستند، دست تقدیر مرا بیم کشانده‌است.

جلال‌الدین گفت:

ـ به خونسردی و شهامت شما، به راد مردی‌وحمیت‌شما، به غیرت و خویشتن داری شما، و بالاتر از هر چیز به وطن‌پرستی شما هزار آفرین باد!

بابك، بالهجه همیشگی‌خودگفت:

«چیزی که‌در رگهای من جریان دارد خون‌پاك‌یك‌ایرانی‌اصیل‌است من درهمه‌ی عمرم فدائی مردانی بوده‌ام که با دشمن پیکاری آشتی‌ناپذیر

دارند. وسرگردانی ودربدری من جز این‌دلیلی ندارد، مثلا همین امشب را نمیدانم‌درکجا بسرخواهم‌برد ...

جلال الدین گفت:

ـ اینجا!

و افزود:

ـ این‌جامانندخانه‌خودشماست،هم‌شماوهم‌دوست‌جدید من باقر!هرچند که این خانه بمن تعلق ندارد، این خانه‌ی یکی‌ازدوستان‌فداکار ماست که اکنون در راههای بم پیش میرود تا به بیند امیرزاده لطفعلی خان رادر کجا ملاقات خواهدکرد...

بابك گفت:

ـ از آن ساعتی که بم سقوط کرد، وسربازان وحشی امیرنصردست بغارت وکشتارزدند، همیشه میخواستم خود رابه نیروی مقاوم شما برسانم به‌آن کسانیکه شبهای تاریك سربازان امیرنصر رااز‌پای در میآوردند، هرجا دستشان میرسید دشمن رامیکوبیدند ،و خوشحالم از اینکه توانستم شما را بیابم.

فرامرز گفت:

ـ قلبهای‌پاك همدیگر را پیدا می‌کنند،بهم‌نزدیك میشوند، وازاین یگانگی نیرویی‌پدیدار میشود که‌هیچکس‌را یارای مقاومت‌باآن‌نیست ...

باقر که‌تا آندم ساکت مانده بودو حوصله اش ازاین حرفها بسر آمده بود گفت:

ـ حالا بهتر نیست بنشینیم و نقشه‌بکشیم؟

همه از سادگی او بخنده افتادند، اما جلال الدین حرف باقر را تأئیدکرد وافزود:

ـ راست‌میگوید، بهتر است بنشینم وببینم باید برای آینده چکار کرد؟ من سه‌چهار روز است درفکر هستم ...

بابك پرسید :

«بچه فکری هستید ؟

جلال‌الدین گفت :

ـ فکر من چیز ساده‌یی نیست، باید بدانید که خیلی دشوار و هراس انگیز است، من تصمیم گرفته‌ام سلیم‌خان وقلی بیك را نجات دهم

باقر ازجا جهید :

«خیلی‌هم هم‌کار آسا نیست ... من‌اگر بتوانم «سر کش» را بچنك آورم اینکار بسادگی انجام خواهد گرفت، زیرا سر کش دردستگاه امیر نصر قرب‌ومنزلتی‌یافته‌است، وچون‌میدانم چه‌آدم‌سفاك و بیرحم‌وانتقامجویی است یقین‌دارم نقشه‌های هولناکی برای شکنجه و آزار سردار سلیم خان وقلی بیك طرح کرده است ، باید اورا یافت ، بوسیله‌ی اوخیلی کار ها را میتوان انجام داد .

بابك پرسید :

ـ چطورمیتوان این‌سر کش رابچنك آورد ؟

باقر گفت :

«گمان میکنم بهترین‌راه‌این باشد که من‌چند روزی دوروبر عمارت دارالحکومه دنبال او بگردم ، یقین خواهم توانست اورا بیابم، وهمینکه بااو روبرو شدم باید منتظر بمانم و به‌بینم که چه‌میگوید زیرا او تااندازهٔ بمن اطمینان دارد و بااین اطمینان میتوان کارهای‌بزرگی انجام داد، خیلی ارزش دارد که مردی بحیله‌گری وپلیدی سر کش بکسی اعتماد پیدا کند.

بابك پرسید :

ـ من می‌توانم در این راه بتو همراهی دهم ؟

باقر جواب‌داد :

ـ گمان می کنم بهتر است شماچندروزی آفتابی‌نشوید،من‌وفرامرز دنبال سر کش می‌رویم. یا بزبان‌خوش یا بزور اورا باینجامیکشانیم، آن وقت‌کارها آسان خواهدشد، زیرا سر کش سخت بجان خود علاقمند است و و وقتی جانش‌را در خطرديد حاضر خواهدشد همه چیزرا بمابگوید، وراه

نجات سلیم‌خان و قلی‌بیك را نشان‌دهد .
جلال‌الدین گفت :
ـ با نقشه‌های شما موافقم ؛ از فردا صبح زود دنبال اینکار خواهیم رفت، وامیدوار هستم همین چندروزه خبری هم از امیرزاده لطفلی‌خان برسد، و قلب مارا بیش ازپیش شاد کند .
هرسه‌نفر دوست گفتند :
ـ انشاءالله ...

ندائی برای آینده!

شب بالهای سیاهش‌را بروی دشت گسترده بود، نسیم ملایمی که از فراز کوهها میگذشت بوی عطر دلاویز گلهای وحشی صحرا را بهمراه میآورد، ستارگان مغرور، در آسمان جلوه‌میفروختند وموکب سیمین‌ماه را بدرقه میکردند، ازهمه‌جا نشاط وآرامش می‌بارید، ودختران‌وپسران‌جوان کولی دور آتشی که افروخته بودند جشن شبانه پر شکوهی را آماده میساختند .

امیرزاده ولطیف‌خان ازچادر بیرون آمده بودند و بجنب و جوش جوانان کولی مینگریستند .

زن ومرد درهم‌میلولیدند، وصدای خنده‌و شادی‌آنها درسراسردشت طنین‌افکنده‌بود، این مردم خوشبخت وآزاده، این مردمی که جز به ندای قلب خویش، به‌هیچ ندایی پاسخ‌نمیدهند، این‌مردمی‌که بمظاهر حیات‌بطرز دیگری مینگرند درانتظار لحظه‌یی بودند که رقص‌و شادمانی دسته جمعی آغازشود و صدای آواز و سرورآنان دشت ودمن را بلرزه درآورد.

صدای سازو دهل که با آهستگی شروع شده بود کم‌کم اوج می گرفت‌و صدای کف‌زدنهای کولیها میرساند که یك‌رقص مهیج در شرف آغازاست .

لطفعلی‌خان روبلطیف‌خان کرد و پرسید :

ـ امشب شما دستور داده‌اید که جشن برپا سازند ؟
لطیف‌خان باهمان سادگی همیشگی پاسخ داد :
ـ نه! امیرزاده من... قرار بود که امشب چینن‌جشنی برپا شودو این ازیمن مقدم شما بود که افراد قبیله‌من شادی و مسرت دیگری بیابند .
امیرزاده گفت :
ـ مثل اینست که مردم درانتظار هستند !
لطیف‌خان پاسخداد :
ـ باید بعرضتان برسانم که «ستاره» قول داده است امشب بافتخار ورودشما برقصد، پس‌از ماهها سرگردانی و پریشانی، پس‌از آنهمه زجرها و اندیشه‌ها، امشب نخستین شبی‌است که ستاره درمیان جمع ظاهر میشود، و با رقص دلربای خود افراد قبیله مرا سرمست و پرنشاط میسازد .
لطفعلی‌خان گفت :
ـ راستی این‌ستاره دخترعجیبی‌است، خیلی خوش‌قلب وساده ومهربان بنظر میرسد، چه‌خوشبخت بودم من‌اگر میتوانستم‌اسباب سعادت آینده‌وی را فراهم کنم و اورا بآنچه آرزو دارد برسانم .
لطیف‌خان گفت :
ـ مطمئن‌باشید امیرزاده که ستاره جزشما سودای دیگری در سر ندارد، من این دختررا میشناسم ومیدانم چقدر راستگو وصدیق و پاکباز است .
لطفعلی‌خان پرسید :
ـ آیا ممکن‌است اورا ازخیال عاشقانه‌یی که داردمنصرف ساخت؟
لطیف‌خان پاسخداد :
ـ نه ! امیرزاده‌من... ستاره‌دختری‌نیست که بااین‌حرفها تسلیم‌شود، دختری نیست که بتوان اورا فریب‌داد ، از آرزوهایش ، از امیدهایش،از عشق‌آتشینش ، واز فکرآینده‌اش‌بازداشت ، او باتمام قلب واحساس خود زندگی میکند ، ودراین‌زندگی‌ازهیچکس انتظار یاری‌ندارد ، زیرااتکای او آنقدرقوی ومستحکم است که نمیتوان حدی برآن‌قائل شد

امیرزاده گفت :

ـ راستش را بگویم، دلم بحال این دخترك ساده‌دل‌ومهربان‌میسوزد او باشعله‌یی که‌درچشم دارد ، باتکبری که دروجودش پنهان است، باایمان‌و صداقتی که‌در گفتارش‌خوانده‌میشود‌سزاوار‌همه‌ گونه‌عزت‌وجلال‌وسعادت‌است امامن‌چه‌کاری میتوانم‌درباره‌ی اوانجام‌دهم؟ جزاینکه ویرااز یك‌حقیقت بارز آگاه‌سازم : حقیقت اینکه‌من قلبم‌را بکس‌دیگری بخشیده‌ام، من‌دلم‌در گرو عشق‌دیگری است ...

لطیف‌خان گفت :

ـ امیرزاده من! تمنا دارم درپیش‌روی این دختر از گذشته‌ی خود ، از احساسات قلبی خود ، از عواطف‌سرشار خود، از عشق و وفای خوددم نزنید ، وفراموش‌نکنید که زندگی‌این دخترك معصوم بدست شماست،نباید اورا آزرده‌ساخت، نباید اورا نومیدوحرمان‌زده رها کرد.

لطفعلی‌خان جوابی‌نداد‌وآهی کشید ، چشمان او...چشمانی فریبنده‌و سیاهش روی‌شعله‌های آتش خیره‌ماند ...

ستاره میرقصد!

آوای سازودهل ، وفریادهای شادمانی همه دشت راپر کرده بود، ستاره مانند یك پرنده‌ی سبکبال بمیان دایره‌یی که کولیها تشکیل داده بودند پرید ، ورقص او، رقص عجیب ومهیج ودیوانه کننده‌ی او آغاز یافت، کولیها ، بانشاط ومسرت وافری دست میزدند ، وستاره چنان گرم وهیجان انگیز میرقصید کـه دهانها از تعجب بازمانده بود وچشمها بصد زبان آفرین میخواند ...

دخترك کولی ، چنانکه گویی از قفسی رها شده بود دور شعله‌های نارنجی رنك آتش چرخ میخورد ، دامن گشاد او چین وشکن دلپذیری داشت وروی لبان گوشت آلودش خنده‌ی مستانه وعابدفریبی دیده میشد دخترك دور میدان چرخ خورد ، چرخ خورد، تاجلوی امیرزاده رسید ، دراینجا چشمان او بابرق عجیب ومسحور کننده یی درخشیدن گرفت، دایره‌زنگی خودرا بشدت بصدا درآورد، وموهای سیاه وافشانش رااز جلو چهره‌اش عقب‌زد ، وچشم درچشمان امیرزاده دوخت

خنده‌ی غمناکی روی لبان شاهزاده‌ی جوان ظاهر شد وستاره که این لبخند را دیده بود ، باهیجان واضطراب خاصی خم شد چهره خودرا بسوی زمین خم کرد! ودراین حال شبیه یك نرگس وحشی صحرایی بود که دستخوش بادهای بیرحم پائیز شده باشد.

لطفعلی‌خان سراپا بلرزه درآمد .

ستاره‌ازاو دور شد، بازباشتاب دور میدان چرخیدن گرفت ، دایره زنگی خودرا بالا وپائین میبرد ویکدستش رادورکمر گرفته بود، مردان وزنان کولی هلهله میکردند وفریاد میزدند، وستاره هرلحظه برقص‌خود سرعت بیشتری میداد .

لطیف خان‌که ساکت و مغموم بـرقص ستاره مینگریست آهسته گفت :

«میدانید شاهزاده ! ستاره پس‌از ماهها دوری ازجرگه‌ی ما،امشب برای نخستین باراست‌که چنین بانشاط و مستانه میرقصد ؟

امیرزاده پاسخی نداد، ولطیف خان افزود :

«این‌عشق شماست‌که باونیرو وتوان بخشیده است، وخواهید دید‌که این‌عشق اورا بکارهای بزرگتری هم‌وادار خواهد ساخت .

امیرزاده گفت :

ـ من‌از اینکار هراسان هستم

لطیف خان لبخندی تلخی زدو گفت :

ـ آینده دورنیست امیرزاده! واین آینده ثابت خواهد کرد حق با کدامیك ازماست . .

لطفعلی خان سراپا بلرزه درآمد و گفت :

« برادرم! ازشما تقاضا دارم‌که این حرفها را برای موقع دیگری بگذارید، برای وقتی‌که ماتوانستیم وظیفه‌ی تاریخی خودرا انجام‌دهیم ، مردم بم‌را ازچنگال بیرحم «نصربن عماد» رهایی بخشیم ، ودریك محیط ساکت و امن و امان ، در یك محیط پراز آسایش و مسرت برای آینده خود تصمیم بگیریم، آنوقت من خواهم توانست بگویم چه کاری درباره‌ی ستاره انجام خواهم داد، وچگونه برای سعادت آینده او تقلاخواهم کرد

لطیف‌خان پاسخ داد :

«امر امیرزاده رابجان ودل میپذیرم ، اما ...

سخن خودرا برید ولطفعلی خان بانگرانی پرسید :

- اماچه؟ لطیف‌خان...
رئیس جوانمرد کولیها گفت :
- اما تصور میکنم حرفهای‌من وستاره بمرحله‌ی عمل درآید، او از شما دست‌بردار نخواهدبود، وتا دم‌مرك شمارا دنبال خواهدکرد،حال‌خود دانید و او؛ و این‌مسئله راهم فراموش نکنید‌که نباید قلب‌این دختر معصوم و بیگناه راشکست، قلب‌او مانند آئینه‌یی پاك‌وصاف و پر از صفاست ، او شمارا دوست‌دارد، و در این دوستی ثابت‌قدم و پایدار است .
امیرزاده گفت :
- حرفهای شما مانند خنجری برقلب‌من می‌نشیند .
بس کنید این سخنان را ! این سخنان درد آفرین را ، این حرفهایی که جانم‌را آزرده میسازد و دلم‌را مالامال از دردواندوه میکنید .
لطیف‌خان، باهمان لبخند تلخی‌که برلب‌داشت‌خاموش‌ماند، ودراین هنگام ستاره دگربار رو درروی لطفعلی‌خان قرارگرفت، دایره‌زنگی‌خود را بکناری افکند، در برابر او بزانو درآمد، وسرش‌را پیش‌پای‌شاهزاده بخاك سائید.
لطفعلی‌خان‌که بسیار اندوهناك و شرم زده بنظر میرسید خم شد ، بازوی ستاره‌را گرفت. و اورا ازروی زمین بلندکرد، لحظه‌یی بچشمان‌او خیره‌ماند، وسپس گفت :
- آفرین برتوباد ستاره! رقص‌تو مرابعوالم دیگری‌کشانید، تو یك دختر بتمام معنی دوست داشتنی و عزیز هستی، من در تمام مدت رقص تو، با لطیف خان صحبت ترا میکـردم و این را بدان کـه هـم من و هـم لطیف خان خواستار سعادت آینده توهستیم
دخترك کولی پرسید:
« راست‌میگوئید؟
امیرزاده بدون درنك پاسخداد :
« چه دروغی داریم بتوبگوئیم ستاره!توباید بسعادت واقعی برسی، زندگی مجلل و شاهانه یی داشته باشی ،غرق‌نعمت وناز بحیات خود ادامه دهی، من‌دراین‌راه بتوکومك خواهم‌کرد.

ستاره بسادگی خندیدو گفت:

« یعنی میخواهید من دنبال فریب‌های زودگذر زندگی بروم ؟ نه...! من اهل زیور وزینت زندگانی نیستم؛ من آنچه قلبم میگوید انجام میدهم، و قلب من - ای شاهزاده! - من حکم میکند که ترادوست داشته باشم اگرچه سرگردان ودرمانده باشید، اگرچه از هستی ساقط شوید، اگرچه در دوران زندگی همیشه باغم و نومیدی دمساز باشید ، قلب من دروغ نمیگـوید، فریبم نمیدهد، وفریب نمیخورد.

من نمیخواهم شما بمن احساس ترحم داشته باشید ،من دختری هستم آزاد ، دختری هستم که ندای قلبم را میشنوم ... میشنوم که آشناست، که راستگوست، که مهربانست ، و هرگز نمیخواهد من در راهی قدم گذارم که او فرمان نداده است

لطفعلی خان گفت :

« ستاره! من از توچنین چیزی نخواستم ، بلکه مایل بودم بدانی که خواستار سعادت آینده توهستم، و این خوشبختی را برای تو فراهم خواهم ساخت .. ستاره پرسید:

« کدام خوشبختی شاهزاده ؟

لطفعلی خان بسادگی جوابداد:

« هر سعادتی که تو بخواهی!

ستاره گفت:

« من ترا میخواهم شاهزاده‌ی من! وترا درکنارخود خواهم دید..

امیرزاده پرسید:

« دختر! آیا عیبی دارد که مرا فراموش کنی ، تا بتوانم ترا بعقد یکی از سرداران بزرك بمدرآورم؟

ناگهان چهره ستاره درهم شد، برقی که درچشمان اومیدرخشید بخاموشی گرائید. لبش‌را ، لب زیرینش‌را بدندان فشرد، و باآهنگی رسا ومطمئن گفت : :

« ما مردم صحرانشین یك حرف‌را دوباره تکرار نمی کنیم، اما بخاطر

شماشهر نشینان که معنی واقعی محبت وعلاقه را درك نکرده اید باز هم ناچارم تکرار کنم که یا شماو یاهیچکس !فهمیدید؟

لحنش آنقدر قاطع ومملواز اطمینان بود که لطفعلی خان ساکت ماندونتوانست جواب آنراپیدا کند.

ستاره افزود :

ـ من از آینده شما و عشق نامراد خودآگاهم ، اماهیچکس قدرت نداردمرا ازراهی که میروم بر گرداند ، راه‌من بسوی‌شماست ... بسوی‌عشق بشما ، محبت بشما ، وفای بشما ، وجانبازی درراه‌شما...

لطفعلی‌خان که فشار مبهی در قلب خود احساس میکرد نومیدانه گفت :

ـ درباره‌ی توبارئیس لطیف‌خان صحبت خواهم کرد ، واز اوخواهم خواست که پس‌از نجات شهر «بم» ترا بآنجا بفرستد تا در قصر من زندگی کنی...

ستاره گفت :

ـ من ازهمین‌لحظه دنبال شما خواهم آمد ، اگرچه‌درجنگهای‌بزرك وخونین باشد ، اگرچه بقیمت جانم تمام شود، مادختران کولی بانازونعمت پرورش نیافته‌ایم ، مازاده‌ی رنج ودرد وسرگردانی‌هستیم ، ما میتوانیم پا بپای محبوب خود پیش‌برویم ، وشما خواهید دید که من دروغ نمیگویم ، اهل تملق‌گویی‌وظاهرسازی نیستم ، ومیتوانم‌بدون پروا تاتیررس‌دشمنان شماپیش‌بروم وسینه‌ی خودرا سپرشما سازم .

لطفعلی‌خان بازوی ستاره‌را گرفت ، سربزیر افکند ، ودر حالیکه سرخی شرم‌گونه‌هایش را فراگرفته بودگفت :

ـ ستاره ! تومرا خجالت میدهی، ازمحبت ویگانگی توشرم‌زده‌هستم وبتو قول میدهم که‌هرگز اینهمه مهربانی وخلوص نیت ترافراموش‌نکنم .

ستاره گفت :

ـ من ازته‌قلبم‌باشماحرف‌زدم ، الان‌بدرستی نمیدانم که‌چه‌خواهم کرد

اما بر سر قول و پیمان خود ایستاده‌ام ، وهمه جا فدائی‌وجانثار شاهزاده خواهم بود .

لطیف‌خان که تااین دم ساکت وخموش مانده بود وبانظر حیرت‌به ستاره‌ولطفعلی‌خان‌مینگریست گفت .

ـ ستاره ! دیگربس است... برومردم درانتظارند ، در انتظاررقص وشادی تو! ویقین‌بدان که‌من درباره‌ی تو بیشتر ازاینها باامیرزاده لطفعلی خان صحبت خواهم داشت ، وامیدوارهستم تو خوشبخت وسعادتمند شوی ، وروزی‌را به‌بینم که درمیان افراد قبیله‌ی من یکی‌ازسعادتمندترین‌وآسوده ترین دختران‌بشمار میروی

ستاره‌لبخندی‌زدو خاموش‌ماند ...

صدای سازودهل اوج میگرفت وفضا پرازهمهمه شادمانی بود !

لطفعلی‌خان که از اینهمه شوروهیجان احساس مسرت میکرد بازوی لطیف‌خان‌را گرفت‌وگفت :

ـ برادر! حالم‌خیلی خوب است ، دلم‌میخواست الان سواران‌خاصه‌ی من باینجا میرسیدند ودر کنار افراد قبیله شما شبی‌را بخوشی و شادمانی میگذراندند... نمیدانید که آنها چقدرخسته وفرسوده‌هستند ؟

لطیف‌خان گفت :

چه افتخاری برای من‌بالاتر از این‌که امیرزاده آرامش خاطری دارند ، وفدایی خودرا مورد اینهمه تفقدومرحمت قرار میدهند

لطفعلی‌خان گفت :

« راستی امشب ، شب دلپذیر وپرشکوهی است ، من‌در اعماق‌قلبم فروغ درخشانی می‌بینم ، فروغی که از آینده خبر میدهد ، از یك آینده روشن وثمربخش !

لطیف‌خان‌پرسید :

ـ آیا سواران حضرت ولیعهد دیر کرده‌اند ؟

. . . و ناگهان خاموش ماند و پس ازچند لحظه سکوت‌خنده‌کنان افزود :

«کاش چیز دیگری‌را آرزو میکردید امیرزاده ! من صدای پای اسب میشنوم، اسبهایی که از دورمیآیند،ومسلما جز سواران‌خاصه‌امیرزاده کسان دیگری نیستند...

لطیف‌خان راست میگفت، گوشهای تیز او صدای پای اسبها را خوب تشخیص داده بود، اما معلوم‌نبود سوارانی که جلومیآمدند ودمبدم به سیاه‌چادرها نزدیك‌تر میشدندچه کسانی‌هستند.

لطفعلی‌خان که اندك‌اندك متوجه صدای پای اسبها شده بودپرسید:

ـ سواران شما بیرون‌نیستند؟

لطیف‌خان‌پاسخداد:

«خیر قربان!

لطفعلی‌خان گفت:

«صدای پای این اسبها بگوش من آشنا نیست، سواران خاصه‌ی من اینطور درهم‌ونامرتب‌حرکت‌نمیکنند، این صدای پای اسبانی است‌که سواران بی‌قیدوبی‌انضباط دارند

کولیها که‌رفته‌رفته‌صدای‌پای‌اسبهارا‌شنیده‌بودند‌چند دقیقه‌یی‌خاموش ماندند، این مردم عاقبت‌اندیش چون‌همیشه دوچار یورشها، حمله‌ها، و شبیخونها بودند هوشیاری ودقت خاصی داشتند، وبهمین سبب‌زنها ساکت ماندند، ومردان برای بدست‌گرفتن اسلحه بمیان چادرها دویدند...

بزودی از میان سیاهی کمرنگی که بیابان‌رافراگرفته بود، شبح‌چند سوار نمودار شد، ولطفعلی‌خان بدیدن آنها فریادزد:

ـ سواران من‌نیستند، آماده باشید!

لطیف‌خان‌بشتاب بدرون‌چادرپرید، وامیرزاده شمشیر خودرا ازنیام کشید، نور سرخ رنك آتش برروی تیغه‌پولادین شمشیراو برقص‌درآمد..

چند سواری که نزدیك شده بودند، قیافه‌ی وحشیانه و مستبدی داشتند، یکی از آنان‌روی زین‌برخاست، دست خود را بالا گرفت و فریاد زد:

« آهای! بیابان‌گردها ... آرام‌باشید، نترسید، وحشت نکنید، ما فرستاده‌های‌مخصوص‌امیرنصربن‌عمادهستیم ودرجستجوی‌مرد خائن‌ومزوری

بنام لطفعلی‌خان میباشیم ، چون امیر نصربن عماد بوسیله جاسوسان خود اطلاع یافته‌است که او درهمین نزدیکها بسرمیبرد ، ومیخواستم بشمامژده بدهم هرکس‌زنده یامرده اورا تحویل مادهد علاوه براینکه ازمال‌دنیوی بی‌نیاز خواهد شد پیوسته تحت حمایت امیر ارجمند ماقرار خواهدگرفت. آیا شما ازچنین‌مردی سراغ ندارید ؟

کولیها سکوت خودرا حفظ کردند ، ودر این‌هنگام‌سواران « نصر » که بیش‌از سیصدتن بنظرمیرسیدندبصورت نیمدایره کنار آتش‌صف کشیدند. فرمانده سواران که سکوت کولیهارا دیده بود فریادزد :

«چراجواب نمیدهید؟ ماباشماکاری‌نداریم،تنهادرجستجوی لطفعلی‌خان زند هستیم ، اگر از اونشانی دارید بما بدهید، بعد آزادید ... برقصید ، خوش باشید ، وبجان امیر نصربن‌عماددعاکنید .

صدای دخترانه‌یی کولیها را بلرزه درآورد که میپرسید :

ـ شما باامیرزاده‌لطفعلی‌خان چکار دارید ؟

فرمانده سربازان که اندك‌غروروا‌طمینانی یافته بود گفت :

ـ میخواهم اورا دست‌بسته بحضورامیرنصربن عمادببریم، تا تکلیف ویرا روشن سازد.

دربرابراین‌مرد که‌قیافه‌ی سهمگین‌وپردغدغه‌یی‌داشت ، دختری‌ظاهر شد ، دختری که حرکاتش چابك ونرم ودلپذیر بود .

زنان‌کولی نجوا کردند :

ـ اوه !این ستاره است ، چه‌میخواهد بکند؟...

وهمگی درخاموشی اضطراب‌انگیزی‌فرورفتند!...

ستاره جلو رفت ، پاهای خودرا بازکرد ، دودست برکمرش نهاد، سرخودرا بالا گرفت ، وبایك غروروحشیانه گفت :

«ما کولیها...ما بیابان گردها،ماچادر نشینان صحرا، اینقدررزل‌وپست فطرت نیستیم که‌مهمان خودرا بدست دشمن بسپاریم...

فرمانده سواران خنده بلندی کردو گفت :

«دختر خوشگل! خیلی عصبانی‌هستی، من ازاینطور دخترهای‌مغرور بسیار خوشم میآید... حرف‌بزن‌ببینم !

ستاره باخشمی که سراپایش‌را میلرزاند گفت :

«خفه‌شو! احمق‌رذل...

فرمانده سواران از اسب پائین آمد ، چندقدمی پیش‌رفت تا برابر ستاره‌رسید ، وبیش‌از اینکه حرفی بزند ، ستاره فریادزد :

«برگرد! سوار اسبت بشو، واز همین راهی که آمده‌یی گورت را گم کن !

فرمانده‌سواران دستی به‌سبیلش کشید، لبخندشیطنت باری برلب آورد، ودرحالیکه چشمانش‌را شعله‌ی هوس پوشانده بود گفت :

«بسیارخوب! برمیگردم... اماتوهم بایدبامن بیائی!ودست‌خودرادراز کرد وباملایمت سرانگشتش‌را زیرچانه‌ی‌ستاره‌زد

ستاره مانند ماده ببری‌غرید، یکقدم بعقب برداشت ، وسیلی‌محکمی بگونه‌ی فرمانده‌نواخت ، وبلافاصله تفی بصورت او افکند

فرمانده سواران‌ازاین‌سیلی‌محکم گیج شد، خشمی آتشین‌بروجودش نشست ، وناگهان بسوی ستاره‌خیز برداشت ... اما پیش‌ازآنکه دست او بدخترك کولی‌برسد ، جوانی باشمشیر برهنه میان‌او وستاره حائل شد . و فریادش سکوت شبانگاهی صحرارا شکافت :

«از این دختر دست‌بردار نامرد ! آنکس که در جستجویش هستید من هستم .

فرمانده سواران که بشتاب شمشیر خودرا بیرون کشیده بود گفت :

«تو؟...تو که‌هستی؟

جوان سربالا گرفت، شمشیرش رادراز کرد وبا لحن‌شاهانه‌یی گفت :

«لطفعلی‌خان زند !

همهمه‌یی مانندغرش دریا میان سیصدسوار سیستانی‌وبلوچ‌درگرفت، دستها بسوی سلاحها رفت، ومردان کولی درپشت سرامیرزاده‌لطفعلی‌خان صف کشیدند .

نخستین کسی که‌حمله‌را باشجاعت یك‌شیر آغاز کرد ، امیرزاده بود که‌بایك ضربت شمشیر، دست‌فرمانده سواران‌راازمچ‌قطع کردوباضربه‌دوم پهلوی اورا شکافت

درمدتی کمتر از یکدقیقه سواران بلوچ ومردان پیاده صحرانشین درهم ریختند ، لطفعلی خان که میدانست سواران برپیاده‌ها مسلط خواهند بود ، فرمان داد که کوشش همه برای پائین کشیدن سواران از اسب باشد .

کولیها ، مانند گلوله خودرا درفضا رها میکردند و روی سواران فرود می آمدند ، ستاره که توانسته بودشمشیر یکی از کشته شدگان را بدست آورد مانندیك مرد باسربازان روبرومیشد وشجاعانه میجنگید .

درلحظات اول این زدو خوردخونین کولیها جوانمردانه دفاع میکردند وسواران نصرابن عماد راعقب مینشاندند ،اما رفته رفته سواران سیستانی که اسلحه بیشتری دراختیار داشتند کولیها رادر محاصره گرفتندوعرصه‌را بر آنان تنك کردند.

هنگامه‌خونینی برپاشده بودند،زنان چادرنشین درحالی که بچه‌های خردسال خودرا درآغوش گرفته بودند،لرزان و دردمند ، باچشمان ترس آلود به صحنه نبرد مینگریستند وفریاد میزدند.

امیرزاده که‌وضع‌مردان کولی را وخیم دیده‌بود ، بایك حمله سریع وعجیب عده‌زیادی ازسربازان بلوچ رااز سرراه خوددور کرد و خودرا بلطیف خان رساند.

رئیس دلیر کولیها ، باسروتن خون آلود شمشیر میزد وپیش میرفت امیرزاده درسمت راست او قرار گرفت و همانطورکه با شدت میجنگید گفت:

ـ لطیف خان : شما پشتتان را به‌پشت من تکیه دهید که ازعقب سر موردحمله قرارنگیریم.

لطیف خان‌فرمان امیرزاده‌را اطاعت کرد ،آنگاه امیرزاده گفت:

ـ حالا به‌صف سربازان حمله کنیم...

وهردومرد جنگی، بسرعت وشدت یك توفان موهش بمیان‌سربازان هجوم بردند.

دریك‌لحظه وضع نبرد عوض شد ، دومرد دلاور چنـان رعبی‌دردل سربازان بوجود آورده بودند که همه خواه وناخواه ازبرابر آنها عقب

می نشستند ، و در این عقب نشینی بچنگال کولیها که ترس وهراس آنانرادر یافته بودندمی افتادند...

ستاره که باچشمان شوق زده حملات رشیدانه امیرزاده و لطیف خان را مینگریست فرصت راازدست نمیداد وازپشت بسربازانی که از برابر آنها عقب مینشستند یورش میبرد و دشنه خود را در کتف و گردن آنها جای می داد .

دراین گیرودار ، صدای شیپوری که ازمسافت نزدیك بگوش میرسید، لبخندی برلبان امیر زاده پدیدار ساخت وباصدای شوق انگیزی بلطیف خان گفت:

ـ آمدند! صدای شیپور را می شنوید؟ اینها سواران خاصه من هستند... خوب موقعی رسیدند !

براستی سواران امیرزاده بودند که بمیدان نبرد نزدیك می شدند ، وصدای سم اسبان آنها هر لحظه تندتر بگوش میرسید.

امیرزاده ولطیف خان که ازرسیدن سواران خاصه برسر شوق آمده بودند به شدت حملات خود افزودند ودر هر حمله پنج شش سرباز دشمن را بخاك می افکندند وجلوتر میرفتند...

تا آخرین نفر
تا آخرین نفس

ناگهان چنانکه گوئی گردبادمهیبی میان سربازان نصر بن عماد افتاده باشد، هریك بگوشه یی پرتاب شدندو صدای آنها که از وحشت بلرزه در آمده بود در صحرا طنین افکند:

« الامان ! الامان ...

سواران امیرزاده دست به شمشیر برده بودند، و نیروی شگرف آنان باعث شده بود که سربازان نصر دستها را بعلامت تسلیم بالا برده و امان میخواستند !

امیرزاده لطفعلی خان شمشیرش راپائین آورد و خطاب بسواران خود گفت:

« برادران !امان آنها را بپذیرید...

سربازان سیستانی و بلوچ سلاحهای خود را بزمین ریختند و بزانو درآمدند

امیرزاده گفت :

« برخیزید !

اما صدای استغاثه سربازان نصر بلندتر شد:
« امیرزاده ، رحم کنید! تقصیری نداریم ، مارا ببخشید،شماآقائید، شماامیرید، شما سروروشاهزاده‌اید وماسربازان بیچاره‌یی هستیم که برای سیر کردن شکم گرسنه‌ی خود بخدمت نصرابن‌عماد درآمده‌ایم ...
امیرزاده گفت :
« به‌بینید چند نفرازشما کشته شده اند؟
سربازان بشمارش پرداختند ، ویکی از آنها باصدایی لرزان گفت:
« امیرزاده !بیش‌از صدو هشتاد تن از ماباقی نمانده‌است، ماسیصد ویك‌سوار بودیم...
لطفعلی خان درحالی که به شمشیر خود تکیه می‌داد گفت.
« شما آزادید!
سرباز اولی گفت:
« امیرزاده، بما رحم کنید ، اگر ما با این وضع به بم بازگردیم جانمان درامان نخواهد بود، نصربن عماد مارا ازدم تیغ خواهد گذراند..
امیرزاده پرسید:
« پس میخواهید چکار کنید ؟
سربازجوابداد:
« قربان اجازه فرمائید تصدق خاکپای شما باشیم ،بخدمت شمادر آئیم، وددرکاب شما جانفشانی کنیم .
یکی از سواران خاصه‌امیرزاده ، فریاد زد:
« چگونه میتوانم بشما اطمینان داشته‌باشیم ؟
سربازبالحن متلمسانه گفت :
« مارا آزمایش کنید . اگر از بوته امتحان شما سر افراز بیرون نیامدیم امربفرمائیدهمگی‌مارا گردن بزنند.
لطفعلی خان پرسید:
« خدمتگزاری شما شروطی‌ندارد؟
سرباز باهمان لحن التماس آمیز جوابداد:
« قربان!عرض کردم که ماآدمهای بیچاره‌یی هستیم، برای‌سیر کردن

شکم خود بخدمت نصر ابن عماد در آمده‌ایم، وحالا حاضریم هرطـور که امیرزاده امر بفرمایند مطاع وچاکردرگاه باشیم

لطیف خان که تااین لحظه خاموش مانده بود، رو به‌امیرزاده کرد و گفت:

« امیرزاده‌من! تقاضای آنانرا بپذیرید، معلوم‌است که‌دروغ نمیگویند واهل حیله وتزویر نیستند .

امیرزاده گفت :

«بسیارخوب! شفاعت لطیف خان‌را میپذیرم وشمارا بخدمت‌میگمارم. برخیزید وهمراه سواران خاصه‌من بطرف‌چادر لطیف‌خان بیائید تاوظایف شما تعیین‌شود.

سربازان نصر بشادمانی‌از جای برخاستند ودرحالیکه بجان‌امیرزاده دعا میکردند بطرف چادر بزرك لطیف خان شتافتند.

لطیف خان، پس‌از گفتگوی کوتاهی که با امیر زاده کرد سواران نصر راگرد خود جمع آورد وباصدای رسا وپرتأثیری گفت :

«گوش کنید! شمابدون اینکه بدانید چه کردایدو به چه‌خیانت‌عظیمی دست زده اید بخدمت مرد جبار وجنایتکاری درآمده‌اید که‌میخواهد باحیله ونیرنك، باآدمکشی وخونریزی، بادروغگویی‌وریاکاری، خود را جانشین کریم خان بزرك سازد و باخودکامی و استبداد بر مردم‌فرمانرایی‌داشته باشد، درحالی‌که کریمخان درقلوب افراد ملت جای داشت، وکیل‌الرعایا بود، مردم‌را دوست می‌داشت،ومردم‌اورادوست می‌داشتند،واگر پس ازاو بتوان نظیری برایش‌یافت، امیرزادهٔ بزرك مالطفعلی خان زند است..

صدای سربازان، سواران، کولیها بگوش رسیدکه از صمیم قلب فریاد زدند:

«زنده باد امیرزاده ما!

لطیف خان ادامه داد:

« باید همگی ما دررکاب شاهزاده والاتبار خود برای طرد عناصر خائن، برای رهایی ‌ہم ازیوغ‌ستمکاران، برای‌پیشرفت بسوی یك‌آینده‌ی تابناك آماده فداکاری وجانفشانی‌باشیم.

همگی فریاد زدند: «آماده‌ایم!»

لطیف‌خان گفت:

«همه اطمینان داشته باشید که در نظر امیرزاده من‌مانند برادری عزیز و گرامی هستید. قلب رئوف و مهربان امیرزاده هرگز اجازه نمیدهد که کوچکترین گزندی برشما وارد آید.

ما ازهمین ساعت برای حمله به بم آماده میشویم، و در سکوت این شب، در پیشگاه قادر متعال سوگند یادمیکنیم تا آخرین نفس و تا آخرین نفر فدائی هموطنان خود باشیم، آنها را از چنگال بیرحم نصربن‌عماد نجات دهیم، و هریك بنوبه‌ی خود ثابت کنیم که درمیهن‌دوستی، در پیشرفت کارهای عمومی در آزاد گذاردن و آزاد زیستن مردم یکدل و همزبانیم...

همهٔ سواران و کولیها که بانهایت علاقه به‌سخنان لطیف‌خان گوش میدادند، یکبار دیگر فریادزدند:

«درست‌است رئیس! درست است...

لطیف‌خان به امیرزاده که درچندقدمی او ایستاده بود نزدیك‌شد، در برابرش تعظیم کرد، و باصدای رساو پرآشوبی گفت:

«امیرزاده! همه‌ی‌ما افتخار داریم که دررکاب شما شربت‌شهادت‌را برای نیل به‌پیروزی بنوشیم، و اینك من‌ازطرف‌مردان‌خویش،وازطرف این یکصدوهشتاد سوار سیستانی که افتخار دارند به‌قوای شما بپیوندند خود را در اختیار امیرزاده‌میگذارم‌تاهرطورصلاح بدانندرفتار کنند، ماهمه بندگان خسروپرستی هستیم که در خاکپای امیرزاده آماده‌ی جانبازی و فداکاری میباشیم، وچون حق باامیرزاده است، پیروزی باما خواهدبود

لطفعلیخان که از اینهمه مردانگی وجسارت متاثرشده‌بودوغم‌مبهمی درخطوط پیشانیش آشکاربود گفت:

«شماهمه برادران من هستید، من‌بوجود شما افتخار میکنم، و در انتظارروزی‌هستم که باهمت والای‌شما بتوانم هموطنان عزیزم را از چنك دشمن‌دیرینه‌ام نصربن‌عماد درآورم وآنچه را که خواستارند بآنان ارزانی دارم، حالا باید یکی ازاین‌سواران که‌سوگندوفاداری یاد کرده‌اند باصداقت

بمن بگویند که درشهر بم‌چه میگذرد ؟

سرباز اولی که ترحم‌امیرزاده را برانگیخته شودجلو آمدو گفت :

«قربان!چرا کتمان کنم؟ طرفداران‌امیرزاده لحظه‌یی در بم آرام نیستند به‌سربازان پاسدارحمله میبرند، درنقطه‌های مختلف شهرآتش سوزی بپا میکنند، درهرجا دستشان برسد چند نفر از سربازان امیرنصر را بخاك و خون‌میکشند ، ومردم ازهرطبقه‌وهرصنفی طرفدارامیرزاده میباشند ،راست بگویم ... ماهمیشه تصور میکردیم باآدمکشی وجنایت ، بازهرچشم گرفتن ازمردم میتوانیم آنهارا ساکت وآرام‌سازیم، اما اینکار کوچکترین نتیجه‌یی نداد ، همین چندشب پیش دریك‌قهوه‌خانه دور افتاده، طرفداران امیرزاده دوسرباز زورمند مارا بخاك و خون کشیدند و سلاحهای آنانرا هم‌به غنیمت بردند .

درست است که در میدان دارالحکومه دارها برپاست ، درست است که‌شب‌وروز نگهبانان امیرنصر دنبال اشخاص مظنون‌میگردند ، اماهمه‌ی ماحس‌میکردیم که قدرت‌طرفداران‌امیرزاده بدین‌زودیها زایل نمیشود، بلکه دمبدم افراد قوی‌تر ومجهزتری به‌آنها میپیوندند ...

امیرزاده پرسید :

«چه کسی بشماگفت که بسراغ من به منطقه‌ی کولی نشینان بیائید.

سرباز جوابداد :

«هیچکس! بما ماموریت داده بودند که در اطراف بگردیم‌ونشانه‌یی از امیرزاده بدست آوریم ، چون در شهربم بهرجا که میرسیدیم صحبت‌از امیرزاده بود وجاسوسان ماخبر داده بودند که امیرزاده درراه‌بم است،و وجود شما برای تمام مردم‌شهرقوت قلبی بود.

لطفعلی‌خان لبخند تلخی‌زد وپرسید :

«پس‌چرا نصربن عماد تاکنون نتوانسته است دوستی مردم را بخود جلب کند ؟

سرباز گفت :

«قربان ! هرروز از روزپیش قسی‌القلب‌تر وبیرحم‌ترمیشود، دستور کشت‌وکشتارصادر میکند ، مردان اسیررا زیرشکنجه وآزار قرارمیدهد،

فقط برای اینکه حکومت خودرا برسمیت بشناسانند ، اما مردم زیر بار نمیروند راضی نیستند، او را غاصب حقوق خود میشمارند ، و بهمین سبب او و سربازان او... او ودست نشاندگان او درهمه جا مورد بغض وعداوت مردم هستند .

امیرزاده پرسید :

« پس مردم هم نمی‌خواهند طوق رقیت نصر بن‌عماد را بر گردن داشته باشند ؟

سرباز جوابداد :

«قربانت گردم ! فقط حالا میتوانم اقرار کنم که زندگی آنها،خوشی وسعادت آنها ، آینده وپیروزی آنها باوجود امیرزاده پیوند دارد... یك پیوند ناگسستنی!

امیرزاده پرسید:

«میتوانی بگویی که چندسوارو پیاده برای مقابله باسپاه نصر بن‌عماد مورد لزوم است

سرباز بالحن صداقت باری گفت :

«امیرزاده یقین داشته باشند لشگریان نصر بن‌عماد نمیتوانند در برابر نیروی امیرزاده ـ هرچه هم کوچك و بی مقدار باشد ـ ایستادگی کنند،زیرا مردم باشماهمراهند ، واین مردم خواهند توانست بیش‌از سه‌سپاه منظم کار کنند ودشمنان را ازسرزمین هم برانند

امیرزاده گفت :

«شنیده‌ام درهمه‌جا انقلاباتی درشرف تکوین است ، راست بگو آیا تومیتوانی بشهر هم بازگردی ، بایاران من تماس بگیری ، وآنهارا درباره حمله‌ی من به‌شهر هم آگاه سازی یانه ؟

مرد سیستانی گفت :

ـ چرا نمیتوانم امیرزاده ؟

لطفعلی‌خان پرسید :

ـ برای انجام اینکارچه اجرتی میخواهی ؟

اخمهای سرباز سیستانی درهم‌رفت ، وبا نارضائی گفت :

ـ تصور میکردم امیرزاده بیش‌ازاینها بمن نظر لطف ورأفت‌دارند..

امیرزاده گفت :

ـ جزاین‌هم چیزی‌نیست ، گفتم که شماهمه برادران من‌هستید ، من نهایت اطمینان واعتمادرا بشما یافته‌ام اما میخواهم ازاین حقیقت با خبر گردم که آیا شما براستی بخدمت من در آمده‌اید ، یعنی از صمیم قلب میخواهید خدماتی انجام‌دهید یااینکاررا در مقابل زروسیم قبول کرده‌اید؟

سرباز سیستانی گفت :

ـ نه تنها مرحمت امیرزاده باعث خدمتگزاری ما شده است ، بلکه اکنون دانسته‌ایم که براه خطا رفته‌بودیم‌ومیخواهیم بافعالیت وخدمتگزاری آینده خویش این خطای بزرك را جبران کنیم !

امیرزاده پرسید

«پس‌تنها توشه‌راه برای‌تو کافی خواهدبود ؟

سرباز سیستانی پاسخداد :

آری ! امیرزاده...

لطفعلی‌خان پرسید :

ـ چندنفر بهمراه خواهی‌برد ؟

سرباز جوابداد :

ـ بتنهایی حرکت خواهم کرد وبطور ناشناس بشهرورودمیکنم‌زیرا اگرشناخته‌شوم بدون درنك تسلیم جلادخواهم شد ، یاخودنصربن‌عماد بایك ضربه خنجر بزندگیم خاتمه خواهدداد .

امیرزاده گفت :

ـ نامت چیست ؟

سرباز سیستانی جوابداد :

ـ غلامعلی !

امیرزاده گفت :

ـ پس‌تو دوروز استراحت‌کن ، وپس‌از اینکه تعلیمات لازمه رافرا گرفتی بشهر بم‌بازگرد ، بایاران من‌تماس بگیر ، ودرنخستین فرصت‌خودت رابما برسان واز اوضاع داخلی‌شهر مارا آگاه‌ساز

غلامعلی گفت :

امر امیرزاده‌ارجمندرا بجان‌ودل‌میپذیرم .

ـامیرزاده‌درسکوت اندیشناکی فرورفت ولطیف‌خان گفت :

ـ ازحضور امیرزاده اجازه‌میخواهم که جشن‌شبانه‌ما تاصبح‌ادامه‌یابد بااینکه بیش‌از یکی دوساعت به‌طلوع فجر نمانده است، اما بافتخارسواران خاصه امیرزاده واین یکصدوهشتاد تن‌سپاهی که خدمتگزار آینده‌امیرزاده خواهند بود، افراد قبیله من به‌شادی‌وسرور خواهندپرداخت وخستگی‌راه‌و جنگ‌چند ساعته‌رااز جان آنان دور خواهندساخت

لطیف‌خان‌چند لحظه‌خاموش ماند وسپس افزود :

«وما خواهیم توانست بچادر برویم ونامه‌هایی بنویسیم ، نامه‌هایی برای روسای قبایل کولی فـارس وکرمان که اغلب از خـویشان نزدیك بنده میباشند ...

امیرزاده لبخندبرلب آوردو گفت :

«باپیشنهاد شما موافقم...

لطیف‌خان به‌صدای بلندگفت :

«دوستـان ! همگی‌شادباشید ، شادی‌کنید ، بگوئیدو بخندیدو بنوشید وخوش‌باشید، بافتخارامیرزاده‌لطفعلی‌خان‌زند، وبافتخار پیروزیهای آینده! فریادهای شادمانی‌ومسرت ، وصداف کف‌زدنهای‌شورانگیزصحرای‌پهناور رافراگرفت ، صحرائی که تاچندساعت‌پیش مرکز جدال‌وکشت‌وکشتار بود اکنون‌کانون گرم‌دوستی وبرادری ، یگانگی وصداقت ، امیدواری و نشاط شده بود ...

ماه‌خسته وشرمناك افول میکرد، ونسیم‌سبك‌بال پگاه، برچهره‌های خسته وعرق کرده بوسه‌مهر میزد .

راهی بسوی نجات

بیش از سه‌ساعت بود که «باقر» دراطراف میدان دارالحکومه قدم میزد ودر انتظار دیدار «سر کش» بود ...

این مرد بظاهر آرام، درونی پرغوغا و اضطراب داشت، یك لحظه ساکت نبود، باخویشتن نجوامی کرد، قدم‌میزد ومیکوشید اندوه‌واضطرابش آشکار نشود.

فرامرز درگوشه‌یی ازمیدان بزمین نشسته‌بود واورا می‌پائید، حالت باقررا حدس می‌زد ویقین‌داشت این‌مرد ساده‌دل خواهد توانست در آینده مصدر خدمات شگفت انگیزی باشد، خواهد توانست گذشته‌ی خودرا با جانبازی هاوفداکاری هایش بدست فراموشی سپارد! وخواهد توانست‌یك انسان‌باشد، یك‌انسان بمعنای‌واقعی !

درلحظاتی که نومیدی باقر بمنتهای شدت‌رسیده‌بود ناگهان سر کش باجامه های فاخر، بهمراه دوسرباز که چندقدم دوراز او حرکت میکردند ازعمارت دارالحکومه پائین آمد، لبخندموذیانه‌یی بگوشه‌ی لب داشت، و درهمه حرکاتش یکنوع احساس برتری وغرور دیده‌میشد !

ازدیدار سر کش لرزیی باندام‌باقر افتاد، اماخودرا نباخت، بچابکی بسوی اورو آورد، و چنانکه گویی برادر ازسفر برگشته‌ی خود را دیده باشد، بافریادی نشاطانگیز بسرکش نزدیك شد، تقریباً خودرا درآغوش اوافکند و دادزد :

«آه ! سرکش عزیز ... بالاخره ترا یافتم، کجا بودی؟چرا از حال دوستان یکرنك ووفادارت خبری نمیگرفتی؟ اینست نتیجهٔدوستی وصمیمیت؟ اینست عاقبت جانبازی‌های من ؟

سرکش که یکه‌خورده بود ایستاد، اندکی باقررا درآغوش خوددور کرد، ودر حالیکه بچهره اومینگریست گفت :

«به ! باقر توهستی ؟ کجا بودی ، نمیدانی چقدر سراغ ترا گرفتم و نیافتم .

باقر بارنجیدگی خاصی گفت :

دروغ میگوئی !

سرکش جوابداد :

«قسم میخورم که خیلی‌دربی توگشتم حالانمیدانی چقدر بوجود تو احتیاج دارم، من بارها بعرض امیرنصر رسانده‌ام که‌چه‌فدا کاریهای بزرگی کرده‌یی، ویقین بدان که او دوستی و صمیمیت ترابطور شایسته‌یی جبران خواهد کرد .

باقر گفت :

ـمن‌زخم مهلکی برداشته بودم، ویك‌پیرمردکه خدا عمرش دهد از من پذیرایی میکرد! وامروزکه قدری بهبود یافتم بسراغ توآمدم ، زیرا میدانی که جزتو کسی‌را ندارم‌که شاهد جانبازیها ودوستی های من در باره سردار امیرنصر باشد .

سرکش گفت :

ـمعلوم‌است! گفتار تراتصدیق میکنم ودر اولین فرصت ترا بحضور اومیبرم تامقام واجرتی راکه درخور تست از او بستانم...امیر ، هرگـز دوستانش‌را فراموش نمیکند، هرگز حاجت آنانرا بدست‌نیستی نمی‌سپارد، همچنانکه آنچه‌من خواسته‌ام دراختیارم گذاشته‌است .

باقر تظاهر بشادی کرد وپرسید :

«راست میگویی ؟

سرکش جوابداد :

ـ چرا دروغ بگویم ،همین الساعه میخواستم بسراغ قلی بیك وسلیم خان ونازی بروم ، مااین هرسه‌را دراسارت داریم، ومن‌مأمور شده‌ام بـا عذاب وشکنجه ازآنان اطلاعاتی کسب کنم .

باقر بادهان بازمانده پرسید :

«تومأمور اینکار هستی؟ آیاموفق شده‌یی، چیزی بتو گفته‌اند ؟

اخمهای سرکش درهم رفت و گفت :

«یك کلمه هم‌حرف نمیزنند، حتی‌این دخترك خوشگل، این‌نازی... چند بار زیرشکنجه ازهوش رفته‌است، امایك کلمه برزبان نمیآورد! همین امشب و وفردا شب خدمت اوخواهم رسید، نقشه‌یی طرح کرده‌ام که ناچار خواهد بود حرف بزند ...

باقر پرسید :

«چه نقشه‌یی ؟

سرکش بالحن موذیانه‌ی گفت :

ـ خیلی ساده است، اورا درحضور قلی بیك وسلیم‌خان لخت مادرزاد خواهم کرد، بسربازان فرمان‌خواهم داد که بدن‌اورا دستمالی کنند، اذیتش کنند، وخلاصه بااو درافتند، واگر سلیم‌خان وقلی‌بیك بازهم حرف نزدند کارآخر راانجام دهند .

باقرکه موهایش ازشدت ترس‌وناراحتی راست شده بودگفت :

«اما این‌کار خوبی نیست، ازجنایت بالاتر است سرکش!

سرکش خندید و گفت :

«ازکی تابحال اینقدر رقیق‌القلب شده‌یی مرد...باید برای‌پیشرفت کاربهرچه پیش‌آید دست‌زد، نگاه‌کن این کلید اسارتگاه سلیم‌خان و نازی وقلی‌بیك است !

وبدنبال این حرف دسته کلیدی از گریبان خود بدرآورد وجلوی دیدگان باقرتکان داد ...

باقرکه چشم ازروی کلیدها برنمیداشت پرسید :

ـ «هرشب بسراغ آنها میروی!

سر کش گفت :

«چرا نروم ! باید انتقام خودرا ازاین مرد رزل و بی‌رحـم، از این قلی‌بیك بگیرم، وباشکنجه وآزار سلیم‌خان ونازی خدمتی نسبت بامیرنصر انجام دهم

باقر بازتظاهر بشادی کردو گفت :

«اوه ! چقدر دلم‌میخواهد به‌بینم توبااینها چه‌معامله یی میکنی. ؟

سر کش جواب داد .

«عیبی ندارد . میتوانی همین‌الان‌همراه‌من‌بیائی،دیدنی‌هارا بچشم‌ببینی و بالاتر ازهمه بتوماموریتی محـسـم که‌بسعادت، آینده برسی!

باقر گفت :

حالا که شب نیست

سر کش جواب داد :

ـ مانعی ندارم، من فقط مـ خواهم قدرت خود را بتو نشان دهم ، قدرت اینکه ببینی من‌در سا‌یه‌ی حمت بامیرنصر چه مقامی دارم وتو در آینده خواهی توانست‌بچه‌مقام‌و منزلتی برسی ؟

باقر گفت :

«ازدوستی مانندتو جزهمراهی ومساعدت چیزی عاید مازیر دستان نخواهد شد .

ودر کلامش یکنوع تواضع واخلاص آشکاری بود که سر کش را باهمه حیله‌گری تحت‌تأثیر قرار داد

سر کش گفت :

دردنیا هیچ‌چیز لذیذتر ازانتقام نیست، وهیچ چیز بالاتر از رسیدن بمقام‌وثروت وجودندارد، من‌حالادرموقعیتی هستم که هم‌میتوانم انتقام‌خود رابگیرم وهم‌بجاه وجلال ومنصب وثروت برسم .

باقر بسادگی گفت :

ـمبادا دوستان یکرنگت رافراموش کنی

سر کش جواب داد :

«هرگز ! من‌قدر دوستانم‌را تااندازه‌یی که بمقام وخواستهای‌قلبی‌من صدمه‌یی وارد نسازند میدانم ، وتوهم یکی‌از این دوستان هستی

باقر گفت :

«بدم نمی‌آید بدیدن‌قلی‌بیك وسلیم‌خان و نازی بروم و به‌بینم اینها دربرابر توچه رفتاری دارند !

سرکش جوابداد

ـ الان‌میرویم، اما بدان اینهارا‌بهیچ‌وسیله‌یی نمیشودرام کرد،مگرتو بتوانی کاری صورت‌دهی

باقر با تعجب پرسید

ـ من ؟

سرکش خندید :

ـ چقدرساده‌یی؟معلومست تو میتوانی نقش‌موثری‌بازی کنی یعنی‌چنان باآنهاروبرو شوی که خیال کنند ازدوستی من‌استفاده کرده‌یی ومیخواهی وسیله‌نجات آنانرا فراهم سازی، دراین صورت آنها بتواطمینان خواهند یافت وناگفتنی هارا برزبان خواهند آورد .

باقر گفت :

«من که‌چیزی نمی‌فهمم . . .

سرکش بسادگی وبالحن تمسخر انگیزی گفت :

ـ چقدرنادانی باقر! من‌ترا پیش‌آنها خواهم‌برد ، به بهانه‌یی شمارا تنها خواهم‌گذارد ، وتووانمودخواهی کرد که ازدوستان آنها هستی ومرا فریب داده‌یی ، ازشایعاتی که درشهرهست ، ازمقاومتهایی که مردم دارند ، ازخبررسیدن‌امیرزاده به‌شهر ، ازخرابکاریهایی که یاران‌لطفعلی‌خان‌میکنند وازهزارچیزدیگر باآنها سخن‌خواهی راند ، واین‌سخنان باعث خواهد شد که آنها بتو اعتماد کنند ،ازوضعی که دارند، از یارانی که میبایدوظایفی انجام دهند، ازنقشه‌هائی که برای‌آینده کشیده‌اند باتوحرف خواهندزد، و همین حرفهاست که‌برای من ، برای تو، وبرای‌امیرنصربن‌عمادقیمت‌فراوانی دارد ، وتوخواهی‌توانست‌باانجام این ماموریت‌مقام بزرگی دردستگاه‌امیر

نصر بدست آوری ، حالا فهمیدی که من چه میخواهم بگویم یا نه ؟
باقر با همان سادگی آشکار گفت :
ـ کار بسیار مشکلی است ، اما شاید بتوانم آنرا انجام دهم، حالا تا چه اندازه اقبال با من یاری کند نمیدانم...
سرکش گفت :
«این حرفهارا بینداز دور! اقبال هر مرد بازرنگی او بستگی دارد، تو با این همه زورمندی وخوشدلی اگر کمی هم زرنگی داشته باشی بزودی خواهی توانست به بزرگترین مناصب برسی...
باقر گفت :
ـ هرچه تو بگوئی قبول دارم... وقبول دارم که تمام نقشه های تو بنتیجه میرسد، تو مردی هستی که میتوانی به تمام آرزوهایت جامه عمل بپوشانی ، و تو مردی هستی که میتوانی مرا به سعادت وخوشبختی واقعی برسانی !
سرکش گفت :
«بگذار این دو نگهبان را مرخص کنم وهردو باهم به اسارتگاه برویم تا به بینی هرچه من میگویم درست است یا نه؟
باقر که زیر چشمی فرامرز را می پائید و ناراحتی اورا حدس میزد گفت:
آفرین! خیلی بهتر است که ما دو نفر تنها باشیم و تنها به سراغ اسیران برویم ، این دو نگهبان نقشه ترا برهم خواهند زد، یعنی نخواهند گذارد اعتماد سرداران بم را جلب کنم، آنهارا مرخص کن تا باهم برویم و ببینم چه پیش خواهد آمد؟
سرکش با یك اشاره نگهبانان را دور کرد و بعد بازوی باقر را گرفت و گفت :
ـ برویم برادر ! امیدوارهستم تو بتوانی آنچنان خدمتی انجام دهی که سزاوار پذیرش بحضور امیر نصر بن عماد باشی و او ترا بمقامی که شایسته آنی برساند ...
باقر با تواضع وفروتنی بسیار سرخم کرد و گفت :
ـ خدا یار و یاور تمام دوستان من باشد . زیرا اوست که میتواند آدمیزاد

رابهرجا که میخواهدبرساند ، واوست که سرنوشت همه‌را بدست‌قادر خود دارد ، وهرگز نیکی ها را بی‌پاداش نمیگذارد .

سرکش خندیدوگفت :

- برویم باقر ! برویم‌تابتو ثابت کنم سرکش‌چه آدمی‌است‌وچه‌کارها میتواند انجام دهد .

باقریکباردیگربسوی میدان‌نگریست وفرامرزرادیدکه‌ازجابرخاسته است وبسان سایه‌یی‌آنهارادنبال میکند...

دلش قرص شد وگامهایش‌را استوارتربزمین مینهاد !

فرامرز که‌قدم بقدم آنها را دنبال می کرد از صمیمتی که‌سرکش نسبت بباقرداشت واز طرز راه رفتن‌آنها دانست‌که هردو بکجا میروند ، زیرا دسته کلید را دردست سرکش دیده بود، وراهی که‌آنها پیش‌گرفته بودند بنظرش آشنا می‌آمد.

آنوقت روز، درخیابانها کمترفت وآمدی بود ،مردم‌گرفته ومغموم سرگرم‌کارهای روزانه‌خود بودند، ومیان آنهاتنها کسی که‌شادمان بنظر میرسید فرامرز بود ،زیرا میدانست‌به هدف خود نزدیك می‌شود،و بهمین زودی خواهد توانست بهمراهی‌یارانش نقشه های پیش بینی شده را انجام دهند .

سرکش که همچنان بازو در بازوی باقرافکنده بود بالحنی نشاط آلود حرف میزد:

« نمیدانی باقر ! شب اولی که با قلی بیك روبرو شدم چه حالی داشتم ، دلم می‌خواست بادستهای خودم اورا خفه کنم ، من ازاین مرددل پری رم ، فرمان دادم او را زیر چرخ شکنجه بگذارند ، تواین چرخ را باید ببینی ؛ چرخی است که ازدوطرف به بدن انسان وصل‌می‌شود،به‌پاها از پائین، وبه دستهاازبالا...وقتی این‌چرخ‌را میچرخانند، دستها وپاها با بارشته های ضخیم طناب ازدوسو کشیده می‌شود ،یعنی بدن درحالی‌قرار میاید که‌تمام‌مفاصل‌واستخوانها درحال‌گسستگی قرارمیگرد، کمتر کسی است بتواند این‌نوع شکنجه‌را تحمل کند ، اماقلی‌بیك زیراین شکنجه‌از

هوش‌رفت وعلاوه بر اینکه حرفی برزبان‌نیاورد‌حاضر نشد کمترین اطاعتی از امیر نصر بعمل‌آورد،میدانی یکی‌ازهدفهای امیر رام ساختن قلی بیك و سلیم خان است ،یعنی میگوید اگر این دونفر حاضر شوند بامن همکاری کنندو بمردم هم اطلاع دهند که حکومت‌حق مطلق من است ومن جانشین واقعی کریمخان زندهستم مردم از جان ودل بیاری من برخواهند خواست زیرا میزان‌محبوبیت‌و نفوذ کلمه‌این دو برادر درمردم هم بیش از حد تصور است .

باقر پرسید:

« سلیم‌خان وقلی بیك هیچکدام‌حاضر باطاعت‌نشدند...

سرکش گفت

« روزهای اول امیر نصر بدیدار آنان شتافت، چه وعده ها که باین دوبرادر نداد ، چه‌درخواستها که نکرد، چه‌تطمیع‌ها وتهدید ها که بکار نزد،اماهیچکدام‌از آندو کوچکترین حرفی برزبان نیاوردند،ماننددومجسمه سنگی‌ایستادند و باچشمان خشمگین‌بچهره‌ی‌امیر نصر نگریستند ،آنوقت..

آنوقت غضب سراپای‌امیررافرا گرفت ، فرمان داد که‌وسایل‌شکنجه را آماده سازند، وهردورا زیرشکنجه قراردهند...

باقر لرزید وپرسید :

ــ چه شکنجه یی ؟

سرکش‌جوابداد:

ــ نخستین شکنجه «داغ» بود ،یعنی میله‌های پولادین رادر آتش سرخ کردند، ودر حالی‌که بالاتنه‌ی اسیران‌را لخت‌کرده بودند میله ها ببدن‌آنها گذاردند ،بوی گوشت سوخته شده ، و ضجه ی هولناکی که از حلقوم نازی برآمد ،هیچکدام کمترین‌تأثیری‌در روحیه‌ی سلیم خـان‌بجای نگذارد، قلی بیك‌از شدت دردوسوزش‌بیهوش‌شد،اما سلیم‌خان دندانهایش را بهم‌میفشرد ،عرق پیشانیش را پوشانده بود ؛ودم برنمیآورد.فقط وقتی که صدای فریادنازی راشنید،بصلابت‌یك فرمانده داد زد:

« نازی! شجاع وخونسرد وآرام‌باش ، این‌انتظار من از توست...

آنوقت بود که ناگهان امیر بیاد نازی افتاد ،بسوی‌او پیش‌رفت‌دخترك‌دست‌و پابسته‌را ورانداز کردو پرسید:

خیلی سلیم‌خانرا دوست داری ؟

نازی جوابی نداد، وامیرنصر افزود :

ـ باو بگو که بخاطرتو دست‌از لجاجت وعناد بردارد، زیرا برای امیر نصرخیلی آسان است که‌درحضور اوفرمان دهد بزرگترین بلاها رابسرتو بیاورند

سلیم خان که باچشمان خون گرفته متوجه آندو بود گفت :

«کار شما ناجوانمردان بینوا این است کـه باتهدید های بیشرمانه بخواهیدمارا بسوی‌خودجلب کنیداما کسانی که‌مرد میدان‌بلا هستند ازتهدید های‌شما آدم‌های‌بی‌شرف‌رعب وهراسی ندارند. ما بکام مرك‌فرومیرویم، اما طوق بندگی شمارا برگردن نمیگذاریم .

امیرنصر خنده کنان روبنازی کردو گفت :

ـ توچه میگوئی دخترك ؟

نازی که سربزیر افکنده بود ناگهان قامت برافراشت ،گردنش را بالا گرفت، چشمانش‌را بچشم سلیم‌خان دوخت وفریاد زد :

ـ سردارم ، عزیزم، محبوبم ... اگر هزاران جان‌داشته باشم همه‌را فدای‌تو میسازم، وتویقین بدان که عشقت، عشق‌صادقانه و پرامیدت، محتشم تروشکوهمندتر ازآن است که این‌مردك بینواومطرود بتواند کوچکترین آسیبی بآن‌وارد سازد، من‌میمیرم، اماباسربلندی وشرافت میمیرم ... توای سردارمن! آسوده‌خاطرباش .

باقر که بغض گلویش رامیفشرد شتاب زده‌پرسید :

ـ بعد چه‌شد؟

سرکش باهستگی گفت :

ـ میخواستی چه بشود؟ امیرنصر بازهم‌فرمان شکنجه‌داد، وهردو برادر زیرانواع شکنجه‌ها بیهوش شدند ، ونازی که نزدیك بصد تازیانه خورده بود بابدن مجروح وخون‌آلود روی‌زمین افتاد ودیگر برنخواست .

باقر متوحشانه پرسید :
- مرد؟
سرکش بالبخند پیروزمندانه‌یی گفت :
- نه ! اما درحالتی بدتراز مرگ بسرمیبرد، زیراتقریباًمشاعرش را ازدست داده است وچشمانش همیشه بیك‌نقطه مینگرد، بسلیم خان !
باقر پرسید .
«خوب ! بعداز آن‌چه شد ؟
سرکش جوابداد :
«مرد زرنك وکاردان آنست‌که ازهرموقعیتی بسودخود استفاده‌برد بعد ازآن‌من موقع‌را مناسب ومغتنم یافتم دربرابر امیرنصر گردنش‌کردم و گفتم :
«آیا امیر اجازه می‌فرمایند کاراین سه‌اسیر بامن باشد ؟
امیرنصر پرسید : می‌خواهی چکار کنی !
جوابدادم :
- یا آنانرا وادار خواهم ساخت گفتنی هارا بگویند، اوامر امیررا اطاعت کنند، وبخدمت درآیند ، یااینکه میان زندگی ... زندگی باجلال وشوکت وثروت ، ومرك ... مرك زیر شکنجه و بدنامی وعذاب یکی‌را انتخاب کنند .
امیرنصر سری جنباند وفرمان داد :
- چون بکاردانی و فراست تو اطمینان دارم ازاین ساعت رئیس نگهبانان این‌سه‌تن توهستی‌وهمه‌نگهبانان بایدازتو پیروی واطاعت کنند یك‌اطاعت محض! وبلافاصله تمام افراد اسارتگاه را احضار کرد وبآنان فرمان داد که دراختیارمن‌باشند وهرفرمانی من‌میدهم و بدون چون وچرا اجرا کنند.
لرزهٔ خفیفی ازشادی‌ومسرت اندام‌درشت باقر رافراگرفت وسرکش که متوجه این شادی زودگذر شده بود گفت :
-می بینم‌دوست‌من که‌خیلی‌شادومسرور شده‌یی...حق‌داری ! چون‌یقین بدان پیشرفت من درزندگی باپیشرفت توبستگی دارد ...

باقر گفت :

«حالا بگو به‌بینم سایراسیران درچه وضعی هستند .

سرکش جوابداد :

«سایرین اینقدرمهم ودرخور توجه‌نیستند ، هروقت‌یکی ازسربازان امیرنصر بوسیله‌ی طرفداران لطفعلی‌خان ازپای‌درآمدند، آنها را بمیدان دارالحکومه‌میبرندو بدارمی کشند ، تمام توجه ما معطوف سلیم‌خان وقلی بیك است واگر نازی همراه سلیم خان اسیرنمیشد او را به قصر خورشید خاتون میفرستادیم تا تحت نظرباشد، امامیبینیم که وجود او برای موفقیت مالازم‌است،یعنی اوخواهدتوانست برتری‌مارا بسلیم‌خان نشان دهد،وخواهد توانست راهی در پیش پای مابگشاید.

باقر گفت :

« خوب! حالا برویم و ببینیم‌چه‌پیش‌میآید ، آیاخواهم‌توانست‌خدمتی انجام دهم‌یانه؟

سرکش گفت:

این بستگی بعرضه ولیاقت خودت دارد . باید زرنگی و کاردانی داشته‌باشی تابتوانی شاهدموفقیت را درآغوش کشی .

باقر گفت :

« امیدوارم ...

سرکش افزود:

امیدوار باش!

برخورد!

در نه فرسنگی شهر بم، در دهٔ متروك وویرانه‌یی که زیر ستم ستوران وغارت سربازان امیرنصر ازمیان رفته بود، پیرمردی بامحاسین سفید روی یك تل خاك چمپاتمه زده بود وبسوی شهربم مینگریست... چهره‌ی آفتاب خورده و خاك آلود او مملو از دردورنج بود ، قامت شکسته‌ی اوزیربار مصائب دو تا بنظر میرسید ،وآههای دردناکی را می‌کشید خبر از رنج درونی او می‌داد ، رنجی که گوئی پایانی نداشت ، رنجی که‌سراسر اندام فرتوی اورا درهم میفشرد ...

پیرمردساعتها بود که بجاده‌های باریك‌شهربهم مینگریست وبدون اینکه مژه برهم‌زند فکرمی کرد ،اما ناگهان بصدای‌پای اسبی روگردانید، وسواری رادیدکه بشتاب بوی نزدیك می‌شود و بخلاف او چهره یی باز و بشاش‌دارد .

پیرمرد تا رسیدن سوار ازجاحرکت نکرد ، و همینکه اوبسه قدمی پیرمرد رسید ناچار بپاایستاد و دربرابر سوار سری خم کرد .

سوار پرسید:

ـ پدر ! تنها هستی

پیرمرد گفت:

ـ آری فرزند !

سوار پرسید :

« از اینجا تا بشهر چقدر راهست ؟

پیرمرد گفت.

« درست نه فرسنك !

سوار پرسید!

« شماهم بشهر خواهیدرفت؟

پیرمرد باهمان لحن مهرانگیز گفت:

« آری ! فرزند...

سوار پرسید:

« آیادراینجا خستگی در میکردید ؟ لابد ازراه دوری عازم بم شده اید

پیرمرد جوابداد:

« من مردی تاجر پیشه ام ، راهزنان اموالم را بغارت برده اند، واینك یکه وتنها وملول ناچارم به شهر باز گردم ، درحالی که از مال دنیا چیزی در دست ندارم.

سوار بالحن دلسوزانه یی گفت :

« چقدرمتأسفم پدر ! چه کسانی اموال شما را بغارت برده اند؟ آیا از راهزنان همین حوالی بودند؟

پیرمرد جوابداد:

« نه ! فرزند...

سوار گفت:

« پس از کجا آمده بودند؟

پیرمرد پاسخداد :

« نمی دانم! انسان که نمی تواند بفهمد آنها از کجا آمده اند و بکجا میروند...

سوار اندکی خاموش ماند و گفت :

«فکر نمی کنید ازسواران امیرنصربن عماد بوده باشند

چشمان پیرمرد برقی زدو گفت :

«مگر آنها اهل چپاول و غارت هستند ؟

سوار گفت :

«چه بسیار !

پیرمرد گفت :

«فکر نمیکردم ...

سوار پرسید :

«چرا ؟ مگر اهل شهر بم نیستید؟ سربازان امیر نصر به غارت و چپاول عادت کرده‌اند ، کار روزانه آنهاست...

پیرمرد بالحن مشکوکی پرسید :

«شما از کجا میآئید فرزندم ؟

سوار گفت :

«از همین نزدیکی‌ها !

پیرمرد پرسید :

از مردم بم هستید ؟

سوار جوابداد :

«نه من سیستانی هستم...

پیرمرد لرزید:

«پس...پس از سپاهیان یا طرفداران امیر نصر هستید ؟

سوار بی باکانه جوابداد:-

«بودم ! اما حالا نیستم ... و در دل اندیشید

«بگذار همه چیز را بگویم ، اگر این پیر مرد خواست حرفی بزند حریف او هستم...

پیرمرد گفت :

«مقصود شما را نفهمیدم !

سوار با لحن قاطع و محکم گفت :

«ببین پدر! من میخواهم واضح و آشکار با تو صحبت کنم، از تو هیچ ترس و هراسی ندارم ، اگر تو از مردم بم باشی میتوانی بمن کومك دهی ، و اگر

آدمی هستی که طرفدار امیر نصر هستی میتوانی مرا در شهر بم بدستگاه او معرفی کنی ، امامن تصمیم گرفته ام که همه چیزرا براستی وصداقت باتو درمیان بگذارم ، شاید گرهی را بگشایی ؛ شایدراهی رانشان دهی ؛ و شاید مرا بآنچه میخواهم برسانی ، هرچه بادا باد !

پیرمرد که لبخندی برلب آورده بود وچشمانش میدرخشید گفت :

بگو فرزندم! وبمن اطمینان داشته باش ...

سوار گفت :

«آشکارا میگویم که من از سپاهیان امیر نصر بودم، وبهمراه سیصد سوار دیگر مامور دستگیری لطفعلی خان شاهزاده زند بودیم ؛

پیرمرد لرزید وسوار گفت :

«سه شب پیش توانستیم امیرزاده رامیان یك قبیله کولی محاصره کنیم اما او وکولیها جانانه حمله بردند سواران خاصه اش نیز بکمك آمدندو نتیجه آن شد که دراندك مدتی یکصدو بیست نفر از پای درآمدندو یکصد وهشتاد تن دیگر که منهم جزو آنها بودم امان خواستند .

پیرمرد که برسر شوق آمده بود گفت :

«شما؛ شما باامیرزاده لطفعلی خان روبرو شدید ؟

سرباز که شوق پیرمرد رادیده بود گفت :

«آری !

وافزود :

« مردی بود که قلبی بصلابت پولاد، رحمی بشفقت آفتاب ، تواضعی همچون تواضع زمین ،وخروشی بسان دریاداشت .

پیرمرد گفت :

ـ باشما چه کرد امیرزاده ؟

سوار جواب داد :

مارا بخشید وبخدمت پذیرفت

پیرمرد آهی کشید و گفت :

خوشا بسعادت شما !

خوشا بسعادت کسانی که توانستند اورا به بینند ...

سوار گفت :

ـ پدر! نترسید و آشکارا بگوئید آیا شما هم جزو طرفداران امیرزاده لطفعلی‌خان زند هستید

پیرمرد سرراست گرفت و بالحنی محکم گفت

ـ ازچه بترسم فرزند! من‌افتخار دارم که جزو یاران امیرزاده بشمار میروم وچندیست دراین بیابانهای پهناور بدنبال اومیگردم .

سوار پرسید .

ـ برای‌چه؟

پیرمرد پاسخ‌داد :

ـ برای اینکه اورا ببینم، برخاك‌قدمش بوسه‌زنم وباوبگویم که مردم بم‌درانتظاراوهستند... درانتظارمقدم‌او ودرانتظار فرامین‌او !

سوار گفت .

ـ پدر ! من‌فرستاده‌ی امیرزاده هستم‌ومیخواهم بادوستان اودر شهر تماس بگیرم، وضع آنانرا بسنجم، پیام‌آنهارا بشنوم وهرچه زودتر خود را بامیرزاده برسانم وخبرهایی راکه‌دارم دراختیار اوبگذارم .

پیرمرد دستهایش رابهم مالید وگفت .

ـ چه نام‌داری فرزند ؟

سوار جوابداد .

ـ غلامعلی!

پیرمرد گفت :

بیافرزندم! ما هردو رهرو یك‌راه هستیم ومن خواهم توانست ترابه مکان دوستان امیرزاده برسانم وآنچه میخواهی دراختیار توقرار دهم

سوارگفت: « چقدر از بخت و اقبال‌خویش خرسندم...

پیرمرد افزود :

ـ من بیشتر از شما راضی وخشنودم ،زیرا ازتمام‌تقلاها وجستجوهای خود کمترین ثمری‌بدست‌نیاورده بودم‌وراستش‌رابگویم روی بازگشت‌بشهر رانداشتم ، نمی‌دانستم بیاران امیرزاده‌چه‌پاسخی بدهم، واگرتو ـ ای‌فرزند

از راه نمیرسیدی. واینقدر مراشادمان ومسرور نمیساختی نمی‌دانستم چکار کنم !

سوار خنده کنان گفت :

« ماباهم براه می‌افتیم، اما درنزدیکی ها دروازه بایداز یکدیگر جداشویم، وحالا قرار بگذارید درشهر کجا شمارا ببینم.

پیرمرد گفت :

« پائین‌تراز دروازه، درسر کوچه‌یی که‌سمت‌راست قرارداردیك‌قهوه خانه کوچك هست ، من‌جلوتر ازتو خواهم رفت ودرآن‌قهوه‌خانه منتظرت خواهم بود،البته‌درآنجا نبایدبایکدیگراظهار آشنایی کنیم .وهمین که‌من‌از قهوه‌خانه بیرون آمدم تودورادورمرادنبال‌خواهی کردتابمحل‌موعودبرسیم، بمحلی که مرکزیاران امیرزاده‌است، ومی‌توانی آنجا را خانه خود بدانی.

سوار باشورواشتیاق گفت:

ـ چه سعادتی؟

پیرمرد گفت:

ـ خدایار ونگهبان وپناه دهنده‌ماباشد...



غلامعلی‌درنزدیکی دروازه‌دهنه اسبش‌را کشید، وخیلی‌آرام‌وخونسرد جلودروازه‌بانان‌رسید.

یکی‌ازدروازه‌بانان بدیدن اوپیش‌رفت‌وپرسید :

«ازکجا میآئی ؟

غلامعلی باآرامش خاطرپاسخداد :

«ازهمین نزدیکی‌ها رفته‌بودم بشکار...

دروازه‌بان پرسید :

«ازمردم‌بم هستی

غلامعلی سرراست‌گرفت وجوابداد :

«مگر ازلهجه‌ام نمیتوانی تشخیص‌دهی؟ من‌ازخاك‌پاك‌سیستانم !

دروازه‌بان باتعجب پرسید :
«از خدمتگزاران امیر نصرهستی ؟
غلامعلی گفت :
«افتخار دارم !
وناگهان کلامش‌را بریدوبلرزه درآمد، زیرا یکی‌دیگر از دروازه بانان‌را که باو نزدیك‌میشد شناخت وددل گفت :
«وای برمن ! این مرد مرا میشناسد ، حالاچکارمیتوانم بکنم؟
دروازه‌بان دومی که نزدیك غلامعلی رسیده بود از دیدن او یکه‌یی خورد وگفت :
»آه ! غلامعلی... این‌توهستی؟ مگر درماموریت نبودی؟ سایرسواران کجاهستند ؟
غلامعلی لب زیرینش را گـزید ، اما بزودی خونسردی خـود را بازیافت‌وگفت :
«درراه هستند ..
دروازه‌بان اولی گفت :
«پس‌تو درمأموریت بودی ؟ چرا میگوئی‌رفته‌بودم‌بشکار!
غلامعلی گفت :
«این ماموریت‌هم یکنوع شکاربود ، منتهی‌شکار انسان !
دروازه‌بان پرسید :
«چراراست ودرست حرف نزدی ؟
غلامعلی‌جوابداد :
«اجازه نداشتم !
دروازه‌بان پرسید :
«ازچه کس اجازه نداشتی ؟
غلامعلی باهمان‌آرامش‌خاطر گفت :
«ازفرمانده‌ام !
دروازه‌بان که‌دچار تردیدشده بود گفت :

«باید همین‌جا بمانی تا رئیس ما تکلیف ترا روشن کند. میدانی که در این زمانه نمیشود بهیچکس اطمینان یافت، این فرمان خود امیر نصر است که باید نسبت بهمه کس مظنون بود، حتی نزدیکان امیر!

غلامعلی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«مانعی ندارد! شاید حق با شما باشد، بگوئید رئیس بیاید تا من درچند کلمه منظورم را با او درمیان گذارم، زیرا اجازه ندارم بشما حرفی بزنم...

دروازه‌بانی که غلامعلی را میشناخت روبه‌رفیقش کرد و گفت:

«بیخود به‌رئیس زحمت مده! من این سپاهی را میشناسم و میدانم که از خدمتگزاران صدیق امیر است، شاید ماموریتی ازجانب فرمانده خود دارد وموظف نیست جزخدمت امیر بعرض دیگری برساند.

دروازه‌بان لختی باندیشه‌فرورفت و گفت:

«آخر...

غلامعلی نگذاشت حرف او تمام‌شود، میان کلامش‌دویدو گفت:

«آخر ندارد! این دوست من راست میگوید. بگذار بروم و بکارم برسم..

دروازه‌بان گفت:

«مانعی ندارد! اما ناچارم ورود ترا بعرض‌رئیس برسانم... حالا برو بسلامت، درامان خدا!

جانبازان

شکنجه‌خانه مردان دلیر بم که در آنروزها «سیاستگاه» نامیده‌میشد دریك زیرزمین وسیع وپهناور قرار داشت ، قریب پنجاه‌پله این زیرزمین‌را بادنیای خارج مربوط میساخت ، در گوشه و کنار شکنجه گاه چند مشعل افروخته بدیوارها نصب شده بود ، بوی تعفن‌نامطبوعی همراه با بوی نمناك زیرزمین شامه‌هر تازه‌واردی را آزار میداد...

وقتی باقر بهمراهی «سرکش» ازپله‌های سیاستگاه پائین‌میآمد تمام بدنش بشدت میلرزید ، یك‌رنج ناآشنا بر وجود او فرمانروایی میکرد ، مهره‌های پشتش عرق کرده بود ، وگونه‌هایش‌از شرم و ناراحتی‌میسوخت.

دوازده‌سرباز نگهبان‌سیاست‌خانه، روی زمین ، دریك گوشه‌ی روشن نشسته بودندوقماربازی میکردند .

روی توده کاهی که در کناری جمع‌شده‌بودنازی بزانو درآمده بود وباچشمان باز وروشن بدون اینکه پلکهای خودرا بهم‌زند‌به‌سلیم‌خان‌نگاه میکرد... به‌سلیم‌خان که دستهایش بازنجیرهای آویخته بسقف‌بسته‌شده‌بود نیمی از بدنش لخت بود ، و آثار جراحات بیشماری دراندام ورزیده‌اش، دیده میشد .

دورتر از او،قلی‌بیك‌ازهوش‌رفته بود، وبدن‌تاشده‌او ، زیرزنجیرهای

سنگین اعصاب هرانسان شریفی‌را بلرزه درمیآورد...
باقر که از دیدار این‌سه‌تن اندوهی بزرك درقلبش پدید آمده بود نتوانست خونسردی خودرا حفظ کند، وبه‌سر کش گفت :
«راستی اینکارها از جنایت بالاتراست
ووقتی نگاه خیره‌سر کش‌رادید وموقعیت خودرا دریافت‌افزود :
«من‌چطور میتوانم بااین‌حال ازآنها چیزی بفهمم ؟
سر کش گفت :
«یعنی میفرمائیدچکار کنم ؟
درلحن او یکنوع تمسخر وجـود داشت ، و باقر که میدید ممکنست نقشه‌های یاران اوبهم بخورد گفت :
«دستور بده فورا زنجیرهارا ازدست‌وپای آنها بردارند، من بااین وسیله بهتر خواهم توانست باآنان روبروشوم !
سر کش گفت :
«واقعا که خیلی‌ابلهی !
باقر نتوانست جوابی بدهد ، وسر کش افزود:
«همینطور بی‌مقدمه‌بگویم دست‌وپای آنهارا باز کنند وبعدتوبسراغ آنها بروی وحرف بزنی ؟ مگر میخواهی بابچه‌ها کلنجار بروی ؟
باقر گفت :
«آخر اینطورهم که خوب‌نیست !
سر کش پرسید :
«چطور خوب‌نیست ؟ جواب‌بده!
باقر گفت :
«وقتی آنها زیر شکنجه باشندبحرف من اعتمادی نخواهندیافت
سر کش جوابداد :
«بعکس ! خیلی‌زودترمتوجه‌توخواهندشد، میتوانی آنچه‌را که‌میگویم امتحان کنی ...

سرکش بسوی سربازان اشاره‌یی کردوگفت:

« من‌میروم‌و باآنها مشغول میشوم، وتو بطوری که ثابت کنی ما را غافلگیر کرده‌یی جلو برو، و باسلیم‌خان یانازی‌حرف بزن،آن‌سومی که باین زودی‌ها بهوش نخواهدآمد...

باقر باقدمهای لرزانی ازسرکش دورشد،چشمانش را به سلیم‌خان دوخته‌بود ومیکوشید خود رابرای مقابله بااو آماده سازد.

سلیم‌خان باتمام ناتوانی ، بااینکه‌دربدن برهنه‌اش‌یک‌جای سالم‌دیده نمیشد ، باچشمان غضباک بباقر مینگریست ونمیدانست منظوراین مرد از ازآمدن به نزداو چیست ...

باقر در سه قدمی سلیم خان ایستاد و در حالی که قلبش بشدت میزد گفت:

« سردار !

ونتوانست بحرف خودادامه‌دهد ،سلیم‌خان همچنان باومینگریست و منتظر بود ببیننداین مرد چه‌میگوید.

باقر درحالیکه انگشتان‌دستش‌رافشارمیداد دوباره گفت :

« سردار!

و بلافاصله‌افزود:

« باور کنید من دوست شما هستم ، ازجانب یاران شما و امیرزاده مأمور نجات شماهستم،اینطور بانظرخشم‌وکینه بمن‌نگاه نکنید، اگردیدید باسرکش بیشرف باینجاآمدم ناچار بودم، من در گذشته بشما ومردم بم خیانت کردم،فریب‌نامزدشمارا‌خوردم...می‌فهمید‌نامزدشمارامیگویم،وبادشمن قصد همکاری داشتم امادرنیمه راه فهمیدم‌چه اشتباه عظیمی کرده‌ام، اگر نامزد شما میخواست از شما انتقام بگیرد من نمیبایست انقدر احمق و ناجوانمرد باشم درهمان‌لحظات‌پشیمانی میخواستم خودرا بشمابرسانم ،اما نشد... حالا یاران‌شما دمبدم‌روبازدیادهستند ،خبردارم‌که امیرزاده در راه بم‌است‌یکی‌از دوستان‌من برای‌سراغ گرفتن او از شهر بیرون رفته است ، همین امروز و فردا خبر میآورد وامیدوارم خبرخوشی باشد...

سلیم خان که از گفتار ساده و پر مهر باقر اندك اطمینانی یافته بود پرسید :

« تو با این مرد جلاد از کجا آشنا شده یی؟

باقر گفت :

« ما هردو دراختیار نامزدشما گوهرتاج بودیم، او وعده وعید های بسیاری بما داده بود ...

سلیم خان پرسید:

« آیا خدارا بشهادت میگیری آنچه ازتو میپرسم براستی وصداقت جواب دهی؟

باقر بالحن استرحام انگیزی گفت:

« سردار ! بآنچه شما بگوئید سوگند میخورم . وبلافاصله افزود :

«من دوست شماهستم ، نترسید...

یکبار درزندگیم اشتباه کرده ام ، خیانت کرده ام، فریب خورده ام، براه خطا رفته ام، ودیگر محالست...

سلیم خان سئوال کرد:

« از کجا می دانی امیرزاده بسوی بم میآید؟

باقر گفت:

« اغلب مردم شهر میدانند؟

سلیم خان پرسید:

« یاران امیرزاده درچه کارند؟

باقر جوابداد :

«درتمام شهر نفوذ دارند، به سربازان امیرنصر حمله میبردند، خراب کاری میکنند، دشمنان را از پای درمیآورند ، همه بانهایت بی صبری درانتظار ورود امیرزاده ی ارجمندهستند . .

«چگونه توانستی اعتماد سرکش راجلب کنی؟ اویك مرد عادی نیست استادجنایت وخدعه ونیرنك است وحالا تومیخواهی اورافریب دهی؟

باقر پاسخ داد :

«قربان! اومرا مأمور کرده است که باشما از در دوستی درآیم ، شمارا وادار کنم که از نصربن عماداطاعت کنید، بیچاره نمیداند که من و یاران من‌هدفی جز نجات شماو برادر شما و ...

باقر حرفش‌را ناتمام گذارد، زیراحجب مردانگی اومانع میشدکه نام‌نازی رابرزبان آورد .

سلیم‌خان که‌متوجه‌این‌نکته‌شده بوداعتمادش روبفزونی گذارد،زیرا رفتارساده دلانه‌ی باقر میرساندکه‌مرد دروغزنی نیست، وکسی که شرم کند نام‌نازی رادر حضور اوبرزبان آورد، ازته‌دل میتواند دوستدار او باشد. وبهمین سبب‌برای اینکه بشرم‌باقر پایان‌دهد گفت :

«نازی را میگوئی ؟

باقر جوابداد :

«آری سردار !

وعرقی‌راکه بروی پیشانیش نشسته‌بود پاك‌کرد .

سلیم‌خان پرسید:

حالا میخواهی چه کنی؟

باقر گفت :

«دستور ازشما واطاعت ازمن ویاران من!

سلیم‌خان پرسید:

پس‌خودت هیچ‌نقشه‌یی نداری ؟

باقر پاسخ‌داد :

«الان فقط‌یکی‌از دوستداران سردار در بیرون ازاین دخمه منتظر مراجعت‌من‌است، فرامرز نام‌دارد، نمیدانید چه‌جوان شجاع و بی‌باك‌وجسوری است، آیامیتوانم باوجود اوکاری انجام‌دهم ؟

سلیم‌خان گفت :

«هرگز! شما دونفر نمیتوانید حریف دوازده سرباز مساح باشید ، آه که اگردستهای من‌باز بود وشمشیری دراختیار داشتم .

باقر گفت :

«سردار! سرکش برای اینکه شمارا رام کند ودرحضور امیر نصر خوش‌خدمتی خودرا برخ‌همه بکشد دریکنوع گیجی والتهاب قرار گرفته است، چطور است باوپیشنهاد کنم که دریك‌صورت حاضر بموافقت با نظر اوهستید وآنهم درصورتی است که چندنفر ازیاران قدیمی خودرا به‌بینید!
سلیم خان گفت:
مقصودت رانفهمیدم!
باقر جوابداد:
«سردار! خیلی‌ساده‌است، من‌میخواهم چندنفر ازیاراق فدائی شما را باینجا آورم، سرکش روی اعتمادی که بمن ودوستان من دارد، بااینکار مخالفتی نخواهد کرد، وآن لحظه‌یی که ماچهار نفرشدیم، ودستهای شما هم‌باز بود خیلی‌زود میتوانم بحساب این‌دوازده مردنگهبان ـ اگرچه‌تا گلوهم غرق اسلحه باشند ـ برسیم.
سلیم‌خان گفت:
وگمان نمیکنم‌سرکش راضی‌شود که توچهارنفر ازیاران مارابه‌این دخمه بیاوری.
باقر گفت:
«پس‌چه‌باید کرد؟
سلیم‌خان جوابداد:
«اگر بتوانی‌سرکش را راضی کنی که دستهای مرا باز کند من‌خودم یك‌تنه‌کار اینهارا یکسره خواهم کرد.
باقر جوابداد:
«چطور است‌همین‌الان بسوی‌سرکش بروم وباوبگویم که‌شما حاضر نیستید بادست بسته بامن‌صحبت بدارید؟
سلیم‌خان گفت:
«چقدر ساده‌یی؟ خیال‌میکنی سرکش نفهمیده‌است که دراین‌مدت ما چقدرحرف زده‌ایم؟
باقر گفت:

«سردار! پس چاره چیست ؟
سلیم‌خان جوابداد :
«همین‌الان پیش سرکش برگرد، باو بگو تا اندازه‌یی موافقت سلیم‌خان راجلب کرده‌ام ، اما لازمست یکی ازدوستان خودم‌را ـ بعنوان اینکه از طرفداران امیرزاده است ـ به نزد او آورم، زیراتو بحرف من چندان اعتمادی ندارد، اما وقتی دوست من باو گفت که مقاومت بیهوده‌است ومردم خواستار حکومت نصر بن عماد میباشند و همگی در آسایش ورفاه بسر می برند کار تمام است.
باقر دستهایش را بهم مالیدو پرسید
«و بعد ؟
سلیم‌خان گفت :
«مگر نگفتی که یکی از دوستان تودر بیرون انتظارمیبرد، بروواین دوست خودرا بیاور تامن باا وصحبت کنم...
باقر پشت به سلیم‌خان کرد ، ودرحالیکه خنده شادمانه‌یی برلب داشت رو بسرکش آورد .
سرکش که اززیرچشم مراقب اوبود از جـا برخاست وبا بی‌صبری پرسید :
«ها ؟ چه شد ؟!
باقرگفت :
«تقریبا کارتمام است ، سلیم‌خان خیلی زود تحت تاثیر حرفهایی که تودستور داده بودی قرارگرفت ، اماحرف عجیبی میزند ، میگوید اگر یك نفر دیگرهم حاضر شد حرفهای ترا تصدیق کند ، من تسلیم خواهم شد.
سرکش که جام پیروزی‌را کنار لبهای خودمیدید گفت:
«خوب! احمق ... میخواستی باو قول بدهی که یك نفرازدوستانش‌را حاضر خواهی کرد.
باقر بایکنوع سادگی که ازاو بعید بنظرمیرسید گفت:
« آخرازشما اجازه نداشتم ...

سرکش گفت:

« چه اجازه یی؟من همین الان میروم و یکنفر را پیدامیکنم که بتواند نقش یکی ازطرفداران امیرزاده را انجام دهد، باقر دستپاچه شد و گفت:

« نه! لازم نیست شما اینکار را بکنید،خود من این مهم را حل خواهم کرد ، کسی را میشناسم که از کودکی بامن دوست است و بالاتر از همه واقعاً وازصمیم قلب بامیر نصر بن عماد ارادت میورزد، زیرا ازلطفعلی خان جوروستم فراوان دیده است.

سرکش گفت:

« راست میگویی؟

« باقر جواب داد:

« قرار نداشتیم که بیك دیگردروغ بگوئیم ، چرا پنهان کنم ؟ این این مردروزگاری ازراهزنان این دیار بود، وهمیشه ضربتهای پیاپی سربازان لطفعلی خان را نوش جان میکرد ، اماحالا فارغ و آسوده خاطر است،زیرا دیگر ازلطفعلی خان نشانه یی هم نیست .

سرکش گفت:

« پس چه وقت این مرد راخواهی یافت؟

باقر گفت :

«اواغلب درهمین نزدیکیها ،در قهوه خانه یی که بیش از دویست قدم تا اینجا فاصله ندارد مینشیند،اگر بتوانم همین حالا میروم واورامیاورم، فقط تو باید یکی دوساعت صبر کنی ،چون ممکنست اورا باین زودیها پیدانکنم سرکش که اندکی ناراحت شده بود گفت:

« امامن نمیتوانم بهمه کس اطمینان داشته باشم،ازخودت بگذر! من بـا چشمانم دیده بودم کـه توشانه بشانه من بـرای پیروزی امیر نصر کوشش میکنی ، ازکجا معلوم که این دوست تو آدم قابل اعتمادی باشد؟

باقر گفت :

«استاد ! منهم تااندازه یی حق بجانب شما میدهم ، امااگر اطمینانی نداشتم که این دوست من دشمن امیر زند است محال بود بسراغ او بروم

شما یقین داشته باشید که من قدمی بخلاف میل باطنی شما بر نخواهم داشت..

سرکش گفت :

«آفرین ! ویقین بدان تنها بدین وسیله است که میتوانی بسعادت و شوکت وسرافرازی برسی...

باقر گفت :

«البته باراهنمائیها ومساعدتهای گرانبهای شما...

سرکش افزود :

«مطمئن باش من برسر قولم ایستاده‌ام ، وتو بزودی درردیف مردان خوشبخت روزگاردرخواهی آمد !

باقر بچالاکی ازپله کانها بالارفت ،اما درنیمه‌راه یادش آمد که دو نگهبان مسلح جلودرایستاده‌اندو بازگشت او بافرامرزمواجه بااشکال خواهد شد ؛ وبهمین سبب ازنیمه راه برگشت وبه سرکش گفت :

« راستی، اگراین‌دونگهبان جلو مرا بگیرندچه بگویم؟

سرکش جوابداد:

« ها ! راست گفتی ... صبرکن تاب‌آنان سفارش کنم مزاحم توو دوستت نشوند.

وهردو باهم‌ازپله کانهای‌مارپیچ بالارفتند، وجلو درسرکش‌نگهبانان رااحضارکردو گفت:

« ـ این آقا مجازاست با یکنفر دیگر برگردد ، از اوودوستش جلوگیری نکنید، لازم نیست حتی بدن آنهارا مورد تفتیش‌قراردهید.

نگهبانان که بایك‌نیزه پاس می دادند ، سری بعلامت اطاعت فرود آوردند وسرکش‌دستی به پشت باقر زد وگفت:

« برو! به بینم‌چکارمی کنی...

سرکش ازپله کانهاسرازیرشد وباقر باسینه‌ی گشاده‌ازجلوی نگهبانان عبور کرد ، ودرهمین حال شنید که‌یکی از آنها آهسته بدیگری گفت:

« نگاه کن ! این مردك هم مثل اربابش‌جنایتکاراست! قساوت از سرورویش میبارد.

باقر ناگهان ایستاد، قدمهایش سست شد، چنان خروشی درباطنش بپا خاسته بود که نمیتوانست خویشتن‌داری کند، برگشت ، جلونگهبانان رسید واز یکی پرسید :

« حرف خود را تکرار کن ،آنچه‌را گفتی شنیدم.

نگهبان که رنك ازرویش پریده بود گفت:

« من عرضی نکردم!

اما نگهبان دومی که غرق اسلحه بود نیزه‌اش‌را پائین آورد و گفت:

« من بودم!

باقر چندقدمی بسوی‌او پیش رفت و گفت:

« حرف خود راتکرار کن!

نگهبان بدون‌هیچگونه‌واهمه‌یی گفت:

« گفتم که‌شما وار بابتان مثـل همدیگرهستید، هردو بیرحم ، هردو خوانخوار ،وهردوجنایتکار !

باقر لرزیدو گفت:

« من‌اربابی ندارم.

نگهبان خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

« همین آقا را میگویم ! سرکش را ...

باقر که ازناراحتی میلرزید گفت :

« این سرکش ارباب من نیست!

نگهبان پرسید :

« پس چه کاره‌شماست؟

باقراندکی مرددماندوسپس گفت:

« هیچ ... دوست یکدیگرهستیم !

نگهبان باهمان خنده استهزاء آمیز خود گفت:

« یعنی درجنایات یکدیگرشریکند؟

باقر بالهجه‌ی درشتی پرسید:

« مقصودت چیست؟

نگهبان گفت :

ـ هیچ !

و نیزه‌اش را بالاتر گرفت و گفت!

ـ در اختیارشماهستم!

باقر پرسید :

ـ مگر شما سرباز سیستانی نیستید؟

نگهبان پاسخ‌داد :

ـ چرا ،ازمردم‌سیستانم.

باقر گفت :

«نگهبان امیرنصر بن عمادهستید وباید مجری اوامر او باشید

نگهبان گفت :

«هستم !

باقر پرسید :

«پس‌چرا کارهـای سرکش‌را جنایت میشمارید ، اینها دشمنان امیر نصر هستند !

نگهبان گفت :

«مگریك‌فرد سیستانی قلب ندارد حس ندارد ، عاطفه ندارد ، شما نمی‌دانید که این «سرکش» بااسیران خر... یکند !

باقر گفت :

«راستی نمی‌دانم !

نگهبان ادامه داد :

«کاری که‌هیچ‌بشر سنگدلی نمیتواند انجام دهد، مگر اینها چه گناهی کرده‌اند که اسیردست شمایند ؟ مگر باید هراسیری را اینقدرزیر شکنجه قرارداد ، من فکر خودم را میکنم ، اگر فردا درجنگی اسیر شدم بایـد اینطوربیرحمانه زیر شکنجه قراربگیرم، اینکاردرست نیست، دورازشرافت سربازی است ، حتی دور ازاصول‌جنك وپیکار است .

باقر که ماموریت خودرا بکلی ازیاد برده‌بود، و بی‌اختیار مجذوب

احساسات سرباز سیستانی میشد گفت :

«بهرچه شما اعتقاد دارید قسم می‌خورم که روح من از شکنجه‌هایی که باین اسیران وارد می‌آید خبری ندارد ، من همین دو سه ساعت پیش برحسب یك اتفاق باسرکش روبرو شدم ، و نمیدانستم تاکنون برسر این اسیران چه آمده است ؟

نگهبان گفت :

ـ من جزو نگهبانان درون سیاستگاه بودم ، خودم تقاضا کردم که بیایم وجلو این درپاس بدهم تاشاهد آن مناظر فجیع وزننده نباشم .
شما نمیدانید بـا چه بیرحمی وقساوت قلبی این دو برادر را زجرمیدهند ؟

باقر که از نارضایتی سرباز احساس مسرت میکرد گفت :

«برادر! چه‌میشود کرد ! بمن بگوئید !

نگهبان گفت :

«خیلی ساده‌است ! آنها ازجان این اسیران‌چه می‌خواهند ؟

باقر جوابداد :

ـ اطاعت وتمکین !

نگهبان گفت :

ـ شاید شرافت سربازی کسی اجـازه نداد که از دشمنانش تمکین کند .

باقر گفت :

ـ عاقبت کاراو همین‌خواهد بود که می‌بینی !

سرباز گفت :

ـ این جنایت است ، آدمکشی است ، بیرحمی است .

باقر گفت :

ـ چه‌چاره دیگری بنظر تومی‌رسد ؟ باید د ... ...

نگهبان که‌چهره‌اش سرخ شده بود پرسید

ـ چه‌را باید دید ؟

باقر گفت:
بیابرادر! تابتو بگویم:
نگهبان گفت :
«نمیتوانم پاسداری خودرا ترك کنم
باقر بالهجه‌ی مهرانگیزی پاسخداد :
«پاسداری‌خودرا ترك‌نکن ، کمی این‌طرف‌تر بیاتاباتوحرف‌بزنم، حرفهایی که تراراضی خواهدکرد .
نگهبان نیزه‌اش‌را بزمین کوبید،وچند قدمی بطرف باقرپیش‌رفت باقرآهسته سردرگوشش نهادوگفت :
ـ راست بگو! برای‌چه جزو سپاهیان امیرنصردرآمده‌یی؟
سرباز سرش را بالا گرفت ، چند لحظه بچشمان باقر نگاه کرد وگفت :
ـ برای تحصیل زندگی روزانه‌ام!
باقر پرسید .
ـ نان‌آور چندنفر هستی ؟
نگهبان گفت .
ـ رویهم پنج‌نفر !
باقر پرسید :
«اگرکسی بتوتأمین‌بدهدکه مخارج خانواده‌ات‌رااداره‌کندوخودت بی‌نیاز سازد، چکار خواهی کرد ؟
سرباز بالحنی بی‌پیرایه‌یی گفت :
جان براهش خواهم داد ...
باقر پرسید :
ـ نظرتو باامیرزاده لطفعلی‌خان چگونه است ؟
سرباز بالحن‌عادی گفت :
ـ هیچکدام درنظرمن‌مردان بزرگی نیستند، نه‌امیرنصر ونه‌امیرزند!

من‌میخواهم زندگی کنم، عائله‌امرا بگردانم، دراین‌راه هرچه بگویند انجام می‌دهم .

باقر گفت :

- مقصودت رانفهمیدم .

سرباز جواب‌داد .

مقصودم اینست که هرکس شکم‌مرا وخانواده‌مرا سیرکند ، نوکر اوهستم ، چه‌اسمش امیرنصر باشد چه‌لطفعلی‌خان زند !

باقر گفت :

«چندوقت است بخدمت امیرنصر درآمده‌ی ؟

نگهبان جوابداد :

خیال میکنم سه‌چهار ماهست !

باقر پرسید :

جیره ومواجب ترا داده‌اند ؟

سرباز گفت :

« نه !

باقر پرسید :

پس‌از کجا امرار معاش خود وخانواده‌ات راتأمین میکنی !

سرباز گفت :

ـ بمادستور داده‌اند غارت کنید،چپاول کنید، مال‌مردم راببرید، اما اینکار هااز عهده‌ی من‌ساخته نبود !

باقر چشمانش‌را بچشم سرباز دوخت وگفت :

«احمق !

سرباز تکانی خورد، وباقر تکرار کرد :

«احمق‌پست فطرت !

سرباز که‌خیال کرد خواب می‌بیند یاباآدم دیـوانه‌یی سروکاردارد پرسید :

ـ چه میگوئی ؟

باقر بالحن شمرده وقاطع گفت:

ـ میگویم : احمق ! پست‌فطرت،دیوانه ...

سرباز دست بشمشیر بردو باقر گفت:

ـ بیخودزحمت نکش! تو کوچکتر و بیچاره تراز آن‌هستی که بتوانی آدم بکشی، برای این که‌شکم بی صاحب‌مانده خودت‌را پر کنی جزوسپاهیان امیرنصردرآمده‌ئی ، از خانه‌وخانواده‌ات ، از زن و فرزندت دورشده‌یی، توی بیابانهاراه‌افتاده‌یی؛زجرهاو بدبختی‌هائی‌را که بمردم واردمیآیددیده‌یی آنوقت یك‌قوزت ونیم‌هم‌باقی داری!

نگهبان که از لحن تند وبی پروای باقراحساس حقارت کرده بود گفت :

ـ نمیدانم چه میخواهی‌بگوئی:

باقر بالحن درشتی گفت:

«میخواهم‌بگویم که‌تواحمقی،دردنیا وآخرت‌هیچ چیزبارت نخواهند کردنه‌هیچکس‌ازتوراضی‌است ونه‌توازکسی‌راضی‌هستی...این‌زندگی‌نیست، که توداری ، این‌مرك‌تدریجی‌است

...این‌حماقت‌ودرماندگی‌است‌این‌زبونی‌است،حیف ازآن مردم‌آزاده سیستان‌که توجزویکی ازآنهاهستی!

سربازباخشم فراوان دادزد:

ـ احترام خودتان‌را نگه‌دارید!

باقر که میدانست رك‌حساس‌نگهبان‌را بدست‌آورده‌است‌گفت:

ـ بیخود جوش‌نزن! تو بیچاره‌ترازآن هستی که‌حتی آدم بتورحم کند !بتونظر شفقت داشته‌باشد!

رنك ازروی‌نگهبان پریدو گفت:

ـ چه میفرمائیدآقا!

باقرگفت:

ـ برای‌من‌اشکالی ندارد که همین‌حالا برگردم،بشهادت‌همین‌نگهبانی که‌باتوهست به‌سرکش‌بگویم‌چه‌حرفهائی‌زیادتر ازگنجایش‌دهان‌خودزده‌یی

امامن بتورحم می کنم!و بتواجازه میدهم هرچه دل تنگت میخواهد بگوئی
تنها بیك شرط !
نگهبان گفت:
ـ بچه شرطی ؟
باقر گفت :
ـ من اجازه دارم فقط یك نفررا باخود واردسیاستگاه کنم اما حالا بفکرم رسیده است که سرکش را درمقابل یك کار انجام شده قرار بدهم ،او نقشه یی دارد که تو نمی توانی از آن سردر بیاوری، اما همین روزها خواهی فهمید که چه نقشه یی در کار بوده است من میخواهم بجای یك نفر؛ سه نفر از دوستانم را بسراغ سرکش بیاورم ، اینکار بصلاح همه ماست ، اولا سرکش راضی خواهد شد، ثانیاً من بتوارادت بیشتری خواهم یافت ثالثاً انعام خوبی هم برای خانواده ات همراه دارم که هم اکنون تقدیم می کنم.
نگهبان گفت :
ـ آخر ممکن است سرکش از اینکار خشمگین شود، هرچند که شما دوست او هستید :
باقر بالحن نفوذ پذیری گفت :
ـ عجب ابلهی هستی ! سرکش از اینکار من خیلی راضـی وخشنود خواهد شد ، وحتما تراهم از یك انعام کلان بی نصیب نخواهد گذارد
نگهبان پرسید :
ـ چرا می خواهید اینکاررا از او پنهان کنند؟
باقر گفت :
ـ می خواهم اورا در مقابل یك عمل انجام شده قرار بدهم ؛ نمیدانی وقتی بجای یك دوست، سه نفر از دوستان خودرا ببیند چقدر خوشحال خواهد شد، وچه انعامی بتو خواهد داد ، من راستی می خواهم بتو کمك کنم !
نگهبان گفت :
ـ اما باین رفیق نگهبانم که بامن پاسداری می کندچه خواهدرسید !
باقر گفت :
ـ خودت می دانی ، یکجوری اورا راضی کن تامن بروم وبرگردم .

باقر دستی به‌شانه نگهبان‌زده وبسرعت دور شد ، فرامرز راکه در یك گوشه ایستاده بوددید، بسوی اورفت ، ودرحالیکه ازکنارش میگذشت گفت :

ـ دنبال من بیا !

وچون کوچه‌های اطراف سیاستگاه را خوب می‌شناخت داخل یك کوچه تنك‌وباریك شد وتامیانه کوچه پیش‌رفت .

فرامرزکه باقدمهای بلند دنبال او می‌آیدناگهان ایستاد، وباقر با اشاره‌ی دست اورا پیش‌خواند،فرامرز ناشکیبانه‌پرسید :

ـ ها چه‌شد؟!

باقر گفت :

ـزودبرو ودونفر ازدوستان ماراخبرکن ، رویهم چهارده نفر بیشتر نیستند ، همه‌جا خلوت وخاموش است ، هیچکس فکر نمیکرد سرداران‌ما فقط دراختیارچهارده سرباز باشند ، به‌بین چه رعب وهراسی مردم را فرا گرفته است که‌هیچکس‌تاکنون بفکر نجات آنها نمی‌افتاد

فرامرز گفت :

ـ بگو به‌بینم‌چکارکردی ؟ سلیم‌خان رادیدی ؟

باقر گفت :

«اورا دیدم، نقشه‌هایمان راگفتم ، سرکش‌رافریب‌دادم ، قرارشدیك نفررا باخودبه سیاستگاه ببرم آن‌یك‌نفر توهستی ، خودت را آماده کن.. ودونفر دیگرباید باما همراهی کنند ، یکی از نگهبانان را راضی کرده‌ام، نباید وقت را ازدست‌داد ، زودباش ، فرصت ندارم همه چیزرابتوبگویم .

فرامرز گفت.

ـ تودرهمین‌جامنتظرباش،من‌زودترازآنچه فکرکنی با «جلال‌الدین» و«بابك» خواهم آمد .

وبسرعت‌برق ازباقر دورشد

باقرنفس عمیقی کشید؛ براستی می‌توانست اززیربارگرانی که‌اورا اینهمه عذاب میداد رهایی یابد ، و خـود را فارغبال و آزاد و سرافراز بشمارد .

دستهایش‌را بپشت گذارد ودر کوچه بقدم زدن پرداخت،هر کس‌اورا می‌دید خیال‌می کرد یکی از ساکنان کوچه است که برای وقت‌گذرانی میخواهد کمی بگردد‌خستگی در کند!

چیزی نگذشت‌که فرامرز تنها پدیدارشد و درحالی‌که نفس نفس میزد گفت :

ـ جلال الدین وبابك درخانه نبودند نمی‌دانم‌بکجارفته‌اند، چاره‌یی نیست؛ باید من وتو یاتنها برویم،یابجاهایی که‌می‌دانیم ، یاجاهایی که‌بعقلمان میرسد سر بزنیم .

باقر گفت:

ـ رفتن مادونفر بایکدیگر صلاح نیست؛ بهتر است‌هر کدام‌جداگانه دنبال‌آنها بگردیم ،مسلماً موفق خواهیم‌شد که دستکم یکی از آنان را پیدا کنیم.

فرامرز گفت:

ـ وقت ازدست‌میرود،چه‌باید کرد؟

باقر لحظی اندیشید، وبعدمثل این که‌راهی یافته‌باشد گفت:

ـ گوش کن فرامرز!من‌تنها بسیاستگاه برمیگردم، دم درمنتظر شما میمانم، و بانگهبانان بصحبت‌میپردازم، شاید اقبال مدد کندواین دونفرهم جزوگروه مادرآیند ،توبرو ... دنبال‌آنها بگرد؛ بیقین‌آنانرا خواهی‌یافت وبانهایت عجله بمن‌ملحق‌خواهیدشد .

فرامرز گفت :

ـ پس میعاد ما ، جلودر سیاستگاه!

و با همان سرعتی که درهمه کارداشت از باقر دورشد.

باقرخیلی آرام وآسوده خاطر ازکوچه‌بیرون‌آمد وبسوی سیاستگاه راه‌افتاد؛درقلبش غوغایی‌برپا بود؛واعصابش‌دوباره‌ازشدت‌هیجان‌ودلواپسی بلرزه درآمده بود.

جلو درسیاستگاه‌دوسرباز نگهبان را دید که بهم‌نزدیك شده‌اند و آهسته‌صحبت‌می کنند،آنهااز دیدار باقرتغیری دروضع‌خود ندادند؛ ووقتی

باقر پیش آنهارسید؛ سربازی که باباقر صحبت کرده بود جلو آمد و گفت.

« رفیق !خیال کردی میتوانی بمانارو بزنی؟

باقر یکه یی خورد و پرسید :

ـ چه گفتی ؟ نفهمیدم...

سرباز خنده وحشیانه یی کرد و گفت:

ـ خیال کردی آدمهای نادانی بچنك آورده یی؛ ومیخواهی بجای یك نفر ؛ دوسه نفر را باخودت وارد سیاستگاه کنی و بدینوسیله ازمن انتقام بگیری ؟

باقر گفت:

ـ چه انتقامی؟

سرباز جوابداد :

ـ انتقام حرفی که زدم، انتقام خود وسرکش را!

باقر گفت :

ـ حرفی ندارم بتو بزنم ؛جزاین که بگویم بیشتر ازآنچه فکرمیکردم بیچاره ونادانی!

سرباز گفت :

ـ آخراگر توبجای یك نفر ، سه نفرراوارد اینجا کنی اسباب زحمت من خواهد شد،ازمن ایراد خواهند گرفت ،مسئولم خواهندشمرد؛و میدانی که امیرنصر چقدرسخت گیرو بیرحم است ؛ نسبت بسربازی که قصوری در مأموریتش داشته باشد.

باقر گفت:

ـ نه جانم!تواشتباه می کنی...

باقر حرفش را برید؛ زیرادرهمین لحظه فرامرزرادید که بایك مرد جوان ناشناس و یك پیرمردسپید موی ـ که هردوغرق خاك بیابان بودند ـ جلومیآید...

باقردردل گفت:

ـ این دو نفر کی هستند؟ چرافرامرز بجای دوستان ما با آنها آمده است؟ نکند این پیرمرد همان صاحبخانه ماست که بسراغ امیرزاده رفته بود؟

باقردرست‌حدس میزد ؛ این‌دو نفر پیرمرد روشندل‌وغلامعلی بودندکه در قهوه خانه‌ئی با فرامرز روبرو شدند و در چند کلمه وضع را برایش تشریح کردند.

فرامرز که‌ازیافتن‌بابك و جلال الدین‌مأیوس شده‌بود نقشه باقررا برای هردوبیان کرد وناچار هر سه بسوی‌سیاستگاه براه‌افتادند.

باقر بادیدن آن‌ها که‌خیلی نزدیك شده‌بودندبه‌نگهبان گفت:

- یکی ازاین سه‌نفر همان دوست ماست که‌بایدواردسیاستگاه‌شود، میبینی آن دو نفر دیگـر هم از راه رسیـده‌اند ، لابد دنبال مأموریتی رفته بودند...

نگهبان نگاهی بآن‌ها کردوگفت:

- یکی از اینها را میشناسم ، گویانامش غلامعلی‌باشد؛جزو شمشیر زنان امیر نصراست؛همشهری‌ماست...

باقر گفت :

- به ! حالا خوب شد ..

نگهبان پرسید :

«حالا میخواهی بااین سه‌نفر وارد اسارتگاه شوی .

باقر گفت :

«نه ! به‌پیرمرد احتیاجی نیست، همین‌دونفر بیایند کافیست ؟

سرباز نگاه خیره‌یی بچشمان باقر افکندوگفت :

«ازکار توشیطان هم‌سر درنمیآورد ...

باقر گفت :

- اوه ! چقدر حرف میزنی ؟

ورو بفرامرز کرد وگفت

«کمی اینطرف‌تر بیا! باتو حرف خصوصی دارم، شاید خبر خوشی باشد ....

فرامرز لبخندزنان بباقر نزدیك‌شد .

باقر گفت :

«آیا من‌وتو واین‌مرد حریف چهارده تن‌از سربازان مسلح خواهیم شد؟ خوب فکرکن! نجات آنهاچقدر مشکل است ؟

فرامرز گفت :

« فکری بنظرم رسیده‌است، توبه‌سیاتگاه برگردو بگو دوستانم را نیافتم، واینکار راتاشب ادامه‌بده، باید نجات سلیم‌خان وقلی بیك ونازی رابشب محول‌کنیم، زیرا روز روشن اینکار جززیان چیزی دربر نخواهد داشت .

باقر گفت :

«راست میگوئی، چگونه میتوانم اینهارا سرگرم کنم؟

فرامرز گفت :

ـ خیلی ساده است؛ توبسرکش بگو دوستان من‌حاضر شده‌اند پس ازنیمه‌شب بسراغ‌شما بیایند، زیرا از تحقیر وانتقام مردم میترسند .

باقر گفت :

«حرف بدی نیست، امامیترسم تانیمه‌شب نتوانیم کاری انجام دهیم

فرامرز گفت :

ـ خوب‌فکرکن باقر!وقتی شب‌شد، من‌هستم، بابك‌هست، جلال‌الدین هست، غلامعلی هست، توهستی، ومابرویهم اگربتوانم سردار سلیم خان‌را ازبند نجات دهیم بیش‌از صدمرد جنگی ارزش خواهیم داشت .

باقر گفت :

ـ راست میگوئی، حالابرو ووسائل استراحت دوستان مارا فراهم کن، تابه‌بینم چه‌میشود ؟

ـ فرامرز بااو خداحافظی کرد وهمراه غلامعلی وپیر مرد براه افتاد وباقر یکه‌وتنها ازپله‌کانهای سیاستگاه سرازیرشد .

بسوی بم

زودتر از آنچه امیرزاده می‌پنداشت سران کولیهای فارس و کرمان باافراد چابك وجنگجوی خود بقوای لطیف‌خان پیوستند، در آن هنگام که درهر گوشه و کناری، حکومتی برپاشده بود، واصول ملوك‌الطوایفی بر- سرزمین ایران فرمانروائی داشت، کسانیکه میخواستند درآینده بجاه و جلال ومقامی برسد وازنفوذ واقتدار یکی‌از خاندان‌زندیه یاقاجار استفاده برند، حاضر شدند که به یاری لطفعلی‌خان زند بشتابند، زیراهنوز آقا محمدخان قاجار نتوانسته‌بود قسمت‌اعظم کشور را که‌اصفهان وشیرازجزو آن‌بشمار میرفت تصرف کند وخوداو آنقدرسر گرم جنك‌های مازندران و گیلان بود که کسی نمیتوانست تصور کند روزی خواهد توانست تمام ایرانرا تحت‌سلطه واقتدار خود درآورد .

دراندك مدتی قشون امیرزاده لطفعلی‌خان باندازه‌یی‌رسید که خوداو به‌شگفتی آمد ، تمام کولی‌های‌فارس و کرمان، تمام حکومتهای‌دست‌نشانده زمان کریم‌خان ، وتمام‌آن کسانیکه درانتظار آینده بودند ، به‌سپاه منظم لطفعلی‌خان پیوستند ، وسردار شجاع وجوان زند مدتی راهم صرف تعلیم آنان کرد روزیکه این سپاه مجهز وفداکار، این افرادغیوروجانبازومنظم، روبجانب بم‌آوردند ، وبفرمان لطفعلی‌خان براه افتادند ، یك‌دختر جوان ووحشی وزیبا، پشت‌سرشاهزاده سوار اسب سپیدی شده بود و نسیم‌بامدادی

گیسوان سیاهش را برچهره‌اش می‌افشاند...

این دختر چابك ستاره بود !

دختری که بسوگندش وفاداری می‌کرد... ومی‌دانست سرنـوشتش از لطفعلیخان جدا نیست .

سپاه براه افتاد، ولطفعلیخان که دقیقه‌یی آرامش وآسودگی خاطر نداشت ، بامداد یك روز جمعه فرمان داد تا تمام سپاهیان وسرداران در بیابان گرد آیند.

لطیف‌خان فرمان امیرزاده را باشتاب بهمه سران لشکر ابلاغ کرد، هنوز یکساعت ازروز برنیامده بود که تمام سران وسپاهیان در محوطه‌یی که برگزیده شده بود گرد آمدند

لطفعلیخان که رنگی پریده داشت وچشمانش از شدت خستگی سرخ ومتورم بنظر میرسید بریك بلندی بالا رفت وگفت :

دوستان ! ـ سرداران ، وسربازان ! امروز همه تصمیم گرفته‌ایـم که برای نجات شهر تاریخی بم ازچنگال پرقساوت امیرنصرویاران ولشگریان او آماده‌شویم ، امروز همه بسوی شهری رهسپاریم کـه درآنجا جـز استبدادوزورگوبی‌اثری نیست ، مابجایی می‌رویم که همه‌ی مردم‌مارا پیك نشاط وفرشته‌ی آزاری وبهروزی می‌دانند !

غریو ازسربازان برخاست ولطفعلیخان ادامه‌داد :

ـ مابجائی میرویم که یك مشت مردم رزل و فاسق و بی‌همه‌چیز میخواهند برمردم صالح ورستگاردوشجاع بم پیروزی یابند ودراین راه ازهیچ پستی و وپلیدی فروگذار نمیکنند .

آنها ، اموال مردم رابغمارت میبرند ، ناموس مردم را ازآن خود می‌شمرند ، املاك رازیرپای ستوران ازمیان برمیدارند،معنای واقعی انسانیت را ، ترحم را ، حق‌شناسی را، آئین‌زندگی رانمیدانند ، وتنهادلخوشند که میتوانند مردم این‌شهرهارامطیع ومنقاد خود سازندوازآنچه‌دلشان‌میخواهد ازآنچه بـه‌تمایلات نفسانی آنان پیوستگی دارد برخوردارشوند...

اما ما به نیروی ایمان تجهیز یافته‌ایم،ما وطن عزیز وگرامی خویشرا دوست‌می‌داریم ، مامی‌خواهیم‌درمحیطی زندگی کنیم که‌درآنجااثری ازظلم وستم و بیدادگری نباشد ، ماطالب بهشت نیستیم ، اما مطلوب بهشتیم، مادر راه‌عزیزان جان میدهیم ، واین حقیقت بارز را نمودار میسازیم که حقیقت زنده‌ایست که هرگزمرك ندارد !

لکه‌ها، و شمشیرها!

باقر نفس‌زنان وارد سیاستگاه شد و سرکش که روبروی سلیم خان ایستاده بود و اورا تحقیر میکرد بسویش دوید و بالکنت زبان پرسید:

- تنها ؟

باقر بآرامی پاسخ داد :

- تنها هستم !

سرکش باخشمی که ناگهان دروجودش بیدار شده بود دادزد:

چرا ؟

باقر بطوریکه سلیم‌خان هم نشنود گفت :

«دو سه نفر از دوستانم را راضی کردم که بیایند و خدمت سلیم‌خان برسند و شهادت دهند که همه‌ی مردم برای اطاعت و انقیاد از امیر نصر آماده‌اند اما همه سرگرم کارهای روزانه خود بودند و قول دادند همینکه دکانهای خودرا بستند خدمت شما خواهند رسید و خواستهای مردم‌را باطلاع سلیم خان و قلی بیك خواهند رساند

سرکش گفت :

«من از این حیله گری ها خوشم نمی آید باقر!» و بلافاصله خاموش ماند، دست او را گرفت و درحالیکه بسوی یك گوشه تاریك زیر زمین می برد گفت :

بیا! راست ودرست حرف بزن !

باقر گفت :

«مقصود شمارا نمی‌فهمم !

حر کش خنده‌یی کردو گفت .

«آنکس که جلودر بانگهبانان شوخی میکند ومیگویدمیخواهم بجای یك نفر، سه نفر از یارانم راهمراه بیاورم، آنکس که یك سرباز سیستانی و یك پیرمرد و یك دوستش را ازجلودر می‌راند، آنکس که مدتهادر کوچه ها قدم میزند وفکر میکند! آدم قابل اعتمادی نیست .

باقر دست بالا برد وبالحن آمرانه‌ی گفت :

«ساکت !

سر کش خنده موذیانه‌ی کرد و گفت :

«به! آقا فرمان‌هم میدهند؟ وبلافاصله دودست خود را بهم کوفت و ناگهان شش سرباز مسلح باقر رااحاطه کردند وشمشیرها را برابر سینه او گرفتند

باقر که نمی‌توانست دفاعی کند پرسید :

«سر کش این نتیجه‌ی دوستی ویگانگی وصمیمیت است .

سر کش باهمان لبخندتحقیرآمیز گفت :

«معنی دوستی وصمیمیت رتاحالا نمی‌دانستم، اماحالا بدرستی درك کردم، دوستی یعنی خیانت! وصمیمیت یعنی نقشه برای رهائی اسیران! مردك ابله، مگر نمیدانی که تووامثال توکوچکتر ازآنند که بتوانندمرا فریب دهند

باقر گفت :

«تو اشتباه می کنی سر کش ، من غیراز خدمتگزاری هدفی نداشتم و ندارم !

سر کش خنده کنان گفت :

«حالا خواهم فهمید .

وبلافاصله دستورداد باقررا لخت کنند، دستهای اورا بزنجیرهایی که

ازسقف آویزان بود ببندند، ومیله‌های آهنین رادرآتش بگذارند.

باقر کوشید که از دست سربازان بگریزد ، چند نفرازآنهارا بضرب مشت ازپای درآورد ، اما بزودی براوفائق آمدند ، وهمانطور که سرکش دستور داده بودبه‌زنجیرش کشیدند

ازجائیکه او به‌زنجیر کشیده شده بود تابه‌سلیم‌خان بیش‌ازده‌قدم‌فاصله نبود ، سلیم‌خان که باچشمان باز باین منظره مینگریست آهی کشید، و باقر نگاه‌غضب‌آلودی باو افکندو گفت :

ـ آنچه میکشم ازدست شماست سردار !

سلیم‌خان نیم‌نگاهی باو افکند وخاموش ماند .

باقر ادامه‌داد :

ـ می‌خواستم خدمت کنم ، می‌خواستم آنچه اربابم سرکش میگوید اطاعت کنم، می‌خواستم به‌رؤیاهای خودجامعه عمل بپوشانم اما می‌بینید که این سگهای هرزه چطورپاداش انسانرا می‌دهند ؟

سرکش‌دادزد :

ـ خفه‌شو !

باقر بالحنی هیجان‌انگیز گفت :

ـ آنکس باید خفه شود که معنی دوستی‌ورفاقت رانمیداند توتو... ای‌مرد پلید ! همین روزها سزای اعمال خود را خواهی‌چشید

سرکش گفت :

ـ تامن اطمینان حاصل‌نکنم که تو واقعا وازصمیم قلب برای من کار میکرده‌یی دراسارت خواهی بود، وهمین الساعه میله‌های داغ شده‌ی‌آهن ترا بحرف خواهندآورد

باقر گفت :

ـ ازتو جزاین انتظاری نبایدداشت، من‌احمقم ، من‌بیچاره‌ام، من‌ابله ونادانم که فریب ترا ودوستی ترا خوردم...

سرکش گفت :

ـ مثل اینکه پیش‌از داغ‌شدن حاضری حرفهایت رابزنی، بگوبه‌بینم

مقصودت از بحرف آوردن نگهبانان چه بود ؟ و بچه‌منظوری‌می‌خواستی بجای یك نفر ، سه‌نفر از دوستان خودرا باینجا آوری ! توراستی خیال کرده‌یی که‌عده‌ی نگهبانان اینجا بیش‌ازچهارده نفر نیستند ؟ حالاصبر کن‌تا بتو نشان دهم چقدر اشتباه کرده‌یی!

وآنگاه رو بیکی ازسربازان کردو گفت :

«نگهبانان‌واقعی سیاستگاه را احضار کن !

سرباز فشاری به‌بدنه‌یکی ازدیوارهاوارد آورد،دری بازشد،وسرباز بالحنی‌شمرده گفت :

ـ حاضرباشید وبیرون بیائید..

دربرابرچشمان ازحدقه درآمده سلیم‌خان‌وباقر بیش‌از یکصدو پنجاه سرباز از سردابی خارج شدندو بدرون سیاستگاه آمدند .

باقر دردل گفت :

ـ وای! چه‌اشتباهی کردم !

سرکش که پریدگی رخسار باقررادیده بود گفت:

«این‌سربازان شب‌وروز پشت‌دیوارپاس می‌دهندوهمیشه آماده بکارند وتواحمق‌خیال میکردی ماامیران پرقدر خودرا فقط بـا چهارده سرباز ، نگهداری میکنیم ؟

باقر گفت :

من باعده‌ی نفرات‌شما کاری نداشته‌اموکاری نخواهم‌داشت ، اماخیلی دلم میخواست بدانم چرا در عالم دوستی و رفـاقت اینقدر بمن سختگیر شده‌یی !

سرکش خنده‌یی کردو پرسید :

یعنی من بتو سختگیری کرده‌ام ؟

باقر باگستاخی گفت :

ـ آری ! تو...

سرکش گفت :

ـ چرا نمیگوئی که می‌خواستی با یك مرد جوان و یك پیرمرد اینجا

بیائی واسیران رانجات دهی ، شاید ازمال دنیوی ترا بی‌نیاز کنند.

باقر خنده بلندی کردو گفت:

ـ احمق واقعی توهستی نه‌من!

اگر دنبال جاه وجلال میرفتم ؛ اگر، درپی شوکت ومقام‌میدویدم،اگر طالب سعادت و بهروزی آینده‌ام بودم ؛چه کسی بهتر ازتومیتوانست مرا بمقصودم برساند؟

سرکش گفت:

ـ خوب !چرا نخواستی بآنچه‌میخواهی برسی؟

باقر بسادگی گفت:

ـ تونگذاشتی، وتونخواستی...

سرکش گفت :

من که جزسعادت تو چیزی نمیخواستم، تو چطور حاضر شدی بمن خیانت کنی .

باقر باصدائی رسا گفت:

ـ خجالت بکش؛ واینقدر نام خیانت رابرزبان نیاور! من‌هرکار که کرده‌ام برای‌توبوده‌است‌ونمیدانستم شما هم‌ناسپاس‌و قدرناشناسید!

سرکش گفت:

ـ چه ناسپاسی ازمن‌دیده‌یی؟

باقر گفت :

ـ همین‌راکه دارم میبینم...

من‌میخواستم برای تو بزرگترین‌خدمتها را انجام دهم؛اما تواینقدر شکاك وبدبین هستی که نمیخواهی بفهمی‌من چه‌میگویم‌و قصد چه خدماتی رادارم که انجام دهم!

سرکش گفت:

خوب ! پس حرف بزن!

باقر گفت :

فکرمی کردم برای...

و خاموش ماند!

سرکش گفت:

- برای چه ؟

باقر گفت:

- فکرمیکرم برای بحرف در آوردن سلیم خان و برادرش وجود یك تن کافی نیست و بهمین دلیل دنبال دوسه تن دیگر از دوستانم فرستادم؛ اما متاسفانه یکی از آن ها بفرماندهی سربازان امیرنصر در آمده بود، یکی از غایت پیری نمیتواست کاری انجام دهد ؛ و دیگری آنقدر خسته و کوفته بود و دنبال وظایف روزانه‌ی خود میگشت که گفت : حاضر است فقط شبها در اختیار من باشد !

سرکش گفت:

- من نمی فهمم مقصودتو از اینکارها چه میباشد؟ گاهی فکرمی کنم آدم بیچاره‌یی هستی ودرخور ترحم میباشی ، گاهی فکرمیکنم بایدمواظب تو بود زیرا بویی از دوران قمه کشی و عربده جوئی درسرمحله ها در تو وجود دارد؛ و گاهی هم فکرمی کنم که تو فقط دنبال موقعیت هستی که بپول و زروسیمی برسی، جبران گذشته ها بکنی؛ برای خودت دم ودستگاهی ترتیب دهی، توی پول وجواهر بغلتی و بریش همه‌ما بخندی وشادی کنی ...

باقر آثار اضطراب رااز ناصیه‌ی خوددور کردو گفت :

« هیچکدام اینها نیست ، من فقط میخواستم تحت حمایت شما باشم، ازشما راهنمائی بخواهم ، وبایاریها ومساعدتهای شما زندگی راحتی برای خود ترتیب دهم

سرکش پرسید :

- همین ؟

باقر گفت :

- چرا یك آرزوی دیگرهم دارم ، آرزوی بزرگی است ، و گمان نمی کنم باین زودیها بتوانم بآن برسم !

سرکش گفت :
«بگو به‌بینم چه‌آرزوئی است
باقر سر بزیر افکندو کمی فکر کردو بعد سر برداشت‌و گفت :
ـ نمی‌توانم بگویم !
سرکش خندید وپرسید :
«چرا ؟ مانعی‌هست ؟
باقر جوابداد :
ـ آری ! مانع بزرگی وجود داردکه نمی‌توانم آرزویم را برزبان آورم .
سرکش گفت :
«این چگونه مانعی است
باقر که رفته رفته سرکش را فریفته‌کرده بود کمی مکث کـرد و سپس گفت :
ـ خجالت میکشم !
سرکش خندید وگفت :
ـ ازمن خجالت میکشی !
باقر جوابداد :
ـ نه ! من‌چیزی ندارم‌که ازشما پنهان‌کنم اما ازاین نگهبانان شرم حضوردارم.. خجالت میکشم !
سرکش گفت :
«پس‌اگر باتوتنها باشم خواهی‌گفت :
باقرلبخندزنان گفت :
«آری !
سرکش بااشاره دست نگهبانان را دورکرد، چندقدمی بباقر نزدیك شد، سینه‌بسینه‌ی او ایستاد و گفت :
ـ خوب ! حالا بگو....
ـ من عاشقم!

این کلمه‌را چنان با شرم و بردباری ادا کرد ، وچنان قیافه‌یی بخود گرفت که سرکش بی اختیار بخنده درآمد و گفت :

ـ نفهمیدم ! عاشقی؟

باقر با ژست ماهرانه‌یی گفت :

ـ استاد!مگر چه عیبی دارد؟مگر من قلب ندارم ...

سرکش خنده‌کنان گفت :

ـ هیچ نمیدانستم، وهیچ تصورنمی‌کردم روزی تو بااین‌قیافه پیش من باشی واقرارکنی که عاشق هستی !

باقر گفت :

ـ پدر عشق بسوزد ! من بار ها این حرف را زده‌ام ، هرچه میکشم ازدست این‌عشق نابکار میکشم...

سرکش پرسید:

ـ مگر معشوقه‌ات ترا دوست ندارد؟

باقر گفت:

ـ نمیدانم !باورت‌برونشده‌ام،آخرچطورمیتوانم بااین ریخت‌وهیکل بخواستگاری او بروم ،اگر اقبالم مددمی کرد ومنهم به‌منصبی میرسیدم‌و میتوانستم اظهار وجودی کنم آنوقت اشکالی نداشت که بتوانم بوصال او برسم ...

سرکش که خیلی رام شده بود و سخنان راست و دروغ باقر اورا تحت تأثیر قرار داده بودگفت :

ـ باقر ! یك چیز دیگر هم میپرسم ،اگر راست گفتی فرمان‌میدهم ترا آزادکنند و همه‌ی گفته هایت راهم باور خواهم کرد، اما اگردروغ بگوئی وای بحالت !

باقر گفت :

ـ برای جواب آماده‌ام !

سرکش سردرگوش‌باقر نهاد و حرفی زد که همه‌ی‌بدن باقربلرزه درآمد...

این لرزش ازچشم تیز بین سر کش بدور نماند، یك قدم بعقب برداشت، دستهارا برسینه نهاد ، و با لحن آمرانه گفت :

«چرا ساکت ماندی ؟ چرا جواب نمیدهی ؟ اینجاست که صداقت گفتار تو آشکار خواهدشد، اینجاست که من میتوانم بفهمم تاچه پایه نسبت بمن صادق و صمیمی هستی .

باقر که همچنان ساکت مانده بودسر بزیر افکند وحرفی نزد .

سر کش پرسید :

«ازچه خجالت میکشی ؟ بمن بگو...

باقر چنانکه گویی براعصاب خود مسلط شده باشد ، سررا بالا گرفت و گفت

«نمیگویم... نمیتوانم بگویم!

سر کش باز جلورفت وباصدایی آهسته پرسید :

«مگر من ازتوچه خواستم ؟ حرف بزن...

باقر گفت :

« اسم معشوق مرا پرسیدید، نشانی خانه اورا خواستید، ومن نمیتوانم دراین مورد بخصوص به هیچکس اطمینان کنم ، زیرا اوبالاتر از زندگی و حیات من ارزش دارد ، ویك چیز دیگر!...وخاموش ماند!

سر کش که ازقطع کلام باقر ناراحت شده بود

«وچه چیز دیگر !

باقر گفت :

«معشوق من آنقدرزیباست ، آنقدر دلارام وفریبنده است ، آنقدر جاذبه وحسن جمال دارد که ممکن نیست کسی اورا ببیند وباو دل نبازد ...

سر کش پرسید :

«حتی من که عشق وعاشقی رامسخره میدانم ، مبتذل میدانم، بازیچه دست میدانم .

باقر گفت :

«مقصود خودرا صریح وآشکار بگو سر کش ! اسم و نشانی خانه

معشوق مرا برای چه کاری میخواهی ؟

سرکش گفت :

«فقط برای اینستکه بروم وتحقیق کنم و ببینم تو راست میگوئی ، آیا انگیزه تو درهمه اینکارها عشق است ؟ این عشق حاد وشدید ؟

باقر سری تکاندادو گفت :

«همانطور که گفتم نمیتوانم بشما اطمینان داشته باشم ، زیراخواهید توانست ازوجود معشوق من استفاده کنید ومرا وادار بکارهائی سازید که از عهده‌ام بیرون است .

سرکش گفت :

«اینطور نیست ، من مقصود خودرا واضح وآشکار بیان کردم ، وتـو ناچاری بمن جواب بدهی ،

باقرخنده یی کرد که درآن هنگام شگفت انگیز بنظر میرسید ، وسرکش که رفته رفته خشمگین میشد گفت :

«پس اینطور ؟ مرا مسخره میکنی ، مرا آنقدر کودن وابله میشماری که هرحرف چرندومزخرفی را بخوردم میدهی ، معلوم میشود باتو نمیتوان براستی ورفاقت رفتار کرد ، همین الان تکلیف ترا معین میکنم .

سرکش از او دور شد ، بسوی نگهبانان رفت ، فرمانی داد که بزودی انجام گرفت ، وباقر دید که یك مرددژخیم بامیله‌های گداخته آهن که برنك خون درآمده بود باو نزدیك میشود ، وچشمانش را برهم نهاد...

دراین هنگام غریو فریادی درزیرزمین پیچید ، و صـدای مـردانه سلیم‌خان زیرزنجیرها بگوش رسید که داد میزد :

«چه میکنید جنایتکاران ! مگر اینهمه خون هنوز جلوچشمان شما را نگرفته است ؟ دست نگهدارید ، ازجان این مرد چه میخواهید ؟

دژخیم که از فریاد سلیم‌خان برجایش خشك شده بود ، نگاه استفهام انگیزی بسوی سرکش افکند .

سرکش از اووباقر روی گرداند ، وباقدمهای استوار بسوی سلیم‌خان رفت وبالبخند خنکی گفت :

«چه‌فرمودید سردار ؟ یکبار دیگر تکرار بفرمائید !
سلیم‌خان‌فریادزد :
«خفه‌شو ! رزل جنایتکار.. بگو اورا آزاد کنند ، مگرسزای نیکی ودوستی‌هم درعرف وعادات شما مردم پست‌فطرت ودنائت‌پیشه بیرحمی و بدی وشکنجه است ؟
سرکش باتواضعی ساختگی گفت :
«نه! سردار بزرك...مادربرابر نیکی ، نیکی پاداش‌میدهیم‌ودرمقابل بدی، بدی!
سلیم‌خان باهمان‌لحن‌غضب آلود گفت :
«دارم‌میبینم که‌چگونه پاداش دوستی‌را میدهی !
سرکش جوابداد :
« سردار ! این مرد خیانت کرده است ، و آنقدر بمن اطمینان‌ندارد که‌جواب یك‌پرسش ساده مرا بدهد !
سلیم‌خان گفت :
« کسی مجبور نیست جواب مزخرفات ترا بدهد ، اصولا هم صحبت شدن بامردحیله گرومزوری مانند تو ننك است ، ننك !
باقر که ازرشادت وجوانمردی سلیم‌خان قوت قلبی یافته بود ، و از ته دل احساس شادمانی‌ومسرت میکردفریادزد :
«سردار! حق‌باشماست، بگذارید هرکارمیخواهند بکنند، اینها برای مردانی مانند من‌تجربه است، تجربه‌یی که بعالمی ارزش دارد .
سرکش که روحیه‌ی خودرا دربرابر صلابت سلیم‌خان از دست داده بود امازورش بباقرمی‌چربید ازکوره دررفت و گفت :
«احمق نادان! تو هیچوقت نمیخواهی بفهمی که من چقدر آرزومند سعادت تو بودم، اماحالا که‌می بینم بمن نارومیزنی و نمیخواهی‌حرفی برزبان آوری یك‌قورت و نیمت‌هم باقی‌است ؟
سلیم خان پرسید :
« مگر از او چه پرسشی کرده یی که نمیخواهد جواب گوید .

سرکش روبباقر کرد و گفت :
- چون‌من مثل‌تو نادان نیستم میخواهم از تو بپرسم اجازه دارم که رازت‌را فاش کنم یانه؟
باقر بالحن ساده‌یی گفت :
- این‌رازی‌نیست که سربمهر بماند، هرچه رسوائی‌دراین جهان‌پدیدار شود ازعشق ودلدادگی‌برمیخیزد، چه مانعی داردکه همه چیز را برای سردار بگوئی .
سرکش گفت :
«این‌مرد وظایفی‌را که بعهده داشت انجام‌نداده است وحالا بهانه‌ئی دارد ؟ بهانه اینسکه عاشق است ...
سلیم‌خان گفت :
«فلك‌هم ذره‌ئی ازجهان‌پهناور عشق است ، چه‌عیبی دارد عشقی که صادقانه باشد، باخلوص نیت‌همراه‌گردد، بانسان نیرودهد، وآدمی‌را در اوج آسمانهای امیدوآرزو بپرواز درآورد !
سخن شاعرانه سلیم‌خان آنقدرجذاب وپرطنین بود که نازی‌بی‌اختیار یکه‌ئی خورد برروی زانوانش نشست، پس‌از مدتها بهت و درماندگی و غم، لبخند شادمانه‌یی روی لبان گلگونش شکفت .
سلیم‌خان که این‌لبخند پرروح رادیده بود، بسخن‌خود ادامه‌داد :
- عشق‌مدار دستگاه آفرینش است، دنیای باین عظمت در برابر دریای پهناور عشق چیزی‌جز یك‌قطره‌ی ناچیز نیست، باید عشق داشت ، مهرورزید، سینه‌راکانون محبت‌ساخت تابتوان معنای واقعی زندگی رادرك کرد، تابتوان بانیروی بیشتر،ایمان فراوانتر ، نشاط روزافزون‌تر، بحیات ادامه‌داد .
براستی سلیم‌خان چنان مسحور کننده حرف میزدکه تمام زیرزمین در سکوت مطلقی فرو رفته بود، و صدایی جز طنین کلمات او بگوش نمی‌رسید .
باقر که بیش‌از اندازه تحت‌تأثیر سخنان او قرار گرفته بود آهی کشید وگفت :

ـ اما سردار! بشرط آنکه عشق واقعی باشد ، بشرط آنکه از هوی و هوس، از نیرنك وفریب دورماند...

سلیم‌خان گفت :

راست میگوئی ، باسخنان تو موافقت کامل دارم .

سرکش که خاموش ودرمانده بحرفهای آنها گوش میداد گفت:

ـ نگذاشتید من حرفم راتمام کنم . چنان دنبال عشق رفتید که حرف اساسی ماازمیان رفت، میخواستم بگویم این باقر چه میگوید ، ودر گفته های خود تاچه حد صداقت دارد !

سلیم‌خان که ازدیدن چهره‌ی فریبا ولبخند جان‌پرور نازی مسرت وافری درقلب خود احساس میکرد گفت :

ـ بگو ، مرد! بگو ..

باقر فریاد زد .

بگو ! هرچه میخواهی بگو !

سرکش با ناراحتی بسیار کوشید لب بسخن گشاید ، اما ناگهان سکوت کرد وبفکر فرورفت معلوم نبود پایان تفکرات او بکجا رسید که مانند یك دیوانه زنجیری خروش برآورد و گفت :

ـ شمااز نرمی وآرامش من سوءاستفاده میکنید ،گویا ازیاد برده‌اید که هردواسیر دست من هستید ومیتوانم هرکار بخواهم درباره هردوی شما انجام دهم.

ـ پس منتظر چه هستی !

این صدا که اندکی ضعیف و لرزان بوداز یك گوشه دیگر زیرزمین بگوش رسید وصدای قلی بیك بود که چشم گشوده وآخرین کلمات سرکش راشنیده بود.

مرد جسور وبی‌پروا، بازآمادگی بسیار برای تحمل شکنجه داشت و وقتی کلمه‌ی «هردو» راا ز زبان سرکش شنید تصور کرد که مقصود این مردم بیرحم اووسلیم خان میباشد وبهمین سبب بدون اینکه روحیه خود را ببازد تکرار کرد :

«پس منتظر چه هستی ؟

سرکش که انتظار نداشت باین زودیها، باسه مرد بیباك روبرو شود با لحن صادقانه یی گفت .

«حضرت قلی بیك! باشما نبودم، مقصودم این مرد است که بمن خیانت میکند، دروغ میگوید، نارومیزند، ومیخواهم این واقعه‌را بعرض سردارسلیم خان برسانم :

قلی بیك تکانی بزنجیر هایش داد ودر حالی که کمر راست می کرد گفت .

«مردك سفله! مارااز چه چیز میخواهی بترسانی ، اگر درروی زمین خائن وجود داشته باشد توهستی، اگرمرد نیرنك باز و دروغگویی وجود داشته باشد توهستی، اگر آدم کینه‌جو وپست‌فطرت ودورویی وجود داشته باشد بازهم توهستی .... واین تویی که میخواهی خیانت کس دیگری‌را که من نمیشناسم اثبات کنی، احمق! بدبخت! بیچاره !

سرکش که دربرابر این سخنان تندآرامش‌خودرا ازدست‌داده بود بدون‌آنکه نگاهی بسوی‌اسیران بیفکند، دستهای‌خودرا محکم بهم کوفت و فرمان‌داد:

ـ تازیانه‌هارا آماده کنید ؛ هریك ازاین سه‌تن بایدلااقل صدضربه تازیانه نوش‌جان بفرمایند که بادوبروت‌دوران آقائی وسیادت از سرشان برود.

از هشت‌تن‌دژخیمی که‌درزیرزمین حاضر بودندچهار نفر برخاستند ، وتازیانه‌های خود را آماده‌ساختند ، سرکش روبه جانب آنها گرداند و گفت:

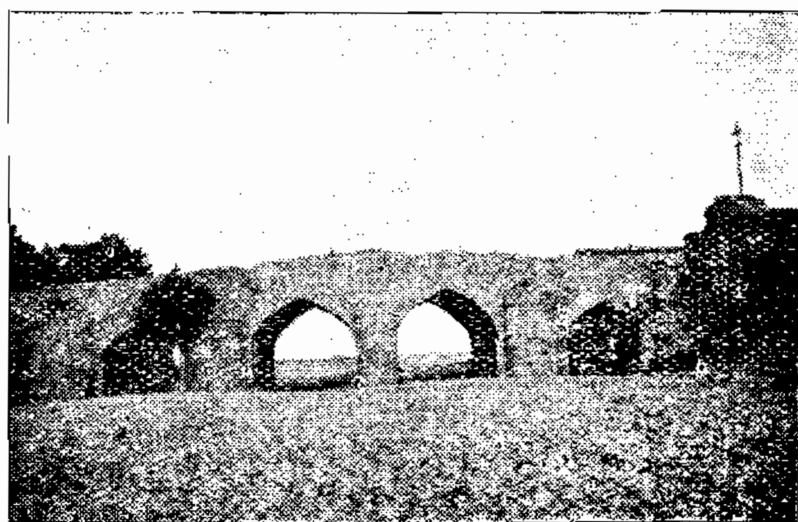
ـ چرا چهارنفر؟

یکی از دژخیمان پاسخ داد:

ـ قربان ! چهارنفرند... شاید شما این دخترك را فراموش کرده باشید، این دختربی پروا وشجاع وخودپسندرا که بهیچکس اجازه نمیدهد یك کلام بااوحرف بزند .

سرکش گفت:

ـ پس حالا که قرار است اینهازیر تازیانه بیفتند دست نگهدار یدتا شب!
یکی دوساعت دیگر بیشتر باقی نمانده است...
دادوفریاد باقر واین دخترك راسکوت محض شبانه حفظ خواهد کرد.
وفرمان داد:
ـ سپاهیان مخفی محافظ آزادند که بجای خود برگردند ودرانتظار اشاره من باشند ،ونگهبانان هم خواهند توانست باستراحت پردازند وهر کس هر کاری دارد انجام دهد ،من از نیمه شب ببعد تکلیف امرا با این موجودات معین خواهم کرد، وفردا صبح یا من موفق از این پله ها بالا خواهم رفت یا دستور خواهم داد جنازه آنها را بالا ببرند...



پل معروف به «شاه میرزاحمزه»

این پل بدستور کریمخان زند در وسط شهر زیبای شیراز بنا شده است، اکنون که قرنها از ساختمان آن میگذرد دست حوادث نتوانسته است خللی بآن وارد آورد

شهر تلاش دارد!

فرامرز درطول اتاق قدم‌میزد، و باچشمان خواب آلود به‌درودیوار مینگریست ،غلامعلی وپیرمرد روشندل بخواب عمیقی فرورفته بودند واز سیمای گردآلودآنان آثاریك بیخوابی شدیدخوانده‌میشد .

فرامرز درانتظاردوستان خودبودوازغیبت چندساعته‌ی آنان ناراحت وغمگین بنظرمیرسید .

پاسی ازنیمه‌شب گذشته بود که پنج ضربه‌ی آهسته بدر نواخته شد، و فرامرزکه این علامت را میشناخت بشتاب جلو دررفت ،آنرا گشود ، و درمیان تاریکی شب‌قامت بلندوورزیده‌جلال‌الدین راتشخیص‌داد وبدون‌اراده ویرا درآغوش گرفت وگفت :

ـ کجابودی جلال‌الدین!از اضطراب ودلهره نزدیك بود تالب‌تهی کنم... نمیدانی چه‌اتفاقاتی افتاده‌است ونمیدانی چقدر وجودتولازم‌بود.

جلال الدین که‌بسیار شادمان بنظرمیرسید گفت:

ـ بیاباتاق برویم تابگویم چه کارمهمی را من‌وبابك‌بانجام‌رسانده‌ایم وچقدرمیتوانیم بآینده امیدوارباشیم.

فرامرز گفت:

ـ نمیدانم چه‌میخواهی بگوئی ،اما همینقدر مژده‌میدهم‌که امیرزاده بزودی بشهر بم‌خواهدرسید.

جلال‌الدین باتعجب قدمی بعقب برداشت وپرسید :

ـ راست میگوئی؟

فرامرز جوابداد:

ـ چه دروغی میتوانم بتو بگویم، هم‌پیرمردروشندل برگشته‌است و هم فرستاده‌ی مخصوص او؛یك‌سپاهی ازسربازان امیرنصر !

جلال الدین که مبهوت‌مانده‌بود دستی بپشت بابك زدوگفت:

ـ پس حالا تو تعریف کن بابك!

و روبفرامرز گرداندوپرسید:

ـ پس میهمانان تازه‌ی ماکجاهستند؟

فرامرز گفت :

ـ ازشدت خستگی بخواب رفته‌اند، وازباقرهم خبری‌نیست ...

جلال‌الدین گفت:

ـ پس خواب آنانرااحرام‌نکنیم،همین‌دورحیاط میگردیم وحرفهایمان را میزنیم، بگذار اول من‌آغاز کنم.

امروزمن‌باکومك‌بابك‌توانستم‌یك عده‌ی کثیرازطرفداران امیرزاده راآماده‌مقاومت سازم،اینعده که‌مردان‌سپاهی وجنك‌دیده‌وسلحشوری‌هستند قریب چهارصد وسی‌تن میباشند ، قرار باین شدکه آنها فرد اشب برای یك شورش‌محلی آماده‌شوندومردان پراکنده‌یی راکه طرفداران‌امیرزاده هستند بدورخود جمع آورند،ما هم‌اکنون‌ازجلسه‌ی‌مخفی‌آنان بازمیگردیم فکرش‌را بکن‌فرامرز!یکباره پانصدنفر برای مساعدت وهمراهی بامیرزاده دراختیار خودخواهیم داشت.

فرامرز گفت :

ـ این عده را باید همین‌امشب خبر کرد.

بابك باتعجب پرسید :

«برای چه‌کاری ؟

فرامرز تمام ماجرا را برای آنها بیان‌کرد وافزود :

«ازاینکه باقر نیامده است معلوم میشود نقشه‌های اوبهدر رفته ، و شاید اوهم مانند سایرین دچار چنگال‌وحشتناك سرکش شده است !

بابك گفت :

«حالا بگمان توچه باید کرد ؟

فرامرزجوابداد :

«تمام سیاستگاه بیش‌ازچهارده‌تن سرباز ندارد، امامانباید احتیاطرا از دست بگذاریم ، شاید شبها عده‌ی نگهبانان روبه فـزونی میگذارد ، وشاید امشب باقوای‌عظیم‌تری روبروشویم، چاره‌یی نیست جزاینکه‌ازدوستان تازه خودمدد بخواهیم .

بابك گفت :

«من میتوانم همین‌الان بسراغ دوسه نفر ازآنها بروم‌وبگویم‌سایرین راهم خبر کنند .

فرامرز گفت :

«این یك‌وظیفه‌دشواروعالیست، ماناچاریم‌امشب به‌شکنجه‌خانه‌سرداران حمله بریم و آنهارا نجات بخشیم، وجود سلیم‌خان درمیان‌ما بسیار مغتنم و ضروری است ، وقتی مردم‌بفهمندشاهزاده به‌نزدیکی‌های دروازه بم‌رسیده است ومردانی‌مانندسلیم‌خان وقلی‌بیك جنبش داخلی را آغاز کرده‌اند کار تمام است.

جلال‌الدین فکری کردو گفت :

« بگمان من‌فقط‌پنجاه‌نفر ازسپاهیان سابق امیرزاده‌کافی‌هستند ،نباید بسایرین زحمت داد ، آنانرا برای روزهای دیگری درنظربگیریم، برای روزهایی که با پیروزی قطعی ومسلم خـود بیش‌ازچند قدم فاصله نداشته باشیم .

بابك گفت :

«کاملاباعقیده شما موافقم !

فرامرز گفت :

«پس‌فرصت را ازدست ندهید، وازهمین الان برای حمله بسیاستگاه آماده شویم، نگهبانان دم در دونفر بیشتر نیستند ، از میان‌برداشتن آنها فقط یك‌لحظه‌وقت میخواهد...

جلال‌الدین گفت :

«پس من همین الان بسراغ دوستان تازه خود میروم و آنهارا آماده میسازم ، تو بگذار پیر مرد روشندل وهمسفر جوان او بخوابند ، وپس از رفتن من باتفاق یکدیگر بسوی سیاستگاه بروید و دریك کوچه نزدیك پنهان شوید، من و یارانم باعده‌های کوچك ـ چنانکه گویی ازمهمانی برگشته‌ایم ـ بجلو درسیاستگاه خواهیم آمد وفوراً بآنها حمله‌ور خواهیم شد.

فرامرز گفت :

«پس من و بابك چنددقیقه دیگر بسوی سیاستگاه خواهیم رفت و درانتظار شما خواهم بود .

جلال‌الدین گفت :

«موفق خواهیم شد ، تردیدی بخودراه ندهید...»

قدرت یك عشق!

هنوز ستاره سحری در آسمان نیمه‌روشن پگاه میدرخشید، سپیده دم در آسمان بیرنك آشکار نشده بود، ونسیم سبك و شادی‌افزای سحر در بیابان خاموش میوزید و ازمیان چادرهای سپید میگذشت ...

لطفعلی‌خان، شاهزاده‌ی رنجدیده‌زند، دوراز چادرهای افراشته، دور ازمردان بخواب‌رفته، دوراز زمه‌های نیمه روشن بامدادی، ودوراز مکانیکه اردوگاه سپاهیان او بود، مانندهمیشه روی زمین نمازصبح رابجای‌میآورد سجاده‌ی‌اوقبای بلندش بود ومهرش یکی‌ازسنگهای‌سپیدبیابان...

شاهزاده زند، پس از نماز نگاهی بجانب آسمان افکند ودوباره آنچه‌را دردل‌داشت برزبان‌آورد:

ـ ای خدای من ! ای‌خدای بی‌همتای من، ای پروردگاری که‌ترادوست میدارم وصادقانه‌سرنیاز بدرگاه تومیگذارم. بمن‌آن‌قدرت و نیرورااعطاء فرماتابتوانم مردم زجردیده‌ی بم را ازچنگال امیرنصر نجات دهم و این مردجلاد و خون‌آشام رادر برابرخود دست‌بسته‌بزنجیر ببینم...

ای خدائیکه‌بتوایمان دارم وترامیپرستم، توخودمیدانی آنچه‌میگویم از صمیم قلب است، تو بزرگتر وعظیم‌تروو‌الاتر ازآنی که استغفرالله‌بتوان ترا فریب‌داد.

تو همه چیزرا میبینی، همه‌چیزرادرك‌میکنی، درقلوب بندگان‌خویش

رسوخ دادی و توخود میدانی ـ ای رب کریم و بخشنده و مهربان ـ که در قلب من جز مهر تو و جز یاد مردم چیزی وجود ندارد.

خدای من، تو یاری دهنده‌ی من باش و تو مرا در دشواریهای زندگی راهنمائی فرما، بامید تو یکی از روزهای زندگیم را آغاز میکنم و بامید تو بسوی پیروزی قطعی میشتابم.

امیرزاده مسجده شکر را بجای آورد و برخاست، در روحش آرامش عجیبی احساس میکرد، این آرامش بوی فرمان میداد که اندکی در بیابانها بگردد وخودرا ازقیدهرگونه تفکری باز دارد.

امیرزاده قدم زنان ازجاده اصلی بیرون رفت و به مزارع گندم رسید، مزارع زرافشانی که خوشه‌های پربرکت خود را درسیر بادصبحدم قرار داده بودند وماننددریائی ازطلا موج وشکن داشتند.

امیرزاده از کنار نهر کوچکی گذاشت و بسوی راست چادر ها پریدو درین هنگام صدای آشنایی بگوشش رسید که میگفت:

ـ شاهزاده!

لطفعلی خان سربرگرداند، وستاره را در چندقدمی خود دید، دخترک کولی بچابکی یك غزال باورسیده بود، وامیرزاده پرسید:

ـ چرا در این وقت روز بیدار شده یی ستاره! حالا میتوانستی استراحت کنی!

ستاره بالحن بی پروائی گفت:

«من وقتی استراحت میکنم که شماهم دراستراحت باشید، چند دقیقه قبل سری بچادرشمازدم دیدم که رختخواب شما خالیست، امارویجاپاهای شما دنبالتان آمدم وعاقبت شمارا دیدم!

امیرزاده گفت:

آخرستاره جان چه سودی ازاینهمه مهرورزی ویگانگی میبری؟

ستاره گفت:

..دوست داشتن سودی نمیخواهد!

امیرزاده پرسید:

«چطور ممکنست باور کرد تودل بکسی باخته‌یی که اودرفکر دختر دیگری است. آیا ازاین وضع ناراحت نمیشوی‌ستاره؟

ستاره دستهایش را بکمرش زد و آنچنان که عادت دیرینه او بود گفت:

«شاهزاده من! هیچکس نخواهد توانست جای مرادرقلب شمابگیرد من باین گفته‌ی خود ایمان دارم.

ستاره بکلام خود ادامه نداد. چند قدم بسوی شاهزاده پیش آمد و ناگهان خودرا درآغوش اوافکند..

امیرزاده زند، ازبوی سکرآورستاره، ازلبهای نیمه بـاز وهوس پروراو، ازروشنی وجلای چشمانش، از قامت برازنده و پرتلاطمش، از مهربانی وازخودگذشتگیش درحالی فرورفت که نمیتوان آنراوصف کرد، درحالی بودمیان مستی وهشیاری، میان عقل‌وجنون، میان‌دوستی وپاکبازی اما این مرد.. این مردی که درتمام دوران حیاتش جز بندای قلبش بهیچ ندائی پاسخ نداده بود، این مرد که تمام خون بدنش بامهر ایران گردش میکرد، وجزازپیشرفت ایرانش، جزازآزادی وآزادگی مردمانش، جزاز نیکی ورستگاری هموطنانش چیزی نمیخواست، چیزی نمی‌طلبید، دخترك کولی را ازخود دور کرد و گفت:

«ستاره! آرام‌باش...

این تنها کلمه یی بود که ستاره رابخود آورد، دخترك وحشی کـه تمنای هوس تمام اندامش‌رادرهم میفشرد، بادلسردی کنار رفت و گفت:

«شاهزاده!.. اینطور؟

لطفعلی‌خان که تمام‌بدنش ازشوق وهیجان میلرزید گفت:

«آخرستاره! فکرش‌رابکن! فکرآینده را.. فکراینکه من‌نمیتوانم مال توباشم... وستاره باچشمان درخشانش، بالبهای لرزنده وبی‌تابش، باانداسی کـه مملواز شوق و تمنا بود درآغوش شاهزاده زند فرو رفت و گفت:

« ترامیخواهم... ترا... میخواهم، عزیزمن!

وچون خونسردی وآرامی شاهزاده رادریافت افزود:

«امیرزاده! تومال منی، ومن مال توهستم، اگرهمه دنیابهم بخورد، اگرآسمان بزمین‌آید ، اگرخوشه‌های گندم نروید، اگرکبوتران سپیدبال نگشایند؛ واگرزندگی‌مادرهم ریخته شود عشق من بتو- ای‌عزیزدلم-زوال نخواهد یافت... عشق من‌بتوای کسی که نشناخته گرفتارت شدم‌پایان‌نخواهد پذیرفت، ترادوست دارم . بکه بگویم؟

ترا بالاترازآنچه فکرمیکنی.. بالاتراز هستی وآرامش زندگی ! لبانی مشتاق وناشکیبا، لبانی که ازشوق وجذبه میلرزید. لبانی تشنه‌کام و ناسیراب بهم رسید...

... وخورشید طلوع میکرد،برنگ آتش، برنگ‌خون! برنگ آرزوهای پایان نیافته، برنگ‌گلهای شگفته‌ی شفق!

در گرداب

هیچ چیز برای باقر یأس انگیز تر از خاموشی مرگباری نبود که در پیرامون او میگذشت، این خاموشی شکنجه دهنده بود، پر از بیم بود، مملو از امید بود و همه چیز و همه کس را در بر گرفته بود.... از آنروز که دانست چشم بسته‌تر و زبون‌تر و فرومایه تر از او، در دنیای پهناور و عظیم کسی وجود ندارد، احساساتش بطرز دیگری بروز میکرد. سکوتی که در سیاستگاه حکمفرمائی داشت اورا در یکنوع گیجی ودرماندگی فرو برده بود، اورا آزار میداد...

او آدمی بود که معنای جوانمردی را میدانست، از برخورد با ناملایمات اندوهی احساس نمیکرد، گشاده‌رو بود، خندان بود، حوادث را باخونسردی تحمل میکرد، اما از آنروز... از آن روزی که زندگی اورنگی دیگر گرفت از آنروزی که باطنش، وجدان بخواب رفته اش بیدار شد مردك بینوا، بهمان اندازه که خواستار موفقیت خود ودوستانش بود، از نومیدیهائی که دیده بود، ازحوادثی که بروی گذشته بود، از آینده یی که محو شده و نامعلوم بود رنج میبرد، واین رنج عظیم وجانکاه حالتی به چهرهٔ او بخشیده بود که سزاوار همه گونه ترحم بشمار میرفت.

او نمیتوانست افکارخودرا تمرکز دهد، تمام بدنش از شدت ناراحتی میلرزید. وقتی که «سرکش» فرمان شکنجه‌راداد، او بی‌اختیار شد، فریادی

ازگلویش برآمد، فریادی که بناله یك حیوان زخمی شبیه‌تر بود وگفت:

ـ زیرشکنجه‌میمیرم ، امامیدانم که شمامحکوم بزوال‌هستید، شمااز بین میروید،اما اگر من زنده نمانم دوستانم زنده خواهندماند ،آنها شما را محکوم‌خواهند کرد ، آنها انتقام مارا خواهندگرفت.

سرکش خنده کنان جلوآمد ،دستی بشانه‌او کوفت‌وگفت:

ـ پس توهم درصف طرفداران لطفعلی خان درآمده‌یی ، وخجالت نمیکشی ازاینکه بخواهی مخالف نصر بن عماد باشی . وبانقشه های من لجاج وعناد ورزی باقر درحالیکه رنك‌وزویش پریده بود گفت:

ـ عجب است ! شما میخواهیدآدم رازیرشکنجه از بین‌ببرید ،اورا ازهمه‌چیزساقط کنید وآنوقت اورا طرفدارخود سازید ؟ سوگند یادمیکنم که اگرازاین بندرهایی یافتم بلائی بروزگارتان بیاورم که نظیر آنرا ندیده و نشنیده باشید .

سرکش که متفکر واندوهگین شده بودگفت:

ـ باقر!من‌بدوستی‌وصداقت‌واطمینان‌داشتم‌و دارم، شاید دلیل‌کارهای تو این‌باشد که‌نمیدانی برای موفقیت زندگی خود بکدام سمت‌روآوری! وشاید نمیخواهی بدانی که‌من چه‌آرزوهائی دارم آرزوهایی‌برای‌آینده‌تو وبرای آینده‌من! توچرا نمیخواهی بفهمی که من‌ناچارم‌ازهمه کس وهمه‌چیز ظنین‌باشم چرا درك‌نمیکنی که‌بلادیم دریك‌موقعیت بخصوصی است،جنگی درمیان نیست،یعنی دوطرف‌متخاصم روبروی هم قرارنگرفته‌اند اماجنگی پنهانی‌ومظلم درمیان طرفداران‌لطفعلی‌خان وما جریان دارد،بایداین‌جنك بسود ماتمام‌شود ،بسود نصر بن‌عماد !وبسود کسانی مانندمن‌که خدمتگزار صدیق او بوده‌اندوهستند وخواهندبود!

باقر نگاه‌وحشتناکی‌بچهره‌ی‌او افکند، دردل‌گفت :

ـ بالاترازسیاهی رنگی نیست، وناگهان صدایش برآمد،صدائی که به‌فریادی پرخشم تبدیل شده بود ودادزد:

ـ برو!سرکش ...ازپیش‌چشمانم‌دورشو !توسزاور دوستی وصداقت نیستی ،تنهایك چیز بدردتو میخورد، و آن تیغه ی بران‌شمشیر ویاچوبه‌دار است تومرا وادار کرده‌یی که بهرکاری دست‌زنم‌و توامروز میخواهی‌مرا

زیر شکنجه ازمیان برداری ،امامن اطمینان میدهم بتو که غیر ممکن است بتوانی بمقاصد پلید خودبرسی ، غیرممکن است که ظلمت بر نور چیره شود... حالا حساب کارخودت را بکن ،اینقدر بقدرت ظاهری نصر بن عماد غره مشو، آینده یی هم در پیش هست، آینده یی که آنقدرها دور نیست، آینده یی که از تو و امثال تو نخواهند گذشت .

سرکش که خشم و عصبانیت تمام اعضایش را می لرزاند جلو آمد دستش را بالا برد و سیلی محکمی بگونه ی باقر نواخت وفریاد زد :

ـ خفه میشوی احمق یا نه ؟ خفه میشوی؟ یا فرمان بدهم صدا را در گلویت خفه کنند .

باقر خنده ی دردناکی کردو گفت :

ـ هنوزفرصت بیشتری درپیش داری،فرصت سیلی زدنها، سر بریدنها، شکنجه دادنها، و باین زودی دست و پای خود راگم نکن ... بزن!زجر بده، بکش! هیچکس از توبازخواستی نخواهد داشت ؟

تاروزی که عدل برظلم و عدوان چیره شود، تاروزیکه انتقام خونهای ناحق ریخته را باز ستانند... اینها همه هیچ سخت سرکش! هیچ است ..

درصدای او لرزشی وجود داشت که حتی سلیم خان را تحت تأثیر قرار داده بود و او وقلی بیك میکوشیدند با سکوت و بردباری معنی حرکات و سخنان اوراکه دمبدم اوج گیر ترمیشد بفهمند ...

باقر قدرت دیگری یافته بود، گوئی بقلب ساده اش الهام شده بود که بزودی از بند رهائی خواهد یافت و در این الهام شك و تردیدی وجود نداشت •

حمله شجاعانه

نزدیك نیمه‌شب بود که جلال‌الدین و یارانش بکنار کوچه‌یی، نزدیك سیاستگاه رسیدند، اعصاب این‌مرد از فرسودگی وخستگی بحالتی‌درآمده بود که واقعاً دردناك وتأثرانگیز بود، اما روحیه‌ی پولادین او، قوت‌قلب او، ونیروی شگفت‌انگیز اونمیگذاشت که درچهره‌اش اثری مشهودشود

جلال‌الدین، علاقه‌یی در قلبش داشت که مافوق‌همه دردهاو رنجهای جسمی‌بود، او میخواست بم را از چنگال دشمنانش رهائی دهد و براستی تاپای جان در این‌باره ایستادگی داشت .

خون‌مردانگی‌ومیهن‌پرستی دررگهای‌اومیدوید،اومعنای‌واقعی‌مبارزه بابیگانگان‌را میدانست و بهمین‌سبب بیماریش-که ناشی از خستگی مفرط بود- نمی‌توانست تأثیری درروحیه‌اش بجای گذارد.

وقتی جلال‌الدین بکنار کوچه‌یی که نزدیك سیاستگاه بود رسید، در تاریکیهای اطراف شبح مردانی‌را که همراه فرامرز بودند تشخیص‌داد ، و بدون‌درنك رو بیارانش‌رو کردو گفت:

« برادران ! آماده‌باشید... کار مهم و درخشانی درپیش داریم که اگر با موفقیت انجام پذیرد ، باعث افتخار تمام مردم بم خواهد بود. و بلافاصله شمشیرش‌را ازنیام بدرآورد و بسرعت توفان خودرا بنگهبانان‌دم در سیاستگاه رساند وبا دوضربت پیاپی هردورا ازپای‌درآورد.

این‌حمله شجاعانه چنان‌بشتاب انجام یافته بود که نگهبانان بدبخت

نتوانستند فریادی‌هم از گلوی خود خارج کنند .

جلال‌الدین از پله‌های مارپیچ پائین آمد؛ درحالی که یارانش دنبال‌او بودند، و شمشیرش‌را همچنان درمشت میفشرد .

او درحالی که دست‌خودرا بدیواره پله کانها تکیه داده بود آهسته پله‌ها را طی‌میکرد، و درهمین لحظه شنید که باقر فریاد میزند:

«روز انتقام نزدیك است. اینرا بدان ... وهر کاری که بخواهی انجام بده !

جلال الدین چند پله‌ی دیگری پائین آمد و بایك نظر که بگوشه سیاستگاه افکند وضع‌را تشخیص‌داد، یعنی‌جای‌اسیران رادید،نیروی دشمن را سنجید، وباهمه‌ی نیرویش ازپله‌ها پائین‌پرید وبنخستین‌دسته‌ی‌نگهبانان حمله برد.

نگهبانان که غافلگیر شده‌بودند دست‌وپای خوراگم کردند وسرکش که حمله جلال‌الدین ویاران اورا حدس می‌زد بسرعت خود را بدر مخفی سیاستگاه رساند، آنراگشود وبه نگهبانان خواب‌آلود فرمان داد بیرون بیایند ...

یاران جلال‌الدین که انتظار این‌همه شمشیرزن سیستانی را نداشتند بجای اینکه روحیه‌ی خودرا ازدست بدهند شجاعت دیگری یافتند ، یعنی هرنفر ازآنها باشمشیر آخته بسوی سربازان حمله بردند وبزودی جنگی مدهش وخونین درپائین سیاستگاه درگرفت .

فرامرز نخستین کاری‌که کرد این بودکه درسیاستگاه را از پشت محکم بست وبعداز همان بالای پله‌ها بایك‌پرش ماهرانه بپائین‌پرید وبا دوضربت پی‌درپی دونگهبان را بخاك افکند وباشمشیر برهنه بسوی باقر دوید وزنجیر های دست اوراگسست .

باقرکه نشاطی کودکانه یافته بود، خم‌شد وشمشیر یکی‌از نگهبانان زخم‌دیده راکه بروی زمین افتاده بودوناله میکرد برداشت وبا شادی و مسرت بی‌مانندی بسوی سلیم خان شتافت و زنجیر های دست او را بادو ضربه جدا کرد .

سردار شجاع هم که عضلاتش کوفته شده بود از آزادی دستهایش بحدی مسرور شد که باقررا درآغوش فشرد و گفت :

«برادر! یقین‌بدان توهمیشه درقلب‌من جای خواهی داشت. و بدون درنگ شمشیر را ازدست باقر گرفت و بمیان سربازان افتاد ودرهمین حال بباقر فرمان داد :

«دستهای قلی‌بیك رابگشا، ومواظبت نازی‌باش، من‌بجای توخدمت سربازان نصرخواهم رسید.

باقر فرمان اورا انجام‌داد. ودرهمان هنگام که قوای‌دشمن بامنتهای حرارت می‌جنگید وبسوی نابودی می‌رفت اونازی رادرگوشه‌یی از زیر زمین نگهداشته بود وخود باشمشیر برهنه محافظتش میکرد.

کسی ندانست که دراین‌گیر ودارسرکش بکجارفت، زیرا باقر هر چه جستجو کرد اورامیان جنگجویان ندید، مردك موذی و حیله‌گر وقتی برتری قوای جلال‌الدین را دیده بود، وقتی‌مشاهده کرد که دستهای سلیم خان بازشد واوبسان یك‌شیرگرسنه بمیان سربازان نصرافتاد ازدر مخفی بیرون رفت. درحالیکه بهیچ‌جا آشنایی نداشت، اما میدانست که سرانجام ازاین‌مهلکه بدرخواهد آمد.

جلال‌الدین که هیجده‌نفر ازسربازان‌رادریك‌گوشه نگهداشته بود و پی‌درپی بانان زخم می‌زد ومیغریدناگهان احساس کرد که مردی‌درکنارش بسرعت شمشیر میزند وباهر حمله دوسه نفررا بخاك می‌افکند، او بایك نظر این‌مرد رشید وشیردل‌را شناخت وهمانطور که‌دشمنان‌را عقب مینشاند خودرا بکنار او رساند وگفت :

«سردار! سلام برشما...

سلیم‌خان لبخندزنان گفت :

«سلام برادرناشناس من ، زودترکار این بینوایان رابسازیم وبیرون برویم ، من می‌دانستم برادران شجاعی مانند شما بیاری من خواهند آمد.

جلال‌الدین گفت :

«دیگرچیزی نمانده است ، اگر ازبیرون قوائی بامدادا‌ینها نیایند

کارشان زار است ، اما من از آن می‌ترسم که نـاگهان درمحاصره بیفتیم و بهمین دلیل بهتر است زودتر از اینجا بگریزیم ، یاران من با قوای اینها خواهند جنگید ، اما وجود شما وقلی بیك برای ما ازهرچیزی لازم‌تر است. معطل نشوید سردار !

سلیم‌خان که آخرین سرباز امیر نصر رادر کنارد یواری از پای در آورده بود به شتاب بسوی باقرو نازی رفت ، دست اورا گـرفت وچشمانش دنبال قلی بیك گشت .

برادر او، درکنارش جوان دلیر هم ایستاده بود و شمشیر میزد و پیش می‌رفت .

سلیم‌خان فریادزد :

«برادر ! زودتر... زودباش !

وروبه باقر گرداندو گفت :

«بایدبکجا برویم ؟

باقر جلال‌الدین رانشان‌داده وگفت :

«بخانه دوستمان...

سلیم‌خان درنك‌را جایز نشمرد ، بسوی برادرش دوید ، وبا شمشیر برهنه بنبرد تن به‌تن پرداخت .

دیگر ازنگهبانان امیر نصرجز یك‌عده‌ی کوچك کسی باقی‌نمانده‌بود واین‌عده نیز شمشیرهارا بزمین افکندند ، دستهارا بالا بردند ، و بـرسم آنزمان فریادزدند

«امان... امان !

سلیم‌خان روبه‌جلال‌الدین ویارانش کردو گفت :

«کاری بااینها نداشته باشیم ، خودرا آماده سازیم که از این محوطه بانهایت سرعت دورشویم .

جـلال‌الدین بانهایت احترام جلـو رفت ، و کنار پله‌کانها ایستاد و گفت

«بفرمائید سردار ! من درخدمت شماهستم .

سلیم‌خان وقلی‌بیك و نازی بهمراهی باقر و جلال‌الدین از پله‌های سیاستگاه بالارفتند وبزودی درپیچ‌وخم یکی از کـوچه‌های فرعی از نظر پنهان شدند . درحالیکه فرامرز ویارانش مشعلهای افروخته‌سیاستگاه را روی‌کاهها افکنده بودندومقدمات یك‌حریق بزرك‌رافراهم‌میکردند، حریقی که‌سیاستگاه‌را به‌ویرانه‌بی‌خاکسترشده‌مبدل می کرد...

وقتی صبح نزدیك میشد ، مردمی که برای نماز ازخواب برمیخاستند شعله‌های فروزنده‌یی را می‌دیدند‌که درهوای نیمه روشن سحرگاه زبانـه می کشد وباتعجب ازخود میپرسیدند :

ـ چیز عجیبی‌است؟ مگرامیر نصرفرمان داده‌است که‌اسیران رازنده زنده بسوزانند؟

اما یك ساعت پس‌ازطلوع آفتاب ، وقتی‌جارچیان درمیدانهای‌شهر مردم را جمع کردندومتن‌فرمان‌جدید امیرنصررابا صدای بلندقرائت کردند همه باخوشحالی فراوانی دانستند‌که اسیران ازسیاستگاه فرار کرده‌اندو مردان میهن پرستی که برای نابودی سربازان نصر میکوشیدند موفق‌و پیروزمندانه‌ازمیدان بیرون آمده‌اند.

مردم از نجات سلیم‌خان آنقدرذوق‌زده‌ومسروربودند که‌همه بیکدیگر تبریك‌میگفتند،زیرامسلم‌بودبانجات‌این‌سردار بزرك روزهای‌خرمی‌درپیش خواهندداشت،روزهائی که ازظلم وستمگری‌درآن‌اثری‌دیده نشودروزهائی که‌سعادت‌ازدست‌رفته رابآنان‌بازگرداند، روزهائی که‌همه بتوانندباآسایش ورفاه‌دمساز باشند، وخاطره این همه ظلم و عدوان وستمگری را بدست فراموشی سپارند .

درهمان هنگام، درخانه پیرمرد روشندل قاب‌سلیم خان‌هم همراه‌قلب مردمی‌که بیاد او بودند می‌تپید، واین قلب زجردیده وسرافراز ومهربان نیزجزپیروزی وسعادت‌مردم چیز نمیخواست..

پیروزی و سعادت آینده ! سعادتی کـه بارسیدن امیر زاده‌ی زند تکمیل میشد .

درآن هنگام سلیم‌خان با جلال‌الدین‌و یارانش جلسه‌یی تشکیل‌داده بود و دراطراف حمله به‌قوای داخلی شهر گفتگو میکرد، پیرمردروشندل وغلامعلی نیز بآنها پیوسته بودند و پیش از همه غلامعلی بشارت داد که بزودی قوای شاهزاده‌ی زندیه بشهر بم هجوم خواهدآورد و این خبر را چنان باآب وتاب بیان داشت که قلوب تمام حاضرین مملو ازشادی‌ومسرت شد و همه بی‌اختیار ویرا درآغوش گرفتند و بوسیدند.

سواری که آمد

سواری که از دروازه شهر گذشته بود و بسرعت باد بجانب دار-الحکومه امیر می‌تاخت چهره‌یی خسته و غبارآلود داشت،درنگاهش آثار بیخوابی و درد خوانده می‌شد، و درتمام حرکاتش آثار اضطراب و قلق نمایان بود.

این‌سوار جلو در بزرگ دارالحکومه ازاسب بپائین پرید، و خودرا بشتاب بیکی ازنگهبانان رساندو گفت :

« کار مهمی با امیرنصر دارم... از راه دوری‌آمده‌ام، وحامل‌خبری هستم که باید هرچه زودتر بعرض امیربرسد .

نگهبان که ازشتاب و نفس‌زدنهای سوار پی به خبرمهم او برده‌بود بلافاصله بوسیله‌ی یك حاجب‌از امیرنصر اجازه ملاقات خواست.

حاجب سوار رابدرون دارالحکومه برد و اورا وارد تالاری کـرد که درانتظار امیرنصر بماند .

طولی‌نکشید که امیرنصر باسیمای برافروخته و وحشتناك قدم‌بتالار گذاشت وبسوارکه جلوی پای او بکرنش درآمده بود گفت:

- ازکجا میآئی ؟

سوارگفت :

ـ امیر بسلامت باشد ازراه فارس‌میآئیم، از راهی که با چشمان خود دیدم دشمنان امیر برای حمله به‌شهر بم درحرکتند !

نصر ابرو درهم کشید و با اضطراب و نگرانی بسیار پرسید :

« چه‌میگوئی ؟ حرف خودرا تکرار کن !

سوار تعظیم دیگری کرد و گفت :

« یاامیر من‌فقط‌بقصد خدمتگزاری تمام شب‌رانخوابیده واسب‌تاخته‌ام زیرا از میزان کرامت‌امیر آگاهی دیرینه‌دارم...

نصر برآشفت و گفت :

« مطلب‌را بیان کن ، دستور میدهم آنچه بخواهی بتو ارزانی دارند...

سوار گفت :

« من‌از کرمان بسوی بم‌میآمدم ، وباچشمان خوددیدم که سپاهی‌مجهز وانبوه بسوی بم‌در حرکت‌هستند ! نمی‌دانستم این سپاه از کجا آمده است وبکجا میرود ، اما وقتی شب دررسید وتمام لشکریان اردوگاهی برپا کردندومرا که مردغریبی بودم‌به‌ضیافت مختصرانه خوددعوت کردندفهمیدم که این سپاه بفرماندهی لطفعلی‌خان زند است ودرصدد هجوم به شهر بم میباشد !

امیرنصر حرکت بی‌تابانه‌ئی کردوگفت :

« اینها بسوی بم می‌آمدند ؟ پس‌چرا تاکنون فرستادگان مخصوص من این‌خبررا نیاورده‌اند ؟ شایددرکارتو فریب ونیرنگی باشد ؟

سوار گفت :

« امیرزنده باشد ! من میدانم که آنچه میگویم خواب و خیال نیست زیرا تمام‌سربازانی که بفرماندهی لطفعلی خان‌زند بسوی بم‌رهسپارندتشنه‌ی خون امیرمیباشند .

رنگ امیرنصر بسرخی گرائید ، مردناشناس را پیش‌خواندوگفت :

«بگیر! هدیه‌ی قابلی بتو می‌دهم ، این هدیه برای همه‌ی زندگی تو کافی است ، زیــرا من از کسانیکه حاملِ خبرهای ناگوار باشند بشدت متنفرم .

وبلافاصله خنجر زمردین خودرا ازکمر کشید وآنرا تادسته در قلب مردگمنام فروبرد .

مردك بااینکه ناله‌یی کرد برزمین درغلطید .

امیرنصر بانوك پالگدی باو زد وگفت :

«چنین‌خبری، چنین پاداشی هم دارد .

وبلافاصله ازتالار بیرون رفت وفریاد زد :

بیائید جسد این مردك رانابود کنید .

هجوم

خبرورود قوای امیرزاده بشهربم زودتر ازآنچه تصور رود درشهر انعکاس یافت، مردم میدیدند که بنگهبانان دروازه شهرها افزوده میشود قوای امیر نصر بسرعت تجهیز می‌یابد، ویك‌وضع غیرعادی درتمام گوشه و کنار شهر حکمفرمائی دارد .

امیر نصر فرمان‌داده بود که مردم حق ندارند بدون اجازه مخصوص حکومت ازشهر خارج شوند وبقوای خود نیزفرمان داده بود که برای‌یك جنك خونین آماده باشند .

روزیکه فرستادگان امیر نصر خبر آوردند که سپاهیان شاهزاده دردوازده فرسنگی شهرهستند وآماده هجوم میباشند .

امیر نصر سرداران خود را طلبید ودرجلسه‌یی که همه آنها حاضر بودند گفت :

«این جنك، غیراز جنگی است که برای تسخیر بم روی داد، درآن زمان حریف میدان‌ما لطفعلی‌خان زند نبود، اماحالا ما بااو روبرو هستیم، نمیتوانم کتمان کنم که‌مردم بم‌هم‌ازاوحمایت‌میکنند،اورادوست‌دارند، ودراین دوستی ثابت‌قدم‌میباشند، بهمین سبب‌باید هرچه‌زودتر آماده یك‌نبردخونین

باشیم ، نبردی کـه باید به پیروزی ما پایان یابد ،اگر مـا بتوانیم در این جنك فاتح شویم دیگر آینده بکام همه ما خواهد بود، زیرا از میان برداشتن لطفعلی خان کار ساده و آسانی نیست ، و اگر این‌امر مهم‌پایان‌پذیرد راه‌آینده‌ما هموار خواهدشد .راهی که حتی فکر آنرا هم‌نمیتوانیم اکنون به مخیله‌خود خطور دهیم یکی از سرداران او پرسید:

- بگمان امیر مادراین‌جنك‌موفقیت‌قطعی خواهیم‌داشت،امایپشنهادی دارم که‌اگر بآن‌عمل شودزودتر میتوان بفتح‌وظفر رسید.

امیر نصر گفت:

- مقصودت چه‌میباشد؟

سردارجوابداد:

- بنده کمترین تصور میکنم اگر زودتراز آنکه لطفعلی‌خان‌بشهر برسدباو حمله ور شویم وجنك‌را در بیابانها ادامه دهیم موفقیت ما قطعی خواهـد بود ، زیرا هجـوم لطفعی خان بشهر همان و شورش مردم همان خواهدبود !

امیرنصر گفت:

- قوای ما دربیابان نمیتواند با نیروی لطفعلی خان در افتد ، این شهر بسان دژمستحکمی‌است مگرفراموش کرده‌اید‌که باچه‌رنج وعذابی توانستیم‌این‌شهر‌راتسخیر کنیم ؟

سردار گفت :

- نه! فراموش نکرده ام ، اما باید دانست که در آنروز ها آنچه مردم رابمقاومت باما وامیداشت‌نیروی ایمان ویگانگی‌آنها بود ،وامروز اگر ما درشهر بانتظار بنشینم ودرانتظار هجوم‌لطفعلی خان‌بمانیم‌شکست و اضمحلال نیروی‌مـا حتمی است ، شاید امیرزاده آنچه در داخله‌ی شهر میگذرد بی‌اطلاع هستند ...

امیر نصر که قدرت نگهداری خشم خودرا از دست داده بود گفت :

ـ ازفردامیدانم بااین مردم ،بااینها یی که خودرا طرفدار لطفعلی خان میدانند چه معامله یی انجام دهم ...خواهیددید!

اما کارازاین حرفها گذشته بود، هیچ چیز نمیتوانست جوش وخروشی راکه درمردم پدید آمده بود از میان بردارد ، وخشم امیر نصر هم دیگر درمردم تأثیری نداشت .

فرمان جدید

صبح زود بود که جارچیان امیرنصر در میدانهای شهر براه افتادند و بمردم اخطار کردند که:

ـ بفرمان امیرنصر به تمام مردم اخطار می‌شود که از این ساعت ببعد بایستی بهیچوجه درجائی اجتماع نکنند ، همه مردم موظفند از غروب آفتاب ببعد بخانه‌های خود بروند ، هرگونه کومکی که بطرفداران معدود لطفعلی خان بشود بدون هیچگونه ترحمی حکم اعدام را بدنبال خواهد داشت. قوای امیرنصر آماده سرکوبی دشمنان است و در نخستین فرصت خواهد توانست وظیفه بزرك تاریخی خود را انجام دهد ...

اما همانروز اتفاقی دردومیدان شهر روی داد که امیرنصر را بیش از پیش عصبانی وخشمناك ساخت ، بدین معنی که مردم بسه نفر از جارچیان که بهمراه چهار سرباز مسلح حرکت میکردند حمله بردند و آنها را بشدت مجروح ساختند ، سربازان باشمخال بسوی مردم تیراندازی کردند ، اماهجوم اهالی بم آنها را هم از پای درآورد و اسلحه‌ی آنها بغنیمت گرفته شد . در محله‌ئی که سردار سلیم خان ویارانش سکنی داشتند زد وخورد خونینی میان یکعده هفت نفری از سربازان سیستانی ومردم در گرفت که همه سربازان

کشته شدندو نعش آنان ساعتها درمیان کوچه‌ماند

بازدریکی دونقطه دیگر شهر آتش‌سوزی‌رویداد ،وباز مردم‌بدون اینکه کوچکترین هراسی داشته باشند بدسته هـای متعدد در میدانها گرد میآمدند .

تمام‌این اتفاقات پیاپی‌روحیه‌ی امیر نصر رابسوی اضمحلال‌میکشاند واعصابش‌رفته رفته ضعیف ترمیشد .

فرمانهای پی در پی او ، خشـم و خروش بی اندازه‌ی او ، وحتی کشت وکشتارهای مدهشانه‌ی او ، کمترین تأثیری‌نبخشیده بود، وبراستی نمیدانست‌چگونه خواهدتوانست بااین مردم ، بامردمی که ورود امیرزاده آنانرا بنهایت طغیان‌کشانده بود ودیگرحاضرنبودند از فرامین اواطاعت کنند ،کنار بیاید

روزی که فرستادگان‌اوخبرآوردند که سپاه امیرزاده فقط یکروز تاشهر فاصله دارد ودر طلوع آفتاب‌روزبعد به در وازه هـای بم خواهد رسید ،سپاه مجهز امیر نصر مردم‌بم‌را احاطه کردند ، دروازه‌هابمحافظت سربازان ورزیده‌سیستانی‌سپرده‌شدند ،تمام خندقها آماده شد ، ودر برج و باروهای شهر وسایل جنگی بکاررفت .

سربازان امیر نصرکه هردسته تحت نظر یك فرمانده بودندبراستی آمادگی‌بسیارداشتند، آماده برای یك‌جنك‌سهمگین وخونین! واین‌جنك‌که بزودی‌آغازمی‌شدمعلوم‌نبودبه‌پیروزی‌کدامیك‌ازطرفین خاتمه خواهدیافت.

درهمین گیرودار ناگهان درشهر غوغایی درگرفت،در محله‌یی‌که سلیم خان و یارانش جای داشتند شورشی بر پا شد ،سربازانی که برای سرکوبی شورشیان رفته‌بودندنومیدانه‌عقب نشستند ،زیرا این‌شورش‌منظم برهبری سردار سلیم خان برپاشده‌بود ومردم‌تمام کوچه هارا سنگربندی کرده‌بودند!

جنك تمام روز درکوچه ها ادامه داشت ،وچون شب دررسید حمله سخت سربازان امیر نصر آغازیافت.

درتیرگی شب صدای شمخالهالحظه‌یی قطع نمیشد، ودمبدم مردم‌از تاریکی استفاده‌می‌کردندوبقوای سلیم‌خان می‌پیوستند. اماسربازان نصر

هم‌بیکار نمانده‌بودند ویك محله را ازچهار طرف‌تحت محاصره قراردادند وحلقه‌ی این محاصره راتنك ترمیساختند .

وقتی سپیده سحری زد ، فرمان سلیم خان‌بگوش همه‌ی افرادرسید، این‌فرمان نویددهنده‌بود،لرزاننده‌بود،وشجاعت‌وجوانمردی‌بسیارمیخواست سلیم خان فرمان داد:

«همه‌ی‌افراد با هرسلاحی که‌در دست دارندبسربازان‌امیرنصر حمله برند وجنك را تا پشت دروازه ها بکشانندزیرا امیر زاده بطور یقین به دروازه ها میرسد ، واین وظیفه‌ی مردم بم است که در گشودن دروازه‌ها باامیرزاده یاری دهند.

نخستین‌دسته‌یی که ازسنگرها بیرون‌پریدند وازخم‌یك کوچه بسربازان امیر نصر حمله‌بردند، هفت نفربودند ، هفت مرد شجاع وبی‌باك! یعنی‌سلیم خان ، باقر، جلال الدین، فرامرز، بابك، غلامعلی... وپشت سرهمه‌ی آنها پیر مرد روشندل ! با پیراهن دریده ، باموهای سپید، وباقامتی که لبریز از جانبازی‌بود...

اویك‌شمشیر بلند دردست راست‌خود گرفته بود ، باهمه‌پیری، دلاوری وغرور یك‌جوان‌دراو دیده‌میشد ، حمله‌این دسته کوچك ، حمله‌های‌دسته‌های دیگررا درپی داشت ، و ایــن حمله‌ها که زیر شمخالها صورت میگرفت ، چنان باسرعت ودلاوری‌همراه بود که بزودی حلقه‌ی محاصره شکافته شد، وجنك تن‌به‌تن میان مردم وسربازان‌نصر در گرفت .

شورشیان شهر سربازان را تا پشت دروازه‌ها عقب مینشاندند ، در کوچه‌ها اجساد کشته‌شدگان رو بفزونی می‌رفت وفریادهای‌جنگجویان‌اوج وحرارت بیشتری میگرفت .

دوساعت ازروز بالاآمده بودکه دیده‌بانان امیرنصرخبردادند سپاه لطفعلی‌خان نزدیك شده است .

امیرنصر که درمرتفع‌ترین برجهای شهر قرار داشت . فرمان‌داد تا هنگامیکه سپاه لطفعلی‌خان‌به‌تیررس نرسند هیچگونه اقدامی‌نکنند، نقشه‌ی اوحساب شده واندیشیده بود ، اما لطفعلی‌خان هم سرداری نبودکه فریب امیرنصررا بخورد...

بزودی نگهبانان امیرنصر دیدند که‌سپاه‌عظیم امیرزاده به دسته‌های کوچك تقسیم می‌شود ، واین‌دسته‌ها بلافاصله ازیکدیگر دورمیشوندوهر-کدام روبه‌قسمتی از دیوارهای شهر میآورند، عجیب بود که این دسته‌ها بدون واهمه ببرج‌ها وباروها ودروازه‌ها نزدیك میشدند،وچون عده آنها بسیار زیاد بود ، تیراندازی باشمخال ومقابله باآنان بسیاردشوار مینمود، سربازان امیرنصر دریك‌حالت بهت‌وگیجی بسر میبردند...

آنروز ، دوسردارجوان ، دوجوان دلاور ورشید ، و دورشیدجانباز وفداکار،برای‌نجات مردم بم درکوشش وتقلا بودند ، یکی ازبیابان‌بسوی شهرپیش میآمد ، ودیگری درشهر باستقبال‌اومیشتافت .

ایندو ، لطفعلی‌خان وسلیم‌خان بودند !

موج خون!

دسته‌ی هفت نفری سلیم‌خان ، آغشته بخون وعرق، شمشیر میزدندو جلو میآمدند ، جلال‌الدین که در کنار سلیم‌خان جای داشت، بازوی راستش دریده شده بود ، وبهمین سبب بادست چپ میجنگید ، باقر همه‌جا مـانند سایه‌یی بدنبال‌سلیم‌خان بود، کاری راکـه او انجام میداد ، هنگام حمله‌ی سربازان امیرنصر و تسخیربم بعهده‌ی «نازی» بود ، بعهده‌ی این دخترك شجاع که اکنون درخانهٔ پیرمرد روشندل‌بانتظار پیروزی محبوبش نشسته بود ...

براستی‌صدمات روحی که درسیاستگاه به‌نازی واردآمده بود آنقدر خرد کننده‌بود که دخترك هنوز نتوانسته بود سلامت جسمی وروانی خودرا بدست آورد، اوباصرارزیاد سلیم‌خان که‌نمیخواست باردیگر نازی‌رادریك ماجرای خونین بکشاند درخانه پیرمرد مانده‌بودوصدای فریادهاوجنجالی راکه درتمام‌گوشه‌های شهر طنین افکنده بودمیشنید .

دخترك دراندوه وهراس بزرگی بسرمیبرد، اگر سلیم خان شکست بخورد؛ اگر شجاعت وبیباکی بیش‌ار اندازه‌یی او،جانش رابخطر افکند اگرسربازان نصربار دیگر فاتح شهرگردند ، چه بروزگار آینده آنها خواهد آمد ؟

ساعتها میگذشت که هیچگونه خبری ازسلیم‌خان نداشت، این‌ساعات طولانی ودیرگذر، این ساعات مدهش وپرخوف، این ساعاتی که هرلحظه

آن باندازه‌ی قرنی بنظر میرسید اعصاب دختر جون راچنان ناراحت کرده بود که احساس می کرد بدنش بشدت میلرزد، وقلبش چنان ضربانی‌دارد که میخواهد ازجا کنده‌شود .

او نمی‌توانست بی‌خیال وآرام بماند، نمی‌توانست اندیشه های جان‌فرسایش راازبین ببرد، روح او چنان دربند سلیم خان بودکه صدای هر فریاد، هرغوغا، هرگلوله، هرنعره ویرابلرزه درمی‌آورد ، آیا این‌صدای محبوبش نبود !

ناگهان صدای ضربه‌یی که بدروارد آمد، دختر جوان‌را ازجاپراند ضربه‌ی‌شدید وهراس آور بود. نازی باهمه قوایش بسوی در دوید، آنرا گشود،وبایك نظرغلامعلی‌راکه غرق خون بود، ولباسهایش تکه‌تکه شده بودشناخت

غلامعلی نفس زنان بدرون آمد ، یکدستش را بروی قلبش گذارد وباصدائی لرزان گفت :

« بانو ! مژده بدهید ... سلیم خان یکی از دروازه هـای شهر را گشود ...

نازی چنان بلرزه درآمدکه میخواست ازشدت شادی دست سربـاز جوان راببوسید .

غلامعلی ادامه داد :

«سردار مرا فرستادند تابعرض شما برسانم نگران نباشید، پیروزی باما خواهد بود ...



براستی یاران سردار سلیم‌خان یکی‌از دروازه های شهررا گشوده بودند وسپاه امیرزاده لطفعلی‌خان مانند یك‌سیل خروشان که همه‌چیز ازسر راه‌خود برمیدارد وپیش‌میآید، واردشهر شدند .

امیرنصر که هنوز بپیروزی خودامید فراوان داشت زودتر ازهرکسی خطررا احساس کرد ، وقسمت عمده قوای خود را بمقابله باسپاه لطفعلی خان وجنگجویان شهرفرستاد .

جنك در مدخل دروازه بصورت موحش و هولناکی درآمده بود ،

کشتاری عظیم در گرفت، وجوی خون همه جارا پوشاند، این خونریزی وکشتار وحشت انگیز که شهر بم را تبدیل بیك پارچه آتش کرده بود نوید پیروزی رادرپی داشت ...

پیروزی حق بر باطل، پیروزی نور برظلمت !

بزودی یکی دیگر ازدروازه‌ها، بوسیله عده‌یی که تحت سرپرستی و فرماندهی قلی بیك بودند بروی سپاهیان امیرزاده گشوده شد، عده‌یی که ازاین دروازه واردشهر شدند کولیها بودند ودررأس آنها لطیف خان سوار براسب بدرون شهر تاخت .

اما امیرزاده هنوز دربیرون شهر بود وبقوای خود فرمان می‌داد ، بفرمان اوقسمت بزرگی ازدیوار های غربی خراب شد وفروریخت ویکدسته‌ی بزرك دیگر ازسپاهیان اووارد شهر شدند .

امیرنصر هنوز در برابر نخستین دروازه بم باسپاهیان امیرزاده و مردم شهر درزدوخورد بود،» هیچکس نمی‌دانست امیرزاده چه‌وقت وارشهر خواهدشد، چشمان متجسس ونگران جنگجویان، همانطور که سرگرم پیکار بودند دنبال امیرزاده میگشت .

قسمتی از قوای امیر نصر که درداخل شهر بسوی دارالکومه عقب ـ نشینی میکردند، ازپشت سر نیزمورد هجوم مردم قرار گرفتند وبکلی نابود شدند، سه‌تن از سرداران سپاه نصر نیز ازپای درآمده بودند .

اماخوداو وقوای تحت فرماندهیش بشدت میجنگید وحملات سپاهیان ومردم رادفع میکردند دیگراز گلوله‌ها وتیراندازی خبری نبود، زیراجنك بصورت تن بتن درآمده بود وتنهاشمشیر وخنجر بود که بکارمیرفت و کشته‌ها بود که یکی پس از دیگری بخاك می‌غلتید .

دراین گیرودار عجیب ناگهان صدای فریاد رسائی ازمدخل دروازه بگوش رسید، وجوانی که سوار براسب سپیدش، باشمشیر برهنه جلومیآمد تمام افکار رامتوجه خویش ساخت که فریاد میزد !

امیرنصر! صبرکن که آمدم ...

این جوان امیرزاده لطفعلی خان زندبود !

دومرد، دو شمشیر

ورود سردارشجاع وجوان‌زند صحنه‌ی جنك‌رابکلی دگرگون‌ساخت رعب‌وهراس شدیدی که سربازان‌سیستانی ازاوداشتندومهرومحبت بی‌پایانی که مردم بم‌نسبت بوی احساس میکردند موجب شدکه برای چنددقیقه همه مات ومتحیر بمانند، عده‌یی واقعاً فراموش کرده بودندکه در حالت جنك هستند وحریفی روبرو دارند سلیم‌خان ازورود شاهزاده زندچنان بشوق و وشعف درآمده بودکـه سرازپا نشناخته بجانب دروازه دوید واین کلام امیرزاده راشنید .

«میتوانید برادرکشی را موقوف کنید، بگذارید من ونصر بحساب یکدیگر برسیم .

عده‌یی‌ازسربازان‌سیستانی که جان‌خودراسخت‌درخطر میدیدندشمشیر هارا بزمین انداختند، امافریاد نصربگوش رسیدکه میگفت :

«بزنید، بکشید ونترسید .

امیرزاده که بسرعت پیش‌می‌آمد وپشت سر او ستاره اسب میتاخت بزودی خودرابرابرنصررسانید،دومردیکی خوشدل و دلیر وزیبا روی، و دیگری زبون وپست وبدقیافه، بادوشمشیر برابرهم بودند ، لحظه عجیبی بود، لحظه‌یی‌که همه‌را متوجه‌این صحنه لرزاننده ساخته‌بود، میتوان گفت جنك‌دراین قسمت‌شهر موقوف‌شده‌بود، درحالیکه‌درسایرنواحی زدوخورد بهمان‌شدت اولیه‌ادامه داشت .

شاهزاده زنددربرابر نصرروی زین ایستاد وفریادزد :

«ازخودت دفاع کن نامرد! این تومی که خون مردم بی گناه رابخاك میریزی .

نصر که ازشدت غضب ویك ترس ناگهانی بحالت جنون درآمده بود شمشیرش رابالا گرفت وجوابداد :

«موقع مناسب همین لحظه است!

اومیدانست که دربرابر امیرزاده تاب پایداری ندارد، امانمی خواست ونمیتوانست خودرا دربرابر اوکوچك و بی مقدار جلوه دهد.

اواسبش راپیش راند وبگمان خود خواست پیش دستی کند، شمشیرش رابفرق امیرزاده فرود آورد، اماامیرزاده بایك گردش دست حمله اورا بی اثرساخت وشمشیرش راچنان بقوت پائین آورد که امیرنصر ازهول جانش خودراازاسب بزیرانداخت وشمشیرامیرزاده گردن اسب اورازد...

شاهزاده دلیر وشجاع زند، مردی که هزاران فرسنك از ناجوانمردی بدور بود، وقتی نصر را پیاده دیدازاسب معروفش «غران» بزیر جست، روبه امیرنصر آوردو گفت:

ـ شمشیرت را بکار بینداز نصر! من نمیخواهم ناجوانمردانه بتوحمله کنم ،تو که برای کشتن من همیشه درپی فرصت مناسب میگردی، حالا این منم که در برابرت ایستاده ام.از فرصت استفاده کن

و بقهقهه خندید:

زیرا امیرنصر شمشیربدست باگامهای لرزان عقب مینشست ودرحاکی که رنك چهره اش بسختی پریده بود، بریده بریده میگفت :

ـ می جنگم!می جنگم ... اما نه حالا!

امیرزاده که باهمان آهستگی جلومیرفت وشمشیرش را برابر سینه اش گرفته بود پرسید:

ـ نامرد ! میترسی بزبونی و بی لیاقتی خود اعتراف کنی ، تو مرد میدان من نیستی...

نصر بالکنت زبان دوبار گفت:

ـ بله امیرزاده !بله...

عده معدود سربازان سیستانی که این ضعف و زبونی را از فرمانده خون آشام خود میدیدند فریادزدند :

ـ امیر ! جنك کن... آبروی ما را نریز!

اما امیر نصر چنانکه گوئی این فریاد را نشنیده است گفت:

ـ امیرزاده! اجازه دهید تامن عرایضم را بکنم آنوقت حاضرم باشما تن بتن بجنگم، زیرا اگر یکی ازمادو نفر کشته شود باید آنکس که زنده مانده است از بسیاری حقایق مطلع باشد من عرایضی دارم، عرایضی محرمانه! زیرهرچه باشد ما ازیك خاندانیم...

امیرزاده بالحن پرخاش جویی گفت:

ـ خفه شومردك خائن! خانواده‌ی زند عار دارد که ترا جزوخود بشمار آرد، شمشیرت را بزمین بیانداز و تسلیم شود، نمیخواهم شمشیرمن بخون مرد پلید وسفله‌ئی مانندتو آغشته شود!

نصرچنانکه امیرزاده گفته بود شمشیرش را بزمین انداخت، وسرافکنده وشرمسار ایستاد.

غریو از همه سپاهیان ومردم شهر برخاست که جسته و گریخته فریاد میزدند :

ـ امیرزاده ، باین مرد رحم نکنید ، او سزاوار رحم و مردانگی نیست ، او عده زیادی ازمردم شهر را از هستی ساقط کرده است .

شاهزاده جوانمرد زند که این فریاد هاراشنیده بود دستش رابالا آورد و گفت:

ـ خدمت او خواهم رسید ، دیدید که با جوانمردی حاضر نشد از خود دفاع کند ؛ والا کنون بدرك واصل شده بود ، من خود تکلیف آینده اورا معلوم خواهم کرد...

آنگاه بیکی از فرماندهان خودرو کرد و گفت:

این مرد دراسارت ماست ، اورا به دارالحکومه ببرید...

دراین میان ناگهان مردی صف جمعیت را شکافت و بجلو امیرزاده دوید وهمینکه خواست بخاك بیفتد، آغوش امیرزاده او را در بر گرفت ، زیراشاهزاده زند ویراشناخته بود ، خوبهم شناخته بود، زیرا او سلیم خان بود ، دوست دیرینه اش!

دوستی که همه‌جا تاپای‌جان‌ایستادگی‌میکرد!
جاذبه محبت این‌دوسردار جوان باندازه‌یی بود که اشك دردیدگان مردم گردآورد ،اشك‌شوق ،اشك‌مسرت ودوستی‌ویگانگی !
سلیم خان باصدائی که‌ازشدت هیجان میلرزید گفت :
«امیرزاده! چشم من‌ومردم‌بم‌راروشن‌ساختید، چشمهای انتظار کشیده مادرپی‌شما بود ، هرجا بودید ، هر کارمی کردید ، قلب ماپایادشما می‌تپید، این حقیقتی است که همه‌بآن‌اذعان دارند، حقیقتی است که‌نمیتوان‌آنرا بدست فراموشی سپرد.
امیرزاده گفت :
«باور کن سلیم‌خان سقوط بم‌مرا به‌حالتی انداخت که نمی‌توانم‌آنرا وصف کنم ، حالتی‌شبیه‌دیوانگان! درتمام‌مدت شبانه‌روز نمی‌توانستم‌بیش‌از یکی‌دوساعت بخواب روم،امادر خواب‌هم ازیادشما فارغ نبودم ، نمیدانم این‌مردحیله گر ومزور چگونه توانست بم‌را تسخیر کند .
سلیم‌خان جوابداد :
«امیرزادهٔ من! مردم‌بم تاآخرین‌نفس جنگیدند ، تاآخرین نفس از پاننشستند، برای‌ما یقین است که دروازه‌های بم‌را خیانتکاران‌داخلی بروی دشمن‌گشوده بودند ،انگشت خیانت درکاربود، وباوجود این‌دفاع دلیرانه مردم‌که همه‌خواهان امیرزاده بوده‌اند وهستند فراموش‌شدنی نیست.
لطفعلی‌خان که آرامشی یافته بودپرسید :
«درغیاب‌من‌بدوستانم‌چگونه گذشت -
علیاحضرت‌ملکه‌درچه‌حال‌هستند
سلیم‌خان گفت :
«بحمدالله که علیاحضرت سلامت بوده‌اند ومی‌باشند ، جان‌نثار وقلی بیك وعدهٔ کثیری‌از امرای کشوری‌ولشکری دراسارت بسر می‌بردیم،بااین تفاوت که محل اسارت فدوی وقلی‌بیك جداگانه بود وبدیهی‌است امیرنصر ازهیچ شکنجه‌یی درباره‌ی‌ما فروگذار نکرد، این‌مرد رزل‌ونابکار چنین میپنداشت که میتواند بااعمال دژخیمانه خودجان‌نثاران راوادار بتمکین و اطاعت سازد، اما سرانجام دوستان‌ماپیروز شدند ومااز‌سیاستگاه بوسیله‌ی

آنان نجات یافتیم وهسته‌ی مقاومت ومبارزه را درشهر تشکیل دادیم که البته در فرصت مناسب جزئیات آن بعرض امیرزادهٔ ارجمند خواهد رسید .

امیرزاده گفت

پیش‌ازآنکه خدمت‌علیاحضرت ملکه برسم بهتر است تمام شهر را بگردیم ،گویا هنوز صدای گلوله وفریادبگوش می‌رسد و ممکنست یاران مابه‌کومك‌بیشتری نیازمند باشند . مثلا ممکن است دوست من‌لطیف‌خان جلو دروازهٔ دیگری بخطر افتاده باشد ، سوارشویم‌سلیم‌خان...

شاهزاده بروی اسب جست وفوراً اسبی برای سلیم‌خان‌آماده‌ساختند که بهمراهی امیرزاده براه افتاد

پشت‌سراین‌دودوست دیرینه که‌باا ندکی‌شتاب اسب‌میراندند وسرگرم گفتگو بودند، ستاره‌نیز دیده می‌شد

سواران‌خاصه‌ی امیرزاده‌وعده‌یی‌از فرماندهان نیزدرپی‌اووسلیم‌خان اسب می‌تاختند .

بزودی تمام‌شهر مورد جستجوی امیرزاده قرارگرفت وچند مقاومت کوچك سربازان‌نصر درهم‌شکسته شد

وقتی‌آخرین‌سرباز سیستانی نیزباسارت درآمد،امیرزاده‌روبسلیم‌خان کردوگفت :

ازاین ساعت‌یقین‌دارم‌که ماجراهای بیشتری‌درپیش‌خواهیم‌داشت‌یقین دارم‌که‌توشاهد آن‌خواهی‌بود !

ماجرای تازه!

آنشب باوجوداینکه مردم از خستگی وفاجعه یك جنك خونین اعصاب راحت و آرامی نداشتند همه‌جای شهر غرق نورو روشنایی شده بود ،درمیدان های عمومی بساط رقص و شادی بچشم میخورد ، اغلب مردم دسته دسته بجانب میدان دارالحکومه میآمدند و با فریادهای شادی بخش بامیرزاده و یارانش درود میفرستادند.

درمیان این مردم بی خبر،درضلع غربی میدان دارالحکومه مردی خود را داخل جمعیت کرده بود،این مرد لباس بسیار مندرسی بتن داشت شبیه عمله ها بود،چنین بخطر میرسید که درشادی مردم شرکت میجوید،امااوزیاد درمیان جمعیتن نماند. سرر گوشی آب داد،اوضاع را سنجید،و بزودی بیك گوشه‌ی تاریك پناه برد، و باحالتی که میخواست خستگی در آن نمایان باشد دورشد.

این مرد سرکش بود، و میرفت که بنقشه های آینده خود جامه عمل بپوشاند،فرارسرکش از سیاستگاه بآسانی صورت گرفته بود،و نخستین کسی که این خبر را بوسایلی بگوش امیر نصر رساند او بود، سرکش مکار تر وحیله گرتر از آن بود که چنین خبری را خود سمع امیر نصر برساند،زیرا از سفاکی وغضب امیر نصر واهمه‌ی فراوان داشت ومیدانست که امیر نصر بهیچ وسیله اورا نخواهد بخشید ،اما ناچار بودطوری رفتار کند که امیر نصر درآینده خیال کند هنگام فرار سرداران بم‌سرکش درسیاستگـاه نبوده است ، اما این نقشه او برآورده نشد ، زیرا شورش مردم ورسیدن قوای

امیر زاده به بم دیگر فرصت هر کاری را از او سلب کرده بود.

اما این مرد زرنك ومحتاط، این مردی که عقل شیطان داشت، آدمی نبود که از پیش آمدها بنفع خود استفاده نبرد، وبهمین منظور نقشه یی طرح کرد که بتواند از آن بزرگترین پیروزیها را بدست آورد، این نقشه دشوار بود، اما عملی بنظر میرسید...

سرکش در میان جمعیت که هریك باخوشحالی از پیروزیهای امیرزاده دم میزدند دانست که محل اختفای اسیران از بندرسته در کجا بوده است، دانست که هنوز در این خانه مردانی وجود دارند، وبالاتر از همه دانست که دختری بنام «نازی» ـ دختری که اورا خوب میشناخت ـ دراین خانه بستری است ومیخواهد صبح فردا هرطور هست خود را به علیاحضرت ملکه برساند و بازمانند گذشته در کنار این زن خیرخواه وخیراندیش زندگی کند.

سرکش از وجود «گوهرتاج» غافل نبود ومی دانست که این دختر انتقامجو نخواهد توانست باین زودیها از سلیمخان بگذرد وصلاح را در آن دید که هرچه زودتر به سراغ او برود، زیرا در مدت کوتاه تسخیر زند بوسیله ی امیرنصر او باهوش وفراست وذکاوت حیله گرانه ی خویش توانسته بود همه چیز را بداند، همه چیز را حدس بزند، وهمه چیز را آنطور که باید وشاید تجزیه وتحلیل کند.

او خانه گوهرتاج را خوب میشناخت، اما نمی دانست در این موقعیت خطیر خواهد توانست نقشه ی خود را با کومك این دختر زجر دیده، این دختر شکست خورده این دختری که هدفی جز انتقام از سردار سلیمخان نداشت بمورد اجرا بگذارد یا نه؟

در راه خانه ی این دختر هزاران فکر از مغز سرکش میگذشت و نمیتوانست هیچکدام از آنها را به پسندد

آه! اگر باقر باو خیانت نکرده بود اگر ماهیت این مرد را بواقع می شناخت چقدر میتوانست از وجود او استفاده برد، اما دیگر کار از کار گذشته بود دیگر معلوم نبود که باقر واقعاً دوستدار اوست بلکه دشمن تشنه بخون او میباشد! اما او موقعیت خود را درك می کرد، او میتوانست از هر آب گل آلودی بنفع خود ماهی بگیرد، وبهمین سبب آخرین تصمیم خود را بمورد اجرا در آورد و بسوی خانه

گوهر تاج رهسپار شد، حالا باید نقشه یی می چید تا در آن لحظه ی خطرناک بتواند گوهر تاج را ببیند...

چه میتوانست بکند جز آنکه در بزند و گوهر تاج را بخواهد؟

آیا در را بروی او میگشودند ، آیا باو اطمینان می کردند؟ و آیا او میتوانست آنچه در دل دارد ، آنچه را فهمیده و درک کرده است با گوهر تاج درمیان گذارد ؟

با نومیدی بسیار جلو درخانه رسید، اطراف وجوانب خودرا پائید و همینکه مطمئن شد رهگذری در کوچه نیست جلو رفت و در را بصدا در آورد.

اما کسی باو پاسخی نداد

سرکش این بار باضربه شدیدتری دق الباب کرد. و صدایی که از درون خانه میآید بگوش او رسید که میگفت:

بروعمو !اگر گدائی خداعوض بده ، حالا که میبینی خبری نیست.

سرکش باصدای نرم و آهسته یی گفت:

ـ نخیر! گدا نیستم، دوست شما هستم، لطفا تادم در تشریف بیاورید.

لحظه یی طول کشید که سرکش صدای پاهای ظریفی را شنید و سپس یکی از لنگه های در گشوده شد و سرکش باوجود همه تاریکی توانست چهره جوان دختری را تشخیص دهد، اما تردید داشت که او گوهر تاج باشد، و باصدایی مردد و لرزان پرسید :

«ببخشید خانم! میخواستم باگوهر تاج خانم صحبت کنم .پیام واجبی دارم که غیراز ایشان ممکن نیست بکس دیگری بگویم

دختر نگاه مشکوکی بسیمای این مرد افکند و گفت:

ـ اسم شما چیست؟

مرد باتواضع خاصی گفت:

ـ غلام شما سرکش!

دخترک ناگهان یکه یی خورد و باهستگی گفت :

ـ ها؟ تو یی سرکش؟ـ افزود

برای چه باینجا آمده یی؟

مگر نمیدانی اوضاع شهر در چه حالست؟

سرکش که گوهرتاج را شناخته بود با همان تواضع موذیانه خود گفت :

ـ بانو !همه‌چیز رامیدانم، اما این‌بار برای بزرگترین خدمات خود بخدمت رسیده‌ام ،خدمتی که ازهرکاری بیشتر ارزش دارد ،من این خدمت را میخواستم درسیاستگاه امیرنصر انجام دهم اما اقبالم آنقدرهـا یاری نکرد وحالا فرصت مناسبی است برای‌اینکه بتوانم آنچه را لازم میباشد، آنچه‌را بانوی بزرگوار مایل‌هستند،و میدانم ازصمیم‌قلب خواستارآنند ؛در همین امشب ، باهمین‌اوضاع ، بانجام رسانم.

گوهرتاج که‌دوچار تعجب وافری شده بودوازطرفی نمیخواست‌جلو درخانه‌اش‌بااین مردسخن گوید گفت:

ـ،وقتی ازپشت درصدا زدی آشنا هستم ناچارشدم خـودم پشت در بیایم والان صلاح نیست‌با تو بایستم وصحبت کنم نیمساعت دیگرازدر عقبی واردعمارت‌شو واینهم کلیدآن درکه رنك سبزدارد...و کلیدی‌جلو سرکش درازکرد اواین کلیدرا ازجلوسینه‌اش‌بدرآورده‌بود.

سرکش گفت :

ـ بانو!دررا بخوبی‌میشناسم،اما میترسم نیمشاعت‌دیگرخیلی دیر باشد

گوهرتاج باتعجب‌پرسید:

ـ یعنی اینکار ،اینقدرفوری‌وضروری‌است

سرکش گفت:

«بیشتراز آنچه بانوفکر کنند، زیراوقت‌میگذاردونقشه‌ی‌من که کاملاروی‌میل بانوطراحی‌شده‌است بهم‌میخوردمن‌همین‌الساعه‌ازمیدان‌دارالحکومه‌میآیم،همه چیزرادیده‌ام،همه‌چیزراشنیده‌ام، وهمه‌چیزرا می‌دانم،حتی‌می‌دانم که«نازی» درکجاست وچگونه‌میتوان‌اوراازمیان همه این‌اوضاع بدربرد اسم«نازی» کافی‌بودکه تمام اندام گوهرتاج رابلرزه درآورد ،دختر جـوروطماع و انتقامجو بزودی تصمیم خودرا گرفت‌وگفت:

ـ بسیار خوب سرکش! تو از در عقبی عمارت واردشو، من خودم را بتوخواهم رساند، همین‌الساعه!

سرکش کلیدرا گرفت ودرمشت‌فشردوباشتابی‌فراوان عمارت را دور

زد و بدر پشت عمارت رسید کلید رادر سوراخ در گرداند و با گامهای آهسته بدرون رفت.

چیزی از ورود او نگذشته بود که گوهرتاج بسویش آمد، دخترك بی پروا حتی مقنعی هم بی چهره نداشت، صورتش باز بود، جامه یی که بر تنش دیده میشد آنقدر نازك وخوشدوخت بود که نیمی از پیکراو را عریان نشان میداد ،میخواست طنازی وخوشتراشی قامت خودرا برخ سرکش بکشد ،اما سرکش با دیدن او گفت :

- دخترك احمق! خیال می کند میتواند با این وسایل زنانه مرا فریب دهد، نمی داند که زندگی من درچه شرایطی میگذرد و نمیداند چگونه میخواهم اورا آلت دست خودقراردهم.

گوهر تاج باصدایی که میکوشید بسیار دلربا و خوش طنین باشد گفت :

سرکش! حرف بزن . . مرا خیلی نـاراحت گردی ؟ مگر چه اتفاق تازه یی افتاده است .

سرکش با کلماتی شمرده گفت:

«اتفاق تازه آنچه هست دیده اید، امامن نقشه یی دارم که ازهر لحاظ بصلاح وصرفه آینده شماست، یعنی میدانم «نازی» که از نخستین قدم جنك تاآخرین قدم دوشادوش سلیم خان بوده است واین مردك احمق تمام فکر و ذکرش اکنون متوجه اوست تك و تنها در کجا بسرمیبرد ، اگر همین امشب بتوانم اورا بربائیم کارتمام است، زیرا این صحبت سیاستگاه نیست درسیاستگاه امیرنصر باهمه قساوت و بیرحمیش اجازه نمیداد که باین دخترك تخطی بشود، میگفت اینکار بزبان آینده اوتمام خواهد شد، میگفت دیگر بهیچوجه نخواهد توانست سلیم خان وقلی بیك را باخود همراه سازد، میگفت دخترك مظلومی بیش نیست وفقط میتوانید برای اینکه دل سلیم خان را بدست آورید گاهی اورا زیرتازیانه قراردهید اماحالا دیگر آنوقت نیست حالا نازی تك وتنها دریك خانه ی دورافتاده بسرمیبرد وجزیك سرباز ویك پیرمرد که حاجب آن خانه است کسی دراطراف او نیست زیرا سلیم خان درکنار امیرزاده میباشد ویاران اونیز پس از نیمه شب بخانه باز خواهند گشت ؛چون آنطور که ازین واز آن شنیده ام امشب جلسه مهمی دارند، جلسه تسخیر سراسر

سیستان بوسیله قوای امیرزاده! اما اگر ما کمی هوش‌ودرایت داشته باشیم اگر شما بتوانید بمن کومك برسانید امشب خواهم توانست کار بسیار بزرگی را بانجام برسانم وبااینکار هم‌فکر تسخیر سیستان رابطور موقت از مخیله امیرزاده ودوستانش دور کنم، وهم نازی را بربایم وبگوشه‌یی برم که دست هیچکس باو نرسد وتاازهمه‌ی آنان تضمین نستانم، تاهمه را وادار بتمکین نکنم دست ازاین کار برندارم آیاشما بدتان میآیدکه نازی بدست من سپرده شود .

گوهرتاج بارضایت خاطر گفت :

«بهیچوجه !

سرکش افزود :

«آیاشما ناراضی هستید ازاینکه همین‌امشب من‌نازی راازبم بدور سازم وبجایی ببرم که همیشه دراختیار شماباشد.

گوهرتاج باشادی گفت:

ـ هرگز !

سرکش اضافه کرد :

آیاشماراضی نیستید که‌من‌هرلحظه‌وهردقیقه نازی‌رادراختیارداشته باشم وبتوانم بایك‌اشاره کوچك شمابلائی بسراو بیاورم که حتی سلیم‌خان هم نتواند بچهره‌ی اونگاه کند؟

گوهرتاج گفت :

اینکه منتهای آرزوی منست ..

سرکش که نقطه‌ی حساس رابدست گرفته بود گفت .

ـ پس‌درچه انتظاری هستید ؟ چرانمیخواهید به‌نقشه‌ی من‌عمل کنید، به‌نقشه‌یی که صددرصد بسود شماست !

گوهرتاج گفت :

سرکش! توکه تاحال حرفی نزده‌یی، نگفته‌یی که چه‌میخواهی؟ نقشه خودرا برای‌من طرح نکرده‌یی من‌اگر بدانم‌واقعاً میخواهی خدمتی نسبت بمن انجام دهی، ازهیچ کاری مضایقه نخواهم داشت .

سرکش باموذیگری خاصی گفت .

«نه ! من آنقدر مردپست وپلیدی نیستم که بگویم‌همه‌ی اینکارها را تنها بخاطر شخص‌شما انجام می‌دهم ، اینطورنیست ! من‌میخواهم بایك‌تیر دونشانه بزنم ، هم‌انتقام خودرا بگیرم وهم‌انتقام شمارا ، چون ماهردویك درددردل داریم ، امابطرق گوناگون!

گوهرتاج گفت :

«حالا حرف بزن وساده وآشکاربگو منظور توچیست ؟

سرکش اندکی‌مکث کرد ، وانمودساخت که درفکر عمیقی غوطه‌ور استوپس‌از لحظه‌یی سر برداشت‌و گفت :

«قضیه خیلی آشکار است، من درنظر دارم امشب نازی را بربایم ، جاومکان اورا بخوبی می‌دانم ، ازبین بردن نگهبانان او بعهده مـن ! و فقط . . .

سرکش حرف خودرا برید وگوهرتاج باالتماس فراوانی گفت:

«وفقط چه؟

سرکش گفت :

«شما باید بدانید که فردا صبح نازی‌به‌قصر علیاحضرت خواهدرفت، اینکار باید بیش‌ازطلوع سپیده‌دم صورت بگیرد، دراین حال من احتیاج به مقداری پول ، سه‌اسب‌راهوار ، ودومرد جنگی‌دارم . این‌نقشه منست...

گوهرتاج گفت :

«راستش‌را بگویم منظورت رادرست نفهمیدم

سرکش ، باهمه خشمی که سراسر اعصابش را مـی‌لرزاند خنده‌یی کردو گفت :

«قضیه خیلی ساده‌است : من دومردمی‌خواهم ، دومردزورمندوجنگی که‌بمن‌کومك‌کنند تـا بتوانم محافظین نازی رااز‌پای درآورم ، سه اسب راهوارمی‌خواهم که نازی رابایکی از مردان بهمراه خودبخارج‌شهر برم‌و درقلعه‌یی که نشان‌کرده‌ام اورا جای دهم، وپول می‌خواهم... پول‌فراوان! بجهت اینکه اولا این‌دومردرا راضی کنم، ثانیا درمدت نامعلومی که‌ازشهر دورم خرج زندگیم‌را تامین سازم .

گوهرتاج که برسرشوق آمده بود گفت :

«پول واسب را فورا دراختیارتو می‌گذارم ، اما بیش‌از یك‌مرد که

خدمتگزار مستقیم منست و می دانم تا چه حد در راه من فداکاری دارد کس دیگری در اختیارم نیست .

سرکش، بالحنی جسارت انگیز گفت :

«معلوم است هر کس چنین بانوئی را در برابر خود به بیند در راه او فداکار باقی میماند ، بخصوص اینکه بانوی عـزیز در نشان دادن سروسینه بلورین و پرطپش خودابائی هم ندارند .

گوهرتاج باوجود اینکه ازشنیدن این سخنان - آنهم از دهان مرد بد قیافه و پرتوقعی مـانند سرکش - نـاراحت شده بود خنده‌ی کـردو گفت :

«اتفاقاً نوکران من عادت کرده‌اند که همیشه مرا دراین حالت ببینند، من آنهارا محرم خویش می‌شمارم .

و بلافاصله لحن سخن خودراعوض کرد وافزود :

«خوب ! حالامن این مردرا ، این پول‌را ، این اسبهارا در اختیار شما می‌گذارم ، اما پیدا کردن یك نفر دیگر بعهده‌خودشماست...

سرکش سری‌خم کرد وگفت :

«من بچه‌وسیله می‌توانم انجام نقشه‌های خودرا باطلاع بانو مکرمـه برسانم تاچنانچه اتفاق مهمی اتفاق افتاد بی‌خبر نباشم .

گوهرتاج اندکی اندیشید وگفت :

«ساده‌ترین‌راه اینست که شمانوکر مخصوص مرا بفرستید ، همه‌اورا میشناسند و میدانند خادم خانه ماست وهم اطمینان من باو بیش از کسان دیگر است .

سرکش پرسید :

«پس‌همین‌الان بانوی ارجمند می‌توانند شروع بکار کنند؟

گوهرتاج جوابداد :

«آری ! شما کمی منتظر بمانید ، من درهمین‌یکی دوساعت آینده‌همه چیزرا دراختیارشما خواهم گذارد .

گوهرتاج بخصوص درآخرین کلمات خود لحن احترام‌انگیزی بکار

می برد تا بتواند سرکش را بیش‌ازهمیشه دراختیار خود درآورد، وسرکش که‌زودتر ازاومتوجه شده بودبیشتراز گوهرتاج‌می کوشید باادب و احترام حرف بزند بهمین‌سبب افزود :

«اگر برای بانوی ارجمندو گرامی موجب‌زحمت است ممکن‌است‌خود حقیرعهده‌دارهمه کارها باشم

گوهرتاج گفت :

ـ نه! خودمن همین الساعه دست بکار می‌شوم وزودتر از آنچه‌تصور کنید وسائل انجام‌کار های شمارا فراهم خواهم‌ساخت فقط‌خواهشم اینست که‌در درجه‌اول کسی‌از کارها و گفتگو های ما باخبر نگردد ودر درجه‌دوم اخبار آن هرچه زودتر بمن‌برسد؛ زیرا دراینصورت خواهم توانست برای آینده و برای زمان نزدیکی که خدمت علیاحضرت خواهم رسید نقشه‌های بهتری تدارك ببینم.

سرکش سری فرود آورد و گفت .

ـ پس جان‌نثار؛ درهمین محل‌منتظر بمانم؟

گوهرتاج گفت

بلی! ومن خیلی‌زود بسوی‌تو بازخواهم گشت .



مرد گردن کلفتی که لباس کوتاهی بتن‌پوشانده‌بود و بازوهای‌سطبر وعضلات ورزیده‌اش در معرض نسیم قرار داشت از میان یك کوچه باریك میگذشت وبی‌خیال وآرام بدون آنکه مقصدی داشته باشد بسوئی‌میرفت . دنبال این مرد دونفر که لباسی یك‌شكل برتن داشتند رهسپری‌میکردند و بدون گفتگو متوجه حرکات او بودند .

مردی که جلو راه میرفت در کنار کوچه عریضی بزمین نشست آهی کشید وپاهای خودرا درازکرد وباسمان مه گرفته وخفه شب دیده‌دوخت . یکی‌از دومردی که دنبال‌او بودند اشاره‌یی کرد وآن دیگری جلورفت و همینکه برابرمرد بی‌خیال رسید، اندکی ایستاد و گفت .

برادر!شبت‌بخیر! چطور گوشه‌ی این‌دیوار کز کرده‌ی مگرنمی‌بینی درشهر چه‌خبر است؟

مرد جوابی نداد وسرش‌را بزیرانداخت .

مرد اولی گفت

باتو هستم برادر! شاید توهم مثل‌ما ازسربازان امیر نصر هستی که باین‌روز افتاده‌یی ؟

مرد نگهبان سر برداشت ؛ بچشمان گوینده این کلمات نگریست و گفت

ـ نه!

مرد اولی پوزخندی زدو گفت.

ـ نترس! برادر ... ماهم‌مثل‌تو هستیم، ازدیروز تابحال نتوانسته‌ایم لقمه‌نانی بدست آوریم؛ اماهمین‌چندساعت‌پیش کسی بدادمارسید که بسربازان امیرنصر کومك میکند.

مرد؛ ازجایش نیم‌خیزشد وبا سوءظن‌پرسید :

«ازجان من‌چه می‌خواهید ؟ گفتم که سربازامیرنصر نبوده‌ام‌و نیستم‌و نخواهم بود، اماآدم بیکار ودربدری هستم ، همین‌الان ازراه‌کرمان بشهر رسیده‌ام، باین شهر خراب‌شده‌که نمی‌دانم‌چه هنگامه‌یی درآن برپاست ، من آدم‌بیابانگردی هستم ، ازاین آبادی بآن آبادی، ازاین‌قریه بآن قریه وازآن شهر باین‌شهر میروم تاباهرکاری پیش آید شکم بی‌صاحب‌مانده‌ام راسیر کنم ؛ نه براستری سوارم ، نه‌غلام شهریارم ! همین‌که گفتم ، دیگر لازم‌نیست شما مرا پای‌اینهمه گفت‌وشنود بکشانید..

مردی‌که دور ازاین‌دونفر ایستاده بود وبادقت بسخنان هردوگوش می‌داد باشتاب جلو آمد، وبدون مقدمه‌گفت :

«های! بارك‌الله...می‌خواستی زودتر حرفت را بزنی ، ما هم داریم دنبال‌همچه آدمی‌میگردیم که‌باماکومك کند ، پولش‌را می‌دهیم ، غذایش‌را می‌دهیم‌وجایش‌رافراهم‌می کنیم، ومثل یك‌دوست با اوزندگی‌خواهیم کرد، حاضری کارهای مارا انجام‌بدهی؟ مردورزیده که‌عضلاتش مانندپولاد سخت ومحکم‌بنظر می آمد گفت :

«اگرراست وآشکاربگوئید ازمن‌چه‌کاری مـی‌خواهید حاضرم ، اما قبلابگویم که من‌اهل دزدی‌وراهزنی نیستم،صدهادفعه توی بیابانها براهزنان

برخورده‌ام که مرا به‌همکاری دعوت کرده‌اند اما من‌نان اینطور کارها را نمیخوروم .

مرد اولی که حوصله‌اش سررفته‌بود گفت :

« نه ، برادر... اماکارواجبی داریم که ثواب آخرت‌وثواب دنیادارد ، دردو کلام میتوانیم قضیه‌را بتو بگوئیم : این‌مرد که همراه‌منست‌عاشق‌دختری است‌ودختر نیز ازجان‌ودل خواهان اوست،چندروز پیش قرار بودهردو باهم عروسی کنند ، مقدمات کارهم‌ازهرجهت فراهم‌شده بود ، اماچنانچه‌شنیده‌یی یامی‌دانی جنگی درگرفت واینکارعقب افتاد ، دلیل عقب‌افتادنش نه‌تنهااین جنگ بود بلکه یکی ازسربازان‌دوطرف ـ که نمیدانم طرفدار کدامیك‌ازامیرا کنونی است ـ ناگهان فرمان داده‌است این‌دختررا تحت‌نظربگیرند، زیرا از قرارمعلوم خوداو، یایکی‌اززیردستانش عاشق‌دلباخته‌این دخترك‌معصوم می‌باشد والان بطوری که ماخبریافته‌ایم این دختر دریك خانه دور افتاده شهر، منزل یك‌پیرمردپنهان‌شده است ، فقط یکی‌ازسربازان‌را بمحافظت‌او گماشته‌اند، ماميخواهیم این دختررا‌همین امشب‌فراری بدهیم ، خوددخترك پیغام فرستاده است که نیمه‌شب بسراغم بیائید ، حالامی‌خواهیم‌ماسه‌نفرمرد برویم ، اورانجات‌دهیم ، واگر محافظ‌او یا پیرمرد صاحب خانه خواستند مقاومتی کنندخدمت آنها برسیم‌وهرسه بطرف کوهستانهای شمال برویم،آنجا همه‌چیز آماده‌است وپول فراوانی‌نیزدراختیارداریم .

مرد که بابهت وحیرت بسخنان این دونفر گوش‌می‌داد گفت:

ـ بالاغیرتأ اینکار برای من اسباب دردسری نباشد؛ گفتم که حوصله سرو کله‌زدن باماًمورین حکومت راندارم .

یکی‌از دونفر که‌جزسرکش کس‌دیگری نبود بالحن‌مهربانی گفت:

ـ راستی که دلم بحال تو میسوزد ،مردحسابی! مارا خدا بسوی‌تو فرستاده است الان در گوشه دیوار گز کرده‌یی‌وبرای‌یك‌لقمه نان‌خشك‌و یك جرعه‌آب سرد جان میدهی آنوقت نمیخواهی بفهمی که ماچه خدمت بزرگی درحق تومیکنیم،اصلاچه‌کار باین کارهاداری، من‌ترا بعنوان یك‌نفر خادم بکارمیگیرم،جیره‌ومواجب‌ترا‌هم میدهم‌فقط بایدقول بدهی درکارهایت اطاعت محض داشته‌باشی،صدیق وودرستکارباشی، همین ووالسلام !حالابگو ببینم راضی هستی‌یانه؟

مردقامت برافراشت وسرکش که‌ازدیدن هیکل تنومند و رشید او به‌نشاط آمده بود دردل گفت :

« همین‌است که می‌خواستم ،بتنهایی حریف‌ده‌مرد گردن کلفت‌است.

وبلافاصله دست به‌گریبانش برد، یك کیسه کوچك پول بیرون آورد وآنرا کف دست‌مرد دیوآسا گذاردوادامه داد :

«بیا! اینرا فعلا بعنوان بیعانه مواجبت بتو میدهم ، وقت‌راتلف‌نکنیم باید زودتر جنبید .

ورو به‌مستخدم گوهرتاج کرد و گفت :

«من واین‌مرد جلو میرویم ، تواسبهارا همانجایی که دستور داده‌ام به‌بند ، شمشیرهارا ازکنار زین بردار وبسرعت دنبال ما بیا ! وخودبامرد قوی‌هیکل براه افتاد . . .

کوچه‌ها کم کم‌خلوت‌شده بود،رهگذران کمتر بچشم‌میرسیدند،سرکش ومرد بآهستگی راه‌میپیمودندوسرکش چنان دوستانه بااو سخن میراندکه مرد تحت تاثیر شدید اوقرارگرفته بودودردل شادی میکرد که‌چنین‌اربابی نصیب‌اوشده است

سرکش میگفت :

«هیچ‌نمی‌خواهم اسم ترا بپرسم ، واسم خودم‌راهم‌بتو نخواهم گفت، زیرا همینکه ازشهر دورشدیم‌وبه جائی که قراراست‌رسیدیم هردوخواهیم توانست‌مثل‌دودوست بنشینیم‌وحرف بزنیم،باصطلاح گل بگوئیم و گل بشنویم، توخواهی‌دید که من‌چه آینده‌یی برایت تأمین خواهم کرد،یك آینده مملواز سعادت وشادکامی وخوشبختی !

مرد که‌رفته رفته اشتیان و افری برای هم صحبتی باسرکش‌یافته‌بود گفت :

ـ خدا سایه‌وعزت شمارا از سرمن کوتاه‌نکند ،یقین‌داشته باشید هر فرمایش شما را باجان‌ودل اطاعت‌خواهم کرد، اگرچه به‌قیمت جانم تمام شود .

سرکش گفت :

ـ آفرین ! حالا گوش کن ودرست ببین چه میگویم، دراین خانه که هم الان بآنجا میرسیم، جزدومردویك دختر کس دیگری نیست، خیلی ساده جلو میرویم، درمیزنیم، وددررا فوراً بروی ما خواهند گشود، زیرا حالا نمیتوانند گمان بد ببرند. غرق پیروزی هستند، وبعلاوه دوستانی دارند که هردم ممکن است بیایند ودربزنند ووارد خانه شوند.

وقتی درزدیم، مسلم است که یکی از این دومرد دم درخواهند آمد و چون کوچه تاریك است قیافه ی هیچکدام ازما را نخواهند شناخت، من میگویم پیامی از سردار سلیم خان برای شما دارم ، مرد یکقدم که از آستانه دردور شد حسابش باتست یعنی باید دهان اورا محکم بچسبی ، برزمینش بزنی ، و من فوراً دست ودهان اورا دریك چشم بهمزدن خواهم بست ؛ آنوقت هردو بدون درنك وارد خانه خواهیم شد، مستخدم دیگر من دم درمنتظر ماخواهد ماند و چنانچه خدای نکرده خطری احساس کرد با دوصفیر بلند مارا آگاه ساخت .

مادرداخل خانه، یکی دیگراز آن دومرد رااز پای درخواهیم افکندو دختر راخواهیم ربود سه اسب را هواروچابك داریم وچون جلودروازه هاهم خبری نیست واصولا شهر دریك وضع خیلی غیرعادی بسرمیبرد ازدروازه خارج خواهیم شد ...همه اینکارها بایددراندك مدتی انجام یابد، البته باپیروزی وموفقیت کامل !



درسکوتی که رفته رفته شهررا درآغوش میفشرد وازهمهمه وغوغای روزچیزی بجای نمیگذاشت «نازی» روی بسترسپیدش نشسته بودودرانتظار سلیم خان لحظه شماری میکرد، بسان یك گل خوشرنك که درمیان کوهستانهای سپیدروئیده باشد زیبا وخوش منظر بود

اینهمه غوغایی که درشهر درگرفته بود ، اینهمه هیاهو وجنبش های مردانه که محبوب اورا به پیروزی رسانده بود، اینهمه موفقیت های برق آسا که روح اورا مملو ازشوروهیجان ساخته بود دختر جوان راوامیداشت که هیچ اندیشه یی جز دیدار محبوبش نداشته باشد ، وهمیشه درعالم خیال او را ، سلیم خان را، میدید که مانندیك خورشید طلوع میکند وبزندگی سرد ویخ

زده‌ی او گرمی وحرارت میباشد ، سلیم‌خان رامیدید که‌جلو میآید ، آغوش میکشاید ، اورا در برمی گیرد، وباصدایی‌مملو ازسکرومستی‌میگوید :

«دیدی نازی‌جان ! دیدی که ماپیروز شدیم !

سلیم‌خان رامی‌دید که در کنج سیاستگاه ، درحالیکه دستهایش بـه زنجیرهای ازسقف آویخته بسته است فریادمیزندومیگوید :

«من‌زیربار زور نمیروم ، حقیقت زنده است ، حقیقت‌نمی‌میرد !

وباز اورا میدید که‌زیر شکنجه ازهوش رفته است اما هنوزلبخندی برلب دارد ، لبخند اینکه مبادا دشمنانش تصور کنند او ازمرك و شکنجه پروایی‌دارد...

سلیم‌خان‌را میدید که درغروب آنروز خون‌آلود ، در غروب روزی که بم سقوط کرد ، زیر آسمان آتش گرفته‌ی بـم اورا درآغوش فشرد و گفت :

«نازی! نازی‌جان من...

تمام اتفاقات‌گذشته دربرابردیدگانش هویدا بود ، مثل اینکه‌همه‌ی این حوادث دریك مدت کوتاه ، مانند خواب وخیالی ازبرابر او گـذشته است .

دلش میخواست هرچه‌زودتر صدای دق‌الباب‌را بشنودوخودش،سراز پانشناخته بدم دربدود، زیرا ممکن نبود سلیم‌خان درچنین شبی او را تنها بگذارد، حتما بسراغش میآید ، حتماً از اویاد میکرد ، حتماً قلب‌بی‌آزار و معصوم ولبریز ازمحبت اورا دررنج‌هجران نمیگذاشت .

دراتاق دیگر، دراتاق‌پهلویی«نازی» دومردنیز درانتظار سلیم‌خان بودند ، یکی غلامعلی ودیگری‌پیرمرد روشندل !

هردودرکنار سماور کوچکی نشسته‌بودند ، خستگی آنروزدرچهره هردو بـآشکاری دیـده میشد ، امـا لبـاسهایشان تمیـز بـود،درسیمای هـر دو نشانه‌ی مـومقیت وشادمـانی خـوانده میشد ، و هر دو از وقایع آنروز ـ آنچه‌رادیده بودند، شنیده بودند ، وحدس میزدند، برای‌یکدیگر تعریف‌میکردند .

صحبت آنها دوستانه وبیریابود، ودرعین حال میکوشیدندگاهگاهی سری‌به‌نازی بزنند واز احوالات‌او ، حوائج او، خواستهای اوباخبرشوند،

یکساعت بیشتر به نیمه شب نمانده بود که پیرمرد پاورچین بسوی اتـاق «نازی» رفت ، اما بانهایت تعجب دید که هنوزچراغ کوچك اتاق اومیسوزد، خیال می کرد که نازی ازشدت خستگی خوابش برده وچراغ راخاموش نکرده است ، اما چون دلش طاقت نمی آورد که باهمه‌ی پیری بدون اجازه نازی قدم دراتاق گذارد ازپشت درباصدائی آهسته گفت :

«بانو !

نازی که همچنان درمیان بستر نشسته بود وبسلیم‌خـان فکر میکرد بصدای پیرمردروشندل ازجاجست وبصدای بلندی پرسید :

«چه‌شده پدر ؟ خبری ازسلیم‌خان‌دارید ، زودبگوئید .

پیر مرد که میزان‌اضطراب ودلواپسی نازی را دریافته بود گفت:

«نه!بانو... خیال شماازجانب سردار عزیز ماراحت باشد، فقط چون دیدم چراغ اطاق شما میسوزد،خواستم به‌بینم بخواب رفته اید یابیدارید ؟ البته فراموش نخواهید کرد که امشب خواب‌واستراحت برای شمـا از هر چیزی‌ضروری تراست ، زیراهم‌نقاهت‌شمارا برطرف‌خواهدکرد، وهم‌فردا صبح‌بانیروی بیشتری خدمت علیاحضرت خواهیدرسید، جان نثار میخواستم تمنا کنم هرچه زودتر استراحت فرمائیدومطمئن‌باشید امشب سردار سلیم خان بهروسیله‌یی شده باشد خودرابا‌ینجا خواهد رساند . البته بعرض بانو رسانده‌اند که‌امشب جلسه‌ی‌مهمی در میدان دارالحکومه برپاست وسردار سلیم خان که چشم راست‌امیرزاده بشمارمیرود نمیتوانـداین جلسه را ترك کند و بحضور برسد .

نازی گفت :

«می‌دانم !وازسردارهم انتظارندارم که بخاطر من‌ازمصالح‌مملکتی وفرامین امیرزاده درگذرد،اما چه کنم پدر !چه‌کنم‌که ناراحتم ،قلبم یك لحظه آرام نیست ،وگمان نمی کنم تاسردار برسدبتوانم‌بخواب‌روم...

پیر مرد لحظه‌یی اندیشید وگفت:

ـ اگرحوصله‌ی‌بانو بسر نمیرود،ممکنست‌اجازه‌فرمایندجان‌نثاروغلامعلی خدمت برسیم،بساط‌چای‌رادراین‌جا برقرارسازیم،ازپیش‌دمدهای‌امروز سخن بگوئیم،شاید رفع ملالی‌برای بانوی ارجمندباشد.

نازی گفت:

ـ اختیاردارید پدر! شماما نندپدری برای من ارجمند و مهربان هستید اینجا خانه خودشماست ودرحقیقت ماممهمانی بیش نیستم، تقاضامی کنم آنچه را بنظر شمامیرسد انجام دهید، والبته من ازدیدارشما وغلامعلی؛ که هردو نهایت توجه وعلاقه را بمن دارید، بسیار خرسند خواهم بود.

پیرمرد زیرلب دعائی خواندو گفت:

ـ هم الساعه خدمت بانو خواهم رسید، وچندی نگذشت که غلامعلی و پیرمرد روشندل باتاق نازی آمدند وهرسه در کنار بساط چائی که غلامعلی با دقت و سلیقه بسیارچیده بود گرد آمدند.

حالت روحی وجسمی نازی تا اندازه یی رضایت بخش بنظر میرسد، درلبهای بیرنگش گاهی لبخندهای شادمان کننده یی زینت میبافت، اما همیشه باکوچکترین صدائی سر برمی داشت، خاموش میماندو بیابی از پیرمرد روشندل میپرسید:

ـ پدر! این صداازکجاست؟

یکبار که یك صدای وهم انگیز اورا باشتباه انداخته بودرو به پیرمرد کرد و گفت:

میخواهم خواهش کنم، نخستین کسی که در زد من برای گشودن در بروم، زیرا یقین دارم تنها کسی که زودتراز همه باین خانه گام گذارد سلیم خان خواهد بود...

پیرمرد گفت:

« دخترعزیزم! چطورممکنست باوجود دومرد که دراین خانه خدمتگزار شماهستند، مابگذاریم شما برویدودررا بگشائید؟

نازی بابی تابی آشکاری گفت:

ـ منکه دررا بروی یك آدم غریبه نمی گشایم، یقین دارم سلیم خان است دلم میخواهد نخستین کسی که او را در این خانه می بیند، نخستین کسی که پیروزیش را تبریك میگوید من باشم، مگر مانعی در اینکار هست پدر؟

پیرمرد روشندل گفت :

ـ نه! دختر عزیزم ... اما آخر رفتن شما بدرخانه اسباب خجلت و شرمساری ماست ، چطور ممکنست صاحب خانه‌یی در خانه بنشیند و مهمان ارجمندی مانند شما برای گشودن در برود ، از آن گذشته من و غلامعلی بدون اینکه تظاهری کنیم، فقط بقصد و نیت ثواب گوسفندی تهیه‌دیده‌ایم وخیال داریم همینکه خواستند سردار سلیم‌خان قدم بدرون گذاردند گوسفند ناقابل را رادرپیش پای ایشان قربانی کنیم و گوشتش رافردا بین مستمندان تقسیم سازیم، وباین ترتیب تااین گوسفند قربانی نشود و تاسردار ازروی خون این گوسفند عبور نکنند صلاح نیست کس دیگری برای گشودن دربرود.

نازی که دربرابر استدلال پیرمردروشندل قانع شده بود چندد قیقه‌یی ساکت ماند وآنگاه گفت :

ـ شماهم مثل من آرزو دارید سلیم‌خان زودتر بخانه بیاید .

هنوز کلام دختر جوان بپایان نرسیده بود که سه ضربه محکم بدر خورد، نازی ازوجد وشعف ازجاپرید و بی‌اراده گفت:

ـ آمد !

اما پیرمرد که گوش بضربه های درداشت، بااشاره است نازی را ساکت کرد و گفت :

ـ نه ! این نشانه‌ی آشنا نیست ماپنج ضربه قرار داریم ..

وبفوریت قبای خودرا جلوی شعله‌چراغ کشید و بغلامعلی گفت :

ـ آهسته‌جلو دربرو، بطوری که صدای‌پایت شنیده‌نشود، وددرانتظار باش ببین چند ضربه بدر خواهند کوفت، زیراقرار ماویاران ماپنج ضربه است واگر سردار سلیم‌خان پیغامی فرستاده باشد حتماً همین نکته ضربه کوفتن راباو هم گفته‌است !

غلامعلی پاورچین ازاطاق بیرون آمد، ازگوشه تاریك حیاط استفاده برد وباتك‌پا جلودررفت و گوش فراداد .

ازبیرون هیچ‌صدائی شنیده نمیشد وباردیگر دوضربه‌بدر نواخته‌شد.

غلامعلی گفت :

ـ اگر قرار پنج‌ضربه باشد درست است سه‌ضربه اول‌زدند واینهم‌دو ضربه! جمعاً میشود پنج‌ضربه !

امامردد بود دررا بازکند یانه؟ چند لحظه دیگر ساکت ایستاد ، و
جون دیگر صدائی نشنید گفت:

بهتراست برگردم وازپیرمرد روشندل بپرسم که چکار باید کرد..

اما ناگهان ازکوچه، ازکنار درصدایی بگوشش رسید مثل‌این‌بود
که‌مردی باخود غرولند میکند وحرف میزد، بازپاورچین نزدیك درشد و
شنید که مردی میگوید :

ـ عجب‌خواب سنگینی‌دارند! این‌مردم! نمیدانند که ماهم کاروزندگی
داریم، نمیدانندکه پیام‌سردار سلیم‌خان راباید بچه‌خوریتی برسانیم ، پس
باید چکارکرد، خوبست این‌دفعه دررا محکمتر بکوبیم! وپس‌از چندلحظه
مکث‌دررا باصدای محکمتری کوبید .

این‌مرد سرکش بود!

وضربه‌اش ازروی شمارش پنج‌ضربه بود! بدون‌اینکه خود بداند

جلسه شبانه

جلسه آنشب شورای امیرزاده تانزدیکیهای نیمه شب ادامه یافت ، امیرزاده باهمه خستگی فراوانی که‌داشت لازم‌دید لطیف‌خان رئیس کولیها رابسران لشکری و کشوری بمعرفی کند، لازم‌دید ازین مرد دلیر بی باك آنچنان که‌شایسته‌اوست تقدیر بعمل آورد‌وقتی امیرزاده‌میزان صداقت ودوستی لطیف‌خان را برای یارانش بیان میکرد اشك در چشمان‌همه حاضرین‌حلقه زده‌بود، ودراین میان‌ناچار سخن‌ستاره بمیان آمد .

دخترك کولی که بالباس مردان، بسان‌یك سربازمحافظ در گوشه‌ی تالار دارالحکومه ایستاده بود بدون‌اینکه ازتعریفهایی که درباره‌اش‌میشد اظهار شادی ومسرتی کند، باچهره‌ی متبسم‌همیشگی‌خود ایستاده بود، یك دست بکمرش، روی دشنه‌اش‌قرارداشت، ودست‌دیگرش آزادبپهلو آویخته شده بود، و دراین حال‌شبیه مجسمه های قدیم سربازان اشکانی بودکه با خونسردی وجلادت خویش دنیای آن‌روز رابه تحسین واداشته بودند .

وقتی چشمها همه بسوی‌او خیره شده بود ، امیرزاده بآرامی گفت :

«...وامااین‌دختر ! بالاتراز یك‌دوست صمیمی ، بهتراز یك‌مردجنگی، ونزدیك‌تر ازیك‌یار قدیم بمن کومك کرد ، درتمام‌مراحل...

ازنخستین‌روزی که بسوی برادرم لطیف‌خان روی آوردم‌تابامروز که‌دوستان‌من دیدند قدم بقدم دنبالم‌راه میسپرد همه‌جایك نگهبان لایق و

صدیق‌وفداکارمن بود،تابدانجا که اطمینان دارم‌اگر تیری بسویم‌رهامیگشت این دخترك شجاع سینه‌اش‌راسپرمن میساخت ...

ممکن است یاران‌عزیزمن‌علت اینهمه علاقه یك‌دختر زیبای جوان را نسبت بمن‌جویا شوند وشاید ـ چون بشر جایزالخطاست ـ پیش خودافکاری راپرورش دهند ؛ اما برای رفع‌هرگونه سوءتفاهم‌میتوانم‌عرض کنم که‌این دخترك‌بیباك وجسور دخترعموی دوست دیرینه‌ی‌من لطیف‌خان میباشدو تنها روی یك‌الهام‌قلبی که درعالم خواب براونازل‌شده است از مدتها پیش‌در انتظار دیدار من بسر می‌برده و روزیکه بمن رسید بدون هیچ مقدمه‌یی درحالیکه من کوچکترین نشانه‌یی از خودنداشتم وتنها سوار یك‌اسب‌بودم واز اوآب می‌طلبیدم‌پرسید:

«توشاهزاده نیستی !

البته این‌سئوال درآن موقع بنظر من عجیب بود ، و اما بعدها که دوست عزیزم لطیف‌خان تعریف کرد که چگونه این دختر ازسالها پیش ، درانتظار ورود شاهزاده‌یی بوده‌است من بخیلی چیزها دراین‌عالم مجهول ایمان آوردم ، آری! چه‌بسیار مسائلی‌هست‌که هنوزعقل ناقص وقاصر بشر موفق بحل آن‌نشده است وچه‌بسا ـ پیشامدهای خوب وسعادت‌انگیزی‌ـدر راه آینـده او وجـود دارد کـه هنوز نتوانسته‌ایـم بحسن و عمـق آن پی‌ببریم ..

امیرزاده‌ساکت ماند وآهی کشید وادامه داد :

«بهرحال ، مامیخواهیم‌از این جلسه نتایج نیکوئی‌بگیریم‌اولاازاین ساعت ببعدباسقوط امیرنصر وتسخیربم بدون هیچگونه درنگی بایدسراسر سیستان رابه‌بتصرف زندیه درآوریم واین‌نخستین اقدام اساسی ماست ثانیاً بایددرجلسه‌ی فردا تکلیف امیرنصر ودستیاران خائن اورا یکسره سازیـم زیرا اینطور که من امروز دیدم‌همه‌ی‌مردم تشنه‌بخون اوهستند ودراین‌راه باتحقیقاتی که من‌داشته‌ام ودارم حق‌باآنهاست، زیرا این‌مرد سفاك درهر خانواده‌یی‌یك خاطره از خودبجای گذارده است والبته دوستان‌من‌میتوانند حدس بزنند که این‌خاطره‌ازچه‌قبیل‌میتواندباشد .

من بیش ازهمه مایلم که قصاص این مرد بوسیله‌ی همین شورا تعیین شودزیراهرگز راضی نیستم مانندیك فردمستبدوانتقامجو آنچه خودمیخواهم انجام پذیرد ،اینکاریك انسان واقعی، یك فرد ازخاندان زندیه واز تبار کریمخان بزرك نیست که‌خودرا وکیل این‌ملت‌هوشمند و نجیب‌میدانست..

ثالثا : میخـواهم نظریه ی یارانم را بـرای در هم شکستن اصول ملوك‌الطوایفی درسراسرسیستان بدانم واینکارمیسر نیست مگـراینکه هم امشب دوستان‌ما آنچه‌رادرمخیله‌دارند بروی کاغذبیاورند تافرداشب‌درهمین جلسه آنرا موردبررسی قراردهیم ودرباره هریك توافق‌حاصل کردیم آنرا بموقع‌اجرابگذاریم .

رابعاً: میخواهم از تمام یارانم خواهش کنم‌امشب باهمه گرفتاریهائی که‌دارندبه‌قصرعلیاحضرت‌تشریف‌فرماشوندتا در یك مجلس‌خصوصی‌ضیافت حاضرباشند ومنهم بتوانم پس‌ازمدتهـامفارقت‌از محضر آنان استفاده برم، الان دیگر چیزی بنیمه‌شب نمانده است و چنانچه‌دوستانم‌مراسرافراز کنند باعث خرسندی خاطرم‌خواهدبود...

براستی درلحن کلام این‌شاهزاده بی‌نظیر تاریخ چنان تواضعی،چنان گرمی و متانتی،چنان‌فرمان‌و تمنایی نهفته‌بود که کمتر کسی میتوانست در برابر آن ایستادگی کند،اما بـاتمام ایـن‌تفـاصیل وقتـی‌همـه سران جلسه با برخاستن‌امیرزاده‌ازجای‌برخاستند سلیم‌خان اندکی‌مردد‌ایستاد،وآنگاه با شتاب خود را بامیرزاده‌رساندوگفت:

ـ قربان !یا اجازه فرمائید من‌مرخص شوم‌یا اینکه دوتن‌ازدوستان نزدیك مرا بخانه بفرستید زیرا اوضاع شهر امشب عادی نیست‌و همانطور که عرض کرده‌ام امشب‌نازی‌در خانه تنهاست .

امیرزاده پرسید :

ـ عجب ! تنها ؟ ..

سلیم خان جوابداد :

ـ قربان ! از یك پیرمرد ویك‌سربازساده‌دل‌سیستانی چیزی ساخته نیست‌من میترسم خدای ناکرده‌دشمنان ما از ایـن موقعیت بوئی برند و بخواهند همانطور که امیرزاده پیش بینی فرموده بـودند ماجراهایی ایجاد سازند !

لطفعلی خان اندکی بفکر فرو رفت و گفت :
- من میخواهم تو در کنارم باشی ، اما عیبی ندارد جلال الدین وفرامرز را بخانه بفرستی تا درغیاب تواز خانه وزندگیت مواظبت کنند.
سلیم خان سری فرود آورد و گفت:
- امر امیرزاده مطاع است امیرزاده با اشاره دست جلال الدین و فرامرز را پیش خواند ؛هردودست خودرا به‌شانه‌ی هریك دادو گفت:
میل دارم باشادی وسرورفراوانی دمساز باشید ،من قدرشما جوانان‌را،شما جوانان برومند ومیهن‌پرست و فداکاررا نسبت بخودمیدانم ، شمادر نظرمن مانندیك آفتاب گرمی بخش و پرشکوه هستید،و بهمین سبب درزندگیم میتوانم بامثال شما دلبستگی فراوان داشته باشم ، دلم میخواست امشب را همه در کنار یکدیگر بودیم، اما می بینم که سلیم‌خان ناراحت است، وشاید دراین ناراحتی محق باشد، اینست که شما میتوانیدبخانه بمازگردید ، بروید ! درامان خدا...
هردو جوان که از اینهمه محبت ومهربانی امیرزاده خجل وشرمسار بنظر میرسیدند خم شدند ودستهای مردانه اورا بوسیدند، وباکسب‌اجازه ازتالار بیرون آمدند ولحظه‌یی بعد قدم درکوچه گذاردند .
شهر درخاموشی سنگینی فرورفته بود، مثل یك‌آدم تبدار بود که پس‌از التهاب بسیار بخواب رود ، هیچکس در کوچه‌ها دیده نمیشد ، و گامهای سنگین این دو دوست دیرینه روی سنگفرش کوچه‌ها صدامیکرد.
میان راه فرامرز رو بجلال‌الدین کرد و گفت:
نمیدانم‌چرادلم‌میخواهد همه‌ی راه‌رابدوم ؟ بهتر نیست تندتر برویم؟ هنوز تا خانه ما خیلی‌راه است ، چه خبطی کردیم که سواره به خانه بازنگشتیم .
جلال‌الدین گفت:
آری ! این‌یك خبط بزرك بود ، باید دواسب می‌طلبیدیم واین راه دور ودراز رابسرعت طی میکردیم .
وهردو دوست بتندی گامهای خودافزودند...
هردوساکت ومصمم باقلبی مملوازحرارت ، وباروحی سرشارازآسایش آینده بسوی خانه میشتافتند...



پنج ضربه‌یی که‌سرکش بدروارد آورد، قلب نازی را بتپش‌انداخت نشانه درزدن درست بود، شکی نبود که محبوبش بخانه بازگشته است، شکی نبود که تاچند لحظه‌ی دیگر آغوش گرم سلیم‌خان اورا دربرخواهد گرفت، ودرچشمان پرفروغ او آیات عشق ونشاط وسعادت راخواهدخواند. او ازجاپرید، بشتاب بسوی دررفت، واز دوربانك زد:

دررا بازنکن... بازنکن تاخودم بیایم.

غلامعلی که دستش بسوی کلون‌در دراز شده بود عقب ایستاد ونازی باشتاب دوید ودررا گشود...

دستی بسرعت پیش آمد واورا بمیان کوچه کشید ودستی دیگرروی دماغش قرارگرفت، بطوریکه نازی حتی نتوانست فریادی بکشد.

غلامعلی که ناگهان دربرابراین‌صحنه قرارگرفته بود دست بکمرش برد، امامتاسفانه هنگام استراحت خنجرش رادرخانه گذارده بود، وتنها توانست فریاد بزند:

«پدر: بیائید... بیائید!

وبایك‌جست روی مردديو آسا پرید...

تمام این کارهاشاید بیش‌ازپنج‌ثانیه طول‌نکشید، مردديو آساسه‌چهار مشت محکم بچهره‌ی غلامعلی‌زد وتاپیرمردروشندل بجلو دررسیدغلامعلی‌در خاك میغلتید ونازی‌راسرکش بدوش گرفته‌بود ومیدوید

پیرمرد روشندل بایك‌شمشیرکشیده درعقب‌آنها براه افتاد وفریادش طنین‌افکند که:

«بگیرید! بگیرید...

سرکش ودونفر دستیارانش همچنان بسرعت میدویدند و صد قدمی بیشتر بااسبهایی که آماده شده‌بود فاصله نداشتند که ناگهان‌دوهیکل‌رشید ازمیان تاریکی شب پدیدار شدند وهردو باشمشیرآخته روبروی‌آنها قرار گرفتند، این‌دو جلال‌الدین‌وفرامرز بودند...

سرکش که از دیدار ناگهانی این دوتن مات ومبهوت مانده بود بلافاصله به‌مرد دیو آسا فرمان داد

ـ زودباش ! خدمت این‌دوتا برس ! دشمن اصلی که میگفتم همین دوتا هستند !

مرد دیوآسا باقدمهای سنگین ودستی که به‌خنجر رسیده بود بسوی جلال‌الدین وفرامرز خیز برداشت‌ودرهمین حال‌دادزد :

ـ ارباب! شما دختررا ببرید ، من خدمت هردومیرسم...

جلال‌الدین که ناگهان متوجه ربودن‌نازی‌شده‌بود به‌فرامرز گفت :

مبادا فرصت‌را ازدست بدهی ، دارندنازی رامیبرند ، جنگ کن، من دنبال آنها هستم !

فرامرز باشمشیر کشیده بطرف مرد گمنام حمله برد وبایك‌ضربت‌دست اورا که باخنجر پیش می آمد ازمچ‌قطع کرد مردفریادی کشید ودر حالیکه دست‌راست خودرا بادست‌چپ چسبیده‌بود ونعره میزد بسوی فرامرز حمله بردجوان دلیر شمشیرش‌رابفرق اوحواله‌داد ، تا او خواست بخود بجنبد تا فرقش شکافته شده بود و در میان خون میغلطید . سرکش که در میان کوچه‌های تنك‌وباریك بسرعت‌میدویدو نازی‌راروی‌دوش داشت چون‌صدای گامهای محکم و پرطنین جلال‌الدین رامی‌شنید ناچار شد نازی‌را درپناه هشتی یك خانه‌بگذارد وروبه مستخدم‌مخصوص گوهرتاج کردوگفت:

ـ زودباش! دفاع‌کن .یك‌مرد بیشتر نیست تو ازجلو حمله ببر،من‌از پشت سر خنجرم را فرو خواهم برد ودرهمین لحظه جلال الدین با شمشیر برهنه بهردوحمله‌برد مستخدم گوهرتاج مردزورمند وقوی هیکلی بود،با دوضربه پیاپی شمشیر جلال‌الدین رابعقب‌راند،بطوری که‌پشت‌اودرست‌برابر سرکش که‌درتاریکی‌ایستاده بود رسید وسرکش بدون درنك دستش را با خنجر بالابرد وباتمام قوت فرود آورد!

جلال الدین مردی نبود که‌هنگام‌جنك‌از پشت سر خود غافل‌ماند، و ضربه ی سرکش بجای این که درمیان ستون‌فقرات اوجای بگیرد درهوا خطی رسم کرد وچون باقوت بسیارخنجررافرود آورده بودخوداونیزبزمین خورد، ویك‌لگدمحکم جلال‌الدین‌ویرا بگوشه‌یی پرتاب کرد

سرکش‌به مستخدم‌گوهرتاج بانك‌زد:

ـ معطل چه هستی؟ کارش‌رابساز!

اما جلال‌الدین که مثل یك جادوی از بندرسته‌خشمگین بود باسه‌چهار ضربه شمشیر مستخدم گوهرتاج را بگوشه‌ی‌هشتی رساند، بایك ضربه‌دیگر شمشیر را از کف‌او بدور افکند،ودر حالی که مردراخلع سلاح کرده‌بود و شمشیرش‌را بگلوی‌اومیفشرد گفت:

حرف بزن! چه‌کسی بتو ماموریت‌ربودن نازی راداده‌بود..

مرد بالکنت‌زبان گفت :

ـ نمیدانم‌ارباب! نمی‌دانم...

جلال الدین‌رو گرداندوسر کش رادیدکه بایك خنجر درتاریکی‌شب پیش میخزدوبه نازی نزدیك‌میشود !

همین‌رو گرداندن ، همین یك لحظه غفلت ،همین دودلی کافی بود که ناگهان‌صحنه‌ی‌نبردعوض‌شود، مستخدم‌گوهرتاج بایك خیز بروی جلال‌الدین پرید ،وچون مرد زورمند وقوی هیکلی بود جلال الدین نتوانست تعادل خودراحفظ کندوبزمین‌درغلتیدوشمشیر از کفش‌بیرون‌پرید ،درمیان‌تاریکی کوچه زد وخوردی درگرفت که‌بیشتر بسودمستخدم گوهرتاج بود؛زیرا، جلال‌الدین‌غافلگیر شده بود ؛اما دراین‌حالت‌هم نمیتوانست چشم ازسر کش بردارد، زیرا مرد تا بکاربه نازی نزدیك شده بود دریکقدمی او بود، و دستش باخنجر بالارفته بود!

هنگامه

در شیراز هنگامه‌یی برپاشده بود ، مردم‌دسته دسته درگوشه‌وکنار شهر اجتماع کرده‌بودند و با یکدیگر صحبت میکردند ،لشکرکشی سلطان جعفرخان که آنقدردرنظرمردم پرسعادت بنظرمیرسید، آنقدر نسبت بآن اظهار علاقه میکردند ،باعدم‌موفقیت مواجه شده بود ،نتیجه‌خوشی نداشت.

شیراز، شهرعشق وشیدائی‌است ،شهرسرور وشادی وکامرانی است شهری‌است که‌زیبایی‌وغرور وشجاعت را تحسین میکند ، اما ازشکست و بدنامی و بی اعتباری تنفردارد . . . شیراز سعادت‌می‌خواهد ، مردم شیراز از عشق وسرمستی و پیروزی رامیپذیرند ؛ ازننك وشکست‌وناکامی پروا دارند ، واهمه دارند، ترس دارند، و آنرا مشئوم میشمارند ، مردم شیراز میخواهندهمیشه‌ودرهمه‌حال‌ارشادمانی‌وخوشی‌و بهره بر گیرند،عضویت ناکامی ودرد و عذاب رااز خود بدور دارند ، شاید آنهادراینباره‌حق‌داشته باشند زیرازندگی چیزی جزاین نیست !

روزیکه جعفرخان بجنك آغامحمد خان‌قاجار شتافت وتااصفهان پیش رفت همه‌ی مردم‌شیراز میگفتند که پیروزی وظفر نصیب این سلطان ، این جانشین کریم‌خان بزرك خواهد شد، اما سلطان جعفر خان دراین جنگ شکست‌خورد، شکست او آنقدر مفتضحانه‌بود که ناچار بادوسه تن‌ازخدمه‌اش بسوی شیراز فرار کرد.

آغامحمدخان قاجار درجنگهایش قسی‌بود، بیرحم بود، پرطاقت بود ونسبت بدشمنانش کمترین رحمی بجای نمیآورد، اما این‌بار به‌سرکردگان

قشونش گفت که از تعاقب سلطان‌جعفر خان دست بردارند، زیرا او نقشه‌ای دیگری کشیده بود. نقشه‌یی که با کمك یارانش بزودی بمرحله اجرا میرسید آری جعفرخان بایدمسموم شود، بایددریك واقعهٔ غیرعادی درگذرد، واین کار برای آغامحمدخان قاجار، مردسفاکی که تاریخ ایران راباخونریزیها وتوحشها و یغماگریهای خود بخاك وخون کشید چندان اهمیتی نداشت، فرمان اوبلادرنك بحرمسرای سلطان جعفرخان ابلاغ میشد، همه متنفذین شهر که از پیشرفتهای او بهراس واندوه‌درآمده بودنددرخفا بیعت‌می بستند، بسیاری اززنان حرمسرا که این‌خواجه بدشکل‌وحسود وخوش‌قدم رامیشناختند، بااو همراه می‌شدند.

خبرشکست سلطان بزودی در شیراز پیچید، خبری بود لرزاننده! خبری بودکه مردم‌را دلسرد ومأیوس میساخت، خبری‌بودکه ازشادی‌آینده اثری نداشت..

این‌خبر مانند یك‌ضربه‌ی مهلك برمردم شیراز فرود آمد، آنهاکه انتظار داشتند بزودی خواجه قاجار رادر لباس مزدوری و اسارت ببینند، آنهاکه انتظار داشتند این مرد سفاك رادر برابر تخت جعفر خان بـزانو مشاهده کنند، ناگهان متوجه شدندکه حرف ازاین رؤیاهای خوش گذشته است، سلطان‌جعفرخان نتوانسته‌است دربرابر یك‌خواجه تحمل کند، پایداری کند، بایستد، بجنگند، واو.. واین‌مردك خواجه توانسته است سپاه عظیم ویرا شکست دهد.

سلطان جعفرخان نـاچار شدکه دربرابر مردم ظاهرشود، ناچار شد بایستد وازندامت خوددم زند، ناچارشد حقایق را بدون پرده وعریان در میان گذارد.

اوفرمان‌دادکه عصر روزجمعه‌مردم‌در کنار قلعه کریم خان بزرك گرد آیندتاآنچه‌دردل نهفته‌داردبگوید.

اوخطاب بمردمی که بسان یك‌دریای‌مواج تلاطم داشتند گفت:

عزیزان‌من! دوستان وآشنایان! مامتاسفانه‌دربرابر قـوت حرمسرا تاب مقاومت نیاورده‌ایم واز اصفهان به‌شیراز، به‌مرکز خودرسیدیم، سپاه آغامحمدخان بسیار مجهز و پرزور است با این سپاه نمیتوان مقابله کرد،

همچنان که ما نتوانستیم مقابله کنیم ، حالا هرچه شما بگوئید ، هرچه شما بخواهید من آماده‌ام ...

مردم شیراز که بادهانهای بازو اندام مرتعش به سخنان سلطان بی‌جربزه خود گوش میدادند یکصدا فریاد آوردند .

پس کنار بروید ! سلطنت را به لطفعلی‌خان بسپارید ، به مردی که میتواند این مشکلات را حل کند ، مردی که قادراست تخت و تاج سلطنت را نجات دهد، در انتظار چه هستید؟ بچه فکر میکنید؟ مگر از لطفعلی‌خان بزرگتر و گرانمایه‌تر کسی را سراغ دارید ؟ مگر نادرید بکس دیگری پناه آورید جز خدا؟

سلطان که اندکی مردد و شك‌زده مانده بود ناگهان دست بلند کرد و گفت :

ساکت باشید ، فکری بخاطرم رسیده‌است که بزودی آنرا بمرحله‌ی اجرا درخواهم آورد ، این فکر را حالا با کسی درمیان نخواهم گذاشت، اما چیزی نخواهد گذشت که نتیجه‌ی آن آشکار خواهد شد ، و بزودی ثمرات آنرا خواهید دید ...

سلطان بچه فکر میکرد؟

کسی نمیداند !



دریك اطاق دور افتاده که گوشه‌ی باغچهٔ بزرك وپرصفائی بود زن زیبا وجوانی که اندام بسیار دلپذیری داشت باپیراهن خواب روی مخده‌یی لمیده بود ، وجلوپای او کنیز سیاهی که نگاهی همچون عقاب داشت زانو زده بود...

زن جوان دمبدم آه مـی کشید ، و چشمانش را از سقف کوتاه اتاق برنمیداشت .

کنیزك سیاه که آماده خدمتگزاری بود ساکت و خاموش بچهره‌ی این زن ، بقامت نیمه‌عریان وقشنك او ، به بازوان سپید وخوشتراش او ، به سینه برجسته وپرتپش او نگاه میکرد وحرفی برزبان نمیآورد .

زن جوان ناگهان درجای خود نیم‌خیز شد و با آهنك مرتعشی گفت :

«میشنوی ؟ صدای پارا میشنوی ؟

کنیزك که چیزی نشنیده بود گفت :
«نه ، بانو ! صدایی نمیآید...
زن جوان گفت :
«درست گوش بده ! خودم صدای پارا شنیدم ، اوست که میآید . . . برو به بین!

کنیزك ازجابرخاست ، دررا بآهستگی گشود و بانوك پا بیرون رفت و پس از لحظه یی باز گشت و گفت :

«بانو : مگر نمیدانید که چه قراری میان او وشماهست اگر بخواهد بیاید صدای پای اورا نخواهید شنید. اما نگران نباشید، دیر نکرده است...امشب هم مثل هر شب خواهد آمد، شاید هنوز عابری در کوچه باشد ، و اودر انتظار است که کوچه خلوت شود خودش را بشما برساند .

زن جوان که لب زیرین خودرا گاز میگرفت گفت :

نه ! دیر کرده است، میترسم خدای نکرده نتواند خودش را بمن برساند، وآنوقت من امشب دیوانه خواهم شد، اگر یکشب اودر کنارمن نباشد.. آه! که نمیتوانم حتی فکرش را هم بکنم !

کنیز ساده لبخندی زدو گفت :

« راستی اینقدر دوستش دارید؟

زن جوان جوابداد :

«اوه ! نمیتوانم بگویم که چقدردوستش دارم، نمیتوانم برای تو که محرم راز من هستی، تو که مثل یك خواهراز صمیم قلب بمن علاقمندی، تو که میدانم حاضری هستی وحیات خودرا درراه من بدهی، برای تو...بگویم که «شیرویه» راچقدر دوست دارم وتا چه اندازه باوعلاقمندم ، از آن شب که اورا شناخته ام حتی یکلحظه راحت و آرامش ندارم ، جز خیال اوچیزی درزندگی من نیست ...

کنیزك گفت :

من امشب آخرین خدمت خودم را انجام خواهم داد وبشیرویه خواهم گفت که شما چقدر اورا دوست دارید، خواهم گفت که چه وقت شما را از چنك این سلطان بیرحم نجات خواهد داد؟ شما واو برای همدیگر آفریده

شده‌اید، شما بایدبااو زندگی کنیدنه بایك مرد که خودش راپادشاه‌مملکت مینامد ، امابانداز‌ه حاج‌ابراهیم کلانترهم فهم وشعور ندارد ، اگرشیرویه بتواند شمارا ازاین‌دیار دربیرد دیگر دنیابکام هردوشما خواهد بود،دیگر سعادت وشادی از در ودیوار خواهدبارید و! که آنوقت من چقدرخوشحال خواهم شد، چقدر شادی خواهم کرد.

زن جوان باطنازی خاصی سرش رابزیرافکنده بود وبسخنان کنیز خودگوش میداد ،گوئی درعالم خیال روزی را میدیدکـه در آغوش‌گرم شیرویه می‌باشد ولبان ناسیراب ومشتاقش را دراختیار اوگذارده‌است.

درهمین‌لحظه که‌زن‌زیبادرافکاروانديشه‌های شادی‌بخش خودغوطه‌ور بود مرد جوانی باشتاب بسوی اومیآمد، واین مرد شیرویه بود . دوست و جاسوس درجه اول آغامحمدخان قاجار!

شیرویه ازمدتها پیش ، خدمتگذاری آغامحمدخان قاجار راپذیرفته بود، درخفا برای اوکارمیکرد، اخبار رازودتر از هـرکس برای پادشاه قاجار میفرستاد ، و میدانست که بزودی درنـزد اوبمقام رفیـع و بزرگی خواهد رسید .

آغامحمدخان، باهمه‌ی قساوت و بیرحمی‌خود، باهمه‌ی تنك نظری و خست‌طبع خود،نسبت بشیرویه محبت مخصوصی‌داشت ، زیرا این مردجوان دراندك مدتی توانسته بود تمام فرامین اورابکار بندد وآنچه میخواهدباو برساند ...گاهی‌نیز تعجب‌میکرد که شیرویه‌ازکجا اینهمه اخبارگوناگون را بدست میآورد؟

شیرویه آنچه را که درنیرو داشت بکاربسته بود، بحرمسرای‌سلطان راه یافته بود، وتوانسته بود «سوگلی» حرم اورا بـدام اندازد، سوگلی زیبای حرمی که سلطان دیوانه‌ی او بود...

شیرویه ازمحبت سوگلی بی‌بهره نمانده بود، خود اورفته رفته‌تحت نفوذ این زن قرار میگرفت، زنی که «منیر» نام‌داشت .

«منیر»جاذبه‌ی‌جنسی‌عجیبی داشت درخنده‌اش ، درنگاهش، درسخن گفتنش این‌جاذبه مسحورکننده نهفته بود. اندامش آنقدر دلربا بودکـه قلبها رابلرزه درمیآورد وبدنهارا بتکان وامیداشت .

شبی که شیرویه بامنیرروبرو شد یکی‌ازشبهای عجیب بود. سلطان جعفرخان درپایان‌یك جشن‌اعلام داشت که باید همه‌ی‌حاضران‌ازشراب‌هستی بخش شیراز سرمست گردند . خود او آنقدر درباره نوشی‌راه افراط‌پیمود که حالش منقلب شد ودرپایان شب رو به شیرویه که نزدیك اوایستاده‌بود کرد و گفت :

« مراباتاق خوابم ببر! امشب‌باید پیش«منیر» بروم.

شیرویه زیربازوی‌سلطان راگرفت واوراکه درحالت مدهوشی‌بسر میبرد باتاق سوگلی‌حرم‌رساند؛ ودرآنجابود که چشمانش؛ بادیدگان‌سحار وآشوبگر«نیر» برخورد کرد . این چشمها سخن میگفت؛ این چشمهاحرف میزد، این چشمها از تمنیات درونی ماجراها داشت ، چشمهایی بودکه میتوانست قلبها را بلرزاند و از معصومیت و بیگناهی خویش داستانها بگوید .

سلطان ، مثل یك خوك تیرخورده روی تخت افتاد و ازشدت مستی ازهوش رفت .

شیرویه چندبار باصدای بلند گفت:

حضرت سلطان ! حضرت سلطان!

اماسلطان‌جعفرخان درخوابی‌بود که‌باین زودیها بیداری‌درپی‌نداشت ناچار جوان برازنده رو بمنیرآورد و گفت:

«معذرت میخواهم‌خانم! چه بایدکرد؛ حال شاهنشاه خوب نیست،شما باید امشب متوجه اوباشید تاببینم فردا چه پیش خواهد آمد..

ودراین حال دیدکه چشمان فریبا وپرهوس نیز، باآن سیاهی‌پرامید چنان بچشمانش دوخته است‌که یارای پایداری ندارد.

شیرویه ، دراین چشمها آینه‌یی‌ازعشق و نشاط وسرمستی دید ؛ برقی ازتسلط جوانی برپیری ودرماندگی دید؛شوری دیدکه درهیچ چشمی‌ندیده بود . افقی دیدکه باآن هرگزیگانگی نداشت ؛ ازهمان شب آتش عشقی وهوسی‌که درقلب هردو فروزان شده بود روبه‌افزایش گذاشت و بزودی نیرتوانست دریك باغچه‌ی دورافتاده بملاقات اوبرود وباکومك وهمراهی

کنیزك باوفایش بآرزوهای دل خویش برسد.

میعاد منیروشیرویه همیشه دراوایل شب بود؛ ووقتی چند لحظه از این میعاد می گذشت منیر که تازه سعادت دیداریك‌جوان را درزندگی باز یافته بود دروحشت واندوه عجیبی بسرمیبرد . وآن شب نیز یکی از این شبها بود .

اما شیرویه ... اودر فکر دیگر ورأی دیگر بود ، اومیخواست‌تمام نقشه‌های خان‌قاجاررا انجام دهد ، اومیخواست درپیش این مرد سربلند و معزز بماندوباوجود تمام‌علاقه‌یی که‌به منیر داشت طبق دستورآغامحمدخان میخواست بوسیله‌این‌زن سلطان‌رابنابودی‌کشاند .

آنشب با همه‌ی مدتی که منیر میان تب و هیجان انتظار بسر میبرد این نامه‌رابدستش‌رسانید :

«مثل اینکه گلویم را سوزن میزنند ، بغض کرده‌ام ، تو امروز در آغوش کسی‌بوده‌یی که هروقتی‌مناظرآنرا بیاد میآورم‌از ناراحتی‌وعصبانیت میلرزم ، توامروزبکسی تفویض‌شده‌یی که‌همه‌چیزت دراختیار اوست، و من همیشه بایددرعالم خیال، درخواب وبیداری بیاد کسی‌باشم که مال اوهستی باو تعلق داری ، وناچاری درآغوش اوبسر بری .

هروقت بیادم میآیدکه تو باید درآغوش‌او باشی اشك در چشمانم جمع میشود ، امانمیگذارم‌این اشکها فروریزد، دلم میسوزد ، چراتوباید درکنار این مردباشی ؟ مگر من‌زنده نیستم ؟ شاید بگوئی که اینکار یك سرگرمی است ، عشق نیست ، صفا نیست یگانگی نیست ، امامن‌مگرزنده نیستم ، من بادلم چکنم ؟ بااین دل مهربان که درگرو محبت تست ، بادلم چکنم‌که ترا دوست میدارد ، وآنقدر دوست دارد که نمیخواهد توحتی یك لحظه درمشقت این مردباشی .

سرم‌دردمیکند ، کاش تودرکنارم بودی ... درآغوش من‌بودی ، ترا به بـر میکشیدم ، سرم را روی سینه‌ی پر طپش تو میگذاردم و آنـوقت بتو میگفتم :

«عزیز من ! ناراحتم ، روح وجسم‌من ناراحت است ، نمیخواهم‌تامن هستم تودرآغوش دیگری که‌میدانی‌چقدر از اونفرت دارم بسر بری بغض

گلویم‌را فرو میدهم‌و باز بتو فکر میکنم ، نمیدانم چرا یاد آن‌دقایق پرهیجان می‌افتم ، یاد آن دقایقی که تو میآمدی‌ومن درچنان عالمی‌غوطه‌میخوردم که نمیتوانم وصفش رابکنم، آنشب که درآغوش‌من بودی، ومن درعالم‌تنهایی خویش بارها بآن شب فکر کرده‌ام... بیادم میآید که تو درنظر من‌همیشه مثل یك‌روشنائی روز بودی ، اگرچه شب بود ، تومثل یك خورشیدطلوع میکردی ، مثل یك گل شکفته میشدی ، مثل یك آرزو پرجذبه و سحار بودی ...

تومی آمدی ومن‌درعمق‌چشمان فریبایت‌جهانی از امیدزندگی‌میدیدم آغوش‌تو آنقدر سکردهنده‌ومستی‌بخش وشورانگیز بود که میتوانستم‌همه‌ی غمهای زندگیم‌را دور بریزم ، ونیمه‌شبها درآن اتاق برمیخاستم، چراغ را روشن میکردم ، ویادرپرتو یك شمع می‌نشستم وآنچه‌را دردل داشتم، از آنچه روحم راالرزانده بودگفتگو میکردم هیچ نمیتوانم یادآنروزهارا ، آن دقایق پرلذت را فراموش کنم ، یادم میآید که باین باغچه دور افتاده میآمدم ، یادم میآید که درآغوش‌مرمرین توغم‌جهان‌را یکسره‌ازیادمیبردم، یادم میآید که تنها چشمان تو میتوانست مرا اززندگانی بی‌خبر سازد ... اوه! آنوقتها که‌سرم‌راروی‌سینه‌ی عریان تومیگذاشتم ، آن‌لحظاتی که‌نفسم ازبوسه‌های گرم‌وآتشین تونیرومیگرفت کجا رفتند؟

وه! که‌زندگی من پراست‌ازخاطره‌های عزیزتو ، ازشورها وهیجانها ازلذتهاو بوسه‌ها ،ازآغوشهاو گریها،از مهربانیهاو صداقتها ،ازفداکاریها و جانفشانیها ،ازدوستی‌ها وصمیمیت هاو یکرنگی‌ها وخلوص‌نیت‌ها ..

گلویم را بغض میفشرد ،واشك آسیمه‌سردرچشمانم جاباز میکند، میترسم که قلبم‌ازکار بازافتد زیرا وقتی عشق تونباشد قلب من بچه دردی میخورد؟ وآنوقت‌این عشق بایدباهزاران دردسر توأم باشد،یك آقابالاسر بآن نظارت کندوهرشب...وهرشب که من بخواب میروم‌بیاد آورم که تو باپیکر عریان و نیمه مدهوش‌درآغوش مردی‌هستی که نمی‌داندچه‌گلی را دارد پرپرمیکند..

توزن مغروروسربلندی‌هستی ، نباید اجازه دهی که دست نا محرمی بسویت دراز شود وباید این‌دست‌را،این‌جانرا این وجود را از پیکرزیبنده

و براز نده‌خود قطع کنی..

منیر... ازاینکه‌اینقدر ترادوست دارم‌میترسم این‌طـرز دوست داشتن نیست ،توهمه‌ی‌افکار وامیال مرا دربر گرفته‌یی‌تودنیایی درپیش چشمان‌من گشوده‌یی که باآن‌هیچ آشنائی ندارم.

منیر ...دراین‌دنیای نا آشنا،دراین‌دنیایی که‌پیش‌چشمانم‌باز شده‌است بیا یاورمن باش ،من‌دراین دنیا بهیچ کس‌وهیچ چیز جزتوفکر نمیکنم یا هیچ چیز نمیجویم ، هیچ چیز نمیخواهم.

برای‌من چقدر دشوار است که بدانم تو بعشق من وفادار نیستی‌چه بگویم ، ازاین که تومثل یك کنیز باشی‌رنج میبرم،دردمیکشم ،می‌دانی چه میگویم ؟ عذاب میبینم ،ناراحتم ، قلبم فشرده میشود اشك درچشمانم دور میزند، ومثل‌اینست که گلویم‌را میفشارند، نمیدانی ، نمی‌دانستی،ونخواهی دانست که تراچقدردوست دارم‌چقدر... وتو برای‌این که‌ما بسعادت‌وشادمانی وسرور واقعی برسیم‌چکاری باید انجام دهی من امشب نمیتوانم بنزدتو بیایم اما فرداشب درانتظارم باش، فردا باید‌کاررایکسره کرد همین‌وبس!

این‌نامه‌چنان منیررا تحت‌تأثیرقرار داده‌بود که سرازپا نمی‌شناخت ، اگر درآن لحظات باو پیشنهاد میکردند که باید بادستهای‌خودت سلطان راخفه کنی بدون‌چون‌وچرامیپذیرفت‌وازاینکارهیچ باکی نداشت...

نقشه‌ی شیرویه‌خوب گرفت‌ودرملاقات بعدی خود ،درلحظه‌یی که‌منیر دریك‌حالت بیخودی‌وسرمستی بسرمیبرد حاضرشد شیشه کوچکی‌ازشیرویه بگیرد، دراین‌شیشه‌زهر بود، زهرقتالی بود که میتوانست سلطان رابدون هیچگونـه‌علائم ونشانه یی ازپای درآورد.

منیرمیبایست‌این‌زهررا درشراب‌سلطان بریزد!

لحظه حساس وحیاتی

ظلمت مخوف شب همه‌جا گسترش یافته بود و در این تاریکی مدهش مبارزه شدیدی بین جلال الدین و مستخدم گوهرتاج که مراد نام داشت در گیر بود.

جلال‌الدین که‌ازحیث جثه باحریف سرسخت خود برابری نمیتوانست کرد، کم‌کم مغلوب او میشد تاجائیکه جلال‌الدین برزمین‌افتاده بودومراد بروی‌سینه‌اش‌قرارداشت.

پنجه‌های‌درشت وقوی‌مراد در اطراف گردن‌جلال‌الدین چون‌پولادی سنگین‌حلقه‌شده بودو بافشاری هرچه‌تمامتر درهلاکت او بکارمیرفت.

در این موقعیت بود که‌سرکش بفکرافتاد :

بالاخره یاران جلال الدین خواهند رسید وباکشتن اوومراد نازی را نجات‌خواهندداد واوازانتقام خونین‌و مدهشش محروم‌خواهدگردید.

پس‌چه بهتر که‌کاررا یکسره کندوسلیم‌خان رابرای همه‌ی عمرداغدار وزندگیش راسیاه سازد.

این بود که‌باآوایی بلند گفت :

هم‌الان نازی را می‌کشم وداغ‌اورا تا ابد بدل سلیم‌خان میگذارم

برای‌انجام‌این نقشه مخوف خنجری‌راکه‌در غلاف جای داشت ودر پهلوی‌او آویزان بود بیرون کشید وبطرف‌نازی که درحالت بیهوشی بسر میبرد بحرکت درآمد.

مهردوستی‌وعلاقمندی‌وفداکاری‌مفرطجلال‌الدین:این‌جوان پاکباز بسرداررشید

سلیم خان بحدی بود که نیرویی مافوق تصور در او بوجود آورد.،
با یك قدرتی که تا آن لحظه از او دیده نشده بود، باشدتی هرچه تمامتر مشت خودرا گره کردو بصورت مراد کوبید.

این حرکت که بدون مقدمه انجام گرفت چون صاعقه‌یی مرك آور در مراد موثر واقع شد ؛دردشدیدی عارضش شد ،خون از دوسوراخ بینی اش فوران زد،چشمش راپرده‌ی تاریکی فرا گرفت،
بطوری که دستهایش ازدور گردن جلال الدین بازشد و بطرف صورتش پیش آمد.

جلال الدین بدون تأمل تکانی بخودداد و بایك لگدشدید که بسینه مراد زد اورا بگوشه‌یی پرتاب کرد وخودرا بسرعت بروی سرکش انداخت سرکش که متوجه جلال الدین شد بدون تأمل خنجری را که دردست داشت بکتف راست جلال الدین فرو برد. باوجودی که هوا تاریك بود سرکش خنجر را بنقطه حساسی فرود آورده بود، جلال الدین ازشدت درد بخود میپیچید دستش رابطرف خنجری که در کتفش جای گرفته بود برد، آنرا بیرون کشیده تا باهمان خنجر سرکش را از پای درآورد.

سرکش که مردی زیرك وموقع سنج بود موقعیت حساس را در نظر گرفت دریك چشم بهم زدن نازی را که بیهوش بروی زمین افتاده بود بلند کرد وبسرعت خودرا باسب رساند نازی را بروی زین قرارداد وخودش در پشت زین پریدو بسرعت بطرف راهی که درپیش داشت تاخت ودرهمین جریان خطاب به مراد گفت زود بدنبال من بیا وخودت را بمن برسان .

مراد که تازه ازضربت مشت جلال الدین بخود آمده بود با وجودی که بازهم احساس دوران سردرخود می کرد بسوی اسب رفت وروی آن قرار گرفت ولی در همین لحظه وجود مردی را در پشت خود بروی زین احساس کرد.

این شخص جلال الدین بود که بمجرد خارج کردن خنجر از کتف خود فرارسرکش و متعاقب آن فرارمرادرا دید بایك جهش قهرمانانه باوجود خونریزی شدید به پشت اسب مراد پرید و با او گلاویز شد تا مراد را از پای درآورده بااسب او بتعقیب سرکش بپردازد. ولی شدت خونریزی وقدرت

فزون از حد مراد نسبت باو او را موفق بـانجام نقشه‌اش نکرد مراد در این مبارزه پیروزشدو جثه جلال‌الدین از پشت اسب بزمین افتاد .جلال‌الدین که احساس شکست خودرا کرده بودقبل ازاینکه ازاسب بزمین بیفتد باصدای بلند فرامرز رابکمك میطلبید واین واقعه درست موقعی بود که فرامرزاز کار مرد ناآشنا فراقت یافته بود ،این بود خودرابسرعت بصحنه مبارزه رسانند ولحظه یی که جلال‌الدین ازروی اسب بزمین افتاده بود فرامرز بروی اسب پرید و ...



مدرسه کریمخان واقع درجنوب شهرشیراز

این مدرسه در سال ۱۱۷۳ هجری قمری که بادست کریمخان زند بناشده واکنون بعلت عدم‌توجه اداره اوقاف روبویرانی است وفقط یکعده ازطلاب علوم‌مذهبی درقسمتی ازبناسکونت دارند.

شب شادمانی و سرور

خبر اسارت مفتضحانه امیر نصر بسرعت در تمام شهر پیچید، سردار قلی بیك افراد سپاهی سیستانی را که در قسمتهای مختلف شهر بمبارزه ادامه میدادند امان داده از ادامه مبارزه بازمی داشت و بتسلیم درمیآورد و سردار پس از سرکشی و اطمینان از آرامش و سکون و فرونشستن مقاومت سربازان سیستانی بخدمت امیرزاده رسید.

قلی بیك هنگامی بخدمت امیرزاده آمد که تازه جلال الدین وفرامرز رفته بودند و چون از جنك روزانه و جلسه یی که تا آنساعت ادامه داشت همگی خسته و کوفته بودند و شاهزاده این خستگی مفرط را در سیمای همه میدید بالحنی مهربان و برادرانه که تا اعماق قلب حضار اثر کرد گفت:

برادران و دوستان باوفا! اکنون تمام شهر در آرامش و آسایش بسر میبرد و همشهریهای عزیز ما باخیالی راحت از آزارها و شکنجه های امیر نصر رسته و در بسترهای خود آرمیده اند و این آسایش و راحتی زاییده زحمات و جانفشانیهای شبانه روزی همگی شما است بخود اجازه میدهم که از یك یك شما دوستان و برادران عزیز سپاسگزاری کنم و افتخار آنرا داشته باشیم تا برای پیروزی و سربلندی ایران عزیز موفقیتهای شایانی کسب کنیم.

امروز و امشب بقدر کافی که بقیمت موجودیت کشور عزیز ما تمام شده شما خسته و کوفته شده اید، جادارد که بر من منت گذاشته در ضیافت مختصری که فراهم است حضور بهمرسانید و بحث در اطراف مسائل جاری و معضلات آینده

را بفردا موکول کنیم.

تواضع وفروتنی‌فزون ازحدامیرزاده که‌تاریخ‌نظیر آنرا بندرت‌ثبت دارد همه‌ی سرداران را بیش از اندازه مجذوب‌امیرزاده گردانیدهمگی‌در برابرش سرتعظیم فرودآوردند ودرپی‌او باطاقی که بهمین مناسب ازسوی ملکه ومرضیه‌خاتون ترتیب‌داده‌شده بودروان گردیدند وبدون تکلـف در محیطی صنیمانه بصرف طعام وشربتهای گوارا مشغول‌شدند.

سلیم خان که‌دراضطرابی فزون ازحدبسرمیبردوقلبش اوراازواقعه‌یی ناگوارآگاه میساخت نتوانست‌بیش ازچندلقمه‌یی ازطعام صرف نماید . و چون نزدیك امیرزاده‌نشسته‌بودناراحتی‌روحی خودرا باامیرزاده بیان‌داشت وگفت:

نگرانی‌شدیدی‌سراپای وجودم رادربرگرفته‌ومیترسم که‌روی‌دسایس دشمنان خطری نازی راتهدید کرده‌باشد.اگراجازه بفرمائید چون‌امرمهمی هم درپیش‌نداریم‌ازحال‌او باخبر شوم.

لطفعلی‌خان اورادرآغوش‌گرفت بارفتنش موافقت‌کرد وچون بیش ازچندساعتی بیامداد نمانده‌بودهمه‌رابا بیانی شیرین‌بامید بامدادامیدبخش فردا اجازه استراحت داد .

سردارلطیف‌خان‌وروسای کوکبهاوستاره که‌قبلاقسمتی‌ازدارالحکومه آنها جهت استراحت در نظرگرفته شده بودراهنمائی شدند .

امیرزاده باندرون‌رفت وپس از مفارقت طولانی مادرعزیزش رادر آغوش گرفت ملکه که‌پس‌ازگذشت مصیبتهای‌فراوان ودوری فرزنددلبند خود اینك بدیدارش توفیق‌یافته بود بسروروی اوبوسه‌میزد واشك‌شوق از دیده‌گانش‌روان گردیده‌بود،شاهزاده که‌درآغوش‌پرمهرمادری قرارداشت دست مادرخودرابدست گرفته وغرق بوسه‌اش‌میساخت ومرتب شکر خدای رابجای میآورد که توانست برمشکلات فایق آمده‌بمن گزندی ملکه‌بزرك خاندان زندراازاسارت نجات‌دهد.درتمام‌این جریان که‌هیچ‌قلمی قادربتجسم آن نیست.

مرضیه خاتون نامزدامیرزاده بادیده‌ی‌شوق‌بارمحبوبش‌رامینگریست و وجود ملکه سبب شده بود که نتواند خـود را در آغوش فیاض بخش امیرزاده جای دهد .

ملکه مادر که قدری از التهابش کاسته شده بود متوجه مرضیه شده بفرزندش خطاب کرد و گفت :

چون پاسی از شب میگذرد و توخسته و کوفته شده یی وخواب و آسایش برایت واجب است شمارا تنها میگذارم ، وبالبخندی که دنیایی شوق در آن نها را تنها گذاشت . واز اطاق خارج گردیده بخوابگاه خود رفت.



دیدار دلدادگان

هنوز طنین برخورد گامهای ملکه باسطح راهرو بگوش میرسید که مرضیه سر خودرا بالا گرفت نگاه دیدگان دو دلداده باهم مصادف شد و مثل برخورد دونیروی متضاد هردورا بلرزه‌در آورد، لرزشیکه ازیك‌عشق حادو وحشی نیرو میگرفت، در آن‌ساعت که پاسی از نیمه‌شب میگذشت‌وسکوت برهمه‌جا حکومت میکرد صدایی جز صدای‌ضربان قلب‌این‌دوعاشق‌هجران دیده‌بگوش نمیرسید ، صدای دیگری‌هم باین دوصدا اضافه شده بود و آن صدای گامهای‌سنگین‌پاسداری بود که باهستگی برخلاف‌معمول همیشه ازپشت درب خوابگاه برمیخاست ولی‌چون ندایی جز ندای‌عشق ونوائی جز نوای احساسات شدید قلبهای لبریز از محبت ویگانگی‌در اعصاب این دوعاشق دلخسته حکومت نمیکرد واعصاب گوش آنها قادر باحساس نبود متوجه‌این صدای یکنواخت نمیشدند .

تمام نیروی آنها درقوای‌چشم متمرکز شده‌میخواستند ازروزنه‌چشم بهم تفویض گردند ، مال‌هم‌باشند ، بهمدیگر تعلق داشته باشند.

مرضیه که از این‌سکوت لذت‌بخش سرمست گردیده بود ومیخواست نیروی بیشتری ازعشق بجان اودمیده‌شود وسرزیبای امیرزاده‌رادرآغوش پرمهرومالامال‌ازعشق آتشین‌خودجای‌دهد سکوت راشکست ، قدمی‌فراتر گذاشت بی‌تابانه خودرا بپای امیرزاده افکند ولی لطفعلی‌خان باو مجال این‌کاررا نداد فوراً درآغوشش گرفت لبهای لرزان وملتهب مرضیه درتمام

قسمتهای صورت امیرزاده میدوید ومیخواست که بسرچشمه فیاض بخش عشق راه یابد، انگشتان مرضیه در تار موهای نرم ولطیف امیرزاده جای گرفته بود ، مرضیه درالتهابی وصف ناپذیر که قدرتی ازعفت وپاکدامنی بـر آن حکومت میکرد بسر میبرد قلب اوضرباتی شدید داشت بطوریکه صدای آن اعصاب گوش امیرزاده رانوازش میداد، پستانهای بلورین وبرجسته‌ی او بمطابعت ازضربان قلب بشدت بالاوپائین میرفت واین بالاوپائین رفتنهادر سینه مردانه امیرزاده اثری لذت بخش میگذاشت که نمیخواست هیچگاه این اثر از او دورشود .

درهمان حالتیکه لبهای مرتعش مرضیه برگونه‌های آتشین امیرزاده قرار داشت دستهای لطیف ولرزان امیرزاده گیسوان بلند وزیبای مرضیه رانوازش می‌داد .

لحظاتی چند این تابلوی بدیع طبیعت خود نمائی میکرد امیرزاده احساس رطوبتی درصورت خود کرد وچون سربر گرفت دید که اشك شوق دیدگان مرضیه است که صورتش راآبیاری کرده است .

این قطرات اشك که تاحدی از التهاب مرضیه کاسته بود اورا بسخن آورد وخطاب بمعشوق عزیز گفت :

امیرزاده این توهستی که باچشمهای خود می بینم، آیا اشتباه نمیکنم و درعالم خواب وخیال بسر نمی برم ، چه‌شبهایی که این مناظر بدیع وسکر دهنده‌را درخواب می‌دیدم ، درخواب می‌دیدم که‌درآغوش‌عشق پروروپراز مهرت جای دارم وچون میخواستم بوسهٔ مشتاقانه‌یی ازگونه‌هایت برگیرم از خواب بیدار میشدم ، بیدار می‌شدم ومی‌دیدم که دراسارت این‌مرد بیشرم ونمك ناشناس هستم ، دراسارت هستم ونمیدانم برتوچه میگذرد.

این‌حالت وصف ناپذیر که‌درنیمه‌های شب بمن دست میداد مراازخود بیخود می‌ساخت وسیلاب اشك ازدیدگانم جاری می‌شد بغض گلویم رامیفشرد وصدای حق‌حق گریه‌ام‌ملکه‌عزیز ومادرمهربانت رااز خواب بیدارمیکرد.

خورشیدخاتون که‌خداوندعمر باعزتش‌دهد بهتر ازمادری نوازشم میکرد مرا درآغوش‌میگرفت، دلداریم میداد .

اومیگفت :

پسرم‌همین روزها بانیرویی ظفرآور قوای اهریمنی امیرنصر کوته

نظررا تارومار خواهد کرد ، اورا باسارت خواهد کشید . وتو در سپیده صبحگاهی خواهی دید که محبوبت سوار براسب سپیدش «غران» بر بم حکومت میکند ومردم آزاده این شهر اورا برسردست بلند کرده نزدتوخواهندآورد وآنوقت تو...

ومن بدهان زیبای مادرت که بشارت زندگی و نوید سعادت از آن میبارید گوش هوش داشتم دراین وقت بود که اولین نور پگاه ازافق خودنمایی میکرد بهمراه مادر مهربان وضو می ساختیم و بدرگاه الهی رازونیاز مینمودیم و بجان تودعا میکردیم .

من درسجده بودم واز خداوند طلب مرحمت میکردم ، از درگـاه الهی می خواستم که شاهین فتح وپیروزی را برفراززندگیت پرواز آورد و بردشمنانت غالب آیی .

لطفعلیخان که تاب شنیدن نداشت وقلبش مالامال از شوق وذوق شده شده بودوتحمل اینهمه محبت درخود نمی دید بسخن آمدو گفت :

«محبوبه عزیزم ! بی نهایت ازاین پیش آمدشرمنده ام ، سرنوشت چنین بود که ازیك غفلت کوتاه ودور بودنم ازشهر بم دشمن استفاده کندوپیش آید آنچه نباید پیش می آمد. ولی سرنوشت چنین حکم داشت که بااین جریان و دوری ناگوار نطفه عشق ما آبدیده شود.

من تاجان دربدن دارم ونیروی وتوانم اجازت دهد پاسدارتوخواهم بود، دیگر نمیگذارم هجران وفراق باماآشنایی پیدا کند من اورا بخود راه نخواهم داد .

بیاری الهی وبکمك دوستان عزیزم دشمنان مملکت رااز میان خواهیم برداشت وسراسر کشوررا دریك امنیت بی دار واستوار قرارخواهیم داد وهمینکه این توفیق بزرك نصیبم گردید : ...آنوقت...

آنوقت جشن عروسی مابرگزار خواهدگردید وتو علاوه برآنکه ملکه وحاکم قلب وعشقم هستی ملکه همه ی کشور خواهی گردید .

دراین هنگام آرامشی وصف ناپذیر وجود هردورا فراگرفت وآنهمه شوروعشق وشیدایی که درمحیطی ازپاکدامنی وعفت وتقوا صورت یافته بود آرامش یافت

مرضیه که بلااراده درآغوش «عشق خیز» و «مهرده»ی امیرزاده جای

داشت و بوسه‌های بی تابانه‌یی بر سر وروی معشوق زده بودشرمنده‌شدووحشیانه خودرا بکناری کشیدو ازشرم‌وحیاصورتش گلگون گردید .

دراین‌هنگام که دودلداده بخود آمده بودند صدای گامهای سنگینی که ازپشت‌خوابگاه برمیخاست بگوش آنهارسیداین گامها که بااحتیاط‌مخصوصی برداشته میشد تاتولید صدایی نکند امیرزاده‌را بی‌اندازه متوجه و مراقب ساخت ، وحشتی سرتاپای مرضیه‌را فراگرفت ، نگاه استفهام آمیزی بین آنها مبادله شد ، لطفعلیخان باهمان‌رشادت‌ودلاوری‌ذاتی که داشت‌بسرعت خودرا بپشت درب رسانید گوش‌فراداد وچون ازوجودشخصی اطمینان‌یافت دست بقبضه شمشیربرد وخواست ازاطاق خارج‌شود،مرضیه خودرا بامیرزاده رساند وبین اوودرب حایل‌شدو گفت:

چرا بدون احتیاطو نسنجیده عملی میکنی شایدشمنانی‌خودرا بدینجا رسانده وقصدسوئی دربارهٔات داشته‌باشند .

صبرکن تامن رفته‌چند تنی ازنگهبانان‌را آگاه‌سازم تاآنهابتحقیق بپردازند وچنانچه خطر کوچکی باشد بدفع‌آن‌بپردازند ودر غیر اینصورت اگر خطر بزرگتری وجود داشته باشد شمارا آگـاه سازند تا در صـدد چاره برآیی.

امیرزاده‌بانرمی مرضیه‌را بکناری زدشمشیر ازنیام‌کشید وتا مرضیه خواست ممانعتی‌بعمل آورد ازاطاق براهروپرید. ولی مثل‌آنکه دچاربرق زدگی‌شوددرجای خود میخکوب شد، شمشیرش که بهوابلندشده‌بودبآرامی پائین‌آمدو گفت :

اوه! ... ستاره ... توهستی !

ستاره که‌رو درروی امیرزاده‌ودرچند قدمیش‌قرار داشت‌لبخندملیحی لبهای بـرجسته وگلگونش‌را آرایش داد، چشمان سحار و فتنه‌انگیزش بچشمان لطفعلیخان دوخته شدوبالحن نافذی که تااعماق‌قلب امیرزاده‌نفوذ کردگفت :

آیا نگران خطری شده‌یی ؟ !

آیاوجود شخص نامحرمی شمارا ناراحت‌کرد !؟

امیرزاده خطاب‌بستاره گفت :

دراین وقت شب اینجا چه‌میکنی ؟!

دراین هنگام که سپاهیان همه خسته وازرزم امروز کوفته شده‌اند و در آسایشگاههای مخصوص بخواب رفته‌اند تو اینجاهستی ؟ مگر تقلای امروز تو ازهمه بیشتر نبود، تو امروز سر آمدهمه‌ی مردان سپاهی شمشیر زدی ، اسب‌دواندی، چون‌سایه‌یی جداناشدنی درتمام میدانهای رزم مرا تعقیب ، میکردی مگر نه آنست ازضربت شمشیرت‌سپاهیان زیادی‌از دشمنان بهلاکت رسیدند .

اینهمه صرف نیروواینهمه‌قدرت نمایی کم‌بود که‌اکنون برای آنکه‌مرا بیشترشرمنده‌نمایی بمحافظت اطاقم پرداخته‌یی این تاب‌وتوان که‌درمردان جنگنده ورزم جو ونام‌آور بندرت‌دیده‌میشود کم بودکه‌بی‌خوابی شبانه‌را هم‌بر آن افزوده‌یی ؟

مگرتو زنی بیش‌هستی؟!

چراسردارلطیف‌خان بتوچنین اجازه‌یی دادکه‌دردل شب‌ازخوابگاه واستراحتگاه‌مخصوصتان که‌درقصرشخصی‌خودم‌قراردارد خارج‌شوی؟!

مرضیه که بمجردخارج‌شدن‌امیرزاده‌ازاطاق‌خودرا بمحبوبه‌رسانده‌بود محواین گفتگو بامردناآشنا بودوهمینکه‌سخن امیرزاده بجمله:« مگرتوزنی بیش هستی؟!» رسیدتکانی شدید بروجوداو مستولی گردید ، چندقدمی بجلو برداشت‌تااین‌رزمنده نوظهور رابدقت‌بنگرد.

وهمینکه مرضیه‌قدمی‌بپیش گذاشت‌ستاره متوجه‌او گردید،بافراست و هوش‌طبیعی که‌داشت دریافت که‌این‌زن‌نامزدمحبوبه‌اوست.زیرا بااین‌جوانی وسنین کم‌غیرممکن‌است که‌مادرشاهزاده باشداین‌همان‌زنیست که‌شاهزاده گفته بود: «چون نامزددارم نمیتوانم‌خودراشایسته عشق‌توسازم»

این‌تصورات که‌آناًازمخیله‌اش گذشت‌اوراتحت‌تأثیرقرارداد،تحت‌تأثیر حسادت ومحبت.

حسادتیکه : او نامزد محبوب اوست .

محبتیکه: او محبوبه‌ی محبوب‌اوست:

وچون قلب‌اولبریزازمحبت شاهزاده‌بود وغیرازدوستی شاهزاده‌حس دیگری برتمام‌وجودش‌حکومت نمی کرد بمتابعت‌ازهمین‌حس محبت نزدیك آمد، دربرابرمرضیه‌زانوزد،دستهای‌ظریف وزیبای‌مرضیه‌رادردستهای‌ظریف‌خود

قرارداد، بلبهای خود نزدیك كرد و آنها را غرق بوسه ساخت مرضیه که مطلبی از جریان درك نكرده بود تحت تأثیر رفتار مهربار دخترك سپاهی قرار گرفت او را از زمین بلند کرد، پیشانی بلند و برجسته اش را بوسید و گفت :

ای دختر مهربان که در لباس سپاهی قرار داری که هستی ؟! که هستی که اینهمه محبت و احترام نسبت بامیرزادهٔ ما داری؟!

ستاره که خیره بصورت مرضیه مینگریست نمیتوانست جوابی بدهد.

چشمان اورا پرده یی ازاشك پوشانده بود دراین هنگامه لطفعلیخان بخود آمد قدمی چند برداشت ، با آنها نزدیك گردید، ستاره امیرزاده را نگریست و پردهٔ اشکی که در چشمش جای گرفته بود بصورت قطرات درشت بر گونه های پروفرغ و آفتاب زده او جاری شد وچون دانه درشت الماس با درخشندگی مخصوص غلطیدن گرفت.

لطفعلیخان مات ومبهوت چواشخاص صاعقه زده باین صحنهٔ تکان دهنده مینگریست، او که در میدان های مخوف نبرد با مردان جنگنده روبرو شده و در نهایت خونسردی برهمه فایق آمده بود در برابر این صحنه ودر برابر دختری کولی خود را گم کرده بود، نمیدانست چه بگوید، مثل آن بود که زبانش یارای تکلم ندارد، واعصاب مغزش نمیتوانداورا راهنمایی کند .

ستاره بخود آمد خودرا جمع آوری کرد قدمی بعقب برداشت وباسر فرازی وسر بلندی چون رب النوع شجاعت وزیبایی بمرضیه گفت :

بمن میگوئی: که هستی!

خاتون ارجمند ! من کنیزی هستم که تازگی در خدمت شاهزاده در آمده ام .

سالها پیش در خواب دیدم که شاهزاده یی بطایفه ما آمد، من اورا دیدم ، زندگی خود را در گرو هستی او گذاشتم.

ازعالم بالا، از آنجائیکه همهٔ خلایق طوق بندگی بگردن نهاده اند : طوق بندگی شاهزاده بگردنم گذاشته شده است .

در خواب دیدم که شاهزاده یی والا گهر سوار بر اسبی سپید چون آلهه امید و آرزو در زندگیم پدیدار شد، در زندگی ساده ومحقرم جلوه کرد، بمن روح و شادمانی وشادکامی بخشید، ازوجود وهستی او نوروز زندگی یافتم .ولی این

فروغ تابنده‌دیری نپاییدودرپهنای زندگی محوونابودشد.

من شاهزاده‌رادرخواب دیدم...

همیشه درانتظاراوبودم وبرای دیدارش دقیقه‌شماری میکردم.

روزاز شب نمیشناختم،اهل ایل همه‌مرا شماتت‌میکردندومیگفتند این خیال خام‌وبیهوده‌یی‌است بتوروی آورده‌است ، و..

ودرپنهانی مرا دیوانه می‌دانستند...

منکه‌دیگر درجشنها وسرورها شرکت نمیکردم وفروغ زندگی من بتاریکی گراییده بودهمه‌رامکدرساخت زیرامن‌ستاره تابناك طایفه خود بودم،همه‌ی‌چشمها بمن‌دوخته بود.

ولی من خورشیدی رادرخواب دیده‌بودم که‌دیگر خودرا برای فرو زندگی کوچك‌میپنداشتم‌ومترصدآن‌بودم که‌بزودی‌این‌خورشیددرزندگی‌من تجلی کندوروشنی‌بخش و نیرو دهنده‌ی من گردد .

این انتظاردیری‌نپائید وشاهزاده‌یی که‌درانتظارش بودم در زندگیم پدیدار شد، مرا زنده‌کردوبزندگی امیدوارساخت ،تابشی فناناپذیربروحم تابیدکه تاآخرین لحظات‌حیات از گرمی آن زنده خواهم بود، من نباید از این تابندگی دورکردم‌زیرا چراغ حیاتم خاموش خواهد شد .

شماای‌خاتون مکرم ومحترم‌نبایدوجودم رامانع پیشرفت‌عشق آتشین خودتان بدانید.

حدودعشق ودلداگیم نسبت بشاهزاده حریمی‌دارد، حریمی که‌تاسر حدوسرمنزل تمایلات نفسانی میرسد ودرآنجا سدی محکم‌ونفوذناپذیراین حریم را محکم وشکست ناپذیرمیگرداند.

من بآنطرف حریم هیچوقتی‌اجازه نخواهم دادتمایلات نفسانیم‌رخنه کند وشمامیتوانید درآنسو، درآنطرف‌شاهزاده‌راسرمست سازید، باوکام بدهیدوکامبشش سازید ومن...

ومن چون‌سربازی‌ازجان گذشته‌وفداکاردربرابر تمام‌مصائب وسوانح ازشما محافظت‌خواهم کرد،من‌تازنده هستم وروح درکالبدم هست نگاهبان کاخ سعادت وخوشبختی شماخواهم بود و هرچه فرمان دهید فرمان بردار خواهم‌بود .

مرضیه‌وامیرزاده بقدری‌تحت‌تأثیر گفتارستاره‌قرارگرفته بودند که‌اشك

شوق درچشمان آنها حلقه زده بود و بی اختیار بسوی او رفتند و چون یار مهربانی درآغوشش گرفتند .

ستاره که خودرا لایق اینهمه مهر واحترام نمی‌دید بنرمی خود را از آغوش آنها خارج کرد، قدمی بعقب برداشت وچون سربازی اجازه خواست که اورا آزاد بگذارند تا به پاسداری خود ادامه دهد وآنها بآسایش پردازند.

شاهزاده که درحالت مخصوصی بسر میبرد بستاره گفت:

ستاره عزیز ومهربانم !

اطمینان داشته باش همانطور که توباعشقی مملو از احترام ودور از تمنیات نفسانی بمن مینگری منهم همین نظر رادرباره‌ی تودارم. فقط تمنای من از تو اینست که :

اینقدر خودرا درخدمت بمن ناراحت نسازی، توباید استراحت کنی ودراین وقت شب دربستر راحت خوابیده باشی ، اگرغیراز این نمایی مطمئن باش که تولید ناراحتی برایم خواهی کردحال ازتو استدعی دارم که نزد عمویت سردارلطیف خان بروی .

ستاره درجواب گفت :

شاهزاده اطمینان داشته باش که من ناراحت نیستم وازاین مکانیکه قرار دارم دور نخواهم گردید .

هرجاییکه تو باشی : روحم آنجاست ، جانم آنجاست ، استراحم در آن مکانست بازهم میگویم که من بی توزنده نخواهم بود .

امیرزاده بسا نگاه ترحم آمیز ومهربانـی بفدایی و عاشق شیفته‌ی خود گفت.

نه ، نه ، ستاره باید بروی واستراحت کنی، توخسته هستی، مگرنه آنست که فردا باید دردارالحکومه حاضرباشی ودرباره امور مهمی که در پیش داریم مشاورما باشی.

ستاره ازروی یأس باامیرزاده نگاهی نموده گفت :

این غیرممکن است، من بجان شاهزاده بیمناکم ، این شهراگرهمه دوست فداکارشما باشند : یك دشمن کافی است که خدای نخواسته آسیبی بشما برساند ، شما بروید استراحت کنید ، من باهمین لباس رزم که برتن دارم و باشمشیر برهنه که دردستم قرار دارد دربشت همین درب پاسبان جان شاهزاده عزیز خواهم بود .

میدانم که امشب بادختر عموی عزیزت مرضیه پس ازمدتی دوری رازونیاز داری واورا ازجان ودل میپرستی شمابروید وبخود مشغول باشید.

اصرارشما برای رفتنم بجائی نخواهدرسید، همانطور که بارها گفتم هرمکانی بروی چون سایه یی بدنبالت خواهم بود ، ازهیچ کس وهیچ چیز نمیترسم وپروایی ندارم ، مرا بحال خودواگذارید .

امیرزاده که اصرار رابی فایده دید ازستاره تقاضا کرد :

درصورتی باپیشنهادت موافقت خواهم کرد که اقلا دراطاق کوچکی که درجوار خوابگاه قراردارد تابامداد باستراحت پردازی ستاره بابی میلی پیشنهادشاهزاده را بذیرفت وگفت:

این بسته بنظر خودم است چنانچه احساس خستگی کـردم درآنجا بخواب خواهم رفت ولی خواب برای ستاره مفهومی ندارد و مندرهمه جا پاسدار ونگهبان فدایی توخواهم بودچون دیوانه وار ترادوست دارم نمیتوانم غیراز این کاری انجام دهم.

امیرزاده که دربرابر اینهمه عشق پاك ومحبت فزون ازحدتاب مقاومت نداشت نزدیك آمد، ستاره را درآغوش گرفت ودست مرحمتی بسرورویش کشیدو گفت :

ستاره اگر میخواهی ازتوخورسندشوم وخواب بچشمم آیدبایدهم اکنون بخوابی !

دختر دلداده باپیشنهادشاهزاده موافقت کرد وبسوی اطاق رفت.

امیرزاده ومرضیه پس ازخداحافظی گرمی که برای ستاره دنیایی ارزش داشت باطاق رفتند.

ستاره هم که ازاین برخورد دریك مستی سکرآور بسر میبرد باطاق پاسدار رفت و باتجسم تماس نزدیك صورت ودست شاهزاده که درجوارمرضیه بسروروی اوزده بود درروپای شیرینی بخواب رفت.

مرضیه بمجرد ورودباطاق روبامیرزاده کردو گفت :

من آیات درستی وراستی وپاکی رادر چشمهای این دختر آزاده میبینم اودر زندگی ودرمشکلات فراوانی یارو همراه وفادارتوخواهدبود، مندر گفتار اویك صداقت وپاکبازی عجیبی دیدم زیرا آنطور که یکزن میتواند

بمکنونات قلبی همجنس خودپی برد مردان دنیادیده‌وتجربه کرده هم قادر باحساس آن نخواهندبود.

بگذار او تو را دوست داشته باشد، وتوهم نسبت‌باونظر مرحمت داشته‌باش .

امیرزاده گفت:

آیاتوازاین موضوع ناراحت ونگران نخواهی گردید.

مرضیه گفت :

ابداً ، من بمحبت‌وعشق‌تو نسبت بخویش‌اطمینان دارم ومیدانم :جایگاه رفیعی که درقلبت دارم کسی رااجازه ورودبآن نیست.

از سوی من نگران‌مباش واورا ازخود راضی نگهدار.

مرضیه که ضمن‌مذاکرات درآغوش‌امیرزاده قرارداشت‌از اواجازه مرخصی خواست‌تاشاهزاده‌بتواند استراحت کند.

لطفعلیخان پیشانی نورانی‌نامزد عزیزش را بوسید وباواجازه‌رفتن داد مرضیه بخوابگاه ملکه‌مادررفت وشاهزاده لطفعلیخان زند با اندیشه های دورودرازی‌دربسترخواب آرمید.

پیک نجات

قلبهای پاك و آگنده از راستی ودرستی آینه‌ی تمام نمای حقیقت هستند ،این قلبها که همیشه ارتباط ناگسستنی بامغزها وارواح متفکر و بلند دارند برای ناصوابی نمیدهند و براه ناصواب نمیروند .

همیشه از آینده باخبر هستند وتحولات :نیك وبدرا منعکس میسازند.

سلیم خان که جوانی سه پاکنهاد وبی آلایش بود وپاکبازی او در راه دوستان زبان‌زد خاص وعام قرار داشت ازاین قاعده کلی بر کنار نبود.

او ساعاتیراکه‌در نزدامیرزاده بسر میبردشور وغوغائی‌درسرداشت وقلبش‌از التهابی بی سابقه مالامال بود ،نگرانی بی حدود وفزونی همه‌ی وجودش‌را دربر گرفته بود.

و چون نگرانی عمده‌ی اوفقط دراطراف نازی‌دور میزد با کسب اجازه از امیر زاده ، سوار بر اسب شد و شتابان خود را بخانه پیرروشن ضمیر رساند .

دم درب کوچه خون فراوانی‌را دیدکه بروی‌زمین‌ریخته بود،ازدیدن خون‌دلش بیکباره فروریخت ،بسرعت از اسب بپائین‌جهید ،خود را بدرون خانه انداخت وبانك برآورد:

نازی ! ...نازی!...

پیرمرد که بمداوای غلامعلی‌میپرداخت بسخن آمد وگفت :

سردار !دراثر یك غفلت کوچك نازی راربودند.

سلیم خان که سئوال‌وجواب را بی فایده می‌دید ، برای آنکه وقت نگذرد گفت:

آنها از کدام سوی فرار کردند!

پیرمرد سمتی را که آنها نازی را برده بودند نشان داد.

سلیم‌خان تأمل‌راجایز ندانست تا توضیحاتی بیشتری ازاو بخواهد ، به پیرمرد گفت :

من میروم وتوهرچه‌زودتر خود رابمن برسان وبدون درنك ازخانه بیرون پریدوبایك جست‌چالاکانه بروی اسب قرارگرفت وسمتی راکه پیر مرد نشان داده‌بود رفت وهمچون توفانی زودگذراز نظر ناپدیدشد.

پیرمرد که ازپرستاری غلامعلی فراغت یافته بود ولی بیماراوهنوز درحالت بیهوشی بسر میبرد بدنبال سلیم‌خان براه افتاد و هنوز صد قدمی دور نشده بود که درتاریکی‌سیاهی جسمی‌در کنار کوچه بچشمش‌رسید، نزدیك شدو چون بروی جسد خم گردید جلال الدین‌راشناخت ، ندایی ازحیرت‌بر آوردو به وارسی بدن اوپرداخت، درکتف را شکافی خود نمایی میکرد وباجودی که‌خون زیادی‌از آنجا خارج شده بود باز هم خونریزی ادامه داشت،مختصرخراشی هم درچندجای صورت اودیده میشد.

پیرمرد که هنوز نیروی جوانی دراو وجود داشت و معلوم‌میشد که‌در شباب ازپهلوانان دوران خود بود با نیرویی که ازسن وسال او بعیدبنظر میرسد جسد جلال‌الدین‌را بااحتیاط بدوش کشید وبسوی خانه براه افتاد تا بمداوایش پردازد .

واما سلیم‌خان : مسافتی‌را طی‌نکرده بود که بچهار راهی رسید ، نمیدانست‌از کدام‌سمت‌برود، مات‌ومتحیر مانده‌بود ، دراین‌حیص‌وبیص‌صدای شیهه‌ی اسبی اورا متوجه سمتی کرد ، بسرعت روی بدانسو نهاد، پس‌از پیمودن چندثانیه‌ی‌راه درتاریکی دونفر بنظر اورسیدندکه سوار براسب بزدوخورد مشغولندمرکوبشان بوحشت افتاده بود ومرتباً دستهای خودرا بلند کرده بروی دوپا میایستد وشیهه‌میکشد تاخودراازشروجود دو سوار شرورنجات دهد .

سلیم‌خان که آنهارا بعلت تاریکی مفرط نمی‌توانست بشناسد بانك برآورد :

هردو نفر از اسب پیاده شوید، دست از مبارزه بردارید و خود را معرفی کنید .

فرامرز که صدای سلیم‌خان را شناخت ضمن ادامه مبارزه بـا حریف گفت :

سردار ! چه بموقع رسیدید ، وقت‌را تلف نکنید ، باعجله حرکت کنید من کار این‌مردرا از که افراددشمن است میسازم . رباینده نازی هنوز بآخر کوچه نرسیده است تا گزندی باو نرسانده‌اند . خودتان را بآنها برسانید و نازی‌را نجات دهید .

سلیم‌خان که بمقصود نزدیك شده بود بدون تامل مهمیز بشکم اسب فرو بردبطوریکه حیوان نجیب از شدت درد ازجای پرید ومثل آنکه بال درآورده باشد بحرکت درآمد .

ازپنجاه قدمی سیاهی سواری بچشم سردار آمد ، هیجانی‌وصف‌ناپذیر باو دست‌داد ، بسرعت اسب افزود وچون خودرا نزدیکتردیدباغریوی که چون‌ناقوس‌مرك‌طنین داشت فرمان‌داد :

اگربجان وحیات‌خودعلاقمندی متوقف شو!

سرکش که تازه موقعیت خطرناك‌راحس کرده بود وصدای‌سلیم‌خان راشناخت ازترس ووحشت برخود لرزید ولی‌زود خونسردی خودرا بدست آورد نهیبی براسب‌زدوبسرعت خود افزود ولی مرکوب که ازحمل دونفر خسته شده بود وسلیم‌خان سوار اسبی تازه‌نفس بودبه‌سرکش‌رسید ، اسبش را درحال تاخت بآنها نزدیك کرد دست‌به‌پشت گردن ناشناس فرو بردومرد را بطرف خود کشید .

سرکش که انتظارچنین امری رانداشت از اسب جدا شد وباحالتی عجیب ومسخره درهوا معلق‌ماند .

فرامرز دراین مدت برحریف خود فایق آمد چون درپشت او جای داشت باواردآوردن ضربات شدیدمشت بسرورویش اورا گیج‌ساخت‌ومراد باسنگینی تمام ازروی اسب‌بزمین افتاد وازهوش‌رفت .

فرامرز موقعی به‌سلیم‌خان‌رسیدکه تازه سرکش‌از اسب جدا شده‌و دردست سردار درهوا معلق بود.

فرامرز بسلیم‌خان گفت :

قربان اورا باختیارم بگذاریدوخودتان نازی رادریابید .

دراین غوغا که سکوت شبانه کوچه هارا بهم زده بود ،نازی یکه یی خورد و بهوش آمد ،اماقلبش هنوز مانند کبوترمجروحی می تپید، اوصدای آشنای محبوبش راشنیده بود، ودرلحظه یی که سلیم خان نزدیك اسب اورسید فقط یك کلمه گفت :

«محبوبم !

وخود را درآغوش سلیم خان افکند...

فرامرز دستار کمرسرکش را گشود، هردو بازوی اورا ازپشت بست، ودر حالی که اورا بجلو پرتاب میکرد گفت:

«سردار!من این مردرا بااسب دنبال شماخواهم آورد شما و نازی جلوتر تشریف ببرید...

سلیم خان که نازی رادرآغوش میفشرد مهمیز براسب زد،وباهستگی براه افتاد ،وفرامرز سرکش را بجلواسب نشاندوخود نیزسوارشد ...

نازی که از دیدارسلیم خان جان تازه یی یافته بود سرش راروی سینه ی ستبرومردانه اومیفشرد وآهسته ناله می کرد.

سلیم خان که هنوز نمیتوانست آنهمه حوادث پی درپی را از مخیله ی خود براند گفت:

« نازی جان ! آیاآسیبی بتو نرسیده است؟

نازی سرش راروی سینه ی اوتکان دادوباهستگی گفت:

« نه!

سلیم خان دیگرحرفی نزد، زیرا میدانست نازی حال درستی ندارد، ودراین حال باهمه ی مردانگی وقوت قلبش،باهمه ی نیرو وجسارتش احساس کرد که قطره اشکی درگوشه ی چشمانش نیش زد، امابپائین نلغزید..

این دختر معصوم ، این نازی ؛ در راه عشق او چها کشیده بود،بچه پایه ازفداکاری رسیده بود ،وآیا کدام قلب جسوروقسی و بی پروائی میتوانست اینهمه زجرهارا ببیندودم برنیاورد ؟

اشك مردعبث نیست،یك مردواقعی هرگز بیهوده اشك نمیریزد، مرد تاهمه ی اعصابش برقت نیاید ، تا تمام وجودش نلرزد ،تاتمام قلبش یکپارچه آتش نگردد هرگز اشك نمیریزد...

وسلیم خان غلطیدن یك قطره ـ وفقـط یك قطره ـ اشك راروی گونه هایش احساس کرد و لبان خود را در تاریکی شب روی گیسوان نازی نهاد...

اووقتی بخود آمد که جلو درخانه پیر روشندل رسیده بودند، و پیر مردشجاع که از دوتن مجروح پرستاری کرده بود، برزخمهای آنان مرهم نهاده بود، هردورا دربستر جای داده بود، بایك فانوس جلو دربالا وپائین میرفت ودر انتظار یاران خود بود.

اوازدیدارسلیم خان که نازی رادر آغوشش داشت، وفرامرز که سرکش دست بسته آورده بود چنان شادمان شد که گـویی جهانی را بوی ارزانی داشته اند.

هرپنج نفر باشتاب بدرون خانه رفتند، پیش ازهرچیز سلیم خان نازی را باتاق مخصوصش رساند واورامیان بسترجای داد وهمنیکه خیالش ازجانب او راحت شد، بوسه یی برپیشانی اونهادو باتاق یارانش رفت واز پیرمرد پرسید:

« حال جلال الدین وغلامعلی چطورست ؟

پیرمرد پاسخداد:

« سردار: هردورا بایك داروی مقوی بخواب کرده ام تادردی احساس نکنند وامیدوارم صبح فردا بحکیم نیازی نداشته باشند، زیرا هرچه باشد ماپیر مردها تجربه هایی درزندگی داریم ومیتوانیم آنرا بکاربندیم.

سلیم خان از زیر چشم نگاهی به سرکش که گوشه ی اتاق افتاده بود وناله میکرد افکند وازفرامرز پرسید:

« خوب ! حالا تکلیف ما با این مرد چیست؟

فرامرز گفت:

« سردار! اگراجازه بفرمائید همین حالا بااینکه چیزی بطلوع فجر نمانده است از او بازجوئی کنیم و بدانیم این توطئه از کجا آب میخورد، و یااجازه فرمائید او را تحویل پاسداران گارد ولیعهددهم تا فردادرحضور امیرزاده ازاو بازجوئی کنند ...

سلیم خان فکری کردو گفت :

« هیچکدام این دو کار صلاح نیست ، دردرجه اول ما مردانی نیستم

که بخواهیم حتی بادشمنان خود مقابله بمثل کنیم و کسی را زیر زجر و شکنجه قرار دهیم ، ودر درجه‌دوم اوضاع شهرهنوز آنقدر ها آرام ومنظم نیست که بخواهیم اوراتحویل پاسدارخانه بدهیم، عقیده‌من اینست فرداصبح که خدمت امیر زاده میرویم ویرا باخودببریم تاتمام ماجرا راباز گوید واگر خواست حرفی نزند یا بدروغ و نیرنك توسل جوید هر فرمانی امیرزاده‌داد درباره‌ی اواجراخواهیم کرد، اما باید خیلی مواظب اوبود، زیرا این مرد درموذیگری وفریبکاری اعجاز می کند !

سرکش، چنانکه گویی این‌جمله را دشنامی بخود تلقی میکند نالان و بغض کرده گفت :

« سردار! بهرچه شماباور می کنید سوگندیادمیکنم که من در این ماجرا تقصیری‌ندارم، شما مراعفو کنید ، ببخشید...

سلیم‌خان ، باهمه گرفتگی خاطری که‌داشت بخنده افتاد وپرسید:

« چه‌چیز تراعفو کنم‌سرکش؟ من درهمان لحظه که با اسب بدنبال تو رسیدم ترابا‌همه‌ی تاریکی‌شب شناختم زیرامحال‌است من بتوانم آنهمه دنائت و پست‌فطرتی ترا ازیاد برم؟ توخیال میکنی‌من هنوز باد و برودت و آقائی‌ترا درسیاستگاه ازیاد برده‌ام ؟ کم بما زجر دادی ؟ کم توهین کردی؟ کم ناسزا گفتی؟ خیال کردی دوران زورگویی و ظلم و عدوان همیشه پابرجا میماند؟ دیدی چه بروزگار تو واربابان تو آمد؟دیدی که‌حق همیشه غلبه میکند ...

سرکش باهمان صدای آلوده بناله گفت :

« سردار! آنروزهم مأمور بودم، امشب‌هم مامور... آخر من از کجا باید زندگی کنم، دردستگاه شما که جائی‌ندارم،سایه‌امرا اگر میدیدید با تیرمیزدید، ناچاربودم‌بادشمنان دوست‌نمای‌شماسازش کنم اگرچه‌از نزدیک‌ترین کسان شخص شما. سردار. باشند !

این‌جمله «دشمنان دوست‌نمای شما» و«نزدیکترین کسان شخص‌شما» مانند پتك گرانی برسر سلیم‌خان فرودآمد وباصدای غضبناکی گفت :

«چه میگوئی سرکش - مزور حقه‌باز ! منهم دشمن دوست‌نما دارم؟ نزدیك‌ترین کسانم بمن خیانت میکنند ...

سرکش که بمقصود خودنزدیك شده‌بود گفت :

«آری‌سردار! قسم میخورم آری...

سلیم‌خان پرسید :

« میخواهی باز بافریب و چرب زبانی بمقصود خود برسی ؟

سرکش چهره‌ی وحشتناکش‌را روبنورچراغ گرفت وبا صدائی که کمترین اثری ازبیم وهراس نداشت گفت :

« حرفم را دوباره میکنم !

سلیم‌خان باخشم فریاد زد :

«اگرنتوانی حرف‌خودرا ثابت‌کنی ؟

سرکش لبخندی‌زد وبا یکنوع بیباکی جنون‌آمیز گفت :

« هوم! نتوانم ثابت‌کنم؟ آنوقت سزاوار زندگی‌نیستم، آنوقت هر چه شما بگوئید قبول دارم آنوقت حاضرم درهمین میدان دارالحکومه با دست خود آتشی برافروزم و خودرا زنده‌زنده بسوزانم، اما تاصبح فردا مهلت میخواهم، مگر نفرمودید آدمی نیستید که با دشمنان‌خود مقابله‌بمثل کنید؟ بسیار خوب! این‌من واین‌شما تافرداطلوع آفتاب ... این‌یکی‌دوساعت استراحت میتواند ناتوانی مرا جبران کند، وکسی چه میداند، شاید مرا به سعادت واقعی برساند... شما اجازه دهید کمی استراحت کنم، وفردا همین یکی دوسه ساعت دیگر بعرض سردار سلیم‌خان برسانم که چگونه ممکن است نزدیکترین کسان‌شخص هم‌باو خیانت‌کنند وهمانطور که گفتم اگر نتوانستم این موضوع‌را باثبات و حقیقت برسانم‌خودرا در اختیار سر دار قرارمیدهم تا بفرمایند بدارم‌زنند، شمع آجینم کنند، سرب مذاب در دهانم بریزند، روغن‌داغم سازند ، وهر بلای دیگری که مایلند برسرم آورند!

سلیم‌خان روبفرامرز کرد وگفت :

« چه‌میگوئی فرامرز؟ راستش اینست که من‌اندکی نگران شده‌ام، ممکنست این‌مرد باهمه مزوری ودغلبازی راست بگوید !

فرامرز گفت :

«هرامری بفرمائید میکنیم

سلیم خان پرسید :

«دوست ما باقر کجاست؟ اوخوب میتوانست ازعهده‌ی این مرد بدر آید ...

سرکش ازشنیدن نام باقر بقهقهه خندیدو گفت :

«راستی جایش خالیست! او بدرد منهم میخورد ...

«قربان، نمیدانم، باقرچه نقشه‌یی داشت که اجازه‌دوروزغیبت‌خواست وهنگام خداحافظی بمن گفت که بزودی یك‌خدمت بزرك نسبت بشما انجام خواهدداد. گمان میکنم نزدیك نیمروز پیدایش‌شود» سلیم‌خان‌فکری کرد و گفت :

« بسیار خوب! مانعی ندارد،خودماهم یکی‌دوساعت باستراحت‌احتیاج داریم،همگی دراین اتاق خواهیم‌خوابید تا به‌بینیم‌فردا چه‌خواهیم کرد.

فرامرز سوی سرکش‌رفت و گفت :

« سردار!من‌باید بازویم را ببازوی این مرد ببندم و بخوابم ، شما استراحت کنید وبیمی نداشته باشید .

پیر روشندل گفت :

«بعلاوه، منهم خواب بچشمم نمیآید، همینطوردرازمیکشم،ماپیرمران آدمهای کم‌خوابی هستیم ...

... وچندلحظه بعد خاموشی سنگینی اتاق‌را دربرگرفت .

حقایق آشکار

سر کش ازهمان یکی‌دو ساعت استراحت هم چشم پوشیده بود ، او درمغز خود دنبال کلمات وجملاتی میگشت که بتواند مقصود خودرا هرچه زودتر بر آورده سازد واز انتقام موحشی که در انتظارش بود رهایی جوید .

یکی‌دوبار هم بفکر فرار افتاد ، اما همینکه خواست کوچکترین حرکتی انجام دهدسقلمه‌ی‌فرامرز بپهلوی‌اوخورد وصدای بسیار آهسته‌اش راشنیدکه میگفت :

«بخواب احمق‌جان! بخواب...

هنوز آفتاب نزده بودکه سلیم‌خان ازجا برخاست وباتك‌پا ازاتاق بیرون‌رفت وخودش رابااطاق نازی‌رساند. دخترك‌درخواب راحت‌واطمینان بخشی فرورفته بود، در اتاق دیگر جلال‌الدین وغلامعلی هم خفته بودند و سلیم خان از رنك چهره‌ی هردو دریافت کــه حال رضایت‌بخشی دارند

او نماز خود را درحیاط پیرمرد روشندل باخلوص نیت بجای آورد وباتاق یارانش بازگشت .

دراین هنگام پیرمرد روشندل وفرامرز وسر کش هرسه بیدار شده بودند وهمینکه سلیم‌خان قدم دراتاق گذارد وبهمه سلام کرد، سر کش با قوت‌قلب عجیبی که‌ازخبث‌نیت‌اوسرچشمه میگرفت، وباگشاده روئی‌ظاهری گفت:

«من دراختیار سردار سلیم‌خان هستم.

سلیم‌خان اندکی بچهره‌او خیره ماند وپرسید:
«دراختیار من‌هستی که همه‌چیزرا بگوئی، همه‌چیز را باراستی‌وصداقت وصمیمیت..اینطور نیست؟
سرکش گفت :
«جز این نیست ...»
سلیم‌خان رو بیارانش کرد و گفت :
«بنشینیم‌تاسرکش حرفهایش رابزند ...
همه دورهم برزمین نشستند، وپیش‌از اینکه سرکش بسخن درآید سلیم‌خان گفت:
«به‌بین سرکش ! من ویاران من ازتو زجر فراوان دیده‌ایم، تـرا بخوبی میشناسم وازپلیدی وریاکاری توخبر دارم، اماسوگند میخورم اگر همه‌چیز رابراستی وصداقت برای‌من تعریف کنی ازخونت درخواهم‌گذشت واین درصورتی است که توذره‌یی قصدفریب ونیرنك ودروغ نداشته باشی میفهمی چه‌میگویم ؟
سرکش مظلومانه گفت :
«آری ! سردار .. خوب می‌فهمم .
سلیم‌خان گفت :
«پیش‌از هرچیز تونام این‌دشمن دوست نمای من، این نزدیك ترین کسان‌مرا بگو، وبعد ماجرارا حکایت کن .
سرکش بالحن یك‌فاتح مغرور گفت :
«گوهرتاج خانم! نامزد حضرت سردار ! دختری که قرار است سر ببالین شما گذارد ودرخانه شما زندگی کند. آیاچنین کس نزدیکترین فرد سردار بشمار نمیرود .
سلیم‌خان که ازشنیدن نام‌گوهرتاج بلرزه درآمده بود پرسید:
«توآلت دست گوهرتاج هستی؟
سرکش باهمان لحن گفت :
«آری سردار!
سلیم‌خان بی‌تابانه پرسید :

«بااو ملاقات کرده‌یی یاواسطه‌یی درمیان بوده است؟

سرکش خندید وسرش‌را بالا گرفت و گفت:

«اختیار دارید سردار، من بااو سینه بسینه ایستاده‌ام وحرف زده‌ام، حتی‌حجابی هم‌برخسار نداشت، حتی‌پیراهنی که برتن‌داشت پیراهن معمولی نبود، چیزی‌شبیه یك‌پیراهن خواب بود!

سلیم‌خان غرشی کردو گفت:

«درکجا بااو ملاقات کردی.

سرکش باهمان سادگی مظلومانه جوابداد:

« درخانه‌ی خود خانم؛ از دری‌که درپشت کوچه قرار دارد وارد خانه شدم.

سلیم‌خان که لحظه‌بلحظه غضبناك‌تر میشد پرسید:

«میتوانی این‌موضوع رااثبات کنی؟

لبخند وحشتناکی برچهره‌ی خونسرد سرکش نقش‌بست، باهستگی دست بجیب‌خود برد، چیزی‌بیرون آورد، آنوقت دست خود را دراز کرد و گشود.

این‌یك کلیدبود! کلیدی‌که گوهرتاج باو داده بود...

سرکش کلیدرا جلوچشمان سلیم‌خان گرفت و گفت:

«ممکن‌است سردار این‌کلید رانشناسند، این‌کلید درخانه‌گوهرتاج خانم‌است، آنرابمن‌دادند تاازیك درمتروك بدرون خانه‌روم، مزدم‌رابگیرم وفرمانش راانجام دهم؛ اینهم دستمزدی‌که بمن‌داده‌اند...

وبلافاصله ازاینجاوآنجا اباسش چند کیسه‌زربیرون آورد ودربرابر سلیم‌خان قرارداد... سلیم‌خان نگاهی بکیسه‌های‌زرافکند و گفت:

«اماسرکش؛ اینهابرای اثبات‌گفته‌های‌تو کافی‌نیست، ازمرددغلبازی مانندتو فراهم کردن چند کیسه زرویك کلیدکه بخانه گوهرتاج بخورد کار دشواری نیست.

سرکش خنده‌ی موذیانه‌یی کرد و گفت:

«سردار راست میفرمایند، اماممکن است بحقیراجازه دهند پرسشی کنم؟

سلیم‌خان گفت: بگو !
«سر کش پرسید:
«آیا خادم مخصوص گوهرتاج رامیشناسید؟
سلیم‌خان جوابداد :
«یادم میآید، گویا اسمش مراد بود ، مردی قوی هیکل وزورمند بنظر میرسید :
سر کش گفت :
«باید بعرضتان برسانم مردی که امشب همراه من بود و بضرب شمشیر کشته شد مستخدم مخصوص گوهرتاج خانم است که لابدهنوز نعش اورا هم ازتوی کوچه برنداشته‌اند، نامزد حضرت سردار این مرد بیچاره رابکمك حقیر فرستاده بود !
رنك ازچهره سلیم‌خان پریده بود، اما نمیخواست هیچکس از اضطراب درونی او آگاه شود، و براستی تنها کسی که این اضطراب را درك کرده بود سر کش بود و بس! وچون موقعیت را برای فرودآوردن آخرین ضربت مناسب دیدگفت :
بعلاوه چندوقت پیش، نامزد حضرت سردار، بمن ویکی از یاران شما ماموریتی داده بود که مشترکا انجام‌دادیم، واکنون جای او در اینجا برای ادای شهادت خالیست!
سلیم‌خان که دیگر ازحل قضایا عاجز مانده بود پرسید :
چه گفتی ؟ یکی از یاران من؟ نام او چیست؟
سر کش گفت :
«مگرحضرت سردارفراموش فرموده‌اند، این مرد باقر نام‌دارد... گویا درسیاستگاه‌هم این موضوع‌را بشما گفتند ...
سلیم‌خان بالحن درشتی گفت :
«بس است سر کش ! پس تو ماموریت‌داشتی نازی‌را از این خانه بربائی واورا ازشهر خارج‌سازی، این ماموریت‌را گوهرتاج بتو داده بود، اینطور است ؟
سر کش سرفرودآورد و پاسخداد :

«آری ؛ حضرت سردار...

سلیم‌خان پرسید :

«ویکبار دیگر هم ماموریت داشتی که دروازه‌های شهررا بروی دشمن بگشائی که گشودی، درست‌است؟

سرکش باهمان حالت نخستین گفت:

«آری ؛

سلیم‌خان پرسید :

«آیاحاضری تمام این مطالب رابدون کم‌وکاست درحضور امیرزاده بیان کنی.

سرکش گفت :

«اتفاقا حاضرم درآنجاخیلی مفصل‌صحبت‌کنم، چون دراینجاگفتگوی مافقط برپایه‌ی‌سئوال‌وجواب‌بود، درحالیکه‌آنجا میتوانم بایستم‌وتمام‌ماجرا رااز نخستین‌لحظه تاکنون حکایت کنم...

سلیم‌خان‌ازجای برخاست ودراتاق بقدم‌زدن پرداخت ، و پس‌از چند دقیقه تفکر که بنظر سرکش بیش‌از چند ساعت رسید روبه فرامرز کرد و گفت :

«فرامرز؛ امروز قراربود که امیرزاده برای تسلط برسراسرسیستان‌و تعیین‌تکلیف امیر نصردرعمارت دارالحکومه بمشورت پردازند ، البته‌هنگام تعیین‌تکلیف‌امیرنصر یکنوع بارعام‌هم خواهند داد ، من‌میخواهم تـوالان خدمت امیرزاده شرفیاب شوی وبه‌بینی‌درچه ساعتی به‌عمارت‌دارالحکومه خواهندآمد ، چون من‌دیشب بااضطرابی که‌داشتم نتوانستم از ساعت این مشورت باخبرشوم. والبته بزودی‌بازخواهی گشت

فرامرز بدون درنك بـرای اجرای فرمان سلیم‌خان بیرون رفت و لحظه‌یی بعدصدای سم‌اسب‌او که برسنگفرش کوچه‌میخورد بگوش رسید.

سرکش‌که ساکت وغمناك بااین صداگوش میداد، چون برجان خود بیمناك‌بود ، بدون مقدمه‌پرسید :

«سردار ؛ آیا میتوانم بسوگند شما اطمینان‌داشته‌باشم؟

سلیم‌خان گفت :

«حرف‌همان است که گفتم ، اگر توهمه‌چیز را بدرستی بگوئی، اگر درصدد فریبکاری‌ودروغگوئی نباشی ، من‌قول میدهم که‌جان ترانجات دهم، یعنی نگذارم ترا بدار مجازات بیاویزند ، گویا خودت بهتر میدانی کـه چقدر سزاوارمرگی ! امامن این‌مرگ‌را ازتودورخواهم کرد واز امیرزاده ارجمندمان خواهم‌خواست که مجازات دیگری برای تودرنظر بگیرند.

سرکش باصدائی لرزان والتماس‌آمیز گفت :

«خداوند عمروعزت سرداررا روزبروز افزونتر سازد... آری ! کار مردان چنین است ، مردان واقعی‌حتی‌دشمنان خودراهم‌می‌بخشند ، ایکاش سعادت اینرا داشتم که ازروز اول‌خدمتگذار کوچك دستگاه امیرزاده‌بودم وبااینهمه دردسرومکافات دوچار نمیشدم .

سلیم‌خان جوابی به‌سرکش‌ودعا وثنای او نداد، زیرا دراعماق یکی ازتفکرات عجیب خود فرو رفته بود وهمچنان‌درطول‌اطاق قدم‌میزدو بالاو پائین میرفت ...

چیزی طول نکشید که بازصدای سم اسب در کوچه طنین افکند و لحظه‌یی بعد فرامرز درراگشودوبدرون‌آمد .

سلیم‌خان بی‌تابانه‌پرسید :

«ها ؟ فرامرزچه‌شد ؟

فرامرز گفت :

«امیرزاده وقتی دانستند ازجانب شما آمده‌ام مرابحضور پذیرفتند بنده بطور مختصرجریان‌را باامیرزاده درمیان‌گذاردم . لازم نیست بگویم که تاچه‌اندازه ازاین واقعه ناراحت وخشمناك شدندو بمن امر فرمودند باطلاع سردار برسانم کـه دوساعت دیگر همگی درعمارت دارالحکومه حاضرباشند .

سرکش از ترس‌بلرزه درآمد، وسلیم‌خان گفت :

«می‌بینی ای‌مردك‌موذی! ای‌استاد شیطان ، چه‌دسته گلهای زیبائی بآب میدهی که باید امور مهمه‌ی‌مملکتی‌رابگذاریم ودراین وضع حساس‌و آشفته‌درباره جنایات وخیانتکاریهای‌تو تصمیم‌بگیریم ؟ می‌بینی‌چه کرده‌یی..

سرکش نالان‌ودردمند گفت :

«مراقربانی خود کنید ، بگذارید پای شمارا ببوسم ، بگذارید زیر قدمهای شما جان دهم واینطور بامن حرف نزنید ، یکبارعرض کردم که من هیچگونه تقصیری‌ندارم، مرا بازروسیم‌خریده‌اند ، بمن فرمان‌داده‌اند، منهم اطاعت کرده‌ام ...

سلیم‌خان باخشونت گفت :

«بس کن‌مردك ؛ خاموش باش

وروبه فرامرز کردوادامه داد :

« من باتاق نازی میروم تا به‌بینم آمادگی دارد حضور علیاحضرت شرفیاب شود، و شماکم‌کم آماده شوید تابسوی دارالحکومه حرکت کنیم ...

مردی میرسد

مشاوره‌سری در باره‌ی تسلط‌قوای زندیه برسراسر سیستان بیش‌از یکساعت بطول انجامید،دراین جلسه‌قلی‌بیك‌مامورشد که بااستفاده‌ازقوای جدیدی‌که فراهم‌میشود وهمراهی صادقانهٔ لطیف‌خان‌رئیس کولیها که اینك قبایل خودرا درآزادی وسربلندی میدیدبشهرهایی که‌هنوز تحت انقیاد و اطاعت درنیامده بودند حمله‌برندوکار سرتاسرسیستان رایکسره‌سازند.

وقتی‌جلسه مشاوره بپایان رسیدوفرمانده هردسته از قوا‌تعیین شد امیرزاده باتفاق همراهانش که سلیم‌خان‌نزدیکتر ازهمه بودبعمارت‌مرکزی دارالحکومه‌واردشد.

به‌حاجبان سپرده بودندتاجائی‌که امکان‌دارد از ورود مردم‌بعمارت مرکزی‌جلوگیری‌نکنندوپاسداران نیزمزاحم‌کسی نباشند،تاهمه‌کس‌بتوانند ازسرنوشت‌امیرنصر آگاهی یابد، بزودی جمع کثیری‌ازمردم،ازمردمی که زیرشکنجه‌های‌امیر نصرازهستی‌ساقط‌شده‌بودنددرتالاروسیع‌وپهناورعمارت مرکزی‌گردآمدند.

امیرزاده برفرازتختی که‌درصدرتالارقرارداشت جای‌گرفت وفرمان دادتا امیرنصررابحضور آورند.

بزودی‌امیرنصرباپیکری‌خمیده ،باچهره‌یی‌زرد،وباچشمانی که‌ازترس ووحشت بیفروغ بنظر میرسیدهمراه محافظینش‌وارد تالارشد.

اوازدیدن جمعیت‌چنان خودرا باخته بود که جرأت‌نداشت سربردارد

وبچهره‌ی مردم بنگرد.قوای‌اوروبپایان‌میرفت ، وژانوانش یارای حرکت بسوی تخت‌امیرزاده‌را نداشت،بناچار محافظینش‌بازوان او راگرفت‌وجلو تخت امیرزاده‌آوردند، امیرنصرچنانکه‌گویی چند دست‌قوی پس‌گردن او راگرفته‌اند و بفشار ناچارمی‌کنند کمرخم‌سازد ،دربرابرتخت‌امیرزاده‌سر فرودآورد ،وبناگهان‌راست ایستادوچشم بزمین‌دوخت .

سکوت عجیب و ناراحت کننده‌یی برسراسر تالارسایه افکنده بود، صدائی‌ازکسی شنیده‌نمیشد ، وتنها فریاد پرطنین‌ولرزاننده‌ی امیرزاده‌بود که‌این‌خاموشی مرگبارراا درهم‌شکست :

« خوش‌آمدی‌امیرنصر ! می‌بینمت که‌خیلی پشیمان وپریشان‌وآشفته حالی! آیا از روی این‌مردم ، این مردم‌آواره که چندی‌بی‌پناه وباورمانده بودند شرم‌میکنی که چنین سرافکنده وخجلت زده‌یی؟

امیر نصر جوابی ندادوهمچنان‌سربزیر باقی ماند.

امیرزاده که‌ازخاموشی‌امیرنصر اندکی‌ناراحت شده‌بود باصدای‌بلند تر، اما دلنوازتری ،پرسید:

« چراجواب نمیدهی امیر نصر ؟ تمام‌مردمی که اینجاگردآمده‌اند میخواهند تواز خودت دفاع کنی، من‌می دانم همه‌ی این‌مردم در نتیجه‌ی ظلم وشقاوت توبا لشگریان وگماشتگان تویکی از کسان‌وعزیزان خودرا ازدست‌داده‌اند،اینهارا میبینی؟اینها پیك داوری وعدالتند، اینهافرستادگان حقند،اینها خونخواهان مروت ودادگرینند ...تومجبوری‌دربرابر این مردم حرف بزنی واز خودت دفاع کنی، می‌فهمی‌چه‌میگویم؟

برای یك‌لحظه‌ی کوتاه وزودگذر امیرنصر سر برداشت وبچهـره خشمناك امیرزاده نگریست ،ودوباره بهمان حالت نخستین بازگشت.

لطفعلی خان فریادزد:

« برای آخرین‌بار بتومیگویم حرف‌بزن ، من‌این‌اجازه‌را بتومیدهم، واگربیش ازاین‌در سکوت اصرار ورزی ، فرمان میدهم هما کنون گردن ترا بزنند.

وبلافاصله فریاد زد:

« جلاد!

کلمه‌ی «جلاد» چنان امیر نصر را مرتعش کرد که لرزش بدن او بطرز محسوسی آشکار شد، بناچار سر برداشت، ودر حالیکه میکوشید از نگاه شعله‌ور امیر زاده بگریزد، باصدای خفه و آهسته‌یی گفت:

«تنها چیزی که میتوانم بعرض برسانم اینست که هریك قشون فاتح که بادادن هزاران کشته وزخمی وارد شهری شده است نمیتواند ساکت بماند، این قانون کلی جنك است، این فرمان لایزال طبیعت است، این خوی تغییر ناپذیر بشریت است، و چنانچه امیرزاده مرا در این ماجرا مقصر و گناهکار میدانند همانطور که عرض کردم خوبست مرا دریك جلسه‌ی خصوصی ومحرمانه بحضور بطلبند تا بتوانم حقایقی را درباره‌ی امورجاری مملکت بعرض برسانم، آنگاه آنچه امر فرمایند مطاعم! همهمه‌یی در جمعیت درگرفت؛ ودوباره صدای امیرزاده این همهمه را خاموش ساخت، که میگفت:

من نمیدانم منظور تو از ملاقات خصوصی بامن چیست، اما همینقدر بتو اطمینان دهم که هرچه امر مهمی باشد هرگز ترا نخواهم بخشید، و ترا مشمول عفو قرار نخواهم داد، اینرا بدان که من این مردم را، این مجریان فرامین عدالت را بیش از تو و حتی خیلی بیش از نزدیکان خود دوست میدارم همچنان که آنها در باره من جانفشانی وفداکاری کرده اند، چه میگویم؟ جانبازی را بحدجنون رسانده اند...

فریاد تحسین مردم، وصدای صلوات تالارعمارت مرکزی رابلرزه درآورد وامیر نصر که این صدا ها را میشنید باصدای بلندی که از او بعید بنظر میرسید گفت:

« حق بجانب امیرزاده است، من خود شاهد بودم که این مردم تاچه پایه بامیرزاده وفادارند، اما میخواهم امیرزاده تقاضای مرا بپذیرند، وقت برای قصاص بسیاراست.

امیرزاده گفت:

« بسیارخوب، فرمان میدهم فرداترا بحضور ماآورند، حالا آن گوشه بایست وناظر جنایت یکی از گماشتگان خود باش...

امیر نصر تعظیمی کردومیان محافظین خود بگوشه‌ی تالار رفت و

ایستاد، آنگاه امیرزاده فرمان داد سرکش را وارد تالار کنند...

این مرد مرموز ومحیل ،از نخستین قدمی که به تالار گذاشت ، شاد و سبك راه‌میرفت ،گامهایش را استوار برمی‌داشت ،سرش را بالا گرفته بود، وحتی لبخندی بر گوشه‌ی لبانش دیده‌میشد. اوهمینکه برابر تخت امیرزاده رسید بخاك افتاد وزمین را بوسه‌داد، آنگاه برخاست وایستاد ،نخست حمد و ثنای پروردگارعالمیان را بجای آورد، پس‌از آن بررسول اکرم و ائمه اطهاردرود وتحیت‌فرستاد ، سپس زبان بمدح امیرزاده گشود وبقای عمرو دولت اورا خواستار شد وخاموش ماند...

در تمام این مدت سرکش چنان بابلاغت و رشادت سخن می‌راند که حاضران همه‌مبهوت مانده بودند، وهمین که‌اوسکوت کرد نجوائی در میان جمعیت‌درگرفت‌وهمه ازیك‌دیگر می‌پرسیدند این مرد فاضل کیست؟ ازکجا آمده است ؟ وبالاتر ازهمه چه جرمی‌دارد؟

امیرزاده که خیره‌خیره به‌قیافه‌ی وحشتناك‌سرکش مینگریست گفت:

«سرکش! میخواهم دست از موذیگریهای خودبرداری، همه‌چیزرا، همه گناهانی‌را که‌مرتکب‌شده‌یی، همه‌جنایاتی‌را که انجام داده‌یی، وبالاتراز تمام اینها آنچه‌را که دیشب میخواستی درباره‌ی صمیمی‌ترین وفداکارترین دوستان‌من سلیم‌خان بیاکنی بدون‌ذره‌یی کم‌وکاست بازگوئی... میدانی که جان‌تودرگرو راستگوئی وصداقت تست ، نه‌حیله‌گری‌ودغلبازی !

سرکش سرراست گرفت وبدون ذره‌یی‌بیم وهراس ، باجملاتی‌روشن وصریح گفت:

«قربان ، تاسف این‌حقیر بیشتر درآنست که امیرزاده کامکار دانش‌و خردوبینائی‌مراحمل‌برموذیگری ودغلبازی‌میفرمایند، درحالیکه‌حقیر سالیان دراین مملکت‌درس‌خوانده‌ام ، دودچراغ‌خورده‌ام ، دانش‌اندوخته‌ام،ودریغ که کسی دراین‌دیاربهای گوهر وخرمهره‌را نمیدانند، وچنین‌مردی‌ناچاراست برای امرار معاشش ، برای ادامه‌زندگانیش ، برای‌رسیدن بمقام واقعیش بخدمت خبیثانی‌مانند این مرددرآید...

وباانگشت‌به امیرنصر اشاره کرد!

امیرنصرزیرلب‌غرشی کردوگفت :

ای حرامزادهٔ نمك بحرام !

سرکش ادامه داد :

«خداوند بزرك و بخشنده ومهربان ، بزادگان آدمی دستور فرموده است که درطلب علم ودانش باشند ، وآیا سزاوار است که من پس از آنهمه دانش اندوزی امروز بچنین روزگاری باشم ؟

امیرزاده بانك زد :

«خاموش باش رزل بی آبرو ! کمتردرپی لفاظی وجمله پردازی برو، اصل حقیقت را بیان کن، توتادیروز درخدمت امیرنصربزرگترین جنایات را مرتکب شدی ، یاران مرازیرشکنجه قراردادی، وامروز که این مردشکست خورده است، بازهم بادشمنان ماپیوند داری؟

سرکش جوابداد :

ازمن بدورباد که دیگر بادشمنان امیرزاده پیوندوپیمانی داشته باشم ، من باانتقامجویان عشق ـ آری عشق ـ پیمان بسته‌ام...

امیرزاده فرمان داد :

«صریح وآشکار حرف بزن سرکش !

سرکش سری فرود آوردو گفت :

«اطاعت میکنم قربان ! میخواستم بعرض برسانم که اصل کینه وانتقام درقلب زنان بیش از آنست که بتوان تصور کرد ، اقرار میکنم من از این کینه عاشقانه استفاده بردم وبنا بدستور گوهرتاج بانو ، نامزدسلیم خان، که زروسیم ووسایل کافی دراختیارحقیر قراردارد میخواستم نازی خانم را که تعلق خاطر بسیار به سلیم خان دارد بربایم و نقشه خودرا، ملاقات خودرا، و پیش آمدها راهم اکنون بعرض میرسانم .

سرکش باهمان بیان روشن وصریح وادیبانه بیش از نیمساعت سخن راند ، وهمینکه بحرفهای خودپایان بخشید ، افزود :

«امیرزاده ملاحظه فرمودند که حقیرهیچگونه دشمنی وعداوتی بااصول حکومتی وشخص امیرزاده معظم وارجمندابراز نداشته‌ام ودراین میانه گناهکار واقعی گوهرتاج است وبس !

امیرزاده گفت :

«متأسفانه از صبح زود امروز که بدنبال گوهرتاج ، بدر خانـه‌ی او

رفته‌اند نشانی ازو دردست نیست ، میگویند غروب دیروز از خانه باشتاب بیرون رفته ودیگر باز نگشته است، اگر اورا یافته بودندهم‌الان‌میتوانستم باتورو برویش کنم‌تابدانم سخنان توچقدر مقرون به‌حقیقت است...

سر کش تعظیمی کردو گفت :

«قربان! گناهکار واقعی همیشه‌خائف است، یقین دارم او از تـرس عقوبت ازخانه فرار کرده‌وهیچکس‌هم ویرا بازنخواهدیافت...

هنوز سخن سر کش بدرستی پایان نیافته بود که صدای رسای‌مردی زیر گنبد تالار پیچید که میگفت :

«اشتباه‌میکنی سر کش! هیچ گناهکارواقعی نمیتواند ازعقوبت‌بگریزد، اینست گوهر تاج !

تمام سرها بطرفی که صدا میآمدبر گشت، مردی که دست‌زنی‌رابدست داشت واورا کشان کشان‌باخودمیآورد ، بمیان تالاررسید، وسلیم‌خان‌بدیدن چهره‌ی‌این‌مرد باالحن نشاط آلودی‌فریادزد :

«آه ! باقر...

نقشه یك دوست

براستی مردی که پیش‌میآمد ودست گوهر تاج‌را درمیان‌دستهای‌ورزیده خود میفشرد باقر بود، باهمان سینه‌ی ستبر ، باهمان‌قامت‌ورزیده، با همان چهره‌یی که صداقت و درستکاری و مردانگی در آن‌ساطع بود.

باقر بپای‌تخت امیرزاده رسید، دودست برسینه گذارد وتعظیم کرد آنگاه سرش‌را بالا آورد ودرحالیکه ازدیدار سلیم‌خان درکنار امیرزاده ولبخند ملاطفت‌آمیز هردو دلشاد شده‌بود گفت :

«قربان! من‌آخرین وظیفه‌ی خودرا انجام‌دادم، یکبار فریب این‌زن مکاررا خوردم ونزدیك بودزبانم لال دست بخیانت عظیمی علیه امیرزاده بزنم، اما بشهادت سردار وسرور عزیزم سلیم‌خان و دوست فداکار دیگرم فرامرز این لکه‌ی ننگ‌را از دامان خود پاك کردم ، در راه امیرزاده تا جائیکه میتوانستم فداکاری نمودم، ودرهمان روزهای تیره وپرآشوب قسم خورده بودم انتقامم‌را از این زن‌بگیرم، و سرانجام دیروز توانستم اورا بدام‌اندازم، وامروز اورابخانه‌ی یارانم که مخفی‌گاه هواخواهان امیرزاده بودآوردم وآنجا بمن‌گفتند که بازاین زن‌مکار وافسونکر چه نقشه‌تازه‌یی طرح کرده‌بود، وچون دانستم همه درحضور امیرزاده هستند بسیاربموقع اورا باینجا رساندم، اینطور نیست قربان ؟

باقرچنان باصداقت‌حرف میزد که‌وقتی بکلمه‌ی «اینطور نیست‌قربان؟»

رسید همه‌حاضران بی‌اختیار بخنده افتاده‌اند؛ وخود باقر نیز با آنان هم‌آواز شد وشروع بخنده کرد.

سردار سلیم خان سربگوش شاهزاده نزدیك کرد ودر چند جمله‌ی کوتاه ومختصر جانفشانی ها و فداکاریهای صادقانه‌ی باقر را شرح داد و افزود:

«ازامیرزاده ارجمند خواستارم ازاین‌مرد تشویقی بعمل آید.

لطفعلی‌خان دست‌بالا برد وهمین که مردم خاموش شدند گفت:

«باقر! من‌از جانب خود ویارانم بتوتبریك میگویم که چنین‌قلب‌پاك وروح بی آلایشی‌داری، مطمئن‌باش درآینده ازخدمات تو بخوبی قدردانی خواهدشد؛ ازامروز نیزجزو افراد خاصه گارد ولیعهدی هستی وحقوق و مستمری‌تو بپاس فداکاریهائی که کرده‌یی یکسال‌هم اضافه خواهدشد، حالا بگو به‌بینم چگونه‌این‌بانوی محترم‌را، این‌عفریت بظاهر آدمی‌را، این مار خوش‌خط وخال‌را بدام‌آوری؟

باقر که بوجد وسرور بی‌پایانی درآمده بود گفت:

«قربان! بنده‌باعقل‌ناقص‌خود نقشه‌یی طرح کردم که‌خوشبختانه‌فهمیدم عقلم‌آنقدرها هم‌ناقص نیست، چون‌این نقشه گرفت، وچه خوبهم گرفت.

روزاول جلوی‌خانه این زن خیلی قدم زدم شاید اورا به‌بینم ونشد، وقتی‌شب دررسید دیدم یکروز رابیهوده ازدست داده‌ام گدای‌پیری راپیدا کردم وباچندپول نقره‌بدر خانه‌ی اوفرستادم، باین گدا سفارش کرده‌بودم هرکس بدرخانه آمدآهسته بگویدکار مهمی باگوهرتاج خانم‌دارم، خانم هم که برای‌انجام نقشه‌های‌خود همیشه‌توی دلهره بسرمیبرد، همینکه‌صدای‌در را میشنود خودش بدم در میآید وگدای پیر همانطورکه من یادش داده بودم میگوید:

«سرکش پیام‌بسیار مهمی فرستاده است، پیامی که باحیات وزندگی همه‌بستگی دارد،و شماباید غروب آفتاب پشت کوچه مسجد «باقر» یعنی جان‌نثار راملاقات کنید، وقت‌خیلی تنك‌است وفرصت ازدست میرود، همین اسم سرکش وباقر کافی بود که شکار بپای خود بدام بیاید ووقتی ایشان تشریف آوردند مخلص بامقدمه چینی‌فراوان اورا بخانه‌ی مخروبه خودم که

مدتهاست بآنجا نرفته‌ام بردم تاپیام سرکش راباو برسانم، آنجا دراتاقی محبوسش کردم وخود تاصبح پشت‌در اتاق قدم زدم چون میخواستم اورا شبانه بخانه‌ئی ببرم که دخترك فداکار ونازنینی مانند نازی خانم درآنجا تشریف دارند، این‌ازغیرت ومردانگی مابدور است .

باقر آهی کشید وادامه داد :

«راستی‌اگر نازی‌خانم زنست، پس این عفریته خانم‌چه میگویند؟

درویش رابسوی گوهرتاج که درون چادرمانند بیدمیلرزید گرداند وگفت :

«خوب بچنك آوردم یانه ؟

امیرزاده کـه سخت خشمناك بنظر می‌رسید رو بگوهر تـاج کرد و گفت :

گوهرتاج! چیزی راکه هیچکس ازتو انتظار نداشت ، یعنی‌خیانت بوطن راتو انجام داده‌یی ، بخاطر امیال وهوسهای نفسانی خود، بخاطر برآورد شدن نقشه های پلید خود حتی حاضر شده‌یی دست‌بخیانت بزنی، میدانی‌سزای کسانیکه بوطن‌خیانت‌میکنندمرك‌است‌ومیدانی که‌من‌هرگزاین‌گونه‌اشخاص رانخواهم بخشید، فعلاتوراکه نه‌قدرت تکلم‌داری ونه‌میتوانی دربرابر اینهمه شواهد محکم دفاعی کنی تحویل دوستاقخانه میدهم تاپس از مشورت باعلیحضرت ملکه خورشید خاتون تکلیف تراهم مانند سایر خیانتکاران یکسره کنم.

بفرمان‌امیرزاده گوهرتاج را ازتالاربیرون بردند ، و باقر نیزپشت سرسردارسلیم خان جای‌گرفت ،آنگاه‌شاهزاده زند روبه سرکش‌کرد و گفت :

واما توسرکش!تونیز سزاوار مرگی !اماچون دوست عزیزمن‌سردار سلیم‌خان سوگند یادکرده بود چنانچه همه چیز را براستی بیان‌کنی جان ترا نجات دهد و من نیزبسوگند او احترام میگذارم وشفاعتش را میپذیرم باید فعلا باامیرنصر دریکجابمانی ،بدنیست... زمانی او ارباب ومخدوم تو بوده‌است ، حالاهم وقتی‌درکناراو باشی باچرب‌زبانیها وافسانه‌سرائیهای

خوداوراسر گرم نگاه‌خواهی‌داشت ...

وفرمان داده‌ردورا ازتالار بیرون بردند .

امیرزاده لختی ساکت ماند وباندیشه فرورفت ومردم که در انتظار آخرین سخنان وفرامین اوبسر می‌بردندبانهایت بی‌صبری‌چشم هارابسوی شاهزاده زند دوخته بودندوآهسته بایکدیگر نجوا می کردند.

سرانجام شاهزاده جوان و برومند زند سر برداشت‌وخطاب بحاضران ولشکریان که درتالار اجتماع کرده بودندگفت:

« واما... برای شما دوستان عزیزم خبرخوشی‌دارم ،فرمان می دهم که‌دوروز دیگر همه‌شما درجشن وشادی من‌شریك باشید، شهررا آذین‌به بندید ،سه‌شبانه روز درعیش و نوش وخوشی بسر برید،هر کس حاجتی‌برای این سه‌روز دارد بیاید ومستقیماًاز خودمن بگیرد ،زیراده روزدیگرمراسم عقدوعروسی دوست عزیز وفداکارمن بابانو نازی درکاخ‌ولیعهدی بر گزار خواهدشدوپیش‌ازهمه خودمن باین‌دوست لایق‌وشجاع‌وفداکار‌تبریك‌خواهم گفت ...

ناگهان چهره سردارسلیم‌خان ازشدت شرم بسرخی تندی‌گرائید و چشمها رابزمین دوخت‌وگفت:

« لایق اینهمه مراحم شاهانه حضرت ولیعهد نیستم ...

امیرزاده ازروی تخت کوتاه خود بزیرآمد ،سلیم خان‌را درآغوش گرفت ،پیشانی اورا بوسید وگفت:

« تو برادر عزیز منی !



ده رزز گذشت!

ده‌روزی که دودلداده وفادارو جوان ، دو دلداده رنجدیده و زجر کشیده ، دو دلداده ی پاکباز و پاك نفس در انتظار وصال یك دیگر بسر میبردند.

درشبی که امیرزاده فرمان داده بود،شهر بم بافتخارعروسی سردار سلیم‌خان،سردار نام‌آوری که یك‌لحظه‌خودرا‌ازمردم‌جدا نمی‌دانست،یکپارچه غرق شادمانی ومسرت شد ،ازدرودیوار آثارخوشی‌وسرورمیبارید،عروسی

مجللی که تا آنروز مردم بم بیاد نداشتند در کاخ امیرزاده برپاشد، ودر پایان یك شب خوش امیر زاده دست نازی را بدست سردار جوان خود گذارد، بهر دو تهنیت گفت، برای هر دو سعادت و شادمانی خواست ، ودرحق هر دو دعای خیر کرد...

چه خوش گفت آنمرد روشن ضمیر وصاحبدل که :

« در پشت حجله گاه زفاف فرشته یی ایستاده است که لبخندی بر لب دارد وانگشتش را نیز برلب گذارده است ...

یعنی لبخند بزنید و دیگر سکوت کنید!

پایان یک توطئه

در زمانی که دیگر سراسر سیستان تحت تصرف خاندان زندیه در آمده بود ، خبری بسرعت توفان درشهر شیراز پیچید که سلطان جعفرخان در بستر مرگ بسر میبرد ، حکیمباشی مخصوص ازمداوای او اظهار یأس کرده است ، ودرهمین یکی دوروز سلطان دعوت حق را اجابت خواهد کرد هیچکس ازمردم شیراز از بیماری وخیم سلطان خبری نداشت بعضی آنرا مولود ضعف پیری میدانستند برخی میگفتند که افراط درباده نوشی وعیش پرستی سلطان را باین بیماری لاعلاج دوچار ساخته است وعده یی عقیده داشتند که شکست در جنگ روحیه ی سلطان رامتزلزل ساخته واورا باین روز کشانده است.

اماحقیقت واقعه غیرازاین بود ، زهرقتالی که منیرهرسه شب یکبار قطره یی ازآنرا در شراب سلطان میریخت رفته رفته اثر خودرا آشکار میساخت.

عجب اینجابود که عده یی ازخوانین وسر کردکان زندیه که ازشکست سلطان جعفرخان دوچار بیم وهراس شده بودنددر خفا باچندتن بانوان حرمسرا ساختند تادر معالجه سلطان تعلل ورزند وحتی حکیمباشی مخصوص را نیز باتهدید وتطمیع رام کردند که مرگ سلطان راجلو بیندازند

سرانجام توطئه یی که ازداخل و خارج علیه سلطان چیده شده بود بثمررسید ویك روزمردم شیراز دیدند که حاج ابراهیم کلانتر برای اصغای وصایای سلطان به ارك سلطنتی می رود.

وقتی حاجی ابراهیم کلانتر وخوانین وبزرگان زندیه ببالین سلطان

گردآمدند، او که آخرین نفس‌های احتضار را برمی‌آورد بریده بریده گفت:

« حاج ابراهیم... بفرزندم لطفعلی‌خان... به‌فرزندرشیدم ... بگوئید.. که تا آخرین... لحظه‌حیاتم ... باو فکرمی کردم ... فکر می کردم که اگر... از بستر... بیماری برخاستم... اورا برای ... انتقام شکستم... بجنگ آغامحمد خان ... بفرستم .... حالا هم که میمیرم... آرزوئی جز این ندارم .. . که اوبشیراز بیاید ... که اوانتقام پدرش را .... بگیرد ! سلطنت پس ازمن... تنها بااوست.... حق اوست ... واوست که باید بوصیت من عمل کند...

سلطان اندکی خاموش‌ماند، وناگهان مانند شمعی که آخرین‌جهش شعله‌خود رابچشمها می‌رساند وسپس خاموش می‌شود، بانیروئی عجیب‌وباور نکردنی برخاست ودربستر نشست وباصدای بلندی فریادزد:

« ها! میشنوید ...می‌شنوید؟دیدید که آمد ، این‌صدای سم اسب او «غران» است، میبینید که‌مردم‌چقدرشادی می کنند؟دیدید که گفتم‌اوخواهد آمد،انتقام مرا خواهدگرفت ، بگوئید درهای ارك سلطنتی را باز کنند، بگوئید همه شادی کنند ،بگوئید جشن برپاسازند،فرزندم آمد،لطفعلی‌خان عزیز ورشیدم آمد... آمد ...آمد !

سلطان جعفرخان ناگهان پس‌افتاد ،کف سفیدوغلیظی ازگوشه‌لبان او جاری شد، چشمهایش برگشت ، نفس بلندی کشید،وبرای همیشه‌دیده بر هم نهاد...

خبرمرك سلطان زود تراز آنچه گمان می‌رفت درشهر انتشاریافت، مردم که‌ازاوچندان‌دل‌خوشی نداشتند بازهم‌باحترام‌خاندان‌زندیه،خاندانی که جزرفاه وآسایش وسلامت‌جامعه‌چیزی نمیخواستند براستی سوگوارشدند، زیرااگراینمرد درجنگی شکست خورده بود بازهم قلب رئوف ومهربانی داشت ، باز هم بد هیچکس را نمیخواست ، باز هم مایل بود مردم ازهمه وسایل زندگی بهره‌مند باشند ...

حاج ابراهیم کلانتر با بصیرت وفراستی شایان تحسین همه‌ی امور سلطنتی‌را دردست گرفت، فرامین مؤکد بهمه‌نواحی صادرکرد، بسربازان وداروغه‌ها وشحنگان برای نگهداری امنیت وانتظامات دستور های سود

بخشی داد، و بالاتر ازهمه صدها جارچی بهمه نقاط اعزام داشت تا خبر بسلطنت رسیدن لطفعلیخان را که براستی درقلوب همه‌ی مردم جای داشت - اعلام دارند، وهمین خبر بهجت اثر کافی بود که بروحیه‌ی متزلزل مردم ثبات و پایداری بخشد ویك آینده خوش ونویدبخشی را در پیش چشمان آنان بگشاید ..

بامداد یکروز چهارپیك چابك سوار ازچهار دروازه شیراز خارج شدند، این چهار پیك حامل نامه حاج ابراهیم کلانتر بودند وهریك از سمتی بسوی بم میشتافتند تاهرچه زودتر شاهزاده راآگاه سازند که برای بدست گرفتن زمام امور سلطنتی عازم شیراز شود .

وباز غروب یكروز مردم بم دیدند که دوسوار بتاخت ازدو دروازه شهر بدرون آمدند وهر کدام خسته وغبار آلود بسوی میدان دارالحکومه اسب میتاختند ...

ولوله یی درمیان مردم پیچید که این دو سوار حامل چه پیام مهمی برای امیرزاده هستند که چنین بیباك وعرق ریزان بسوی دارالحکومه رهسپارند ؟

حس کنجکاوی مردم که دمبدم گرفتار جنگها ونزاعها وخبر های غیرمترقبه میشدند برانگیخته شد، واندکی بعدسراسر میدان دارالحکومه ازانبوه جمعیت مالامال گردید ...

دوسوار بشتاب ازپله‌های دارالحکومه بالارفتندواز حاجبان خواستار دیدار امیرزاده شدند .

اندکی بعدامیرزاده همراه باسلیم خان هردوسوار رادرتالاردارالحکومه بحضور پذیرفت.

پیام آوران بخاك افتادند ولوله نامه‌ی حاج ابراهیم کلانتررا بسوی امیرزاده دراز کردند. امیرزاده که آثار تشویش ونگرانی ازچهره اش هویدا بود پرسید :

«مگر اتفاق مهمی درشیراز افتاده است؟

هردوسوار ساکت ماندنداین سکوت ناراحت کننده بیشتر امیرزاده رانگران ساخت و گفت :

«برخیزید وجواب بدهید ، چه‌خبرشده ؟

یکی از سواران جرأتی بخودداودرحالیکه تعظیم‌میکرد گفت :

«عمروعزت شهریار افزون‌باد ! امیرزاده بسلطنت رسیده‌اند و باید بفوریت بسوی‌شیراز حرکت فرمایند .

امیرزاده ازهمین‌چند کلمه همه‌چیزرا دانست نامه را بسوی سلیم‌خان دراز کردو گفت :

«بخوان برادر! بخوان... سرنوشت بازی‌دیگری باماداردو بازماجری دیگری درپیش‌روی‌داریم .

سلیم‌خان مهر ازسرنامه برگرفت و خواند :

بخاقان‌ابن‌خاقان‌ابن‌خاقان، سلطان بروبحر ، صاحب‌القران‌والجلال ، شاهنشاه‌ایران‌زمین، لطفعلی‌خان زند ، ازجانب حاج‌ابراهیم کلانتر.

ازآنجاکه اراده ومشیت الهی برآن‌قرارگرفته‌بود که جامهٔ سلطنت برقامت برازنده آن‌شاهزاده کامکارومعظم آراسته گرددواقلیم‌پارس‌را غم‌از آسیب دهرنباشدهمه‌رعایاازخردو کلان وصغیروکبیردرانتظار مقدم‌پرمیمنت شاهزاده که بنا بوصایای سلطان‌مغفور و استدعای عاجزانه‌عامه مردمان‌از خواص و عوام بسلطنت ایران زمین رسیده‌اند بسر میبرند تاکی خاک‌پای شهریار جوان راتوتیای چشم خویش‌سازند وسر فخر برگردون‌سایند.

جزئیات ماوقع‌راحاملین این عریضه بخاکپای همایونی معروض خواهند داشت .

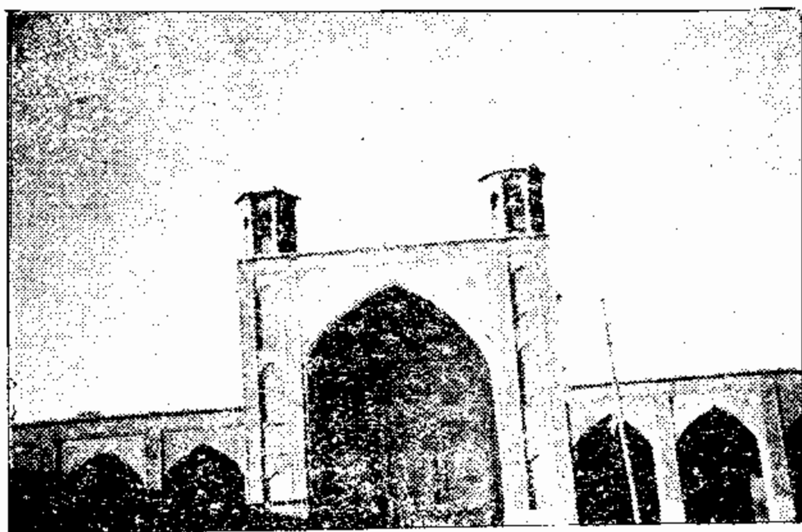
الاقل‌والاحقر
حاج‌ابراهیم کلانتر

سلیم‌خان نامه‌رابست ، وناگهان درپیش پای‌لطفعلی‌خان‌بزانودرآمد وگفت :

«شاهنشاها ! باهمه‌ی‌اندوهی که‌ازغم امیرزاده دارم، سلطنت رابشما

تبریك و تهنیت میگویم و یکبار دیگر مراتب جانثاری و فداکاری خودرا معروض میدارم ، اجازه فرمائید نخستین کسی که مراتب اخلاص خودرا بخاکپای همایونی عرضه میدارد جانثار باشد؛ سلیم خان باشد .

و بازهم اجازه میخواهم عرض کنم که همواره لطف پروردگار ومراحم خداوند بزرك ومتعال شامل حال ماخواهد بود انشاءالله...



نمای شبستان وسردر مسجد وکیل که در زمان کریمخان زند بسال ۱۱۷۰ هجری قمری بناشده است.

این شبستان باوجود سادگی ساختمان مورد توجه کلیه جهانگردان خارجی که برای سیاحت بایران میآیند قرارمیگیرد.

بسوی شیراز

مراسم سوگواری سلطان جعفرخان درشیرازو بم قریب دوهفته بطول انجامید، در تمام این مدت سلیم خان، داشت که مقدمات حرکت ماموریت شاهزاده زندرا بسوی شیراز فراهم آورد، واین مرد چنان بکوشش و تقلا برخاسته بود که بعض شبها تا سحر بیدار میماند، وشاید در بیست وچهار ساعت یکبارهم نازی را نمیدید.

روزیکه شاهزاده زند، برای بدست گرفتن زمام امور سلطنتی عازم شیراز شد، یکی از بدترین روزهای زندگی مردم بود، مردمی که همه جا تا پای جان درراه امیرزاده مهرپرور خود ایستاده بودند، مردمی که اورا ازجان ودل، وباهمه ی قلب خوددوست میداشتند نمیتوانستند شاهد عزیمت اواز شهری شوند که درهر گوشه وکنارش خاطره یی ازاو بجای مانده بود.

وقتی موکب منظم وپرجلال امیرزاده درمیدان دارالحکومه آماده حرکت بود وسراسر میدان وشاهراههای عمومی ازجمعیت پر بود، شاهزاده باتفاق سلیم خان ازپله های عمارت دارالحکومه پائین آمد، نظری بجمعیت که برای او ابراز احساسات میکردند وصلوات میفرستادند افکند، آنوقت این مرد... این مرد شیردلی که اشك چشم را مایه ننك میشمرد احساس کرد دیدگانش را یك پرده اشك پوشانده است.

او خودرا باین مردم مدیون میدانست، این مردم بودندکه درگوشه و کنار شهر بادشمنان او به پیکار برخاستند، این مردم بودندکه کشتندو کشته شدند وباخون پاك خودراه ورود اورا بشهر آبیاری کردند، این مردم بودند

که تا آخرین نفس باقوای غاصب واشغالگر امیر نصر جنگیدند و پاس دوستی ومهرورزی ویرا فراموش نکردند...

امیرزاده بسوی اسب سپید خود پیش رفت ، باهیبتی شاهانه بروی زین قرار گرفت ، آنگاه خطاب بمردمی که صدای گریه‌شان رفته رفته اوج میگرفت گفت :

«برادران من !

خیال نکنید من از این جا میروم و یاد شمارا بدست فراموشی میسپارم، شما درقلب من ، درخون و جان وروح من جای دارید ، شما و شجاعت شما ، شما و مهربانیهای شما، شما و دوستداریهای شما چیزی نیست که بتوان آنرا ازیاد برد چیزی نیست که بتوان آنرا فراموش کرد...

همانقدر که شما ازرفتن من ناراضی وغمگینید ، من چندبرابر شما ناراحت واندوهگین هستم، زیرا این حقیقت لایزال را نمیتوان کتمان کرد که همه‌ما بیکدیگر مدیون هستیم ، همه مانند برادری غمگسارهم بوده‌ایم ، همه بخوی وخصلت همدیگر آشنا شده‌ایم، اما چه میشود کرد بااین بازی سرنوشت؟ بااین دست تقدیر که مرا ازشما جدا میکند...

من ناچارم برای بدست گرفتن زمام امور مملکتی به شیراز رهسپار شوم، اما بشما ، بهمه شما اززن ومرد و پیر و جوان قول میدهم که درنخستین فرصت، دوباره بدیدار شما بشتابم و باز چندصباحی درمیان شما بسر برم.

چون برادرم سلیم خان دراین سفر همراه منست ، دوست ارجمندمان قلی بیك در غیاب من حاکم مطلق بم خواهد بود، من میدانم که این مرد رشید محبوب القلوب همه‌ی شما هست و بهمین سبب غمی ندارم که مباداخدای ناکرده کسی میان شما یافت شود که ازاین انتخاب ناراضی باشد.

انتظار دارم همه در کنار یکدیگر بخوشی و مسرت زندگی کنید،و میدوارم درپناه الطاف خداوند بزرك بسوی سعادت وخوشبختی رهسپار شوید، همه‌شمارا بخدا میسپارم...

شاهزاده خاموش ماند، و صدای گریه مردمی که بابغض گلو صلوات میفرستادند و شاهزاده مهربانشان را بخداوند بزرك میسپردند درفضا طنین افکن بود .

پیشاپیش موکب شاهزاده گارد خاصه‌ی او حرکت میکرد ؛ ودر میان افراد این گارد باقرهم دیده میشد که بااشاره سرودست بادوستان و آشنایانش خداحافظی میکرد .

پشت‌سر افراد گارد؛ سه‌مردقوی‌هیکل باشمشیر آخته رهبری‌میکردند وچندقدم‌دورتر از آنها شاهزاده زندقرارداشت و بلافاصله پشت‌سر اودوسوار شانه بشانه همراه‌ی‌پیمودند ، یکی‌ازین‌دو سلیم‌خان بود، ودیگری ستاره، دختر کولی...

روی‌تخت روانهای متعددی که پشت‌سر این‌سواران حرکت میکردند علیاحضرت‌ملکه‌خورشید، مرضیه‌نامزد شاهزاده، نازی‌همسر دلبندسلیمخان وعده دیگری ازبانوان حرم‌دیده میشدند، وقسمت آخرموکب سلطنتی‌امیرزاده‌را لطیف‌خان وسواران دلیر وجانباز او تشکیل میدادند همینکه این کاروان عظیم‌از شهر بیرون رفت یك‌سپاه مجهز بدوقسمت تقسیم‌شده وسمت چپ‌وراست موکب امیرزاده رادربر گرفت.

هنوز بیش‌از یکساعت ازحرکت کاروان امیرزاده نگذشته بودکه مردی سوار براسب بآخرین قسمت کاروان رسید، واز نخستین سواری که بااو روبرو شد پرسید :

«رئیس شما کیست؟

مرد کولی، لطیف‌خانرا که دررأس سپاه‌خود اسب میراند نشانداد وگفت .

«اوست ... لطیف‌خان !

مردبشتاخت نزدیك لطیف‌خان آمد وباشتابی عجیب گفت

« ببخشید رئیس! باشما یك‌کار فوری دارم.

لطیف‌خان بانهایت تعجب‌از کاروان جـداشد واسب خودرا بسوار نزدیك کرد وپرسید:

«چه‌کار داری ؟

مردکه رنك برچهره نداشت ونفس نفس میزد گفت :

«من از شهر میآیم و معذرت میخواهم از این‌کـه نـاچارم خبری بشما بدهم ...

لطیف‌خانکه دمبدم نگران‌تر میشد پرسید:

«مگر درشهر اتفاق بدی افتاده است؟
مرد گفت:
«آری! رئیس ...
رنك ازرخسار رئیس کولیها پرید و پرسید:
«چه‌شده؟ زودتر بگو ... حرف بزن!
سوار گفت :
«قربان ! می‌خواستم بعرض امیرزاده برسانید ،که سرکش اززندان فرار کرده است !
لطیف‌خان باتعجب پرسید :
«چطور ؟ فرار کرده است ؟
مرد گفت:
آری! فراراو آنقدر مرموز وپیچیده است که کسی نمیداند چطور این‌مرد توانسته استازمیان آنهمه پاسدار ونگهبان بگریزد، قدرمسلم این است کـه سرکش باهشیاری ودقت خاصی منتظر فرصت بوده است ، وچه فرصتی بالاتر از زمانی که امیرزاده میخواهد ازبـم حرکت کند ؛ وتمام افکار رامتوجه خود ساخته است ؟
لطیف‌خان گفت:
«قلی بیك چه‌میکند ؟
سوار جوابداد :
«تمام دروازه هارا تحت‌نظر گرفته‌اند، وشحنه‌ها همه‌جارامیگردند، میدانید محالست یکنفر از مردم‌بم کوچکترین علاقـه‌یی بسرکش داشته باشد، وبدین‌ترتیب گویاجای نگرانی نباشد.
لطیف‌خان گفت:
بسیار خوب، من این‌خبر رادرموقع مقتضی بعرض شاهنشاه خواهم رساند، زیراحالا وقت‌مناسبی نیست، وامیدوارم قلی بیك درتمام اموری که بعهده او محول شده است موفق وپیروز وسربلند باشد ... سلام مرا باو برسانید .
سوارادای احترام کرد وبسوی بم‌بتاخت درآمد ... وهنوز بادروازه شهر فاصله زیادی داشت که تیری بسینه او نشست وازروی اسب‌بزمین غلتید این‌تیر راسرکش‌رها کرده بود...

بدنبال سرنوشت

فرار سرکش بخلاف آنچه قلی بیك میپنداشت هیچگونه رمزو ابهامی نداشت، این مرد موقع‌شناس وحیله‌گر از نخستین لحظهٔ‌یی که بدام افتاد! تا زمانیکه موفق بگریز شد، همیشه ودرهمه حال نقشه‌فرار خودرا تهیه‌میدید زیرا میدانست اگرفرصت را ازدست‌بدهد هرگز نخواهدتوانست‌بآرزوهای بلند پروازانهٔ خود برسد ، هرگز قادر نخواهد بود بشوکت و ثروت دست‌یابد، وهرگز حتی‌درعالم رویا هم آنقدر سعادت نخواهد داشت که معنی آزادی وکامرانی رابداند وازآن بهره گیرد .

روزیکه امیرزاده لطفعلی‌خان آماده حرکت ازبم‌بود این‌فرصت‌را برای سرکش فراهم‌ساخت،زیرا پاسداران ونگهبانان او؛مانند سایر مردم کنجکاو، همه‌ی‌توجه خودرا بمیدان دارالحکومه معطوف کرده بودند ، به‌مخیله هیچکدام ازآنان خطور نمیکردکه سرکش درصدد فرار باشد ، زیرااو درهمه‌حال یکنوع خونسردی و متانت عجیبی داشت، لبخند لبانش راترك نمیکرد، بسیار آهسته‌حرف میزد، وآهسته‌نشست وبرخاست‌میکرد اغلب بانگهبانان بمهربانی یك‌برادر سخن‌میراند، برای آنهاازافسانه‌های کهن داستانها میخواند، ضرب المثلها وحکایات بسیار سرگرم کننده‌یی بمیان می‌آورد، وتمام‌اینکارها که بادقت وبصیرت خاصی دنبال میشد،موجب جلب‌اعتماد واطمینان نگهبانان شده‌بود؛ وآنروز...روزحرکت امیرزاده، سرکش ازیك‌غفلت کوتاه نگهبانی‌که اورا میائید استفاده کرد، به‌نرمی وسرعت یك‌مار وحشی دالانی راکه نمیدانست بکجا میرود پیمود، برابر

یك‌در کوتاه اندکی ایستادوچون یقین‌یافت کسی‌درآنجا نیست وارداتاق شد، ونخستین چیزی‌که بچشمان اورسیدیك‌پنجره بود، پنجره‌یی که‌بخرابه های پشت‌میدان دارالحکومه بازمیشد.

سرکش شتابان پنجره‌راگشود وفاصلهٔ خودرا تازمین خرابه اندازه گرفت، بیش‌از پنج‌متر ارتفاع این‌پنجره بود. وپریدن ازآنجا کار سهل و ساده‌یی بشمار نمیرفت امااو که برای نجات جان خویش تلاش میکرد این فاصله رابهیچ گرفت، معطل‌نشد وخودرا درفضا رهاکرد.

زمین خرابه مسطح‌نبود؛ امابخت اویاری کردکه زیرپایش یك‌کپه خاك نرم وجود داشت، بطوریکه با نهایت تعجب دریافت کوچکترین آسیبی باو وارد نیامده است، و تنها اندکی قوزك پـای چپش درد می‌کند.

سرکش وقت را ازدست نداد، از کنار دیوارهای فروریخته، خرابه رادور زدوبزودی راه‌خروج رایافت؛ این‌راه بیك‌کوچه بـاریك وتقریباً متروك میرسید، ووقتی سرکش بسرعت این‌کوچه راپیمود. زمانی بودکه امیرزاده‌بامردم‌بم وداع‌میکرد وطبعاً همه‌ی‌هوش وحواس مردم‌ونگهبانان متوجه سخنان شاهزاده بود...

سرکش درنك‌را جایزنشمرد، وچون تمام کوچه های بم‌را بخوبی میشناخت خودرا به‌مسجدی رساند، قریب ده‌دقیقه‌ازوقت خویش‌را تلف‌کرد تا توانست تغییری در چهره و پوشاك خود بدهد، و اندکی بعد بصورت یك‌گدای مفلوك، خیزان وافتاده حال‌ومظلوم، خودرا بدروازه شهررساند وضع‌او طوری بودکه توجه‌هیچیك ازدروازه بانانرا جلب نکرد، دوسه‌تن ازآنان نیم‌نگاهی باین‌گدای پیرونالنده افکندند وسرگرم‌کار خودشدند زیراآنهاکارمهمتری درپیش داشتند ومیدانستند. که باید اینکاررا بادقت بانجام‌رسانندچندلحظه‌ی‌دیگرموکب‌امیرزاده‌ازاین‌دروازه‌میگذشت‌وآنان میبایستی تمام مراسم تشریفاتی رابهترین طرزی بجای‌آورند.

سرکش ازدروازه بیرون‌رفت، وهمینکه ازدیده دروازه‌بانان دورشد کمرراست کرد وبسرعت گامهای خود افزود، ازجاده منحرف گردید و به بیراهه افتاد، در مدتی کمتر از نیمساعت، وقتی در پناه یك گودال

قرار گرفت تانفسی تازه کند دانست که تیزبین‌ترین چشمها هم قادر نخواهند بوداورا ببینندیاازپناهگاه کوچکش خبردار شوند.

لبخندی مملواز شادمانی وپیروزی برلبان اوهویدا شد وآهسته در دل گفت:

«خوب نجات یافتم، معلوم میشود که بخت‌واقبال بامن روی مساعد دارد وبزودی بآنچه آرزوی قلبی‌منست خواهم رسید، واین‌بار هدف من باید پیوستن بقوای آغامحمد خان‌قاجار باشد، منتها بایك خدمت بزرك، خدمتی که بتواند توجه‌این مخنث‌جابر رابرانگیزاند.

صدای آواز بلندی رشته‌افکار سرکش راگسست، درپناهگاه خود راست نشست، وبسویی که صدای‌آواز میآمد نگریست، یك‌مرد روستائی درحالیکه تیروکمانی‌بردوش داشت، آواز میخواند وبسوی شهرمیرفت، دردست راست اوچند پرنده وحشی صحرایی دیده میشد، معلوم بود که‌مرد دهقان ازشکار بازآمده‌است، وشاید این‌پرندگان راکه بایك‌سلاح قدیمی شکار کرده‌بود برای فروش بشهرمیبرد.

یك‌فکر شیطانی بشتاب برق از مخیله‌ی اوگذشت، اگر میتوانست تیروکمان مردروستائی راتصاحب کندکار مهمی‌انجام داده‌بود، زیرا اوراه درازی درپیش داشت، وبرای دفاع‌خود- حتی‌دربرابر یك‌حیوان وحشی- هیچگونه اسلحه‌یی نداشت.

هرچند تیروکمان یك‌سلاح قدیمی بود، امابازهم برای‌او قوت قلبی ایجاد میکرد، وبعلاوه شکارچیان سوای تیروکمان حتماً کاردی هم باخود دارند، یك کارد تیزوبلندکه همه‌جور بکار میآید..

مرد روستائی بی‌خیال وآرام جلومیگرفت وحتی برای یك‌لحظه هم آواز خواندن خودرا ترك نمیکرد؛ چنان‌شاد وبی‌خبر بودکه اگر صدها نفر ازکنارش میگذشتند برای‌او اهمیتی نداشت.

چشمان سرکش روی زمین بیابان بگردش درآمد، وروی یك‌قطعه سنك‌بزرك ونوك تیز ثابت ماند. اگر این سنك‌را باتیزی روی سر مرد روستائی فرود میاورد کار تمام‌بود.

او ، یك لحظه هم درنك كرد ، سنك را برداشت و بدنبال مردشكارچی رفت ، آنقدر چابكانه و آهسته بهمرد بینوا نزدیك شد كه حتی صدای پایش راهم نشنید، درسه قدمی اوخیز بلندی برداشت، و با تمام هیكل وقوت خودسنك رابهسر مرد بیخبر كوفت ، این ضربه آنقدر شدید بود وچنان بامهارت و دقت فرود آمده بود كه مرد روستائی حتی نالهیی هم نكرد ، آوازدر گلویش خاموش شد ، چند قدم روبجلو تلوتلو خورد ، ومثل اینكه ریشهی درختی را قطع كرده باشند محكم بزمین افتاد وازهوش رفت .

سركش نظرسریعی باطراف افكند ، صحرا خاموش وخلوت بود، پرندهیی هم پر نمیزد ، واو میتوانست هرچه زودتر آنچه میخواهد بردارد وبگریزد ! امااینكاررادوراز حزم واحتیاط دید، خم شد ، پاهای مردشكارچی راگرفت واورا كشان كشان از میان جاده به كنار گودال بزرگی برد، در كنار گودال جیبها وتوبره مردرا وارسی كرد ، كمی پول بود، همانطور كه حدس میزد یك كادر بلند شكاری داشت ، وبعلاوه پرندههایی را كهشكار كرده بود آذوقه خوبی بنظر میرسید، وبالاتر ازهمه تیروكمانش بسیار بكار میآمد.

سركش همه اینهارابرداشت، وبایك لگد محكم مرد بینوارا بدرون گودال انداخت وراهی را كه آمدهبود بسرعت بازگشت و به پناهگاه خود خزید . او از اینجا میتوانست تمام جاده را زیر نظر داشته باشد ، بدون اینكه دیده شود ، یاكسی حدس بزند ممكنست دراینجا مردی پناه گرفته باشد .

او درون گودال نشست ، پاهای خودرا دراز كرد ، نفس بلندی كشید و بهتفكر پرداخت :

«باید دراینجا منتظر فرصت باشم، بیشتر ازهرچیز بیك اسبراهوار احتیاج دارم ؛ چیزی نخواهد گذشت كه موكب امیرزاده از اینجا میآید و میگذرد ، شاید ازموكب پرشوكت او اسبیهم نصیب من شود، شایدیكی از سپاهیان اوعقب بماند ، آنوقتمن خواهم توانست با یك تیر اورا از پای درآوردم واسبش را بچنك آورم، وشاید پیشامد دیگری كرد ، ومن

توانستم درسایه بخت یاری‌خود بآنچه می‌خواهم وآرزودارم برسم...

روحیه‌ی او قوی‌ومحکم بود ، قوی و محکم بصلابت پولاد! و همین روحیه‌ی‌او باعث شده‌بود که درتمام کارهایش باموفقیت نسبی روبرو شود. حال‌اگر درچندمورد شکست خورده بود خوب میتوانست این شکستها را درسایه‌ی‌قوت‌قلب وروحیه‌ی مستحکم جبران کند ...

وجبران میکرد

همانطور که اوحدس‌زده بود بزودی موکب امیرزاده ازدورپدیدار شد، سرکش‌درگودال درازکشید وتازمانیکه موکب امیرزاده ازجلوی‌او نگذشت ازجا تکان نخورد ، حتی میکوشیدخیلی آهسته نفس‌بکشدواینکار راتمرینی برای آینده خود میشمرد...

موکب امیرزاده از اوگذشت ودورشد ، سرکش که تمام‌نیروی‌خود رادرگوشهایش متمرکز ساخته بود وقتی صدای پای اسبان‌رادیگر بزحمت میشنید اندکی بخود تکان داد وسرش‌را ازگودال بیرون آورد ، موکب امیرزاده باهستگی پیش میرفت ومثل این‌بود که انوار درخشنده‌ی‌خورشید بایك‌نشاط مستانه روی این‌کاروان پرشکوه میرقصید !

ناگهان ازجانب دروازه‌ی‌ صدائــی‌بگوش سرکش رسید ، صــدای سم اسبی که بشتاب‌نزدیك میشد ، سرکش دوباره میان‌گودال درازکشید وباخود گفت :

«یقین‌در شهر خبرهائی است که سواری‌را بدنبال موکب امیرزاده فرستاده‌اند، شاید بهمین زودی خبرفرارمن بگوش همه کس رسیده باشد، وشاید این سوار میرود که به‌کاروانیان هشدار بدهد ! آیاوجود من‌اینقدر مهم‌است ؟

لبخند موذیانه وپرغروری روی لبانش نقش بست ، و همانطور که میان‌گودال درازکشیده بود فهمید که‌سوار آمد وازجلو اوگذشت،سرکش ازجایش تکان نخورد ، تاباز‌صدای‌سم‌اسب‌سوار راشنید که ازجانب‌موکب امیرزاده بازمیگشت .

سرکش بسرعت ازجابرخاست، تیروکمان رابرسردست آورد، روی زانوانش نشست ، وسینه‌ی سرباز رانشانه‌گرفت ، سوار درده‌قدمی اوبود که‌تیررارهاکرد ، چنان بادقت‌ومهارت تیراندازی کرده‌بود که سوار بیچاره

ازروی‌زین کنده شده و بزمین درغلتید، چندبار روی خاکها بخود پیچید،و چیزی نگذشت که ساکت وبیحرکت برجای مـاند ، اسب او دزچند قدمیش ایستاده بود وسرش رابالا و پائین می‌برد، مثل اینکه دریافته بود آسیبی بصاحبش وارد آمده است.

سرکش بمیان جاده آمد، نگاهی به‌نعش بیجان سرباز افکند و بـا قدمهای شمرده بجانب‌اسب پیش‌رفت، دستی به‌سروگوشش کشید،دهانه‌اش راگرفت وبسوی سوار بازگشت وگفت :

«خوب! رفیق ... ازلطف تومتشکرم‌که اسبی باختیار من‌گذاشتی، نمیدانی چقدر باین حیوان احتیاج داشتم ، نمیدانی چه‌خدمت بزرگی نسبت بمن انجام‌دادی ، افسوس که دست تودیگر از این دنیاکوتاه است، و الا این خدمت ترا هرطوربود جبران می‌کردم ، حالا باتو خداحافظی میکنم وبدنبال سرنوشتم میروم ، سرنوشتی که میدانم مرا بآرزوی قلبی‌ام‌خواهد رساند آنروزدیگرمن محتاج یك اسب نخواهم بود، از تودریوزگی نخواهم کرد ، آنروز غلامان وکنیزان من‌هم‌صدها اسب دراختیار خواهند داشت آنروز من معنی واقعی سعادت وشادکامی وموفقیت‌را درك خواهم کرد ، آنروزمن درهمه‌جا باپیروزی وسرافرازی‌قرین‌خواهم بود ، واطمینان‌داشته باش آنروز خیلی‌دورنیست، نزدیك است ، نزدیکتر از آنچه فکر کنی...

سرکش مثل دیوانه‌ها باجسد بیجان سرباز حرف می‌زد ، انگار با یکدوست قدیمی خودسخن می‌راند ، مطمئن ومغروربود ، وگویی باآینده سعادت‌بخشی که درعالم خیال برای خویشتن ترسیم می‌کرد تنهایك‌گام ، یك‌قدم‌کوچك فاصله داشت.

وقتی پابرکاب اسب گذاشت‌وبرگشت که‌آخرین نگاه رابسرباز‌شهید بیافکند ، فکری ازمغزش گذشت:

«به !عجب احمقی‌هستم من ! اگراین جسد همینطور میان جاده‌بماند صورت‌خوشی نخواهد داشت ، چطورست برای اینکه ازتنهایی رنجی نبرد این یکی‌راهم پهلوی آندیگری ببرم ، بازهرچه‌باشد کنار همدیگرخوشتر خواهند بود .

خم‌شد ودهانه‌اسب‌را زیریك سنك‌بزرك‌نهاد، پاهای سربازرا گرفت واورا بسمت گودال کشید، درکنار گودال احساس کرد که مردشکارچی ناله

میکند، واندکي دستراستش تکان میخورد ، سرکش جسد سربازرا درست محاذی اوقرارداد وبایك لگد محکم اورا بروی مردشکارچی افکندوبدون اینکه کوچکترین نگاهی بگودال بیاندازد، دوان‌دوان بسوی‌اسب‌پیش‌رفت، سوارشد ، وبا اشاره سرودست ـ چنانکه گویی از دوست عزیزی وداع می کند ـ بگودال سلام‌داد ، وبدنبال کاروان امیرزاده‌براه افتاد ،درحالیکه قلبش بشدت میزد، ومغزش مانند یك ساعت منظم کارمیکرد...



یك شب ...

و

یك راز

در آنروزگاران ، قریه‌ی «دره‌مراد» یکی از بزرگترین و باصفاترین قراء ایران بشمارمی‌رفت،مردمی زحمتکش‌وصبوروکاردان‌داشت، محصولی که‌ازاین‌قریه، بدست‌میآمد بتنهائی برای چهارشهرایران کفایت‌می کرد،در گوشه و کنار قریه کشتزار های وسیع گندم وجو وباغهای پرازمیوه جلوه فریبنده وزیبایی داشت،جلوه‌یی که می‌توانست نظرهارابخود جلب کند ، و دلهارابشادمانی‌ونشاط درآورد.

آنشب‌موکب امیرزاده درکناراین قریه‌اطراق کرد،مردم«دره‌مراد» که ازورودامیررشیدودلاور زندآگاه شده بودندهریك بفراخور حال‌خود هدیه‌یی‌تهیه کرده‌وباشادمانی آشکاری به‌سوی خیمه وخرگاه او وملتزمین رکابش روانه‌بودند، درگرداگرد اردوی‌موقت امیرزاده مشعلهای بسیاری افروخته شده بود،دهقانان دره‌مرادآزادانه‌به هرخیمه‌یی‌سرمی کشیدند وبا سربازان ونگهبانان‌به‌صحبت می‌نشستند، میگفتند ومیخندیدند . واز اینکه امیرزاده بزودی براورنك پادشاهی تکیه‌خواهد زد اظهار مسرت وشادی می کردند.

خیمه بزرك امیرزاده وسلیم‌خان ، در کنار اردو و کمی دورتر از خیمه سربازان بود، گارد خاصه‌ی او این خیمه وخرگاه را مانند حلقه‌ انگشتری در میان گرفته بودند، والبته اگر کسی می‌خواست بسوی این چادرها روانه شود از او جلو میگرفتند ، ویکبار که مردی دهقان بایك گوسفند بسوی خیمه امیرزاده میآمد سربازان گارد نگذاشتند که مرد دهاتی حتی یکقدم هم بسوی خیمه های امیرزاده وسلیم خان بردارد، دهقان که بانشاط بی‌پایانی بدیدار امیرزاده می‌شتافت ،ازممانعت سربازان آزرده‌خاطر و برآشفته‌شد وصدای بلند او تاخیمه‌ی امیرزاده رسید که فریاد میزد:

« میخواهم تنها گوسفند خودم را درپای امیرزاده قربانی کنم، چرا جلومرا میگیرید، این اولین باراست که امیرزاده قریه ما را باورود خود مزین فرموده‌اند،شماحق ندارید از من‌جلوگیری کنید،ولم کنید، والااینقدر دراینجا خواهم ماند تاصبح شود وشکایت شمارا پیش امیرزاده ببرم...

امیرزاده‌وسلیم‌خان که به‌صحبت نشسته‌بودند ، صدای فریادمرددهاتی وسخنان پاکدلانه‌اوراشنیدند وامیرزاده بسلیم‌خان گفت:

« به‌سربازان‌نگهبان بگو که مردم دره‌مراد آزادهستند که‌میان‌اردو بجزخیمه های حرم ،رفت‌و آمد کنند اینهامردمی‌پاکدل وشجاع‌وراستگوو زحمتکشند ، ماهم که‌یکشب بیشتر مهمان‌آنها نیستم ؛خداراخوش نمیآید که آنهارا اذیت کنند ..

سلیم خان‌ازجابرخاست‌و گفت :

« امرشاهنشاه‌رااطاعت‌می کنم ،اماخودشما بهترمی‌دانید که‌همیشه باید احتیاط وحزم رامراعات کرد، نباید فراموش کنیم که دشمنان مابیدار و هشیارند ، واکنون بیش‌از همیشه درانتظار فرصت بسر میبرند، بگمان من افرادخاصه‌ی گاردحق دارند که‌از ورود اشخاص ناشناس‌جلوگیرند،ازکجا معلوم که یکی از همین افراد دهاتی ازجاسوسان‌آغامحمدخان‌قاجار نباشد؛ می‌دانید که این مرداز تنهاکسی که باك‌دارد شماهستید، شاهنشاه من !

امیرزاده‌لبخندی برلب آوردو گفت :

« سلیم خان ،دردرجه‌اول ازتو خواهش می کنم مرا همان امیرزاده خطاب کنی ، من‌بااین کلمه عادت کرده‌ام وآنرا دوست دارم ، ودردرجه‌دوم

مردم این قریه کسانی نیستند که بمن خیانت ورزند، ومخصوصاً از تومی‌خواهم که این مرد دهاتی را به خیمه‌ی من بیاوری و فرمان مرا به نگهبانان ابلاغ کنی

سلیم‌خان سرفرود آورد واز چادر بیرون رفت، فرمان امیرزاده بزودی به همه‌ی نگهبانان ابلاغ شد ومرد دهقان چابك ومسرور گوسفند خودرا جلو چادر امیرزاده بزمین زد وکاردی از کمرش بیرون آورد وفریاد کشید:

« سروجان من و خانواده‌ی من فدای تو باد، امیرزاده! خوش آمدی چشم مارا روشن کردی ...

امیرزاده که ازاینهمه صمیمیت ویگانگی مرد دهقان متاثر شده بود، او را مورد نوازش قرار داد ، بدره زری بکفش نهاد، پیشانیش را بوسید ، بامحبت بسیار روانه‌اش کرد ، ودوباره سلیم خان بمیان خیمه باز گشت..

صد قدم دورتر از چادر او ، برفراز یك بلندی که نور مشعلها نمیتوانست آنجارا روشن کند، دوچشم خیره زیر کینه همه این حرفها ورفت وآمدهارا میدید ومی‌شنید ودستش را روی کارد بلندی که بر کمر داشت فشار می‌داد.

این مرد، سرکش بود!

فرمان امیرزاده آنچه را که سرکش میخواست پیش پایش گذارد، دریك مدت کوتاه چنان تغییر قیافه داد و خودرا بچهره‌ی مردان روستائی درآورد که حتی « باقر » هم اگر اورا از نزدیك میدید نمی توانست حدس بزند که این مرد سرکش است!

رفت وآمد مردم دره‌مراد بچادرها دمبدم رو بفزونی می‌رفت ، صدای هلهله وشادی وخنده و گفتگو حتی برای یك لحظه قطع نمی‌شد، همه میخواستند شبی را بخوشی وشادمانی بگذرانند ، و همه مردم « دره‌مراد » میل داشتند آنچه در نیرو دارند برای آسایش ورفاه سربازان امیرزاده بکار برند، درمیان یکدسته‌ی بزرك ازدهقانان که بسوی چادرها می‌رفتند و باهمه سلام وعلیك می کردند روستائی پیری هم با کمر خمیده دیده می‌شد که توجهش بیش ازهر جا به طرف چادرهای امیرزاده وسلیم خان بود!

اوخیمه‌های افراد گارد را دور زد، ازیك راه باریك که میان چادرها بود خودرا به نقطه‌ی تاریکی رساند ، ودرآنجا بسرعت اطرافش را نگریست، وهمه را سرگرم دید، خودرا روی زمین افکند، ومانند ماری بخزیدن پرداخت،

ودرست کنار چادر امیرزاده روی پهلوی راست دراز کشید، وچنانکه گویی بخواب رفته است گوشش را بچادرچسباند.

درون چادرسلیم‌خان روی چهارپایه‌ی کوتاهی نشسته بود ،وامیرزاده درمیان خیمه قدم میزدو باصدای لطیف وخوش آهنگی سخن‌میگفت:

«ممکن است سلیم‌خان تو با نقشه‌ی من موافق نباشی. اما یقین بدان غیراز اینکار چاره‌یی نیست، من باید بوصیت پدرخود عمل کنم، بااین مرد ناپاك فرصت ندهم،سه روز پس‌از تاجگذاری درشیراز بجنك آغامحمدخان خواهم رفت ، باید ازهم‌اکنون درفکراین جنك بود ، جنگی که با حیثیت خاندان زند بستگی دارد، وازهمه‌ی اینها گذشته اگرما فرصت را ازدست بدهیم بدون تردیداو بماتاخت خواهد آورد، ومیدانی که اینکارچقدر بزیان ما تمام خواهد شد .

غیرازقشونی که درشیراز آماده هست، باید برای جمع آوری قوای بیشتری‌ازخوانین‌وسرکردگان زندیه مدد بخواهم وازطرف‌دیگر لطیفخان رانیز مامور کنم نامیتواند ازروسای قبایل کولیهای فارس افراد ورزیده وجنگجو طلب کند .

این کولیها مردان دلاوری هستند وهنگام جنك هریکنفرآنان کـه بسختی‌ومشقت خوگرفته‌اندخواهند توانست باسه نفرازقوای آغامحمدخان مصاف دهند وپیروزشوند. فقط ناراحتی من بخاطرتست که ازروزعروسی تاکنون نتوانسته‌یی حتی یکهفته آسایش خیال داشته باشی، وقتی‌هم‌وارد شیراز شدیم باید بفاصله‌ی سه‌روزآماده حرکت شویم، والبته علاقه‌ی قلبی من بتوونازی موجب این ناراحتی شدیداست.

سلیم‌خان که بادقت بحرفهای امیرزاده گوش میداد. تابنا گوش سرخ شد وبالحن گله آمیزی گفت:

«امیرزاده ارجمند باید آگاه باشند که‌من تاپای‌جان خویش‌دراینراه، راه افتخار وپیروزی، ایستاده‌ام. من ونازی روزی واقعا سعادتمندوکامکار خواهیم بود که امیرزاده آسوده خاطر ومرفه‌الحال باشند، مگرجان مادر برابر شماارزشی دارد؟

امیرزاده باملاطفت خاصی گفت:

« سلیم‌خان! واقعا خیلی مسخره خواهدبود اگر من بخواهم میزان دوستی ترا تازه امروزدریابم، من بارها گفته‌ام که تواز برادربمن نزدیکتر هستی، واگرمی بینی که درباره‌ی تو و نازی احساس ناراحتی میکنم ، ازفرط علاقه‌ایست که بشماوسعادت آینده‌شمادارم پس تو بااین نقشه‌ی من موافق هستی که سه روز پس از تاجگذاری از شیراز حرکت کنیم و بقوای آغامحمدخان یورش ببریم؟

سلیم‌خان گفت :

« نمیتوان منکرشد که همه‌ی مردم‌شیراز. وتمام‌افرادملتی که‌خواهان سلطنت وفرمانروائی خاندان زندیه هستند در این آرزو بسرمیبرند که شکست سلطان فقیدجبران‌شود وآغامحمدخان بسزای خودبرسد وحالا که امیرزاده دراین‌باره اصرار میورزند بدون هیچ قید وشرطی موافقت دارم که سه‌روزپس ازتاجگذاری بسوی قوای آغامحمدخان تاخت بیاوریم‌والبته باید مقدمات کاررا ازهمین امشب فراهم کنیم اگراجازه میفرمائیدلطیفخان رابچادر بیاوریم وعقیده‌ی اورانیز جویا شویم .

امیرزاده گفت :

« بدنیست! باید لطیفخان‌ازفرداصبح‌ماموریت‌تازه خودرابعهده بگیرد درطول راه باسران قبایل کولی تماس حاصل کند وقوایش رامجهزتــر و آماده‌تر سازد... بگویکی ازنگهبانان بسراغ اوبرود.

سلیم‌خان گفت :

« تالطیف خان بچادر امیرزاده برسد، من سری بنازی خواهم زد وباو خواهم گفت درانتظارمن نباشد وبخوابد ماباید امشب نقشه‌های خود را تکمیل کنیم وازفردا آماده کارهای آینده باشیم.

امیرزاده هما نطورکه قدم میزد گفت:

« خیال نمیکنم نازی بخوابد ، میدانی که او ومرضیه وستاره حالا باهم هستند ، وستاره خوب میتواند هم سرآنهاراگرم کند ، وهم مثل‌یك نگهبان مواظب آنهاباشد، اگرمرضیه نبود، ستاره حتی یك‌لحظه هم‌چادر مرا ترك نمیکرد ، عجیب دختریست این کولی آزاده وبی‌پروا !

سلیم‌خان گفت :

«صادقانه‌ترین عشقی را که در تمام‌مدت زندگیم دیده وشنیده‌ام‌عشق این دختراست ... او درمرحله‌ی‌عشق وشیدابی بجائی‌رسیده که جزسعادت‌و کامکاری‌معشوقش‌چیزی‌نمیخواهد، معشوقش را بخاطرخودش دوست‌دارد... یعنی‌هرچه‌معشوقش‌بخواهد غایت‌سعادت‌اوست‌وبدون گفت‌وشنود بر آن گردن میگذارد، چنین محبتی راکمترمیتوان بدست آورد!

امیرزاده بالحن‌تاثرباری گفت:

« راست میگوئی سلیم‌خان ! ایکاش آن قدرت درمن وجود داشت که میتوانستم عشق دیگری را درقلب‌این دخترجایگزین سازم واورایکی ازسعادتمند ترین زنان روزگارسازم... افسوس که تمام‌کوشش وتلاش‌من تاکنون بی‌نتیجه مانده است وخیال نمیکنم این دختر حاضر شود بنصایح من عمل کند، چون دیگرچیزی نمانده است که باوبگویم واوهمیشه همان حرف خودرا تکرار میکند ومیدانم‌درآینده هم تکرار خواهدکرد.اینهم سرنوشتی است سلیم‌خان، باسرنوشت چه میشود کرد؟

یك ضربه دیگر

سلیم‌خان لبخندی برلب آورد و ازچادر بیرون رفت ، دستور داد که لطیف‌خان بحضورامیرزاده شرفیاب شود وخود باعجله بسوی چادر نازی شتافت اماهمانطورکه شاهزاده‌حدس‌زده بودنازی درچادرمرضیه بسرمیبرد وسلیم‌خان ناچارشد باوپیغام فرستدکه شب‌را درانتظارش نماند وبیدرنك بسوی امیرزاده براه افتاد ، اماهنوز بیش‌از ده قدم باچادر فاصله داشت که صدای فریاد بلندی بگوشش رسید وسقوط جسمی را بروی زمین‌شنید دریك لحظه‌ی کوتاه او- وامیرزاده که باشمشیر برهنهٔ ازچادربیرون‌جسته بود - بسوی عقب‌خیمه که‌صداازآنجا برخاسته بود دویدند. وهردویکصدا فریاد برآوردند :

«آه ! ستاره ...

دخترك کولی دستش رابروی شانه چپش فشارمیداد وخون از لای انگشتانش بیرون میزد ؛ شاهزاده بااضطراب ونگرانی خم شد، و اورا روی دستهایش بلندکرد وباصدائی بریده گفت:

ستاره! تواینجا چکارمیکردی ، بگوچه شده‌است ؟ چه کسی بتو حمله کرد؟

ستاره سرش رابسوی کوره راهی کـه بکوه منتهی می‌شد گرداند و گفت :

« ازاین راه فرارکرد ... اورا بگیرید ! دشمن شمابود امیرزاده!

نگهبانان که بصدای فریادستاره بسوی چادر امیرزاده دویده‌بودند براستی سایهٔ مردی را دیدند که باچابکی یك بز کوهی درمیان شکافها و سنگهای کوه فره میرود.وسلیم‌خان فرمان داد:

زود اورا تعقیب کنید. زنده یامرده‌اش را باید بدست‌آورید.

دریك مدت کوتاه سربازان بامشعلهای افروخته بسوی کوه هجوم بردند وامیرزاده ستاره‌را بچادر آورد و برفراز تخت کوتاهی خواباند ، دخترك کولی دستش راروی زخم شانه‌اش فشار میداد، اما باهمه‌ی دردی که دررخسارش منعکس شده بود لبخندمیزد و بچشمان نگران و پرسش کننده‌ی امیرزاده مینگریست.

امیرزاده پرسید:

«ستاره! تواینجا آمدی‌چه کنی ؟ این‌مرد کی‌بود که بتوحمله کرد ؟ دستت رابردار ببینم‌زخم خطرناکی نخورده‌یی !

ستاره دستش‌را ازروی شانه‌اش برداشت، وخون فواره زد..

رنك‌از چهره‌ی امیرزاده پرید ، زیرا زخمی که بشانه‌ی چپ ستاره خورده بود، از خم عمیق وخطرناکی بود که اگرچند بند انگشت پائین‌تر فرود آمده‌بود، یعنی‌روی قلب‌او خورده بود بدون تردید دخترك مهربان‌و فداکار ازپای درمیآید.

بزودی طبیبی که باکاروان امیرزاده همراه بود ببالین ستاره حاضر شد، بروی زخم‌او مرهم گذارد، آنرامحکم بست، وچندقطره داروی‌مقوی بامایعی گرم باوخورانید و گفت :

«خوشبختانه خطرمرتفع‌شده‌است، خدارحم کرد که این‌زخم پائین‌تر فرود نیامد، چنین‌بنظر می‌رسد که بایك‌کارد شکاری باو حمله کرده‌اند ، واکنون امیرزاده باید اجازه فرمایند که استراحت کند .

ستاره که بادقت بحرفهای حکیم گوش میداد گفت:

«خوابم نمی‌آید، احتیاجی‌هم باستراحت ندارم، میخواهم باامیرزاده صحبت کنم، خواهش میکنم ماراتنها بگذارید .

حکیم سری دربرابر شاهزاده وسلیم‌خان وستاره فرود آورد واز چادر بیرون رفت، ودرهمین لحظه لطیف خان شتابان بدرون آمد وادای احترام کرد .

امیرزاده گفت:

«می بینی لطیف‌خان ستاره چه‌کارها میکند؟

رئیس کولیها که چشمش بپیراهن خون‌آلود ستاره افتاده‌بود ورنك پریده اونگرانش کرده بود پرسید:

«چه‌شده ستاره؟ چه‌کسی ترازخمی کرد؟

ستاره گفت

«بنشینید تامن حرفهایم را بزنم، همه‌چیز را برایتان تعریف کنم، اینطورکه نمیشود صحبت کرد.

شاهزاده وسلیم‌خان ولطیف‌خان، روی چهارپایه های کوتاهی در اطـراف تخت ستاره نشستند، وپیش از آنکه ستاره بسخن درآید سلیم خان گفت:

«بااجازه‌ی امیرزاده به‌نگهبانان دستور دهم که باکمال احتیاط و مراقبت بپاسداری خود مشغول شوند، ودیگر رفت‌وآمد بچادر های اردو ممنوع گردد.

امیرزاده گفت:

«حق باتو است سلیم‌خان! اول‌شب هم‌بمن گفتی بایدحزم واحتیاط را ازدست‌ندهیم، هنوزدشمنان مادر کمین هستند، برو وهردستوری که لازمست به‌نگهبانان وپاسداران ابلاغ کن.

سلیم‌خان بیرون‌رفت، وظایف همه‌نگهبانان رایادآوری کرد،فرمان داد درگرداگرد اردو مشعل‌افروختند، ودرهر ده‌قدم یك‌سرباز بپاسداری مشغول شد، عده‌یی ازمردم «دره مراد» کـه دانسته بودند یکی‌از دشمنان امیرزاده ستاره‌را زخمی کرده وبکوه گریخته است باخشم وغضب فراوان بیاری تعاقب کنندگان برخاستند وبسوی کوه رفتند تااین دشمن ناشناس رادستگیر سازند، وبزودی دراردو قرق اعلام گردید. وسکوت سنگین و ناراحت کننده‌یی جای‌آنهمه هلهله ونشاط وخنده ومسرت راگرفت.

نازی ومرضیه که شنیده‌بودند ستاره‌زخمی شده‌است، چندبار بی‌دربی پیغام‌فرستادند وازحال اوجویا شدند وچون دانستند خطرمرتفع شده‌است

اندکی آرام گرفتند؛ زیرا براستی هردوی آنها محبت وعلاقه عجیبی با این دختر صدیق وفعال وفداکار یافته بودند .

وقتی سلیم‌خان بچادر امیرزاده بازگشت وروی چهارپایه قرار گرفت ستاره گفت :

«من از اول‌شب دلم شورمیزد، ناراحت ومضطرب بودم ، مثل‌اینکه کسی‌در گوشم میگفت خطری امیرزاده‌را تهدید میکند ، در چادر خاتون مرضیه نشسته بودم وحرف‌میزدم ؛ امادلم اینجا بود؛ درچادرامیرزاده‌بود، دوسه‌بار خواستم از جایم برخیزیم وباینجا بیایم ، اما شرم مانعم میشد ، آخر نگرانی من به‌منتها درجه رسید ، به‌قلبم الهام‌شده بود که کسی در کمین امیرزاده است ، به‌بهانه‌یی ازجا برخاستم واز چادر بیرون آمدم ، میدانید اردوشلوغ‌بود ومن‌زیاد توجه راجلب نمی کردم. باوجوداین‌چادرها رادوروزدم وازتوی تاریکی بسوی اینجا راه افتادم خیلی آهسته وبااحتیاط جلو میآمدم وهمه‌اش متوجه اطراف‌چادرها بودم ، درچندقدمی چادرسیاهی مردی‌رادیدم که روی زمین ، به‌پهلوی راست دراز کشیده بود و گوشش رابچادر چسبانده‌بود، دیگرنتوانستم صبر کنم ، واشتباهم‌این‌بود که‌خواستم بدون سروصدا اورادستگیر سازم، ماکولیها میتوانیم چنان راه‌برویم که صدای پایمان را تیزترین گوشها نشنوند ، من‌بهمین‌شیوه جلورفتم،وناگهان خودم رابروی‌این مرد انداختم ، اما بنظر می‌رسید که آدم بسیارهوشیارو چالاکی بود ، زیرا من هنوز بخود نجنبیده بودم که مرا درهوا بلند کرد وضربت محکمی روی قلبم فرود آورد ، من خودرا عقب کشیدم و کارد او بشانه‌ام رسید ، همه اینکارها بیش‌ازچندلحظه طول نکشید ، جلوی چشمان من سیاهی رفت ، فریادی زدم وبزمین‌افتادم، این فریاد استمداد بود ، اما افسوس که‌این‌مرد، این دشمن‌امیرزاده ، این کسی که‌نمی‌دانم چه منظوری داشت گریخت ومن نتوانستم وظیفه‌ی خودرا انجام دهم ، اصلا تقصیر من است ، من نباید برای یك‌لحظه‌هم که‌شده امیرزاده را تنها بگذارم ، مگر نه اینست که بمن‌میگویندسایه‌ی امیرزاده هستم ؟ من بایداز چادرامیرزاده پاسداری می کردم ، من باید دور خیمه می گشتم ونمیگذاشتم کسی باینجا نزدیك‌شود، ازهمین الساعه‌هم‌اینکاررا خواهم کرد...

ستاره خواست ازجا برخیزد ، اما سایه‌ی یك‌درد آشکار توی چهره‌اش افتاد وامیرزاده که پیش‌از او ازروی چهارپایه برخاسته بوددستش‌راروی گیسوان کولی گذارد و گفت :

«آرام باش‌ستاره ! ازجایت‌هم تکان نخور، اگر می‌خواهی‌من‌راحت باشم،من راضی باشم همینطور استراحت کن می‌بینی که من وسلیم‌خان در کنار توهستیم.

ستاره برخاش کنان گفت :

«این کافی نیست باید بمن اجازه دهید که پس‌از این نگهبان‌مخصوص چادرشما باشم واینراهم بگویم این اجازه‌را نه‌تنها ازشما بلکه ازخاتون مرضیه‌هم‌می‌خواهم...

ومعلوم‌نبود که چه اندیشه‌یی ناگهان به‌او هجوم آورد که چشمانش‌را بست‌وآه دردناکی کشید .

امیرزاده که بشدت اندوهگین‌شده بود گفت :

«دردرجه اول بایدزخم تو التیام پیدا کند ووقتی خوب‌شدی من این اجازه‌را بتوخواهم‌داد که همیشه یك‌چادر کوچك کنارچادرمن ومرضیه برپا کنی وهرگز ازماجدا نشوی...

ستاره گفت :

« امیرزاده ! قلب من‌هرگز اشتباه‌نمی‌کند،من همانطورکه شما را یافتم ،یعنی بآرزوی‌قلبیم‌رسیدم باید ازشمانگهبانی کنم ،وحالا که اینطور است‌هم ازشماوهم‌از نامزدتان مرضیه نگهبانی‌خواهم کرد، شبهاتاصبح بیدار خواهم ماند، ودور چادر شمادونفر خواهم گشت ، اگرقـراراست دشمنان امیرزاده آسیبی واردآورند، این‌آسیب‌را من‌باید ببینم، من بایدپیش‌مرك شماونامزدتان باشم . من سایه‌ی شماهستم ونباید حتی یك لحظه از شما جداشوم‌دخترك‌معصوم چشمانش‌را بست‌و باصدایی بغض‌کرده‌تکرارد :

« من باید پیش مرك شما شوم ، پیش مرك شما شوم ،پیش‌مرك‌شما امیرزاده‌ی‌من!

وقطره اشکی‌روی‌مژگان سیاه و بلنداو درخشید...

امیرزاده که این قطره شفاف ودرخشان حالش‌را منقلب کرده بود روی گرداندواز سلیم‌خان پرسید:

« برادر ! تو نمی‌توانی حدس بزنی این مرد کی بوده‌است؟

سلیم‌خان گفت:

« شك نیست که بایداز جاسوسان آغامحمد خان باشد، شایداز بم همراه ما حرکت کرده‌وشاید قبلادر همین قریه کمین گرفته است، اگر سربازان ما بتوانند زنده‌اورادستگیر کنندپرده‌ازروی خیلی چیزها برداشته‌خواهد شد، من می‌دانم که دشمنان امیرزاده آرام ننشسته‌اندوهمیشه‌درپی آنند که بتوانند از نقشه‌های ما، از تصمیمات آینده ما، از وضع کنونی ما سردربیاورندبخصوص دراین روزها که بایستی امیرزاده برتخت شاهنشاهی جلوس فرمایند... کسی چه‌می‌داند؟ شاید این مرد می‌خواسته‌است هنگام خواب بچادرامیرزاده بیاید، وزبانم لال، آن کاردرا درسینه‌ی امیرزاده جای‌دهد، برای‌همین بود که‌من خواهش می کردم، تقاضامی کردم که‌هرگز شرط احتیاط را ازدست ندهیم، و همواره هشیارو آماده باشیم.

امیرزاده گفت:

« باید فهمید این‌مرد کیست واز کجا آمده‌است؟ وقتی این قضیه‌حل بشود، می توان همه کارهارا حدس زد.

لطیف‌خان که تا ایندم ساکت نشسته بودوفکرمی‌کرد ناگهان گفت:

« من این مرد رامی‌شناسم !

امیرزاده و سلیم خان با تعجب برگشتندو باونگاه کردند، ستاره‌هم چشمانش‌را گشودوخیره‌در اونگریست، لطیف خان که تعجب هرسه‌رادیده بود گفت:

« تعجب نکنید اگر بگویم این مرد دشمن دیرینه‌ی امیرزاده یعنی سرکش بود!

سلیم‌خان ازجا برخاست و گفت:

« چه میگوئید لطیف‌خان؟ سرکش که‌حالا در بنداست...

لطیف خان گفت :

« اشتباه نمی کنم این‌مرد حتما سرکش بوده‌است، میخواهید نشانه‌های

اورا ازستاره بپرسم، واگرحواس او جمع باشد می‌تواند نشانه‌ی سرکش را بما بدهد...

امیرزاده که با تعجب فراوان بسخنان لطیف خان گوش می‌داد گفت:

« برادر! سلیم خان بشما گفت که سرکش در دوستاقخانه بم است، چطور م ی‌تواند باینجا بیاید و ستاره را زخمی کند و بکوه بگریزد ؟

لطیف‌خان گفت :

« اشتباه دوستان عزیزم درهمین‌جاست،زیراهمزمان باساعات‌حرکت امیرزاده ازبم سرکش باطرز عجیب ومرموزی فرارکرده‌بود...

امیرزاده پرسید:

«شمااز کجامیدانید که او فرار کرده است؟

لطیف‌خان گفت:

«ماهنوز چیزی ازشهردور نشده بودیم که یك‌سوار ازبم آمد وچون من‌وافرادم درعقب‌موکب امیرزاده قرارداشتیم، ازیك‌نفر سراغ فرماندهش راگرفته بودومرا باونشان داده‌بودند، همین‌سرباز بمن‌خبر دادکه سرکش باطرزی‌که هیچکس نمی‌تواند سردربیاور گریخته است وتمام کوشش و تکاپوی سربازان حکومتی وشحنه ها برای دستگیری او بجائی نرسیده است .

امیرزاده پرسید:

«چطور این‌خبر رابمن ندادید ...؟

لطیف‌خان گفت:

«ماکولیها هرگز درابتدای یك‌سفر خوش ؛ خبربد بکسی نمیدهیم باوجود اینکه وظیفه‌ی من حکم می‌کرد هرچه زودتر خدمت امیرزاده شرفیاب شوم وماجرا راباز گویم؛ روی‌عقیده‌یی که خاص همه‌ی کولیهاست نخواستم امیرزاده راملول‌وآزرده خاطرسازم، سفری که‌بسوی سعادت‌است نبایدبااخبار بدهمراه باشد .

من تصمیم گرفته بودم دریك‌موقع مقتضی، وقتی امیرزاده دلخوش ومسرور باشند ماجرا راعرضه بدارم، ازهمه‌ی اینها گذشته فرار سرکش چیز بسیار مهم‌وجالب توجهی نبود، یعنی‌مردی نیست که اینقدر ها درخور

اهمیت باشد، هرچند امشب نزدیك بود جنایتی مرتکب شود، اما باهمه‌ی این تفاصیل من‌اورا لایق نمیدانم که امیرزاده رامغموم وملول‌سازد.

سلیم‌خان گفت:

«حق باشماست لطیف‌خان!

«اماهرگز نبایدشمن‌را- هرچه‌هم بی‌اهمیت باشد- حقیروبیچاره‌شمرد سرکش مردیست بلندپرواز وحیله‌گر ودنائت پیشه! این‌مرد برای رسیدن بهدفش ازهیچ فریب وحیله‌ئی، وحتی‌از هیچ‌جنایتی روگردان نیست واگر حدس‌شما صحیح‌باشد بایدفهمید که اوچگونه توانسته است باین زودی از شهر خارج شود وخودش رابما برساند واین ضربه رافرود آورد؟

لطیف‌خان گفت:

برای‌مردی مثل‌سرکش بدست آوردن اسب واسلحه کارساده وپیش پاافتاده ایست، اواز فرمان امیرزاده نهایت استفاده رابرد، آمدکه سرو گوشی بآب‌بدهد واگرمیتواند خدانکرده چشم‌زخمی بامیرزاده واردآورد وبگریزد، ومثل اینکه دراینکار تاحدزیادی توفیق‌یافته است، ممکن‌است بگوئید صحبت شما و امیرزاده برسر چه بودکه این‌طور توجه اورا جلب کرده بود؟

امیرزاده گفت:

«مادرباره‌ی جنك باآغامحمدخان‌قاجار صحبت‌میکردیم، وتنهاچیزی که‌از حرفهای مابدرد سرکش میخورد اینست که اوفهمید ماسه‌روز پس‌از تاجگذاری بجنك آقامحمد خان خواهیم رفت، والبته اومیتواند ازین‌حرف نهایت استفاده راببرد.

سلیم‌خان باناراحتی ازجا برخاست‌وگفت:

«از سربازانی‌که به تعقیب این مرد خطرناك رفته‌اند خبری نرسید چطوراست لطیف‌خان‌شما ده‌تن از مردان ورزیده‌ی خودرا انتخاب کنید تا منهم بشما ملحق بشوم وهمه باهم برای دستگیر ساختن او بکوه برویم، زیرا هرچه باشد مردان شما در کوه‌پیمائی و عبور از موانع سخت بسیار چالاکتر ازسربازان‌ماهستند.

لطیف‌خان گفت:

« من دراختیار شما هستم !

سلیم‌خان افزود :

«پس خواهش میکنم معطل نشویم ، شما مردان خودراانتخاب کنید منهم الساعه خدمت شما خواهم رسید. البته‌امیرزاده ارجمند اجازه‌خواهند فرمودمااین مأموریت راانجام دهیم .

امیرزاده گفت :

«هرچند کار مهمی در پیش داریم ، اما برای اینکه بدانیم منظور سرکش ـ یاهرکس دیگری که به‌قصد جاسوسی به‌اردوی ما آمده بود ـ چیست بانظریه‌ی شما موافقم بخصوص که می‌دانم وباچشمان خوددیده‌ام که مردان لطیف‌خان تاچه حددراینگونه موارد چابك‌ودلیر هستند .

من اینجا کنار ستاره‌خواهم‌ماندتااو بخواب برود ووقتی‌شما بازگشتید درباره‌ی نقشه‌های آینده خود تصمیم‌خواهیم گرفت ، سلیم‌خان‌ولطیف‌خان سری در برابر شاهزاده فرود آوردند واز چادر بیرون آمدند لطیف‌خان بسوی چادر کولیها رفت وبزودی باده‌تن مردورزیده بازگشت و سلیم‌خان پس‌از اینکه یکبار دیگردستورهای لازم را به‌نگهبانان داد و«اسم‌شب» رابآنها آموخت بسوی کوه براه افتادند...



فرار در تاریکی

چند ساعت بود که سربازان امیرزاده با مشعلهای بهم‌افروخته تمام شکافها و پستی و بلندیهای کوه را جستجو میکردند و کمترین نشانه‌یی از سرکش نیافتند.

سرکش پس از زخمی که به ستاره وارد آورد میدانست که دخترك شیردل راه گریز اورا به سربازان نشان خواهد داد اما مخصوصا بسوی کوه دوید وچندبارهم چنان ایستاد که قامت اورامیان تاریکی تشخیص دهنداماهمینکه آمادگی سربازان را برای تعقیب خوددیدومشعلهای افروخته‌رامشاهده کرد که بسوی کوه پیش میآید. ازچندشکاف کوچك بسرعت باد گذشت ازیك راه باریك تادامنه‌ی کوه بپائین خزیدودرهمان لحظه‌یی که سربازان ازیکطرف کوه بالا میرفتند و کم کم میان آنها برای جستجو فاصله می‌افتاد اوپشت تپه‌یی که اوایل‌شب درآنجا ایستاده بودواردوی امیرزاده رازیرنظرداشت پیچید اسبش‌را که درمیان یك گودال بزرك بسته بود پیدا کرد و از گودال بیرون آمد...

اوباهمان زیرکی و هشیاری همیشگی خود فهمیده بود که تعاقب کنندگان دست ازسرش برنخواهند داشت وشاید بزودی همه جا را برای یافتن اومحاصره کنندوچون ناامیدشدند چندسوار چابك بدنبالش بفرستند اوصلاح ندیدکه دهانه‌ی اسبرا بسوی جاده شیراز بگردند؛ وبهمین سبب دوباره‌راه‌بم راپیش گرفت ودراندك مدتی توانست فاصله‌ی خودرابااردوی

امیرزاده آنقدر زیاد کند که خطر دستگیری او بکلی مرتفع گردد.

نزدیك طلوع آفتاب بود که او بیك دهکده‌ی متروك وویرانه‌رسید، ده کوچك وخرابه‌یی بود که پرنده درآن پر نمیزد. سکوت محض همه‌جارا پر کرده بود. وددرزیر طاقهای فروریخته هیچچیز بچشم نمیرسید...

سرکش ازاسب پائین‌آمد، افسارحیوان را دردست گرفت و با کمی گردش جائی یافت که هم ازچشم رهگذران بدور باشد وهم بتواندچنددقیقه استراحت کند گرسنگی بشدت آزارش می‌داد وباوجود اینکه دوراز حزم‌و احتیاط بود باچوبها وخارهائی که فراهم کرده بود آتشی افروخت ویکی ازپرندگان مردروستائی‌را کباب کرد وپخته‌و نپخته بنیش کشید بعد بجستجوی آب برآمد وچشمه‌ی کوچکی‌هم یافت‌وتوانست خود واسبش‌را سیراب‌سازد درتمام این احوال همان خونسردی همیشگی خودراداشت ، گاهی باخودش حرف میزد . واینکار برایش یکنوع عادتی شده بود :

« به به ! اینجا هم آب‌هست، هم اطاق‌راحت هست ،هم کباب! می‌توانم یکی‌دوروز زندگی شاهانه‌یی داشته باشم؛ بخورم وبخوابم‌واستراحت کنم تا کاروان امیرزاده دورشود ،آنقدر دورشود که نتوانند حتی گردمراهم به بینند ! آنوقت من ازاینجابیرون‌خواهم آمد ،سوار براسبم که تازه‌نفس تر وآماده ترازهمیشه خواهد ود بسوی شیراز روی‌خواهم‌آورد ، هر کس را درسرراه‌ببینم بحرف خواهم‌کشید،سروگوشی بآب خواهم داد،وبزودی خواهم دانست که چه باید کرد ؟

آنچه مسلم‌است ، آنچه یقین و بدون تردید می‌باشداینست که اقبال بمن روی‌آورده‌است،تاکنون ازهمه‌ی مخاطرات بسلامت جسته‌ام ،وپس‌از اینهم به‌نیروی همین‌بخت و اقبال سعادتم رابچنك‌خواهم آورد؛ دنیا برویم لبخند شادی خواهد زد ، و شاهد موفقیت و بهروزی را درآغوش خواهم فشرد . . .

اینست آینده من ،آینده‌سعادت بار ومملو از شادمانی ومسرت‌من!

و ناگهان صدای قهقهه‌ی بلند او ، مانند نالهٔ یك جغد زخمی درون دهکده‌ی ویران طنین افکند.

او ازشادی میخندید، وازشادی مانند دیوانگان شده بود!



درهمان لحظاتی که سرکش جای امنی یافته بود و برای آینده‌خود نقشه میکشید ، سلیم‌خان ولطیف‌خان و کسانیکه بتعاقب او برخاسته بودند ناامید ازکوه پائین آمدند ، آنهادیگر همه‌ی گوشه و کنار کوهستان را گشته بودند وبانهایت خستگی ویأس بعرض امیرزاده رساندندکه اینمرد موذی وحیله‌گرازچنك آنهارهایی یافته‌است ومعلوم نیست بکدام‌گوشه‌یی پناه برده‌که نمیتوانند حتی جای پای اورا کشف کنند...

دوساعت‌ازطلوع آفتاب‌گذشته بودکه‌موکب امیرزاده برای‌حرکت آماده شد، ستاره بادستی که بسینه‌اش آویزان بود، بازحمت ورنج‌فراوان بسوی اسبش رفت وهرچه‌باواصرار کردند یکروز ـوفقط یکروز ـدرتخت روانهااستراحت کند قبول نکرد ومانند همیشه‌دوش بدوش سلیم‌خان‌پشت‌سر امیرزاده قرار گرفت .

دخترك کولی رنك برچهره نداشت، اماهنوز آن‌لبخند ، آن لبخند شیرین وسخنگو گوشه‌ی لبانش دیده میشد!

شیراز آماده میشد

شهرشیراز ، برای ورود امیرزاده لطفعلی خان‌زند، شاهزاده‌یی که میبایست براورنك کریمخان بزرك تکیه‌زند،غرق نشاط وسرور شادمانی شده بود ؛ مردم با وجوددروحیه‌ی کسل‌وافسرده‌یی که‌داشتند ، باوجوداینکه دمبدم نسبت بآینده‌ی خودبیمناك‌تر می‌شدند ،وشایعاتی‌راکه جاسوسان آغا محمد خان درمیان آنهارواج می‌دادندباورمیکردند ، ورودامیرزاده‌جوان خودرا بفال نیك گرفته‌بودند.

آنها چنین‌می‌پنداشتند که وقتی‌امیرزاده‌شجاع ورشیدزند بجای پدر برتخت سلطنت نشست بزودی خواهدتوانست آب‌رفته‌را بجوی‌باز آردو حیثیت وشرف از دست رفته‌ی لشگریانی‌راکه در جنك باآغا محمدخان شکست‌خورده‌بودند اعاده دهد ...

افسوس!هنگامی که مردم‌از جان‌ودل به‌پیشواز شاهزاده خود برخاسته بودند، درگوشه وکنار این شهر پر نشاط جاسوسان آغامحمدخان که در رأس‌آنها« شیرویه» قرارداشت‌باهمکاری چندتن از زنان‌حرمسراسرداران سلطان جعفرخان راکه بایستی پس ازاین درتحت‌فرماندهی‌امیرزاده‌باشند باتهدیدوتطمیع وبرانگیختن شهوات مادی ونفسانی ، بدام‌افکنده بودند، واین سرداران دورو و دغلباز حاضرشدند باشروطی بشاهزاده‌جوان‌خیانت ورزند وبخدمت آغا محمد خان قاجار در آیند.

دریك‌جلسه مخفی که شیرویه باحضور این‌سرداران تشکیل‌داده‌بود،

نهادیکی از آنهادر دم آخر پشیمان‌شد و بهمه اعلام‌داشت مخالفت به‌فرزند پادشاهی که نان‌ونمك‌اورا خورده است خیانت ورزدو بحالت قهر از جلسه خارج‌شد ، این سردارنگون بخت آن‌شب بخانه‌اش نرسید ، ودرمدخل‌یکی از کوچه های شیراز بضرب دشنه‌ی برنده‌یی ازپادرآمد .

مرگ دلخراش این‌سردار، حساب‌کار رابدست سایرین داد؛ واگر کمترین تردیدی دردل آنها بود، جای‌خودرا بیك نوع ترس و بیم سپرد ، آنها ،فرامین شیرویه که مستقیماً ازطرف آغـامحمد خان‌قاجار میرسید گردن نهادند وقول دادند هنگامی که لطفعلی‌خان بعزم جنك باخان قاجار ازشیراز بیرون رود درنیمه‌راه اورا تنها گذارندیابهر وسیله‌یی که میسر است وسایل شکست وی‌را فراهم‌سازند .

ازاینجا بود که شاهزاده زند، فقط بایك‌یار وفادار وجانباز وفداکار یعنی سلیم‌خان- تنهاماند، وازاین‌جابود که اوباهمه رشادتها وجانفشانیهای خویش نتوانست مسیرتاریخ ایرانرا عوض کند .

روزیکه امیرزاده نزدیك دروازه‌های شیراز رسید هنگامه‌یی برپا شده بود که کمترنظیر آنرا مردم شیراز دیده بودند، صرفنظر ازقـوای لشگری وفرماندهان سپاه‌وخوانین وسرکردگان زندیه که تاچند فرسنگی شهر باستقبال رفته بودند .

مردم دسته دسته ازپیر وجوان به‌پیشواز امیر زند شتافته بودند ، اسپند دود میکردند، گوسفند هارا بقربانی میآوردند، نوای‌ساز ودهل‌را هرلحظه بلندتر ورساتر میساختند، هلهله‌وفریادشادی میکشیدند، وباصلوات های پی‌درپی شاهزاده جوانرا بسوی دروازه شیرازمیبردند .

ابراز احساسات مردم، برای دلاور زند، باندازه‌یی بودکه ستاره زخم عمیق شانه‌اش را بدست فراموشی سپرده بود، وروی اسب از شدت شادی گریه میکرد، اشك درچشمان سلیم‌خان جمع شده بود وبرای اینکه ازریزش آن‌جلوگیری کند ولب‌زیرینش رابشدت میگزید .

مردم دیوانه‌وار فریاد میزدند ، میرقصیدند درپیش پـای امیرزاده گل‌میریختند، زنها دستمالهای رنگارنك خودرا تکان میدادند ؛ وجوانان

جلوی اسب امیرزاده می‌دویدند و مردم را کنار میزدند؛ تاشاهزاده زند و همراهانش بتوانند ازمیان آنها بگذرند .

وقتی امیرزاده ازدروازه شیراز گذشت ووارد شهرشد؛ دیگرجوش وخروش مردم به‌منتها درجه رسیده بود؛ اوج گرفته بود؛ بهمه‌جا گسترش یافته بود؛ درهمه دلها نشسته بود، وشهردرمیان یکپارچه احساسات پرشور بغلیان درآمده بود.

ازدروازه تاارك کریم‌خان بزرك، صدها بار امیرزاده زند ناچار شد بایستد ودربرابرهیجان مردمی که اوراتاسرحد جان‌خوددوست‌میداشتند سپاسگزاری کند .

حاج ابراهیم کلانتر وعده بسیاری ازمردان کشوری ولشکری هر چه کوشش میکردند بتوانند مردم‌را آرام سازندموفق نمیشدند؛ زیرامردم دوستداران واقعی خودرا می‌شناسند.

این‌مردم‌هستند که خادم‌راازخائن تمیزمیدهند ، این مردم که‌هرگز یادخدمتگزاران صادق‌خودراازدل‌نمیبرند، واین مردمند که درراه‌فداکاران حق و عدالت سینه سپر می کنند و آماده‌هرگونه‌جانبازی می‌شوند.

« هنگامی که‌امیرزاده بارك‌سلطنتی‌رسید،وبتالار کاخ واردشدمردم چنان دور ارك اجتماع کرده بودند وچنان‌شور وغوغائی برانگیخته‌بودند که زمین بلرزه‌درآمده بود واز درودیوار بانك طرب برمیخاست .

امیرزاده باگامهای شمرده بسوی تخت پدرش‌رفت وبآهستگی روی آن قرارگرفت ،تمام‌سرداران وامرای‌لشگری وکشوری دردورا دورتالار بحالت‌احترام ایستادند، حاج ابراهیم کلانتر جلو آمد، تعظیم‌غرائی کردو خطبه تهنیت مقدم‌شاهزاده را بدینسان خواند :

«شکرپروردگاری‌راسزاست که‌همواره ازنعم کبریائیش‌برخورداریم ومیتوانیم‌سرفخرومباهات برآسمان سائیم که‌پس از وفات سلطان منفور جانشین‌لایق‌وارزنده‌یی‌همچون‌شاهزاده‌لطفعلی خان زندرا بماارزانی‌داشته است تادرسایه رأفت وعطوفت این شهریار جوانبخت‌بتوانیم‌بآسایش‌خاطر زندگی را بگذرانیم واز درایت‌و بینش‌وکفایت‌سلطان بروبحر نصیب‌خرمی ونشاط بریم .

اعلیحضرتا ! جانثار غلام درگاه افتخار دارم از جانب قاطبهٔ اهالی فارس مقدم شهریار والاگهر راتهنیت عرض کنم و دوام وبقـای سلطنت خاندان زندیه راکه اکنون بکف باکفایت آن سرور تاجدار سپرده شده‌از درگاه قادر متعال خواستار شویم.

جانثار ،عبددرگاه ،وبسیاری‌ازامرای قوم وزعمای‌مملکت‌درآخرین دقایق زندگانی سلطان فقید بر بالینش حاضرو ناظر بـودیم که آن خلد آشیان جنب مکان آرزوئی جزدیدار فرزند برومند نداشت و امید واثقش بصلابت وکفایت اعلیحضرت شهریاری‌بودکه بزودی تیغ انتقام را از نیام برخواهندکشید و دمار از روزگار دشمنان ملك و ملت بر خواهندآورد.

اعلیحضرتا !

اجازه فرمائید مردم شیراز که‌اینسان از مراجعت شاهنشاه‌والاتبار غرق‌خرسندی‌خاطروانبساطو نشاط هستندازمیدان‌ارك‌مرخص‌شوند تابتوانیم امورمهمه‌مملکتی‌ومعضلات کشوری‌رابارأی صائب وصلاحدیدسلطان‌همایون فیصل بخشیم...

امیرزاده درچند جملـه کوتاه‌از حاج ابراهیم‌کلانتـر وسران قوم سپاسگزاری‌کرد وآنگاه‌بسوی یکی ازدریچه‌های تالارکه بـروی ارك سلطنتی گشوده می‌شدآمد...

مردم که‌چهره‌ی‌زیبا ومردانه امیـرزاده رادر برابر پنجره‌گشوده تالار دیدندباردیگر بافریادهای‌شادمانی خویش مقدم اورا تهنیت‌گفتند و هنگامی‌که امیرزاده دست راست خودرابلندکرد، همگی‌خاموش وساکت ایستادندتابدانند شاهزاده زندکه اینك بمقام‌سلطنت رسیده است چه سخنی برزبان خواهدراند.

لطفعلی‌خان باصدای رسا وپرآشوب خودگفت :

خدای بزرك راسپاس‌گزارم‌که باردیگر سعادت دیدار همشهریان و هموطنان عزیزم رانصیب من‌ساخت واینك که درمیان شمامردم غیوروفداکار بسرمیبرم خودرا خوشبخت وکامکار میشمارم .

تدبیر قضا براین قرار گرفت که بنا بوصیت سلطان مغفور من افتخار خدمتگزاری شما هموطنان برومند وفداکار را برعهده بگیرم واز هم اکنون اعلام میدارم که درزمان سلطنت من مردم از آزادی که بزرگترین ودایع و نعم الهی است برخوردارند و یقین داشته باشند که من جز سعادت ورفاه آسایش جامعه چیزی نخواسته‌ام ونخواهم خواست.

من ویارانم ازاین همه احساسات شما مردم هشیاروصبور فارس نهایت امتنان راداریم واز خداوند عزوجل توفیق میخواهیم که بتوانیم بآنچه آرزوی شماست جامه عمل وحقیقت بپوشانیم وباردیگر سرود مجد وعظمت ایران بزرگ را دراقطار گیتی بگوشها برسانیم .

درروز تاجگذاری، بارعام بعموم هموطنان عزیز داده خواهد شدو درآنروز همه میتوانند نیازمندیها وحوائج خودرا بسمع من برسانند و یقین داشته باشند مانند برادری در اصغای خواستهای شما آماده و حاضر خواهم بود .

شمارا بخداوند بزرگ می سپارم.

امیرزاده با تکان دست از مردم خداحافظی کرد و بسوی تخت بازگشت .

دراین هنگام «شیرویه» که درگوشه تالار ایستاده بود سر بگوش یکی از خوانین زندیه گذارد وحرفی زدکه رنگ ازروی مرد پرید وبالحنی آهسته، اما گستاخانه پرسید :

«مگر دیوانه شده‌ئی؟

شیرویه باهمان آهستگی جوابداد:

«نه! دیوانه نیستم، خیلی زود میتوان اینکار راانجام داد، بهمه یارانمان خبر بده که امشب درباغ «منیر» جمع شوند وفرداصبح بطور دسته جمعی این نقشه را بمورد اجرا بگذاریم .

مرد گفت:

«برای امشب حرفی ندارم، اما نقشه یی که تومیخواهی بکشی یک کار

جنون‌آمیز بیشتر شباهت دارد، چه‌کسی حاضر خواهد شد آنرا بمرحله‌ی عمل بگذرد ؟

شیرویه باصدای خشك وخشم‌آلودی گفت :

اگر شماقول همکاری بدهید، خودمن اینکار راخواهم کرد، شمشیر آماده‌بکار است.

مرد گفت:«شیرویه! من‌از جرأت‌وجسارت توهیچ کاری‌رابعید نمیدانم امانقشه‌یی که‌این‌بار کشیده یی‌اجرایش‌آنقدرها سهل وساده وآسان‌نیست، فکرش رابکن‌اگر گـرفتارشدی، اگرنتوانستی‌آنطورکه دلخـواه‌تست شاهزاده را دریك بن‌بست عجیب قرار دهی ، چه‌خواهی‌کرد ؟

شرویه بسادگی گفت:

« هیچ !مگرغیرازمرك هم‌چیزی هست که بتواندمرا ازکاری‌که در پیش دارم باز دارد؟امشب درانتظارتووهمه‌ی یارانمان‌خواهم‌بود،فراموش نکنید ...

خیانت بزرك

در سکوت راز دارشب ، وقتی که مردم شیراز باخستگی بخانه‌های خود پناه بردند ، در یکی از باغهای حومه‌ی شهر که‌میعادگاه « منیر » و « شیرویه » بود ، سرداران خائن لطفعلی خان زند جلسه مهمی تشکیل داده بودند.

شیرویه ،که بسیار ناراحت وعصبانی بنظرمیرسید باغرور و نخوت خاصی رو به سرداران کردو گفت:

« گمان میکنم خود شما امروز شاید بودیدکه مردم چه هنگامه‌یی برپاکرده بودند، نیروئی که‌لطفلی خان را درهمه جا یاری می‌دهد،همین نیروی مردم‌است، ووقتی این نیرواز اوگرفته‌شد باقی کارها چندان‌دشوار نخواهدبود .

من دیروز تصمیم‌گرفته بودم که‌شب هنگام باکومك‌بانوان‌حرم که اینك هم پیمان ما هستند ـ شبانه بخوابگاه لطفعلی‌خان هجوم برم و کار رایکسره‌سازم،اما امروز ازتصمیم خود عدول کردم، زیرا اینکار دوزیانی بزرك برای ما خواهدداشت‌یکی‌اینکه ممکن‌است‌کارمردم بشورش بکشد ، زیرا نمیتوان منکر شدکه لطفعلی خان‌واقعاً در قلب وروح آنان جای‌دارد؛ ودیگر اینستکه‌ممکنست آغا محمدخان قاجار ازاین اقدام من‌راضی نباشد اما درهرحال باید برای نابودی او و قوای او نقشه‌یی‌طرح کرد تابتوان محبوبیت ویرا در نزد مردم متزلزل سازد .

لطفعلی خان تاکنون در تمام جنگهایش باپیروزی قرین بوده‌استو

یك شکست ؛ وتنها یك شکست کافیست که روحیه‌ی اورا دگرگون سازد، و این بت اعظم برای همیشه سرنگون شود.

من یقین دارم اگر شما بانقشه‌ی من موافقت کنید اینکار باپیروزی بپایان خواهد رسید .

شیرویه اندکی بفکر فرورفت، کلامش‌را بایکنوع مهارت وخونسردی قطع کرد ، و درانتظار ماند تا ببیند عقیده‌ی سرداران امیرزاده‌ی شجاع چیست ، وچون آنانرا ساکت دید ، بابی‌پروایی آمرانه‌یی گفت :

«میخواهم‌امشب خبری بشما بدهم‌تااگر کمترین تردیدی‌هم‌درهمکاری باخان بزرك قاجارداریدازدل‌بیرون‌کنید وهمگی آماده باشیدزیرابزودی بپاس خدمتگزاریهای خود پاداش‌عظیمی خواهید یافت...

سرداران خیانتکار باحیرت‌چشم بدهان شیرویه دوختند ، زیرا اوبا همه جوانی وزیرکی مردی نبود که دنبال جعل اخبار یاگزافه‌گوئی باشدو وقتی سخنی برزبان میآورد ، بدون تردید راست وصریح وآشکاربود.

شیرویه چون حیرت وشگفتی سرداران را دید لبخند ملایمی بر لب آوردو گفت :

«حق دارید تعجب کنید ، زیرا آنچه من‌میخواهم بگویم بازندگی آینده شما پیوند دارد ، یك‌پیوندناگسستنی !

آنگاه‌صدای خودرا بلندتر کرد وافزود:

«خان‌قاجار، بموجب خبر موثقی که‌دارم، باقوای‌عظیمی درراه‌شیراز است ، وبحساب دقیق تاسه‌روز دیگر به «چمن‌هزار بیضا» پنج‌فرسنگی‌شیراز خواهد رسید .

رنك ازروی سرداران لطفعلی‌خان‌برید ، ودوتن از آنان‌چنان‌بلرزه درآمدند که شیرویه‌متوجه اضطراب ونگرانی آنهاشد وگفت :

«این خبربا د برای شما مژده بزرگی باشد ، امیدوارم‌لرزشی که ببدن شماراه یافت ، لرزش شوق‌وشعف ومسرت بنظر رسد . حالاخودشما باید بنشینید وببینید هنگام روبروشدن بااین قوای بزرك و مجهز چگونه خواهید توانست لطفعلی‌خان رافریب‌دهید ، وباچه وسایلی قادرخواهیدبود قوای او راهرچه‌زودتر دوچارشکست واضحلال‌سازید.

یکی از سرداران که میکوشید خود را بشاش وخوشدل نشان دهد گفت :

«گمان میکنم بهترین راه این باشد که ما تاوقتی‌جنك بمنتهای‌شدت نرسیده است در کنار امیرزاده باقی بمانیم و ناگهان با یك فرمان همگی عقب‌نشینی کنیم وسپاهی‌راکه تحت فرمانمان میباشد دوچار هول و هراس گردانیم ، زیرا وقتی افراد سپاه دیدندکه سرداران آنها درحال گریزند بدون یك لحظه تردید فرار خواهند کرد و آغا محمدخان قاجار خواهد توانست در همان میدان نبرد بـه لطفعلی‌خان دست یابد و اورا باسارت درآورد .

شیرویه گفت :

«فکر بدی نیست ، اما باید وضع میدان جنك را سنجید ، ومن گمان میکنم اگر همگی باهم هنگام آغازجنك یك تصمیم فوری بگیرید زودتر موفق‌خواهیدشد.

یکی دیگر از سرداران پرسید :

«ممکن است بفرمائید آغامحمدخان هنگام جنك‌چگونه لشکریان‌را رهبری میکند ومقصر خود اودر کجاست؟

شیرویه پاسخداد :

«سلطان قاجار معمولا جلوی‌سرا پرده خود میایستید و بادیدگانی چون یك‌عقاب خشمگین تمام صحنه‌ی نبرد رادرنظر میگیرد ، فرمانهای‌او بسیار دقیق وجدی است، محالست درمحاسبه‌ی‌جنگی دوچارتردیدیااشتباه بشود، همیشه دوتن از مردانش در کنار او می‌ایستند ، واین دو ماموریت دارند که فرمان سلطان رابدون درنك انجام دهند، فقط سه‌روزصبر کنید، آنوقت خواهیددید که معنای واقعی‌شجاعت وفرماندهی ولیاقت و کاردانی چیست !

سردار خیانتکار پرسید :

« از رشادت ذاتی امیرزاده هم نباید غافل ماند ، این حقیقت باید گفته شود...

شیرویه پوزخندی‌زدو گفت :

«او هرچه‌هم جرأت وجسارت داشته باشد بتنهائی قادر نیست کاری انجام دهد ، وقتی شما با ما همکاری صادقانه داشته باشید ، تنها سواران خاصه‌ی‌او، سلیم‌خان، وآن‌دخترسیاه‌چشم کولی بااو خواهند ماند ، ونابود ساختن این‌عده که بررویهم‌صدوده‌نفر نیستند برای قوایی که دراختیارسلطان است ازآب‌خوردن‌هم‌سهل‌ترمیباشد

سردار گفت :

«حق باشماست ، پس‌ماخواهیم توانست از فردا بایك نقشه‌ی دقیق بایکدیگر ارتباط نزدیك داشته باشیم که البته نتیجه‌آنرا درمیدان‌کارزار خواهید دید .

شیرویه بایکنوع‌ملایمت خاصی گفت :

« اجازه فرمائید هدیه‌یی‌را که همین امروز عصر از طرف سلطان قاجاررسیده است خدمت شمادوستان عزیز تقدیم‌دارم...

آنگاه ازجابرخاست، باتاق دیگررفت وپس‌ازلحظه‌ئی‌باچند کیسه‌ی بزرك بازگشت ، این کیسه‌ها مملو اززر سرخ بودوروی‌هر کیسه‌یك قطعه جواهردرخشان‌چشمهارا خیره‌میساخت...

لبخند حریصانه‌یی روی لبان سرداران بزدل وجنایتکار وطماع‌سایه انداخت. وزبانها به‌مدح سلطان قاجار بازشد.

شیرویه گفت :

« اینها هدیه ناقابلی است‌والبته سلطان پس ازپیروزی کامل‌پاداش دوستان‌یگانه ما۔ آنچنان که‌درخورشماهست۔ ارزانی‌خواهدداشت .

وافزود:

« من‌ازفرداصبح‌اخبار حرکت قوای سلطان را دراختیار شماخواهم گذارد ودر انتظارتصمیم آینده‌شما خواهم‌بود.

شب شما بخیرباد!

سرداران ازجابرخاستند، وشادمان‌ومسروربا‌شیرویه‌وداع کردند، در حالیکه‌شیرویه دردل میخندید ومی‌دانست که خان قاجار چه پاداشی نصیب آنها خواهدکرد...

صاعقه در آسمانها

شبی که همه‌ی مردم شیراز بافتخار تاجگذاری امیرزند جشن های بزرگ ومفصلی برپاساخته بودند، و حاج ابراهیم کلانترضیافت مجلل و پر شکوهی برای اعیان ورجال شهرترتیب داده‌بود خبری مانند یك‌صاعقه آسمان روشن وشفاف‌شیرازراکدر وملال‌انگیزساخت، وروح آزاده‌ی‌مردم دوچار شکنجه و عذاب‌شد . شکنجه وعذابی که بایکنوع ترس و دلهره توأم بود...

« قوای آغا محمدخان بشیراز نزدیك میشود!

این خبر که بوسیله‌ی‌یکی از افراد گارد مخصوص امیرزند رسیده بود،سکوت‌هراسناکی‌درضیافت‌حاج ابراهیم کلانتر برپا کرد. واین‌مردخبیث کلیمی نژاد بارنك پریده وبدن‌لرزان دراطراف‌شهریارجوان زند چرخ میخورد ودمبدم با لحن‌نگران واضطراب آلودی‌میگفت:

« قربان !چکار میکنید؟ دیدید چه برسرمان آمد...

امیرزاده که‌ازاین‌هراس حاج‌ابراهیم کلانتر غضبناك‌شده‌بود باصدای رسائی فریادزد:

« بس کنید! خجالت بکشید ،چرا همه‌روحیه‌ی خودرا باخته اید؟

صدای رساوپرطنین‌لطفعلی خان وخشمی که‌در کلمات اوج گیراونهفته‌بود. همه راآرام ساخت ،وباچشمان باز ومبهوت‌درانتظار بودندببینندشاه جوان آنها ،درچنین موقعیتی چه خواهد کرد؟

لطفعلی خان ،چندقدم رو به حاضران آمد ،دستش را روی خنجر مرصعی که بر کمر داشت گذارد و گفت:

« من در انتظار این خواجه ـ که تنها بدرد حرمسرا میخورد ـ بودم، به شهادت دوست فداکارم سلیم خان ،هنگامیکه بسوی شیراز میآمدم قرار گذاشتم که سه روز پس از تاجگذاری بقوای آغامحمد خان حمله برم ، این وظیفه من بود که باید انجام میدادم،وازهمین امشب بهر قیمتی باشد سپاه خودرا منظم خواهم کرد و نخواهم گذارد پای این مخنث سنگدل بشهر شیراز برسد...

همهمه‌ی شادی بخشی میان مدعوین در گرفت و حاج ابراهیم کلانتر از شرم سر بزیر انداخت

امیرزاده ادامه :

« برای شما ننگ است که باین زودیها روحیه‌ی خود را دستخوش اضطراب سازید،فراموش نکنید که مردم شما را جزو برگزیدگان قوم میدانند ، شما جزو اعیان ورجال وهیئت‌ها که ملت هستید،واگر قرار باشد هنگام خطر چنین درمانده ومضطر گردید تکلیف کسانی که بشما امیدها بسته اند چه خواهد بود؟

آنگاه رو بسوی سلیم خان که لبخند شیرینی بر لب داشت و دوش بدوش ستاره ایستاده بود گرداند و گفت:

« برادر! دستوری را که امروز صبح دادم واجرا کردی ،برای آقایان محترم بیان کن.

سلیم خان گفت :

« درظل عنایات پروردگار، سپاه ما بفرمان امیرزاده آماده است، فرماندهان هرقسمت از لشکریان تعین شده اند ،وبعلاوه قوای رشید وجنگنده لطیف خان ـ رئیس نامدار کولیهای فارس و کرمان ـ باکومکهایی که از اطراف رسیده دوبرابر شده است ، و بهمین سبب جای هیچگونه نگرانی نیست ،منتها چون ممکن بود این تجهیز سپاه بگوش جاسوسان آغا محمدخان برسد ،ما کوشش کرده بودیم که کارها را بطور محرمانه و پنهانی انجام دهیم ودراینکار نیز موفقیت باما بوده است

شیرویه که در گوشه‌یی ایستاده بود ،وخوداو بیشتر بنگرانی مدعوین دامن میزد آهسته در دل گفت:

«چه خیال خوشی‌داری‌مرد ؟ سردارانی که شما تعیین کرده‌اید، واقعا که لایق سر«دار»ند !

گفته‌های سلیم‌خان آرامش عجیبی میان مدعوین بوجود آورد ، و لطفعلی‌خان گفت:

فردا صبح زود من بطرف «چمن‌هزار بیضا» حرکت خواهم کرد . در غیابم‌حاج‌ابراهیم کلانتر بارجالی که معین‌شده‌اند شورای سلطنتی‌راخواهند گرداند ، امیدوار چنانم که بفضل‌الهی خطراین صاعقه مرگبارراازشیراز ومردم‌شیرازدور کنم،وباسرافرازی‌وپیروزی کامل بزادگاه‌دوست‌داشتنی‌خود بازگردم‌ازهمه‌ی‌شما انتظار دعای خیر دارم .

امیرزاده بکلام خود پایان داد، باگامهای استوار ازمیان‌اعیان‌شهر که کوچه داده بودند وتعظیم میکردند گذشت وهمراه سلیم‌خان و ستاره و لطیف‌خان که سه قدم دورتر از او حرکت میکردند بسوی ارك سلطنتی رهسپار شد .



سپیده‌دم آنشب‌امیرزند، باسپاهی گران از دروازهٔ شیراز بیرون‌رفت. سپاه منظم‌ومجهز او، رشادت ودلیری او ، روحیه‌ی‌قوی‌وعزم‌تزلزل ناپذیر او ، این امیدواری‌را درقلبها بوجودآورده بودکه امیرزند فاتح و سربلندبه‌شیرازبازخواهدگشت ویکبار برای‌همیشه دست آغامحمدخان‌قاجار رااز خطه‌ی‌فارس کوتاه خواهد ساخت .

در هوای لطیف و جان پرور بامدادی، هنگامیکه حاشیه‌ی ابرهای گریزنده برنك طلا درمیآمد،وکبوتران‌سپید درچشمه‌های نورغوطه‌میزدند شاه‌زند، سوار بر«غران» پیشاپیش سپاه خود بسوی«چمن هزار بیضا» پیش میرفت وباهرساعت راه‌پیمائی، فاصله‌ی او باالشگریان آغا محمدخان قاجار نزدیك‌و نزدیکتر میشد ...

امیرزند ، پنج‌ساعت پیش‌ازحرکت ده‌تن ازسربازان گارد مخصوص را بفرماندهی باقر ، جلوتر روانه‌ساخته بودکه هرچه‌زودترازوضع پیشروی لشکریان خان‌قاجار اورا باخبرگردانند واز محل استقرار قوای او آگاه شوند .

این ده‌تن درنیمروز ، به‌لشگرگاه بازگشتند وباقر بدون درنك به سراپرده امیررفت ، وپس‌از اجازه بحضور اورسید .

لطفعلی‌خان که درسراپرده خود قدم میزد وما نند همیشه با سلیم‌خان گفتگو میکرد ، ازبازگشت فوری باقر متعجب‌شدوپرسید:

به‌قوای آغامحمدخان رسیده‌اید ؟

باقر تعظیمی کرد وگفت :

«قربان ! قوای اوبه «چمن‌هزاربیضا» رسیده‌است و اکنون در حال استراحتند !

امیرکه از این خبراندکی ناراحت‌شده‌بود پرسید :

« سپاه اوراچگونه دیدی ؟

باقر بالحنی‌مردد گفت :

«ازماخیلی دوربودند ، من ازفراز یك‌تپه بادوربین آنهارا نظاره کردم ، از طرز حرکت و رفت و آمد سربازان دریافتم که مشغول تجدید قوا هستند وگمان‌میکنم‌فردا آماده حرکت شوند، زیرا ازچمن‌هزار بیضا تاشیرازراهی نیست.

امیر گفت :

«بسیارخوب باقر ! مرخص‌هستی...

باقر تعظیم دیگری کرد وبیرون رفت . و سلیم‌خان که بادقت سخنان باقررا شنیده بود گفت :

«پس‌مافقط‌دوفرسنك باقوای اوفاصله‌داریم، ممکن است‌امیر بفرمایند چه نقشه‌یی دارند ؟

لطفعلی‌خان شکیبانه جوابداد:

«هم‌امشب کاررا یکسره‌خواهم کرد، باید به‌قوای او امان‌ندادوشبیخون زد ، غروب‌آفتاب از اینجا حرکت‌خواهیم کرد وچنان راه خواهیم‌پیمود که هنگام‌خواب بقلب سپاه او بزنیم و با یك آرایش منظم جنگی قوای اورا تارومار سازیم .

سلیم‌خان گفت :

«بسیار نظر پسندیده‌ایست ، باید سرداران سپاه را احضار کرد ؟

امیر جواب داد :

«نه ! کافیست تو با لطیف‌خان صحبت کنی ، قوای تحت فرماندهی شما دو نفر با من حرکت خواهند کرد ، و بقیه‌ی سپاه باید عقب‌دار ما باشند ، و این نقشه راهنگامی که شب در رسید و ما به سپاه خان قاجار نزدیك شدیم با آنها در میان خواهیم گذارد .

ستاره که جلو در چادر بزمین نشسته بود باصدای محزون و پرسش کننده خود گفت:

«امیر مرا که فراموش نکرده‌اند ؟

لطفعلی‌خان با سیمایی خندان بجلو او رفت، و در حالیکه گیسوان انبوهش را نوازش میداد گفت :

« نه ! ستاره .. . تو هم با من خواهی آمد مگر ممکنست من ترا فراموش کنم؟

ستاره لبخند پر حلاوتی زد:

«امیر نباید مرا فراموش کنند ، همچنانکه من او را فراموش نمیکنم.

سلیم خان خنده کنان گفت :

« ستاره! تو خودت را سایه‌ی امیر میدانی، و سایه که هرگز از صاحبش دور نخواهد شد .

ستاره باهمان لبخند شیرینش گفت.

« من هرگز از امیرزاده دور نخواهم شد، مگر... و کلام خود را برید.و دستانش را دور پاهای لطفعلی خان که جلو او ایستاده بود گره زد، و سرش را به زانوی او تکیه داد .

دخترك زیبای کولی چشمانش را در این حالت بسته بود، و شباهت بیك مجسمه خوش‌تراش و لطیفی داشت که دست صنعتگری ماهر و اعجاز آفرین آن را بوجود آورده باشد.

لطفعلی‌خان باتأثردردناکی گیسوان‌اورا نوازش می‌داد،ونگاهش‌در فضا گمشده بود !

ستاره، برزانوان امیر بوسه‌زد وآنگاه درحالیکه سر خود را بالا گرفته بود گفت:

«امیر! تنهایك‌بار من‌از زندگی شما دور خواهم شد و آن هنگامی است که دستی قویتر از سرنوشت و بالاتر از همه دست ها مرا از شما جدا کند.

لطفعلی‌خان آهسته گفت :

راست میگوئی ستاره ! چنین است...



شبیخون

در تاریکی وخاموشی وحشت انگیزی که دشت خرم و پرطراوت« چمن هزار بیضا» رافرا گرفته بود، ناگهان صدای فریادهای رساوهولناکی فضارا شکافت ،وسپاه زبده ی امیرزند مانند یك موج عظیم و لرزانندهٔ دریا به قلب قوای آغا محمدخان حمله ور شد.

سپاه خواب آلوده ی خان قاجار تابخود بجنبد درمعرض یك خطر قطعی قرار گرفتند، اما زودتر از آنچه گمان میرفت عده ی کثیری از آنان که بالباس وتجهیزات کامل بخواب رفته بودند آماده ی نبرد شدند

قوای تحت فرماندهی لطیف خان که ازسمت راست بقشون دشمن حمله برده بودندچنان بسرعت پیش رفتند که درمدتی کمتر از نیمساعت همه چیزرا باخاك یکسان کردندوتمام لشکریان را ازدم تیغ گذراندند، وهنگامی که میخواستند اردوی خان قاجار رادوربزنندواز پشت سرحمله برند ،یك فرمان جعلی که ازطرف یکی ازسرداران خائن به لطیف خان گوشزدشد، کولیهاراااز هجومی که بدون تردیدپیروزی بزرگی درپی داشت بازگرداند.

فرمانی که از جانب امیرزند جعل شده بود بلطیف خان امر میداد که قوای خودراازهمانجا برگرداندو بعقب سپاه بکشاند .

لطیف خان که بنیروی فرماندهی امیرزنداعتقاد فراوان داشت فرمان اورا بدون چون وچرا اجرا کرد . پشت سراو قسمت اعظم سپاه امیر که از سرداران خائن فرمان میبردند، بشتاب از معرکه دورشدند.

امیرجوان ورشیدزند که بهمراهی سلیم خان وستاره وسواران خاصه ی

خود بعقب‌سپاه‌زد، بود بدون اینکه بداندچه‌خیانت‌بزرگی نسبت باو مرتکب شده‌اند‌شمشیر زنان قلب سپاه‌را شکافت ، وبدون یك لحظه درنك هر که‌را در سرراه خودمیدید‌بخاك‌میافکندو پیش‌میرفت .

دردوطرف‌او سلیم‌خان وستاره و باقرو زبده سوارانش بچپ‌وراست حمله میبردندودرمیان فریادهای هراسناکی که از حلقوم زخم‌خوردگان بر میآمد جلومیرفتند .

لطفعلی خان که با تمام نیروی خود میکوشید به سرا پرده می خان قاجار برسدواین‌خواجه خبیث وبدطینت‌را از پای دراندازد، بسان‌یك‌توفان غرنده موانع‌را ازپیش پابرمیـداشت ، حمله میبرد ،فرمان میـداد، واسب سپیدش را بسوی سرا پرده آغا محمد خان پیش میراند.

خان قاجار که بسرعت قـوای خودرا آماده ساخته بود و میدانست سرداران لطفعلی خان اورا تنها خواهندگذاردبدون‌اینکه‌روحیه‌ی خودرا ازدست بدهد فرمان حمله قوایش‌راصادر کرد،ودریك زمان کوتاه‌چهره‌ی میدان‌جنك تغییریافت ...

سرداران خیانتکار امیر زند باقوای خوداز معرکه‌بدور شده‌بودند، وتنها لطیف خان که نمیدانست چرا اورااوادار بعقب‌نشینی کرده‌اندباافراد کولی‌خوددرانتظار فرمان بود ،اما بجای اینکه فرمانی بدوررسدناگهان خودرا باهزاران‌سرباز آغامحمد خان رو برودید وآه‌از نهادش‌برآمد.

دیگرمیان او وامیرزند جدائی افتاده بود،یك‌سپاه مجهز بسارگبار گلوله‌های‌شمخال‌میان‌او ولطفعلی‌خان‌حائل‌شده بودند،وازهمه‌بدترامیرزاده ولشکریان زبده‌اش از پشت سرموردهجوم قرار داشتند.

رئیس جوانمرد کولیها با افرادخود به سپاه‌دشمن حمله‌ورشد،وجنك دراین‌گوشه‌ی دشت بصورت مغلوبه درآمد،در این‌گیرودار خونین، وقتی که امیرزند تاده قدمی سراپرده خان قاجار رسیده بود وتنها بایك یورش میتوانست دشمن خونخوار را از پای دراندازد ،ناگهان‌سلیم خان‌رو بعقب برگرداند واز آنچه دیدبلرزه درآمد .

ازقوای امیرزاده تنهایك عده معدود باقی مانده بودند ، واین عده هم‌از پشت‌سر درمعرض هجوم قرارداشتند .

درسمت چپ‌وراست هیچکدام از سرداران امیر دیده نمیشدند، ودر عوض سپاه دشمن بود که بسرعت پیش‌میآمد. وبدین‌ترتیب او وامیر زند و ستاره‌وباقر درمحاصره افتاده بودند.

جوان‌فداکار ودلیر که هرگزتصور نمیکرد سرداران فارس بپادشاه جوان خود خیانت ورزیدند، یقین کرد که همه‌غافلگیر شده‌اند، و اکنون جسدآنها یادر میدان تاریك جنك بخاك افتاده است، و یاباسارت دشمن درآمده‌اند.

هیچ راهی برای او باقی نمانده بود، میدید کـه سپاه دشمن دمبدم حلقه‌ی محاصره را تنك‌تر میکنند. ومیدید که چگونه امیردلاور زنددرمیان گلوله هایی که ازچپ وراست باریدن گرفته است میزند ومی کشد وپیش می‌رود، اما ...

اما محاصره درمیان چند هزار سپاهی جنك دیده کارساده‌ی نبود، شوخی بردار نبود، وبدون تردید منتها تایك ساعت دیگری اثری ازآنها بجای نمی‌ماند!

او بایك حرکت سریع اسب خود را پشت‌سر لطفعلی خان رساند، وهمچنانکه شمشیرمیزد وپیش‌می‌رفت گفت:

«قربان! معلوم‌نیست چه‌برسر سرداران ماآمده‌است، همه درمحاصره هستیم، بنام‌مصالح مملکت، وبنام مردم خودرا نجات دهید.

وخودش‌اسبش‌را بجلواسب امیرزاده رساند.

دراین‌حال یکعده صدنفری که حلقه‌محاصره راتنك‌تر کرده بودندو جزاین چهارتن کسی درسر راهشان نبودند بآنها حمله‌ور شدند. سلطان زند که سخنان سلیم‌خان راشنیده بودبایك حمله شجاعانه خودرا بقلب‌آنها زد، واین حمله فاصله‌ی اورا از سراپرده خان قاجار آنقدر زیاد کرد که دیگر امیددست یافتن باو محال‌بنظر آمد.

ستاره که باشمخال‌نوپشت سرهم‌نشانه‌روی‌میکردویکی‌راسرنگون میساخت، وباقر که بانعره های مردانه فرقهارا میشکافت وفاصله‌ی خودرا باامیرزند نگه میداشت ناگهان احساس کردند که دریك حلقه‌ی محاصره مدهش قرار‌یافته‌اند، وچیزی نخواهدگذشت که دشمن برهرچهار نفرآنان تسلط خواهد یافت.

بیش‌ازهمه سلیم‌خان بقسمتی‌ازسپاه که آنهارا ازپشت‌سر موردهجوم قرارداده بودند حمله‌ورشدوباردیگر فریاد زد :

«امیر! بنام ملتی که چشم انتظار شماست پشت‌سر من بیائید.

وادامه داد :

«ستاره! تووباقر امیررا ازپشت‌سر محافظت کنید ...

حمله سلیم خان چنان جانانه بود که بزودی شکاف عمیقی درحلقه‌ی محاصره‌ایجاد کرد، وپشت‌سر اوباقروستاره که باجنك وگریزویرامحافظت میکردند راه‌را گشودند ...

سربازان دشمن که ازشجاعت ورشادت این چهارتن روحیه‌ی خودرا باخته بودند نمیتوانستنددر برابر آنها ایستادگی کنند.

طلوع فجر نزدیك بود که هر چهار سوار شجاع از حلقه محاصره نجات یافتند درحالیکه هریك چند زخم برچهره وپیکر خودداشتند ...

سلیم‌خان وقتی که آخرین نفراز محاصره کنندگان را بخاك افکند متوجه شد که‌یکعده تازه‌نفس بسرعت باددرپی آنها روان‌هستند.

اودهانه اسبش‌را گرداند وبباقر گفت :

«تو بامن بمان !

وبه ستاره فرمان داد:

«تو بفاصله‌ی یك‌میدان دورتر ازامیرزاده حرکت‌کن.

وبالحن ترحم‌انگیزی باامیرزاند گفت :

«امیر! جان من‌فدای شماباد! هرچه زودتر دورشوید ...

وباپهنه‌ی‌شمشیر بکفل‌اسب امیرزاده کوفت، «غران» که گوئی‌خطر را احساس کرده بود ازجا کنده‌شد ومثل یك گرد باد در صحرا بتاخت درآمد سپاهیان دشمن که باتیراندازی جلومیآمدند باز باسدمحکمی روبرو شدند، سدی که سلیم‌خان‌وباقر بوجود آورده‌بودند،پاسداران که‌میخواستند هرچه زودتر بلطفعلی‌خان دست‌یابند وفرمان آغامحمد خان را اجرا کنند باحمله‌ی وحشیانه ومدهشی سلیم‌خان وباقررا بعقب راندند، اماهردو مرد فداکار بپای‌جان ایستاده بودند وباجنك وگریز چنان سواران‌را مشغول داشتند که دیگراثری ازلطفعلی‌خان وستاره دیده نمیشد، آنوقت سلیم خان بانك زد:

باقر! روی اسب بخواب وهرطور که‌من‌اسب بتازم، توهم عمل کن.
آنگاه روی ازسربازانی که دمبدم زیادتر میشدند گرداند، مهمیزش رابه پهلوی‌اسب فروبرد، درحالیکه سرش‌را بغل‌گردن اسب گذارده بودبطور قیقاج بتاخت درآمد.

سپاهیان آغامحمدخان که این‌دونفر رانمی‌شناختند، برای‌تعاقب آنان بخود زحمتی ندادند، چندگلوله شمخال بطرفشان شلیك کردند، و وقتی دانستند بگرد هیچکدامشان نخواهند رسید. برای‌اینکه فرمان جدید آغا محمدخان رابشنوند بسوی اردوگاه بازگشتند.

در روشنایی سحر

درهمین هنگامه پرغوغا یکدسته پنجاه نفری که ازسمت راست میدان بدنبال لطفعلی خان وستاره اسب تاخته بودند دمبدم فاصله‌ی خودرا با آنها نزدیکتر می‌ساختند ودرروشنائی سحر بخوبی میتوانستند آنهارا باگلوله های شمخال نشانه کنند .

ستاره باچالاکی عجیبی درپی امیراسب میتاخت ودرهمانحال شمخال خودرا آماده میکرد، یك پایش را ازرکاب بیرون میآورد، ودرحالیکه بپهلو روی اسب قرارداشت یکی از تعاقب کنندگان رانشانه میگرفت ومیزد، و تیرهای اوهرگز بخطا نمی‌رفت.

هنوز بیش ازیك فرسنك راه‌راطی نکرده بودند که پای اسب امیر باهمان سرعتی که پیش‌میرفت درگل فروشد، لطفعلی خان هرچه کوشید بتوانـد غران‌رانجات دهدمیسر نگردید، ازاسب پائین‌جست ودهانه‌ی حیوان‌هشیار راگرفت و کشید، امانتیجه‌یی نـداشت،فاصله‌ی ستاره ونیروی قاجارکـه درماندگی امیررا ازدور حس میکردند هرلحظه کمترمیشد، دیگر گلوله هااز کنار شاه‌جوان میگذشت، واو که نمیتوانست باپای پیاده از مهلکه رهایی یابدتمام کوشش خودرا برای نجات غران بکارمیبرد.

ستاره که ازدیدن این‌منظره خودرا باخته‌بود بسرعت اسبش افزود، درنزدیکی امیرزند خودرا ازاسب بزیر افکند وفریاد زد:

«امیر سوار اسب‌من شوید و بروید ..معطل نکنید، من‌غران‌را نجات خواهم داد.

لطفعلی خان دوچار حالت‌عجیبی شده‌بود، وقت‌ازدست میرفت، اما او چطور میتوانست ازستاره وغران دست بردارد وبگریزد .

بازفریاد ستاره بلندشد.

امیر! شمارا بجان هرکه دوست دارید بروید.

بروید ... دیگردارند میرسند.

آنگاه بایك‌جست خودرا بامیررساند، دهانه‌غران‌را ازدست‌او گرفت و به بازویش افکند.

لطفعلی خان بروی اسب‌او پرید، اما بجای‌اینکه بگریزد، شمشیرش رابیرون کشید، وبسرعت‌بسوی سربازان دشمن که عده‌شان به‌سی وپنج‌نفر رسیده بود تاخت آورد . و ستاره‌باچشمان مبهوت‌ودهان بازدید که‌شمشیر اوزیر نخستین اشعه‌خورشید درخشید ودریك چشم بهمزدن، اویکه وتنها، بقلب سربازان دشمن زد.

ستاره فریادی کشید، وغران که آخرین تلاش خودرا کرده بودبا یك‌خیز ازگل بیرون جهید!

آنوقت‌دخترك فدایی کولی روی «غران»پرید ودرحالیکه شمخالش راآماده کرده‌بود بیاری امیرشتافت.

لطفعلی‌خان که بانهایت خشم‌شمشیر می‌زد وبا هرحمله دوسه تن از سواران‌را سرنگون میساخت ناگهان خودرا درمحاصره یکمده ده نفری دید، سوار براسب چرخی‌زد وشمشیرش رابجولان درآورد ، دراین حمله سواران باسروگردن‌وبازوی شکافته عقب‌نشینی کردند، وچون میدانستند دربرابر این‌شیر ازبندرسته نمیتوانند مقاومت ورزند بخیال گریز افتادند امادیگر دیرشده بود،زیرا ازپشت سرآنها، دوسوار جسور باشمشیر های آخته رسیدند، واین‌دو سلیم خان وباقر بودند!

وقتی‌حمله‌این چهارتن یارفداکار به‌باقیمانده سربازان آغامحمدخان آغازیافت، درمدتی کمتراز یك‌ربع ساعت اثری‌از آنهاباقی نماند، وروی دشتی که‌زیرپای آنان گسترده شده‌بود جز نعش های‌بی‌جان سربازان‌چیزی دیده نمیشد

لطفعلی‌خان که‌ازدیدار سلیم‌خان‌وباقر احساس‌وجدومسرت بی‌پایانی میکرد روبآنها کرداند و گفت:

«باعجله حرکت کنیم، بایدفهمید چه‌برسر لطیف‌خان وسپاهیان من آمده‌است

سلیم‌خان که تمام‌بدنش غرق‌خون بود، وحتی چهره‌اش بدرستی دیده نمیشد گفت:

«امیر! یقین‌دارم بازهم انگشت خیانت درکار باشد، والا محال بود که‌لطیف خان وسوارانش میدان‌نبردرا ترك‌کنند، مگرفراموش کرده‌اید که‌او نخستین حمله‌را باچه‌شهامت ودلاوری انجام‌داد؟

لطفعلی‌خان اندیشناك ومغموم گفت:

«یعنی‌میخواهی بگوئی سرداران من کـه یکه ر جیره خوار پدرم بوده‌اند اینقدر سست وجبون و فرومایه هستندکه بادشمان من هم پیمان شده‌اند؟

سلیم‌خان گفت :

«ذره‌یی شك‌وتردید ندارم، ومیدانم همه‌ی آنها بسلامت بشیراز باز گشته‌اند ولطیف‌خان رابالطایف‌الحیل باخود برده‌اند ، اگر کمی شتاب کنیم بزودی همه‌چیز آشکار خواهدشد.

لطفعلی‌خان ازاسب ستاره بزیرآمد وسوار «غران»شد، و هرچهار تن‌باعجله بسوی شیراز بتاخت درآمدند.

درپای دروازه‌های

شیراز

حاج ابراهیم کلانتر که ازدیر بازسودای پیمان با آغامحمد خان‌قاجار رادرسر میپروراند، ورفته‌رفته تحت‌تلقینات«شیرویه» درآمده بود، ازخبر شکست شاه‌جوان زند، زودتر از آنچه تصور میرفت روحیه‌ی خود را از دست‌داد، وچون پرورش یافته‌ی یك‌خانوادهٔ کلیمی بود در هرکاری سود جوئی وسلامت خویش‌را مقدم میشمرد .

او،سرداران خیانتکار لطفعلی‌خان‌را که بشیرازرسیده بودند وتوفانی ازیأس ونومیدی وخشم‌درمیان مردم‌رسوخ میدادند بفوریت بحضورخواست امافرمان دادکه لطیف خان باافرادش در خارج شهر استقرار یابند ودر انتظار شهریار زندباشند.

لطیف خان که مانند اشخاص جادو زد بود ، و ازاین همه اتفاقات پیاپی نمیتوانست سردربیاورد ، ناچارفرمان حاج ابراهیم کلانتررا پذیرفت وبقوای خود دستور استراحت داد.

درهمان ساعات‌خطیر تاریخی، همه‌ی سرداران امیرزند دریك جلسه محرمانه پیمان خود را باآغامحمد خان‌قاجار تأکیدکردند وحاج ابراهیم که نمیخواست درمیان مردم شورشی بوجود آید بهمه‌ی سپاهیان فرمان آماده باش‌داد ونظم هرمحله‌ی شهررا بیکی‌از سرداران خیانتکار سپرد.

شیرویه که همیشه درایت و کفایت حاج ابراهیم را میستود، دراین جلسه قول هرگونه مساعدت را بسرداران وحاج ابراهیم کلانتر داد وآنها را امیدوار ساخت که بزودی پاداش خودرا از سلطان قاجار دریافت خواهند داشت وکوچکترین لطمه‌یی بمقام وحیثیت وثروت آنان وارد نخواهدشد

اما حاج ابراهیم کلانتر هم‌مردی نبود که باین‌زودیها فریب بخورد زیرا تمام‌نقشه های‌او باحساب دقیق وپیش‌بینی شده انجام‌میبافت.

شیرویه که ازنفوذ این‌مرد درمیان مردم شیراز باخبر بود؛ درپایان جلسه ازاو پرسید :

«حاج‌ابراهیم کلانتر! گمان‌میکنم عیبی‌نداشته باشدکه ماراهم در جریان نقشه‌های خود بگذارید تابدانیم چه‌تصمیمی اتخاذ فرموده‌اید؟

حاج‌ابراهیم باخونسردی وافری گفت:

«نقشه‌ی من‌خیلی ساده است، ازهم اکنون‌فرمان خواهم‌داد دروازه های‌شهر رابه‌بندند ولطفعلی‌خان ویاران اورا بشیراز راه ندهند . سه‌تن از برادان من که مردانی جنك دیـده و بصیر و لایقند این امررا انجام خواهند داد :

شیرویه گفت :

«آنها بالطفعلی‌خان‌وافراداوروبروخواهندشدوآیا گمان‌نمیکنید،این عده بتوانند بدروازه هاهجوم آوردند وباکمك مردم وارد شهرشوند

حاج ابراهیم جوابداد:

« نه !

شرویه‌پرسید:

« ازشجاعت‌ودلاوری لطفلی خان وافراد کولیها بی‌خبرید ؟

حاج ابراهیم باهمان خونسردی همیشگی پاسخداد:

« نه !

شیرویه بانهایت تعجب گفت :

« پس چطورخواهید توانست‌اورا ازپای دروازه شیرازباز گردانید، این کارآسانی نیست.

حاج ابراهم لبخندی برلب‌آورد وجوابداد:

« شیرویه ! توهنوز خیلی جوانی و نمیتوانی بفهمی وقتی مردی مثل حاج ابراهیم کلانتر تصمیمی گرفت چگونه میتواند آنرا بانجام رساند.

شیرویه گفت:

« نه تنها من، بلکه تمام مردم شیراز بکفایت ولیاقت شما اذعان دارند اما راستش رابگویم نمی توانم بفهمم شما چه افکاری درسر میپرورانید؟

حاج ابراهیم خنده کنان جوابداد:

« جوان! عجله نداشته باش ... عجله کارشیطان است، بزودی همه چیز را خواهی دید، خواهی شنید ،و خواهی فهمید!

شیرویه که دردل ناراحت بود ، بناچار سکوت کرد ، اما ناگهان چنانکه گوئی واقعه‌ی فهمی را بیاد آورده است پرسید:

« خیلی خوب ! در این باره مطابق دستورشما صبرخواهم کرد، اما بفرمائید باقوای سلطان قاجارخواهید کرد ؟

حاج ابراهیم کلانتر گفت :

« آنچه میتوانم بگویم اینست که فعلا بهیچوجه صلاح نیست قوای آغا محمدخان بشهر برسد ،اینکار بخلاف حزم واحتیاط است، باید در درجه اول مردم را راضی کرد، بعد برقلوب آنها فرمانروائی داشت... شیرویه پرسید :

« یعنی دروازه های شهر را بروی قوای سلطان قاجارهم خواهید بست ؟

حاج ابراهیم پاسخداد:

« اینکار ضروری بنظرمیرسد، والبته تو آنقدر بمن اطمینان داری که بدانی تمام اقدامات من بسود سلطان قاجار خواهد بود !

سکوت دردناکی تمام وجود شرویه رافراگرفت وهمینکه خواست لب بسخن بگشاید ،یکی از حاجبان بدرون آمد، در برابر حاج ابراهیم تعظیم کردو گفت:

« قربان! شاهنشاه وهمراهانش بپای دروازه شهررسیده‌اند..

حاج ابراهیم پرسید :

« دستورهای من انجام پذیرفته است؟

« حاجب گفت :

« بله؛ قربان ... تمام دروازه ها را بسته‌اند و سربازان کنار باروها وبرجها و برفراز دیوارها موضع گرفته‌اند.

حاج ابراهیم گفت:

« امیر درچه حالست ؟

« باالطیف‌خان‌وسه نفر همراهانش درگوشه‌یی نشسته‌اند،وگویاقوای لطیف خان‌درصدد محاصره شهراست .

حاج ابراهیم رو به سوی‌شیرویه گرداند و گفت:حالا تو یك‌ماموریت بزرك بعهده‌داری ، باید یکنفرازدستیاران‌خودرا باعجله‌هرچه تمامتر بسوی «چمن‌هزار بیضا» بفرستی و به آغا محمدخان پیام دهی که فعلا از حمله به شیراز خودداری کند ، زیرا اگر او بپای دروازه‌های شهر برسد ، خواهی نخواهی جنگی میان او وقوای‌لطیف‌خان درخواهدگرفت، وبعید نیست که سربازان ومردم‌شهرهم‌دست بشورش بزنند وبه‌قوای لطفعلی‌خان‌به‌پیوندند ودراین صورت یقین است که سودی عاید سلطان قاجار نخواهدشد.

شیرویه گفته‌های حاج ابراهیم کلانتر راتصدیق کرد وبزودی یکی‌از دستیاران او ، ازیك‌دروازه‌ی دروازه افتاده شهر خارج‌شد تـاپیام او و حاج‌ابراهیم کلانتررا به‌سلطان‌زخمدیده قاجاربرساند.

آنوقت این کلیمی‌نژاد بدنهاد بهمراهی شیرویه و چندتن ازخوانین زندیه وسرکردگان‌قوم بسوی دروازه‌شهر براه افتاد...

همانطورکه حاجب باوخبر داده‌بود، قوای‌لطیف‌خان دراندك‌زمانی شهررا محاصره‌کرده بودند وامیرزندکه ازشدت‌خشم بحالت‌جنون‌درآمده بودسوار براسب سپیدش‌کنار دیوارهای سربلند شهرجـولان میداد و از ضربه‌ی خیانتکارانه‌یی که باو وارد آمده بود مانند مارگزیده‌بخودمیپیچید اونمیتوانست دستور دهد که‌بسوی سربازان‌شهر تیراندازی کنند،وسربازان نیزکه افتخارداشتنددرر کاب اوخدمتگزاری کرده‌اند درحالت بهت وتعجب باقی مانده بودند ونمیتوانستند چرا حاج ابراهیم کلانتر چنین رفتاری با پادشاه جوان آنها درپیش‌گرفته است ، اماهرچه بود باین حقیقت معترف بودندکه‌حاج ابراهیم‌کلانترهرگز قدمی بخلاف مصالح آنها برنمیدارد ، وهمین نکته بودکه بآنها ـ وبمردم‌شهر ـ حالت امیدواری‌میبخشید...

حاج ابراهیم کلانتر، وقتی به بلندترین باروی شهر رسید قوای لطیف خان آماده حمله به دروازه‌ها بود، وسلیم‌خان بهمراهی یکدسته منظم ازسپاه کولیها بسوی دروازه دیگر شهر می‌رفت.

حاج ابراهیم کلانتر، بیکی ازجارچیانی که همراه خود آورده بودو صدای رسا وپرطنینی داشت امرداد که‌در کنار او بایستد و سخنانی را که میگوید باصدای بلند به‌شهریارزندباز گو کند، زیرا صدای خوداوحتی تاپائین دیوار شهرهم نمیرسید.

امیر که ازدور هیکل نحیف حاج ابراهیم وچند نفر ازخوانین زندیه رابالای باروی‌شهر دیده بود به‌سلیم‌خان فرمان‌داد ازحرکت‌خودداری کند وخود باتفاق اوبپای دروازه شهراسب‌تاخت‌وصدای‌قوی‌ومحکم او بگوش رسید که فریادمیزد:

«ای‌خائن پست‌فطرت‌جهود! توهم بادشمنان من سازش کردی؟توهم جامه‌ی‌ننگ برتن پوشاندی؟ توهم ازنیکی‌های من، ازانسانیت‌من، ازشرف وجوانمردی‌من، سوء استفاده کردی؟ این توئی که فرمان داده‌ای‌دروازه‌های‌شهررا بروی‌من ویاران‌من ببندند؟ این توئی که می‌خواهی‌نان‌خیانت ودوروئی وپیمان‌شکنی‌رازهرمار کنی؟

حاج ابراهیم درحالیکه بشدت میلرزید به‌جارچی فرمانداد بگوید:

«مردم شیراز ننگ دارندازاینکه یك‌پدرویك‌پسر که داعیه‌ی‌سروری وسیادت‌دارند نتوانستندخواجه‌بی‌حمیتی‌راشکست‌دهند وانتقام‌خون‌مظلومان را بازستانند.

لطفعلی‌خان فریاد زد:

«ای نامرد موذی! اگربمن خیانت نکرده بودید، اگردر هنگامه جنك مرا تنهانگذارده بودید، اگردوستان همرزم مرافریب نداده بودید، هم امروز بشما میگفتم که مردمیدان‌کارزار کیست، شما ازیك طرف بادشمن من پیمان می‌بندید واز طرف دیگرمیخواهید من دریك نبرد خیانتکارانه پیروز شوم؟

حاج ابراهیم کلانتر بدون اینکه خودرا ببازد بجارچی اشاره کرد و واو سخنان این مرد جاه‌طلب وسودجورا باصدای بلند اعلام‌داشت.

«صلاح شما دراینست که شیرازرا ترك کنید و به شهر کرمان پناهنده شوید. شاید درآنجا مردم بتوانند خدمتی نسبت بشما انجام دهند، و من چون خیروصلاح شمارا میخواهم وهنوز نسبت بشما علاقه‌یی درقلبم دارم امیدوار هستم پیشنهاد مرا خواهیدپذیرفت .

لطفعلیخان برروی رکاب ایستاد وفریاد کشید:

«من نخواهم گذاردتومردك سفله وگداصفت برمردم شیرازحکومت کنی ، ازهمین لحظه باوجود اینکه نمیخواهم بروی برادران و همشهریانم تیغ برکشم شهررادرمحاصره خواهم گرفت وتاآخرین نفس خواهم جنگید یقین داشته باش ای خائن فرومایه نخواهی توانست دربرابرقوای ما پایداری کنی، ویقین داشته باش قلب مردم شیراز بامن است وعنقریب جسد منفور ترا درمیدان ارك بربالای دار خواهند دید.

پاسخی که حاج ابراهیم کلانتر بامیرزند داد آنقدر هولناك ووحشت انگیز بودکه ناگهان لرزه‌یی براندام امیرزند وسلیمخان نشست .

حاج ابراهیم درپاسخ او گفته بود:

«بامیر اتمام حجت میکنم: یاهمین الساعه باقوای خود ازپای دروازه های شهردورشوند ، یاحکم قتل تمام کسان شما هماکنون صادرخواهدشد. دژخیمان در انتظار فرمان من هستند و بدون لحظه‌ی درنك حتی بانوان حرم راکه مرضیه ونازی وخورشید خاتون هم جزو آنها هستند ازدم تیغ خواهندگذراند .

من طالب خوشبختی وسعادت ابدی شما هستم، ازشیراز دورشوید. و دربرابرقول میدهم سه‌روزپس ازاینکه به کرمان رسیدید تمام کسان شمارا صحیح وسالم بآنجا برسانم.

سلیمخان که تااینذم ساکت مانده بود، ناگهان برآشفته وخشمگین بانك زد :

«من نمیدانستم توجسارت را تااین حدرسانده‌یی، که خیال قتل عام بانوان حرمسرا را داری ، نمیدانستم پایه‌ی رزالت وپست نهادی رابا ینجا کشانده‌یی که مارا ازکشته شدن کسانمان میترسانی ، همینقدر بدان دیریا زود دست انتقام طبیعت گریبان ترا خواهد گرفت و جان بسلامت بدر نخواهی برد.

حاج ابراهیم کلانتر پاسخداد :

«جهد بیهوده نکنید،الان که من باشما سخن میگویم عده‌یی ازامرای زند که طرفدارشما بودندتحت نظر بسرمیبرند،من اراده‌ی شمارا میدانستم وجزاین چاره‌یی نداشتم که تمام‌دوستداران وعزیزان شمارا تحت‌نظر نگاه دارم، آرزوی تسخیرشیراز رااز سر بیرون کنید وبسوی کرمان برویدباشد، درآنجا بتوانید توجه مردم‌را جلب‌سازید...

سلیم‌خان فریادزد:

«برای ما اهمیتی ندارد که به بهای نجات جان عزیزان خویش از شیراز دورشویم ،امای مردك نمك‌نشناس‌درانتظار مکافات باش!

درانتظارمکافاتی که دودمان توجهود بی حمیت را بباد خواهد داد .

دراین‌هنگام شیرویه که‌درسمت‌راست‌حاج ابراهیم کلانترایستاده‌بودو سکوت امیرزند و جوش وخروش سلیم‌خان را می‌دید، بآهستگی چند قدم کنار رفت، وبدون اینکه توجه کسی راجلب کندشمخال خود رابر سردست آورد وسینه‌ی لطفعلی خان را که‌سر بزیرافکنده بود وفکر میکردنشانه گرفت ،وناگهان‌صدای دوگلوله درفضا پیچید .

یکی ازگلوله‌ها از شمخال شیرویه بود و دیگری ازپائین دروازه شلیك شد...

این گلوله‌دومی‌را ستاره رهاساخته‌بود!

دخترك کولی که پشت سرامیرزند قرار داشت‌وبانهایت دقت به‌برج و باروهای شهر وسربازان ونگهبانان مینگریست زودترازهر کسی بسوء قصد شیرویه پی‌برده‌بود وهمینکه دید اوشمخالش رابرسردست گرفت، بـا یك نشانه‌روی‌سریع قلب اوراهدف‌قراردادو گلوله‌را خالی کرد.

گلوله‌شمخال شیرویه ،درنتیجه‌ی تکانی که خورده بود از کنار کلاه امیرزند ردشد، اما گلوله ستاره درست کنارقلب او جای گرفت ، شیرویه چندقدم تلوتلو خورد ،جلوی چشمانش سیاهی رفت،دستش‌را بروی قلبش فشار داد و نـاگهان با تمـام هیکل خـود از بالای دیوار شهر بپائین سرنگون شد...

تمام این حادثه بیش از دودقیقه بطول نیانجامید ولطفعلی خان که متوجه سوء قصددیگری‌ازجانب طرفداران حاج ابراهیم کلانترشده باصدای

بلند فریادزد:

« آفرین! حاج ابراهیم ...پس یکباره‌قصدجان تمام افراد خاندان‌زند راکرده‌یی ، دوستان توقلب مرا نشانه میگیرند ، وخودتو درصدد قتل عام یکعده زن ومردبیگناه‌هستی ؟

حاج ابراهیم کلانتر که باچشمان از حدقه در آمده به نعش متلاشی شده‌ی شیرویه مینگریست‌وسراسراندامش بلرزه‌درآمده‌بودباصدای‌ضعیفی به جارچی گفت :

« به لطفعلی بگوکه سوگند یادمیکنم روح من‌ازجریان این سوء قصد خبری ندارد،شیرویه مدتها بود قصد جان امیر را داشت وامروزهم که چنین‌کاری ازاو سرزد بهیچوجه‌اندهگین نیستم، زیرا از اعمال‌ناجوانمردانه بشدت متنفرم!

لطیف خان ، رئیس کولیها،از شنیدن‌این جمله بصدای بلند خندیدو فریاد برآورد!

« اعمال‌ناجوانمردانه ؟ مردك سفله‌ودون پرور ، پس‌نام‌اعمالی‌راکه خودت مرتکب شده‌یی‌چه‌میگذاری؟لابداعمال‌توتمام روی اصول‌جوانمردی انجام یافته‌است،ها ؟.... حاج ابراهیم کلانتر که رفته‌رفته‌غضبناك میشد پیام فرستاد :

« دیگرتو کولی بیابان‌گرد برای من تکلیف معین نکن! من چون بسعادت مردم شیراز علاقمند میدانم چه میکنم وشماهم‌اگر به آینده خود علاقمندید زودتر از پای دروازه‌ها دور شوید .

ستاره ، اسب‌خودرا به شاه مغموم زندنزدیك ترکرد وگفت:

«امیر ! برای نجات جان علیا حضرت‌و نامزدتان، برای نجات نازی و برای نجات همه‌دوستدارانتان این‌فداکاری‌راانجام دهید.بیائید برویم،ما هم خدای بزرگی‌داریم، فراموش‌نکنید که‌مردم کرمان شمارادوست‌دارند، من‌یقین‌دارم آنها باآغوش‌بازازشمااستقبال‌خواهند کرد.دوستان شمادرکرمان کم‌نیستند، بزودی‌خواهید توانست بایك سپاه منظم به شیرازحمله‌ورشوید وجزای این‌خیانتکاران‌را درکنارشان بگذارید .

لطفعلی خان سرش را بسوی ستاره برگرداند، ودخترك کولی دید

که درچشمان درشت وزیباوشورانگیزاواشك حلقه بسته است،این اشکهادل ستاره‌را فروریخت،چنان‌روح حساس او دوچار هیجان‌شد که بپای‌اسب‌امیر افتاد وفریادزد :

« مراقربانی کنید!اما دلتنك‌ومغموم ونومید نباشید ...خدای مابزرك و بخشنده و مهربان است واوست‌که میتواند جزای این خیانتکاران رادر کنارشان بگذارد .

لطفعلی خان باصدای آهسته‌یی گفت :

« برخیز ستاره،آماده‌شو ،همگی باهم حرکت‌خواهیم کرد...

وچند لحظه بعداوویارانش‌ازپای‌دروازه‌شیرازعنان گرداندندوبسوی جاده‌ی خاکی بی‌انتهائی که‌بسوی کرمان میرفت‌سرازیرشدند...

حاج ابراهیم کلانتر ودستیارانش تاهنگامی که سایه‌های‌تیره آنهادر کنارافق محونشد همچنان برفراز باروی‌مرتفع شهرایستاده بودوباچشمان خود آنهارا بدرقه‌میکرد...

سکوت سنگین وغم افزایی پیرامون اورا فرا گرفته‌بودوازدور ،از میدان شهر شیراز ،آواز حزین مؤذنی بگوش میرسید‌که صدابه‌تکبیر بر داشته بود...

مردی بار میخواهد

شبیخونی که امیرزند برقوای آغامحمد قاجار زد، باوجود اینکه با خیانت اطرافیانش بشکست او پایان یافت ، خسارات بسیاری ازحیث نفرت کشته شدن نفرات ومعدوم گردیدن اسلحه و مهمات بقوای سلطان قاجار وارد ساخته بود.

این خسارت چنان بغضب آغامحمدخان دامن‌زده بود که قصدداشت همان روز بشهر شیرازحمله‌برد ودستور قتل‌عام طرفداران خاندان زند را صادر کند، اماپیکی که ازجانب شیرویه آمد نقشه‌ی اورا اندکی بتاخیر انداخت وچون بشیرویه واعمال‌اواعتماد وافری داشت وازطرفی مایل‌نبود تقاضای حاج‌ابراهیم کلانتررا که مردی صاحب‌نفوذ وپرفراست‌بود ردکند، بقوای خود دستور دادکه درصدد ترمیم اسلحه و مهمات ازدست رفته برآیند و چند روزی نیز استراحت کنندتابرای ورود بشهر شیراز آمادگی بیشتری داشته باشند.

خان‌قاجار درتمام این‌مدت بادرایت خاصی قضایایی راکه در شیراز اتفاق افتاده بود تجزیه وتحقیق میکرد وازنقشه‌ی حاج‌ابراهیم کلانترکه دروازه ها را بروی لطفعلی خان بسته بود بسیار خشنود و راضی بنظر می‌رسید.

درسومین روزی که قوای‌قاجار باستراحت پرداخته بودند وآغامحمد خان بانهایت بی‌صبری درانتظار رسیدن‌خبری ازشیراز بود، وبهمین سبب

با بی‌حوصلگی درسراپرده‌ی خود بالا وپائین می‌رفت، یکی‌از غلامان او بدرون آمد وتعظیمی کرد .

خان قاجار ابروانش رادرهم کشید وپرسید :

«ها ؟ چه‌خبر است..؟

غلام که دوباره بتعظیم درآمده بود گفت :

«قربان مردی‌اجازه ورودمی‌خواهد، وخودرا ازخدمتگزاران‌دیرینه خان‌قاجار معرفی میکند .

سلطان قاجار باتعجب پرسید :

«چه‌میگوید این‌مرد؟ اسمش‌را بتو نگفت؟

غلام گفت :

«وقتی نام‌اورا جویاشدم، جوابداد اسم‌من بدرد سلطان بزرك‌نمی‌خورد، بایدکار خودرا نشان دهم.

آغامحمد خان گفت :

«اورا تفتیش کن، اگر اسلحه‌یی باخود دارد نگهدار، وبگوداخل شود ...

پس‌از لحظه‌یی که سلطان قاجارهمچنان درسرا پرده‌قدم‌برمیداشت مردی بدرون‌آمد وبخاك افتاد .

این‌مرد اندام‌ریز وقیافهٔ‌چرکینی داشت، وهمینکه سرش‌را بالا آورد درچشمان تنك‌او برق عجیبی درخشیدن گرفت .

سلطان قاجار که بادقت بااین‌مرد مینگریست پرسید:

«چه میخواهی مرد؟ مقصودت ازبار خواستن چه‌بود ؟

مرد همچنان که بخاك افتاده بود باصدای روشن و لهجه‌ی صریحی گفت :

«تنها به‌قصد خدمتگزاری شرفیاب شده‌ام، اگرجانم درراه شاهنشاه ارزشی داشته باشد حاضرم آنرا بفدادهم.

آغامحمدخان که حوصله‌ی‌فراوانی نداشت گفت :

«حرفهای یاوه رابینداز دور ! بگو نامت چیست وازکجاآمده‌یی؟

مرد گفت :

«قربان ! اسمم سرکش است ! آیا این نام میتواند چیزی بخاطر شاهنشاه بیاورد!

سلطان قاجار کمی بفکر فرورفت و گفت :

«مثل اینکه چنین اسمی‌را شنیده‌ام ، گویا جاسوسان من خبر آورده بودند که تو ازدشمنان خونخوار لطفعلی‌خان هستی ودرزمان حکومت امیر نصرهم بااوهمکاری نزدیك داشتی ، آیاهمینطور است ؟

سرکش که بوجد وشعف بی‌پایانی درآمده بود گفت :

«ازشاهنشاه رعیت نوازی که‌درتمام‌امور با درایت‌ذاتی قدم برمیدارند وهمه‌ی جزئیات مملکتی‌راهمواره‌درمد نظر دارند جزاین انتظاری‌نمیرفت که حقیررا بشناسندواز‌خدمات ناچیزم‌یاد کنند...

آری ! قربان ، من آمده‌ام که دررکاب شاهنشاه جانفشانی کنم وچون درگذشته تجربه‌های فراوانی بدست آورده‌ام وازنیك وبد قضایا بـا خبرم چنین گمان‌می کنم بتوانم توفیق یابم و مصدر خدماتی‌شوم که مورد تقدیر اعلیحضرت همایونی‌قرار گیرد.

سلطان قاجار گفت :

«باوجوداینکه حوصله ندارم ودرانتظار بسر میبرم، حاضرم‌بسخنان تو گوش‌دهم واززندگی توباخبرشوم، وبعد بفهمم توخیال‌داری چه‌خدمتی درباره‌من انجام دهی.برخیز وحرف‌بزن!

سرکش ، باهمان فروتنی همیشگی خود ، وبادعا وثنایی کـه بجان سلطان‌قاجار می‌فرستادازجا برخاست ، هردودست خودرا برسم ادب‌برسینه نهاد، وآنوقت‌با بیانی که دمبدم سلطان قاجارراهفتونتر می‌ساخت‌به‌ماجرای زندگی‌خودپرداخت، تمام حوادث وقضایارا ، تمام پیش‌آمدهاوپیروزیهارا، تمام‌شکستهاوعقب‌نشینی‌ها وحمله‌بردنهای‌مجددرا ، باوصفی که براستی‌بسیار شیرین ومشغول کننده بود وباحرارتی آشکار بیان داشت ، و سرانجام در حالیکه لبخندشادی برلب‌داشت‌افزود :

«اینست زندگی من.زندگی کسی که دردوستی ثابت قدم ودردشمنی کین‌توز وانتقامجوست، من هرگزاز شکست نومید نشده‌ام ، بلکه همواره درس آموخته‌ام، تجربه بدست آورده‌ام،من بخلاف آنکسانیکه رحم‌وشفقت را دلیل انسانیت میدانند عقیده دارم کـه انسان تنها برای انتقام گرفتن بوجود آمده است .

آنهائیکه‌میگویند درعفو لذتی‌است که درانتقام نیست آدمهای جبون وبی‌عرضه وترسوئی هستند ، باید زنده ماند وانتقام گرفت، باید دشمن راکوبید ، درهرجا ودرهرمقامی که باشد ..

لبخندی برلبان چروکیده آغامحمدخان نقش‌بست ، زیرامثل این‌بود که این مرد تازه رسیده اززبان اوسخن میراند، ازدل اوباخبر بود..

درحقیقت سرکش که ازماجرای زندگی آغامحمدخان خبـرداشت و میدانست این مردخواجه چون ازتمام لـذات جسمی محروم میباشد آدمـی کینه‌توز وانتقامجو بارآمده است وجزسنگدلی وقسارت چیزی نمی‌فهمد ، بخصوص کلماتی برزبان جاری‌میساخت که بردل سخت وقسی‌خان قاجارتاثیر داشته باشد وهمانطورکه انتظارداشت سخنانش بردل نشست واورا بیش ازپیش مجذوب ساخت .

سرکش که لبخند آغامحمدخان رادید، ودانست تیراو درست بهدف اصابت کرده است جرأت بیشتری یافت وادامه داد:

«حقیرهمانطورکه‌غرور وتکبر بیجاراننگ میدانم از شکسته نفسی مزورانه نیزبیزارم وبهمین سبب بدون هیچگونه بیمی بشر فعرض میرسانم که عرضه ولیاقت من درانجام ماموریتهای پنهانی بمراتب بیش‌ازکسانیست که اطراف سلطان رااحاطه کرده‌اند وشاهد صادق حقیر تمام ماجراهایی بود که بعرض اقدس شاهانه رساندم ویقین دارم‌اکنون نیزقادرم باروحیه‌یی قوی‌تر ومستحکم‌تر بجنگ حوادث بشتابم وخدماتی‌راکه درفهم هیچیک‌از مأموران حضرت سلطان نمی‌گنجد انجام دهم .

آغامحمدخان ازجسارت وبی‌پروائی‌سرکش خوشش آمده بوددیدن چهره‌ی بدترکیب ووحشتناک سرکش برای اوخوشایند بود ، زیرا خوداو

روی یك اصل روانی چون آدم زشت روئی بود قلباً از کسانیکه سیمای زیبا داشتند بدش میآمد، اماسرکش مردی بود که از بسیاری جهات شبیه او بشمار میرفت و بهمین سبب وقتی سرکش ساکت ماند وچشمانش رابصورت سلطان قاجاردوخت ، آغامحمدخان پرسید:

«میدانی که من چندروز دیگر شیرازرا فتح خواهم کرد، وبااین فتح بزرك دیگرلطفعلی خان نخواهد توانست کاری انجام دهد وباید پیوسته از گوشه یی به گوشه ی دیگر بگریزد یاخاك ایران را ترك کند و به ممالك همجوار پناهنده شود، آنوقت گمان میکنم وظیفه اصلی تو آغاز شود.زیرا بمردی مانند تو در آنوقت احتیاج بیشتری خواهم داشت... سرکش بدون اندك واهمه یی گفت :

«ازحضور مبارك عذر تقصیر میخواهم ، تنها فتح و تصرف شیراز لطفعلی خان را بجای خود نخواهد نشاند ، بلکه یقین دارم دراندك مدتی دوباره بسوی شیرازبازخواهد گشت وموجبات دردسر تازه یی برای سلطان فراهم خواهد آورد .

آغامحمدخان اخمهایش رادرهم کشید و گفت :

«چه میگوئی مردك ؟ او باکدام جرأت وباچه نیروئی دوباره بجنك سپاه منظم من خواهد آمد ؟

سرکش گفت :

«مردان راستگوئی مانند من که منظوری جز خدمتگزاری ندارنـد باید حقایق را لخت وعریان فاش سازند ، اولا لطفعلی خان سری بیباك و نترس دارد وهمین پردلی وشجاعت اوست که اجازه میدهد دوباره بسوی شیراز بازگردد ، ثانیا اودرمدت زمامداری خوددر بم و کرمان میان مردم وجهه یی بدست آورده است وبهمراهی عده یی از دوستانش خواهد توانست لشگری فراهم سازد وآماده جنك شود : ثالثاً کولیهای فارس و کرمان هوادار او هستندوهم اکنون عده ی کثیری از این افرادبیابانگرد درکنار او بسرمیبرند، رابعاً اوهرگز دست از هدفهای خودنخواهد کشید ، مگر اینکه بایك تدبیر

عاقلانه بزندگی او خاتمه داده شود وشرمزاحمت وی برای همیشه‌از میان برود ، ومن حاضرم این مأموریت را بعهده بگیرم و بامید خداوند خدمتی راکه درآرزوی آن‌هستم باسرافرازی بانجام رسانم ... امیدوارم توفیق الهی یارومددکار من باشد . باید باو توکل داشت واز او یاری‌خواست..

آغا محمد خان پرسید :

« میتوانی درست وآشکار حرف بزنی و بگوئی منظورت از این سخنان کنانه آمیز چیست؟

سرکش باادب فراوانی جوابداد:

«قضیه خیلی ساده‌است ،باید لطفعلی خان را ازپای‌درآورد،بهرقیمتی که‌شده‌باشد، محال است تازمانی که اوزندگی میکند ودر میان دوستانش بسرمیبرد بتوانید از او ایمن بمانید ،همین الان که من باشما سخن میرانم ممکن است او بکرمان وبم‌رسیده باشد ، آنجا مردمی مـانند قلـی بیك حکمرانی دارند،آنجا دوستانی مانند فرامرز و جلال الدین در انتظارش هستند ، من میدانم این مرد چقدردرقلب مردم‌رسوخ کرده است ومیدانم چطور خواهد توانست لشگری گران برای میدان کارزار آماده کند.

حضرت سلطان یك‌حقیقت مسلم وانکار ناپذیررا نبایدازمد نظردور بـدارنـد ، و آن حقیقت عبارت از اینست کـه لطفعلی خـان اکنـون مانندیك ماری‌زخمی‌است ،بستن‌دروازه های شیرازبروی او و یارانش کار ساده‌یی نبود ،اسارت خورشید خاتون،نامزدش مرضیه، وزن‌سلیم‌خان‌نازی، وامرای زندیه که‌طرفداراو بودند بزرگترین ضربه هارابروحیه‌ی اووارد آورده است.

هرکس هم جای اوبود ساکت نمی‌نشست، برای انتقام آماده‌میشد، بخصوص که لطفعلی خان هنگام خشم وغضب بیك افعی زخم خورده بیشتر شبیه است تا بیك انسان!باید برای یکبار تکلیف اورامعین کرد وازشر دسیسه‌های آینده‌اودرامان بود ،وهمانطوری که بعرض حضرت‌سلطان‌رساندم برای انجام‌این خدمت‌مهم آماده‌ام ،وباصراحت میگویم ،حاضرم باطرح یك نقشه دقیق‌اورا ازپای‌درآورم،بادستهای خودخنجرم رادرسینه‌اش جای‌دهم، یا از دوراورا باتیربزنم‌اگر یکبار اقبالم‌یاری نکرد، یقین‌دارم این‌بار با موفقیت و اقبال فراوان روبروخواهم‌بود.

یك دشمن

آغا محمدخان قاجار درمیان سراپرده قدم‌میزد ودر اندیشه‌ی‌دورو درازی فرو رفته بودم ، آنچه سرکش می گفت ، آنچه برزبان میاورد ، و آنچه در پیش پای او میگذاشت، بیهوده و سرسری نبود، دشمن با همه‌ی نیرویش ، باهمه‌ی توانائیش دربرابر اوخودنمایی کرده بود ، واین دشمن آدمی نبود که بتوان اورا باین زودیها ازپای درآورد، دشمنی بود قوی ، مملو از جلادت و هشیاری ، پراز جرأت وجسارت‌ودلیری !

اما، اگرسرکش درگفتارش صداقت‌داشت، اگرمی‌توانست‌شاهزاده زند رادریك حادثه‌ی عادی تقبل رساند ، خیلی از دشواریهای حکومت‌به مرحله‌ی عادی‌می‌رسید وآنوقت کسی نمی‌توانست‌دربرابرمردی که‌می کوبید وویران می کرد وپیش میآمد ایستادگی کند .

آغا محمدخان درسراپرده خود قدم میزد وسرکش دودستش را بر سینه گذارده بود و به حرکات او می‌نگریست کـه حاجبی پدرون آمد و گفت :

«از شیرازپیامی‌رسیده است !

سلطان قاجار نظری به‌سرکش افکند وگفت :

«بگویید بیاید .

مردی که وارد شدجامه‌ی فاخری‌پوشیده بود،بسیارپاکیزه و آراسته

بنظر می‌رسید ، دودستش را برسینه نهاد وتعظیمی کرد ، وبدون آنکه در انتظار جواب سلطان باشد گفت :

«لطفعلی‌خان وهمراهان اورا از دروازه شیراز راندیم ، اما کنون خبر رسیده است که اودرصدد جمع آوری سپاهی بر آمده است، همه‌جاخودرا سلطان مینامد وپیش می‌رود وهمه‌جا خطبه بنام‌اومیخوانند واورا‌سلطان می‌شناسندوبدین‌ترتیب لطفعلی‌خان سلطنت‌ایران‌زمین‌را مختص خوددانسته است وبس !

آغا محمدخان درحالیکه لب‌زیرینش‌را می گزید پرسید :

«مردم چه‌میگویند ؟ می‌خواهند سلطنت اورا برسمیت بشناسند؟

ـ آری ! حضرت سلطان... پوزش می‌خواهم ازاینکه‌بگویم غیراز او سلطانی‌برای مملکت‌نمیشناسند...

آغا محمدخان باخشمی که پیکر مرد بینوا را بلرزه درآورده بود گفت :

«احمق ! ایران‌فقط یك‌پادشاه دارد وآنهم من هستم... ازمیان‌بردن لطفعلی‌خان مثل آب خوردن است آیا هیچکدام از این کسانی که‌اطراف من هستند جرأت وجسارت ندارند؟ همه‌خاموش مانده‌اند وهیچکس‌دربرابر این امر نمی‌تواند سهل‌ترین راههارا بمن بنمایاند چه کسی‌است که اینقدر شهامت اخلاقی وجسمی داشته باشد ؟

سرکش ، یکقدم بجلو بر داشت وگفت :

«قربان خاکپای مبارکت شوم . من دراینجا فقط بفرمان سلطان ایستاده‌ام و این من هستم که می‌توانم باآنچه که سلطان می‌فرماید گردن گذارم .

آغامحمدخان گفت :

«سرکش ! توآدم زرنك و هشیاری هستی، وبهمین دلیل من از تو پروا دارم ، می‌فهمی چه می گویم ؟ تورا می‌توان بازر ودیناروودرهم‌فریب داد آیاغیرازاین است !

سرکش با رشادت سر بالاگرفت وگفت :

افسوس‌ای‌سلطان بزرك، افسوس که نمی‌خواهیدقدرخدمتگزارواقعی خودرا بدانید ، وافسوس که منکر حقایق هستید..

آغامحمد خان گفت :

« چه‌میگوئی سرکش! آیا من باید تمام امورهمه مملکت‌رادروجود تو خلاصه سازم؟ درتو و اعمال‌تو جستجو کنم ، اینك دشمنی مانند لطفعلی خان روبروی‌منست وتومیخواهی با پند و اندرز شر اورا کم کنی ؟ گویا نمیدانی که...

سرکش بدون پروا حرف آغا محمدخان را قطع کرد وگفت:

«حضرت سلطان ! از مرحله خیلی بدورهستید ، من‌فکرمیکردم هر موقعی که بشما برسم همه کارها آسان‌خواهدشد،نمیدانستم که شماهم ـحضرت سلطان ـ محتاج راهنمایی‌هستید ...

سرکش حرفش‌راقطع کرد، اندکی بچهره آغا محمدخان نگریست وادامه‌داد :

« همه خیال‌میکنند میتوانند بایك لشکر کشی ساده شاهزاده زندرا ازپای درآورند اما ازیك حقیقت بارزومسلم بی‌خبرید ، از حقیقتی که با زندگی شماپیوندداراند . پیوندی بدون انقطاع !

آغامحمد خان گفت :

« چه میگوئی سرکش ؟ مقصودت رانمی‌فهمم؟

سرکش بانهایت خونسردی جوابداد:

« قضیه خیلی ساده است ، دو نفراز افراد مورداطمینان خودرادر اختیار من بگذارید، مقداری درحدود نیاز پول‌بما ارزانی‌دارید، وسه‌اسب رهوار بزیرپای‌ما قراردهیدودیگر کارتان‌نباشد .

آغا محمد خان گفت :

« مردك احمق ! یعنی تو میخواهی باتفاق سه نفر لطفعلی‌خان‌را از پای درآوری ؟ نابودکنی؟..

سرکش جوابداد :

«دونفرهم زیادی هستند، من‌آنهارا برای کارهای دیگری‌میخواهم، تنها خود من برای ازپادرآوردن لطفعلی‌خان‌کافی هستم شما تقاضای مرا انجام دهید ، دیگر کارتان نباشد»

آغا محمدخان‌درحالی که ازشدت‌خشم نمیتوانست رودررروی‌سرکش بایستد وهمانطوردرسراپرده قدم میزد گفت.

« یك امر بتو میکنم، اگر ازعهده‌ی آن برآمدی، جزو مقربان درگاه من خواهی بود ، واگر نتوانستی بآنچه فرمان داده ام عمل کنی سروکارت با دژخیم است یعنی باید زندگی را فراموش کنی ! آیا قبول داری ...؟

سرکش بدون تردید گفت .

« غایت آرزوی منست ، وجزاین چیزی نمیخواهم... امر سلطان‌را پذیرفتن وبکاربستن ...

آغا محمد خان ادامه داد:

« اگر مقصود تواز بین بردن لطفعلی خان است باید خیلی زودتر دست بکار شوی، واگر مقصود دیگری داری ،باید بدانی من آدمی‌نیستم که باین زودیها کسی را ببارگاهم راه دهم وخادم خودبشمارم .

سرکش پوزخندی زد و گفت :

« از بس حضرت سلطان بااشخاص دورو وفرومایه روبروبوده‌اند حق‌دارند نسبت بهمه‌کس مظنون‌باشند، اما سرکش‌جزواین اشخاص‌نیست سرکش همه رامیشناسد،همه‌را با مکنونات خاطرشان! و مردی که حاضر است بکاری‌دست‌زندکه جز پیشروی‌حضرت سلطان چیزی‌دربرندارد،قدرت ازپادرانداختن‌دشمنان حضرت سلطان را دارد و میداند بچه وسائلی جلو برود ومیداندچگونه قادر است بآستان بوسی حضرت سلطان نائل آید و پاداش خودرا دریافت دارد، دیگرنباید اینقدر مورد بی‌مهری‌باشد.

آغا محمدخان همانطور که در سراپرده قدم میزد ناگهان ایستاد، چشمان ریز و شعله‌ور خودرا بدیدگان پر فریب و مکار سرکش انداخت وپرسید :

«می‌توانی بمن اطمینان دهی آنچه میگوئی ازصمیم قلب‌است؟

سرکش خنده‌یی کرد و گفت:

«حضرت سلطان اگریك خادم حقیقی دررکاب خود داشته باشند من هستم وبس!

این‌ادعا نیست، خودپرستی‌نیست، خودستائی وپرروئی نیست،حضرت سلطان میتوانندامتحان‌کنند ..

آغامحمدخان پرسید:

«منظورت چیست؟
سرکش جوابداد:
«قضیه خیلی ساده است، من الساعه روبروی حضرت‌سلطان، کنار چادر قرارمیگیرم، امرفرمائید یکی‌از بزرگترین وماهرترین تیراندازان لشگر روبروی من بیاید، وبایك تیرقلب مراهدف قرار دهد، من ازجای خود تاهنگام تیراندازی اوتکان نخواهم خورد، وهمینکه دست‌او بماشه‌ی طپانچه رسید فقط یك طرف بدنم راخم خواهم کرد، اگرآدم خیانتکار و دروغگوئی باشم تیراو بقلبم اصابت خواهدکرد واگر جزراستی وصداقت وصمیمیت درباره‌ی شما چیزی نداشته باشم تیرش بخطاخواهد رفت.
آغامحمدخان فکری کرد وگفت:
«ازدرستی وصفا وصداقت تواطمینان دارم و میدانم آنچه میگوئی مقرون بحقیقت است، اما آنچه موجب ناراحتی من می‌باشد اینست که تو نمیتوانی بفهمی من ازطرف چندنفر مورد حمله قرارگرفته‌ام، صرفنظراز قوای دوستدارلطفعلی‌خان، هزاران‌نفردیگر نیز بمخالفت بامن‌برخاسته‌اند آیابگمان توتکلیف من بااینهاچیست؟
سرکش بدون اینکه کمترین ناراحتی داشته باشدگفت:
« خیلی ساده‌است اعلیحضرت! شاید پیشروی ذات اقدس همایونی موجب شده که تمام دشمنان دوست‌نما دست باقدامات جدی‌تر بزنند وشاید ذات‌اقدس‌شاهانه‌آگاه نیستندکه درهمه‌جا دشمنان مترصدفرستند تاآخرین ضربه‌ی‌خودرا فرودآورند.
آغامحمدخان گفت:
« بازهم‌سرکش‌زیادتر ازاندازه حرف میزنی! چه‌کسانی‌دشمن‌منند؟ چرانمی‌خواهی آنانرا با نام ونشان معرفی کنی؟
سرکش خاموش ماند، چشمانش رابگوشه‌ی نامعلومی دوخت و آنگاه گفت:
«شما ـ سرداربزرك‌وسلطان ارجمند ـ هرگزنباید نام لطفعلی‌خان سردارجوان ووارث کریمخان‌زند راازیاد برید. اوست که میتواند درقلبها رسوخ کند، اوست که قادر است حضرت‌سلطان را همواره دوچار بیم و نگرانی سازد، اوست که باشجاعت وبی‌پروائیش، باتصمیم جدی و تردید

ناپذیرش باروحیه‌ی‌قوی ومستحکم‌وپرجلادتش، باحرارت و گرمی‌جوانیش وبالاتر ازهمه ؛ باحس‌میهن‌پرستی‌ومردم دوستیش‌دست‌بکاری زند که‌حضرت سلطان را دوچار مزاحمت سازد وبهمین دلیل است که حقیراعتقاد دارم‌او باید قبل‌ازرسیدن بیارانش ازپای درافتد وهمه‌جا اینطورانعکاس یابد که شهزاده زند بدست‌کولیان بیابان‌گرد ازپای درآمده است.

آغامحمدخان گفت:

راستش را بگویم سرکش! من ازحرفهای تو چیزی سردرنمی‌آورم اگر منظورت ازیادرآوردن لطفعلی است منتظرنشو، ازهمین الان‌شروع بکارکن، من‌ترا آزاد میگذارم واینقدر رحم ومروت و انسانیت دارم که پاداشت را درکنارت قراردهم .

سرکش . دو دوست را برسینه نهاد ، در برابر آغـا محمد خان بکرنش،درآمد زمین‌ادب‌رابوسه‌داد، وباشاره آغامحمدخان برای‌استراحت روانه چادرش شد.

رنج

آنشب، ازشب های سیاه بود، آنشب درآسمان حتی یك ستاره کم نور هم دیده نمیشد؛ آنشب آنچه بسراغ لطفعلی خان آمده بود درد بود، رنج بود وشکنجه بود، وپیشامد های دردانگیز زندگی بود...

آنشب خبری از راحت وآسایش نداشت، مرد جوان وپردل مانند کودکی بزانو درآمده بود، درچادرش زیر پوستین دراز کشیده بود و فکر میکرد .

فکر میکرد بزندگی ازدست رفته‌اش، بآینده نامعلومش، بدردها و مشقات حیاتش ، بآنچه میخواست و نرسید ، بآنچه رسید و دید دراشتباه است .

جلو چادر او ستاره بالاوپائین میرفت ؛ اشك درچشمانش حلقه‌زده بود، درسینه‌اش آتشی زبانه میکشید، ودردیدگان وحشی ودلربایش رنك غم نیش میزد.

ستاره بود وتنهایی؛ لطفعلی خان بود ورنج زندگی!

اوه! که این آسمان هرگز بکام دلدادگان واقعی نمیگردد، اوه! که آنچه‌هست نامرادی است، رنج‌است، شنکنجه است، عذاب است ، واندوه جانفرسائی است که حتی میتواند تامغز استخوان انسان رسوخ کند .

عشقی که جانهارا بآسمان میبرد، عشقی که امیدها انگیزد، عشقی که میتواند رونق وحشمت بهستی بخشد، اندوه هائی دارد که حتی پرصلابت -

ترین وپولاد ترین قلبها راخرد میکند؛ ازمیان می برد، ونابود میسازد.

لطفعلی خان، تك وتنها، زیر پوستین خود افتاده بود وآه میکشید، چراغ خیمه را خاموش کرده بود، و گویی در تاریکی و سکوت بیشتر میتوانست بافکار نامنظم وشکسته خود انتظام بخشد.

اینجوان دلیر، اینجوان روشندل وشجاع ورشید؛ اینمردی که میتوانست سیرتاریخ ایرانرا عوض کند، درچنان حالتی قرار گرفته بود که زندگی بصورت عفریتی بسوی‌او حمله میبرد؛ اعصابش‌را دررنج وشکنجه قرارمیداد؛ وروحش‌را مملواز عذابی توانفرسا میساخت.

دنیای او ، دنیائی‌بود که تمام مظاهر فریبنده زندگی‌رابه چشمهای مشتاق و پرانتظارش می کشید ،گویی آنشب دنیای پرحیله و ریا و فریب می‌خواست درزیر ماسك فریبنده‌ی احساس ورؤیا ، آنچه راکه میخواهد بوی ارزانی دارد ، و آنچه راکه می بیند با دل و جان و ذرات وجودش بپذیرد ...

حس میکرد پروازی دارد ، پرواز بسوی ستارگان !

چندین شب پیاپی‌بود که خواب بچشمانش راه نمییافت، دردی‌درقلب داشت که خواب‌راازچشمانش دور می‌ساخت ، پاهایش‌را زیربدنش‌خم کرده بود وچشمانش در تاریکی می‌دوید ...

ناگهان صدای پاهای ظریف ستاره درگوشش پیچید ، در سکوت شبانگاهی صدای گامهای این دختر ، این دختری که جانش را نثارراه او ساخته بود بسان‌صدای بال‌وپرزدن فرشتگان بود .

لطفعلی‌خان یکدم نفس درسینه‌اش گرفت وصدای‌قدمهای اوراشمرد دخترك كولی فقط هفت قدم برمیداشت ، یعنی طول چادر اوراطی‌میکرد وبرمیگشت ...عجیب بود که امیرزند نمیتوانست اورااز‌ین پاسداری‌بازدارد ستاره‌زیربارنمیرفت، خودش‌را سپربلای شاه میدانست ، و باینکار افتخار داشت، افتخاری‌غرورانگیز ، افتخاری که قلب کوچك‌ومهربانش رابه‌طپش می‌افکند امیر از جا برخاست ، و باز صدای گامهای ستاره را شمرد ، نمیدانست‌چرا قلبش‌بضربان‌درآمده بود، آیا براستی‌ستاره‌رادوست‌میداشت وبخاطر مرضیه ـ فقط بخاطر مرضیه ـ از اودوری میجست ؟ آیا دربرابر

فداکاری این دختر چه کرده بود ؟ مدیون او بود ، نمیبایست قدر اورا بداند ؟

نمیبایست اورا دوست داشته باشد ؟

نمیبایست اورا درآغوشش بفشارد ، برجستگی اندامش رادرك کند و گرمی لبان هوس‌انگیزش راروی‌لبان خود احساس کند ؟

لطفعلی‌خان‌ازجا برخاست ، با نوك‌پا به کناردرخیمه آمد، خودرادرپناه تاریکی کشاند ، وچشم بستاره دوخت .

دخترك نازنین شمشیر برهنه‌یی بدست داشت ، سرش را بالا گرفته بود ، بآسمان بی‌ستاره نگاه میکرد ، و سینه‌ی پرتلاطمش بالا و پائین میرفت .

امیر، اندکی به اندام موزون و دلپذیر او که در تاریکی بسان یك مجسمه‌ی خوشتراش بود نگریست ، وهمینکه ستاره به برابر چادر اورسید آهسته گفت :

«ستاره !

دخترك کولی برگشت، وتوی تاریکی بمیان خیمه چشم دوخت ، امیر زند خودرا درپناه چادر کشانده بود ، وستاره بدون‌اینکه بداندچه‌میکند با گوشه‌یی شمشیرش درچادر را کمی پائین‌آورد ...

«امیرزند باو گفت :

«ستاره !

و خودرا ازچادر بیرون افکند

ستاره که در میان تاریکی قامت بلند وبرازنده‌ی‌دلاورزند را دیده بود گفت :

«امیر من ؟ هنوز بیدارید ؟

لطفعلی‌خان گفت :

«جلوتر بیا ستاره !

دخترك کولی، یکقدم‌بطرف اوبرداشت، دستانش راگشود وچنانچه گوئی میخواهد اورا درآغوش بفشارد گفت :

«افسوس‌شاه من! امیر من ... بایدآغوش‌من همیشه تهی‌بماند،همیشه در حسرت‌شما باشد...درحسرت شما !

وادامه داد :

«به آن‌زمانی غبطه‌میخورم که یقین‌داشتم‌جزمن کسی‌درقلب‌شماجای‌نخواهد داشت، والان‌میدانم که وظیفه دیگری بعهده دارم وظیفه‌ی نگهداری شما !

آهی کشید وافزود :

«آغوش من درجستجوی شما باز خواهد ماند ، اماخوشبختی من‌در اینجاست که همیشه ودرهمه‌حال عشق من ازشما جدا نخواهد ماند، با شما خواهد بود ، باشما دنیا آمد وباشمااز دنیا خواهدرفت چه کسی‌میتواند‌در برابر این‌حقایق سکوت کند ؟

لطفعلی‌خان گفت :

«هیچکس ستاره !

اندکی خاموش ماند وپرسید :

«بچادر من‌نمیآئی ؟

ستاره شمشیرش‌را بزیرافکند وخودرا بچادر امیر پرتاب کرد،قلبش چنان بشدت میزدوروحش‌چنان دچارهیجان بود که ناگهان بگریستن‌پرداخت وباصدائی که از شدت‌درد لرزان‌شده بودگفت :

«میترسم !

«لطفعلی‌خان دست راست خودرا دور کمر او حلقه کرد وبادست‌چپ گیسوانش‌را،گیسوان‌معطرش را نوازش میداد :

لطفعلی‌خان بآهستگی گفت :

«ستاره ؟ چرا نخوابیده‌یی ؟

دخترك کولی ساکت ماند ؟

لطفعلی‌خان تکرار کرد :

«چراساکت‌مانده‌یی ستاره ؟

آیا راحت‌هستی ؟

ستاره گفت :

«امیر من ! اگر بخواهم لذات زندگیم‌را بحساب آورم وقتی آن لحظات قابل حسابست که باتوباشم من پی‌برده‌ام که تو احتیاج دارای ، احتیاج بیك‌دوست داری ، دوستی که معنای واقعی محبت وصمیمیت را درك

کند ، و این دوست ـ امیر من ـ غیر از مـن کسی نخواهد بـود ؟ راست است یا نه ؟
امیرزند بسادگی گفت :
«ستاره ! تو مرا دریك بن‌بـست عجیبی قرار داده‌ای ، از یك طرف تورا دوست‌دارم ، ترا موجد سعادت خود میدانم ترا... خیال‌تورا، سکوت ترا دوست دارم ، وفقط در انتظار یك جمله‌هستم .
«مرا دوست داری ؟ آنطور که من‌تورا دوست دارم ؟
ستاره باصدایی که شبیه غرش بود گفت :
«چه میگوئی امیر ؟ من یکبار‌اشتباه کردم، چند ماهی میپنداشتم که ترا باید مانند برادری دوست بدارم اما حالا من ترا دوست دارم بـرای لذت دیدارت ، برای بوسه‌های نواز شگرت برای آغوش پر حرارتت ، بـرای چشمـان سخنگـوی و لبـریـز از هـوست ، عشـق چیـزی جز این نیست ! و هر کس بخواهـد عوامل ساده و پر لذت عشق را طور دیگری تعبیر کند براه خطا میرود ، انسان نیست، وآدمی است که‌میخواهد ادا در بیاورد ، ادای عاشقان را ، و در این ادا همه را دست میاندازد ، مسخره میکند ، فریب میدهد ، وبعقیده‌ی‌من‌آدم ابله‌وبیچاره‌ایست !
لطفعلی خان باصدای ملتهبی گفت:
« ستاره !
ودست اورا فشرد .
صداقت آشکاراین دختر بیابان گردامیرزندرا بحالی افکنده‌بود که نمیدانست‌چگونه او را آرام سازد، چگونه‌پاس محبت اورانگهدارد، گوئی قدرت اینکار را نداشت ،همه‌ی بدنش در حرارت مطبوعی میسوخت ، تمام ذرات تنش اورامی‌طلبید.
اما این‌مرد ... این جوان غیور ودلاور که‌تنها پای‌بند وظیفه‌شناسی خویش بوداز ستاره دور شداندکی درچادرقدم‌زد ، وبدون اراده پرسید:
« ستاره!آیا راحت هستی ؟
خودش هم نمیدانست چرااین‌پرسش مبتذل‌را کرده‌است‌وبهمین‌سبب ادامه داد :

« تواینقدربفکرمن هستی ، اینقدر سرنوشت‌خودرا با سرنوشت من توأم ساخته‌یی که‌نمیدانی چگونه باید زندگی کنی . حیف تست ستاره! تو باید همینکه‌من به کنار دوستانم رسیدم همراه چند نفر از مردان لطیف خان به‌قبیله‌ی خود بازگردی، زندگی من‌از این پس بحالت‌دیگری افتاده است، حالتی که تو نباید درآن دخالتی داشته باشی، من‌نمیخواهم تو فدای دسیسه‌های دشمنان من‌شوی،راضی نیستم دراین سرگردانی عجیب بمانی..

ستاره باچشمانی که غرق اشك بود ناگهان بزانودرآمد، ودرمیان گریه گفت:

« امیرمن ! توحالا شاه هستی ، توفرمانروای قلب منی .محال‌است بتوانم از تو جدا شوم ،دیگر کاراز این حرفها گذشته است، من بخداوند متعال و بخشنده‌ایمان‌دارم ، از او یاری میجویم ، از خداوند مهربانی که همه چیز رامیبیند ، همه چیزرا میشنود ، وبر کارهای بندگانش ناظر است، اوست که احسانهاونیکی هارا ، خوش‌قلبی‌ها وداد گریها را بی پاداش نمیگذارد ، باید زندگی را شناخت ، باهمه‌ی پستی ها وبلندیهایش!

امیر که‌ساکت‌وخاموش به ستاره مینگریست گفت:

« يك‌چیز از تومیپرسم‌ستاره ! یکشب که در شیراز کنارمرضیه بودم باو گفتم :آیا تو نسبت‌به ستاره احساس حسادتی داری؟

او بسادگی گفت: من براستی ستاره رادوست دارم‌مانندیك خواهر! امانمیدانم اودرباره‌ی من‌چه‌فکری داردو باچه نظری بمن‌نگاه میکند؟

من جوابی نداشتم به‌مرضیه بدهم ،اما حالا از تو میپرسم‌آیا نسبت باو حسادت میورزی ؟ تومانند يك شعله‌ی آتش‌هستی ،خوب میتوانی‌افکار خود را بیان کنی قلبت‌مثل دریاست ! باهمان‌عظمت وشکوه ... جواب مرا بده ستاره!

ستاره سرش رابالا آورد، بچشمان پرآشوب امیرنگریست‌وزیرلب گفت :

« من ... هر کس امیر را دوست داشته باشد او را دوست خواهم داشت ، میدانم که‌مرضیه بتوعلاقمند است ، میدانم که چقدر خواهان‌تست وبهمین دلیل من باو حسادت ندارم او که ترا دوست‌دارد درقلب من جای

خواهد داشت . مطمئن باش امیرمن!

من باو حسادت نخواهم کرد.

لطفعلی‌خان گفت:

« دراین صورت مانعی ندارد که‌تو همیشه کنارمن باشی‌چه‌میشود کرد؟ این‌خواست تست، این‌سرنوشتی است که‌تو برای‌خود بوجود آورده‌یی‌وهیچ راه بازگشت و گریز ندارد

ستاره گفت:

«چنین‌است امیرمن!

آنگاه ازجا برخاست، کنار چادررا بالازد، و به‌صحـرای بی‌انتها چشم دوخت وادامه داد:

روزی من وتو درصحرائی تنها خواهیم ماند، هیچکس در اطراف ما نخواهدبود، آنروزمن راهنمای توخواهم‌بود تودستت‌را باشوق ورغبت دردست من خواهی‌نهاد، و هردوما یقین خواهیم کرد که برای همدیگر آفریده شده ایم ، نمیدانم آنروز چه روزی خواهدبود، اما همه چیز را میبینم با وضوح وآشکار می‌بینم... می‌بینم‌امیرمن!

لطفعلی‌خان بلرزه درآمد، و نگاه او نیز درفضای ساکت و پهناور صحرا گم شد .

فتح

روز اول ذیعقده سال ۱۲۰۶، آغامحمدخان قاجار، باسپاه گران و پرقدرت خود وارد شیرازشد.

مردمی که ازاین مرد قسی‌القلب هیچگونه دلخوشی نداشتند واورا دشمن خود بشمار میاوردند، باسردی و برودت و خشم بلشگریان او می‌نگریستند واغلب می‌کوشیدند باسربازان ترك ووحشی‌او روبرو نشوند.

دراغلب کوچه های خلوت‌شیراز مردم دورهم جمع‌میشدند و باو و سپاهش دشنام میدادند ومیگریختند ، همین رفتار سرد وزننده آتش خشم سپاهیان آغامحمدخان‌رادامن‌زده بودو بدون‌هیچگونه بیم‌وهراسی بآزارمردم وحتی بقتل‌وغارت ویغماگری پرداختند .

خود آغامحمد خان‌قاجار ازهرسرداری که بلطفعلی‌خان خیانت‌کرد بودند گروگان گرفت واین گروگان هارابتهران فرستاد، اوحتی‌ازحاج ابراهیم کلانترهم‌نگذشت وپسرو برادر اورابعنوان گروگان آینده‌بتهران اعزام‌داشت وازهمان روزفتح شیراز، باهمه‌ی بزرگان لشکری وکشوری آنقدر درشتی وخشونت بخرج دادکه همه برجان خود بیمناك شدند .

رفته‌رفته آثار پشیمانی وندامت برجان بزرگان شهرچنك انداخت ، چه‌فاصله عجیبی‌میان لطفعلی خان مهربان وخوشخو و مردم دوست بااین خواجهٔ بدرفتار وخشن وجود داشت؟

چطور قدر آن جوانمرد بی‌باك را ندانستند و بچنك این‌مرد مظنون وبدنهاد افتادند؟

اما آیا خود کرده راتدبیری بود؟ آنها در آتشی کـه خود افروخته بودند میسوختند، وجرأت دم‌زدن نداشتند .

دیگر قتلهای پی‌درپی، غارت اموال عمومی، فرمانهای جابرانه آغا محمد خان قدرتی درخوانین ومردم باقی نگذارده بود. هرچـه میخواست انجام می‌داد و هرفرمان ستمکارانه‌ی اوبدون درنك بمورد اجرا گذارده میشد .

او درخلوت بیشتر اوقات سرکش را بحضور می‌طلبید واز آنچه او پیشنهاد میکرد حمایت می‌ورزید، علیا حضرت خورشید خاتون و مرضیه و نازی تحت‌نظر قرار داشتند وبا آنها نیز رفتار شایسته‌یی نمیشد .

اودست باقدام بسیارزننده‌یی زد که تمام کینه‌ها وخشمهای فروخوردهٔ مردم‌را برانگیخت و نام‌خود رادر تاریخ بصورت یك لکه‌ی ننك برجای گذارد .

اوفرمان داد که استخوانهای کریمخان بزرك رااز قبر درآوردند ، وبتهران فرستاد تازیر کاخ سلطنتی دفن کنند تاهروقت اوآمدورفت‌دارد از روی استخوانهای کریمخان بگذرد وآنرا لگدمال سازد.

باهمه‌ی این بیرحمیها وسفاکیهائی که هرروز بیشتر ازروز پیش‌نمود می کرد سرکش‌را بمأموریت‌قتل‌لطفعلی خان‌نمی‌فرستاد، زیراجاسوسان او خبرآورده بودند که لطفعلی‌خان چندیست درراه کرمان ازحرکت بازمانده است وگویا لطیف‌خان مأموریت دارد تاسپاه جدیدی ازافراد صحرا نشین برای اوگرد آورد، ولطفعلی‌خان بااین سپاه بشهر کرمان وارد شود.

آغامحمدخان میخواست قتل‌امیرزند درنزدیکی کرمان صورت‌پذیرد تابمردم شیراز وانمود سازد که لطفعلی‌خان بدست مردم کرمان که از او بشدت ناراضی ومتنفرند بقتل‌رسیده است .

اینکار برای اوکمك بسیار شایسته‌یی بشمارمیرفت وبهمین سبب‌روز پانزدهم ذیقعده سرکش‌را بحضور خواست.

سرکش که درتمام این‌مدت باآسایش ورفاه زندگی کرده بودودر

استراحت ممتد وخوردن وخوابیدن و لذت بردن از پیشرفتهای سریع خویش روحیه‌ی شادابتر ومستحکم تری یافته‌بود خوشتر داشت کـه باین‌مأموریت نرود، وحتی‌وسایلی برمیانگیخت که رفته‌رفته حاج ابراهیم کلانتر را عقب بنشاند وخود بمقام‌او ارتقاء یابد.

اما آغامحمدخان که ازمیزان‌نفوذحاج‌ابراهیم باخبر بود کمتر بدسیسه چینی‌های سرکش وقعی‌میگذارد وچون ازحاج ابراهیم هم‌گروگان‌گرفته بود خیالش‌از بابت‌وی نگران نبود .

روزیکه‌سرکش بحضور آقامحمد خان‌رسید ومطابق‌معمول باکرنش وتواضع بسیار بخاك افتاد وزمین‌را بوسه‌داد، هرگز تصور نمیکرد که‌آغا محمد خان خیال دارد او را بمأموریتی که خود پیشنهاد کرده بودبفرستد وبهمین سبب بالحنی مملواز فروتنی گفت:

«حضرت سلطان باچاکر جان‌نثار چه‌امری داشتید ؟

آغامحمد خان‌بایك خنده تصنعی جوابداد:

«میتوانی فکر کنی که چه‌کاری باتودارم؟

سرکش سرخم کرد و گفت :

«خیر! حضرت سلطان ... واما آنچه بفرمائید باجان‌ودل درانجامش کوشا خواهم بود .

آغامحمدخان باهمان‌لحن گفت :

«درست فکر کن سرکش ! نهایت‌آرزوی توچه‌بود ؟

سرکش ناگهان بلرزه درآمد، زیرا فوراً دریافته بود که‌غرض‌خان قاجار از این پرسش چه میباشد. اما بجای اینکه خود را زبون و ناتوان نشان دهد یا کاری کند که آغا محمدخان به تردید و دو دلی او پی‌ببرد گفت :

«نهایت آرزوی من درمرحله‌اول پیشرفت وجلال‌وشوکت روزافزون حضرت سلطان است و در درجه دوم از میان برداشتن دشمنان شاهنشاه ایران زمین !

آغامحمدخان این‌بار براستی خندید وگفت :

«آفرین سرکش ! هنوز آرزوی دیرینه‌ی خودرا فراموش نکرده‌یی اما میدانی چرا تا بامروز نمیخواستم ترا باین ماموریت مهم بفرستم ؟

سرکش سر فرود آورد و گفت :

«خیر قربان ! صلاح مملکت خویش خسروان دانند...

آغا محمدخان بالهجه تند ومحکمی گفت:

«قصدم این بود که لطفعلی به‌شهر کرمان نزدیك شود، آنوقت تو بادو نفرهمراهی که خواسته‌یی برای انجام این مأموریت بشتابی، زیرا خواست من اینست که همه مردم تصور کنند لطفعلی خان بدست مردم کرمان بقتل رسیده است نه بدست مأموران مخفی من ! در آغاز اینکار باید بتو بگویم که نهایت اعتماد واطمینان را نسبت به‌شخص تو ودو نفری که همراه توخواهند آمد دارم، ومیدانم این ماموریت را بنحو صحیح وشایسته‌یی انجام خواهید داد ، هم اکنون سه اسب راهوار وچابك ومقداری پول دراختیار شما قرار خواهم داد تاهرچه زودتر باین مأموریت خاتمه دهید و خبر کشته شدن لطفعلی خان را پیش از رسیدن بکرمان برای من بیاورید ، دیگر معطلی بیش از این جایز نیست .

سرکش سرفرود آورد و گفت :

«امر حضرت سلطان مطاع است واینك حقیر آماده حرکت و فرمانبرداری هستم .

آغا محمدخان گفت :

تا نیمساعت دیگر دو نفر از محرمان رشید من بتو ملحق خواهند شد . سه‌قبضه اسلحه نیز دراختیار شما هست . بروید بامان خدا!

سرکش لبخندی برلب آورد گفت :

آری ! بامان خدا وتوکل بذات پروردگاری او..

آغا محمدخان گفت :

« اما سرکش،قبل از حرکت تومیخواهم چیزی را بیان دارم که از هر لحاظ بسود وصلاح تومیباشد.

سرکش با فروتنی وتواضع بسیار گفت:

« برای اصغای فرمایشات شاهنشاه معظم حاضرم .

آغامحمد خان بدون اینکه چشم‌از چشمان ریزسرکش بردارد گفت:

« یقین داشته باش که تودرخدمت من ترقی بسیار خواهی کرد ، من از آدمهائی مانندتو خوشم میآید، ازکسانی که برای رسیدن بهدف خوداز هیچ چیز پرواندارند، وتومیتوانی به آینده خود امید فراوان‌داشته باشی، اما بیك شرط مهم و اساسی!

سرکش خود را متعجب نشان داد ، وآغا محمد خان افزود:

« میخواستم بتو بگویم که از رقابت با حاج ابراهیم کلانتر دست برداری وپس از این کوشش کنی‌او را بزرگتروفهیم تر از خود بشماری اودر راه ورود من بشیراز متحمل زحمات فراوان شده است ، وبالا تراز همه بجای اینکه من برای خدمات او هدیه شایسته بی ارزانی دارم ، او هدایای گرانبهائی برای من‌فرستاده است وبهمین‌سبب امروز ویرا به‌سمت ومنصب« بیگلربیکی»مفتخر خواهم ساخت وهنگامی که توبازگردی‌فرمان خواهم‌داد با او همکاری‌ومعاضدت کنی . آیا میدانی‌هدایای حاج ابراهیم کلانتر چه میباشد ؟

سرکش گفت :

« خیر ! قربانت گردم

آغا محمد خان ادامه داد:

« به بین سرکش که این مرد چقدر سخاوتمندی‌دارد، تنها یکی‌از هدایای کوچك اوسه هزارمادیان میباشد . ومیدانی که قوای من چقدر به این مادیانها نیازمند است .

سرکش بدون اینکه خود را ببازد گفت :

« واقعاً که حاج ابراهیم کلانتر خدمت بزرگی انجام داده است و سزاوار لقب «بیگلر بیکی»میباشد .

شاه قاجار گفت :

« آفرین‌سرکش ! دیدم که بهمین زودی بفرمان من گردن گذاردی ومن نیز همانطور که قول داده‌ام پاداش بسیار شایسته‌یی‌برای تو در نظر خواهم گرفت .

سرکش باردیگر بخاك افتاد واجازه مرخصی خواست ،اماشاه‌قاجار باملاطفت خاصی گفت :

«حالا برای اینکه بدانی میزان علاقمندی من نسبت بتو تا چه پایه است و نیز همسفران غیور خودرا بتهر بشناسی چیزی بتو خواهم گفت که بدون تردید دچارتعجب خواهی‌شد،آیامیدانی که چه کسانی دراین‌ماموریت باتو انجام وظیفه خواهندکرد ؟

سرکش گفت:

« آنچه حضرت سلطان دستور فرموده باشندبرای‌حقیر بزرگترین افتخار خواهدبود.

آغا محمد خان گفت:

« همینقدر کافیست آگاه باشی که دونفر رفیق راه تو برادران حاج ابراهیم کلانترهستند...

دهان سرکش ازتعجب بازماند . وآغا محمدخان که این تعجب‌ویرا حدس میزد گفت :

« حالا میبینی سرکش که‌چرا از حاج ابراهیم کلانتر به‌نیکوئی یاد میکنم؟این مردحاضرشده‌است‌دوبرادر رشید وجنگاوروجوان خودرا همراه تو بفرستد تااگر خدای نکرده‌آسیبی بآنها واردآمدثابت‌کنداز بذل‌جان برادران‌خودهم در راه من دریغ‌ندارد ، واگر این مأموریت را باموفقیت بپایان برسانیدهیچکس‌ظن‌بدی درباره شما نبرد، زیرا برادران‌حاج‌ابراهیم کلانتر مانند خوداو سرنگهدارو محرم اسرارند. و بالاتراز همه میتوانند درهرموقعیتی نهایت رشادت‌وفداکاری خودرا باثبات‌برسانند،واکنون‌دستور خواهم‌داد ؛هردوآنها باینجاآیند و باتوآشنا شوند .

وبلافاصله دستهای‌خودرامحکم بهم کوفت و بحاجبی که بدرون آمده بود گفت:

« مهمانان دیشب مرابحضور بیاور !

حاجب تعظیمی کرد وباتاق دیگر رفت واندکی بعددومرددلیروقوی هیکل وبالابلند بحضور سلطان‌قاجاررسیدند وهردوتعظیم‌کنان ایستادند.

آغا محمد خان درحالیکه لبخند میزد وآثار شادمانی از قیافه‌اش هویدا بود روباین دوجوان کرد وگفت :

«جلوتر بیائید و باهمسفر فهیم ولایق خود آشناشوید. من چند بار با شمادرباره سرکش صحبت کرده‌ام وازعقل وفراست اوتمجید فراوان دارم بدیهی است بصیرت وهشیاری سرکش وقوت بازوان شما دوبرادر انجام این ماموریت را سهل و آسان و موفقیت انگیز خواهد کرد.

دوبرادر حاج ابراهیم کلانتر و سرکش نیمساعت دیگر درحضور سلطان قاجار ماندند وپس از اینکه سفارشها وراهنمائی های آغامحمدخان بپایان رسید بااجازه اومرخص شدند وهنوز آفتاب بمیان آسمان نرسیده بودکه هرسه تن بااسبان راهوار وتازه نفس ازدروازه شهر خارج شدند وبسوی کرمان بتاخت درآمدند.

گلوله در سحرگاه

درسکوت و خاموشی سحرگاه ، وقتی ستاره تازه در چادر کوچك خود درکنار چادرامیرزند بخواب رفته بود، وسراسردشت درروشنائی سربی رنك پگاه غوطه میخورد ، وقتی که مردان لطیف خان در حال استراحت بودند وهیچ جنبشی دراردوی سردار دلیرزند دیده نمیشد، ناگاه صدای سه گلوله پیاپی ستاره راازخواب پراند، ولطفعلی‌خان سراسیمه دست بزیربالش خود برد وبچابکی طپانچه‌اش را برداشت وبدرون چادر نیمه تاریك چشم دوخت .

سه‌مرد درآستانه‌ی چادر اوایستاده بودند ومیخواستند اثرتیراندازی خودرا به‌بینند ، شاه‌زندکــه همه‌چیز درجلو چشمانش بصورت مبهمی جلوه میکرد یکی‌از مردان‌را نشانه گرفت وزد واوبدون حرکت نقش زمین شد دومرددیگر هردوپیاپی‌دوتیردیگرشلیك کردندکه‌یکی‌از بالای‌سرلطفعلی خان‌ردشد ودیگری ازسمت‌چپ اوگذشت وچادر رابلرزه درآورد.

دراین هنگام ناگهان یك‌گلوله دیگر درچادر شلیك‌شد واین‌گلوله ازشمخال ستاره‌بود که یکی‌ازدومرد دیگررا ازپشت سر نشانه گرفت وتیر رارها کرد، مرد چندقدم درچادر جلورفت وچنانکه گوئی می‌خواهد خود رابروی لطفعلی خان بیندازد بسمت اوخیزبرداشت .

ستاره فریادی کشید وبسوی اوپرید ، اما مردسوم ازحالت بهت‌امیر زند وهراس‌ستاره استفاده برد، بسرعت صاعقه ازچادر بیرون دویدو بروی

اسبی که پاهایش را نمدپیچ کرده بودند پرید وباچابکی عجیبی روی بصحرا نهاد ودور شد .

ازصدای گلوله‌هاسلیم‌خان‌وعده‌زیادی‌ازمردان‌لطیف‌خان بسوی‌چادر امیر دویدند ...

لطفعلی‌خان‌میان چادر ایستاده بود وبادقت بچهرهٔدومردی که بضرب گلوله ازپای درآمده‌بودند نگاه میکرد .

ستاره باوحشت وبیم فراوان ببازوی لطفعلی‌خان تکیه داده بودو رنك برچهره نداشت .

همینکه سلیم‌خان بدرون چادر آمد ، لطفعلی‌خان با ابروان گره کرده گفت :

«سلیم‌خان، باین دونفر خوب نگاه کن‌آیاآنهارامیشناسی ؟

«سلیم‌خان‌نگاهی به نعش آنها افکند وگفت :

خدارا شکرکه آسیبی بشما وارد نیامده است ، آیا این‌دونفر قصد کشتن حضرت سلطان راداشتند ؟

لطفعلی‌خان گفت :

«سه‌نفر بودند، وچون چادر نیمه تاریك بود نتوانستم اوراکه فرار کرد بشناسم ، تعاقب اوهم فایده‌ئی ندارد ، الان‌فرسنگهااز اینجادورشده است ، امامن این دونفر راخوب میشناسم وگمان‌میکنم‌توهم اگردقت کنی فوراً آنها راخواهی‌شناخت .

سلیم‌خان جلو رفت واین‌بار باتعجب فراوان‌سر برداشت‌وگفت :

«امیر! آیا اشتباه نمیکنم ؟ برادران حاج‌ابراهیم کلانتر نیستند؟

« درست‌شناخته‌یی! این نمك بحرامان فرو مایه را ! می‌بینی که‌کار توطئه و دسیسه چینی حاج ابراهیم کلانتر بکجا رسیده است که برادران خودرا برای ازبین بردن من من‌میفرستد ؟

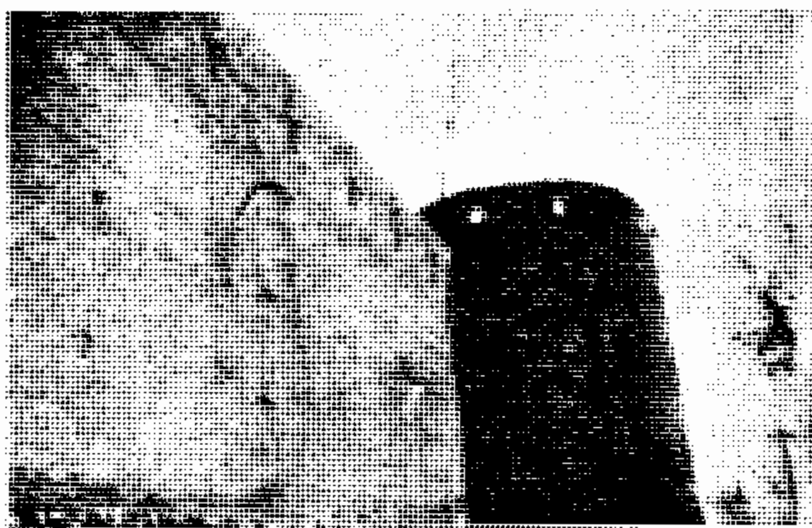
سلیم‌خان گفت :

«باید بدرگاه خداوند شکرگزار باشیم‌که توطئه‌این دنائت‌پیشگان بجائی نرسید

لطفعلی‌خان باحالت تأثر شدیدی‌که داشت‌دستهارا بآسمان‌بلندکرد و باصدای‌لرزانی‌گفت :

«خداوندا شکرگزار تو هستم ، ای رب‌کریم من ، ای پروردگار بی‌همتا .

وستاره که اشك در چشمانش جمع شده بود دربرابر چادر امیر بزانو درآمد ، دستهایش رابسوی آسمان گرفت و همه دیدند که ستاره بتلخی‌گریه‌میکندو زیر لب‌کلماتی را برزبان میآورد که‌مفهوم نیست . او باخدای خود رازو نیاز میکرد.



برج و باروی‌کریمخان زندکه‌بسال ۱۱۷٤ هجری وقمری بناشده است . این برج درمشرق شهر شیراز قرار دارد و به « زندان‌کریمخان» معروف است .

مردان صحرا

درمیان جاده پر گرد و غباری که شهر بهم‌را بکرمان اتصال میداد، سه مرد جـوان و قوی هیکل اسب می‌راندند و بسوی شهر کرمـان میرفتند. قیافه‌ی هرسه آنها گرفته وغبار آلودبود، وچنانکه گوئی‌سکوت صحرا آرامشی دردل آنان‌پدید میآورد حرفی‌نمیزدند .

خورشید آهسته درافق مغرب فرومیرفت ودشت وسیعی کـه دربرابر آنها گسترده‌شده بوددرمه نارنجی‌رنگی‌غوطه‌میخورد،ازدورصدای‌زنك‌شتران یك‌کاروان که بآنهانزدیك میشد بگوش میرسید وسه مرد جوان از اینکه بکاروانی نزدیك میشوند ومیتوانند ازکاروانیان خبر هائی بشنوند بـرای چنددقیقه شادوخوشدل ومسرور شدند .

چیزی نگذشت که کاروان باین‌سه مردنزدیك شد، هرسه‌آنها دهانـه اسبهارا کشیدند وایستادند، وهمینکه سالار کاروان ببرابر آنها رسید ، یکی‌از مردان صحرائی پرسید:

«آیا از شهر کرمان میآئید ؟

سالار کاروان گفت ؛

«آری! فرزند . . . وشما گویا ازبم بسوی کرمان می‌روید ؟ این طور است؟

سالار کاروان گفت:

«آری، پدر... ماسه دوست همعهد هستیم که می‌خواهیم هرچه‌زودتر

بکرمان برسیم، و بهمین‌سبب میخواستیم خبرهائی درباره این‌شهر بما بدهید شنیده‌ایم اوضاع شهرعادی نیست، ومردم درانتظار کسی بسر می‌برید.

سالار کاروان دستی بمحاسن سپید خود کشید و گفت:

«راست گفته‌اند، مردم کرمان شنیده‌اند که امیر لطفعلی خان زند بزودی بشهرآنها خواهد رسید، وچندروزی ایست که درباره ورودلطفعلی خان گفتگوهائی میان‌سران قوم‌درگرفته است، عده‌یی ازآنان موافق‌امیر لطفعلی‌خان هستند ووجود اورا برای شهرمغتنم میشمارند.

اماعده کثیردیگری که‌از آغامحمد خان‌قاجار بیم‌دارند باورود امیر زند بشهرکرمان مخالفت می کنند، اما خیال می کنم بزودی دست از این مخالفت خود بردارند، زیراهرروز بطرفداران شاه‌جوان زندافزوده‌میشود ومردم‌هم بیشترخواهان دیدار این‌مرد رشید ودلاور هستند.

یکی‌از مردان پرسید:

«معلوم‌نیست لطفعلی‌خان چه‌روزی واردشهر کرمان خواهدشد.

کاروانی‌جوابداد:

روزیکه مااز کرمان حرکت کردیم میگفتند که پادشاه زند سپاه بزرگی آماده ساخته است ومی‌خواهد با این سپاه‌وارد شهر شود..

یکی‌از مردان گفت:

« ببخشید ازاینکه شمارا زیاد به‌صحبت گرفته‌ایم، راستش‌اینست که‌ما میخواهم زمانی‌به‌شهربرسیم که‌لطفلی‌خان نیز به‌دروازه شهر رسیده باشد چراپنهان کنیم؟ما ازدوستان‌امیرزندهستیم.

کاروانی خنده کنان گفت:ـ

« فرزندانم!چه‌بهترشماازدوستان پادشاهی‌هستید که‌درقلب اغلب‌مردم ایران زمین‌جای دارد،پادشاهی که‌لحظه‌یی روی آرامش راندیده‌است‌وجز خدمت‌بخلق‌هدفی ندارد،ماهم بیمی‌نداریم ازاینکه لطفعلی خان‌را پادشاه قانونی‌ووارث‌تخت‌وتاج کریم خان بزرك‌بشماریم،اما چه‌میشود کرد که دنیا لحظه‌یی‌بکام‌این‌مرد نمیگردد وهنوزشهدی بلبان تشنه‌ی اونرسیده‌است که شرنگی برکامش فرومیریزد...

یکی ازمردان صحرا که چهره‌اش برافروخته‌شده بود گفت:

« اما ، پدرعزیز ... درهرشکستی که بامیر بزرك ما وارد میشود انگشت‌خیانتی درکارهست، این‌خیانتکاران فرومایه ودون هستند که‌حاضرند نوامیس‌اجتماع را فدای مطامع وسودجوئیهای فردی خودسازند وباچنین کسانی که‌همواره در پی خدعه ونیرنك وپلیدی میباشند چگونه می توان دشمنان راازپای درآورد؟

سالارپیر کاروان گفت :

« آری ! ازکم‌وکیف این‌خیانتها باخبرهستم وحتی‌میدانم آن‌جهود بدنهاد ، آن حاج ابراهیم کلانتر چه ضربه مهلکی‌بروح امیر جوان ماوارد آورده است،اما آنچه رانمیتوان فراموش کرد پایمردی وفداکاری دوستان واقعی‌اوست که امیدوارم شما هم جزوآن دسته از دوستداران امیرباشید.

یکی ازمردان که‌جلوتر ایستاده بود و بادقت‌بسخنان سالارکاروان گوش می‌داد باصدای رسائی گفت:

ما جزوکسانی هستیم که درشهر بم، دررکاب امیرزندشمشیرزده‌ایم، ما بادشمنان او ،هنگامیکه شهر را تسخیر کرده بودند، ازدرستیزدرآمدیم ودوستداران امیر را برای یك‌کانون مقاومت‌گرد آوردیم، اجازه بدهید دوستانم را معرفی کنم‌این جوان که چهره اش ازخشم وغیرت بر افروخته است،«فرامرز» نام‌دارد ، جزویکی ازبهترین‌خدمتگزاران امیرزند بشمار میرود ، وچندبارهم درپیکارهای گوناگون زخمی شده‌است مردیگری که سمت‌راست اوقرار دارد «غلامعلی» ازافراد برجسته لشکرامیرنصر بود که سرانجام بکانون ماپیوست وچون بجوانمردی ودلیری امیر زند دلبستگی یافته‌بود ،خدمات بیشماری برای ماانجام داد ، ومن که‌افتخارهم صحبتی‌با شما را دارم « جلال الدین» نامیده میشوم ، و ازکسانی هستم‌که نخستین هسته ی مقاومت مردم‌بم رابنا نهادم..

پیر مرد کاروانی سری جنبانده‌ودر حالیکه زیر لب دعا میخواند وبا سر بسوی جوانان اشاره‌میکرد گفت:

« خدا نگهدار شما جوانان برومند بم باشد . آیا برای خدمت به امیرزند میخواهیدبکرمان روی‌آورید ؟

جلال الدین گفت:

جزخیانت های آشکارسرداران امیرزندوشکستی که آغا محمد خان

قاجار بر سپاه بی پناه امیر وارد ساخته است چنان جوش وخروشی در شهر بم بوجود آورده که بهیچوجه نمیتوان مردم را آرام ساخت.

ماسه مرد که مورد اطمینان واعتماد حکمران بم حضرت «قلی بیك» هستیم مأموریت داریم که هرچه زودتر خودرا بامیر برسانیم وبرای مردم شهر که خواهان فراهم آوردن سپاه میباشندو میخواهندهرچه زود تر بقوای امیرزاده برسند تکلیفی معلوم داریم .

کاروانی پیر گفت:

« از اینجا تا کرمان دیگر راهی نیست گمان میکنم همانطور که آرزو دارید وقتی بدروازه‌های کرمان خواهیدرسید که قوای امیرزاده هم از دروازه دیگر وارد شهرخواهد شد . وبدیهی است پادشاه جوان زند از دیدار شماخرسند خواهدشد وبرای مردم بم همفکری خواهد کرد.

فرامرز که تااین دم ساکت مانده بودوهمچنان در خشم و عصبانیت بسر میبرد گفت:

امیر ماا کنونهم بقوای مردم بم احتیاج دارد، باید بیاری اوشتافت و شیراز را بتصرف درآورد ،زیرا شهرشیرازپایتخت وکیل الرعایاکریمخان بزرك بود واکنونهم بایستی مقرسلطنت امیرزندباشد.

سالارکاروان آهی کشید وگفت :

« خداشمارا موفق ومنصور بدارد، خدا شما رانگهداری ومحافظت فرماید، دعای خیرمن بدرقه راه شما فرزندان غیرتمند خواهد بود.

هر سه مرد ،یعنی جلال الدین وفرامز وغلامعلی از پیرمرد و افراد کاروان که باتعجب بآنهامینگریستند وداع کردند وبتاخت درآمدند.

غلامعلی که پشت سر فرامرز وجلال الدین اسب میتاخت گفت:

« پس راه زیادی بشهر کرمان نمانده‌است بهترنیست اینجا هاجائی برای‌استراحت پیدا کنیم.سر وصورت خود را صفادهیم ، باظاهری آراسته وارد شهر شویم .

جلال الدین گفت:

« نه ! غلامعلی ، فرصت اینکار رانداریم ، نباید یك لحظه هم وقت را تلف کنیم ، معطل نشو . و باسرعت دنبال ما بیا ...

غلامعلی گفت:

« نمیدانید از دیدار این مردکاروانی بیاد چه کسی افتـادم؟ چقدر شبیه دوست بزرك ما ، آن پیرمرد روشندل است .

فرامرز گفت:

راست‌میگوئی،افکارواحساسات‌این‌پیرمردهم شبیه اوست، من‌نمیدانم چراتمام پیرمردان اینقدر بامیرعلاقه‌ودلبستگی‌دارند.

جلال‌الدین بالحنی که‌حکایت از بینش‌ودانائی اومیکرد گفت :

«قضیه خیلی واضح وآشکار است ، این پیرمردان تاریخ گویائی از اوضاع‌گذشته مملکتند ، باچشمان خودنشیب وفرازهای حکمرانی‌وسلطنت را دیده‌اند ، و بهمین دلیل نمیتوانند خاطره‌های خوب زندگی خود را ، وهمچنین روزهای تیره ومبهمی‌راکه‌برکشور ماگذشته‌است فراموش‌کنند آنها یادگارهای کریمخان را، صفای‌نیت سلطان جعفررا، پاکی‌ودلاوری لطفعلی‌خان را، وخبث‌طنیت ودغلبازی سلطان قاجار رادیده‌اند وشنیده‌اند وخوب میتوانند دوباره عملیات آنان قضاوت و داوری کنند ...

فرامرز آهی کشید وگفت :

«فایده اینهمه خدمتگزاری وورأفت ومهربانی چیست ؟ می بینی که درهمه‌جا دستهای جنایتکار از آستین‌بدرآمده است، واین دستهای‌خطاکار واین قلبهای بداندیش روزی بخود میآیند که‌کار ازکارگذشته است وباید مطیع ومنقادکسانی باشند که حتی یك‌دم‌نمیخواهند بمردم آسایش‌وآزادی ارزانی دارند . وآنچه میتواند آنهارا رنج دهد ، دیدن چنین‌روزهائیست که‌آنان را بخود میآورد وتسمه ازگرده این جنایتکاران‌میکشد...

جلال‌الدین گفت :

راست میگوئی فرامرز... کمی دررفتن عجله کنیم.

شب بالهای سیاه خودرا برفراز دشت پهن‌کرده بود، ستاره‌ها رفته رفته درآسمان تهی میدرخشیدند ، و نسیم خنکی که دامن کشان از طرف کوههای سربرافراشته میوزید ، چهره مـردانه و آفتاب خورده آنانـرا نوازش میداد .

در انتظار سعادت

در اردوی امیرزند لطفعلی‌خان جنب‌وجوش عجیب و هیجان‌انگیزی فرمانروائی داشت .

پس‌از اینکه سوءقصد به‌شهریار جوان زند باشکست مواجهه شد و پس‌از اینکه لطیف‌خان ، باهمان جوانمردی دیرینه توانست‌سروصورتی به سپاه درهم‌ریخته امیر بدهد و جای مردانی‌را که ازدست داده‌بودند‌پر کند امیر لطفعلی‌خان دستور حرکت بسوی کرمان‌راصادر کرد .

خوددرحالیکه‌پیشاپیش‌سپاه‌اسب‌میراند دستورداد که‌خادم قدیمی‌اش «باقر» بکنار او بیاید و برای انجام‌یك‌مأموریت آماده گردد .

باقر ، در تمام مدتی که جزو سپاهیان امیر خدمت میکرد از خیانت آشکارسرداران‌او، نمك‌نشناسی‌وعهدشکنی‌حاج‌ابراهیم کلانتر،ازشکستهای کوچك وبزرگی که درزندگی دلاورزند رخ مینمود ، قلبی آشفته وروحی پرحرمان‌داشت .

این مرد که عمری باجوانمردی و دوستی ورأفت خو گرفته بود ، این مرد که‌هرگز زیربار اینگونه اعمال ننگین‌نمیرفت، این‌مرد که‌زندگی رادرپاکبازی وشجاعت ودوستی‌وعهدداری میدانست، آنقدر دوچار‌تألمات روحی‌شده بود که اغلب اوقات درگوشه‌یی‌می‌نشست ومانند زمانی که شهر بم در تسخیر امیر نصر بود ، با اندوه عجیب و آشکاری دست بگریبان بود .

آن‌روز وقتی سپاه امیر بحرکت درآمد و بباقر خبر دادند که حضور لطفعلی‌خان شرفیاب شود، وجدونشاط تازه‌یی یافت، پس‌از مدتها که امیر رادرغم ورنجوری دیده‌بود امروز اورا شاداب ومسرور دید.

گویی لطفلی خان‌همان روحیه‌ی عجیب‌وباور نکردنی خودرا دوباره بدست آورده بود، او بسوی شهری می‌رفت که میدانست مردمش ازجان و دل‌خواستاراویند، وبهمین‌سبب می‌خواست باقرجلوتر ازلشگریان اوحرکت کند وازاوضاع شهرکرمان خبری برایش بیاورد.

باقر، باخوشحالی بی‌اندازه‌یی رکاب بگرده‌ی اسب‌نواخت وبسرعت درکنار جاده بحرکت درآمد.

امیرزند که بچالاکی وخوشدلی باقررا دیده‌بود، روبجانب سلیمخان گرداند وگفت:

«ایکاش ذره‌یی از وفاداری وفداکاری این‌مرد در وجود حاج‌ابراهیم کلانتریافت‌میشد، راست گفته‌اند که همیشه بایدگوهرهارا درعمق‌مردابهای گندیده بدست‌آورد.

این‌باقر ازمدتی که بخدمت من‌درآمد هرگز روی آسایش ندیده است، ازشهرودیارخود بدورمانده، درغربت وتنهایی زندگی کرده‌شکست هاو ومحرومیتهارا باروحیه‌ئی قابل‌وصف پذیرفته وبازهم همان‌علاقه مفرط باطنی‌را نسبت‌بهمه مادارد.

سلیم‌خان گفت:

«امیر ازاینگونه دوستان فراوان‌دارند، ویقین است که همه‌آنها برای جانبازیها وفداکاریهای آینده‌آماده خواهند بود.

باهمت اینگونه دوستان است که ما خواهیم توانست باردیگر براوج اقتدار و پیروزی بالا رویم و بسعادتی که همه‌ی مردم درانتظار آن بسر میبرند برسیم.

امیرمن! یقین داشته داشته باشید آن‌روز دیر نیست.

وروبجانب ستاره‌کرد وگفت:

«توچرا خاموشی ستاره؟

دخترك كولی درحالی‌که لبخندی روی لبان هوس‌انگیز خودداشت گفت:

من جز آنچه آرزوی امیر وشماست چیز دیگری نیخواهم ، هروقت شما بآرزو های خود دست یافتید من خوشبخت ترین وسعادتمند ترین افراد روی زمین خواهم بود .

امیر گفت:

«ستاره راست میگوید. سعادت واقعی اوواز خوشبختی و بهروزی ما جدانیست وازخداوند خواهانم بمن توفیق عنایت فرماید تااورا بآنچه میخواهد برسانم، و روزی برسد که این دخترك مهربان وفداکار غرق نیکبختی و شادمانی ونشاط باشد وقلب مرا ازسعادت وبهروزی خود مملو از مسرت کند .



باقر باشتابی که داشت زودتر از آنچه تصور میرفت بشهر کرمان نزدیك شد وازدور دروازه های شهر رادید .

غروب نزدیك شده بود و دروازه بانان خودرا آماده می کردند که سرشب دروازه هارا بهبندند واز آمدورفت مردم جلوگیری کنند .

باقر که میکوشید زودتر بدروازه کرمان برسد وبتواند خدمتی را که امیر باومحول کرده بود انجام دهد نهیبی براسب بادپای خودزد وبسوی دروازه شتافت .

اماهنوز بادروازه فاصله داشت که ناکهان دهانه اسب را کشید و بگوشه یی ازجاده رفت، زیرادر روشنایی خاکستری رنك غروب سه مرد اسب سوار رادید که ازدروازه بیرون تاختند و باسرعتی عجیب وباور نکردنی درمیان جاده بحرکت درآمدند .

باقر دردل گفت:

«این سه مرد کجا می روند، معلوم است که بسوی سپاه امیر رهسپارند و اگر مقصد دیگری داشته باشند باز باسپاهیان امیر برخورد خواهند کرد، اماکار باین سهل وسادگی ها نیست .

باقر ناگهان درپایان افکار خود بلرزه درآمده وادامه داد:

شاید این سه نفرهم مانند آن سه نفر دیگر هستند، آنها که خواستند امیر را از پادرآورند وموفق نشدند، وشاید چون آنها توفیق نیافته اند ، که نقشه ی

خودرا اجرا کنند حالااین سه‌نفر ماموریت دارند که کاررا یکسره کنند !

باقر، ازبس دراین مدت شاهد فجایع وجنایتها و نیرنگهای دشمنان امیرزند بود رفته‌رفته نسبت بهمه کس وهمه چیز سوءظن میافت ، وشاید در این باره حق‌باا‌و بود!

سه‌سوار آمدند، وباهمان‌سرعت ازبرابر او گذشتند، مثل‌این بود که حوصله‌ی چندانی ندارند، ومیل دارند تاشب برسر دست نیامده است خود رابمحلی که مقصدآنهاست برسانند. باقردیگر درنك‌را جایز ندید،مهمیزش را بپهلوی اسب زد و بدنبال سوراران به راه افتاد ، درحالی‌که با خود میگفت :

«نه! این‌دفعه دیگر هیچکدام ازشما موفق‌بفرار نخواهید شد، زیرا سروکارتان بامن‌است، این دفعه من‌نخواهم گذارد درصحرا کمین بگیرید وبه‌نقشه شیطانی خود برسید، خودم باشما طرف خواهم شد وخودم میدانم چه‌رفتاری باشما داشته باشم.

ووقتی فاصله‌ی اوباسواران بحدی رسید که میتوانست آنهارا باتیر بزند، شمخالش‌را برسر دست گرفت وفریادزد:

«بایستید! والا هرسه شمارا آتش‌خواهم‌زد.

ناگهان هرسه سوار برگشتند ودرحالی که روی‌اسب خوابیده‌بودند بسوی اوحمله بردند !

شوق دوستی

سه‌سواری که از دروازه‌ی شهر بیرون تاختند، سه مردصحرا نشین نبودند جلال‌الدین وفرامرز وغلامعلی بودند، واین سه‌مرد پاك‌طینت هنگامی که به کرمان رسیدند واثری از شهریارزندندیدند سوگند یاد کردند که تارسیدن باو دست ازهیچ کوشش وتقلایی برندارند. وبدون اینکه توقف زیادی در کرمان داشته باشند بسوی اردوگاه امیر تاخت آوردند.

هرسه‌مرد موقعیکه ازجلو باقر گذشتند، ازدیدار او ناراحت وعصبانی شدند، باقرچنان درگوشه‌یی کز کرده بود، وچنان مراقب رفتار و حالات آنان بود که برای هیچکدام ازاین جوانان جای شك وتردیدی باقی نماند که سوار تازه‌رسیده جزو دشمنان امیرزاده میباشد، وبهمین‌سبب با نهیبی غیر عادی اسبان خودرا بتاخت آوردند وازپیش اوردشدند

فرامرز همانطورکه بتاخت می‌رفت از جلال‌الدین پرسید:

«خیال می کنی این مردبما برسد

جلال‌الدین بخونسردی گفت:

«چه فکرهایی می کنی، اگر بفرض او بما نزدیك شود، ما سه نفر نخواهیم توانست ازعهده‌اش برآئیم!

فرامرز پاسخداد:

«آخر مامردانی نیستیم که باحیله وتزویر اورا ازپای در اندازیم، پس‌شما اجازه بدهید وقتی او بمانزدیك شد من‌خدمتش برسم وکارش‌را

یکسره کنم !

جلال‌الدین گفت :

«موافقم ! بشرط اینکه به‌بینم آیـا این مرد بسوی ما خواهد آمـد یا نه ؟

غلامعلی که بادقت بحرف دوجوان دلیروخردمند گوش می‌داد گفت:

«چه‌لزومی دارد شما زحمت بکشید، من خود خدمت اوخواهم رسید و کارش‌را یکسره خواهم کرد .

ودرهمین هنگام صدایی‌درصحرا پیچید که .

«بایستید، والا هرسه شمارا آتش‌خواهم‌زد .

جلال‌الدین سرش‌را کنار گردن اسب گذارد وفرمان‌داد :

«روی اسب بخوابید وباین مرد حمله کنید، شاید خواست خدا بود و با دستگیری او بتوانم خیلی از مشکلات را حل کنم!

وآنگاه ،هرسه‌سوار بسوی باقر تاخت‌آوردند .

باقر باشتابی عجیب یك‌تیر بسوی‌آنهارها کرد، اما دیگردیرشده‌بود زیرا فرامرز خودرا باو رساند ، ودرحالیکه‌یك پایش‌رااز روی‌رکاب‌خالی کرد بود ،بروی باقر جست وهردو بزمین درغلتیدند.

باقر که در انتظار این غافلگیری‌نبود، همینکه بـزمین افتاد ازجـا برخاست وبایك مشت‌محکم که به‌شکم فرامرز نواخت جوان‌راخم کرد ، و همینکه خواست مشت سوم‌رافرودآورد ناگهان دست مشت شده‌ی‌اش‌درهوا بی‌حرکت ماند وباصدایی که اندکی لرزش‌داشت پرسید:

«آه ! فرامرز ...رفیق من....عزیزمن... این توهستی ؟

فرامرز که‌دردی‌سهمگین‌درجانش‌رخنه‌دوانده‌بودازاین کلمات‌دشمنش چیزی نفهمید وبایك خیز خودرا بروی او افکند.

اما دشمن او ، جایش را خالـی کـرد و دو دستش را بـالا بـرد و فریاد زد:

«اوهوی ! ...چکار می کنید؟ من هستم ... باقرهستم!

ناگهان؛ جدال صحرایی هرچهار مردرنك دیگری گرفت؛ فرامرز که‌خود رابرای حمله آماده میکرد شمشیرش‌را پائین آورد، غلامعلی که یك تیرشمخال روی‌سینه او نشانه گرفته بود، شمخالش را کناربرد و جلال‌الدین بااسبرا هوارش باو نزدیك شد و گفت:

«چه‌میگوئی؟ تو باقر هستی ؟

باقر بالحن درشتی گفت:

«آری ... مگر مرانمی‌شناسید، باقرم!

جلال‌الدین گفت:

«فقط میتوانم ازصدایت ترابشناسم، توباقری، دوست‌من.. عزیزمن. رفیق راه‌من؟

باقر که از صمیمیت و یگانگی جلال‌الدین اشك بچشم آورده بود گفت :

«منم ! ... بخدامنم .. باقرهستم .

وآنوقت دیدکه هرسه‌مرد جوان‌بسوی اودویدند وباقر رادرآغوش گرفتند وگونه‌های آفتاب خورده‌اش رابوسیدند، باقر باهرکدام از آنها روبرو میشد اشك‌در چشمانش حلقه‌میزد وپیاپی میگفت:

«عزیزان من! جلال الدین ... غلا معلی ... فرامرز چطور شد ماباز بایکدیگر روبرو شدیم ؟

چراحرف نمیزنید؟ چرابیش‌از آنکه‌مرا ناچار بتسلیم‌کنید ازنام و نشان‌من جویانشدید ؟

حرف بزنید، من‌از سکوت شماناراحتم...برخورداین‌چهار دوست که درغم‌وشادی، دراندوه ونشاط؛ درشکست وپیروزی، درنشیب وفراززندگی بایکدیگر بودند، آنقدر هیجان‌انگیز بود؛ که حتی‌قلبهای‌پاك‌هم‌نمی‌توانندآن لحظه های‌مملو ازاحساسات رادرك کنند.

جلال‌الدین که باقررا چندبار بوسیده بودگفت :

«باقرجان؛ چه‌تصادفی شد؟کجا می‌رفتی ...کجا بودی؟ حرف بزن !

وصدای آشنانواز اوباقر راچنان بوجد آورده بودکه بالکنت زبان داد کشید :

«ای ! ... دوستان‌من ! برادران‌من .. فرامرز ... جلال‌الدین‌غلامعلی عزیزانم !

وچنان بصدای‌بلند بگریستن پرداخت که هرسه یاران اوازشدت تأثر برجای‌خشك شدند، وبراستی این‌سه‌سوار ازدیدار باقرحسد درمانده‌بودند که‌نمی‌توان آنراتوصیف کرد، نمی‌توان برزبان آورد .

فرامرزکه باقررا دربرگرفته بود روبجلال‌الدین کردوگفت:

«ترابخدا ببین جلال‌الدین ! این باقر است . .

وچنانکه گویی ازخود بـدر رفته باشد اورا با دستهای نیرومندش دربر فشرد وفریاد زد،

«باقرجان! پس‌چرا تنهایی؟

پس‌امیر ماکجاست ؟

باقر گفت :

یك‌ذره بمن‌فرصت بدهید تاحالم جابیاید، نمیدانید توی‌این دنیای پر الم‌شنگه‌ی شما چه خبرهائیست. همین‌ده پانزده روز پیش‌من چیزهایی‌دیدم که‌اگر شمادیده بودید بمون‌شك دیوانه‌میشدید .

وای! که چه‌مردمی‌هستند، چه‌بیشرف کسانی که نام‌خدمتگزار برخود میگذارند، چه‌بگویم؟ دوستانم ...

چه‌بگویم که دردقلب مرا بیشتر خواهد کرد؛ مادرچه فکری هستیم و آنها. . . آنهایی که صاحب ثروت و دارائی هستند. آنها ئیکه حساب و جلال وعنوانی دارند ، آنهائی که ازتصدق سرپادشاه بشوکت وبزرگی و وحشمت رسیده‌اند درچه فکری هستند :.

فرامرزکه سوزدرون باقر اذیتش میکرد گفت :

«باقرجان! توآدم خوش قلبی هستی، حق داری ناراحت باشی ، اما روزگار اینطور اقتضا میکند؛ کسانی کـه تادیروز مدیحه سرای حضرت لطفعلی‌خان بوده‌اند امروز بنده‌ی درگاه آغامحمدخان‌قاجارند، این‌اشخاص فرومایه ورزل برای اینکه زندگی خود واقوام خودرا نگهدارند، بـرای اینکه ثروت‌وهستی خودرا حفظ کنند، برای اینکه املاك خود را، مستغلات

خودرا، زنهای حرمسرای خودرا، شادمانیها وعیاشیهای شبانه خودرا، از گزند دشمنان محفوظ نگهدارند باهردشمنی ازدردوستی درمیآیند جاودانی زندگی خویش را درسازش بازورمندان می پندارند، حاضرند جان بدهند واز نقشه های پلیدانه و اهریمنی خود بازنگردند باقر باکف دست بااشکهایش را پاك کرد وپرسید:

«ازکجا آمدید؟ وبکجامیرفتید؟

جلال الدین گفت:

«خیلی دلم میخواهد ازگذشته هایت حرف بزنی اما حالافرصت زیادی نداریم، همینقدر میتوانم بتو بگویم که ما ازبم بسوی کرمان آمدیم وتمام خوشوقتی ما این بودکه باامیرزاده درکرمان روبرو شویم، اما وقتی بشهر رسیدیم دیدیم که امیرزاده هنوزدرراه هستند وازطرف دیگرباهمه ی شوق ورغبتی که درمیان مردم وجودداشت احساس کردیم که دشمنانی هم درکمین هستند وبا ورود امیرزند مخالفت میورزند، این بودکه وظیفه ی خوددانستیم زودتربه سپاه امیرزاده برسیم ووردیدهای خودمان را بعرضشان برسانیم، اما تو؟ تو باقر بکجا میرفتی؟

باقر باهمان لحن بی پیرایه وپرصداقت خود گفت:

«منهم میخواستم زودترازسپاه امیرزاده بشهربرسم وببینم مردم در باره یی ورودشهریار من چه فکری میکنند؟ چه میخواهند؟ وچه نظری دارند!

فرامرز گفت:

«پس خدارا شکر کن که بمارسیدی؛ چون ما بیش ازهزارنفرجاسوس ازمردم وازدوستداران ودشمنان امیرزاده حرف شنیدیم، آنچه مسلم است امیرزاده واقعا دشمنی ندارد، واگرکسانی با ورود او مخالفت میورزند، بواسطه بیم وترسی است که ازآغا محمدخان قاجاردارند، میترسنداین مرد سفاك وخشن روزی وروزگاری انتقام خودرا بازستاند ومردم کرمان رااز دم تیغ بگذراند، والا کیست که ازامیرزند دلی خونین داشته باشد؟ کیست که بخواهد از او شکایت برد؟ وکیست که او را از صمیم قلب دوست نداشته باشد؟

باقر گفت :

« پس کاری را که من باید انجام میدادم ، شما زود تر از من انجام داده‌اید والان کاری ندارید جز اینکه همراه من باردوگاه حضرت سلطان بیائید...

جلال‌الدین وفرامرزوغلامعلی در برابراستدلال باقر مجاب شدند و فرامرز گفت :

«باقر، باید هم اکنون بسوی اردوگاه امیرزند بشتابیم و او را از صنعتی که درشهر کرمان هست آگاه سازیم ، آنچه مسلم است آنکه دشمنان امیرزنددرتنگناقرار گرفته‌اند واکنون‌دوستداراش نفوذ وقدرت فراوانتری دارند، وآنچه مادرك کرده‌ایم مردم کرمان‌ازدل‌وجان‌خواستارورودشهریار جوان زند هستند، وازطرف دیگر قلی‌بیك بالشکری از جوانان‌بم میتوانند بیاری شاهنشاه زند بشتابد، وبهمین دلیل نباید حتی‌یك‌لحظه فرصت را از دست داد.

باقر ، بدون اینکه یك کلمه حرف بزند بسوی اسبش شتافت و فریاد زد :

« پس سوار شوید معطل نکنید. ما باید زودتربه شاهنشاه برسیم وتمام حقایق‌را بسمع او برسانیم... زود باشید.

دریك‌لحظه هرسه سوار بباقر پیوستندو جاده ی خاکی کرمان زیرسم اسبان بصدا درآمد...

کرمان سرافراز

روز نهم ذی‌الحجه سال ۱۲۰۶ امیرزند وسپاهیانش وارد کرمان شدند ورود سپاهیان او که اغلب از کولیان بیابانگرد بودند شوق و مسرتی در مردم کرمان بوجود آورد زیرا این آزاد مردان صحرا نشین که آزاد بدنیا میآیند و بآزادی خومیگیرند باهمه‌ی اهالی کرمان از راه دوستی و مودت درآمدند ودر تمام‌متظاهر زندگی مردم اثری پایدار بجای گذاردده بودند.

خوانین وسرکردگان شهر کرمان که امیرزند را براستی دوست می داشتند و بامنطق واستدلال مخالفین‌وی‌را مجاب ساخته بودند تاپای‌دروازه باستقبال لطفعلیخان شتافته بودند.

امیرزند سوار براسب‌سپیدخود«غران»پیشاپیش سپاهیانش واردشهر شددرحالی که‌بدنبال او«ستاره» وسلیم‌خان و«لطیف خان» باشمشیر آخته اسب‌میراندند

لطفعلیخان‌یکسر بدارالحکومه کرمان‌رفت وفرمان‌دادتابزرگان قوم بحضورش برسندامیر زنددراین‌دیدار علت‌شکست‌خودراازسپاهیان آغا محمد خان‌قاجار بوضوح‌وبدون‌پرده‌پوشی‌شرح‌داد:

او گفت که‌اگر انگشت‌خیانت‌درکار نبود،اگرسردارانش‌درمیدان‌جنگ باحریف نیمساختند واگرحاج‌ابراهیم کلانتردروازه‌های‌شیرازرا بروی اوو یارانش نمی‌بست‌اضمحلال قوای سلطان قاجار قطعی‌بود،او گفت:

اکنون بیاری مردم کرمان نیاز فراوانی دارم وهنگام‌آن‌رسیده‌است

که همه جوانان شهر برای مقابله باقوای خصم آماده شوند.

یکی از سرداران شهر بنمایندگی سایرسران قوم گفت:

«هنوزمردم ایران خدمات بزرك منشانه وکیل الرعایا کریمخان بزرك را فراموش نکرده اند واین مردم که درمهد آسایش و امنیت زیسته اندخاطره های نیکوی آن راد مرد بزرك را از یاد نبرده و اکنون نیز حاضرند دررکاب مردی که از کریم خان نشانه های فراوان دارد بجنگند تا بتوانند آب رفته را بجوی باز آورند.

لطفعلی خان گفت تاکنون درهمه جا غیر ازخیانت ودغل بازی، غیر ازدوروئی وفریب، غیرازحیله گری وحیله اندوزی چیزی نصیب من نبوده است. اکنون در شیراز علیاحضرت ملکه خورشیدخاتون و نامزدم مرضیه وهمسر سلیمخان دربند هستند من برای آنان سوگند یادمی کنم هیچگونه نگرانی ندارم اما برای مردمی که درزیرسم ستوران ترکان یغماگر قرارگرفته اند وهمه برجان ومال وناموس خود ایمن نیستند، برای آن کسانی که بجرم دوستی بامن درزیر پنجه های بیرحمانه دژخیمان درافتاده اند، برای آنکسانی که بایددرهمه جا مدیحه سرای یك خواجهٔ خبیث باشند احساس ترحم دارم.

من باید باکمك شما دوستانی که درهمه جا ودرهمه احوال پشتیبان من بوده اید آنان را نجات بخشم ویك خطر بزرك را از شما، از زندگی شما، از ثروت وتوانائی شما، از ناموس وهستی شما، ازحیثیت وشئون اجتماعی شما بدورسازم زیراخواجه قاجار دیر یازود برای استحکام سلطنت خویش بسوی کرمان لشکر خواهد کشید ولشکرکشی او مساویست باقتل وغارت، یغماگری وچپاول، دنائت وفرومایگی وازمیان برداشتن آنچه درنزد شما عزیز است، با شکوه است ودوست داشتنی است.

حاکم شهر که تا آن هنگام ساکت مانده بود گفت:

ما باسرافرازی کامل دررکاب شاهنشاه آمادهٔ جانفشانی وفداکاری هستیم.

ما می دانیم که دراین نبردوحشیانه ببهای جان خود پیش میرویم ما میدانیم که جوانان شهرما بقربانگاه میشتابند اما ازاین کار ابائی نداریم، زیرا دردرجه اول فدائی امیر هستیم ودردرجه دوم طالبیم که شهرمادر امن وامان باشدو

مردم در آرامش ورفاه بسر برند.

ما برای اینکار تصمیم راسخ داریم، ماقبل از تشریف فرمائی شاهنشاه تمام پیش بینی های لازمه را کرده ایم، با اجازه حضرت سلطان فردا خطبهٔ بنام امیر لطفعلی خان زند خواهند خواند و سکه بنام نامی شاهنشاه زند خواهند زد.

سلیم خان که با رضامندی این گفتگوها را میشنید از موقعیت استفاده کرده و گفت:

ما برای اینکه دوستداران امیر واقف باشند که در آینده تنها نیستند لازم است دوست دیرینه ویار عزیز و فداکارمان لطیف خان رئیس کولیها را خدمت همه معرفی کنم، و با کسب اجازه از پیشگاه امیر بعرض برسانم که لطیف خان با تمام دوستان دور و نزدیك خود، با تمام قوای جانباز خود و با تمام نیرویش در کنار ما بسر خواهد برد، و بعلاوه من از حضرت سلطان اجازه می خواهیم که همین فردا صبح بسوی بم حرکت کنم واز برادرم قلی بیك بخواهم که او نیز همانطور که تقاضا دارد هرچه زودتر نیروئی بسوی ما بفرستد.

و باز در اینجا لازم می دانم از سه جوان دلیر شهر بم که اینك حضور دارند یعنی جلال الدین وفرامرز وغلامعلی نام ببرم، این سه جوان از یاران مبارز ما بشمار میروند و دیروز از جانب برادرم آمده اند تا بدانند در برابر جوش وخروش مردم بم که از خیانت های پیاپی سرداران امیر بشدت خشمگین و ناراحتند چه باید کرد؟

زیرا مردم بم نیز حاضر شده اند به سپاه امیرزاده بپیوندند و برای پیکار آماده گردند.

لطفعلی خان گفت:

« من از برادرم سلیم خان نهایت امتنان را دارم و هرگز نخواهم توانست فداکاریها و دوستی های صمیمانه این مرد را فراموش کنم، اما بگمان من بهتر است بجای تو سه نفر یاران قدیم مان دو روز دیگر باتفاق سوار خاصه ما باقر بسوی بم رهسپار گردند، زیرا تکلیف آنهاست که جواب پیام مردم را باز گردانند و تصور می کنم وجود گرانمایه تو در اینجا برای من نهایت ضرورت را دارد.

سلیم خان سر فرود آورد و گفت:

« مانند همیشه اوامر حضرت سلطان را بجان ودل پذیرایم .

لطفعلی خان لبخندی زدو گفت :

«میل دارم امشب همه‌ی مردم شهر کرمان درجشن وشادی مفصلی شرکت جویند وورودمارا بفال نیك بگیرند، ازجناب حاکم خواستارم دستور دهند وسایل نشاط وسرور مردم ازهرحیث فراهم گردد تاپس ازماهها سرگردانی ودربدری ماهم امشب درجشن ومسرت آنها سهیم وشریك باشیم.

حاکم تعظیمی کردو گفت:

« خودمردم بیشتر مشتاق این جشن وسرور بودندوازمدتها پیش خود رابرای شادمانی امشب آماده ساخته‌اند و بدیهی است حضرت سلطان منت عظیمی برمامبذول می‌دارند که در این جشن شرکت فرمایند

لطفعلی خان گفت:

باوجود اینکه از رنج راه فرسوده هستم باکمال میل میان مردم خواهم آمد،وباآنان درشادمانی ومسرتشان شریك خواهم بود.



دریك گوشه ازمیدان شهر کرمان ، مرد ژولیده‌یی که دستارسیاه بر سرداشت وازقیافه‌اش آثارنکبت وتیره‌روزی وادبار هویدا بود، ایستاده بود وباچشمان محیل وپرخدعه خود به جشن وشادمانی مردم مینگریست .

مردان و زنان بدون اینکه توجهی باین مرد لاابالی وگندیده‌داشته باشنداز کنار اومیگذشتندوخودراسرگرم آتش بازی وتماشای کشتی گیری وزورآزمائی پهلوانان شهر میساختند .

این مرد مفلوك ،بدون اینکه اندك آثاررضایت وشادمانی در چهره‌اش باشدآهسته آهسته میدان را دور زدودرحالی که سرمی جنباندباخود گفت:

«خیلی خوشید! امابیچارگانی هستید که ازآینده بی‌خبرید،آدمکهائی هستید که نمی‌دانید فردا چه بروزگارتان خواهد آمد .

قساوت قلب آقامحمدخان و نیکوئیهایی راکه امیر زند لطفعلی‌خان کرده‌است کدام‌یك‌را می‌توانید پاداش‌دهید؟

حالا بگوئید، بخندید ، برقصید، شادی کنید ، خوش باشید، زیرا همین امروز وفردا تکلیف شما یکسره خواهدشد وبآنچه درعالم خیال‌هم فکر نمی کردید خواهید رسید .

بگذارید این یکی دوماه هم سپری شود ، بگذارید دنیا بکام شما بگردد بگذارید هستی‌شما دردست خودشما باشد ، اما وقتی اوآمد،وقتی پای شاه قاجاربکرمان رسید ، خواهید دید که باچه کسی‌سروکار خواهید داشت ، وچه شمشیری از نیام بدر خواهد آمد.

این مرد سرکش بود...

از کجا آمده بود

وقتی سوءقصد به لطفعلی‌خان باعدم موفقیت روبرو شد وسر کش با زرنگی همیشگی خود توانست ازچنگال دوستان امیر زند بگریزد بجای اینکه به‌شیراز برود یکسره راه‌را کج کرد واز بیراهه‌های دشواری که در سرراه اوقرار داشت‌خودرا بکرمان‌رسانید. این‌مرد می‌دانست‌اگر به‌شیراز باز گردد وعدم موفقیت خودرا به‌عرض‌سلطان‌قاجار برساند نابودیش‌حتمی است‌وبهمین سبب صلاحش رادرآن دانست که‌رهسپار کرمان - یعنی مقصد نهائی امیرزند - گردد ودرآنجا بتواند خدمتی انجام دهد که‌درخورپاداش سلطان قاجار قرار گیرد ، نه آنکه بواسطه عدم‌موفقیت سلطان قاجاراورا تحت شکنجه‌وعذاب بگذارد .

آنشب‌سر کش در میان مردم تماشاگر ایستاده بودوناگهان‌ازدیدن سه‌چهره آشنا بلرزه درآمد

یکی از این قیافه‌های آشنا باقربود...

اگر باقر اورا می‌دید لحظه‌یی درنك نمی کرد، یاباشمخال‌حسابش را می‌رسید یابادشنه قلبش را سوراخ می کرد .

اما سر کش آدمی نبود که‌باین زودیها بگذارد دشمنانش براوچیره شوند وبهمین سبب‌خودرا درمیان انبوه مردم مخفی ساخت ، و بدون اینکه کسی متوجه‌اوباشدچشم ازروی باقر برنمی‌داشت فکر میکرد .

باقر که ساعتهای اول‌شب‌را باجلال‌الدین وفرامرز وغلامعلی گذرانده

بود وبیش‌از همیشه شادمان وسرور می‌رسید ناگهان احساس کرد که‌دستی به‌پهلوی اوخوردوصدای ظریفی گفت :

«کمی دنبال من بیا ! کارت دارم آقا...

باقر باتعجب بر گشت‌وزن‌ظریف‌اندامی‌را دید که‌چهره‌خودراپوشانده بود وباسروگردنی که تکانی دلپذیر داشت اورا بسوی خودمیخواند...

باقر دردل گفت :

«بنازم ! بنازم باین‌بخت‌واقبال... بعداز اینهمه محرومیت امشب‌رسید، چه خوبهم رسید! لابد این زنك فهمیده است که من جزو سواران خاصه‌ی امیرزاده‌هستم وحالا یك دل‌نه‌صددل عاشق دلخسته‌ی‌من است ، بروم به‌بینم امشب بعداز اینهمه دردها شب خوش‌زندگی‌من خواهد بودیانه ؟

باقر دوباره نگاهی باندام ظریف زن افکند وآهسته گفت :

«قربانت بروم خانم! اقلا چشمانترا نشانم بده تاببینم‌ترا میشناسم؟

زن خنده‌یی کرد ، خنده دلپذیری که قلب باقررا بلرزه درآورد ، و بلافاصله قسمتی ازچهره‌اش را اززیرچادر بیرون افکند

وباقر ازدیدن یك جفت چشم سیاه و شهر آشوب ، و گونه‌ی شرم آگین وپر طراوت و لبانـی که آدمی را بهوس بوسه می افکند در جـا خشکش زد .

زن گفت :

«اوهو ! آقا... حواستان کجاست ؟ دنبال من بیائید... بیائید که‌کار واجبی دارم .

باقرچنان شادمان‌ومسرورشد که‌میخواست‌دروسط میدان‌برقص‌درآید وباز دردل گفت :

«به‌!قربان این‌اقبال! بالاخره یك‌نفرهم پیداشد ودل بما باخت! حالا امشب چه‌عالمی دارم؟ چه‌عالم پرشکوهی، چه‌عالم بهشتی رنك وبویی ! ای خوش بحال‌من!

ای‌زنده بماند این اقبالی کـه تاحالا خوابیده بود وا کنون یك‌باره بیدار شده است .

زن گوشه‌چشمی غمزه‌انگیز بچهره باقرافکند وازمیان جمعیت بدور

رفت، و باقر بدون اینکه دیگر اعتنائی بدوستان ومردم تماشاگر داشته باشد بدنبال زن راه افتاد و بازدردل به نجوا پرداخت .

«بله دیگر! معلوم است. همه مردم میدانند که من جزو سواران خاصه‌ی شاه هستم، هیکلم که بد نیست، قیافه ام که زن پسند است، این زنهم امشب سفت وسخت خاطرخواه من شد، وخدارا شکر که بعداز چندین ماه خویشتن داری ودوری از جنس لطیف امشب بکسی میرسم که واقعاً یك نگاهش بعالمی ارزش دارد، ای جانم بخت واقبال!

زن؛ با آن چشمان نوازش گر وعابد فریبش، و با لبخندی پرازحلاوت و مهربانی یکباردیگر بچهره‌ی باقر نگریست وازمیان مردم دورشد.

باقر که سایه بسایه‌ی او پیش می‌رفت ونمی‌خواست لحظه‌یی ازاین گنج بادآورفارغ شوددردرونش شوروغوغایی احساس میکرد وچنان ازخود بیخبر شده بود که نمیدانست از میدان حکمرانی بکدام کوچه‌یی پیچیده است و اکنون بکدام سو میرود.

فقط احساس میکرد که رفته رفته ازهمهمه مردم دورتر میشود، صداها میخوابد، کوچه‌های تنك‌تر وتاریك‌تر میگردد ، وزن ناشناس درپیچ وخم کوچه‌های ناآشنا همچنان اورا بجلو میکشاند .

دریك کوچه طویل و باریك که باقر نمی‌دانست بکجا منتهی میگردد، ناگهان مردی جلو روی او ایستاد ودرحالی که راه را بروی سد کرده بود گفت:

«ای مردك بدجنس! توجزو سواران خاصه‌ی شاه زندهستی ودنبال زن مردم افتاده یی؟

باقر بالکنت زبان گفت

«نه آقا ... نه !

مرد فریاد زد:

«ایها الناس بفریادم برسید، این مرد دنبال زن من چه میکند ،هنوز پای سپاه لطفعلی خان بشهرما باز نشده است که سواران اوحتی به ناموس مردم هم ابقا نمی کنند .

باقر که براستی دروحشتی عجیب بسر میبرد ازجا برجست. بـاهردو

دست گلوی مردرا گرفت و باصدای غضب آلودی پرسید:
«ساکت میشوی؟ یاخودم ساکتت کنم ؟

مرد ناشناس که ناگهان حال وروحیه‌ی خودرا باخته بود ورنك چهره‌اش بکبودی متمایل‌میشد، درحالی که بایکدست میخواست دست های نیرومند باقررا ازگلویش بردارد باصدایی بریده ولرزان گفت:

«آقا! رحم کنید. من تقصیری ندارم ، غلط کردم مقصر اصلی همین الان‌از پشت‌سر بما می‌رسد او بما دستور داده بود ، او پول داده بود او میگفت که میخواهد شمارا از راه دوستی اذیت و آزار کند او قسم خورده بود که منظوری ندارد .

باقرفشاردستش‌را بر گلوی مرد بیشتر کرد و گفت :
«هرچه زودترقراردادت‌را بمن‌بگو ، والاا ینقدر گلویت را میفشارم که نفس‌کشیدن ازیادت برود.

مردك لرزان‌وپریشانحال گفت:

«مادرمیدان‌ایستاده بودیم که مردناشناسی‌جلو آمد،شمارانشان داد و گفت که ازسواران خاصه‌ی امیرزند هستید وبعد با لحن دوستانه وپرمحبتی گفت :

«من دوست یکرنك وصمیمی این‌مردهستم، حاضرم صددینارزرسرخ بشما بدهم بشرط آنکه کمی بااین‌مرد شوخی کنید، میدانید که منظوری‌جز دست انداختن او ندارم، کمی بااوور بروید، اورا بکوچه‌های باریك‌بکشانید، بقیه‌کارها بامن! وحالا باور کنید که من و زنم هیچ چیزی نداریم ــ سهل است ــ خیال میکنم همین‌الان دوست‌شما برسد وبگویدبچه‌دلیل‌این کار را کرده‌است؟

باقردستانش‌رااز گلوی مرد برداشت‌وپرسید:
«این‌دوست من‌چه‌قیافه‌ای‌داشت؟
مرد گفت:

«باور کنید نمیتوانم آنرا بدرستی بیان کنم، مرد لاغر اندامی بود ، چشمان ریزوپرسروری داشت ؛ مثل‌این‌بود که هرگزغمی بدل نداشته است وندارد وهمانطورکه بعرض رساندم همین الان پیدایش‌میشود...

مرد راست میگفت، زیرا از خم کوچه هیکل سیاهی باگامهای بلند پیش میآمد باقردرمیان تاریکی کوچه بههیکل اینمرد خیره شد، اما اورا نشناخت ومرد که خیلی بیقیدانه جلومیآمد وقتی بکنارباقر رسید ایستاد و بزن ومرد جوانی که نفسمیزدند ورنك برچهره نداشتند گفت:

«شما بروید مرخصهستید، حالامن با دوستم تنها میمانم زن و مرد جوان دورشدند، وباقر که هنوز نمیدانست با چه کسی سروکار دارد باشتاب پرسید:

«که هستی؟

مرد خنده ئی کرد ، خنده آشنائی که باقر را بیاد خاطره های قدیم زندگیش افکند، وبعد گفت:

«عجب مرا نمیشناسی رفیقعزیز؟ منسرکشهستم...

باقر باتعجب ازجاجست، بایکدست گریبان سرکشرا چسبید وبادست دیگراورا بکنار کوچه کشاند ودرحالیکه ویرا بدیوارمیفشرد گفت:

«به! جناب سرکش ، خوب بچنگم افتادی ، همین الساعه تکلیفت را معین خواهم کرد.

سرکش بازهم خندهئی کرد و گفت :

«خوشباش دوست من!

باقر که ازاین کلام سرکش چیزی نفهمیده بود گفت:

«چه مزخرف میگوئی مردك!

سرکش باهمان لحن عادی گفت:

«گفتم خوشباش دوست من! زیرا اینبارمن برای کومك بتو وامیر زندآمده ام و اگر بدانی چه اسراری درون سینهی من هست بجای اینکه بخواهی تکلیفمرا معین سازی دست وپایمراخواهی بوسید.

باقر باخشم فراوان دادزد:

«تواین زن ومردرا اجیر کرده بودی که مرا باین کوچه پس کوچهها بکشند وآبرویم را برباددهند؟

سرکش گفت میخواستم ترا تنها ببینم وغیرازاینکارچارهای نداشتم.

باقر پرسید:

«باداد وفریاد وآبروریزی؟
سرکش گفت:
«نه! دوست‌من ... بآنها گفته‌بودم باتو شوخی کنند، ومتاسفانه‌معنای شوخی را ندانستند.
باقر دادزد .
«خفه‌شو رزل‌پست‌فطرت! الان خدمتی بتو خواهم کرد که درداستانها بنویسند .
سرکش بآرامی جواب‌داد:
«محال‌است اینکار رابکنی، زیرا باهستی وزندگی توپیوند دارد ، نه‌تنها تو، بلکه‌باآینده امیر... بلکه‌باسعادت همه‌شما!
باقر که از خونسردی سرکش و سخنانی که میگفت دوچار یك‌نوع تردید ونگرانی شده‌بود گفت:
«واضح حرف بزن! باز مثل همیشه. زبان‌چرب و نرم خود را بکار انداخته‌یی؟
سرکش بازهم خنده‌کنان گفت:
«من‌هستم واین زبان! اگرزبانم‌راهم ازمن بگیرند چطور خواهم توانست دشمنی‌هارا بدوستی تبدیل کنم؟
باقر پرسید :
بالاخره حرفت‌را خواهی‌زد یانه؟
سرکش جواب‌داد:
اگردست ازگلویم برداری، اگرگریبانم رارهاکنی، واگرمثل یك دوست‌بامن‌قدم‌برداری، واگربـادقت بسخنانم گوش‌دهی، البته‌حرف‌خواهم زد، اصلامن برای‌گفتن این‌حرفها باینجا آمـده‌ام ومیان این‌همه اطرافیان امیرتنها تراانتخاب کرده‌ام که‌میدانم حاضری خون‌مرا بنوشی .
باقر گفت: اگریك‌حرف‌درست درزندگیت‌زده‌باشی‌همین کلام‌آخراست
سرکش باآرامش‌خاطرعجیبی جوابداد :
«حالا وقت‌این صحبتها نیست، میدانی‌من ازکجامیآیم؟ ازشیراز . . . وازحضور آغامحمد قاجار !

باقر که از شنیدن نام آغـا محمد خان قاجار دوچار تعجب شده بود گفت :

«سرکش! اگریك کلمه دروغ بگوئی، اگرقصد فریب داشته باشی، اینباراز دستمن جان‌سالم بدر نخواهی‌برد! فهمیدی یانه؟

سرکش گفت :

«آخرعقل‌هم برای آمیزاد خوب چیزیست !

رفیق عزیز ... من‌اینهمه رنج‌راه رابرخود هموارکنم، ترابااین وضع نزدخود بکشانم، فقط‌برای اینکه یك کلمه دروغ‌بگویم وبروم ؟ همین ...

باقر گفت:

«کجا بروی؟ این دفعه دیگر از دست من جان سالم بدر نخواهی برد .

سرکش جواب داد:

«برعکس! علاوه براینکه جانم سالم خواهد ماند ، سراپای من در خلعت وزروسیم‌غرق خواهدشد، زیرا میخواهم‌خدمتی انجام‌دهم که هیچکس جرأت وجسارت آنراندارد.

باقر گفت،

چه‌خدمتی مردك موذی!

سرکش‌بدون اندکی تردید جواب‌داد:

«سربریده آغامحمد خان‌قاجار رابحضور امیرزند خواهم‌آورد.

باقرچنان بلرزه درآمدکه دندانهایش بهم‌خورد وسرکش‌که متوجه این‌حالت اوشده بودگفت:

«می‌بینم که شادوبشاش شده‌یی ، ولابد خیال می‌کنی اینکار سهل‌و ساده‌ایست امااینطورنیست، من‌زحماتی کشیدم، رنجهابردم، سختی‌هابرخود هموارکردم تاتوانستم ببارگاه سلطان قاجار راه‌یابم وتوجه و اطمینان او راجلب‌کنم، واکنون هم‌آمده‌ام برای جبران گذشته‌ی پرادبار خودم این خدمت بزرگ‌را نسبت‌بامیر زندانجام‌دهم‌یعنی بحضوراو برسم وازاوبخشایش بخواهم و بدون درنك بـرای انجام ماموریت خود بسوی شیراز حرکت کنم .

باقر گفت:

«یك کلمه ازحرفهای ترا باور نمیکنم مرد خبیث، جلو بیفت تا ترانزد جلال‌الدین وفرامرز ببرم و آنها درباره تو تصمیم بگیرند، من دیگر آن باقر نیستم که با یك‌حرف‌ساده فریب همه کس‌را بخورم، آنقدر در اینمدت رزالت ودنائت وخیانت دیده‌ام که چشم و گوشم پرشده است و تو که سهل است ، استاد توهم نمیتواند مرا فریب دهد .

سرکش گفت:

«کسی قصد فریب ترا ندارد ابله! مگرشخص‌توهم‌یکبار دوچار پشیمانی وندامت نشده‌ئی؟ مگر ازنیمه‌راه بازنگشته ئی ، بگمان من تمام افراد روی زمین‌همینطورهستند. یعنی ناگهان بخود می‌آیند ، ازگذشته نادم میشوند و بسوی‌آینده رومیآورند تا لکه‌های ننك‌را بشویند، تامصدر خدماتی‌شوند ، واین‌اشخاص فداکارترین، صادق‌ترین وپاکبازترین دوستان خواهند شد ، همانطور که توشدی.

باقر بفکرفرورفت وسرکش ادامه داد:

«آیاگذشته‌خودت‌را بیادداری باقر؟ پاداش‌امروزتونتیجه‌ی بازگشت تو بیك زندگی شرافتمندانه‌است، ومنهم میخواهم بیك‌چنین زندگانی دست یابم، وعمرم را با سعادت وپاکدامنی وشرافت بگذرانم.

باقر که رفته رفته و ناخود آگاه تحت تاثیر سخنان سرکش قرار میگرفت گفت:

«خوب! تااین‌جاحرفهای ترا قبول‌میکنم، حالاواضح وآشکاربگو که چه منظوروهدفی‌داری ؟

سرکش گفت :

«میخواهم بخدمت امیرزند برسم وباوقول بدهم که دریك‌مدت کوتاه دشمن خونخواروسرسخت اورا ازپای‌درآورم بشرط آنکه ...

سرکش حرفش‌را برید وباقر که تشنه‌ی سخنان اوشده بودپرسید:

«بچه شرطی؟

سرکش گفت :

«ها! اینجاست که من میخواهم سکوت کنم، زیرا این شرط را تنها بخود امیر خواهم گفت واز خود او خواهم خواست.

باقر پرسید:

«پس حالا تنها منظور توملاقات با امیرزنداست!

سرکش گفت:

«آری! اما باتو نیز شرطی دارم ...

باقر گفت

« چه شرطی؟

سرکش درحالیکه نفس عمیقی میکشید گفت:

«شرط بزرك من اینست که ازملاقات من و توهیچکس جز امیّر خبر نداشته باشد ،یعنی نباید دوستان نزدیك تو، وحتی سلیم‌خان هم ندانند که من باتو ملاقات کرده‌ام اینکار برای ماچیزی جز زیان نخواهدداشت.

باقر پرسید:

«چرامیخواهی فقط من وسلطان از جریان ملاقات تو باخبر باشیم ،مگر سلیم خان ،یاجلال‌الدین وفرامرز اشخاص مورد اطمینانی نیستند.

سرکش گفت:

« ببین باقر !من تمام این مقدمات راچیدم که فقط ترا ملاقات کنم، و فقط باتو از کاری که میخواهم در پیش بگیرم سخن گویم، حالا چه لزومی دارد سایرین هم درکارما دخالت کنند، من یك آدم ضعیف و تهیدست هستم واگر خدای ناکرده قصدخیانتی داشته باشم تو یکنفر میتوانی ازعهده من برآئی پس چرا پیش ازملاقات باامیر کسانی از قصدونیت من با خبر گردند؟

باقر گفت:

« عیبی ندارد ! من باهیچکس جز امیردراین خصوص حرفی نخواهم زد، اما توهم بایدبمن بگوئی که امشب رادرکجابسر خواهی بردتا هروقت احتیاجی بتو داشتم نزدت بیایم.

سرکش گفت:

« آدم‌غریب کجا را داردجز خانه‌خدای؟

باقر پرسید:

« پس می‌خواهی به مسجدشهر بروی وشب‌را درآنجا بسر بری؟

سرکش‌جوابداد:

جزاین چاره‌یی ندارم،اگر تو محل‌مناسبی را میشناسی مراراهنمایی کن!

باقر بفکر فرورفت

وسرکش گفت:

« زیادخودرابزحمت‌مینداز! بهتراست من درهمان‌مسجد بمانم وصبح زودتو یکسره پیش من بیا ، نماز صبح رابا هم خواهیم‌خواندو من‌خواهم دانست که چه موقعی بدیدار امیرزند نائل خواهم‌شد.

باقر گفت:

« بسیارخوب ، قرارت را قبول دارم وهمین امشب باحضرت سلطان درباره‌ی توصحبت‌خواهم کرد.

سرکش گفت:

« اما فراموش‌نکن‌که‌باید بحضرت سلطان‌بگوئی که من بایك‌شرط مهم واساسی حاضرم تنهادشمن اورا از پیش پایش بردارم .

باقر بسادگی گفت:

« نه! فراموش نکرده ام . . .

سرکش گفت:

« پس خدا حافظ دوست من ، تافردا صبح ،هنگام سحر!

باقردست سرکش را که بسویش‌درازشده بود فشردوگفت:

« خدا حافظ ...

وسرکش چنان بسرعت از باقر دورشدکه مرد ساده دل نفهمید از کدام سمت ناپدیدگردید.

سرکش چه نقشه‌یی داشت ،چه هدفی را پیروی میکرد، منظـورش چه بود، وچه‌میخواست انجام‌دهد؟

خواهیم‌دید...



باقر درمیان‌ازدحام جمعیت‌دوستانش‌راپیدا کرد.

آنهاسرخوش ومسروردرجشن وشادی مردم شرکت کرده‌بودندوبا سیل جمعیت بالا وپائین میرفتند.

باقروقتی بآنهارسید ، جلال‌الدین‌پرسید :

« کجارفته بودی باقر ؟ ناگهان ازکنار مادورشدی؟

باقرکه نمیتوانست دروغ بگوید سکوت کرد.

جلال الدین دوباره پرسید:

« آیا کسی‌رادیدی؟

باقرگفت:

« آری! یکی‌ازآشنایان بسیار قدیمی‌ام‌را دیدم و مدتی بااوبصحبت پرداختم .

این کلمات دروغ نبود ، وباقر ته قلبش احساس رضایت می‌کرد .

جلال‌الدین دیگر چیزی نپرسید و دست باقر را در میان دستهای خود فشردآنگاه چهاردوست دیرینه در میان مردم بشادمانی‌پرداختند.

سکه

نیمه‌شب بود که باقراز ازامیرزند اجازه شرفیابی خواست لطفعلی‌خان که تازه به‌بستر رفته‌بود و مانند همیشه اندیشناك بنظر می‌رسید تعجب‌زده بباقراجازه ورود دادوپرسید:

«چه‌امر مهمی اتفاق‌افتاده است باقر؟ که این وقت شب میخواهی با من‌ملاقات کنی...

باقر بایکنوع تردید ودولی گفت:

«ازحضرت امیرعذر میخواهم، اماخبر فوری‌ومهمی دارم، یعنی‌مردی که‌اوراشما خوب‌میشناسید حاضرشده‌است دراندك‌مدتی سر بریده آغامحمد خان‌را بحضور آورد وپیش‌پای شمابخاك افکند.

لطفعلی‌خان باتعجب پرسید:

«این‌مرد چه‌نام دارد؟

باقر گفت:

«قربان! این‌مرد دشمن دیرینه‌ی حضرت سلطان است .

امیر پرسید:

«دشمن من‌است ؟

باقر جوابداد:

«آری! قربان .. اوسرکش است

امیراز جابرخاست وگفت :

«چه‌میگوئی باقر؟ مگرسرکش دراین شهر بسر میبرد؟

باقر گفت :

«آری ؛ اومثل شیطان است، درهمه‌جا هستو...

امیر حرف اورا برید و گفت:

«درهمه‌جاهست، فقط برای‌فریب‌وخدعه، برای‌قتل‌وجنایت، برای‌انجام دادن مقاصد پلیدانه‌ی خود...

باقر گفت :

«حضرت سلطان‌پوزش میخواهم، این‌باراو نادم و پشیمان بحضورشما باز گشته‌است، می‌میدانم این‌پشیمانی چه‌درد مهلکی‌است و بهمین‌سبب تصور میکنم می‌توان باواطمینان کرد.

امیرزند؛ اندکی دراطاق قدم‌زد و گفت:

برای‌من باور کردنی نیست، اماعیبی ندارد که تمام ماجرای برخورد خودت بااو، وسخنانی‌راکه زده‌است برای‌من‌باز گوئی ...

باقرمانندتمام مردان ساده‌دل همه‌چیزرا باآب‌و تاب فراوان‌برای‌امیر زند باز گفت وافزود :

« حضرت سلطان ! باور بفرمائیداگراین مرد بخواهد اندك قدمی بسوی خیانت بردارد،خودمن با خنجر خدمت او خواهم رسید و سزایش را درکنارش خواهم نهاد

لطفعلی خان‌پرسید:

« کجا وعده‌ی ملاقات دارید؟

باقر جوابداد:

« درمسجد ،درخانه‌ی‌خدا!

امیرزندگفت :

« من نه‌برای اینکه با حرفهای سرکش موافق باشم ، نه‌برای این که‌حاضرگردم‌او سربریده‌ی‌آغامحمدخان را بحضورمن آورد ، بلکه‌برای پی بردن به قصد و نیت او میخواهم سرکش‌راملاقات کنم،زیرایقین قطعی دارم‌این‌مردباز در صدد فریب ونیرنك تازه ایست،والا من‌حاضر نیستم‌حتی دشمنم را بافریب‌از پای‌درآورم. قلب من اجازه‌ی چنین‌کاری را نمیدهد...

باقر گفت:

« حضرت سلطان! من چنان از شنیدن پیشنهاد باقر ذوق‌زده‌شدم که

فراموش کردم شماچه قلب رئوف ومهربان وخوش بینی دارید، زیرا آغا محمدخان قاجار تنها دشمن سرسخت شماست واگراواز میان برداشته‌شود راه آینده ما هموارخواهدشد.

امیر گفت:

«حالاتو سرکش‌را فردا صبح زود، هنگام طلوع آفتاب پیش من بیاور آنوقت دراین‌باره تصمیمی خواهم گرفت.

☆ ☆☆

درارك سلطنتی شیراز غوغائی برپا بود، قیافه های درباریان‌همه گرفته ومغموم بنظر میرسید،درگوشه‌وکنار ارك‌عده‌های کوچکی دورهم ایستاده بودند وآهسته صحبت میداشتند، و اگر کسی بآنها نزدیك میشد میشنید که میگویند:

ـ«حضرت‌سلطان فوق العاده عصبانی هستند...

ـ « دلیل این عصبانیت چیست؟

ـ میگویند مردی‌از کرمان آمده‌است

ـ « لابدحامل پیام‌مهمی است.

ـ « نه ! پیامی ندارد، اصولا مردسیاسی ولشگری نیست، یك آدم معمولیست، اما علاقه زیادی بخاندان‌قاجار دارد...

ـ خوب !این مردچه گفته‌است؟

بایدفهمید ...

ـ « حالا که در حضورحضرت سلطان است.

ـ«هروقت ازدر بار خارج‌شد خواهیم فهمید که چه‌خبری‌درکاراست.

درهمین‌هنگام فریادبلند آغا محمدخان لرزه باندام در باریان‌افکند وهمه‌درحالی که دست‌و پای خودرا گم کرده بودند بسوی عمارت‌مخصوص سلطان‌دویدند...

آغا محمدخان باخشم فراوان‌فریادمیزد:

« بیائید... بیائید احمق های بی‌عرضه! بیائید و جواب مرا بدهید، کاراین دیوانه فراری باینجا رسیده است، وشما در خواب خرگوشی فرو

رفته اید ؟

حاج ابراهیم کلانتر باشاره‌ی سلطان‌سران لشگری را که درحیاط ارك بابی صبری قدم میزدند بحضور سلطان راهنمائی کرد.

آغا محمدخان برآشفته و نا شکیب در تالار قدم میزد و باصدای بلند میغرید.

سرش را بزیر افکنده بود، دو دستش را به پشت سر برده بود، و در این حال آنقدر رعب انگیزوهولناك بنظر میرسید که هیچکس جرأت نداشت حتی یك کلمه برزبان آورد.

مردی که از کرمان آمده بود، نادم وپشیمان دریك گوشه‌ی تالار ایستاده بود وبشدت میلرزید، مرد بیچاره رنك روی خود را باخته بود!

آغا محمدخان مدتی باهمین‌حال درتالار بالاو پائین رفت وسرانجام باقدمهای بلندبسوی تخت کریمخان رهسپار شد و مدتی دراز روی تخت نشست وچشم بحاضران دوخت.

اندوه و ناراحتی عمیقی برهمه‌فرمانروائی داشت، وتمام‌رجال کشوری ولشگری در انتظار بودند که‌به ببینند آغا محمد خان قاجار چه میگویدو دلیل اینهمه عصبانیت‌او چیست؟

سرانجام پس ازچند دقیقه که‌مانند قرنی برحاضران گذشت آغامحمد خان با ابروهای گره کرده که قیافه‌ی اورا هراساك ترمیساخت فریادزد:

« چشم شما آقایان روشن! میبینید که بی عرضه گی وعدم لیاقت شما بکجا رسیده است که جوانك جلف وسبکسری درقسمتی از خاك ایران فرمانرائی میکند، خودرا سلطان مطلق میشمارد، و بالا تراز همه سکه بنام خودمیزند؟

ببینید! این‌سکه‌را ...

آغا محمدخان دوانگشت‌خودرا بالا آوردوسکه‌طلایی‌راکه درمیان انگشتان او میدرخشید بحاضران نشان‌داد وافزود:

« بله! این سکه طلادر کرمان بنام لطفعلی خان زند، خاقان ایران زده شده است، واوکارجرأت وجسارت‌را بجائی رسانده که‌اینك در صدد جمع‌آوری‌سپاه‌وحمله بشیراز میباشد، من در این‌مملکت باهزاران‌مخاطره‌ی

گوناگون رو بروشده‌ام، بارها بکام مرك رفته‌ام، ازهمه لذات دنیا رو گردانده‌ام تا بتوانم قدرتی درایران بوجود آورم که همه مردم ودرهرجا تحت اختیار یك حکومت باشند وفرمان یك سلطان را بپذیرند، اما چون همه‌ی ما به دفع وقت عادت کرده‌ایم، چون همگی کارامروزرا بفردا موکول میکنیم، لطفعلی خان زندبس از شکست مفتضحانه‌اش توانست بکرمان بگریزد و اینك درآنجا بساط فرمانروائی گسترده است، خطبه بنام او خوانده‌اند، وسکه بنامش ضرب کرده‌اند، و لابدفردا نیز از همه جا اطراف او جمع خواهندشد وسپاهی آماده خواهند کرد که به شیراز تاخت آورد... چه میگوئید؟ در این باره چه تصمیمی دارید؟ حرف بزنید .

حاج ابراهیم کلانتر که جلوتراز همه ایستاده بود جرأتی بخود داد ، قدمی جلو گذارد، ودرحالی که تعظیم میکرد گفت:

«قربان! جسارت خانه‌زاد راخواهید بخشید ، کار کوچك یك جوان فراری و ناقص العقل نباید موجبات ملال خاطر حضرت سلطان رافراهم آورد ممکن است کسی روی نادانی وابلهی کاری کند که بهیچوجه پسندیده نباشد اماهمه کس میداند که قدرت شمشیر حضرت سلطان بیش از این حرف و سخن هاست!

وهمین شمشیرخواهد توانست بی‌ادبان‌را درجای بنشاند وخیانتکاران‌را ادب کند، حال چه فرمایشی دارید؟ امر بفرمائید تاباجان ودل اطاعت شود اگر دستور جدیدی بایدشرفصدور یابدباجان ودل همه مطاع محض هستیم.

زبان چرب و گرم حاج ابراهیم کلانتر اندکی جوش وخروش آغامحمد خان‌را فرو نشاند، ودر حالیکه بابغض و کینه بسران لشکر می‌نگریست گفت :

«نمیخواهم هیچکدام ازسرداران سپاه‌من بسوی کرمان رهسپارشود اینکار راخودمن بایدبنیروی شمشیرم فیصله بخشم، واین من‌هستم که میتوانم لطفعلی‌خان‌را بسزای این‌جسارتش برسانم. وسوگند یادمیکنم چنان‌روزگار رابرمردم کرمان تیره‌وتار سازم که قرنها بگذرد و نتوانند خاطره انتقام

مرا فراموش کند.

حاج ابراهیم کلانتر باردیگر بسخن آمد و گفت:

«خداوند عمروعزت حضرت سلطانرا درازوپایدار سازد، چاکر در همین‌عقیده باقی‌هستم که نباید گرد ملالی برخـاطر حضرت سلطان بنشیند و بیقین نیروی اعجاز انگیز سلطان‌خواهدتوانست دمارازروزگاردشمنان‌ملك و ملت،وخیره‌سرانی که‌ازشکست‌افتضاح آمیزخوددرس‌تجربه‌نگرفته‌اندبرآورد وحال‌نیز هردستوری که شرف صدور یابد بصلاح آینده مردم‌ایران خواهد بود.

آغامحمد خان بالحنی که اندك ارزشی داشت گفت:

«همانطورکه‌گفتم حساب‌من ولطفعلی خان‌را بایستی‌من فیصله‌بخشم و بهیچکس مجال نخواهم داد که قدمی بیش بگذارد.

آنگاه روبسران سپاه کرده و گفت:

«تاچهل‌وهشت ساعت‌دیگر بایدقوای من‌برای حرکت بسوی کرمان آماده شود تابدون درنك بسوی‌این شهرحرکت کنیم وسزای خیانتکاران وگردنکشان‌را درکنارشان بگذاریم.

حاج‌ابراهیم کلانتر باردیگر تعظیمی بجای آورد و گفت:

«همه‌برای خدمتگزاری حاضرند، وظیفه‌ی چاکر نیز معلوم است، تا فرداظهر تمام‌مخارج سپاه آماده‌ی تقدیم خواهدبود وامیدچنانست که‌بزودی نیروی عظیم سلطان با سرافرازی کامل‌وقدرت روز افزون بخطه‌ی فارس بازگردد.

آغا محمدخان گفت:

«من پس‌ازچهل‌وهشت ساعت دیگر از شیراز حرکت خواهم کرد و ازغیاب من‌تو باسمت بیگلربیگی امور شهر را اداره خواهی کرد، زیرا شاید مجبور شوم‌از راه کرمان‌بنقطه دیگر لشکرکشم ویکبار برای‌همیشه زمام‌امور مهمه‌مملکتی رافیصل بخشم.

یکی‌از سرداران سپاه گفت:

«قربان! اجازه فرمائید چاکر بعرض برسانم که لطفعلی خان زند وکوچکتر از آنست که حضرت سلطان قدم رنجه فرمایند وبسوی کرمان رهسپار گردند، من خود آماده انجام اینکار خواهم بود. واگر اجازه فرمایند جان نثار این قشون کشی را تقبل کنم ودمار اززوزگار تنها دشمن حضرت سلطان برآورم.

آغامحمد خان نگاه خشمناکی باو افکند و گفت:

«چقدر عادت بمدیحه سرائی مفت دارید! دشمن من آنقدرها که شما خیال می کنید زبون و درمانده نیست وتنها کسی که خواهد توانست نیروی اورا درهم بشکند شخص من هستم نه تو، وسایر سرداران سپاه!

مرد لشکری، باسر افکندگی خاموش شد و آغا محمد خان ادامه داد:

«تکلیف همهٔ شما معلوم است، از همین لحظه آماده حرکت بسوی شیراز باشید.

وبادست اشاره کرد که همگی ازتالار خارج شوند.

رعب این مرد ـ که بدون اغراق مرد توانا و سفاکی بود و چنان حاضران رادربر گرفته بود که احدی جرأت نداشت سر بردارد وبچهره‌ی گرفته وناپسند اوبنگرد، وآغا محمد خان دراین حال بشدت ناراحت بود ومیل نداشت جزحاج ابراهیم کلانتر کسی درنزد اوباقی بماند.

وقتی همه‌ی حاضران از تالارخارج شدند، آغامحمدخان روبه حاج ابراهیم کلانتر کردو گفت:

« این مرد ازکرمان تا اینجا را بقصد دیدارما پیموده است، خودرا فدائی خاندان قاجاریه میشمارد، واین سکه طلا را فقط بخاطر من بدست آورده است، دستوردهید وسایل آسایش اورافراهم آورند. واگرمایل است درشیراز بماند خدمتی دردستگاه دولتی باو رجوع کنید.

حاج ابراهیم کلانتر تعظیمی کردو گفت:

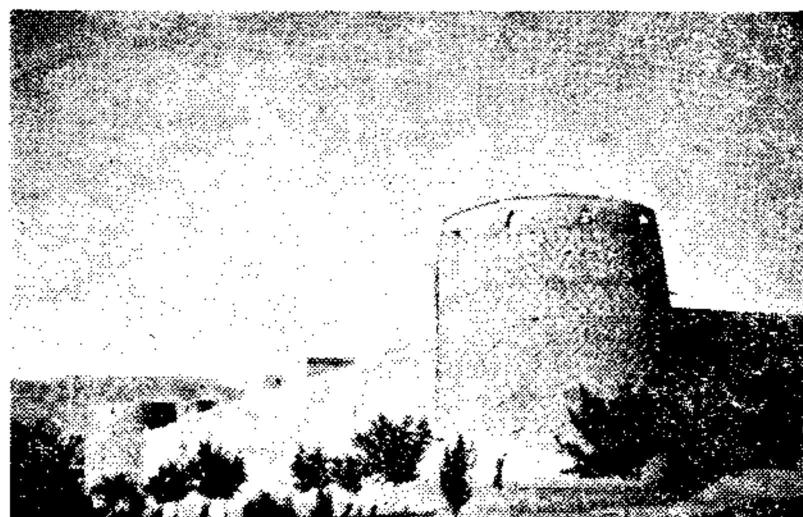
«امرحضرت سلطان مطاع است...

آغامحمد خان ادامه داد:

«همانطور که خودت پیشنهاد کردی تمام مخارج لشکر کشی به کرمان را تقبل خواهی کرد، لشکریان من باید از حیث جیره ومستمری و مواجب کاملا راحت و آسوده‌خاطر باشند تا بتوانم در آینده‌از وجود آنان استفاده بیشتری ببرم.»

حاج ابراهیم بدون یك کلمه‌حرف دو باره‌تعظیمی کرد واجازه‌مرخصی خواست.

آغامحمد خان باخوشروئی بااوخداحافظی کرد ...



قسمتی از نمای برج و باروی کریمخان‌زند که بسال ۱۱۷٤ هجری‌قمری بنا شده است

این برج درمشرق شهر شیرازقرارداردو به «زندان کریمخانه» معروف است

ملاقات

پیش‌از اینکه آفتاب سرزند وشهرتاریخی کرمان‌راغرق ذرات طلا سازد ،باقر به‌مسجد بزرك‌شهرروی آورد، تازه مؤذنها بر بالای مناره ها اذان صبح را آغاز کرده‌بودند، وعده‌یی از مؤمنان از خانه های‌خودبیرون آمده وبسوی‌مسجد میشتافتند.

باقر درشبستان‌مسجد سرکش‌را دید که بانهایت خضوع بنماز ایستاده بودو با لحن‌بلندی کلمات نماز رابرزبان جاری میساخت.

دیدار این مرد باحالتی‌که برای باقر نامأنوس بود، وجدی در دل مرد پاکدل بوجود آورد.

سرکش نماز میخواند؟

بسوی خدا میرود؟

رازونیاز باجلال پروردگاری دارد؟

پس‌او براستی ازراه ننك‌بار خود باز گشته است ، پس میتوان باو اعتماد کرد، میتوان سخنانش را درست‌شمرد ، میتوان امیدوار بود که‌او درآینده‌مرتکب خلافی نخواهد شد ، بلکه خواهد کوشید باانجام خدمات صادقانه‌یی گذشته‌ی خود را جبران کند.

باقرنیز بنمازایستاد وهنگامیکه دورکعت نمازصبح راببایان رساند متوجه سرکش‌شد و اورادید که تسبیح بردست گرفته است وذکرمیخواند.

اوازدیدار باقر لبخندی برلب آورد وهمینکه‌باقر باو نزدیك شداز جا برخاست وویرا در آغوش گرفت‌وگفت:

« دوست‌مهربانم!میدانستم زودتر ازموعد مقرر بسراغ من خواهی آمد .

خوب ! باامیر لطفعلیخان چه سخنی‌در میان آوردی ؟

باقربسادگی گفت :

« راستش حضرت سلطان از قلب پاك‌و رئوفی کـه‌دارد حاضر نیست دشمنش باخدعه و نیرنك‌ کشته شود امااز اینکه توبراه‌راست آمده‌یی خشنود وشادمان شد ...

سرکش گفت :

« من نمیدانم چراامیر نمیخواهد دشمن‌چیره‌ودست اواز میان‌برود، سرمار را باید کوبید،زیرا این‌خزنده‌ی موذی زهر دارد، زهری خطرناك وقتال ؛ و آغا محمدخان قاجار نیزماننديك‌افعی است ،باید هرطوری‌هست اورااز‌میان‌برداشت،والاخوداو دست باقداماتی‌خواهد زدوموجبات ناراحتی امیررا فراهم‌خواهد کرد.

باقر گفت:

« امیر میخواهد بانهایت‌جوانمردی بااوروبروشود ، درمیدان نبرد تکلیف اورا معین کند ، نه‌اینکه با دسیسه ونیرنك وی‌را از پادر اندازد، این امر را از اصول مردانگی دورمیداند

سرکش گفت:

« من خبر دارم که آغا محمد خان قاجار دسیسه‌یی برای قتل امیر ترتیب داده بود که به‌موفقیت نیانجامیدم،حالاچه مانعی‌دارد که من‌بتوانم نظیر آن دسیسه‌را در باره‌ی‌او بکاربرم واز سریر سیادت فرورش آورم؛

باقر گفت :

« حرف همانست که گفتم ، مگر خود تو بتوانی ، با امیر روبرو شوی واو را متقاعدکنی ، والا بحرف من که ترتیب اثر نداد .

سرکش پرسید :

« حضرت سلطان وقتی را برای ملاقات بامن تعیین نفرمودند؟

باقر گفت :

« چرا ! اما گمان نمی کنم‌تو بتوانی حضرت سلطان‌را وادار کنی قدمی بخلاف منویات قلبی خود بر دارد.

سرکش جوابداد:

«توبگو که من چه‌وقتی بایدخدمت امیربرسم، باقی کارها راخودم انجام خواهم داد، یعنی امیر راوادار خواهم کردسخنان مرا، پیشنهاد مرا ؛ ونقشه ماهرانه‌ی مرا بپذیرند»

باقر گفت:

«چون حضرت‌سلطان میخواهند هنگام ملاقات باتو تنها باشند وقت ملاقات‌را درطلوع آفتاب معین‌فرموده‌اند وتااز اینجاحرکت کنیم وبمیدان دارالحکومه برسیم آفتاب سر خواهد زود ماخواهیم توانست‌بملاقات امیر نائل گردیم .

سرکش گفت:

«خیلی‌خوب شد! آفرین برتوباد دوست عزیز من که توانستی‌خدمت شایسته‌یی نسبت بولینعمت خود ونسبت بمن که براه راست آمده‌ام‌انجام‌دهی، من‌این خدمت بزرك تراهرگز ازیاد نخواهم برد.

باقر گفت:

«حالا برخیز برویم! باید همان موقعی که امیر فرموده‌اند خدمت او شرفیاب شویم.

سرکش ازجابرخاست، وبهمراه باقرراه‌افتاد، دستش در زیرلباسش حرکت می‌کرد؛ وانگشتان ورزیده‌او درجستجوی چیزی برآمد وهنگامی که‌مطمئن شدآنچه میخواهد در زیر لباسش هست خنده فاتحانه‌یی بـرلب آورد ودردل گفت:

حسابت راخواهم رسید امیر!

حسابی که من‌باتو دارم باید پاك شود، خوب فریبت دادم، و خـوب توانستم بدستگاه تو نزدیك‌شوم،من میدانستم کـه تورضا نخواهی داد من مأمور کشته‌شدن آغامحمد خان بشوم؛ بین‌تو واوخیلی‌فاصله‌هست وازمیان بردن‌توخیلی‌ساده‌وآسان‌صورت‌خواهدگرفت؛من‌بایددردستگاه آغامحمدخان ترقی کنم‌وپیش بروم‌ومیدانم که تودرتمام جنگهایت مغلوب اوخواهی‌شد.

اوخواهد توانست باپول وتهدیدوتطمیع سایرسران لشگر راوادار

بخیانت کند؛ توزحمت بیهوده میکشی؛ تونخواهی توانست خودرا از دست او نجات دهی؛ وبالاتر ازهمه اگرمن بتوانم خبرنابودی ترا برای او ببرم بسعادت رسیده‌ام. یك سعادت واقعی!

سعادتی که‌سرکش فکر میکرد، سعادت‌موهومی نبود ، اودرهمه کار های‌خودیکنوع اعتماد بنفس‌داشت،اعتماد بنفس‌عجیبی که با درایت وهوشیاری توأم بود.

اومی‌دانست وقتی بتواند‌اطمینان مرد سنگدلی مانند سلطان قاجار را جلب کند، وقتی‌بیان‌گرم او بتواند آهنی را ذوب سازد ، وقتی‌جام‌عقل ربای او بتواند به‌همه‌هوشیاریها گریزبزند،دیگر بدست آوردن دل‌نرم و مهربان وپاکی‌چون امیرزندکاری‌ساده وپیش پاافتاده‌خواهد‌بود!

لطفعلی خان مرد فریبکاری‌نبود ،ازخدعه‌ونیرنك بهره‌یی‌نداشت، با همه‌هوشیاریش،باهمه‌شجاعتش ،و باهمه‌ی فداکاریهایش زود رام میشد،زود برحم میآمدوزود گناهکارانرا میبخشود...

اوتنهاهنگامی که خشمش به‌منتهـای‌شدت میرسید برای‌چند سـاعتی سنگدل وسخت گیر بود؛ امادرحالت‌عادی جزمهربانی ورأفت چیزی‌نداشت

آنروزصبح‌وقتی سرکش‌خدمت‌امیرزند رسید، اوحالت بشاش‌وشادی دهنده‌یی داشت ،پیشامدهای‌زندگی کم‌کم‌اورا‌بآینده‌امید وار ساخته‌بود، میدانست خواهدتوانست بآرزوهای دیرینه خویش‌برسد، واین‌اطمینان‌خاطر آرامشی‌دراو بوجود آورده‌بود.

سرکش که باهوش سرشار خود حالت امیررا دریافته‌بوددربرابراو بزانودرآمد،ودرحالی که اشك بچشم آورده بود، وبالحن‌تأثیرباری‌حرف میزد گفت:

«امیر بزرك! برای‌دومین‌بار درپیشگاه تواقرارمیکنم که‌گناهکارم مقصرم وسزاوار همه‌گونه عذاب ومستوجب هرگونه عقوبت هستم،امااین بارکه باسروجان‌خودبسوی‌امیرآمده‌ام باآن بارنخستین‌تفاوت‌فاحشی‌دارد.

آن‌بار هرچه‌من‌بعرض میرساندم نمی‌توانست‌تأثیرچندانی درامیرمن، سرور ارجمندمن، یارمددکارمن‌داشته باشد ،زیرا هرچه بود بطرز دیگری مرا بخدمت امیر آورده‌بودند

واما این بار، این بار که من بامیدهای فراوان، وباجان ودل بخدمت رسیده‌ام هدفی جز خدمتگزاری ندارم، خدماتی که بتواند به گذشته‌ی من سرپوش گذارد، آنرا بدست فراموشی بسپارد. ومرا درشمار خادمین حقیقی امیر جای دهد.

آن بار من بعرض رساندم که گناهکارم، اما این بار میگویم علاوه بر این که هیچگونه گناه وقصوری ندارم، آماده برای جانبازیم؛ جانبازی تاسرحد پیشرفت امیر! تاحدی که بتوانم بسعادت وشادمانی امیر- باهمه کوچکی و جانثاریم - یاری دهنده ناچیزی بشمار روم، ونمی‌دانم آیا اینبارهم مرااز خودخواهندراند، یادستم راخواهند گرفت، راه آینده ورستگاری را بمن خواهند نمود وامرخواهندداد که:

«برو! ازاین راه برو... وهیچگونه بیمی بدل راه مده، من قدرخدمتگزاران خویشرا می‌دانم ومیل دارم توهم درزمره آنان دارآیی... آنوقت... آنوقت ای امیر بزرك، ای تنها دارنده نشان کریمخان خواهی دید که این سرکش ناچیز وبی‌مقدار، که باهزاران بیم و امید بسوی شاهنشاه بازگشته‌است، چگونه خواهدتوانست دراندك مدتی توجه سلطان عادل راجلب کند ودرصف خادمین حقیقی درآید..

سرکش خاموش ماند، وسرش را در حالی میان بیم وامید بزیر افکند.

لطفعلی خان که بادقت بسیار بسخنان سرکش گوش می‌داد، روبباقر کردو گفت:

« راستش را بگویم باقر! سرکش راخوب موقعی به نزد من آوردی روزی که باحال خوش از خواب برخاسته‌ام، نمازم راباخلوص نیت بجاآورده‌ام ودراعماق قلبم یکنوع فروغ وروشنایی میبینم.

سرکش همانطور که بزانو نشسته بود گفت:

« زهی براقبال فرخنده‌ٔمن!

باقر گفت:

« قربان ! من همانطور که عرض کردم چون طعم جانگزاری پشیمانی را چشیده‌ام نسبت به سرکش احساس ترحمی دارم وهمین احساس مراوادار میکند مراحم حضرت سلطان را برای اوخواستارشوم

لطفعلی خان لبخندی زد و گفت:

« واما ... درباره آغا محمدخان قاجار! من باپیشنهاد توهیچگونه موافقتی ندارم ، خیلی دلم می‌خواهد من‌رودرروی اوقرار بگیرم وفقط یك چیز میان ما حاکم‌باشد و آنهم ضربه‌ی‌شمشیر است‌وبس!

سرکش گفت :

« از قلب‌رئوف امیرهم‌جز این انتظاری‌نمیرفت ...

لطفعلی خان افزود:

«وحالا برخیز تابرای‌خدمات آینده توفکری کنم.

از این‌ساعت تودر تحت‌حمایت من‌هستی بباقر دستورخواهم‌داد خانه وزندگی مرتبی برای‌تو آماده سازد وهمانطور که گوشزدکرده‌ام برای آینده‌تو مأموریتی درنظرخواهم‌گرفت که ازهرحیث بسودتو تمام‌شود.

سرکش‌گفت :

« من‌خوشوقتی امیررا برسودشخصی خودترجیح میدهم !

امیر زندگفت :

« در هرحال امیدوارم‌گذشته برای‌تو پندگرانبهائی داشته‌باشد واز آن‌برای‌آینده، وبرای خوشبختی خودو جامعه‌نفع‌بسیار بری .

سرکش گفت :

« درپناه‌مراحم حضرت‌پروردگار والطاف امیر!

آنگاه بفرمان‌لطفعلی‌خان ازجابرخاست، پیش‌آمد وروی قدمهای‌او افتاد، وچنان باخلوص قلب بر این‌پاها بوسه زدکه لطفعلی‌خان برقت آمد، بازوی اوراگرفت‌وازروی‌زمین بلندش کردوگفت:

« حالابروسرکش بامیدخدا..

وروبه باقرکرد وافزود :

ؤ برای سرکش خانه وآشیانه‌ی مرتبی آماده ساز و هرروز که به دارالحکومه آمدی بمن یادآوری کن تافکری درباره‌اش بنمایم .
باقر نیز ادای احترام کرد وهردو باهم از تالار امیر بیرون آمدند...
وقتی هردو بمیدان دارالحکومه رسیدند، سرکش نفس عمیقی کشید روبباقر کرد و گفت :
ازاین ساعت ببعدمن خوشبخت ترتن مردم روی زمین هستم .

ماجراها...

پس ازملاقاتی که سرکش باامیرزند بجای آورد ، وپس از تصمیمی که آغا محمد خان قاجار برای حمله به کرمان گرفت ، ماجرائی که بوقوع پیوست آنقدر پیاپی وعجیب بود ، آنقدر بیکدیگر اتصال داشت ، وآنقـدر حوادث آینده را بدنبال خود میکشید که اگر نشانه های تاریخی نداشت باور کردن آن محال بنظرمیرسید . . . بافسانه شبیه بود !

درمدتی کمتر ازیکماه سرکش توانست مورد اعتماد امیرقرار گیرد وآنقدر بوضع آینده امیراظهارامیدواری میکرد وازآغا محمد خان قاجار وطرزسلوك ورفتاراو براستی سخن میراند که لطفعلی خان کمتر بیاددوران ننك باراین مرد میافتاد ، در این مدت تمام کوشش سرکش معطوف بیك کاربزرك بود ، اوبا هوشیاریعجیب خود ، باطرز برخورد صمیمانه خود ، باچرب زبانی ومهربانی خود ، بااغلب سرداران امیردوستی نزدیکی برقرار کرده بود ، راهنمائیهای اوبرای امور شهر ، وحتی در مسائل خصوصی و خانوادگی چنان با بصیرت وروشن بینی توأم بود که صرفنظر از امیرزند همه سرداران وبزرگان شهرازمجالست اواستفاده میبردند ، ودراین میان تنها سه نفربودند که هیچگونه دوستی ومودتی باسرکش نداشتند ـ سهل است ـ همواره به رفتارواعمال اوبانظرتردید وبدبینی مینگریستند ، واین سه نفرستاره ولطیف خان وسلیم خان بودند .

وقتی در مجلسی صحبت از این سه نفر یار وفادار امیر بمیان می

آمد سرکش بالحن تأثرباری میگفت :

«حق دارند . . . هرسه نفرآنها حق دارند نسبت بمن بدبین باشند رفتارمن اثربدی درروحیه‌ی آنان بجای گذارده است ، اما چه میشود کرد؟ من حاضرم جانم را بدهم ودوستی ومحبت اینها رابدست آورم ،کاری کنم که این دوستان یگانه امیرگذشته های مرا بدست فراموشی سپارند .»

اودیگرفکرکشتن امیررا ازسربدرکرده بود ، در نقشه خود تجدید نظرکرده بود ، و آنرا بایك نوع خوشبینی وبصیرت دنبال میکرد . . . وبدین ترتیب قدم به قدم باموفقیت روبرومیشد .

درهمین مدت قلی بیك حکمران بم لشکری تحت نظرجلال الدین و فرامرزبیاری امیرزند فرستاد ، واما خود او بنابرأی بزرگان شهر صلاح ندید ازبم بسوی کرمان برود و این جریان را طی نامه‌یی باطلاع لطفعلی خان رساند ، وامیرجوان نیز با آن موافقت کرد و صلاح را درآن دیدکه قلی بیك همچنان دربم باقی بماند .

. . . وبازدریك مدت کوتاه لشکری که مردم کرمان قول‌داده‌بودند آماده شد وامیرزند توانست باسپاهی که انتظارداشت‌مجهز گردد، وبرای مقابله باسپاهیان قاجارآماده شود .

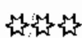
شهرکرمان دریك اضطراب عجیب وبی سابقه‌یی بسرمیبرد ، اینجاو آنجا خبرازجنگی بود که بدون تردید میان دو نفرمردکار زار دیده درمی گرفت وهیچکس نمیتوانست پایان آنرا حدس بزند .

دریك جلسه مشورتی که ازسران سپاه لطفعلیخان تشکیل‌یافت‌عقیده‌ی اکثریت سرداران براین قرار گرفت که برای نگهداری شهر کرمان ، و برای بستوه آوردن قوای قاجاربهتراست دروازه های شهررا برویدشمن ببندند ، خندقها را آماده کنند ، وازبالای برج وباروهای شهرقوای آغا محمد خان را تارومارسازند ، زیرا خبررسیده بودکه قوای سلطان قاجار بحدی مجهزوعظیم است که مقابله باآن دردشتها یکنوع جنون‌ودیوانگی بشمارمیرود .

امیرزند ولطیف خان بااین نظریه چندان موافقتی نداشتند ، اماچون رأی اکثریت را محترم میشمردند وازطرفی‌اضطراب‌ونگرانی‌مردم کرمان رادرك کرده بودند موافقت خود را اعلام داشتند .

...و بدینگونه بود که وقتی قوای آغا محمدخان به کرمان رسیدومقدمات محاصره خطرناك شهر آغاز یافت ، آغا محمد خان دوازده هزار سپاهی را در پای تنها دروازه بزرك شهرمجهزساخته بود ، در کنار سایر دروازه ها هر کدام سه هزارسپاهی گرد آمده بودند ، وبقیه قوای او برای زدوخورد با مدافعین حصارها وبرجها وديوارهای شهر بکارمیرفتند .

وباز بدینگونه محاصره تاریخی وعجیب شهر کرمان شروع شد وسه ماه بسرعت باد های وحشی وسرگردان دشتها سپری گردید . . .



ماه چهارم محاصره شهر کرمان آغازشده بود ، سپاهیان قاجارچنان حلقه محاصره را تنك گرفته بودند که راه ورود هرگونه خواربار بشهر قطع شده بود ، دیگرعفریت مهیب فقروگرسنگی دندان وچنگال خود را نمایان میساخت ، ورفته رفته صدای ناله وفریاد گرسنگان در فضای شهر طنین میافکند . . .

هرروزدسته های انبوهی ازمردم به مساجد و تکایا پناه میبردند و برای نجات خود دست به دعا ورازونیاز بر میداشتند . شبها شب غرق و خموشی واندوه بود ، چیزی مانند غبار یأس ودرد روی شهر سنگینی می کرد ، وصبروشکیبائی مردم روبپایان میرفت .

دریکی ازاین شبها بود که امیرزند تصمیم عجیبی گرفت ، تصمیمی که ممکن بود ببهای جان اویارانش تمام‌شود ، اما برای اینکه‌ضربت‌جانانه یی به سپاه قاجاروارد سازد ، دراین‌تصمیم پافشاری کرد .

درجلسه یی که اوتشکیل داده بود ، غیر از لطیف خان وسلیم خان وستاره ، یکی دیگرازسرداران اوبنام «حسینقلی بیك»حاضر بودند .

همه با باشکیبائی چشم بدهان سردار جوان زند دوخته بودند ومی خواستندبدانند تصمیم امیردرچه محوری‌دورمیزند .

لطفعلی خان که میدانست مردم درچه وضعی بسر میبرند و بهمین سبب حتی یك لحظه دلش ازرنج ودرد تهی نبود ، روبیارانش کردوگفت: «نمیدانم فریاد های استغاثه آمیزاین مردم چه تأثیری درروحیه‌شما

دارد ، آیا میشنوید که این فریاد ها چه لرزاننده‌است ، چه سوز و گدازی دارد ؟ چگونه برجان آدمی نیشترغم میزند ، چطورقلبهارا آکنده‌ازحرمان میسازد ؟ من دیگرتاب تحمل ندارم ، نمیتوانم مردم را در ناراحتی ببینم ، قادرنیستم خموش بنشینم ودم برنیاورم . . .

من همیشه درعالم بیداری ودرخوابهای چند ساعته‌ی خود میشنوم‌این صدا ها را ، این ناله گرسنگان را ، این زجرتهیدستی‌را ، ونمیتوانم‌ناظر طریقی باشم که درهرقدم آن لکه های خون بیگناهان خود نمائی‌میکند .

امیرزند لحظه‌یی خاموش ، چشم به چهره های مغموم یارانش‌دوخت وافزود :

«میدانم که قلب شما هم باضربانهای قلب من می طپد ، میدانم کـه شما هم ازرنج من نصیبی دارید ، ومیدانم حاضرید پا بپای من بخاطر این مردم درمانده فداکاری کنید واینست آنچه من میخواهم انجام دهم،وآنچه پس ازچند شبانه روز بیخوابی توانسته‌ام برای نجات مردم و برای ضرب شست نشان دادن بدشمن بیابم . . . نمیدانم شما باآن موافقت دارید ؟

سلیم خان گفت :

«بگوئید امیرمن ! بگوئید ویقین داشته باشید برای هرگونه کاری که شما امردهید آماده جانبازی هستیم .

لطیف‌خان ادامه داد:

«ومن گمان میکنم اگر تن بمرك دهیم بهتر است اینطور بنشینیم و دلمان خوش باشد که درمحاصره‌دشمن هستیم!

ستاره افزود :

«پابپای امیر، تاسرحد مرك پیش خواهیم‌رفت... وحسینقلی بیك‌فقط این جمله را بیان‌داشت:

«هر امر امیر برای ما قابل‌قبول وپذیرش است !

لطفعلی‌خان گفت :

«میدانید که دروازه‌ی بزرك مسجد در محاصره دروازه هزارسپاهی است، درپای سایر دروازه‌هاهم کمابیش سه‌هزارلشکر آمـاده میباشد ، و بگمان من ضعیف‌ترین قسمت‌های محاصره دشمن دردروازه‌ی شرقی است،

درست است که دراین دروازه‌هم‌دستکم دوهزار وپانصد سپاهی وجوددارد اما آنطوریکه‌من درظرف این سه ماه درك کرده‌ام ، محاصره کنندگان این دروازه مردان کارزاردیده ودلیری نیستند .فرمانده آنها هم بظاهر مردنالایق وعیاشی بنظر میرسد ، زیرا بیشتر اوقات اورا دیده‌ام که در گوشه‌ی چادرش کز کرده‌است‌وتنها دلخوشیش اینست که بزودی‌دروازه‌ها را خواهندگشود واوهم خواهد توانست سری میان سرها دربیاورد ...

سلیم خان گفت :

« همین طوراست که‌امیرمیفرمایند ، زیرا منهم‌درسرکشیهایی که از برجها وباروهای شهر بعمل‌آورده‌ام قوای دروازه‌شرقی را ناتوان تر از سایردروازه‌ها تشخیص‌داده‌ام !

امیرزند گفت :

« نقشه‌یی که من کشیده‌ام اینست :

ما پانصدنفرازجنگجوترین افراد خودرا انتخاب خواهیم کرد ، این پانصد نفر باید باتمام‌سلاحها مجهز باشند ،یکساعت بعداز نیمه شب‌ناگهان دروازه شرقی‌را خواهیم‌گشود ،وتا دشمنان مابخواهند ازجابجنبند حمله‌ور خواهیم‌شد ، ودرظرف يك مدت کوتاه‌آنهارا تارومار خواهیم ساخت ، درقسمت شرقی شهردشت‌مسطح است وخوب میتوان جنگید ، ما چهارنفر باتفاق فرماندهی پانصد سواررا خواهیم داشت ، من وستاره دویست‌نفراز سواران را هدایت خواهیم کرد ، وشما سه دوست من هرکدام صدسوار را دراختیار خواهیدگرفت شبیخون باید با نهایت سرعت و شدت انجام پذیرد ، و تا خبربه سایردروازه‌ها برسد بایدکمترین نشانه‌یی ازدو هزار وپانصدسپاهی آغا محمدخان باقی نماند ، تا شب حمله که قصد دارم همین فردا شب باشد باید هیچ‌کس کمترین خبری بدست نیاورد . انتخاب‌افراد باید با دقت خاصی انجام‌گیردوحتی‌المقدوراشخاصی باشند که‌در کرمان‌خانه وزندگی دارند . باید بآنها گفت عازم يك مأموریت مهم هستند وتنها دو ساعت قبل از حمله و درپای دروازه شهر آنانرا از قصد شبیخون آگاه ساخت . بدینطریق روزبعد که مردم سرازخواب بردارند ، یا در همانشب که ما با موفقیت وسرافرازی ازحمله‌ی خود باز گشتیم : روحیه دیگری

درمیان مردم مشاهده خواهیم کرد ، این ناامیدی ویأس زائل خواهد شد، وجای آنرا امید واطمینان پرخواهد کرد، دشمن‌از این‌حمله روحیه‌ی‌خودرا خواهد باخت وخواهددانست هنوز ضعف وسستی وفتوری درمیان‌ما رسوخ نکرده‌است ، وبدین‌ترتیب مادوسود بزرك خـواهیم برد ، و یکقدم دیگر بطرف موفقیت وسعادت آینده برخواهیم‌داشت ...

ناگهان شعاعی ازمسرت وامید درچهره‌ی سلیم‌خان وستاره درخشید، ولبخندی‌پراز لطف ورضادر گوشه‌ی لبان‌لطیف‌خان‌رئیس جوانمرد کولیها پدیدار شد ، اما دراین میان حسینقلی بیك خیلی خونسرد وآرام‌نشسته‌بودو قیافه‌ی متفکر واندیشناك داشت

امیرزند از اوپرسید :

«ها : حسینقلی بیك ، مثل اینکه زیادبااین نقشه من موافقتی‌نداری!

حسینقلی بیك‌چنانکه گفتی‌هراسان از خواب‌پریده باشد گفت .

«من ؟ ... من ؟ هرگز !

امیرزند پرسید :

«پس‌این حالت تفکر توبرای‌چیست ؟

حسینقلی بیك پاسخداد :

«امیر اجازه فرمائید بدون پرده‌پوشی حرف بزنم، این نقشه‌رابااین سرعت نمیتوان فرداشب انجام‌داد ، باید امعان‌نظر بیشتری‌داشت، باید در پیرامون آن‌بحث بیشتری کردو...

خاموش ماند !

لطفعلی‌خان پرسید :

«وچه ؟ ادامه‌دهید !

حسینقلی بیك گفت :

«معذرت می‌خواهم، من‌یك آدم‌مذهبی هستم واعتقادات راسخی‌باین موضوع دارم .

امیرزند باحیرت پرسید :

«اینکارچه مباینتی بااعتقادات مذهبی‌دارد؟

حسینقلی بیك قیافه چاپلوسانه یی گرفت وجوابداد :
«قربان ! درهر کار بایدبااستخاره وديدن ساعت سعد اقدام کرد.
لطیف خان گفت :
« سوای جنك !
حسینقلی بیك پرسید :
«چطور ؟ سوای جنك...؟
رئیس کولیها جوابداد :
«بله ! سوای جنك... زیرا اگرمن ببینم دشمن باشمشیر برهنه بسویم تاخت آورده است ومیخواهم استخاره کنم که صلاح هست من ازجانم دفاع کنم وحمله اورا پاسخ دهم کار عاقلانه یی بنظر نمیرسد.
حسینقلی بیك گفت :
«فرمایش شما درست است، اما این جامسئله دیگری هست، مامیخواهیم پس ازچهارماه محاصره بدشمن حمله بریم، وباید دیدآیا اینکار بسودما تمام میشود یانه ؟
رئیس کولیها گفت :
«تردیدی نیست که بسود ماست ، وشماهم مخیرهستیداستخاره کنیدو ساعت خوبرا ببینید، چه‌عیبی‌دارد، همین امشب اینکاررا انجام دهید.
حسینقلی بیك گفت :
«پس اجازه بدهید قریب نیمساعت مرخص شوم و برگردم ، خواهش میکنم اعتقادات مرا محترم بشمارید ، بالاخره هر کسی یکنوع زندگی کرده است، زندگی میکند ، وزندگی خواهد کرد ، ومنهم اینطور بزرك شده و پرورش یافته‌ام.
امیر زند گفت :
«اشکالی ندارد ، حسینقلی بیك ، میتوانی بروی وتا نیمساعت دیگر باز گردی، مادراین مدت نقشه حمله را بطرز دقیق‌تری طرح خواهیم کرد ، ووقتی توبازگردی دیگر کاری نخواهیم داشت جز اینکه ساعت قطعی شبیخون راتعیین کنیم.
حسنقلی بیك ازجا برخاست، دست خودرا روی قبضه شمشیر گذاشت، تعظیمی کرد وازدر بیرون رفت .

هنوز در بدرستی پشت‌سر او بسته نشده بود که ستاره گفت:
«نمیدانم‌چرا اینقدر ازاین مرد بدم میآید؛ اصلا دلم نمیخواهد بقیافه او نگاه کنم.
رئیس کولیها گفت:
«من‌هم باتو همعقیدهٔ هستم. دختر کم!
اما سلیم خان خنده کنان گفت:
«شاید هردوشما اشتباه میکنید، حسینقلی بیك ازافرادیست که دربرابر مخالفین امیر در کرمان ایستادگی کرد؛ وتنها کسی‌است که جلوتر ازسایر بزرگان‌شهر باستقبال امیرشتافت، شما باید دوستان امیر را دوست داشته باشید.
ستاره با بی‌پروائی گفت:
«من نمیتوانم حرفم‌را پس‌بگیرم، ازاین مرد متنفرم همین‌و بس...
امیر زند لبخندی زد:
«ستاره عزیز! من ویاران من دراین روز های بایداز هرقدمی که بسویمان برمیدارند پیشواز کنیم، حالا بیش‌از هرموقع دیگر بـدوستان خود نیازمندیم، وبهمین‌سبب نبایدحسینقلی خان‌بیك راهم‌از خود برنجانیم یاخدای نخواسته دربارهٔی او ظن بدبریم. بگذار روز های پیروزی و موفقیت، برسد، آنوقت بهتروبیشتر خواهیم توانست افراد رابشناسیم.
ستاره سربزیر افکند و گفت:
«اطاعت میکنم!
اما لطیف‌خان درفکر فرو رفته بود، ودر چشمان او برق عجیبی میدرخشید
سلیم‌خان آهسته گفت:
خوب! حالا بپردازیم بنقشه‌یی که بایدانجام دهیم، والبته باید خیلی دراطراف وجوانب‌کار دقت‌ومراقبت داشته‌باشیم.
وهرچهار نزدیك‌تر آمدند وشروع بگفتگو کردند.

کجا میرفت

حسینقلی بیك بآهستگی از کاخ دارالحکومه بیرون آمـد ، بسلام نگهبانان بایك نوع وقار خاصی جواب داد، همینکه ازمیدان دورشد وبیکی از کوچه ها پیچید بسرعت گامهای خود افزود، ورفته رفته چنان باشتاب راه‌می‌رفت که به‌یکنوع‌دویدن بیشترشباهت داشت.

شهرغرق تاریکی وسکوت بود؛ کمتر رفت وآمدی دیده میشد، و حسینقلی بیك زودتر از آنچه گمان میبرد، بدر خانه رسید چندضربه‌یی بدر زد، وبخادمش که درراگشوده بود گفت:

«مهمان من‌هنوز هست؟

خادم گفت:

«بله! قربان ... دراطاق مخصوص شمامنتظر است .

حسینقلی بیك بشتاب ازپله های‌خانه بالا رفت، دراطاق نسبتاً بزرگی راگشود.

دراین اطاق تنهاچند شمع‌لرزان می‌سوخت؛ ومردی دریك گوشه‌ی تاریك برمخده‌یی لمیده‌بود وفکر میکرد.

این‌مرد بصدای درسر برداشت ، وبدیدار حسینقلی بیك لبخندی زد وگفت

«سلام رفیق‌شفیق امیدوارم‌که خوش‌خبر باشی...

حسینقلی بیك باهمان عجله نزدیك اورفت و برمخده دیگری نزدیکش نشست و گفت:

«فرصت ندارم زیاد دراینجا بمانم، فقط باندازه نیم ساعت اجازه گرفته‌ام، آنهم ببهانه‌ی استخاره!

مردی که مهمان او بود خندید و گفت:

«بدبهانه‌یی نیست، بگو ندامم چه خبر هائی درمیان است که بدرد بخورد!

حسینقلی بیك گفت:

«امیر میخواهد فرداشب بسپاه شرقی دروازه شبیخون بزند.

مرد پرسید:

«همین فردا شب؟

حسینقلی بیك گفت:

«آری!من بسیار کوشیدم که این حمله را بتاخیر اندازم. امام وفق نشدم یعنی نتوانستم!زیاد پافشاری کنم، بصلاح ما نبود.

مرد پرسید:

«خیال میکنی منظور آنها ازاین حمله چیست؟

آیا موفقیتی درپی خواهند داشت،

حسینقلی بیك گفت:

نه! میخواهند روحیه‌ی مردم شهر راتقویت کنند، اگر بتوانندچپاولی درمیان سربازان سلطان قاجار براه‌بیندازند، وبالاتراز همه ضربدستی به محاصره کنندگان نشان دهند.

مرد گفت:

«اینکار برای ما یك عیب داردوسه حسن!

حسینقلی بیك پرسید:

«چه گفتی؟ یك عیب وسه حسن؟

مرد گفت:

«بگذار باین تعجب تو بخندم ..

وبصدای بلندخندید!

حسینقلی بیك گفت:

«مگر نمیدانی وقت ندارم، زودبگو تکلیف من‌دراین میان چیست؟ چه باید بکنیم؟ این سه‌حسن که میگوئی کدامست؟

مرد بالحن شمرده‌یی گفت:

ازروزیکه من‌وتو وپنج‌تن ازسرداران سپاه باهم سوگند وفاداری یادکردیم که درخدمت سلطان‌قاجار باشیم، ازروزیکه من‌بوسیله‌ی یکی‌از جاسوسان مقداری درم‌ودینار وهدایای ناقابل تقدیم‌شما کردم، ازروزیکه ازطرف سلطان قول دادم ؛ واین قول‌را باقسم مؤکد ساختم که بلافاصله پس‌از تسخیر کرمان هر کدام ازشما بمناصب ومشاغل‌مهی گمارده خواهید شدو بر مرکب‌مراد وآرزو خواهید نشست، فقط‌دوماه میگذرد، دراین‌مدت دیده‌اید که قدرت سلطان قاجار بکجا رسیده است ودیده‌اید که‌چگونه پیش‌گوئیهای من‌دمبدم بمرحله عمل میرسند.

حسینقلی بیك با بی‌حوصلگی گفت:

«نیازی بتجدید این‌خاطرات نیست.

مرد جواب داد:

اتفاقاً‌این مقدمه لازم‌بود تامن‌موخره راعرض کنم.

گفتم که حمله‌بسپاه دروازه شرقی یك‌عیب دارد، این‌عیب همان است که‌خود تو بیان داشتی، یعنی روحیه مردم تقویت خواهد شد ممکن است خواربار این‌دو هزاروپانصد سپاهی بچنك لطفعلی‌خان ویارانش برسد، و ممکن است موجب خشم‌وغضب سلطان قاجار گردد.

اما سه‌حسن آن‌که بعالمی ارزش دارد:

اولامیدانی که‌ارتباطما، باسلطان قاجار دیگر بکلی‌قطع‌شده است وآنشب فرصت مناسبی است برای‌اینکه منهم‌جزو پانصدسپاهی امیردرآیم تحت فرماندهی تواز دروازه خارج شوم ، ودرمدت چند ساعتی که شما سرگرم جدال‌هستید بسرعت خودرا بچادرزردرنك سلطان که بارهادیده‌ام و میدانم درکجا قراردارد برسانم، درمدت کوتاهی همه‌چیز را بحضرت سلطان‌بازگویم، دستور بگیرم وبالاتر ازهمه خبربدهم که بزودی‌دروازه بزرك شهر را در وقتیکه تعیین خواهد شد بروی دروازه هزار سپاهی او خواهیم‌گشود .

حسینقلی بیك با تعجب گفت :

«چطور این دروازه‌را خواهیم گشود؟

مرد خنده‌ئی کرد و گفت :

«صبرداشته باش...

وادامه داد :

«من اینکاررا خواهم کرد، باوجود اینکه مخاطره زیاد برایم دارد، باوجود اینکه ممکن‌است جانم هدررود. وهمینکه جدال شما بپایان رسید خودرا بتوخواهم‌رساند وباسپاهیان امیردوباره واردشهرخواهم‌شد.

دومین حسن اینکار برای آینده ماست ، یعنی برای شبی که بخواهم دروازه بزرك را بروی سپاهیان بگشائیم، آنشب همه مردم کرمان و همه افراد لشکرچون ازشبیخون گذشته با خبرهستند، ما عده‌ئی ترتیب خواهیم داد، طوری وانمود خواهیم کرد که بازشبیخون بزرك دیگری در کاراست، ووقت معین دروازه بانان‌را از پای در خواهیم آورد و دروازه را بروی سپاه بازخواهیم کرد .

حسن سوم اینکاربرای همه کسانیست که بامن سوگند وفاداری یاد کرده اند، زیرا وقتی قوای سلطان شهررا تسخیر کرد، دشمنان ما نابود خواهند شد ودوستان ما برسریرسعادت جلوس خواهند کرد و اینکارهرچه زودترانجام پذیرد بهتراست، آیا اینطور نیست؟

حسینقلی بیك گفت:

«واقعاً که هوش سرشاری داری، وسلطان قاجارحق دارد ترا مورد اطمینان خود قراردهد.

مرد گفت :

«حالا برخیز وبرو، بامیر بگو که استخاره راه داد ، همان فردا شب حمله کنند، میدانم این حمله با موفقیت روبروخواهدشد، اما دربرابر هدف نهائی ما هیچ عیبی ندارد، فرضاً هم‌دوهزارسپاهی سلطان قاجارنابودشدند ، باز آنقدر لشکردراطراف سلطان هست که جای‌خالی این‌عده را پرخواهند کرد، بروومعطل نشو!

حسینقلی بیك ازجا برخاست وگفت:

«پس توچکارخواهی کرد؟
مرد گفت:
«من دراینجا فقط انتظارترا داشتم، وهمین که توازخانه دور شدی ازتاریکی کوچه استفاده می کنم، چند ساعتی وقت خودرا در مسجد می‌گذرانم، خودرا درآنجا بدوستان وطرفداران لطفعلی‌خان نشان می‌دهم، و بعدهم یکسر بخانه خواهم رفت، وفردا ترا در عمارت دارالحکومه خواهم دید.
حسینقلی بیك گفت:
«من درعمارت دارالحکومه باتوحرف نخواهم‌زد.
مرد جوابداد:
«آری! خیلی بهتراست که‌ازمن‌دوری کنی، زیرا توباید خیلی‌اطمینان لطفعلی‌خان را جلب‌سازی، اگرهم میتوانی گاهی پشت سرمن بدگوئی کن، بگومن ازاین مرد، ازاین «سرکش» چندان دل‌خوشی ندارم!
این دوست یگانه‌حسینقلی بیك، این‌مرد هوشیار، براستی‌سرکش‌بود!

حمله دلیرانه

شب از نیمه میگذشت که پانصد تن سپاهی مجهز در پشت دروازه شرقی شهر کرمان آماده شدند ، همانطور که قرار بود دویست تن از سپاهیان تحت فرمان لطفعلی خان وستاره درآمدند، یکصده کولی ورزیده در پی لطیف خان صف آرائی کردند ، صد مرد جنگجوی که جلال الدین وفرامرز وغلامعلی وباقرهم جزو آنها بودند بفرمان سلیم خان قرار گرفتند ، و یکصد تن از مردان کرمانی باختیار حسینقلی بیك گذارده شدند.

درمیان این یکصد تن سر کش هم دیده میشد... او لباس جنك بر تن کرده بود، نیمی ازچهره خود را چنانکه گوئی میخواهد از گزند بادهای نیمه شب یاضربه‌های کوچك محفوظ نگهدارد ـ باشال ضخیمی پوشانده بود، وفقط چشمهای او بود که بابرق موذیانه وهمیشگی خود میدرخشید ...

او برای اینکه شناخته نشود، هرگزدرمیان این یکصد تن آرام نمی گرفت ، لحظه بلحظه جای خودرا ـ عوض میکرد، گاهی تاپشت سرحسینقلی بیك هم پیش میرفت ، وگاهی درته سپاه قرارمییافت ، مثل يك مار بود ، میخزید ، جلومیرفت ، بر می گشت ، از چپ وراست جا عوض میکرد ، و درهمه‌ی این احوال حواسش متوجه لطفعلی خان بود، وقتی یکساعت از نیمه شب گذشت، وسکوت وآرامش عمیق ترشد، لطفعلی خان یکبار دیگر وظایف افرادرا بآنان گوشزد کردمسیر حمله وباز گشت رامعین ساخت. و به دروازه بانان

هشیار داد که با اشاره او بسرعت دروازه‌ها را باز کنند، جسرها راروی خندق بیندازند، ومدافعین این دروازه بااسلحه‌ی گرم مواظب رفتن و بازگشتن آنان باشند.

همه‌ی این پانصدوچهارتن افرادرزمجو دریك نوع دلهره‌ی امیدبخشی بسر میبردند و همینکه دروازه گشوده شد، چنان صفوف بهم فشرده آنها ازجای جهید که گوئی گردباد هولناکی وزیدن گرفته‌است...

همه‌ی این افراد، بجزیکنفر- بجزسرکش- به قلب دوهزاروپانصد سپاهی آغا محمدخان زدند، و آنها که بی‌خبرازاین‌شبیخون، ،در خواب ناز غوطه میخوردند، ناگهان درسینه کش دشت دوچار چنان حمله‌ئی گشتند که بیك‌کابوس هولناك بیشترشبیه بود.

لطفعلی‌خان‌دستورداده بود افراداوجزدرموقع ضرورت ازاسلحه گرم استفاده نبرند، واین عده با شمشیر های برنده در میان سپاهیان بی خبر افتادند، وتاآنها رفتند بخود بجنبند ودست بدفاع بزنندنیمی ازافراد ازپا درآمده بودند...

درهمین‌هنگام سرکش که موقع‌را مناسب دید، وفهمید که عده نسبتاً زیادی ازافرادآغا محمدخان ازپای‌درآمدند به‌تاخت درآمد...

سپاهیان سلطان قاجارکه رفته‌رفته‌آماده دفاع شده بودند هر دسته باافرادی روبرومیشدند که براستی جنك ودلاوری آنها بافسانه‌هامیمانست.

لطفعلی‌خان که نزدیك چهارماه محاصره سبمانه وناله و درماندگی مردم اورا بستوه‌آورده بود دوش بدوش‌ستاره‌میزد ومیکشت وجلومیرفت وحملات اوچنان رعب وهراسی در دل دشمن افکنده بودکه دسته دسته از جلواسب سپید وغرنده‌اش میگریختند ومانند برگهای زرد خزان دیده بر زمین میریختند.

دسته‌ی لطیف خان زودترازسایردسته‌ها افرادی‌راکه در مسیرآنان قرار داشت از پای در آوردند و همانطور که قرار بود غنائم جنگی و خواربار‌ی‌را که درگوشه وکنارانباشته‌شده بود جمع‌آوری کردند وبسوی دروازه بازگشتند... اما خود لطیف‌خان بیاری دسته سلیم خان شتافت و

کنار او شروع بشمشیرزدن کرد.

این انسان بادیه نشین وجوانمرد هرگز دوستان خود را تنها نمی‌گذاشت.

اما سرکش که بتاخت روبچادر آغا محمد خان میرفت جلو هر دسته نگهبانی که میرسید فریاد میزد:

«آشنا... آشنا!

وبدون اینکه وقعی بسایر سخنان آنها بگذارد همچنان بسوی چادر سلطان قاجار پیش میراند چندتن از نگهبانان در پی او سوار بر اسب شده بودند وسرکش درحالیکه دستمال سپید بزرگی رادورسرخود میچرخاند تا پای چادرسلطان قاجارتاخت وخودرا ازاسب بزیرافکند.

سپاهیان نگهبان جلودویدند، اونفس زنان گفت :

«زود مرا بچادرسلطان برسانید، نماینده مخصوص اوهستم.

پاسداران که میدانستند جاسوسان خان‌قاجاردرهمه‌جا وجود دارند و بارها باچشم خوددیده بودند که افرادی نظیرسرکش چگونه‌میآیند ومیروند، در حالیکه دستهای او را برسبیل احتیاط گرفته بودند تاپای چادر سلطان پیش آمدند.

آغا محمدخان درحالیکه شبکلاهی بر سرداشت و جامه سپید بلندی پوشیده بود ازصداهای درهم و برهمی که می‌شنید ازچادر بیرون جست ، در حالیکه‌شمشیر برهنه‌یی بیکدست داشت ودردست دیگرش طپانچه آماده بکاری دیده میشد.

اوعادت کرده بود که درمیان تمام دوستان وطرفداران ولشکریانش نیز آماده دفاع باشد.

سرکش بدیدن شاه‌قاجار بخاك افتاد، وباصدای بریده بریده ـ که هردم نفسش آنرا قطع‌میکرد ـ گفت:

« قربان! خانه‌زادم ... سرکش!

آقامحمد خان باتعجب پرسید :

« ها! سرکش؟

سر کش جواب داد:

«آری ! قربانت گردم، فرصت زیادی در پیش ندارم، قوای لطفعلی خان الساعه به سپاهیان دروازه شرقی شبیخون زدند، من خودرا قاطی آنها کرده بودم تا بحضور برسم، زیرا رابطه فدائیان سلطان دیگر قطع شده بود، واین تنها راهی بود که بتوانم خودرا بخاکپای سلطان برسانم ، ناگهان فریاد خان قاجار بلندشد:

« چه گفتی ؟ شبیخون زدند.

سر کش گفت:

« قربان! اهمیتی ندارد، هفته‌ی دیگر همین ساعت فدائیان حضرت سلطان باراهنمائی من دروازه بزرك شهر را خواهند گشود، آنوقت انتقام این شبیخون گرفته خواهدشد . جان نثار فقط برای این عرض مهم خدمت رسیدم ، و اگر امری نیست بسرعت باز گردم ، چون لازمست همراه قوای لطفعلی خان بشهر بروم ، بطوریکه هیچکس از آمدورفت من آگاه نشود، فقط امر بفرمائید یکی از پاسداران جلو تر از من تا آخرین چادرهای افراد اسب بتازد وامر سلطان راابلاغ دارد که هیچکس مزاحم من نباشد وجلو مرا هم نگیرد، زیرا وقت بسیار تنك است.

سلطان قاجار گفت:

« پس روز پنجشنبه ، يك ساعت بعداز نیمه شب دروازه‌ی بزرك شهر بروی من وسپاهیانم باز می‌شود ؟

سر کش گفت:

« آری ! قربان خاکپای همایونت گردم درهمان ساعت موفقیت و پیروزی حضرت سلطان قطعی وتردید ناپذیر است

همه کارها رارو براه کرده‌ام، همه دوستان سلطان آماده فداکاری هستند وهمه سرداران بامن سوگند وفاداری یاد کرده‌اندو این ساعت ، ساعت مبارك و میمونی خواهدبود برای من ودوستان شما ، انشاء الله تعالی!

آغامحمدخان گفت:

« پس زودبرگرد ، وقتی واردشهر شدم فرصت بسیاری برای صحبت خواهم داشت اما دماری از روزگار مردم کرمان درآورم که درتاریخها بنویسند ...

وهمانطور که سرکش خواسته بود یکی از پاسداران راجلوتر از او فرستاد وسرکش پس از اینکه بوسه بردستهای سلطان سنگدل زد و اجازه‌ی مرخصی گرفت سوار بر اسب شدو بتاخت ازچادرها گذشت را بقوای لطفعلی‌خان رساند.

وقتی اورسید که جزعده‌معدودی ازدوهزار و پانصد نفرسپاهیان آغا محمدخان دیگر کسی بجای نمانده بودتوفانی که پانصدوسه‌سپاهی رزم‌دیده‌در میان قوای آغامحمدخان بوجود آورده بودندبسان یك‌داس عظیم و برنده همه‌چیزرادردو کرده بود، همه‌چیزرابنابودی کشانده بود وهمه‌چیزرا ازمیان برداشته بود.

ازپانصدنفرقوای‌امیرزند،تنها بیست‌ودوتن کشته‌شده بودندوقریب پنجاه نفرزخم‌داشتندویکی ازاین‌پنجاه نفر لطیف‌خان بود که‌زخم نسبتاً عمیقی بدست‌او خورده بود ، اما او بی‌اعتناء باین زخم همچنان دوش بدوش‌سلیم‌خان اسب میتاخت‌وآخرین نفرات قوای دشمن‌را ازمیان بر میداشت.

لحظه‌یی رسید که‌دیگرهیچکدام ازافراد سلطان قاجارحتی فرمانده آنها برسرپانبودو وهمه‌ی اموال آنها نیز بوسیله‌قوای لطیف‌خان بدرون شهربرده شده بود ، وتازه دراین‌هنگام بود که ازطرف دروازه‌بزرك‌شهر قوای امدادی خان قاجاررسید...

لطفعلی‌خان که بمقصودخود نائل‌شده بودودیگرجنك‌را باقوای‌امدادی صلاح نمی‌دانست فرمان بازگشت داد ، سواران اوبسرعت باد بسوی شهر تاختند،ازخندقها گذشتند،وباردیگر دروازه‌ها بسته شد، ومدافعین‌ازبالای برج وباروها سواران امدادی‌رابه‌گلوله بستند.

چون‌سحر نزدیك شد ومردم‌از صدای گلوله هاوهمهمه‌های غیرآشنا از خواب جهیدندخبر شبیخون موفقیت آمیز سردار زند درهمه شهر بپیچید سپاهیان و جارچیان درهمه‌شهر براه افتادند و بمردم نوید دادند که این شبیخون مقدمه‌ی‌حمله بزرگی‌خواهدبود که‌قوای‌خان قاجارراتارومارخواهد کرد.

شوروولوله‌ی‌عجیبی درمیان‌مردم نومیدومغموم کرمان بپاشد ، بفرمان امیر خواربارکه ازاردوی آغا محمدخان بغنیمت گرفته‌شده بوددرمسجد شهرمیان مستمندان وگرسنگان تقسیم‌شد.

شهر تاریخی کرمان ، پس از چهار ماه خاموشی مرگبار دوباره جان گرفت ،مثل بیماری که خون سرخ بگونه‌هایش بدود ...

مردم در کوچه ها، درچهارراه‌ها،در شوارع بزرك‌در مسجد ها همه دورهم جمع می‌شدندواز حمله شجاعانه لطفعلی‌خان یادمی کردندغنائمی که‌از سپاه آغامحمدخان گرفته‌شده بود برای تقویت روحیه‌مردم در میدان دارالحکومه بتماشای عموم گذارده‌شد

افرادی که‌دراین حمله شرکت داشتند بدستور لطفعلی‌خان در میدان دارالحکومه‌صف کشیدند و بفریادهای‌شادمانه‌مردم که شجاعت آنانرامی‌ستودندباسرودست‌پاسخ می‌دادند .

لطفعلی خان وستاره‌وسلیم خان نیزچند لحظه‌یی بروی پله‌های کاخ دارالحکومه آمدند ودراین‌هنگام فریاد شادی ومسرت مردم‌همه‌جارا بلرزه در آورد.

درمیان فرماندهان حمله آنشب دو نفر دیده نمیشدند،یکی لطیف‌خان بود که‌زخم دستش‌احتیاج بمداوا داشت‌وخونی که ازاو رفته بود وادارش میکردچندساعتی‌استراحت کند ودیگری حسینقلی بیك‌بود که ببهانه‌خستگی بخانه‌رفته‌بود وتا نزدیك‌ظهرهم به‌دارالحکومه نیامد.

آنروزسردارانی که درخفا بااو پیمان بسته‌بودندبظاهر برای تهنیت گفتن بدو و در باطن برای اینستکه از حقیقت قضایا آگاه شوند بخانه حسینقلی بیك آمدند .

درمیان این‌جمع کوچك ،عده‌یی بشدت ناراضی وخشمناك بودند؛اما حسینقلی بیك‌آنانرا بآرامش دعوت کرد وقول داد که همان شب درحضور سرکش نماینده مخصوص سلطان قاجار تمام‌نقشه‌های‌آینده‌را برای آنان فاش‌کنددر جلسه آنشب در برابر اعتراض یکی ازسرداران، حسینقلی بیك گفت :

« هیچ‌خودرا ناراحت نکنیداین شبیخون بیش‌از آنچه بیاندیشید بصلاح وصرفه‌ی‌ماتمام شدواینك سرکش خواهدتوانست بابیان‌دقیق ومستدل خود شمارا مجاب‌سازد.

سرکش بیش‌از نیمساعت باسرداران‌فرومایه و سست‌نهادحرف‌زد. با بیان‌گرم خودبار دیگر آنانرا بآینده امیدوارساخت ،دلایل‌خودرایکایك بر

شمرد ، ازفداکاری شب گذشته اش سخن بمیان آورد ، وآنقدر بازار گرمی و چرب زبانی کرد که دیگر علاوه براینکه هیچکدام از سرداران احساس نارضائی نمیکردند ، برای نقشه یی که سر کش کشیده بودهمگی آماده گی خود را اعلام داشتند و بانتظار روزپنجشبه که روز موفقیت ومسرت آنها بود نشستند ...



دوروز بیشتر ازحمله شجاعانه ی امیر زند نگذشته بود که یکی ازدروازه های کوچك شهر، درنتیجه ی حمله ی سواران متعصب تر کمن درحالت سقوط قرار گرفت.

آنروزسواران تر کمن که از شبیخون امیر زند آگاه شده بودند ، برای اینکه خودآنان دوچارچنین سر نوشتی نشوند بدستور فرمانده خود بدروازه حمله بردند .

عده ی این سواران بیش ازهزارسه نفر بودو فرمانده آنان که از نقشه ی آینده خان قاجار بی خبر بود بگمان آنکه خدمت بزرگی انجام خواهد داد تمام نیروی خود را بکار بردوافراداو نتوانستند درزیر باران گلوله مدافعین ازخندق بگذرند وشکستی بدروازه وارد سازند.

نزدیك ظهر بود که خبراین حمله به لطفعلی خان رسید ووقتی آگاه شد چیزی بسقوط دروازه نمانده است باشتاب خودرا به مدافعین ودروازه بانان رساند،امادیگر کاراز کار گذشته بودو لشکریان توانسته بودند دسته دسته وارد شهرشوند.لطفعلی خان که هر گز خودرادر برابر حمله های دشمن نمیباخت آنروز باعده معدودی ازیاران خود بجلو گیری ازدشمن پرداخت وتاقوای امدادی شهر بفرماندهی سلیم خان ولطیف خان رسیدند اوچنان مردانه نبرد کرده بود و چنان شکستی بقوای خصم وارد ساخته بود که دسته دسته سر بازان تر کمن ازجلواوعقب می نشستند و درنتیجه ی این عقب نشینی گروه کثیری از آنان معدوم گردند...

هنوز شامگاه نشده بود که نیمی از سپاهیان تر کمن شاه قاجار نابود شدند ونیمی دیگر هراسان ومضطرب ازجلودروازه عقب نشستند تاجان خود راسالم بدربرند .

دروازه‌بانان شهر که از جرأت و دلیری امیرزند روح تازه‌یی یافته بودند بافریاد های شادی دروازه را بروی دشمن بستند واز بالای برجها ودیوارها آنانرا بگلوله بستند .

خبرپیروزی امیرزند وبیرون راندن دشمن‌از شهربهمان اندازه که مردم کرمان راقرین مسرت ونشاط وسرافرازی ساخت وآنانرا بپافشاری وایستادگی بیشتر تشویق کرد، بشعله‌ی غضب سلطان قاجار زمانه‌زد.

اوعلاوه براینکه فرمان‌داد گردن فرمانده سپاه ترکمن را بزنند ؛ و یکی از دیگر از افراد را بجای او گماشت ، سوگند یاد کرد که مردم‌کرمانرا بقتل‌عام خواهدکشاند وبرهیچکس کوچکترین رحم‌وشفقتی روا نخواهد داشت .

سوگند یادکرد که آنقدر چشم‌مردم رااز حدقه درخواهد آورد تا تا«کرمان» راشهر «کوران» بنامند وآنقدر ازمردم گردن خواهد زد تا بتواند ازسر های بریده آنان مناره هایی ببلندی برجهای شهر بـرپـا سازد .

اومردم کرمان راسرسخت‌ترین دشمنان‌خود میشمرد، زیرا این‌مردم بودندکه بلطفعلی خان پناه‌دادند .

این‌مردم بودندکه برای‌او سپاه‌گرد آوردند، این مردم بودندکه سلطنت اورا برسمیت نشناختند اما بنام لطفعلی خان خطبه خواندند وبنام اوسکه زدند .

سلطان قاجار نمیدانست تا روز پنجشنبه که مطابق قـرار سرکش دروازه بزرك شهر « یعنی دروازه مسجدکه بارك انتقال میافت» بروی اوگشوده خواهد شد شب‌وروز خودرا چگونه بگذراند.

او درشبانه روز بیش‌از یك‌وعده غذانمیخورد، اغلب تانزدیك سحر بیدار میماند ودرسراپرده‌ی خودره‌میرفت کمتر بـاکسی همسخن میشد، فرمانهایش کوتاه وبدون چون‌وچرا بود.

درآن یکی‌دو روز بیش‌از چهارده باربسپاهیان خود سرکشی کرد لوازم وتجهیزات آنها را مورد بازدید قرارداد، بهمه افراد سفارش کرد شمشیر های خودرا تیزکنند وصیقل دهند زیرا برای قتل‌عام مردم کرمان

و گردن زدن زن ومـرد و پیر و کودك فقط بشمشیر احتیاج داشتند نه باسلحه‌ی گرم !

اودراین یکی‌دوروز موفقیت‌رادرچند قدمی‌خود میدید امانمیتوانست غضب خود را ازدو شکست پی‌درپی که درمدت چهل وهشت ساعت اتفاق افتاده بود فراموش کند.

شب‌قبل ازحملهٔ بزرك‌وتاریخی خودتمام سرداران سپاه‌را بسراپرده خویش فراخواند وتنها درآن‌شب بود که قیافهٔخشن ودرهم رفته‌او باندك تبسمی زینت یافت!

وقتی سرداران سپاه همگی درسراپرده‌ی اوگرد آمدند، خان‌قاجار برچهار پایه‌کوتاهی قرارگرفت وبآنان دستورداد که گرداگرد سراپرده روی مخده هایی که آماده شده بود بنشینند وبـا دقـت بسخنان او گوش فرادارند . . .

وقتی‌همه سرداران گرداوجمع شدند، سلطان‌قاجارنظری بآنان‌افکند ولبخندی برلبانش نقش‌بست،لبخند پیروزی !

سرداران او که پس‌از چندروز خشم‌وغضب، آثارملاطفت ومهربانی رادرچهره‌ی دژم‌آغامحمدخان‌میدیدند، خونسردی خود را بدست آوردند، دیگر آن‌بیم همیشگی ازجان آنهادست برداشته بود!

آغامحمد خان‌یکبـار دیگرچهره‌ی سردارانش را ازنظر گذراند و آنوقت باغرور خاصی گفت:

«بالاخره انتظار مابپایان رسید، فـرداشب دروازه‌ی بزرك مسجد بروی سپاهیان ماگشوده خواهدشد! اینکاررا یاران‌من که در درون شهر هستند انجام‌خواهند داد.

همینکه سپاه‌ما بشهر سرازیرشد هرکدام ازشما بایستی یکی‌ازمحله های شهر را تسخیر کنید، بهیچکس از وضیع وشریف و کوچك وبـزرك کوچکترین رحم وشفقتی رونداريد !

فرمان‌میدهم: که بـایستی مردم را ازدم تیغ بگذرانید و قتل عام کنید ...

فرمان میدهم: که‌قوای لطفعلی‌خانرا چنان تارومار سازید که نتوانند

دیگر بدور اوحلقه زنندوباز اسباب مزاحمت تازه‌یی فراهم آورند.

فرمان‌میدهم: که لطفعلی‌خان رادرهرجا یافتید زنده دستگیرش کنید زیرامیل ندارم این‌مرد نگون‌بخت بدون‌چشیدن عذاب شکنجه دیده‌ازجهان فروبندد، حساب‌اورا من‌بایستی بطریق دیگر برسم.

فرمان‌میدهم: که جان ومال وناموس مردم برای سپاهیان من حلال است، وآنها میتوانند هرجا خواستند بروند، بهرچپاولی که مایل بودند دست زنند، و درقتل‌وغارت آزادند.

فرمان‌میدهم: که زنان ودختران شهر برای سربازان من‌مباح هستند وهیچکس نبایدازآنان‌جلوگیری کند.

فرمان‌میدهم: که هریك‌از افراد سپاهی‌من بتواند آنچه میخواهد از اموال عمومی رابغارت برد وهرنقطه شهررا که مایل‌باشد آتش بزند.

وفرمان میدهم:

هرکدام ازشما سرداران من توانستید زودتر سایر دروازه ها را بگشائید و راه‌ورود دیگر سپاهیان مراهموار سازید بدودرجه بالاترارتقا یابید وآنچه آرزو دارید ازمن بخواهید.

والسلام!

سرداران آغامحمدخان که درسنگدلی وشقاوت دست‌کمی ازخود او نداشتند چنانکه گویی بزرگترین مژده‌های روزگار رابآنها داده‌اند یك صدابدعا وثنای سلطان قاجار پرداختند ویکی‌از آنان بنمایندگی سایر سرداران گفت:

«عمرواقبال سلطان درازباد!

ماجان نثاران تاجائیکه قدرت داشته باشیم فرمان حضرت سلطانرا بدون چون وچراانجام خواهیم‌داد وبآنچه امرفرموده‌اید جامه عمل‌خواهیم پوشاند.

مابار اهنمائیهای حضرت سلطان شهر کرمان‌را چنان بنابودی‌خواهیم کشاند وچنان روزگاررا برمردم تنك خواهیم کرد که تا صد ها سال دیگر پیرمردان وپیرزنان‌بنشینند وبرای نواده های خود قصه این روزگار را بیان دارند.

خان قاجاردرحالیکه لبخند میزد گفت:

« منهم جز این چیزی نمیخواهم ، فتح کرمان باید درسی باشد، درس عبرت برای سایر گردنکشانی که میخواهند در برابر سپاه من مقاومت ورزند، برای حکمرانانی که خیال خام سلطنت ایران را درمخیله‌ی خود میپرورانند .

فتح کرمان، بایستی درشمار یکی از بزرگترین فتوحات من بشمار رود و بیقین چنین امری اتفاق خواهد افتاد ، فرماندهی کل قوای دوازده هزار نفری بعهده خود من خواهد بود و پیشاپیش صفوف سپاه بایستی سواران ترك وارد شهر گردند .

مسلم است که کوشش ما برای گشودن سایر دروازه به نتیجه خواهد رسید وشاید تا غروب روز بعد بتوانیم تمام مقاومتهارا درهم شکنیم ودرشهر مستقر گردیم .

یکی ازسرداران پرسید :

«قربان ! چنانچه لطفعلیخان درمیدان جنك پایداری کند چگونه خواهیم توانست اورا زنده دستگیر کنیم ؟

آغامحمدخان گفت :

«حرف همان است که گفتم ، من میل ندارم او کشته شود ، باید تمام نیروی خودرا بکار برید واورا زنده بحضور من بیاورید ... همین وبس !

دیگر حرفی باشما ندارم، بروید وباتمام قوا برای حمله فرداشب آماده شوید، فرمانهای مرا به سربازان ابلاغ دارید ، روحیه‌ی آنانرا تقویت کنید. سرداران ازجابرخاستند وآغامحمدخان ازروی کرسی خود پائین آمد و بسوی خوابگاه رفت . . .

شاید این مرد ، پس ازچهارماه شبی رابا راحتی وآسایش خیال در خواب گذراند . . . وکسی چه میداند ؟ شایددرعالم خوابهم منظره‌ای قتل و غارت مردم بی پناه کرمان را میدید . . .

دروازه بزرگ

نزدیك نیمه‌شب ،وقتی مردم بیچاره کرمان باهزاران امید و آرزو سر بر بستر خواب گذارده بودند، وقتی مادران گرسنگی‌دیده پستانهای‌خشك خودرا در دهان کودکان معصوم میگذاردند و بالالای‌حزن‌انگیزخودآنهارا بخواب می کردند، وقتی شهر درسکوت و تاریکی عمیقی فرورفته بود و جزصدای گامهای سنگین‌نگهبانان هیچ صدای دیگری‌در کوچه‌ها بگوش نمیرسید،درخانه‌ی بزرك حسینقلی بیك گشوده شدوقریب‌صدتن مرداز آنجا بیرون آمدند..این‌صدنفرمرد سپاهی‌خیانتکارانی بودند که‌در خفا باحسینقلی بیك وسر کش پیمان مودت ووفاداری‌بسته بودند و میرفتند تا بزرگترین خیانت‌های‌تاریخ را انجام دهند ومردم‌نگونبخت کرمان‌رادرچنگال‌خونریز سپاهیان‌خان قاجار اسیر سازند.

این صد مرد تنها بفرمان حسینقلی بیك وسر کش‌بودندو قرارچنان بود که‌تاپای‌دروازه‌بزرك‌شهر پیش روند بادروازه‌بانان گفتگو کنند ،آنها رافریب‌دهندوچنانچه کوچکترین‌مقاومتی‌از آنان دیدند همه را از دم تیغ بگذرانندودروازه‌شهررا بروی‌سپاهیان سلطان قاجار بگشایند.

این‌صد نفر بدون کوچکترین‌حادثه‌یی تاپای‌دروازه پیش رفتندوآنجا حسینقلی بیك‌از آنان جدا شد وبه نزدیك دروازه بانان‌رفت .

رئیس‌دروازه‌بانان که ازدیدار این‌یکصدمردتعجب زده بنظر میرسید سراسیمه جلوآمد و چون در تاریکی نتوانست قیافه‌ی سردار کرمانی را بشناسد پرسید :

« چه میخواهید ؟
حسینقلی بیك باصدای آمرانه‌یی گفت :
«مردك! مگرمرا نمیشناسی،حسینقلی بیك فرمانده‌سپاه کرمان!
دروازه بان باخاطری مشوش و درحالی که ادای احترام می کرد گفت :
«معذرت می‌خواهم سردار! نتوانستم درتاریکی قیافه‌ی‌شمارا بشناسم حالا بفرمائید چه امری هست‌تا فوراً اطاعت کنم..
حسینقلی بیك گفت:
« لابد شبیخون چندشب پیش‌رابیاد داری ؟
دروازه‌بان بامسرت گفت :
« آری!سردار...وچقدرخوشحال‌شدم که توانستیدچنین‌ضربتی بدشمن وارد آورید!
حسینقلی بیك گفت:
« امشب‌هم چنان نقشه‌ئی‌داریم، البته قصدنداریم که بدشمن‌شبیخونی واردسازیم، چون می‌بینی که عده‌ما بیش ازصدنفر نیست...
دروازه‌بان پرسید:
«پس چه‌منظوری دارید سردار؟
حسینقلی بیك گفت :
«البته چون تورئیس بزرگترین دروازه‌های شهرهستی میتوانم این نقشه مخفی‌را بتوبگویم بشرط‌آنکه هیچکس‌ازمدافعین‌دروازه تاباز گشت‌ما از آن اطلاعی نداشته باشد.
دروازه‌بان گفت :
«اختیاردارید سردار! من‌بیش ازاینها درخوراطمینان هستم... وشما باید نسبت بمن لطف بخصوصی داشته باشید ...
حسینقلی بیك گفت :
«مامیخواهیم ازدروازه بیرون رویم، ازتاریکی شب استفاده کنیم و اطلاعات جامعی ازوضع سپاه‌خان قاجاربدست‌آوریم، این‌فرمان امیراست‌و

ما باجانبازی خود بایدآنرا انجام دهیم...

دروازه بان یکقدم بعقب برداشت و باصدائی شمرده گفت:

« معذرت میخواهم حضرت سردار ! چنین دستوری بمن داده نشده است، من نمیتوانم دروازه‌را بگشایم.

حسینقلی بیك گفت:

«من ازجانب شاهنشاه زند بتوفرمان میدهم .

دروازه بان گفت :

«اما شاهنشاه بمن دستورفرموده‌اند که بدون اجازه شخص ایشان حق ندارم حتی یکقدم از دروازه دورشوم، و آنرا بروی نزدیکترین افراد هم بگشایم، اگرحضرت سلطان چنین دستوری داده بودند لابدآنرا بحقیرهم ابلاغ میداشتند .

حسینقلی بیك اشاره‌ای بسر کش کرد و گفت:

«من واین‌مرد نماینده مخصوص سلطان‌هستیم وبتوفرمان میدهیم که دروازه‌را بازکنی.

دروازه‌بان وظیفه‌شناس گفت:

« متأسفم حضرت سردار! هرامردیگری بفرمائید باجان ودل اطاعت خواهم کرد غیرازاین امر!

سر کش که گفتگورا دیده بود اشاره‌ئی بچندتن ازافراد کرد وآنها بی‌محابا خودرا بروی دروازه‌بان افکندند وتامرد پرجرأت خواست دفاعی کند دهانش را محکم گرفتند و یکی از آنها دشنه اش را تاته درقلب او فرو برد.

در یك لحظه صدمرددست بشمشیر بردندو بسوی دروازه هجوم آوردند، وتا دروازه‌بانان خواستند بخودآیند ، کلونهای دروازه کشیده شد، وتنها یك کلون باقی‌مانده بود که مدافعین دروازه بسوی حسینقلی بیك وسر کش وافراد اوهجوم آوردند.

جنك تن‌بتن‌سختی میان این دونیرو درگرفت ، وسر کش که موقعیت حسینقلی بیك ویارانش‌را درخطرمیدید؛ باضربه شمشیرراهی بسوی دروازه گشود، مانندیك‌ماراززیردست وبازوی‌مردان‌ردشد، وباقدرتی باورنکردنی خودرا بدروازه رسانید، وتنها کلون‌را نیزبیکسوزد...

آنوقت قوای سلطان قاجار، قوایی که ازمدتها پیش آماده شده بود، قوایی که ناشکیب ومتلاطم بنظر میرسید، قوایی که نشانه های فراوان از وحشیگری وایلغارمغول داشت.

قوایی که تنها برای کشت وکشتار، برای چپاول وغارت، برای سوزاندن وویران کردن تجهیز یافته بود، قوایی که هریك ازافراد آن مانند ببر گرسنه میغریدند وجنب وجوش داشتند، ازدروازه گذشتند..

مثل یك جهش تند وتوفانی دریا، مثل یك سیل بنیان کن وبی امان، مثل دهانه ی آتشفشانی که ناگهان گشوده شود، ومثل تندری که سینه آسمان رابشکافد بداخل شهرهجوم آوردند... هجومی سبعانه وپرقدرت!

سرکش برای اینکه خودرا برکاب آغامحمد خان برساند، وخوش خدمتی خودرا نمایان سازد بی محابا ازدروازه بیرون پرید وبسوی مرکز فرماندهی سپاه، بسوی سلطان قاجار دویدن گرفت.

اما نخستین گروه سواران ترك که میخواستند ازدروازه بگذرند، وقتی حسینقلی بیك ویاران اوراشمشیر بدست مشاهده کردند، بگمان اینکه ازمدافعین دروازه هستند بسوی آنها یورش بردند وبا چند گلوله نیمی از یاران حسینقلی بیك رابخاك افکندند.

تااین افراد خواستند بگویند که ازهواخواهان آغامحمد خان هستند سواران ترك که حتی یك کلمه فارسی نمیدانستند نیم دیگر را از دم تیغ، گذراندند.

حسینقلی بیك که باچشمان ازحدقه درآمده، کشتارعجیب وغیرمنتظره یاران خود رادید شمشیرش را بزمین افکند ودستهایش را بعلامت تسلیم بالا برد.

مرد خیانتکار دراین حال قیافه مضحك وقابل ترحمی داشت، میخواست بزور بخندد وباچهره بشاش وانمود سازد که ازدیدارسواران ترك خوشوقت است، میخواست بااشاره ی سرو دست بقشون زبان نفهم خان قاجار حالی کند که ازطرفداران آنها بشمارمی رود ومیخواست بهروسیله یی که ممکن باشد لااقل جان خود رانجات دهد، امادیگر فرصت ازدست رفته بود.

یك سوار قوی هیکل ترك که اورا بالباسهایی فاخرتر ازسایرین دیده

بود وازنشانه‌ها وعلائمی که داشت پی‌برده بود که اینمرد بردیگران برتری دارد اسب‌خودرا بسینه‌ی‌اودواند، حسینقلی بیك دستش‌را بالاآورد وازترس بروی‌چشمانش گذارد وچندقدم‌دورتر پرتاب‌شد، آنوقت سوارترك درحالی که بقهقهه میخندید شمشیرش‌را بالابرد وتاحسینقلی بیك‌ازجا برخاست‌محکم برفرق او کوفت.

اینضربه باندازه‌یی قوی‌بود که ازفرق تاگلوگاه حسینقلی بیك‌دریده شدوفرصت ناله‌هم نیافت.

درمدتی کمتر ازنیم‌ساعت تمام خانه‌هایی که درمسیر سیل‌قشون‌ترك قرار گرفته بودند بغارت رفت، وازاینجا وآنجا ناله‌های پراسترحام مردم بیچاره‌یی که اسیردست ترکان شده‌بودند فضای شهررا بلرزه درآورد.

یك‌دسته‌ی بزرك ازسپاهیان تحت‌فرماندهی سردار خود شهر را دور زدند وازطرف دیگر دروازه «سلطانیه» راهم بروی سپاه گشودند، بدین ترتیب شهراز دوطرف مورد هجوم وایلغار قرار گرفت.

وقتی آغا محمد خان بهمراه سرکش ودر میان سرداران وسپاهیان خویش وارد شهرشد، آنقدراز گوشه وکنار شعله های آتش زبانه می‌کشید که همه‌جا مانند روز روشن بود، و آنقدر اجساد قطعه قطعه شده‌ی مردم زیرسم ستوران افتاده‌بودند که اسب‌او بزحمت‌جلومیرفت.

شهر کرمان درآتش میسوخت، درآتش ستم‌وبیداد! وجوی خون در کوچه‌ها وشوارع بزرك جاری شده‌بود، خون بیگناهان!

و قوای سلطان قاجار ازدو طرف بسوی میدان دارالحکومه تاخت آوردند .

فدائیان جوانمرد

بصدای نخستین گلولـه یی که در فضای ساکت وآرام شهر پیچید، لطفعلی خان ازخوابگاهش بیرون پرید.

این مرد که بیشترعمر خودرا روی‌زین‌اسب ودرمیان ماجراهاوجنك وگریز ها گذرانده بود همیشه طوری میخوابید که دریکی دودقیقه بتواند برای دفاع آماده گردد.

درمدت چهارماهی که کرمان تحت محاصره بود، اوخیلی کم‌بخواب میرفت ، بیشتر اوقات بالباس روی بسترش دراز میکشید و گوش بـرنك حوادث بود

او میدانست که درهر لحظه ممکن است دشمن بشهر رخنه کند ودر این‌صورت اوست که بایدبرای جلوگیری ازپیشرفت این‌دشمن قهارآمادگی داشته باشد.

شلیك چندگلوله‌ی دیگروفریادهای مبهمی که ازدور بگوش میرسید دریك لحظه حقیقت واقعه‌را دربرابر دیدگان امیرزند مجسم ساخت.

باشتابی جنون‌آسا ازپله‌های خوابگاهش بپائین‌پرید. ودرآنجاستاره ولطیف خان‌را دید که هردو میخواستند ازپله‌ها بالاروند.

ستاره فریاد زد:

«امیر! دشمن بشهر ریخته است!

لطیف‌خان گفت:

امیر! سلیم‌خان وجلال‌الدین وفرامرز وغلامعلی همراه یکدسته سوار درمیدان آماده شده‌اند، یعنی‌از سرشب آماده بودند .

لطفعلی خان پرسید:

مگر ازحمله دشمن خبرداشتند؟

لطیف‌خان گفت :

ازشبی که شبیخون زده‌شد، یکشب‌من‌ویکشب سلیم‌خان بادسته هائی ازسواران تاصبح کشیك میدادیم، وامشب نوبت سلیم‌خان بود!

لطفعلیخان با چهره‌ی برافروخته گفت :

« لابد برای اینکه من ناراحت نشوم ، نخواستید این جوانمردی خود را بمن بگوئید ؟

لطیف خان گفت :

«قربان ، وظیفه‌ی ما بود ، وظیفه دوستی وبرادری وجانثاری ما !

ستاره فریاد زد :

«حالا وقت این حرفها نیست ، وقت‌میگذرد؛ معطل نشویم . . .

لطیف خان گفت :

«راست است امیر! افراد من درمدتی کمتر از یك ربع ساعت حاضر خواهند شد . آنها روی عادت بیابان‌گردی خود همیشه آماده‌کارزارند ، و حتی میتوانند روی اسب لخت سوار شوند .

امیرزند گفت :

« زود باشید ، بمیدان برویم .

وروبه ستاره کرد و گفت :

«ستاره ! اسب مرا بمن برسان . . .

دختر کولی ، مثل یك پرنده پائین‌رفت ، وامیرزند ولطیف‌خان‌خود را بمیدان رساندند . درحالیکه هردو بیکدست شمشیر برهنه وبدست دیگر طپانچه داشتند .

سلیم خان‌همینکه چشمش به امیر افتاد با شتاب‌جلوتاخت‌وگفت :

درتمام اردوگاهها شیپور وطبل آماده باش بصدا در آمده است ،

افراد ما بزودی حاضر خواهنـد شد ، شکی نیست دشمن به شهر رخنه کرده است .

امیر پرسید :

«از کدام دروازه ؟

سلیم خان جوابداد :

«ازدروازه بزرك ، دروازه مسجد ! واز دروازه های سلطانیه . . . یعنی شهر ازدوطرف مورد هجوم است .

امیر پرسید :

« نفرات تو، وقوائی که تحت اختیارخواهی گرفت چند نفر ند ؟

سلیم خان گفت :

«الان قوای امدادی من خواهد رسید ، باقر برای خبر کردن آنها رفته است ، و گمان میکنم قریب‌چهارهزار نفرتاچند دقیقه دیگر آماده‌شوند

امیر گفت:

« افراد لطیف خان هم‌الان خواهند آمد ، ماباید بدودستـه تقسیم شویم وهر کدام بطرف یکی از دروازده‌ها بشتابیم..

سلیم خان گفت :

« تانیمساعت دیگر قوای دشمن بمیدان دارالحکومه خواهد رسید، واگر میبینید دیر کرده اند برای اینست که‌غارت میکنندومیکشندوآتش میزنند وجلومیآیند..

دراین هنگام براستی آنقدر از گوشه وکنـار شهرشعله های‌آتش زبانه کشیده بود که‌لطفعلی خان بخوبی می‌توانست چهره‌ی عرق کرده ی سلیم خان را درپرتو سرخ فام آتش ببینند.

چهره‌ی این‌مرد درپرتو آتش‌بسان یك‌مجسمه‌ی برنزی‌زیباو برازنده وپر صلابت‌بود!

امیر گفت.

« خیال میکنم من و تو بسوی دروازه بزرك برویم و لطیف خان وستاره برای جلوگیری از دشمن بسوی دروازه‌ی سلطانه بروند، موافق هستی ؟

دراینهنگام ستاره‌درحالیکه براسبی نشسته بود و «غران» را یدك میکشید بمیدان آمدو پشت‌سر او افراد کوای که اغلب روی‌اسبهای بی‌زین نشسته بودند پدیدارشدند.

امیرزند، بایك پرشش روی‌زین‌غران قرارگرفت وفریادزد :

معطل‌نشویم!

وروبه ستاره کردو گفت:

« ستاره ! اگر مرادوست داری ، بحرفم گوش کن، تو ولطیف خان وافراد تان بسوی دروازه سلطانیه بروید وجنك را بادشمن ، حتی در کوچه ها هم ادامه دهید، من وسلیم خان بطرف دروازه بزرك خواهیم رفت ، و بزودی بتو ملحق خواهیم شد .

ستاره گفت:

« چون جان امیر درخطراست ، من از شما دورنخواهم‌شد .

امیرزند گفت:

« حرف همان است که گفتم ، باید بروی والامرا بشکست‌ونابودی خواهی کشاند.

ستاره گفت :

« من؟

امیر جوابداد :

« آری !تو .. چون‌ناچارم جان‌ترا حفظ کنم ، حواسم مختل‌خواهد شد ، می‌دانی که وقت چقدر تنك‌است ستاره جان! برو وباعمویت بخاطر من جنك کن . همدیگر راخواهیم‌دید.

سلیم خان گفت :

« امیر ! حاضر باشید ، مثل اینکه سپاه دشمن خیلی نزدیك شده است.

در این‌هنگام قوای امدادی نیز به‌میدان دارالحکومه رسیدو باقر که باچهره‌یی‌خشمگین جلو آنها اسب میتاخت جلو آمد وگفت:

« مردم شهررا آماده کردم ، همه‌جا مردان را بیاری خواندم ، آنها که‌اسلحه‌دارنددر کوچه‌هاوخیابانهاوروی پشت بامها کمین گرفته‌اند.

باقرحرفش‌را ناتمام گذارد، زیرادرهمین وقت یکعده بیست‌نفری از زن و مردم و کودك در حالیکه فریاد میزدند و جیغ میکشیدند بمیدان دارالحکومه‌ریختند... وتا پای اسب لطفعلی خان پیش آمدند:

امیرزند ازمردی که نفس نفس میزدپرسید:

« چه خبراست؟ از کجا میآئید ؟..

مرد درحالی که گریه می‌کرد فریاد زد:

« ... از جلو دشمن گریخته‌ایم ، قوای آغا محمد خان به‌هیچکس‌و هیچ‌چیز رحم نمی کند،سربازان توی‌خانه ها میریزند،شکم‌میدرند،سینه‌پاره می کنند،ناموس مردم را بباد میدهند وهرچه‌دم دستشان بود برمی دارندو باز بخانه دیگر هجوم میآورند، الامان ... بدادمردم برسید. مردم ازدست رفتند!

جهش خون چهره‌ی لطفعی خان را ارغوانی کرد ،میان‌دوابرویش چینی افتاد که هنگام غضب نمایان‌میشدو فریادزد:

« همه آماده باشید... حرکت کنید !

و خودبتاخت جلوسپاه‌اسب دواند،درحالیکه‌یاران‌فدایی وجوانمردش پشت سراوقرارداشتند ،واز جانب دیگر هم لطیف خان‌و ستاره و کولیها حرکت کردند.

وقتی نخستین پرتو سپیده‌دم ، روی شهر کرمان گرد سرب ونقره‌می پاشید جنگی وحشتناك وخونین درهمه کوچه ها وشاهراهها وخیابانها میان دونیروی غیر مساوی درگرفته بود . . .

قوای آغا محمد خان در همه جا برتری خود را حفظ کرده بود و مردم را دسته دسته بخاك وخون میکشید وجلومیآمد .

در شاهراه بزرگی که دروازه مسجد را بمیدان دارالحکومه‌اتصال میداد امیرزند وسلیم خان به برابرقشون آغا محمد خان رسیدند وآنوقت شمشیر این دومرد جانباز، و فدائیانی مانند باقر وجلال الدین و فرامرز و غلامعلی چنان عرصه را بردشمن تنك‌کرد که چند بار عقب نشستند وباز با قوای تازه نفس تری که پیاپی بشهر میرسید هجوم آوردند .

دریکی از این یورشها ، امیر زند چنان غضبناك شده بودکه غران

را به قلب سپاه زد وهمچنان که سرودست و گردن وسینه دشمنان رامیدرید وپیش میرفت درمحاصره یکعده دویست نفری افتاد ، سلیم‌خان‌وجلال‌الدین وفرامرز درقسمت دیگری ازشاهراه بزرك میجنگیدند و درحالیکه دشمن را بستوه آورده بودند متوجه نشدند که لطفعلی خان‌درمحاصره‌افتاده‌است

اما باقروغلامعلی که هرکدام ده پانزده سوار ترك راازپای انداخته بودند ناگهان چشمشان به لطفعلی خان افتاد که ازچهار طرف‌میان‌دشمنان افتاده بود وچپ وراست شمشیر میزد وبا اسب عجیب وباهوشش بدورخود میچرخید . . .

هردودوست ، مثل دودیوانه‌ی خون دیده ، بسوی امیرتاخت آوردند وهردو بدون اینکه بدانند چه میکنند خود را به انبوه دشمن زدند .

دلاوری غلامعلی وباقر بحدی بود که در اندك مدتی حلقه محاصره شکافته شد ولطفعلی خان توانست پشت سرخود را خالی کند واز روبروبا دشمن به پیکارپردازد ، اما غلامعلی که بارشادت شمشیرمیزد وخود را سپر امیرزند ساخته بود درمیان یکعده سوارترك به محاصره افتاد وپیش ازاین که باقروامیرزند بتوانندباویاری‌بدهند با چند ضربه‌شمشیراز اسب‌سرنگون شد ولحظه‌یی بعد بدنش زیرسم ستوران متلاشی گردید .

جوانمرد دلیرسیستانی حتی نتوانست ازدوستانش خداحافظی کند !

لحظه به لحظه عرصه به امیرلطفعلی خان و یارانش تنك ترمیشد ، وناچار قوای اواندك اندك عقب می نشست ، خوشبختانه علاوه براینکه‌راه عقب نشینی بازبود ، دسته دسته ازمردان کرمانی که رفته رفته‌متوجه کردار سبعانه‌دشمن شده بودند به قوای او پیوستند . و وقتی قوای اوبه میـدان دارالحکومه عقب نشست ، سد بزرگی دربرابردشمن شده بود .

عده زیادی ازمردان‌وزنان کرمانی دربالای‌پشت‌بامها جمع‌شده‌بودند وهرچه دم دستشان میآمد بسروکله سواران آغا محمد خان‌میزدند ، اماچه سود ؟که بزودی خانه وکاشانه آنان بوسیله‌ی سوارانی که از پشت سرمی رسیدند بغارت میرفت وباز فریاد استرحام انگیزآنان باناله هاي دیگری که ازگوشه وکنارشهر برخاسته بود توأم میشد . . .

جنك رفته رفته صورت هولنـاکتری بخود میگرفت ، و در میـدان دارالحکومه اجساد کشته شدگان وزخمدیده‌گان‌دمبدم‌روبفزونی میرفت .

امیرزند وسلیم خان ازدوسوی میدان جلودشمن را گرفته بودند و برای آنها عجیب بود که دشمن قصد نداشت آنانرا بـا گلوله شمخال از پای درآورد .

این دو نفر نمیدانستند که آغا محمد خان فرمان داده‌است لطفعلی خان زنده دستگیرشود ، ودشمنان که نمیدانستند کدامیك از این دوجوان دلیر و رزمجو لطفعلی خان است بسوی هیچکدام ازآنها تیرخالی نمیکردند .

کم کم آفتاب بالامیآمد ومحله های شهر یکی پس ازدیگری بدست قوای سلطان قاجارسقوط میکرد ، مردم بینوا باهول وهراس به مساجد و تکایا هجوم میبردند و برای حفظ جان خود ورفع شردشمن به دعا ورازو نیازمیپرداختند .

روحانیون شهرعده‌یی ازمردم را به «مصلی» بردند ودرآنجا به‌عجز ولابه دست زدند ، اما دشمن نابکار تروخون آشام ترازحد تصورآنها بود زیرا آغا محمد خان ، با آن دل‌پری‌عجیبی که ازمردم داشت وقتی مقاومت آنانرا هم دید دستورداد چند من چشم بحضوراوبیاورند ، وفرمان اوچنان غلغه‌یی درشهرافکند که‌گوئی روزقیامت برپا شده استومردگان رستاخیز کرده‌اند .

درگوشه و کنار شهر،اینجاو آنجا ، روی خرابه ها ، برفراز اتلال خاکستر،زن‌و مرد وپیروجوان بدست دشمنان جباروخود کام‌از نعمت‌بینایی محروم‌می‌شدند،ودرحالی که ضجه‌های دردناك آنهاقسی‌ترین‌قلبها رابلرزه درمیآورد، سربازان سلطان به قهقهه میخندیدند ودست‌تطاول به‌دختران‌و زنان دراز میکردند...

تنها یك‌نقطه در شهر بود که قوای دشمن نمیتوانست جلو برود ، و بهمین سبب درمسیراین قواخانه‌ها ازغارت وچپاول ، وزنان و دختران از تعرض مصون مانده بودند ، واین نقطه مسیردروازه سلطانیه بود.

دراینجا بود که افراد صحرا نشین لطیف خان بارشادتی تاریخی و شگفت انگیزقوای دشمن را بزانو درآورده بودند وپیاپی نفرات آغامحمد خان را عقب می‌نشاندند وضربه‌های جانانه‌ئی بآنان میزدند.

درآنجا لطیف‌خان وستاره دوش بدوش‌هم شمشیر بدست گرفته بودند

ودرحالی که کولیها باچالاکی همیشگی خود آنها را محافظت میکردندقوای سلطان قاجاررا تحلیل میبردند.

لطیف خان باسر برهنه وموهای جوگندمی پریشان ، درحالیکه از نوك شمشیرش خون میچکید ، به کولیها فرمان پیشروی میداد ، در کنار اوستاره که جامه مردانه برتن داشت چنان چست و چالاك بسوی دسته های دشمن اسب میتاخت وآنانرا باگلوله وشمشیر بخاك می غلطاندکه خود لطیف‌خان‌هم گاهی مات ومبهوت میماند...

این قوه عجیب و نیرو بخش عشق بودکه ستاره را بجانبازی وادار کرده بود.

این عشق بزرك امیرزند بودکه ستاره‌را، این‌دختربیابانگردوحشی را، بسوی دشمن میراند وبجانبازی وادارمیکرد.

وقتی که چهره‌ی پرامید پیروزی کم کم بروی قوای کولیها لبخند میزد وچیزی نمانده بودکه نشانه‌ئی ازدشمن باقی‌نماند ودروازه سلطانیه آزاد شود، یك لشکرتازه‌نفس که شهررادورزده بودبجلودروازه سلطانیه رسید وآه ازنهادلطیف خان برآمد.

دیگرقیافه‌ی جنك عوض‌شد، وبصورت هولناکی درآمد، دیگرآنچه درمسیر دروازه سلطانیه اتفاق افتاد جنك نبود ، یك زورآزمائی وحشت انگیزتن به تن بود...

لطیف خان که میدانست قوای دشمن دقیقه بدقیقه زیاد ترخواهد شد دیگردست ازجان کشید، وبافرادش فرمان داد که جنك را تا آخرین نفر وتاآخرین نفس ادامه دهند...

کولیهای جوانمرد، این بادیه نشینان خوشدل ، این آزاده مردان فداکار، بفرمان رئیس خود دست به‌یك جنك بیابانی‌زدند.

آنها در حالیکه بسوی دشمن تاخت میآوردند ناگهان ازروی زین میپریدند و هرکدام روی یك یا دو نفراز قوای دشمن جست میزدند، این پرشهای حیرت انگیز وماهرانه که برای قشون آغا محمدخان بسیار ناآشنا بودکاررا بجنك تن به‌تن‌پیاده کشاندومعلوم‌بود که‌درجنك پیاده‌برد با کولیها بودکه زرنگی‌وقدرت‌وچالاکی بیشتری‌داشتند...

طولی نکشید که آخرین نفرات کولیها نیز روی دشمن پریدند و چنانچه گوئی عده کثیری بـه کشتی پرداخته انـد ، همـه روی زمین می‌غلتیدند

کولیها در این جنك دشنه را نیز بکاربردند، خنجرهای‌تیزو باریك وبرنده‌ی‌آنها پیاپی‌بالامیرفت وپائین میآمد وگلو و سینه وپهلوی دشمن رامیدرید.

اما این‌جنك فداکارانه عجیب هم دوام زیادی نیافت، زیراکولیها از سمت چپ‌نیزمورد حمله یك‌لشکردیگرقرارگرفتند، ومیدان‌رزم تبدیل بیك صحنه کشتـار فجیع‌شد .

لطیف خان سوار براسب بقوای خود فرمان میداد وآنها را تشویق میکرد که ایستادگی کنند ، وباهمه ضعفی که براوراه یافته بود با هرحمله سه‌چهارنفررا زخم میزد وجلومیرفت و بافراد جانبازش که در خطرافتاده بودند یاری میداد .

دریکی‌ازاین حمله‌ها بود که صدای شیون بلند ستاره درمیدان‌جنك پیچید وخودرا ازاسب بزمین انداخت؛ زیرا دربرابرچشمان او ، گلوله ئی بزیر قلب عموی جوانمردش خورد ، و کولی دلیر و آزاده مرد از اسب سرنگون شد...

ستاره با چهره‌ئی غرق خون‌و عرق خود را بروی سینه‌ی عمویش افکند، اما لطیف‌خان درحالیکه یکدستش را روی زخم‌گلوله فشار میداد وخون ازلای انگشتانش بیرون میزد گفت :

«برو!دخترکم ، خودرا نجات بده! دیگرهمه چیزتمام شد.

ستاره فریادزد :

«عموجان...

لطیف خان لبخند دردناکی‌زد و گفت :

«امیررا دوست داشته‌باش، مثل‌همیشه! وسلام مرا باوبرسان ....

ستاره دادکشید:

«عموجان! بلندشو... بلند شوفرارکنیم!

لطیف‌خان‌دستش‌راازروی‌زخم سینه‌اش برداشت،آنرا بالاآورد ، و

برروی گیسوان ستاره گذارد و برحمت گفت:

« برو دختر کوچولویم! برو . . . ترا بخدا میسپارم ، ترا بخدا میسپارم...

آنگاه لبخند نا پیدایی بر لبان لرزان این جنوانمرد دلاور نشست ، چشمانش گردش کوتاهی کرد و برای همیشه برویهم افتاد.

ای مرد ! ای مرد دلیری که درسینه‌ی شن‌زار صحراها دیده بروی دنیا گشودی ، ودرخاك خون آلودمیدان نبرد چشمانت را از جهان بستی ..

ای مرد! ای آزاده‌ی جانبازی که هرگزمعنای واقعی حقیقت وراستی را فراموش نکردی و هیچگاه قلبت را به ناپاکیها و فریبکاریها آلـوده نساختی ..

ای مرد! ای انسان شریف وبزرك منشی که جز صداقت وپاکی ، جز صفاوخلوص نیست، جزشجاعت وفداکاری ، هیچ هدف دیگری درزندگی پر ماجرایت نداشتی...

ای مرد ! سلام بر تو... سلام بر آزادگی وپاکبازی تو !



ستاره، آهسته سرش‌راازروی سینه‌ی پرخون عمویش بلند کرد وبه آسمان نگریست، کسی ندانست چند کلمه‌یی که برزبان آورد چه بود ..

درچشمان دلربا ووحشی اوتنهایك قطره اشك بود که آنهم فرو نمیریخت دندانهایش‌راورویهم فشار می‌داد، وعضلات بدنش کشیده شده بود.

آنگاه، این دخترصحراها، شمشیرخون آلود عمویش را برداشت، سرپا ایستاد ،وفریادزد:

« آی ... کولیها! همنژادها ! همخونها! رئیس کشته شد!..

فریادستاره آنقدرلرزاننده و هیجان‌انگیز بودتا آخرین نقطه میدان نبرد گسترش یافت ،وآنوقت افراد قوای آغامحمدخان‌دیدند که هریك‌از مردان صحرانشین تبدیل به‌شعله آتشی شدند، با مشت وچنگال وشمشیر و دشنه بجای دشمنان افتادندویکی‌یکی ، تاآخرین نفر ،درمیان دیدگان‌حیرت زده‌ی‌قوای‌خان قاجار از پای درآمدند..

دریك گوشه میدان تنها ستاره ایستاده بود، باقامت‌افراشته ،تکیه به

شمشیر داده ، با موهای سیاه و انبوه و پریشان ؛ باسری بالا گرفته، و باحالتی که مجسمه‌های یونان قدیم را در بیننده مجسم می کرد.

و در لحظه یی که یکدسته از سپاه دشمن بسوی او هجوم آوردند ،عده یی باتعجب فریاد زدند:

«عجب !این که دختر است...

و ستاره ، بدون اینکه کلمه یی برزبان راند خیره بآسمان ،برش لایزال و نا متناهی مینگریست!

چه در قلب او میگذشت؟ بچه فکر میکرد این دختر ،این نازنین دختری که هستی خود را در هستی مرد دیگری جستجو می کرد؟

بچه می اندیشید این کولی آشوبگر صحرا ها ، این کولی پر سطوتی که همه جا با خطر برادر بود ، اما آنرا برادر کوچکتر خود میدانست .

ستاره ، مثل این بود که در ژرفای یك اقیانوس بیکران غوطه میخورد، مثل این بود که در دنیایی دیگر، در دنیایی مملو از اندوه و درد رهسپری می کند .

دختر بادیه نشین ،درقلبش سوزشی احساس می کرد، نمیدانست در کجا هست؟ نمی دانست چه باید کرد ؟ عقده یی در گلویش پنجه افکنده بود، عقده یی دردناك !

دیگر در نظرگاه او هیچ چیز جز خون و آتش دیده نمی شد ،افکارش آنقدر نامنظم و بی دوام بود که حتی نمی توانست آرامشی برای خویشتن ایجاد کند صداهای گنك و مبهمی ازدور ،خیلی دور بگوشش میرسید، و عجیب بود که سپاهیان دشمن قدرت نداشتند بیایند و او را دستگیر کنند .

ستاره باهمه ی صلابت وحشیانه اش ، باشمشیر برهنه وخون آلودش باموهای افشان و ژولیده اش، باچشمان سحار و شعله ورش، و باغرور و آشفتگی بیابانیش همچنان ایستاده بود بآسمان نگاه می کرد، بآسمان دور و غبار آلودی که اندك اندك رنك خاکستر و خون میگرفت ...

گویی دیگر همه‌چیز برای این‌دختر بادیه‌نشین بپایان رسیده بود ،زیر پای اوقامت رشیدلطیف خان‌روی خاك افتاده بود وهمان‌لبخند ناپیدا در گوشه‌ی لبانش‌دیده‌می‌شد.

دیگر تمام دوستان ویاران او از پادرآمده‌بودند ، وحتی یکنفر از کولیها زنده نمانده بود ،آنها همانطور که پیمان نهاده بودند تاآخرین نفر ایستاده‌بودندتاآخرین نفس‌جنگیدند،یك جنك بی‌امان‌وبدون متارکه! یك جنك نامنظم وغیر مساوی که ازلحظات‌اولیه معلوم‌بودبسود کدامیك تمام خواهد شد

ناگهان‌ستاره لرزید ،بخودآمد،ونگاه وحشیانه‌اش‌به سپاهیان‌دشمن افتاد؛ شمشیرش را بالاگرفت ، و بالحن خشم آلودش فریادزد:

« نامردها !چراایستاده‌اید؟ چراجلونمیآئید؟

اینقدر ترسو وبزدل وجبون هستید...

کسانیکه‌بسوی‌اوحمله‌ورشده‌بودند در چندقدمی‌این دختر بیابانگرد بادهان بازمانده وچشمان مات‌ایستادند ونمی‌دانستندچکار کنند؟

باردیگر فریاد ستاره طنین‌افکند:

« چرا معطل هستید؟ از چه میترسید؟ به‌ببینید دیگر هیچکس نیست، هیچکس باقی نمانده‌است؛همه‌ازپادرافتاده‌اند،همه‌اینها...این‌دوستان من! و او .. لطیف‌خان،عمویم!

وناگهان چنانکه گویی ازبندرسته‌باشد باشمشیر برهنه بسوی‌دشمن حمله برد ، وباهمین حمله‌ی کوچك وغافل گیرانه عده‌یی رابخاك افکند

افراد سلطان قاجار که تاآندم خیال میکردند بایك دختر بی‌دست‌و وپاوبیچاره روبروهستند ، وقتی قدرت حمله‌ی‌ستاره را دریافتند و فهمیدند بااو نمیشودشوخی کرد از چهارطرف بسوی اوحمله بردندودخترك فداکار پس از اندکی مقاومت بدست سربازان اسیر شد . درحالی که زیر لب فریاد میزد:

« خدا حافظ امیر من !

سربازان او را بمرکزفرماندهی سلطان قاجار بردند ...

یك شعله

دامنه ی جنك درمیدان دارالحکومه گسترش یافته بود ، قوای تازه نفس که دمبدم جلومیآمد ، افراد بیرحم وسفا کی که برای قتل عام مردم مأمور شده بودند شهر کرمان را به یك ماتمکده بزرك، به یك جهنم واقعی و بیك دیار ظلمت ومرك تبدیل می کردند.

صدای ضجه ی دردناك مردمی که همه چیز آنها ملعبه ی دست سربازان بیباك قاجار قرار گرفته بود برای یك لحظه خاموش نمیشد. ازهمه جا دودو آتش زبانه میکشید، وازهر کوچه وخیابان فریاد ستمدیدگان ومجروحین بآسمان برمیخاست .

لطفعلیخان دریك طرف میدان دارالحکومه، بهمراهی باقر بسپاهیان دشمن حمله میبرد ومیکوشیدراه پیشروی آنان را سد کند، ودر طرف شرقی میدان سلیمخان وجلال الدین وفرامرز بانهایت جانفشانی میجنگیدند ودرهر محله عده کثیری رابخاك وخون میکشیدند .

چندبار جان سلیمخان بخطرافتاد واین مرد که هنوز بـرای دشمنان شناخته نشده بود، وهنوز بسوی لطفعلیخان نظر داشت، ناگهان دید کـه امیر زند در محاصره افتاده است و دشمنانش از همه طرف وی را دربر گرفته اند .

سلیم‌خان همچنان که شمشیر میزد رو بفرامرز کرد و گفت:

«فرامرز! امیررا دریاب!

فرامرز بساشتاب بسوی دیگر میدان تاخت بزحمت راهی از میان سپاهیان گشود وهمینکه خواست باامیر نزدیك شودصدای ضجه‌های دردناکی اورا متوجه سمت دیگر میدان ساخت.

گروه انبوهی ازمردم بابدنی تقریباً لخت و عریان، غرق خون ودود آتش شیون میکشیدند وبسوی عمارت دارالحکومه میدویدند، اینها مردی بودندکه ازدست سربازان قاجار گریخته بودند وملجاء وپناهی جز میدان دارالحکومه نداشتند.

پشت‌سر این‌مردم آواره‌وسرگردان وبلادیده عده کثیری ازسربازان دشمن نیزدیده میشدندکه ازجانب میدان هجوم آوردند.

بدین ترتیب‌میدان‌دارالحکومه‌ازسمت‌شمال‌وجنوب ومشرق‌درمحاصره دشمن‌درآمده بودوتنها شاهراه کوچك‌غربی درپشت‌سر امیرزاده‌ویارانش باز بود!

صدای ضجه‌این مردم بیچاره امیرزند رانیز متوجه کرد واوکه از چهار طرف میجنگند ومیـزد ومیکشت وشمشیرش صفوف دشمنان را درو میکرد دست بطپانچه‌اش برد و با یك گلوله که بسینه سرکرده سپاه خالی کرد.

کوچه باریکی درمیان صفوف دشمنان پدیدار ساخت، اوغران رابه سینه‌سربازان‌زد ودرحالیکه بادسته‌طپانچه وبانوك‌شمشیر بـر وروی‌دشمنان میکوفت محاصره را شکافت وبسمت جنوب میدان تاخت آورد. پشت‌سر او فرامرز بحرکت درآمد وفریاد زد:

«امیر، شمابسمت مغرب بروید، دروازه سلطانیه بازشده است،لطیف خان وستاره درآنجا هستند، بکمك شما نیازمندند، من ویارانمان دراینجا خواهیم ماند.

لطفعلی‌خان گفت:

«توبباقر وسلیم‌خان خبربده دنبال‌من بیایندایستادگی‌در این‌جا بیهوده است بایدقوای‌مادریکجا متمرکز شوند،ضجه‌ها وشیونها وناله های این

مردم نمیگذارند من بزندگیم برسم نباید دیگر بهجنك ادامهدارد، این جنك مردم را ازمیان برمیداردانیها چه گناهی کردهاند که بایدبآتش ما، بسوزند زدوباش فرامرز، معطل نشو!

فرامرز گفت:

الساعه سلیمخان وباقررا دنبالشما خواهم فرستاد، شماراه غرب را بگیرید وجلو بروید، ومن وجلال‌الدین بزودی بشماخواهیم شد.

جوان رشید وبرومند مثل یك شاهین تیز بال بسوی سلیم خان اسب تاخت، دراندك مدتی‌او وباقر را روانه میدان سلطانیه کرد وخود اسبش راجلواسب جلال‌الدین آورده وفریاد زد:

«جلال‌الدین ، امیرامرفرمودندکه هرچه زودترخودت را باوبرسانی تاسلیم خان وباقرخان ازمیدان بیرون‌نرفته‌اند بآنها ملحق شو ، واگرمی توانی جلوتراز آنها خودت را بامیربرسان ،کاربسیارواجبی با تودارد .

جلال‌الدین که تنها نام امیرکافی بود اورا به اطاعت وادار پرسید :

«پس تو ؟ تو . . . فرامرز!

فرامرزدرحالیکه لبخند محزونی برلب داشت گفت :

«من مامورم شما را محافظت کنم تاازمیدان بیرون بروید ، بزودی بشما خواهم رسید . برو . . .

جلال‌الدین اسبش را بسوی غرب میدان‌تازاند ، فرامرز باهمان لبخند محزون زیرلب گفت :

«ترا بخدا‌سپردم دوست من ! از این دروغ‌مصلحت‌آمیز که‌دردم آخر بتوگفتم مرا خواهی بخشید ، خدا یارتوودوستان من باشد . . .

آنگاه سر اسبش را برگرداند ، شمشیرش راکشید ، و در حالیکه به قوای متلاشی شده‌ی امیربانك میزدگفت :

«به پیش ! این فرمان امیراست . . .

و خود را با چنان سرعت و شدتی بقب سپاه زد که وقتی از اسب سرنگون شد وجسم‌بیجانش بروی‌زمین‌غلطید،حتی‌یك‌جای‌سالم‌دربدنش‌نبود چطور میتوان صفای نیت این مردان را ، جانبازیهاوفداکاریهای آن

آنانرا ، دوستداری ومحبت قلبی وجوانمردی بی آلایششانرا فراموش کرد؟
چطورمیتوان خاطره‌ی اورا ـ فرامرزجوان را ازیاد برد ؟

نه ! این کوکبهای درخشان ، همچنان برسینه‌ی درخشان تاریخ خواهند درخشید ، مانند ستاره مریخ ! وبا شعله های درخشان آفتاب !

اینها بودند . . . اینها بودند که درمحاصره کرمان دست ازجان خود برداشتند وحاضرشدند دررکاب مردی که سلطنت حق مسلم او بود شرنك مرك را بنوشند .

اینها بودند . . . که درغرورجوانی جز جانبازی مقصدی نداشتند . پیمان خویشرا هرگزازیاد نبردند !

اینها بودند . . . که غلامعلی نخستین نفرآنها بشماررفت ، وخون گرم وگلگونه‌ی فرامرز بر آخرین ورق زندگی قهرمانانه آنان رنك سرخ پاشید .

اینها بودند . . . دلیران جانبازی که همت مردانگی وعظمت جانبازی آنان درسی بود ، درسی از بزرگی قلب واحساس ، از عظمت روح وفکر ، ازبلندی وبلند پروازی مردان . . . مردانی که حس میهن پرستی داشتند ، قلب رئوف وپرعاطفه داشتند ، دنبال حق وحقیقت جویی میرفتند ، و هرگز وهرگز ، بخلاف دونان پست فطرتی که دنبال دو قرص نان میدویدند جز عظمت و سربلندی مردم چیزی نمیخواستند .

ازاین مردان فداکار ، نخستین کسی که بخون غلطید غلامعلی بود ، و آخرین نفری که خود را بقصد کشتن و کشته شدن به قلب سپاه زدفرامرز بشمارمیرفت . . .

فرامرز میدانست که بسوی قربانگاه میشتابد ، میدانست رفتنی است که بازگشتنی درپی ندارد ، میدانست که او آخرین دیدارش را با جلال الدین انجام میدهد وبدون هیچگونه بیم وهراسی ، بدون اینکه خم بابرو بیاورد ، جلال الدین را ازمیدان دور کرد ، زیرا میخواست اورا در رکاب امیر زند باقی ببیند : زیرا میخواست جلال الدین زنده بماند . . .

اوبقربانگاه شتافت ؛ مرد ومردانه ایستادگی کردوتاواپسین دم زندگی جزیادگرامی یارانش یادی دردل نداشت .

آری! چگونه میتوان اورا فراموش کرد، چطورمی‌توان نام گرامی و ارجمند او را ازیاد برد ، چطور میتوان از اینهمه پاکبازیهای رشیدانه یاد نکرد؟

فرامرز کشته شد، بدن رشید اوزیرسم ستوران پایمال گردید ، حتی مزاری‌هم درمیان خاکهای تیره‌نیافت، اما او...

اومردی بود، شعله‌ئی بود،مردی بود که نمرد، شعله‌ئی بود که خاموش نشد !

جستجو!

وقتی لطفعلیخان و یارانش جلو دروازه ی سلطانیه رسیدند ، جز اجساد رویهم افتاده‌ی کولیهای جوانمرد، جز پیکر بخون غلتیده لطیف‌خان وجز لشکریان سبع و خون‌آشام شاه قاجار که در راه دور ایستاده بودند چیزدیگری دربرابر آنها نبود.

لطفعلی‌خان که بحالتی نزدیك بجنون درآمده بود رو بسلیم‌خان کرد و گفت :

«سلیم‌خان! هیچکس نیست...

سردارجوان درحالیکه بنعش لطیفخان اشاره میکرد جوابداد :

«چرا! این مرد ـ وتنها این مرد ـ هست...

امیرزند پرسید :

«پس ستاره کجاست؟

سلیم‌خان مثل‌یك‌دیوانه شمشیرش‌را بسوی‌سپاهیان‌سلطان قاجار گرفت وگفت:

«باید ازاینها پرسید...

وناگهان دیدکه سردار دلیر زند مانند تیری که از کمان رها شود بتاخت رو به سربازان آغامحمد خان رفت...

سربازانی که جلو دروازه سلطانیه گرد آمده بودند عده زیادی نداشتند آنها وقتی این دروازه را گشودند بجانب دروازه‌های دیگر رفتند بخصوص که ستاره را هم همراه داشتند.

آنها بگمان اینکه نامزد امیر زند را باسارت برده اند سر از پا نمی‌شناختند...

سلیم خان دید که امیر زند شمشیر در میان آنها نهاد، دید که با هر ضربه‌ئی که فرود میآورد عده‌ئی با سر و دست و گلوی دریده بخاک می افکند و دید که تنها بازمانده خاندان زند چنان دلیرانه میزند و میکوبد و جلو می‌رود که دیر یا زود پیکر بخون آغشته اش را باید در میدان نبرد بدوش گیرد.

سلیم خان اشاره‌ئی بباقر و جلال الدین کرد و ناگهان این سه نفر مانند صاعقه‌ئی بمیان دروازه‌بانان قاجار افتادند و در اندك مدتی همه را بخاك و خون کشیدند...

وقتی که آخرین نفر از سربازان قاجار بخاك افتاد لطفعلی خان رو به جلال الدین کرد و گفت :

« تو و باقر مأمور هستید بدانید ستاره را کجا برده‌اند؟ من جلو این دروازه ایستاده‌ام، و در انتظار شما هستم ، زیرا باید همگی کرمان را ترك کنیم، ماندن ما در این شهر صلاح نیست، زیرا مردم بیچاره از میان خواهند رفت... زود باشید، و بجستجوی ستاره بر آئید!

هردو سوار جانباز، بدون یك کلمه حرف دروازه سلطانیه را دور زدند و بسوی فرماندهی سپاه قاجار روانه شدند...

این جستجو دیری نپائید ، زیرا باقر پس از مدت کوتاهی باز گشت و گفت :

«قربان! ستاره را بچادر خان قاجار برده‌اند...

امیر پرسید :

«جلال الدین کجاست؟

باقر گفت:

«چون میخواست از محل این دختر باخبر شود جلوتر رفت و بمن گفت

خبر اورا ـ ستاره‌را ـ برای شما بیاورم.

لطفعلی خان گفت:

«باقر! به بین جسرها روی خندق هست؟

باقر با اسب تا کنار دیوارهای شهر رفت و گفت:

«خیر قربان! باید از خندق بپرید...

سلیم خان گفت:

«امیرمن! معطل نشوید!

لطفعلی خان گفت:

«اما ستاره؟

واشك درچشمانش پرشد..

سلیم‌خان بآرامی جوابداد.

«اوخواهد آمد، امیرمن! یقین‌داشته باشید هیچکس مزاحمش نخواهد شد، اورا بخدامی‌سپاریم، خداوند بزرگ نگهبان اوخواهد بود، پناه‌دهنده‌ی اوخواهد بود.

لطفعلی خان گفت:

اورا بچادر خان‌قاجار برده‌اند وباین‌زودیها بازگشتی درپی نخواهد داشت؛ امامابایدبرویم، بخاطر این‌مردم بیچاره‌یی‌که همه‌چیز خود را از دست داده‌اند واگر اندك درنگی کنیم جان خودرا نیز برایگان ازکف خواهند داد.

دراین هنگام جلال‌الدین باچهره‌یی دژم‌بنزد امیرآمد وگفت:

«ستاره اسیراست‌اورا بچادرخان‌قاجار برده‌اند؛ دسترس یافتن باو محال بنظرمی‌رسیدوازطرف دیگر...

بغض گلوی جلال‌الدین رافشرد ولطفعلی پرسید:

بگو ... چرا حرفت راقطع کردی؟

چه‌بلائی بسر ستاره آمده است؟

جلال‌الدین گفت:

«درمورد ستاره همان بودکه بعرض رساندم؛ اما دوست دیرینه ما فرامرزنیز شربت شهادت نوشیده است!

امیـر ، چشمان زیبا وپر اشکش را بطرف سلیم خان گردانـد وگفت :

حالا چه‌میگوئی؟ سلیم‌خان! بهتر نیست ماهم بسوی دشمنان تـاخت بیاوریم ودر کنار فرامرز جام‌شهادت رابنوشیم؟

سلیم‌خان باقیافه‌یی جدی وتردید ناپذیر گفت:

«خیرقربان! ملت‌ایران بوجود شما احتیاج‌دارد؛ نیازمند است...ملت ایران چشم‌امید خودرا بسوی‌شما دوخته است نباید این‌مردم رانومید کرد مأیوس کرد؛ درغم واندوه نگاه داشت، شمابخود تعلق‌ندارید، شما مال این‌مردم سروپا برهنه هستید تعلق‌بآدمیان کوچه وبازار دارید اگر منهم درپیشگاه شماجان دهم نباید یك‌لحظه برای‌نجات جان خودتردید کنید . ماهمه دررکاب شما امیرعزیز من ـ شربت شهادت راباافتخار وسر بلندی خواهیم نوشید تاشما بتوانید ملت‌را نجات‌دهید بتوانید حامی ملت باشید؛ بتوانید دشمنان ملت‌را سرنگون سازید.

امیرزند باپشت دست اشك چشمانش راپاك کرد وگفت :

«پس‌دنبال‌من بیائید، مابسوی یك‌سرنوشت تازه راه‌میسپاریم.

چهار سوار دلاور؛ سلیم‌خان؛ باقر ، جلال‌الدین، امیرزاده از روی خندق گذشتندوناگهان روددرروی خود یك‌عده‌ی بزرك از سپاهیان دشمن را که بسوی دروازه هجوم میآوردند.دیدند

امیر پرسید :

« اینها از کجا آمده‌اند ؟

سلیم خان گفت :

« سربازان تازه‌نفس قاجار هستند.

باقر افزود:

از دروازه های دیگر باین دروازه فرستاده‌شده‌اند..

وجلال الدین گفت :

« مثل اینکه نوبت من رسیده است اجازه بدهید من جلو تر خودرا بقلب سپاه بزنم و شما پشت سرمن شمشیرزنان پیش بیائید.

وبدون اینکه‌منتظر یك کلمه حرف شود با شمشیر برهنه بسوی‌دشمن تاخت آورد ...

حملات جوانمردانه جلال الدین آنقدر عجیب و غیر منظره بود که ناگهان کوچه یی درمیان‌سربازان دشمن پدید آمد ، وپشت‌سراو ،لطفعلی خان به نوبت بقلب سپاه حمله بردند ، وتا سربازان قاجار خواهند از جا بجنبند عده‌ی زیادی از آنان را از دم تیغ گذراندند و اسبهای بادپای چهار سوارر شید درسینه دشت به پرواز در آمدند!این چهار سواردلاور، این زجر دیدگان‌حرمان کشیده‌این‌دلیران بد اقبال میرفتند تا دنیا را بکام خود درآورند ، تا بر آرزوهای پایمال شده نشید شادی‌ومسرت سردهند وتا بر اتلال ویرانه ها ، کاخی ازامید برافرازند ..

اینها مردان راه حقیقت و رستگاری بودند اینها میرفتند تامرك را پیشواز کنداینهامیخواستند ازسایه‌های خود نیز برتری جویند.

دریغ ! که هرگز دنیا بکام آنها نگشت دریغ !که درپی هرشهد گوارائی‌شرنگی از غم وحسرت بکام‌آنها ریخت ..

مردان‌چابك‌سوار ، درسینه‌ی‌دشت پیش میرفتند و هریك در اندیشه های دور ودرازی فرورفته بودند

ستاره میدرخشد

غروب روز هفدهم شعبان ماه سال ۱۲۰۷ شهر کرمان بتصرف قوای آغامحمدخان درآمد، آخرین مقاومتهای کوچك و بزرك سپاهیان لطفعلی خان زند ومردان ازجان گذشته کرمان درهم شکسته شد...

دیگردرشهر کرمان هیچکس برجان ومال وناموس خود ایمن نبود، همه جا دوچار چپاول شده بود، در همه جا حریقهای خطرناکی رخ داده بود، و در هر کوی وبرزن و کوچه یی ناموسها بباد فنارفته بود!

آغا محمدخان که سبعیت سربازان خود را بحساب دلاوری و رشادت آنان میگذارد همه‌ی افراد راطی يك فرمان مورد تفقد قرارداد وباردیگر تأکید کرد که همه چیزمردم کرمان در اختیارآنان قراردارد، وهريك از افراد سپاهی مجازاست بگیرد، بکشد، معدوم سازد، غارت کند، آتش بزند، ودمارازروزگارمردم درآورد.

شهر کرمان، دیگرشهرنبود، يك ظلمتکده واقعی بود، شهری بود که درمسیرایلغارسپاهی جابروسفاك قرارگرفته بود، شهری بودکه مردان و زنان ناچار بودند زیرتیغ دژخیمان زانوبزنند و گوهر بینائی خودرا ازدست بدهند، زیرا هنوزچندین چشمی که آغا محمد خان خواسته بود کمی کسری داشت!

فرارعجولانه لطفعلی‌خان وسه تن‌یارانش آتش دیگری در شهر بر افروخته بود، مردم نسبت باو بدبینی‌عجیبی یافته بودند، واسارت ستاره نیز مزید برعلت شده بود، وهمه از یکدیگر میپرسیدند چطور غیرت این مرد طاقت‌آورد که ستاره را بگذارد وخودراه‌سلامت درپیش گیرد.

همه مردم کرمان از حادثه‌ی زندگی ستاره باخبر بودند ، وبعلاوه دانستند که افراد قبیله‌ی اوتا آخرین‌نفس ایستادند وجنگیدند وکشته شدند اما ازدشمن رو برنگرداندند...

حالاچطورلطفعلی‌خان ستاره‌را تنها گذاشت، چطور طاقت‌آورد این دخترتنهاوبیکس، درچنگال دشمنان‌اسیر بماند؟ وچطورنتوانست یانخواست اورا نجات دهد؟

تازه اختران شامگاهی درافق خون‌آلود کرمان پدیدار شده بودند که سلطان قاجاردرعمارت دار الحکومه برتخت قرارگرفت و فرمان داد اسرارا بحضوراو بیاورند...

اوهمینکه صف‌انبوه‌اسیران را دید بدون‌درنك فرمان قتل‌عام همگی را صادر کرد، وآنگاه رو به سرکش که درکنارش دست بسینه ایستاده بود گرداند وپرسید :

«این دختره محبوبه لطفعلی خان‌جزو‌اسیران نیست؟

سرکش‌دست برسینه نهادوتعظیمی کردوگفت :

«خیر! قربانت گردم، اورا درجای علیحده نگهداری میکنند.

آغا محمدخان باصدای بلند امرداد:

«آن دخترا بیاورید، نامزد لطفعلی‌خان زندرا!

چیزی نگذشت که ستاره بدرون‌آمد ، رنك چهره اش بشدت پریده بود، موهای‌سیاه وافشانده‌اش روی‌سینه وبناگوشش موج میزد،وچشمانش، چشمان سحاروفتنه‌جویش لمعان عجیبی‌داشت.

آغا محمدخان گفت :

«ها! بیا جلوببینم دخترك کولی! تو محبوبه‌لطفعلی‌خان هستی؟ می‌گویند تو خیلی او را دوست داری خود را سایه‌ی او میدانستی؟ اینطور است ؟

ستاره سر بزیر انداخت وجوابی نداد.

خان قاجار کوشید که خشمی بلحن صدایش بدهد وفریاد زد:

« چرا جواب نمیدهی دخترك بیابانی؟

ستاره پرسید :

«چه بگویم مردك وحشی!

ودر کلامش یکنوع تحقیر آشکار بود.

آغا محمدخان گفت:

«گویا سر بتن تو سنگینی میکند دختر ، اما باید بتو بگویم که تو و لطفعلی بزدل‌را باهم خواهم کشت، زیرا او فقط لیاقت شما بیابانگردان را دارد و بس!...

صدای خنده سلطان قاجاردرفضا پیچید وادامه داد:

«دخترك بدبخت ! کدام عیش‌را ازاین مرد بیماربردی؟ کدام بوسه‌را طلب کردی و چشیدی ، حواست کجاست دختر ! من لطفعلی خان را بزرك کرده‌ام، اومرد نیست... مردانگی ندارد.

ستاره با چشمان شعله ورش بدیدگان ریز و حیله بارسلطان قاجار نگریست ودادزد :

«این فضولیها بشما نیامده است ، بروید فکر بدبختی خودتان باشید .

رنك ازلبان خان قاجارپرید ، دسته‌ی شلاقش را دردست فشرد ؛ از روی صندلی برخاست ، چند قدم روبه ستاره جلـو آمد و با صدائی رعد آسا پرسید :

«چه گفتی ؟ دختر. . . چه گفتی حرفت را تکرار کن .

ستاره بدون بیم وپروائی گفت ،

«شما نکبت هستید ، شما درمانده وبیچـاره وفلك زده هستید ، يك موی گندیده سردارمن ، امیرمن ، معشوق من ، قلب وهستی وزندگانی‌من، به سرتاپای موجود رزل و بی عاطفه و خون آشامی مانند تو میـارزد ، دیگرچه از جان من میخواهید ؟ فرمان دهید مرا بقتل برسانند،ای مردك بیچاره وقسی القلب !

فریاد ستاره آنقدرلرزاننده وپرطنین بود که سراسرتالاردارالحکومه

بخاموشی فرورفت ، وآغا محمد خان که درهیچ زمانی خونسردی خودرااز دست نمیداد یکقدم بهجلو برداشت وگفت :

«بیچاره ! لطفعلی خان باتفاق سه نفر، وفقطسه‌نفر ، ازدروازه‌های سلطانیه گریختند ورفتند ، بدون اینکه کمترین یادی از تو داشته باشند ، الان تمام شهردرتصرف قوای منست ولطفعلی خان وسه تن از دوستانش ، دوستان تهی مغزش ، معلوم نیست بکدام سمت روی آورده‌اند تاپناه‌جویند یا دستکم شکم گرسنه‌ی خود را سیر گردانند !

ستاره حرف خان قاجاررا برید وداد زد .

«محال است ! اوبدون من جایی نمیرود . . .

صدای‌قهقهه‌ی خان قاجاردر تالارپیچید ، دو دست خودرا محکم بهم کوفت وبه حاجبی که بدرون آمده بود گفت :

« فوراً طغرل بیك را به اینجا راهنمائی کن !

حاجب تعظیمی دیگری کرد وبیرون رفت وچندلحظه نگذشت که‌طغرل بیك بدرون آمد ؛ دودست خود را بسینه نهاد ، تعظیمی کردو گفت :

«حضرت سلطان چه امروفرمایشی دارند تا با جان ودل‌اطاعت کنم ؟

آغا محمد خان گفت :

«هیچ ! میخواستم باین دختر بگوئی که‌محبوب او،معشوق‌او،روشنائی چشم ودل اوبا چه نکبت و خواری فراررا برقرار ترجیح داد ، و چطور اورا دست بسته درحضورما گذاردند ، بگوطغرل بیك . . .

وروبه ستاره گرداند وگفت :

«اگرنمی شناسی معرفی کنم ، طغرل بیك ازسرداران لطفعلی بودو اکنون حاکم شهر کرمان است وازجانب من مأموریت داردتمام‌طرفداران معشوق تراازدم تیغ جلاد بگذرانند .

طغرل بیك روبه ستاره کرد وگفت :

«آنطور که گماشتگان من خبرداده‌اند ، والبته خبردرست وصحیحی است ، لطفعلی خان باتفاق سه نفرازدوستانش ازخندق شهر گذشته استو اکنون گویادرراه‌شهردیگری‌میباشد ، هرچندراه دوری‌انتخاب کرده ، اما بیچاره نمیداند دیگر درهیچ نقطه‌یی از کشوراورا راه نخواهند داد .

ستاره با بی‌پروائی داد کشید :

«خفه‌شو! لطفعلی خان، شاهنشاه ایران است ودر قلب تمام مـردم این مملکت جای دارد.

آغامحمد خان برافروخته وآتشین‌طبع جلوآمد ودرحالیکه بادسته شلاقش بازی می‌کرد وآن را آهسته آهسته بکف دست خود می‌کوفت فریاد زد:

«تو باید خفه‌شوی! وحشی بیابانگرد !

ایران فقط یك‌سلطان مقتدر دارد وآنهم من هستم ، سلطان آقـا محمد خان‌قاجار!

ستاره یکقدم روباو برداشت، سرش‌را بالا گرفت ، وتفی بصورت سلطان قاجار افکند وفریاد کشید :

«تومرد نیستی! دیوانه‌خونخوار! تف برروی تو باد ..

خشمی‌چنان ناگهانی برسراپای آغامحمد خان مستولی شدکه بدون لحظه‌ای تفکر شلاق خودرابالا برد وباشدتی‌وحشیانه بچهره‌ی نازك‌دخترك بینوا کوفت، خون ازجای شلاق جستن‌زد ودوضربه شلاق دیگر خان قاجار پیراهن دخترك رادرید واورا برزمین افکند .

ستاره ازین ضربات کشنده مانندمار بخود می‌پیچید، اماحتی قطره اشکی درچشمانش راه نمی‌یافت .

آغامحمدخان دادزد:

«جلاد !

وچهار پنج‌ضربه دیگر را چنان برپیکر لطیف دخترك فرود آورد که‌ستاره درحالتی مانند بیهوشی افتاد.

جلاد دریك چشم بهمزدن در تالار حاضر شد وآغـا محمد خان فریاد زد:

«سراورا جدا کن، زجرکشش کن، معطل‌نشو .

جلاد نطع برزمین گسترد ، بـوی ستاره کـه برزمین افتاده بود پیش رفت.

ستاره، چشمانش را گشود، وچون قیافه‌ی دژخیم وآغا محمد خان‌را دید باردیگر باتمام قوایش‌فریاد زد:

«بمیر ای‌مردك بیچاره و نکبت! توسزاوار مرگی.. یقین‌بدان‌دردنیا وآخرت روی خوشی وخوشبختی را نخواهی دید، تو محکومی ، محکوم بیچاره‌یی هستی که بایدبسوزی وبسازی.

جلاد اورا برروی نطع‌نشاند وستاره باتمام‌قلبش فریادزد:

لعنت برتوباد ای‌نامرد فرومایه !

جلاد دستهای اورا ازپشت بست، سرش‌را بالاآورد، دوانگشت خود را در منخرین بینی ستاره فرو برد وخنجر برنده اش را بگلوی او گذارد .

در این دم سرکش که همچنان خاموش ودست بسینه در کنار آغا محمدخان ایستاده‌بود جرآتی بخودداد وباصدای‌بلند بدژخیم گفت:

بفرمان سلطان بزرك دست نگهدار!

دژخیم برجای ساکت ماند .

آغامحمد خان‌باخشم روبسرکش کرد وگفت:

«من کی چنین فرمانی دادم ؟

سرکش تعظیمی کرد وجلوتر رفت، وبطوری که هیچکس صدای‌او نمیشنید گفت :

قربانت گردم! کشتن این‌دختر بااین وضع هیچگونه فایده‌یی ندارد باید این‌دختر راباالطفعلی خان‌در یکجاقرار دارد؛ هربلایی سریکی از آن هابیاید کافی‌است دیگری قالب‌تهی کند چاکر صلاح نمیدانم مفت‌ومسلم او کشته شود ، چه‌فایده دارد که سرازبدن این‌دختر جدا گردانند؟ تازه یك امید ماهم بیادفنا خواهد رفت..

سلطان قاجار پرسید:

« کدام امید سرکش ؟

مردخیانتکارو دغلباز گفت:

« قربان ! امیداینکه لطفعلی برای رها ساختن ستاره بسوی مابازگردد ،اینکار حتمی وتردیدناپذیر است ، او دیر یازود دلش‌هوای ستاره

را خواهد کرد،خود راباًب وآتش‌خواهد زد تااورا نجات‌دهد،والان‌ستاره گروگان گرانبهائیست ...گروگانی که میتواندبسیاری‌ازکارهای آینده‌ما راانجام‌دهد!

سلطان قاجار پرسید:

« یعنی میگوئی ازکشتن او صرفنظر کنم؟

سرکش گفت :

« آری ! حضرت سلطان ... این‌دختر آنقدر لیاقت ندارد که‌غضب سلطان بزرگی مانند شما رابرانگیزاند فرمان دهید اورا در مکان امنی نگاهدارند ،و بخصوص‌توجه فرمائیدهیگونه جسارتی باونشود، زیرا اگر خبر برسد که ستاره دیگرآن دختر همیشگی نیست ممکنست لطفعلی خان برای همیشه‌از او بگذردو دنبال‌کار خودرا بگیرد، اما اگر بداند در پناه شما وتحت حمایت شما اسیر است برای رهائی‌اوازهیچکاری دریغ نخواهد کرد ،اینکار بسود وصلاح ماست، حضرت‌سلطان!

سرکش آنقدر آهسته ومتین صحبت می کرد که سلطان قاجار تحت نفوذکلمات اوقرارگرفته بود و با دست به جلاد اشاره کرد که از ستاره دورشود!

ستاره که بانهایت شجاعت و بیباکی درانتظار یك مرك زودرس بود چون دور شدن دژخیم را داد ، بقهقهه خنده سرداد و گفت:

« چطور شد مردك تهی مغز! پشیمان شدی؟

آغامحمد خان لب زیرینش‌را گزیدو گفت:

« اوه ! هنوز باتوکار ها دارم دختر خانم ! معشوقه ی عزیز حضرت لطفعلی‌خان ! یاروفادار وسایه‌جدایی‌ناپذیراو ...

و چنان باصدای زیروزنانه‌اش خندیدکه لرزه برمهره های پشت ستاره افتاد .

دخترك بیابانی ،سرراست گرفت‌وگفت:

می‌دانستم این‌جرأت‌وشهامت را نداری که‌سایه‌شاهنشاه‌زندرا ازروی زمین‌برداری، همه‌کارهای تو- ای‌مردمخنث‌بیچاره - با خدعه ونیرنك و فریب توأم بوده‌است والا مرد میخواهم که بتواند در برابر ضربه شمشیر امیرزند ایستادگی کند ، مگر شماباهمین فریبکاری‌هاولاف‌زدنهای‌بیهوه

کارخودرا از پیش‌بردارید مگر با پول وزوروتهدید وتطمیع و آدمکشی بتوانید بجاه و مقامی برسید ، اما بدانید که او ... لطفعلی خان بزرک، شاهنشاه ایران‌درهمه جاشمارا دنبال خواهدکردوتا انتقام خون بیگناهان را ازشما دغلکاران بدنهادنگیرد آرام نخواهدنشست ..

سر کش ، بالبخند موذیانه‌یی به ستاره نزدیك‌شد وگفت:

« بس کن دختر! برودعابجان‌من کن که‌واسطه شدم‌وفرمان‌عفوترا از سلطان بروبحر گرفتم.والا اکنون‌زیرتیغ جلاد از پا درآمده بودی .

ستاره‌بدون اینکه اندك ارزشی داشته باشدگفت :

« زود از چشمم دورشو خیانتکار ... زود از جلو من کناربرو عفریت دوزخی ! تو و ارباب تو کوچکتر ازآنید که‌بخواهیدمرابه‌بخشید، شمااز ترس‌جرأت ندارید مرا بکشید،می‌دانیداگر به دست امیرمن گرفتار آئید دیگر به هیچ چیز شما رحم نخواهد کرد ... خفه شو احمق موذی! خفه شو جاسوس مزور وفرومایه !

سر کش لبخندی زد وبرای اینکه خودرا تك و تانینداز‌دگفت :

« خیلی عصبانی‌هستید دختر خانم! عیبی ندارد،یکی دوسه‌روز دیگر حال شما بجای‌خواهدآمد وآنوقت بجان حضرت سلطان ومن دعا خواهید فرستاد.

ستاره دادزد!

« من دعای خیر درحق‌شما دونفردارم وآن اینست که‌خداوندبزرك وبخشنده نسل شمارا از این کشور براندارد،این دعای خیری‌است برای تمام مردم‌مملکت ما!

سر کش باشرمساری سربزیرافکندوگفت:

«من از پیشگاه حضرت سلطان عفو ترا خواستاری کردم وچون به قلب رئوف ومهرپرورشاهنشاه ایمان‌راسخ دارم از حضور مبارکشان‌تقاضا خواهم کرد که ترا در محیط امن و امانی نگهداری کنند تا روزی که لطفعلی خان را هم بکنار شما بفرستیم و تکلیف هردوی شما را یکسره سازیم ...

ستاره همانطور که بزانودرافتاده بود ازجانیم‌خیزشد، وناگهان ...

... ناگهان باسر چنان بناف سرکش فروکوفت که مرد دغلباز چهار پنج قدم دورتر نقش زمین شد و درد شدیدی در شکم او پیچید..

ستاره، مانند یك ماده شیر خشمناك بسوی او جستن کرد وچند لگد محکم برسر و پهلو و چهره سرکش نواخت .

این ضربات تندوسریع باندازه‌یی شدید و بیباکانه بود که اگرفریاد استمداد سرکش برنمیخاست و حاجبان بیاریش نمی‌آمدند وستاره را ازاو دور نمی‌کردند بدون تردید می‌بایستی نعش او را از تالار دارالحکومـه بیرون برند .

حمله شجاعانه وسریع ستاره وحالت اضطراب آلود سرکش، چنان آغامحمدخان وحاضران را بخنده درآورده بود که هیچ کدام نمیخواستند متوجه وضع غیر عادی دارالحکومه شوند و همه بصدای بلند میخندیدند وسرکش رامورد تمسخر قرار داده بودند .

سرکش بدون اینکه ازرو برود ازجا برخاست ودرحالیکه از شدت درد و ناراحتی نفس‌نفس میزد گفت :

«قربان: چه‌میشود کرد؟ باید تمام این‌وقایع وپیشآمدهارا بامیدآینده تحمل کرد . . .

.. بگذاریدمن ازمعشوقه لطفعلی‌خان‌هم کتك نوش‌جان کنم، آخرروزی خواهد رسید که این دو موجود را کنار همدیگر قرار دهم و بآنچه دلم می‌خواهد بـااجازه حضرت سلطان جامه‌عمل بپوشانم .

آغامحمد خان درحالیکه بصدای بلند میخندید گفت:

«آخر سرکش تواینقدر بیعرضه ونالایق هستی که یك دختر بیابانی بادستهای بسته میتواند ترابزمین بزند ودمار ازروزگارت برآورد؟

سرکش بدون آنکه خودرا ببازد گفت:

«قربانت گردم! این‌دختر سایه‌ی لطفعلی خانست،تنها بجنك مردان می‌رود، وحشی و بیابانگرد میباشد، خودش رایك‌تنه حریفده مرد گردن کلفت‌میداند، منهم آدمی نیستم که بخواهم برخلاف منویات قلبی‌ام قدمی بردارم، والا کاری نداشت که‌دشنه‌ام راباجازه حضرت سلطان درقلب‌ظریف

او فرو برم

اما فکر آینده را میکنم ، آینده‌یی که باید باسعادت حقیر بستگی داشته باشد ، آینده‌یی که انشاء الله تمام آرزو هـای قلبی ، بـر آورده خواهد شد

آغا محمدخان ـ همانطور که شیوه‌ی همیشگی او بود ـ ناگاه ابرو درهم کشید و با بانك بلند واعتراض آمیزی پرسید :

«ها! سرکش... بازاز آینده دم میزنی، شاید برای صدمین بار باشد که من اززبان تواین جملات را میشنوم ، همیشه آینده، همیشه درفکروذکر آینده، وهمیشه بامیدآننده! مگر تومردك هوشیار با آینده چه پیمانی داری که اینطور فریفته‌ی آن هستی؟

سرکش گفت :

«قربانت گردم! ازنخستین روزی که وارد اینهمه هنگامه‌های پرنشیب وفرازشدم جز آینده بچیزی فکرنمیکردم ، هرچه دیدم، هرکار کردم، هرچه شنیدم باآینده بستگی‌داشت، واین آینده گویا بقلب من الهام شده‌است که اینقدرها دور نیست . . . شاید بتوانم بگویم که در ظرف یکی دومـاه آینده...

ناگهان صدای ستاره جمله‌ی سرکش را اینطورتمام کرد:

«سرتودغلباز واین خواجه‌ی خبیث بردارها دیده خواهدشد»

وباسر بهردواشاره کرد وفشاری بدستهای بسته‌اش‌وارد آورد...

آغا محمدخان که خشمی‌شدید دردرونش برپاشده بود رو بطغرل بیك کرد و گفت:

«این دخترك‌را دریکی از اتاقهای همین دارالحکومه نگهدارید . نگهبان پیری را مأموراو کنید ، نگهبانی که ازشهوات جوانی بدورباشد ، جانب احتیاط را ازهرحیث مراعات نمائید، نباید لکه‌ئی بدامان او بنشیند، زیرا لطفعلی برای نجات اوخواهدآمد ، وآنوقت حسابش یکسره خواهد شد. چه فایده‌ئی دارد که او پیاپی ازجلو من بگریزد ومن در همه جا در جستجوی او باشم؟

وسر بگوش طغرل بیك نزدیك کرد وافزود:

«کاری نکن که باین دختر بد بگذرد، درظاهر خشن وسخت گیرباش، اما درباطن ازمهربانی دریغ نورز...
طغرل بیك سرفرود آورد، وآغا محمدخان باهمان لحن آرام گفت:
«مابوسیله‌ی این دختر خیلی کارها میتوانیم انجام دهیم واگر او از دست ما برود تقریباً نیمی ازنقشه‌های ما بهم خواهد خورد، خیلی مواظب گفته‌های من باش.
طغرل بیك با صدای بلند گفت:
«اطاعت میشود قربان!
وبلافاصله بجانب ستاره رفت، بازوی او راگرفت وکشان کشان از تالار بیرون برد.
ستاره وقتی ازتالار بیرون آمد، دست ازمقاومت برداشت وباقدمهای آهسته همراه طغرل بیك براه افتاد.
طغرل بیك که بپاس خیانت‌های فراوان خودبحکمرانی کرمان منصوب شده بود ودریك مدت کوتاه ازچپاول و غارت وباج گیری و رشوه، آینده‌ی خویشرا تأمین کرده بود میکوشید با پند و اندرز ستاره راآرامش دهد، اما این دختر پردل وبیابان گرد کوچکترین وقعی بگفته های او نمیگذاشت وتنها گاهی بانگاه پرکینه وشعله‌وربچهره‌ی اومینگریست وهمچنان خاموش میماند.
همانطور که آغا محمد خان دستور داده بود ستاره را دریکی از اتاقهای کوچك دارالحکومه سکنی‌دادند و یك نگهبان پیر کرمانی شب و روزازاومراقبت میکرد.
این مرد روزهای اول خشن وسخت گیروبیرحم بود، کمتر با ستاره حرف میزد، فقط هنگام شام وناهاراندکی کنار او می‌نشست؛ اما یکشب این پیرمرد دستخوش چنان احساساتی شد که یکباره نظر او نسبت بستاره دگرگون گردید.
آنشب، ساعتهاازنیمه شب گذشته بود، همه جای شهردریك خاموشی سهمگین فرورفته بود، ازدورتنها ناله‌ی یك مرغ شباهنك که برفرازدرخت کهنسالی نشسته بود بگوش میرسید.

پیرمرد نگهبان ، مانند همه‌ی پیرمردان کم خواب بود؛ در بسترخود دراز کشیده بود و از پشت پنجره به کناره آسمان مینگریست ؛ فکر می‌کرد دیگر چیزی بطلوع صبح‌دم نمانده است.

ناگهان از اتاق کوچك ستاره صدائی برخاست، صدای آواز محزونی که شرر بجانها میافکند، صدائی که تمام بدن پیرمرد را بلرزه درآورد...

دخترك با آهنگی هیجان انگیز و لرزاننده میخواند:

«هردم صدای نی میاد
«آواز پی‌در پی میاد
«لطفعلی خانم کی میاد
«روح وروانم کی میاد

صدایش در پایان این شعر ساده و بیابانی، ناله‌ئی میشد که دردل سنك اثر میکرد...

پیرمرد ازجا نیم خیز شد، احساس کرد اشکی گرم ازچشمانش سرازیر شده است وروی محاسن سپیداو میچکد.

بازستاره میخواند :

«روح روانم کی میاد...
«لطفعلی خانم کی میاد...

پیرمرد نتوانست طاقت بیاورد، ازجابرخاست، بسترش را ترك کرد، و باتك پا بسوی اتاق ستاره رفت...

گریه‌ئی شدید وناگهانی بستاره دست داده بود. آتشی که در سینه‌ی او شعله می کشید آنقدر سوزاننده وفروزان بود که دختر صحراها بدون اینکه خود بداند ناله میکرد واشك میریخت، روح وقلب اوخورد شده بود؛ دوری از لطفعلی خان؛ دوری ازمردی که اورا بیشتر ازجان وهستی خوددوست می-داشت؛ دوری ازکسی که بخاطرش شبها تاصبح بیدارمیماند وتنها ازصدای نفس کشیدنهای ممتد او لذت میبرد، دوری از مردی که فقط یك بوسه در حالت بیخودی ازاوربوده بود وبا همان یك بوسه آتش بخرمن هستی او افکند، دوری ازمحبوبی که درعالم رؤیااورادیده بود وهنگامی که رؤیایش بحقیقت پیوست بربالهای آرزو نشست وتااوج احلام جوانی طیران کرد، دوری

ازاین معشوق، ازاین‌مرد، ازاین امیر کار سهل‌وساده‌ئی نبود.

ستاره گاهی تعجب میکرد که چطوردرغیاب اوزنده‌مانده‌است،چطور نفس‌میکشد، وچطورقلبش می‌تپد؟

آیا باور کردنی بود که او ازمحبوب قلب خود دور باشد وزندگی کند.

ستاره، نمیدانست چطوراین شعرواین آهنك سوزنده برقلب اوالهام شده‌است؟ مثل‌این بودکه مروشی‌در گوش او نغمه‌ئی‌جانسوزخوانده بود و اوکلمات این نغمه را درعالم رؤیا حفظ کرده بود:

«هردم صدای نی‌میاد

«آواز پی درپی‌میاد

«لطفعلی‌خانم کی‌میاد

«روح روانم کی میاد

و نام لطفعلی‌خان بود که ستاره رابگریه وامیداشت... گریه‌ی‌ستاره، شعرحساس او،آوازمحزونش پیرمرد نگهبان را بحالتی غریب و ناآشنا افکنده بود، اومرد مهربانی بود، ازجوانی‌خود خاطره‌های فراوان داشت، میدانست هیچ آتشی‌سوزنده‌تر،پرشکوه‌تر از آتش‌عشق نیست‌میدانست‌این آتش وقتی برجانهای‌حساس بیفتدچه شوروغوغائی بپا میکند،میدانست که‌ستاره،این سایه‌ی امیرلطفعلی‌خان زند، درچه درد جانفرسائی‌میسوزد و مینالند...

نگهبان‌پیرآهسته قفل‌اتاق ستاره‌راگشود، ودرمیان تاریکی چشمش بستاره افتادکه سرش‌را بزانویش‌تکیه داده‌بود وشانه‌هایش ازشدت گریه تکان میخورد.

مرد پیر بآهستگی برگشت، چراغ اتاق خود را برداشت و بسوی ستاره آمد.

پرتو چراغ روی گیسوان ستاره تابیدن گرفت اما دخترك از جا تکان نخورد.

مردپیر لبخندزنان جلو رفت، دستی بگیسوان او کشیدوبا مهربانی یك‌پدر گفت:

«دخترجانم! بچه‌فکر میکنی، غصه‌مخور، خدا کریم است.

ستاره همچنان ساکت ماند .

پیرنگهبان دوباره گفت:

«دختر جانم، ازمن مترس، من‌دوست توام؟ دلم‌آتش گرفته است،تو هنوز بفکر سردار رشید مردم کرمان هستی؟ بفکر لطفعلی‌خان؟

اشك در چشمان پیر مرد جمع شد و صدای لرزانش ستاره را تکان داد :

اسم‌اورا میآورد، اسم لطفعلی خان‌را، اسم محبوب‌اورا...

ستاره سرش را بالا گرفت، وپیرمرد درپرتو چراغ چشمان رخشنده وزیبا وپراشك این‌دختر رادید، وتمام قلبش لرزیدن گرفت.

ستاره بـاپشت دست چشمانش را پاك کرد و باصدای بغض آلودی گفت :

«خیلی‌خوب قدراین سردار رشیدرادانستید،خیلی‌خوب ازونگهداری کردید، وحالاهم خیلی‌خوب ازدوستان اوحمایت میکنید !

پیرمرد سرش‌را پائین‌افکند وجواب‌داد:

«چه میشود کرد دخترم ! دنیاست و هزار رنك دارد ، هرروز بکام یکی میگردد ؛ تنها ما مردم بی‌پناه هستیم که دراین میانه نمی‌دانیم چکار کنیم !

ستاره که صدای لرزان وسر افکندگی پیرمرد قوت‌قلبی باوبخشیده بود گفت:

«چرا! شما هم می‌دانید چکار کنید ، یك‌روز رکاب یك مرد شمشیر میزنید وروز دیگر بنده‌ی کسی اززن کمتر!

پیرمرد باصدای آهسته‌یی گفت:

«دخترجان! ممکنست بعضی‌ها باشند واینطور زندگی کنند، امامن درمدت عمرم همیشه طرفدار حق‌وعدالت بوده‌ام.

الان بیش‌از پنجاه سالست دردستگاه حکومت کار میکنم ، درست کردار ودرستکارم، هیچکس ازمن رنجشی ندارد، مدت ده‌سالست دوهمین کاخ دارالحکومه هستم، فرمانده‌هان بسیار دیده‌ام، هرروز یکی خودراآقا وسرور من‌دانسته است، حالاهم نوبت مردی مثل طغرل‌بیك میباشد

میگویند اوخیانت کرده است، اونان بیشرفی خودرا میخورد اودو رو وحقه‌باز است، اینها ... راست یادروغ بمن‌مربوط نیست،من باید کار کنم ومستمری خودرا دریافت دلرم، همین وبس!

ستاره گفت :

«مگر مدتی که امیرلطفعلی خان‌درکرمان بود ازاو درشتی وعتابی دیده‌یی؟ بکسی آزاری‌رسانده است؟ بدی کرده است؟

پیرمرد گفت:

«نه!هیچکس نیست که ازاواذیتی دیده‌باشد امامردم حالادل پردردی دارند، میگویند تقصیر او بود که مارا تنها اسیردست یك‌خواجه خونخوار ساخت وخودش گریخت.

ستاره گفت :

«مطمئن باش‌پدر! لطفعلی‌خان کسی نیست که ازجلوی دشمن‌بگریزد من‌یقین دارم دوستانش اورا از معرکه بدر برده‌اند ، چون ایران بوجود این مرد احتیاج دارد ، چون باید او زنـده بماند تا مملکت را نجات دهد . این‌سخنان‌را من بارها‌از زبان دوستانش شنیده‌ام.

پیرمرد گفت :

« من‌بااین چیزها کاری ندارم، الان‌که تو آواز میخواندی وگریه میکردی، منهم‌بیادلطفعلی‌خان افتادم،اورادرنظرم مجسم‌کردم‌که چه‌آقائی وجلادتی داشت چگونه راه می‌رفت چگونه نگاه میکرد و چگونـه باهمه مهربان ورؤف بود .

ستاره سرش را بالاتر آورد ، و همانطورکه قطره های اشك از چشمانش فرومیریخت گفت:

دردنیا یك‌آرزو دارم، فقط یکبار ... یکبار دیگر اورا به‌بینم، او راهمینطورکه‌تو‌تعریف‌میکنی! وبعدحاضرم‌بمیرم...

بغض گلوی ستاره رافشرد ونتوانست حرفش راتمام‌کند.

پیرمردکه درتأثر شدیدی‌فرورفته بود گفت:

«دلم‌میخواست میتوانستم ترابااین آرزویت‌برسانم ، من‌عمرخودم را کرده‌ام، دیگرجوان نیستم تاآرزوئی داشته باشد،الان‌فکری جزبرآورده

شدن آرزوی تو ندارم؛ باور کن که راست میگویم اما مگر میشود امیر لطفعلی‌خان‌را یافت؟

ستاره بالحنی مملواز امید گفت:

«چرا نمیشود من‌پایم‌را از دروازه کرمان بیرون بگذارم اورا در عرض دوروز خواهم یافت؛ امیر مرد ناشناسی نیست ، بهرطرف رو کند هزاران دوست ودشمن دارد وهمه میدانند در کجا بسرمیبرد .

پیرمرد گفت:

«چطور میتوان از کرمان بیرون رفت، اصل حرف دراینجاست .

ستاره جواب‌داد:

«پدر! بیاواین مرحمت رادرباره من‌بکن؛ پیش‌خدای‌بزرگ‌وبی‌همتا روسپید خواهی‌بود من‌از مال‌دنیا یك‌بازوبند طلا دارم کـه یادگار عموی بزرگوارم است.

میدانی که این‌عموی من‌بجای پدرمن بود، بالاتراز اوبود؛ ودرهمین کرمان روبروی چشمانم درخاك وخون غلتید وجانش را نثار امیر ومردم کرمان کرد.

این بازوبند یادگار گرانبهائیست اماحاضرم آنرا بتوتقدیم دارم و روزی کـه بامیر رسیدم هرچه از مال دنیا بخواهی در اختیارت خواهم گذارد .

پیرمرد خندید و گفت:

«دختر جان! من آدم طمع‌کاری نیستم ، احتیاجی بمال ومنال ودولت ندارم، اما فکر میکنم چطور خواهم توانست ترا ازکاخ دارالحکومه تا دروازه ببرم وباچه‌حیله‌ئی‌میتوان ازدروازه گذشت .

هرچند اغلب افراد سپاهی مرا می‌شناسند، امامشکل است‌که مرابا توبه‌بینند ودم نزنند .

ستاره گفت:

«پدر! حالا کـه میخواهی این دلرحمی و بزرگواری رابجا آوری‌به خداوند بزرك توکل داشته باش. اوست که میتواند همه کارهارا روبراه راست بیاورد، اوست‌که قادراست بماهمراهی دهد.

پیر مـرد که ازصفای نیت این دختر در شگفت مانده بود پرسید:

« تومیتوانی لباس مردانه بپوشی ؟

ستاره گفت:

« من تا آخرین لحظـات جنك لباس مردانه در برداشتم ، لباس سربازی !

پیرمرد گفت:

« فکری بخاطرم رسیده است ، باید یك دست لباس مردانه برای تو مهیا کنم‌تاآنرا بپوشی ،دواسب‌چابك وتیزرو هم‌لازم است که‌امیدوارم آنرا هم‌بوسیله‌دوستانم بدست آورم.من همراه تو خواهم آمد، ترابدست امیر خواهم سپرد،وخودراه‌دیار دیگری‌درپیش خواهم گرفت، بگذاردرسر پیری این‌خدمت راهم درراه خدا انجام دهم .

ستاره گفت :

« این مرحمت شماست! و یقین داشته باشید که‌امیرآنرا بی پاداش نخواهدگذارد،راستی پدرجان اسم شماچیست؟

پیرمرد گفت :

« مراهمان‌پدرخطاب کن دخترم،ازاین کلمه توخوشم میآید ، پدر... پدر !

ستاره گفت:

« وقتی‌ما در بم بودیم ، پیرمرد روشندل وروشن ضمیری بود که همه اورا از جان ودل دوست داشتیم ،خیلی شبیه شما بود،اورا پدرخطاب میکردیم ،مردشجاع ورشیدی بود، از هیچکس پروائی‌نداشت اوباکمك دوستانش نهضت مقاومتی علیه امیر نصر درست کرده بود ، خانه اش را بدوستانش سپرده بودوقتی امیروارد بم شد و سلیم خان از رشادتهای‌این پیرمرد گفتگو کرد چشمان امیراز اشك شوق ومسرت پرشد .براستی‌پیر مرد عجیبی بود ، هر کجا هست خداسلامتش‌بدارد ،اوهم‌خواهش‌میکردتنها پدر خطابش کنیم.

پیرمرد چشمانش راگشود و پرسید:

« گفتیددر بم ؟

ستاره گفت :

« آری!

پیرمرد پرسید :

«دوست سلیم خان بود؟

ستاره گفت :

« درکناریکدیگر شمشیر میزدند!

پیرمرد پرسید:

« خانه‌اش در کوچه یی نبود که یکسر آن بمیدان عمومی میرسید؟

ستاره گفت :

« چرا !

پیرمرد گفت :

« باو پیرروشندل میگفتند؟

ستاره گفت:

« آری! پدر...

مردنگهبان پرسید:

«اودوست شما بود؟

ستاره گفت :

«همه تعریف می کردند که او سمت پدری درحق دوستان امیرزاده دارد ....

پیرمرد گفت :

« حالا نمیدانید درکجاست؟

ستاره گفت :

« بدون تردید دربم است و درخدمت‌قلی بیك بسرمیبرد . امیرزاده خیلی سفارش اورا بحاکم کرده‌بود، حتی دستورداده بود دوبرابر حقوق ومستمری سربازان خاصه را باو بدهند...

ناگهان پیر مرد ستاره را درآغوش کشید،ودر حالی که باصدای پر بغضی گریه‌می کرد گفت :

« آه ! دخترم . . . خبری بمن دادی که سالهاست در انتظـارآن بودم.

ستاره باتعجب سر بلند کردو گفت:

«چطور پدرجان!

پیرمرد گفت:

« آن پیرمرد... آن پیرروشندل ،آن‌دوست طرفدار امیرزاده، او که میگوئی خیلی شبیه من ، است‌برادرم .. برادر عزیزمن، برادر بزرك من است !

ستاره باتعجب گفت:

« آه !

پیرمرد گفت :

« آری !دخترم ... او برادر بزرگترمن است منهم مدتی‌در بم بودم امااز‌روزی‌که به‌کرمان‌خراب شده آمدم دیگرخبری از اونداشتم ،میدانی که چقدر اوضاع شلوغ ودرهم است وکسی‌مجال ندارد خبر از دوستان و اقوام ونزدیکان خود بگیرد ، حالا تو این خبر رابمن دادی ، خبرسلامت او را ، خبر موفقیت های اورا. خبرخوشبختی‌اورا ...خدایا شکرت!

ستاره گفت :

« راست گفتی پدر ! دنیای عجیبی است ، چطور دو نفر را باهم روبرو می کند، چطور از این وآن صحبت‌بمیان‌میآید؟

پیرمرد گفت:

« فقط سرافرازم که پیش از اینکه از برادرم حرفی‌بمیان آیدمن تصمیم گرفته بودم شمارا به امیر لطفعلی خان برسانم ، چون‌اگر حالااین پیشنهاد را کرده‌بودم خیال میکردی‌بخاطر برادرم‌اینکار رامی کنم درحالی که من بخاطر انسانیتم ،بخاطر قلب‌پاکم ، وبالاترازهمه کس وهمه‌چیز بخاطرخشنودی خدا ..

ستاره گفت:

« از تو‌ممنونم پدرجان ! چه‌وقت...

پیر مردحرف‌او رابرید وگفت :

« میدانم چه میخواهی بپرسی ، چندروز فرصت‌لازم‌است،بایدنهایت احتیاط رامراعات‌کنیم ،می‌دانی چگونه سهل انگاری به قیمت نابودی‌هر دوی‌ماتمام‌میشود،من‌ازصبح فردادنبال اینکار خواهم بود مقدمات‌را فراهم

خواهم کرد وخبرش را بتوخواهم‌داد..

ستاره گفت:

« خداوند بزرك بشما جزای نیك دهد...

پیرمرد باصدایی پراحساس گفت :

« آمین...

و افزود :

« دخترم ! چیزی به‌طلوع سپیده نمانده‌است یکی دوساعت باخیال راحت استراحت کن ، بخواب!

ستاره گفت:

« اگراین چندشبانه روزازشدت اندوه خوابم نمیبرد، حالا ازشدت خوشحالی خوابم نخواهد برد

پیرمردخنده کنان گفت:

« نه؛ باید حتما بخوابی، قوای‌توروبه تحلیل‌رفته‌است، بایدتجدیدقوا کنی ،شاید مجبور شدیم چند شبانه روز در بیابانها اسب بتازیم و بخواب نرویم.

ستاره گفت:

« اوه !شما هنوز مرانشناخته اید، من‌دختر بیابانها هستم، می توانم بیدار بمانم ، خوب می‌توانم اسب‌بتازم ،و خوب‌میتوانم‌چندشبانه‌روز روی زین‌اسب بیدار بمانم...

پیرمرد بامهربانی پرسید:

« برای‌همین‌تراسایه امیر می‌نامیدند.

ستاره بالبخندمحزونی گفت:

« آری ! من هرگز ازامیر جدانمیشدم، حتی مواقعی که اوه خواب بود من کنارچادراویاپشت دراطاق اوبودم ،این اولین باریست که من از امیرجداشده ام، جدا مانده‌ام .. ومی‌دانم او هم ازدوری من‌ناراحت است.

پیر مرد گفت :

« حالا دخترم ! بحرف من گوش کن‌چند ساعت استراحت برای تو لازم است ، بخواب ! بانیت پاك ... شاید امیررا درخواب دیدی.

ستاره شادمان‌ومسرور گفت:

« آه ! پدر .. راست میگوئی ؟
پیرمرد گفت:
« یقین دارم اورادرخواب خواهی دید.
دخترك ساده دل دربسترش خزید ،سرش راروی متکای کثیفی جابجا کردو گفت:
«حتماً خواهم خوابید، شاید اورا درخواب ببینم؛ آخر نمیدانی پدر جان که چقدردلم برای اوتنك شده است.
پیرمرد بالحنی تأثربار گفت:
«حق داری دخترم! امیدوارم حرف من درست دربیاید ، واو را در خواب به بینی؛ اورا همانطور که میخواهی...
ستاره گفت :
«میخواهم اورا شاد وخرسند ببینم، میخواهم ببینم ازدوری من چکار میکند، میخواهم بدانم بیادمن هست؟
پیرمرد گفت:
«بخواب دخترم! بخواب...
وچراغ را ازروی زمین برداشت، بجانب دررفت و گفت:
«خداحافظ دخترم!
ستاره ازته دل گفت :
« بخدا سپردمت پدر ...
پیرمرد بیرون رفت، وچشمان ستاره اندك اندك رويهم افتاد...

دشمن میآید

درچهارده فرسنگی شهر کرمان، امیرویارانش ازاسب پائین آمدند؛ آنجا قصبه کوچکی بود، درسمت راست نیزارانبوهی دیده میشد ، ودرسمت چپ کوه عظیمی سر بفلك کشیده بود.

سلیم‌خان که چشمانش ازشدت خستگی و بیخوابی سرخ و متورم شده بود گفت:

«امیر، درکناراین نیزاراستراحت کنید، شما بیش از هرچیز بخواب نیازمندهستید؛ من به قصبه میروم ، خوراکی فراهم میکنم و بازمیگردم...

جلال‌الدین گفت :

«منهم همراه شما خواهم آمد.

سلیم خان جوابداد :

«نه؛ تووسایل استراحت امیررا فراهم کن، میدانی سه‌شبانه روز است امیر نه‌غذائی تناول کرده‌است و نه‌ساعتی خواب دارد.

جلال الدین گفت:

«راست‌میگوئی برادر؛ امیر بصحت وتندرستی خود وقعی نمیگذارد.

باقر که ساکت ومحزون به‌سخنان یارانش گوش میداد وارد صحبت آنان شد وگفت:

«بهتراست من بقصبه بروم وشما دو نفر امیررا وادار کنید استراحت

کنند، قول میدهم خیلی زود برای شما غذا بیاورم...

لطفعلی خان که حوصله حرف زدن نداشت؛ غران رابسوی نیزار راند، ازاسب فرود آمد، وروی گیاهان وحشی دراز کشید...

درچشمان این مرد شجاع وزجردیده هیچ چیز جز آیات یأس وپریشانی خوانده نمیشد، مانند اشخاص گیج ومات چشمانش را بآسمان دوخته بود، وزیرلب چیزی زمزمه میکرد.

باقر ازسلیم خان وجلال الدین جداشد وبسوی قصبه رفت، وسلیم خان نیزازاسب فرود آمدودرکنارامیرزند نشست.

لطفعلی خان همچنان بآسمان مینگریست، و سلیم خان که پریشانی و درد روحی اورا درك میکرد گفت:

«ازامیرخواستارم اینقدراسیرزجروتألم نباشند، باید باپیش آمدهای زندگی ساخت، باید قوی ماند تادشمن مجال نداشته باشد ازضعف مااستفاده برد؛ امیربااین حقایق بیشترازمن توجه دارند.

لطفعلی خان آهی کشید وچیزی برزبان نیاورد.

جلال الدین که اسبها را روی چمنزارهای طبیعی رها کرده بود با قدمهای سنگین جلو آمد و بدون یك کلمه حرف درکنار سلیم خان قرار گرفت، اکنون این سه مرد دلاوروشجاع نمیدانستند چکار کنند ولازم بود برای آیندهٔ خود نقشه ئی بکشند..

باقربزودی ازقصبه بازگشت وغذاهائی راکه آماده کرده بود روی زمین نهاد.

سلیم خان گفت :

«امیر! کمی غذا میل بفرمائید، آیا میدانید که این عدم مراعات صحت وسلامت چقدربزیان شما ویاران شما تمام میشود.

امیرجلو آمد وهر چهارنفر بصرف غذا نشستند...

باقرازچشمه آب آورد و لطفعلی خان چندجرعه ئی نوشید و آنگاه ازجا برخاست شمشیرش را از کمر کشید، سرش را بسوی آسمان کرد و گفت:

«بااین شمشیرسوگند یاد میکنم تاستاره را از چنگال دشمنان نجات

ندهم ازپای ننشینم، اگرچه بقیمت جانم تمام شود.
آنوقت بسوی چنارتناوری که در چندقدمی اوسایه برزمین افکنده بود پیش رفت وشمشیررا چنان باقوت بتنه چنار کوفت که درخت سر نگون شد، و بعد رو بدوستانش و گفت:
«می بینید! شمشیرمن میبرد؛ امابختم نمیبرد...
سلیم خان گفت :
«بخت امیرفروزان وتابنده باد ! روزگاری هم خواهد رسیدکه هم شمشیرامیروهم بخت امیرهمه را خواهدبرید، من برسیدن این روز امیدوار هستم .
امیر گفت :
«حالامیتوانیم بنشینیم وتصمیم بگیریم که بکجا رهسپار شویم. باید هرطوری شده قوائی فراهم کرد وبدشمن تاخت.
سلیم خان گفت:
«فکرمیکنم بهتراست به «بوشهر» برویم، دوست من جهانگیرخان حاکم آنجاست، قوای عظیمی دارد ، وازخدمتگزاران کریمخان بزرك بوده است، اوبدون تردید بما یاری خواهدداد وماخواهیم توانست درسرفرصت ازقوای عشایرجنوب لشکری فراهم کنیم و چون از دسترس آغامحمد خان خیلی دورهستیم مجال نخواهد یافت نقشه مارا بهم بریزد.
باقر گفت :
«نمیتوانیم ازبیراهه به بم برویم؟ هرچه باشدقلی بیك درآنجاست.
جلال الدین گفت :
«نه؛ باقوای قلی بیك نمیتوان کاری ازپیش برد؛ حالا غیراز همان شهر بوشهرجای دیگری نیست که بتوان بآنجا امیدواربود.
امیرزند گفت:
«باپیشنهاد شما موافق هستم! به بوشهر خواهیم رفت ، بعقیده ی من بهتراست همین الساعه حرکت کنیم .
سلیم خان جوابداد:
«امیر! اگراجازه فرمائید یکی دو ساعت استراحت کنیم ؛ من زیاد

دربند خود نیستم ؛ اما بصحت امیر بسیارعلاقمندم. این بیخوابیها امیر را ناتوان خواهد ساخت.

لطفعلی‌خان گفت:

«چکنم؟ سلیم‌خان ... خوابم نمی‌آید، شکست من‌از یکطرف ، فتح کرمان ازطرف دیگر واسارت ستاره . این دختر فداکار ومهربان ، مگر مجال میدهد که من‌چشم برویهم بگذارم؟

سلیم‌خان گفت:

«امیر! بایدقوی بود، منهم‌زجر میکشم امارو‌حیه‌ی خودرا نمیتوانم ازدست بدهم. من ودوستان امیر نمی‌خواهیم وتوانائی‌نداریم شمارا درغم واندوه به‌ببینم!

لطفعلی‌خان لبخند محزونی زدو گفت.

«میدانم که درقلب شماهم غوغائی برپاست، وبرای اینکه خیال شما راحت باشد، حاضرم یکی‌دوساعت روی همین علفها استراحت کنیم وبعد بسوی بوشهر راه‌بیفتیم.

سلیم‌خان وجلال الدین وباقر باخوشحالی فراوان درکنار امیردراز کشیدند وهر چهار نفر چشمان خود راروی‌هم گذاردند، اما ناگهان باقر ازجا جهیدو گفت:

«میشنوید؟

سلیم‌خان سراسیمه پرسید:

چه‌خبر است؟

باقر گفت:

« صدای‌پای اسب میآید ... مثل اینکه از پشت این گردنه عده‌یی سوار درحال پیش‌آمدن هستند، گوشهای من هرگز اشتباه نمیکنند.

جلال‌الدین که ازجا برخاسته بود گفت:

«راست میگوید! منهم میشنوم.

لطفعلی‌خان گفت:

«معطل چه‌هستید؟ می‌بینید که خواب واستراحت برمن گوارا نیست، برخیزید .

جلال‌الدین گفت:

«اسبها آماده است، من آنها راسیر کرده‌ام.

سلیم‌خان افزود:

«باید زودتر ازاینجا برویم، بدون‌تردید اینهاسواران قاجارهستند ومارا تعقیب میکنند.

لطفعلی‌خان گفت:

«بیائید به‌پیشواز آنها برویم ، ما چهار نفر حریف همه‌ی آنها هستیم.

باقر گفت:

«چه‌فایده‌یی دارد قربان! غیرازاینکه وقت‌خود راتلف کنیم . وغیر اینکه بآنها ...

جلال‌الدین حرف باقررا بریدو گفت:

«شماسوار شوید بروید، من دراینجا خواهم ماند وهمینکه سواران رسیدند وآنهارا دیدم‌بشما خواهم‌پیوست.

سلیم‌خان گفت:

«اینکار درست نیست! توهم همراه مابیا...

وخود بسرعت بجانب اسبها شتافت ودهانه «غران» راگرفت وپیش امیرزند آورد.

لطفعلی‌خان سوار شد، ودرپی اوسلیم‌خان وباقر هم سوار براسب شدند، اماجلال‌الدین ایستاده‌بود وبآنهانگاه میکرد .

سلیم‌خان گفت:

«جلال‌الدین! مگردیوانه شده‌یی؟ ماهنوز بتواحتیاج داریم، زودتر سوار شو

جلال‌الدین باخونسردی گفت:

«نه! شمابروید مثل‌اینکه نوبت‌من رسیده است، من‌باید جلواینها را بگیرم وبایدسر آنهارا گرم کنم، تاشما بتوانید خودرا بجای امنی برسانید چه‌فایده‌یی داردکه منهم همراه شمابیائیم، واین سواران همینطور درتعاقب ماباشند، بهتر نیست خیال‌آنهارا راحت کنم.

امیرزند گفت:
«حالا که اینطور است، پس‌ماهم باتو خواهیم‌ماند، اگر قرار باشد بسواران قاجار حمله کنیم، چراتو بتنهائی؟
جلال‌الدین جواب‌داد:
«من‌میخواهم امیر برای مردم مملکت‌من بمانند،برای مردمی که بشما احتیاج دارند.
سلیم‌خان گفت:
«من نمی‌فهم جلال‌الدین! تومیخواهی چکار کنی؟
جلال‌الدین باهمان خونسردی پاسخ‌داد:
«عرض کردم، که میخواهم سراین دشمنان را گرم کنم تاشمابتوانیداز تیررس آنهادور شوید.
مطمئن‌باشید نقشه خوبی کشیده‌ام، وبالاتر ازهمه یقین کنید که من کشته نخواهم‌شد، زوداست حالابدست سواران قاجار کشته‌شوم.
وبصدای بلندخندید!
امیر گفت:
«جلال‌الدین! قول میدهی خودت‌را هرچه زودتر بما برسانی؟
جلال الدین گفت:
« آری !امیرمن ...
لطفعلی خان روبه باقر کردو گفت
« پس توجلو تربرو ، من‌وسلیم‌خان دردنبال توخواهیم‌آمد.
باقر نهیب باسب زدودوجاده براه‌افتاد.
جلال‌الدین فریادزد:
«خداحافظ دوست من!
لطفعلی‌خان گفت:
« ماهم دنبال باقرمیرویم‘اما باتو خدا حافظی‌نمی‌کنم زیراقرارما براینست که‌توخیلی‌زود خودت را بمابرسانی
جلال الدین گفت .
« شمارا بخدامیسپارم...

وآنوقت رو از هردو گرداند با قدمهای سنگین بسوی اسبش رفت بآهستگی روی زین قرار گرفت و با اشاره دست با آنها خدا حافظی کرد. . .

سلیم خان گفت:

« امیر ! برویم.

و هردو رکاب کشیدندو دنبال باقر راه افتادند

جلال الدین بالبخندمحزونی بدودوست‌فداکاروشجاع‌خودمینگریست وجلوی چشمانش‌را پرده تارکی از اشك پوشانده بود ...

وقتی‌دیگرغباراسبهای امیرو یارانش‌چشم‌نمیرسیدجلال الدین اسبش رابکنار نیزارراند، شمشیرش راازکمر کشید ، و بدست‌دیگرش‌طپانچه‌ئی گرفت وروی زین‌دولا شد.

سواران قاجارکم‌کم از پشت گردنه هویدا میشدند وبتاخت نزدیك میآمدند،جلال‌الدین‌همانطورخونسرد روی زین‌خمیده نشسته‌بود وبآنها نگاه می‌کردووقتی‌آخرین سوار دشمن هم از راه پیچ‌در پیچ گردنه نمایان‌شد باخود گفت:

« نه ! خیلی زیادنیستندگویانزدیك بدویست‌نفرباشنداول بایدحساب فرمانده‌آنهارا که‌چنین سینه جلوداده‌است‌وباتکبروتفرعن‌اسب‌میراندبرسم یك تیرروی‌قلبش‌کافیست وبعد میدانم چه‌بلائی بسرسایرین بیاورم ...

گویا سواران قاجارهم اورا دیده‌بودند زیرا بخط مستقیم بسوی او میآمدند وهردم بسرعت آنها افزوده می‌شد .

جلال الدین آنقدر صبرکرد تا فرمانده سواران‌به تیررس اورسید آنوقت همانطورکه‌روی زین‌دولا شده‌بودسینه‌ی‌اورا نشانه‌گرفت وزد.

فرمانده فریاد هولناکی ازدل کشیدواز اسب سرنگون شد

جلال الدین شمشیرش را بالا آورد وبه سوارانی که‌مضطرب شده بودند وهراسان به فرمانده خودمینگریستند گفت:

« ما اینجا هستیم، درون این نیزار بزرك .. اگرجرأت دارید جلو بیائید.

وبسرعت‌اسبش‌را میان نیزار انبوه‌راند ..

حیوان باهوش بزحمت راهی میان نیزار میگشود و با شتاب جلو می‌رفت .

جلال الدین‌رو بر گرداند وسواران‌قاجار را دید که بدنبال او اسب میتازند...

خنده یی روی‌لبان جوان دلیر نقش بست وباخود گفت:

« بیائید !شمارا بخوب جائی میبرم جائی که دیگر بازگشتی ندارد این نیزار که مسلماً بمرداب بزرگی می‌رسد آخرین استراحتگاه من‌وشما خواهد بود .

جلال الدین خوب‌حدس زده‌بود نیزار به‌مرداب عظیمی میرسیددیگر زمین‌زیر پای اسب او کم کم‌فرومیرفت.

جلال‌الدین ازاسب‌پائین‌پرید به‌پشت‌دسته‌های نی بلندپناه بر داسلحه‌اش را پر کرد وسینه‌یك نفردیگر از سربازان دشمن‌رانشانه گرفت.

تیراو هر گز بخطا نمیرفت...

سوار قاجارروی اسبش تلوتلوخوردوبزمین نقش‌بست .

جلال‌الدین بازاسلحه‌اش راپر کرد.

سواران‌دشمن نمیتوانستند اورابه‌ببینداماهر کدام‌تیری بطرف نیزار خالی کردند .

جلال الدین روی زمین نرم‌ومرطوب‌دراز کشیداز کنار یکدسته‌نی یکی دیگر از سواران رانشانه گرفت‌وصدای غرش گلوله درفضای‌خلوت نیزارطنین افکند.

این تیرشکافی‌درمیان سربازان پدید آورد،زیرا سومین‌فرمانده‌آنها از دست رفته بود.

جلال‌الدین جای خودرا درمیان نیزارعوض کرد،کمی عقب ترخزید وهمانطور که روی سینه پیش میرفت بازطپانچه خودرا پر کرد.

نیزارپناهگاه خوبی‌بود، نی‌ها چنان تنك یکدیگرروئیده بودند که مثل‌یك دیوارمیان اوودشمنانش حائل‌شده بود، سواران قاجار بدون اینکه بدانند چه می کنند بسوئی که جلال‌الدین سومین گلوله‌اش‌را خالی کرده‌بود نشانه رفته بودند وپیاپی‌شلیك میکردند...

جلال‌الدین لای نی‌ها میخزید وعقب میرفت وفاصله خودرا با دشمن بیشتر میکرد، گلوله‌های اویکی پس ازدیگری بسینه‌سواران قاجارمینشست وآنهارا ازاسب سرنگون میساخت.

ناگاه، سربازان دشمن چنانکه گوئی با یکدیگر تصمیم جدی گرفته باشند ازاسبها پائین جستند وبسوی جائیکه صدای گلوله‌ها برمیخاست جلو رفتند.

جلال‌الدین چون ازسه چهارطرف تیراندازی کرده بود؛ دیگر برای هیچکدام تردیدی نبود که لطفعلی خان و سه تن یاران او را بدست آورده‌اند.

جلال‌الدین بازجای خودرا عوض کرد، واین‌باروقتی‌سینه یکی‌دیگر ازدشمنان‌را نشانه گرفت باخود گفت:

«دیگر گلوله‌هایم تمام شده‌است؛ گمان نمیکنم سه‌چهارتا بیشتر باقی مانده باشد، باید اینهارا بمرداب بکشم...

اسبهای سواران قاجاردرسینه نیزارها میدویدند و ازصدای گلوله‌ها وحشت وهراس شدیدی‌داشتند.

جلال الدین ازجا برخاست ، از پشت نی‌های بلند سروکله سواران دشمن دیده میشد؛ اوبدون کمترین تردیدی آخرین گلوله خودرا در طپانچه گذارد، از میان نی‌ها بیرون پرید ، برای یك لحظه خودش را بدشمنان نشان داد ودرهمین لحظه‌ی کوتاه یکی دیگرازسربازان را هدف قرارداد وبازبه‌پشت نی‌ها پیچید...

زمین زیرپایش فرومیرفت، بوی بدی درفضا پیچیده شده‌بود، نیزار تاریك وتاریکتر میشد، مثل‌اینکه نی‌ها دست بآسمان برداشته بودند وجلوی نورخورشیدرا سد میکردند ، جلال‌الدین جلو میرفت و دشمنان را بدنبال خود میکشید.

مرداب بزرك جلورویش بود، و اگر میتوانست سربازان دشمن را بآنجا بیاورد، دیگرراه بازگشتی نداشتند...

اوبااحتیاط جلومیرفت، وبصدای گلوله‌هائی که ازچپ و راست طنین میافکند گوش‌میدادولبخندمیزد. خودش نمیدانست‌چرا بیاددوست‌جوانمرگش

فرامرز افتاده است ؛ مثل این بود که این دوست ازدست رفته شانه بشانه او پیش میرفت و با او حرف میزد، جلال الدین صدای او را میشنید...

فضای وهمناك نیزار، با تاریکی عجیبی که رفته رفته بسیاهی شب در میآمد؛ جلال الدین را بعالم دیگری برده بود، بعالمی ناآشنا!

ناگهان احساس کرد که صدای پائی درپشت سرخود میشنود، بتندی روگرداند

براستی یکنفر درچند قدمی او بود؛ هیکل سیاهش را میتوانست تشخیص دهد... آیا این شبح فرامرز بود؟

او باصدائی آهسته ترگفت:

«فرامرز؟

دست شبح بالا رفت، و آتشی جرقه زد...

جلال الدین سوزشی درشانه خود احساس کرد، پس این دشمن بود... یك دشمن مسلح !

جلال الدین مثل یك عقاب ازجا پرید و پیش از اینکه سرباز قاجار بتواند دفاعی کند ، خودرا بروی او انداخت، بادودست نیرومندش گلوی او را گرفت وفشرد، باوجودیکه خون ازشانه ی او بیرون میزد؛ فشاردستش هردم بیشتر میشد، تابدانجا که سربازقاجاراز تلاش بازماند.

پیش ازهرچیزجلال الدین درلباسها و کمراو بجستجو پرداخت وفریاد خفیفی ازخوشحالی کشید ؛ زیرا سرباز دشمن مقدار زیادی فشنك داشت ، حالافرامرز بهترمیتوانست آنهارا نابود کند.

اوخودرا روی زمین انداخت ودرحالیکه اسلحه دشمن وطپانچه خودش را پرمیکرد گفت :

«حالا بهترمیتوانم بشما خدمت کنم، دواسلحه دارم... دوتا!

وهمینکه نخستین سایه ی دشمن بچشم اورسید صدای گلوله اش فضا را شکافت.

مرد چند قدمی روبجلودوید ودرفاصله کوتاهی نقش زمین شد.

جلال الدین خودشرا بسوی او کشید، وباسرعتی شگفت انگیز قطار فشنگهای اورا بازکرد وعقب نشست...

اوزخم شانه‌ی خودرا فراموش کرده بود ؛ اما خون بدنش رفته‌رفته کم میشد، احساس میکرد جلوی چشمانش لکه‌های کوچك و قرمز رنگی دیده‌میشود و کم کم سرش گیج میرود...

اوپشت سرهم دشمنان را نشانه میگرفت وگلوله‌هارا خالی‌میکرد، سربازان قاجارتحلیل میرفتند وجلال‌الدین باخود حساب میکرد:

«دیگر چیزی نمانده‌اند، سایه‌هاشان بیشتراز بیست‌نفر نیست، حالا یکی‌دیگر راهم کم‌کنم.

وگلوله اویکنفر دیگرراهم بزمین انداخت!

جلال‌الدین بقهقهه‌خندید وبسرعت ازجا برخاست وبسوی چپ دوید، پشت‌سراو چندگلوله صدا کرد، اماجلال‌الدین همچنان میدوید وجلومی‌رفت وهمینکه جای‌مناسبی یافت دوباره پناهگاهی ازنی ها درست کرد و در انتظار دشمن ماند.

سربازان قاجار بانومیدی ویأس جلومیآمدند، دیگر برای آنها راه بازگشتن وجودنداشت، یاباید این‌دشمنان‌را-بگمان‌خودشان- دستگیر کنند ویادرمیان نیزارها جان‌بدهند.

تاریکی غلیظی روی همه‌افتاده بود، گاهی چند لکه کوچك آفتاب مثل‌نقطه های‌درخشانی روی زمین میلرزید.

جلال‌الدین پی‌درپی آنهارا نشانه میگرفت، ودرتمام این‌مدت جنك‌و گریز تنهادوتیر اوبخطارفته‌بود.

رخوت وسستی عجیبی دربدن اوراه می‌یافت، وگاهی احساس میکرد که‌دیگر خونی دربدن ندارد، سرش همچنان گیج میخورد، وپرده سیاهی جلوچشمان درخشان وگویایش کشیده میشد.

بکبار وقتی‌که خواست خودرا روی‌سینه بسنگر تازه‌یی بکشاند‌دست های‌او درزمین فرورفت.

مرداب بزرك آغاز شده بود.

جلال‌الدین باصدای بلندفریاد زد:

«آهای! بیائید ... بالاخره بجائی که میخواستم رسیدیم.

سربازان قاجار که فریاد اورا شنیده‌بودند خیال کردند لطفعلی‌خان

است که بدوستان خود فرمان میدهد، وباشتاب بسوئی که صدای جلال‌الدین میآمد روی آوردند.

جلال‌الدین ازجابرخاسته بود، چندقدم بطرف مرداب جلورفت پاهای اودرمیان لجن غلیظی فرومیرفت وبوی بدی درمشامش پیچیده بود، کسانی که‌اورا تعاقب میکردند بیش‌از ده نفر نبودند.

جلال‌الدین حساب آنها را داشت وبهمین سبب بازحمت زیاد چند قدم دیگردرمرداب جلورفت ووقتی احساس کرد بدنش درحال فرو رفتن است رو بر گرداند وجلوسربازان دشمن‌ایستاد درهردو دست‌او دواسلحه آماده دیده‌میشد.

همینکه یکی‌از سربازان بتیررس او نزدیك شد گلوله جوان دلیر سینه‌اش رادریدوجلال‌الدین دادزد:

«جلو بیائید، نترسید ... لطفعلی‌خان همین‌جاست، سلیم‌خان دوست او و باقر ...

يك گلوله صفیرزنان بازوی مرد دلیر را ازکار انداخت. جلال‌الدین بصدای بلندخندید وپشت سرهم دوتیر دیگر خالی کرد ودو نفر را بزمین افکند .

صدای خنده‌او درمرداب پیچیده‌بود، وچندنفر باقیمانده از سربازان قاجار بدون‌اینکه بدانندزمین زیر پایشان فرو خواهد رفت بسوی‌او خیز برداشتند، امادرچند قدمی جلال‌الدین برجای میخکوب شدند .

جلال‌الدین باصدای بلند گفت:

«میتوانید جلوتر بیائید ، به‌بینید شمارا بچه جای خوبی آورده‌ام ، خیلی باصفاست! اینطور نیست؟

یکی‌از سربازان که تاکمر میان لجن مرداب فرو رفته بود وبیهوده تلاش میکرد خودرا رهاسازد فریادی کشید وازهوش رفت .

جلال‌الدین خنده کنان گفت:

«الان‌همهٔ ماپائین می‌رویم، دیگر نه‌جنگی ، نه‌گلوله‌یی، نه‌شمشیری درمیان نخواهد بود، همه‌راحت خواهیم شد، و همه ....

یك گلوله به‌پهلوی جوان‌دلیر خورد، وصدای اورا خاموش کرد.
جلال‌الدین چشمهایش راگشود نگاهی بسربازان که رفته‌رفته بعمق مرداب فرو میرفتند وهمگی آنها تلاشی مذبوحانه داشتند افکند و برای آخرین‌بار فریادزد:
«آمدم... فرامرز! آمدم...» یك‌ساعت بعد سکوت‌سنگینی روی‌مرداب پهناورکه طعمه های خود را بلعیده بود افتاد ودیگر هیچ صدائی بگوش نمی‌رسید.

فرار شبانه

پیر مرد نگهبان خیلی زود بوعده‌ی خود وفا کرد و توانست وسایل فرار ستاره را فراهم سازد یعنی یکدست لباس مردانه، مقداری پول و دو اسب چالاك بوسیله‌ی دوستانش آماده کرد، و یکشب قفل در اتاق ستاره را گشود و آهسته بدرون رفت.

ستاره که با نهایت بی صبری در انتظار او بود عجولانه پرسید:

« چه شد پدر جان؟ آیا دوره انتظار تمام شد؟

پیرمرد انگشت بلب گذاشت و باصدای آهسته یی گفت:

«خیلی آهسته حرف بزن، لباس مردانه را آورده‌ام که بپوشی همینکه شب از نیمه گذشت، همراه من بیرون خواهی آمد

ستاره باشتاب پرسید:

« نیمه شب چطور از دروازه بیرون خواهیم رفت.

پیرمرد گفت:

از دروازه نخواهیم گذشت از جائی که دیوار شهر فروریخته است باید بگذریم از خاکریز پائین برویم باز راه دشوار خندق را بطرف بالا بپیمائیم آنسوی خندق یکی از دوستان من با دو اسب منتظر خواهد بود سوار اسب خواهم شد و فرار خواهیم کرد.

ستاره با چشمان درخشانش بچهره‌ی پیرمرد نگریست و گفت:

« من نمی‌دانم چگونه ازشما تشکر کنم پدرجان !
پیرمرد جوابداد :
تشکری لازم نیست‌دخترم! خود منهم نمیدانم چه‌نیرویی مرا وادار کردبسوی‌تو بیایم والانهم چه‌نیروئی‌مرا وادار می کندکه همراه‌تو بسوی لطفعلی خان بروم‌هرچه هست‌خواست خداوندبزرك است.
ستاره گفت:
« پدر جان ! همینقدر بشمابگویم که من‌هرگز این نیکوئی شمارا فراموش نخواهم کردودرحق شما جز دعای خیر چیزی نخواهم‌داشت.
پیر مرد باصدای ارزانی گفت :
« فقط باید مواظب باشی وقتی همراه من‌از دارالحکومه بیرون‌رفتیم در میدان ودرخیابانها خیلی محکم‌قدم‌برداری.. مثل‌یك سرباز!
ستاره گفت :
« اطاعت میکنم.
پیرمرد افزود :
« اگر ناچار شدیم باسربازی جنك کنیم‌تو منتظر من نمان ازجائی که بتو نشان خواهم دادبگذر وخودت را بدوست من برسان‌فقط‌نیمساعت در انتظارم باش اگر دیر کردم برو ومعطل نشو !
ستاره بالهجه عتاب آمیزی گفت:
«محالست‌من‌شمارا تنها بگذارم وبروم ،ماکولیهای بیابانگرد آدم های بی غیرت وبی صمیمیتی نیستم‌من و باشماخواهم ماند وباشما از شهر بیرون خواهم رفت
پیرمرد که از این شجاعت ستاره واز طرز تکلم او خشنود بنظر میرسید گفت :
« آفرین برتو باددخترم ! حقاً که‌سزاوار شاهزادگی‌هستی،حقاً که امیر زندبایدترا دوست‌داشته باشدیك‌دختر واینقدر تعصب‌وغیرت ؟
چهره ستاره را سرخی‌شرم فرا گرفت ودرحالی که سر بزیر افکنده بود گفت :
« روزی که بخدمت امیر برسم واو را ببینم دیگر آرزوئی ندارم‌نمی

خواهم‌شاهزاده باشم،نمی‌خواهم امیر مرا دوست داشته باشد این‌دوستی‌را من باید پاس بدارم دلخوشیم اینستکه من او را بخواهم ، من‌اورا به‌بینم من‌اورا بجویم...همین پدرجان !دیگر آرزوئی‌دردل من نیست.

پیرمردبالحن‌پرمحبتی گفت :

« محالست امیرترا دوست‌نداشته باشد ؛ او که‌باجوانمردی‌ورشادت بزرگ شده‌است شیفته اخلاق‌کسانی مانند تست اگرمی‌بینی که ازتودوری میکند یاگاهی‌نسبت بتوبی اعتناست دو دلیل عمده وبزرگ‌دارد یکی کار مملکتداری وجنگهای پی‌درپی ودیگری وجود نامزداو مرضیه!

ستاره گفت:

« پدر... شاید باورنکنی‌ازاین‌که بگویم‌من‌مرضیه‌را هم دوست‌دارم زیرا نامزدامیراست...

.پیرمردباتعجب پرسید

« راست می گوئی

ستاره پاسخداد؛

« فقط دوبار تغییر عقیده داده‌ام ازآن زمان‌که مرضیه را دیدم با خود پیمان نهادم که‌اورا دوست بدارم زیرادوستدار امیر منست و حالاهم که‌دراعماق قلب‌خود بکاوش میپردازم‌می‌بینم‌که دوستدار اویم!

پیرمرد گفت

« خدا ترا جزای خیردهد...

ستاره‌خاموش ماند وپیرمردفزود :

« گمان‌می کنم وقت زیادی نداریم بگذار من از اتاق خودلباسهای مردانه را بیاورم تابپوشی وآماده شوی .

ستاره‌بانشاط دستهایش را بهم کوفت وپیر مرداز اتاق بیرون‌رفت ولحظه‌یی بعد بایك بقچه بازگشت .

ستاره گفت :

لباسهالابد اندازه‌منست ...

پیرمرد جوابداد:

شکی نیست ، چون من مدتها وقت صرف کردم تا لباس اندازه تو

پیدا کنم وآخرهم پیدا کردم بردار وبپوش ، منهم‌میروم سری در اطراف میزنم ببینم مانعی برای حرکت ما وجود نداشته باشد

پیر مرد خیراندیش‌ازاتاق بیرون رفت وپس‌از نیمساعت که بازگشت ستاره حاضر وآماده میان اتاق ایستاده بود.

پیرنگهبان‌از دیدار ستاره چنان‌بوجد در آمد که‌نتوانست‌خوشحالی خودرا پنهان دارد زیرادرست شبیه یکی‌ازسربازان قاجارشده‌بود،باهمان چهره زیبای دخترانه اش بجوان برومندی میمانست که‌تازه وارد خدمت سربازی‌شده باشد .

پیرمرددست اورا گرفت وهردوباهم ازاتاق بیرون‌آمدند،پیرمرد با دقت دراتاق‌خودش‌و اورا قفل کردو شانه‌بشانه هم‌ازسرسرائی که‌به عمارت دارالحکومه میرسید گذشتند

هردومحکم واستوار قدم برمیداشتند ؛ وجلوی عمارت دارالحکومه باسربازانی که‌پاس‌میدادندسلامی‌دوستانه ردوبدل کردند ودرمیان‌تاریکی شب‌بکوچه های خلوت پیچیدند.

حالادیگر آزاد وراحت جلومیرفتندزیرا تقریبا سدی‌درپیش نداشتند واگر یکی از پاسداران شهر جلوانرا نمیآمد در عرض یکربع ساعت می‌توانستند پای‌دیوارشهر که بدست سربازان‌قاجارفروریخته بودبرسند.

اما هنوز از کوچه‌یی سربدر نیاورده بودند که سربازی از دور فریاد زد :

« اوهوی ! سیاهیها کستید؟

پیرمرد بستاره اشاره‌ئی کرد که ساکت بماند وخود باصدای رسائی گفت :

«آشنا!

وبا قدمهای محکم بسوی پاسدارپیش رفت.

ستاره که دنبال‌اومیآمد شنید که پیرمرد بسرباز گفت :

«مأموریت مهمی ازطرف حضرت سلطان داریم ، تاپای دیوارشهر میرویم و هنگام بازگشت با تو که لابد نوبت پاسداریت تمام شده به ـ دارالحکومه خواهیم رفت ؛ لابد میدانی که اتاق من در خـود عمارت

دارالحکومه است

سرباز که ازشنیدن اسم دارالحکومه ولحن گفتار پیرمرد پی برده بود که اوباید ازاشخاص مورد اطمینان سلطان قاجارباشد گفت:

«پس زود برخواهید گشت؟

پیرمرد جواب داد :

«زودتر ازآنچه خیال کنی...

سرباز گفت:

« من هیچ میل ندارم از مأموریت شما سر دربیاورم ، چون میدانم حضرت سلطان از این کار خوشش نمیآید ، برای همین نمیپرسم که بکجا خواهید رفت وچه خواهید کرد ، خودتان در برگشتن اگر دلتان خواست برای من تعریف خواهید کرد که چه مأموریتی داشتید.

پیرمرد با لحن محکم وآمرانه ئی گفت:

«نه! این یکی را ازما انتظارنداشته باش، فرمانهای حضرت سلطان را بدون اجازه شخص او نباید بکسی بروزداد، لابد ما را خواهی بخشید رفیق عزیز!

سرباز که دیگر کوچکترین شبهه ئی دردل نداشت گفت:

«البته... عرض کردم که میل ندارم چیزی دراین باره از شما بپرسم ، خود شما بهترمیدانید چه کنید...

پیرمرد دستی بشانه او کوفت وبا مهربانی خاصی ازوی خداحافظی کرد، ودرحالیکه ازاودورمیشد باصدای بلند بستاره گفت :

«تند تربیا دوست من! شاید بتوانیم زود تر برگردیم و همراه این دوست تازه مان به دارالحکومه برسیم.

ستاره باقدمهای بلند دنبال اوبراه افتاد، درحالیکه ازته دل شادمان ومسرور بود!

هر دو ، وقتی که پای دیوار فروریخته ی شهر رسیدند نفس نفس میزدند،رنگ چهره سرخ وبرافروخته شده بود، نشاط مبهم ودلهره آوری دراعماق قلب خود احساس می کرد ؛ اما پیرمرد ناراحت ونگران بود.

سیاهی غلیظ شب روی خندق غلت میخورد ، واز دور صدای زوزه شغالهای گرسنه بگوش میرسید.
پیرمرد بستاره گفت :
« تو نمیتوانی بسادگی از خاکریز خندق سرازیر شوی ، من جلو میروم، تودستهایت را به شانه من‌تکیه بده ودنبال من بیا بایدخیلی‌زودازاینجادورشویم، چون‌ممکنست‌تاکنون بفرارما پی برده باشندیااین‌سر بازازدیر آمدن من دوچارسوء ظن شود ودنبالمان‌بیاید.
ستاره گفت :
« شما مطمئن‌باشید هرچه بگوئید انجام خواهم داد، خود من دلم میخواهد پرداشتم وازروی این‌خندق پرواز می کردم.
پیرمردقدم روی سرازیری‌خندق گذارد وستاره هر دودست خود را به شانه های عریض پیرمرد تکیه‌داد، و هردو از خا کریز خندق سرازیر شدند.
راه شیب دار وخطر ناکی بود، سنگها و خاکها زیر پایشان‌درمی‌رفتند وصدای برخورد آنها باکف خندق‌سکوت شب رابهم میزد.
پیر مردنگهبان‌عرق کرده‌بودوبسختی نفس‌میکشید اما ستاره‌باهمان چابکی جوانی‌خویش‌پائین‌میرفت ووقعی به دشواری راه‌نمیگذاشت‌همینکه هردوبکف خندق رسیدند پیرمرد ستاره را درپناه سنگی کشید وخود او نیزروی زمین دراز شد وگفت:
ـ هیچ حرف نزن بگمانم‌از بالا صدایی میآید .. نکند دارندبدنبال من و تو میگردند؟
قلب ستاره از ترس فروریخت ودرحالی که بدنش بلرزه در آمده گفت :
« پدر! حاضرم بمیرم امایکبار دیگر بچنك این دشمنان نیفتم ...
پیرمرد فقط گفت:
« ساکت باش ستاره!
براستی از بالای خندق صدایی میآمد ، مثل‌این‌بود که کسی در کنار خاکریز درازکشیده و به‌ته خندق‌نگاه‌می کرد...
پیرمرد گفت:

« مانمیتوانیم همینطور اینجا بمانیم، بهتراست از پناه این خاکریز کمی بسوی‌جلو برویم‌وبعد راهی پیدا کنیم‌تا بتوانیم خودرا به فرازخندق برسانیم.

او، دست ستاره‌را گرفت، در میان‌تاریکی چند قدم بجلو برداشت‌اما باز به بالای‌خندق نظری‌افکند .

ستاره پرسید :

« پدر !چیزی میبینید؟

پیرمرد گفت:

« یك سیاهی رابالای خندق‌تشخیص دادم ، بدون تردیدهیکل‌مردی بود که نشست.

ستاره گفت:

«حالا چه باید کرد؟

پیر مردمهربان درمیان تاریکی نظری بچهره‌ی او افکند وگفت:

« همان حرفی که تو بمن زدی، بایدبخداوند بزرك توکل‌داشت، بیا از این کوره‌راه بجلو برویم ، به جائی که بتواند ما را بفراز خندق برساند، توکلت علی الله...

پیرمرد همانطور که دست‌ستاره رابدست گرفته بود ، ناگهان ایستاد و به‌ستاره گفت:

آماده باش که‌از این راه بالا برویم..

ستاره بااضطراب گفت:

«پدر!آن بالا دشمنان درانتظارماهستند.

پیرمرد بآهستگی جوابداد:

« چاره‌نیست ، الان سحرمی‌رسد ، راه بازگشت هم‌نداریم، بایدبالا رفت و خودرا بدست سرنوشت‌سپرد.

ستاره گفت:

« من جلوترمی‌روم...

وقدم‌درخاکریز پرفرازگذارد،این کوره راه باریکی بود که ببالای خندق می‌رسید .

ستاره بچابکی دولا شد ، دستهای خودرا جلوگذارد؛ ومثل یك بز کوهی از خاکریزشروع ببالا رفتن کرد.

پیرمرد چالاکی اورا نداشت،اما خوب میتوانست‌این‌راه راپیمایدو خوب می‌توانست برخستگی خودغلبه کند ...

ستاره‌دمبدم برمیگشت‌و به‌پیرمردنگاه‌می کرد، دلش‌می‌سوخت‌وقلبش مملو از اضطراب‌وهیجان‌بود ...

هنوز به‌نیمه‌راه‌خاکریز نرسیده بودند که‌صدای‌صفیری‌درسکوت‌شب پیچید،پیرمردایستاد و گفت:

« شنیدی ستاره ؟صدای این صفیررا ؟

ستاره گفت :

« آری ،پدر!

پیرمرد گفت:

« دیگر نجات یافتیم ،این‌صدای‌صفیر دوست من است، واگردوباره تکرارشود نشانه آنست که همه چیز آماده وروبراه میباشد...

ستاره باخوشحالی گفت:

« آه! پس زودتر بالابرویم ...

و صدای او را دوصفیر متوالی دیگر قطع کرد.

پیرمرد گفت :

« خدارا شکر !

وستاره افزود:

« صدهزارمرتبه‌شکر...

هردو مثل اینکه نیروی تازه‌یی یافته باشندبادست وپاوسینه ازروی خاکریز بالا میرفتند ، وچنددقیقه بیشترنگذشته بود که قدم‌ببالای خندق گذاردندوهردودرحالیکه‌نفس نفس میزدند بمیان تاریکی چشم دوخت.

پیر مردگفت :

« دوست من جانب احتیاط را از دست نداده ومخفی شده است ،باید چندقدم جلو برویم تاما را ببیند.

ودست ستاره را بدست گرفت

ستاره دنبال او راه افتاد ،پیرمردقدمهای بلندی برمی داشت وستاره تقریباً پای بپای اومی دوید .

هنوز بیش از دویست قدم برنداشته بودند، که از پشت یك تخته سنك عظیم مردی بیرون آمد ، باقامتی بلند وورزیده، وباحالتی چنان رعب انگیز که ستاره رابلرزه درآورد.

اوباصدای محکمی پرسید:

« کجامیروید ؟خیر باشد ..

و در لحن کلامش یکنوع تمسخرواستهزاء وجودداشت...

پیرمرد گفت:

« ازماچه می‌خواهید ؟

مادونفرپدرودختر هستیم ودنبال یکی ازدوستان خودمیگردیم...

مردبا وضع هولناکی پرسید :

« همان دوستی که دواسب ویك خورجین غذا ویك کیسه پول داشت؟

پیرمرد باتعجب گفت:

« آری! او کجاست!

مرد بقهقهه خندیدو گفت:

« پشت همین سنك بادست ودهان بسته!

پیرمردپرسید:

«چرا؟ مگراو چه گناهی کرده‌است؟

مرد باهمان لهجه ترس پرور گفت:

« هیچ !فقط دلم خواست ...

پیرمرد پرسید:

« شما چه کسی هستید ؟ ازجان ماچه‌میخواهید؟

مرد با خونسردی گفت:

« من؟ یك بیابانگردم.. راستش‌را بخواهید راهزنم ... دوشبانه‌روز بود که یك لقمه نان خشك هم از گلویم پائین نرفته بود ،امشب تصمیم‌داشتم خودم رابشهر برسانم، وناچار بودم همه جوراحتیاط کنم ، وقتی در یك گودال مخفی شده بودم صدای صفیری شنیدم ، ووقتی این صدا تکرارشد شك نکردم که‌یکی از سربازان شهر کرمان است ، هرطوربودخود باو نزدیك تر کردم ،ودریك موقع مناسب بروی او پریدم، دهانش‌را گرفتم و دست وپایش‌رابستم ، اویك کلمه هم حرف نزد، یعنی من‌مجالش ندادم،ودر لحظه‌یی که‌می‌خواستم‌سوار براسب‌شوم‌چشمم بشمادونفر افتاد، وبطوری که میبینیدالان روبروی شماایستاده‌ام...

پیرمرد بدون این که‌خونسردی خودرا ازدست بدهد گفت:

« برادر! مادونفر می‌خواستیم بااین اسبها بسفردوری برویم .باور کن گمگشته‌یی داریم وباید او"را پیدا کنیم توهم می‌توانی در این سفر بامن‌شرکت کنی،واگر کسی‌را که‌درجستجویش هستیم‌یافتیم، اجروپاداش بزرگی پیش ماخواهی‌داشت،مابمردی مانند تو احتیاج‌داریم، چون من‌یك پیرمرد ناتوانم‌واین دخترم ،دختری‌بی‌پناه! چقدرخوبست حرف مرابپذیری بیاازاینجادورشویم ،میتوانیم‌جای امنی بنشینیم‌وباهمدیگر حرف بزنیم‌صلاح نیست در این‌طرف‌خندق بایستیم... راستی مثل‌اینست که خدا ترا رسانده باشد ...

مرد راهزن گفت:

«از کجامی‌توان‌فهمید که آنچه‌شمامیگوئیدحقیقت‌دارد؟همینقدرمیگویم که‌اگر یك کلمه ازحرفهای‌شماروی‌تزویر ودروغ باشدسروکارشمافقط با ضربه خنجر خواهدبود.

مردنگهبان گفت:سوگندمیخورم آنچه بتو گفته ام‌عین‌حقیقت‌است‌منتهی درانیجا نمی‌توان‌حرف‌زد،خطر از پشت‌سرما را تهدید می کند،بیا ازاینجا دورشویم وقبل از هرکاری دست و پای دوست مرا بازکن ،همه از اینجا برویم .

مرد راهزن گفت: نه دوست‌شماراهمانطوردست‌وپا بسته روی اسب خواهم انداخت خودم با او سواریك‌اسب خواهم شد، تو واین دختر سوار اسب دیگری شوید وجلوی من براه‌بیفتید.

پیرمرد باشتاب گفت :

« قبول دارم ، هرچه تو بگوئی قبولست،معطل نشو برادر...

مردراهزن به پشت سنك پیچید،ولحظه یی بعد در حالی که دهانه‌ی دو اسب رابدست داشت جلوی ستاره وپیرمرد آمدو گفت :

« سوارشویدو براه بیافتید.

پیرمردنگهبان سوار براسب شد وستاره بایك خیزدنبال او قرار گرفت و باهر دو دست کمر پیرمرد راچسبید ، نگهبان رکاب براسب زد وبسرعت براه افتاد...

مردراهزن درحالی که دوست پیرمردرا درجلوی اسب نشانده بود بر روی اسب جهید ودنبال آنان بتاخت درآمد.

تازمانی که نخستین اشعه نارنجی رنك خورشید روی دشت پاشیده شد هردواسب با سرعت میتاختند و همینکه خورشید سرزد و گرمی دلاویز و مطبوعش بروی بدنهای سرد آنها افتاد، پیرمرددهانه اسب راکشید وروبه مردراهزن کردو گفت:

«برادر !تو به این بیابانها بیشتر آشنائی داری مارا بجائی راهنمائی کن که ازچشمها و گوشها دورباشیم ویکساعتی بنشستیم وباهمدیگر صحبت بداریم . مردراهزن گفت:

« اگرنیم فرسنك دیگرراه بپیمائیم بیك آبادی متروك خواهیم رسید آنجا جای دنج و آرامی است،درختی وآبی دارد ، شایدخوراکی هم بدست بیاید، آنجا بعقیده ی من برای صحبت کردن و تصمیم گرفتن جای مناسبی است.

پیرمرد گفت:

« مادراختیار شماهستم.بفرمائید.

وبعد بالحن دوستانه یی افزود:

«اگرحرف مارا باور کرده یی واگرمیدانی آنچه میگوئیم روی اصول حق و راستی است ازتوخواهش دارم دست وپای دوست مرا باز کنی تاازرنج راه آسوده شود.

مردراهزن نگاه عمیقی بچهره ستاره افکندو به پیرمرد گفت:

«نه بخاطر تو! بلکه بخاطر این دختر، بخاطر نگاه معصومانه او، بخاطر چشمهای قشنگش، و بخاطر صورت زیبا و نگرانش، این کار را خواهم کرد.

ستاره و پیرمرد، هردو بلرزه درآمدند، زیرا در نگاه دریده‌ی مرد راهزن آتشی زبانه میزد، آتشی که مملو ازهوس ولذت جوئی، و لبریز از شهوت یك مرد بیابان گشته ودربدربود! اما درباره این مرد چه‌میتوانستند انجام دهند، یك‌مرد زورمند ومسلح وازجان گذشته، دربرابریك پیر مرد ناتوان ویك دخترمعصوم...

عیب‌کاردراین بود که دوست پیرمرد هم مرد نحیف و لاغری بود، مردی که حتی‌تاب‌یك مشت مرد راهزن را نداشت.

راهزن که این حقیقت را خوب دریافته بود، دست وپای اورا گشود، مرد بینوا رنك بر چهره نداشت، بدنش بشدت میلرزید؛ و با ناراحتی فراوان باعضاء وجوارحش‌دست میمالید وناله میکرد.

پیرمرد روباو کرد و گفت:

«برادر! ازتوخیلی عذرمیخواهم، ترا بزحمت انداختم، و امیدوارم مرا ببخشی.

دوست او بالحن اندوهباری گفت:

«عیبی‌ندارد پدرجان! اما اگراجازه بدهید من از همین جابر گردم، میدانید که اهل وعیالم درشهرمنتظرمن هستند، حالا چقدر ازدیر کردن من ناراحت و نگران شده‌اند؟نمیدانم...

مرد راهزن حرف اورا برید و گفت:

«یعنی میخواهی بر گردی؟

دوست پیرمرد حرفی نزدراهزن وادامه داد:

«مادواسب بیشترنداریم وسه‌نفرهستیم، توپای پیاده چطوراین راه را برخواهی گشت؟

مرد جوابداد:

«نمیدانم! چون قرار نبود من اینهمه راه را بیایم؛ قصد ما این بود که دوست من دم دروازه شهرآنچه را خواسته بود از من تحویل بگیرد

و برود ومن بشهر برگردم ، چه میدانستم که شما سرخواهید رسید!

در کلام اوچنان صداقت آشکاری وجودداشت که‌مرد راهزن نتوانست چیزی بگوید .

پیرمرد گفت :

«بهتراست این نیم فرسنك راههم با مابیائی . همه دور هم خواهیم نشست ، حرفهایمان را خواهیم زد، بعد تصمیم خواهیم گرفت.

مرد ناچارقبول کرد وهرچهارنفر، دوبدو سواربراسبی‌شدند وبراه افتادند ...

نگاه مرد راهزن روی پست و بلندیهای قامت ستاره میدوید و از چشمان اوشراره‌یی جستن می‌کرد که اگرستاره آنرا میدید براستی قالب میساخت...

او که باز نیامد

سه سواری که از اسب فرود آمده بودند، و در میان تاریکی شب، به جاده‌ی خاکی و بی‌انتها مینگریستند ملول وافسرده بنظر میرسیدند، یکی از آنان که دهانه اسبش‌را روی بازویش افکنده بود و با اضطراب خاصی قدم میزد، رو بدو نفر دیگر کرد و گفت:

«معطلی بی‌فایده‌است؛ او دیگر باز نخواهد گشت...

مرد دیگری که چشم از جاده برنمیداشت، پاسخ داد:

«اما من ناامید نیستم، هرچند از لحظه اول میدانستم جلال الدین برای چه جلو رفت؛ و برای چه کاری از ما عقب ماند...

مرد سوم که با ناراحتی خاصی راه میرفت واین قدم زدن خود را ترک نمیکرد گفت:

«چکار باید کرد، بیائید برگردیم، شاید بتوانیم نشانی از او بدست آوریم...

سواری که دهانه اسبش‌را گرفته بود گفت:

«امیر! از بازگشتن ما ثمری بدست نخواهد آمد، بگمان من بهتر اینست که براه خود ادامه دهیم وپیش برویم، راه ما خیلی طولانی است وبی‌تردید دشمنان مارا رها نخواهند ساخت.

سوار دومی گفت:

«شکی نیست. آنها همه‌جا درتعقیب ماخواهند بود.

سواری که درجاده پیش میرفت وباز برمیگشت روبروی این دونفر قرار گرفت و گفت:

«اگراجازه بفرمائید، من برگردم و بسراغ جلال‌الدین بروم ، قول میدهم هرچه زود تر بازگردم وخبرسلامت اورا برای شما بیاورم ، شاید هردونفر باهم خدمت شما رسیدیم.

امیر گفت :

«نه ، باقر! اینکارصلاح نیست، ماسه نفربیشترنیستیم وحوادث بسیاری درپیش داریم.

آنوقت روبمرد دیگری کرد و پرسید:

«چه کنیم سلیم‌خان؟ زودترتصمیم بگیر...

سلیم خان آهی کشید وجوابداد:

«بازتقاضا دارم که براه خود ادامه دهیم ، و ازبازگشتن این دوست دیرینه ؛ این یار وفا دار و جانفشان ، این مرد دلیر و پر شهامت ، چشم بپوشیم .

ودرحالیکه بغض گلویش‌را میفشردادامه داد:

«اوپس ازفرامرزنمیخواست زنده بماند، این دو ازکودکی بـا هم بزرگ شده بودند، باهم انس گرفته بودند، همدیگررا بالاتر ازیك برادر دوست‌میداشتند، اوبسراغ فرامرزرفت...

امیربرای اینکه اشك چشمانش دیده نشود روی خود را برگرداند، وباقرنتوانست خویشتن داری کند وبصدای بلندبگریستن‌پرداخت.

سلیم خان که دستخوش اندوه جانفرسائی بود گفت:

«بس‌است باقر! مادونفرهم باندازهٔ تومتأثرهستیم؛ وقت را از دست ندهیم وحرکت کنیم.

امیرزند وسلیم خان هردوسوار براسب شدند و باقرکه نمیتوانست براندوه خود فائق‌آید گفت:

«حضرت سلطان ! اجازه بفرمائید من‌تانیمهٔ این‌راه بروم وبازگردم قلبم آرام نیست.

سلیم خان گفت:

«بروباقر! میدانم توچه میکشی... ما بآهستگی راه را طی خواهیم کرد. اما توباید نهایت سرعت را دررفتن وبازگشتن داشته‌باشی.

باقر بایکنوع شعف آمیخته باندوه گفت :

«اطاعت‌میشود...

وبروی زین پرید ورکاب براسب زد.

امیرزند وسلیم‌خان براه افتادند ودرتاریکی‌شب سکوت خودراحفظ کرده بودند. مثل اینکه هردو دریك اندیشه سیرمیکردند، ومثل این بود که نمیتوانستند لب بسخن بگشایند.

شب‌تاریك بود، قیرگون‌بود، وسایه‌سیاه وسنگین‌او روی هردوسوار سرگردان‌فشارمی‌آورد...وه! که زندگی چه‌سرنوشت عجیبی برای این دو جوان دلاور درنظر گرفته بود، چه‌اندوه ورنج روز افزونی دمبدم بسراغ آنان میآمد ..؟

چطور روزگار بـاآنها بازی میکرد و چطور باهمه‌ی پیشامد های گوناگون نمیتوانست روحیه‌ی این دومرد ـ بمعنای واقعی کلمه ـ راخورد ومضمحل سازد؟

راه‌پیمائی این‌دو دوست‌فداکار دیری نپائید، ازدور صدای سم اسبی راشنیدندکه بآنها نزدیك میشد ومثل این‌بود سواری که پیش‌میآمدبصدای بلندغرش میکرد وچیزی برزبان میراند.

امیرزند وسلیم خان دهانه‌اسب را کشیدند وایستادند، بدون تـردید سواری که بآنها نزدیك میشد باقربود، اماچرا اینقدر هول‌وهراس داشت ؟ چرا فریاد میزد؟ مگرچه پیش‌آمده بود؟ آیا جلال‌الدین رایافته‌بود؟

یك‌لحظه‌شادی زودگذری ازقلب هردو گذشت؛ وامیر روبسلیم خان کرد وگفت :

«چه‌میگوئی سلیم‌خان؟ خوش‌خبر است ؟

سلیم جوابداد :

«گمان میکنم خبری یافته باشد.

هردو دهانه اسبرا برگرداندند و بابی‌صبری چشم بـدرون تاریکی دوختند ...

باقر درنزدیکی این‌دو چنان دهانه‌ی اسبرا کشید که حیوان‌چندقدم روی‌زمین لغزید و باقر نفس‌زنان گفت:

«قربان! یکعده سواردنبال من‌هستند گمان‌می کنم بتعقیب‌ما آمده‌اند الان بما خواهندرسید، معطل‌نشوید ..

امیرزند گفت:

نباید فرارکرد، زیرا اسبهای ماخسته هستند وازپای درخواهند آمد باید پناهگاهی جست ومخفی شد.

سلیم‌خان گفت :

«ازجاده‌خارج شویم ودربی‌راهه بیافتیم،شایددرپشت‌این‌تپه‌وماهورها پناهگاه‌گاهی بیابیم .

هرسه ازجاده بیرون تاختند وسلیم خان کـه دوش بدوش باقر اسب میراند پرسید:

«نفهمیدی عده‌ی آنهاچند نفراست؟

باقر گفت:

«من‌درتاریکی شب‌آنانرا دیدم، یکدسته صدنفری بنظر میرسیدند ، گویا همین‌عده جلال‌الدین رااز‌بین برده‌اند.

سلیم‌خان گفت :

«اگر بتوانیم یکی‌ازین سواران‌را دستگیر کنیم خیلی چیزها بدست خواهیم آورد.

باقر گفت:

«من حاضرم اینکار راانجام دهم.

سلیم‌خان پرسید :

«چطور ؟

باقر گفت :

«خیلی آسانست،ازاسب پیاده خواهم‌شد، ازتاریکی عجیب این شب استفاده‌خواهم کرد؛ به‌پشت سنگی یاته گودالی پناه خواهم برد، ومنتظر خواهم‌ماند تاسواران ازجلومن بگذرند وهمینکه نفرآخرازجلو من‌ردشد روی اوخواهم پرید، دهانش‌را خواهم‌گرفت وچنددقیقه بعداورا دست وپا بسته‌تحویل شماخواهم داد.

سلیم‌خان گفت:

نقشه‌ی بسیارخوبی است، اما خیلی‌خطر دارد؛

باقر پاسخ‌داد :

«ازخطر نمیترسم، خون‌من که ازخون‌جلال‌الدین وفرامرز وغلامعلی رنگین‌تر نیست.

سلیم‌خان گفت:

«پس‌ما بخط‌مستقیم دراین بیراهه جلوخواهم رفت، مثل‌اینکه درآن دوردست تپه‌یی‌هست، آنجادرانتظارتو خواهیم‌ماند.

امیرزند که باسکوت خود باین‌سخنان گوش میداد گفت:

«باقر! لازم‌نیست بتوبگویم که‌چقدر وجودت برای‌ما ضروری است اگر دیدی اینکار واقعاًخطری درپی دارد، نه‌بخاطر خودت، بلکه بخاطر من و دوست مشترك ما سلیم خان از آن صرفنظر کن و خودت را بما برسان .

باقر باخونسردی گفت:

«امرامیر رااطاعت میکنم، واگر تایکساعت دیگر بازنگشتم ، در انتظار من‌نمانید .

بعددرحالیکه دست خودرا بالامی‌برد ادامه داد:

«خداحافظ، سروران بزرك من!

ورکاب براسب زدو دورشد .

سلیم خان که رو گردانده بود و بوی می‌نگریست آهی کشید و گفت :

«امیر! یقین‌داشته‌باشیدباقردرحالی بسرمیبرد که ارزشی بجان خود نمیگذارد. اماباهمه این‌وضع امیدبازگشت او میتوان داشت.

لطفعلی خان بارنج آشکاری گفت:

«فکرش را بکن سلیم‌خان اگر باقرهم بازنگردد، ماچه حالی خواهیم داشت؟ دو جوان تنها و سرگردان، بدون دوست و یـاور، فقط درپناه لطف خدا...

سلیم‌خان گفت:

«امیرزودتر خودرا پشت این تپه بکشانیم، گوشهای من صدای سم اسبان رامی‌شنود

گویا باقرهم اسب خود رادر گودالی پنهان کرده باشد، زیرا هیچ صدایی ازطرفی که اورفت بگوش نمیرسید.

سلیم‌خان راست میگفت، باقر همینکه بنزدیکی جاده رسید از اسب فرود آمد، حیوان نجیب وهوشیار رابگودالی کشاند، خودش بسینه روی زمین دراز کشید و بااین حال تا کنار جاده پیش رفت ودرپناه چند بوته صحرایی بطریقی قرار گرفت که ممکن نبود بتوان او رادرتاریکی تشخیص داد.

سواران قاجار ازکنار او گذشتند، همه ساکت وآرام ره می‌سپردند وآثار خستگی ازحرکات آنان هویدا بود.

صف آنان هیچگونه نظم و ترتیبی نداشت، دو بدو یا تك تك اسب میراندند؛ مثل اشباحی بودند که درظلمت محض پیش میروند و هیچ هدف ومقصودی ندارند.

باقر که سایه‌های آنان‌را میشمرد باخود گفت:

«به! چه اشتباهی کردم؟ اینها بیش از چهل و پنج نفر نیستند، کاش میتوانستم امیروسلیم خان را خبر کنم، واضح است که ما سه نفرمیتوانستم بایك‌حمله اینها رااز‌پای دراندازیم... اما دیگراینکار میسر نیست. بایدنقشه خودرا انجام دهم.

اومنتظرماند تاآخرین سوارهم ازکنارش ردشد، آنوقت از جا برخاست وآهسته بمیان جاده آمد، آخرین سواری که دنبال دوستانش پیش میرفت، مرد وارفته‌یی بنظرمیرسید، وباقر بادیدن او گفت:

«کارآسان شد...

وبشتاب خود را بپشت سراورساند. وبدون اینکه فرصت کوچکترین دفاعی بسرباز قاجار بدهد بروی او خیز برداشت وبا یك دست دهانش‌را گرفت وبادست دیگراورا ازاسب پائین کشید!

آنقدراین‌کاررا باسرعت ودلیری انجام داد، که حتی سواری که پنج قدم دورتراسب میراند متوجه اونشد.

باقر سرباز قاجار را روی زمین انداخت و با صدای بم وآهسته‌یی گفت :

«تکان نخور! والا خنجرم را تا دسته درسینه‌ات فروخواهم برد.

ودشنه‌اش‌را جلوی چشمان او گرفت ولبخند زنان ادامه داد:

«نترس! باتوکاری ندارم، فقط نیمساعت باید بامن بیائی، ترابجای دوری نخواهم برد...

سوارقاجار باچشمان ازحدقه درآمده سرش‌را تکان‌داد.

باقر بازلبخندی زد وباشادی محسوسی گفت :

«ببین رفیق من! اگر کوچکترین علاقه‌ئی بجان خودداری باید حرف مراگوش کنی، من میخواهم ترا اینطور ببندم...

وکمربند سربازرا گشود ودستهایش‌را بست.

ـ واینطوردهانت را خاموش کنم.

ویك دستمال‌دردهان اوفروبرد...

ـ واینطورترا بجائی که میخواهم ببرم.

وهردوپای سرباز شکست خورده راگرفت وهمچنانکه او را روی زمین میکشید بسوی اسبش‌برد.

سربازکه از درد بخود میپیچیدوبدنش زیر سنك و کلوخهای صحرا صدمه دیده بود سرش را بالا وپائین میبرد وباقرچنانکه گوئی بایك‌دوست خود حرف میزندگفت :

«زیاد ناراحت نشو، راه دوری نمانده ، یادت می‌آید چطور مردم بیچاره کرمان را قتل‌عام میکردی؟ یادت میآید چگونه شکم زنهای‌آبستن را میدریدی، یادت می‌آیدکه چطوررحم برصغیر وکبیرنمیکردی ، حالا خیال کن درجهنم هستی وداری مکافات اعمالت را پس میدهی ، بد جنس !

مثل این بود که سرباز قاجار میخواست حرفی بزند؛ زیرا پی در پی سرش را بالا و پائین میبرد و بچپ وراست تکان میداد ، اما باقر دنباله حرفش‌را رها نمیکرد، وحالا باصدای بلندتری حرف میزد، زیراسواران دیگر آنقدر دور شده بودند که حتی سایه‌های سیاه آنها را بزحمت میشد دید .

باقروقتی بگودال رسید، پاهای سربازرا رها کرد؛ بچابکی اسبش را بیرون‌آورد، دشمنش‌را بروی زین انداخت، وخود روی کفل اسب دراز شد وبتاخت سوی تپه رفت.

سلیم خان که در کنارتپه کمین کرده بود وسیاهی باقررا ازدورمیدید روبامیر کرد:

« باقرمیآید ، وبطورحتم دست‌خالی نیست.

لطفعلی‌خان که پشتش‌را به‌تپه تکیه داده و پاهایش دراز کرده بود گفت :

« اگراینطورباشد غنیمت گرانبهائی بچنك ما افتاده‌است !

طولی نکشید که باقر رسید ؛ با شادی و نشاط یك‌کودك از اسب پائین پرید، سوارقاجاررا اززین کند ورری زمین‌انداخت وبانهایت بیرحمی لگدی بپهلوی اوزد.

لطفعلی‌خان که نزدیك‌آمده بود گفت:

« باقر ! غنیمت خوبی است ، اما دلم نمیخواهد او را اینطور زجر بدهی...

باقر باگستاخی گفت:

«قربان! اینها یاران مرا جلوی چشمانم ازمیان برده‌اند، من که جز یك لگدزدن‌کاردیگری نکردم.

لطفعلی‌خان باراُفت وجوانمردی همیشگی‌اش گفت :

« باشد باقر! این دوراز‌اصول‌انسانیت است که تودشمنی را ؛ دشمن دست‌بسته‌ئی را زجر کش کنی.

باقرخاموش‌ماند وزیرلب غرولندی کرد...

لطفعلی‌خان گفت:

«زود دستهای اورا باز کن، دستمال‌را ازدهانش بیرون بیاور، تا حرفهایش‌را بشنویم.»

باقر گفت:

«اطاعت میکنم امیرمن...

و بسرعت اسیر خودرا بوضعی در آورد که بتوانند بابستد و حرف بزند.

این مرد که‌سواری ازسربازان‌قاجاریه بشمارمیرفت‌ازمردم مازندران بود وچون نام امیرزندرا اززبان باقرشنیده بود دربرابراو بزانو درآمد وبالحن التماس باری گفت:

«امیر... مرا ببخشید، تقصیری ندارم؟ گناهی نکرده‌ام، بمن مأموریت دادندکه بسفری بروم؛ حتی درکرمانهم بیشتر از دوروز تأمل نکردم، زیرا من باقوای تازه‌ئی بفرمان آغا محمد خان از مازندران بکرمان آمده بودم وگناهی نکرده‌ام.

باقربالحن خشم آلودی گفت:

«دروغ میگوئی سك نجس!

مرد بزانو در آمد و در حالیکه دستهایش را بالا نگهداشته بود گفت:

«رحم کنید امیر!

لطفعلی‌خان بازوی اوراگرفت، از جا بلندکرد و در حالیکه ویرا بشدت به‌برآمدگی تپه میکوفت گفت:

«ازتوپرسشهایی دارم، اگر راست بگویی همین الان آزادت‌میکنند واگریك کلمه دروغ برزبانت جاری‌شود بیش‌از هر چیز زبان ترا قطع خواهم کرد.

سرباز مرتعش شد ولطفعلی‌خان پرسید:

« بکجا میرفتید؟

سرباز بالکنت‌زبان گفت:

«قربان، بدنبال شما می گشتیم؟

لطفعلی خان پرسید:

«چه کسی بشما مأموریت داده بود؟

سرباز پاسخداد:

«چندروز پیش یك دسته دویست نفری مأمور تعقیب شما بودند، این دسته درنی زاری که بمرداب بزرگی پایان میافت گرفتار شما و یاران شما شده بودند وهمه آنها ازپای درآمدند، وتنها یکنفر توانسته بودجان سالم بدربرد، این سرباز خودرا بکرمان رساند و گفت که چگونه شما دویست نفر از سربازان را بمرداب کشانده اید وهمه راازبین برده بودید، سلطان قاجار بخشم درآمد وسی دسته سرباز پنجاه نفری ازاطراف واکناف بسراغ شما فرستاد، زیرا سربازی که جان بدربرده بود گزارش دادعده ی شما بیش از پنج نفر نیست، ومنهم جزو یکی ازاین دسته ها هستم.

سلیم خان که با دقت بسخنان سرباز قاجار گوش میداد زیر لب گفت:

«آفرین برجلال الدین..

باقر افزود:

«ورود برروان او!

ولطفعلی خان گفت:

«یك مرد دویست نفررا نابود کرده است؟ چه کسی می تواند باور کند؟

وروبه سرباز قاجار که هاج وواج مانده بود کرد و گفت:

«بگو به بینم این سربازجان بدر برده درباره ی ماچه گفته بود!

سرباز بسادگی گفت:

«او مانند یك مرده بود، قسم خورد که شماچهار یاپنج نفر بیشتر نبودید اما نیزار پناهگاه خوبی بود، همه را نشانه گرفتیدوزدید، عقب نشینی کردید وسواران رابکام مرداب کشاندیدو گویا تنهایك نفرازشمادرمرداب باقی ماند وبقیه فرار کردید.

لطفعلی خان گفت:

«دسته‌هایی که درتعاقب ماهستند بکدام سمت‌رو آورده‌اند؟
سرباز گفت :
«بهمه‌جا : شرق ، غرب . شمال، وجنوب !
لطفعلی‌خان پرسید :
«این‌عده که توجزو آنها هستی بکجا می‌روند؟
سرباز گفت :
«گویا بسمت‌فارس !
لطفعلی‌خان پرسید :
«شماهم فقط پنجاه نفرید ؟
سرباز پاسخداد :
«خیرقربان ! کمترهستیم .
لطفعلی‌خان رو به باقر کردو گفت :
«خیال میکنی چقدرازمادورشده‌اند ؟
باقر پاسخداد :
«خیلی باشد یك فرسنك !
امیرزند رو به لطفعلی‌خان کردو گفت :
«برویم دوست‌من ! مدتهاست بازوان ماکار نکرده‌اند ، لازم است یك‌ضرب‌دست‌هم باین سواران نشان دهیم. وتنهاهمین مردرازنده‌بگذاریم تابه‌کرمان بازگردد ومانند سواری که دلاوری و رشادت جلال‌الدین را دیده بود،گزارش این واقعه‌راهم به‌خواجه قاجار برساند .
سلیم‌خان گفت :
«آماده‌ام امیر !
وباقر ادامه داد :
«هرچه زودتر ، بهتر ! افسوس منهم از این‌بود که‌چرانتوانستم‌بشما خبر دهم عده‌ی این سواران کم‌است .
هرسه بروی‌اسب‌پریدند .و لطفعلی‌خان‌رو به سرباز کردو گفت:
« چون قول داده بودم جان تو در امان است از راهی‌که آمده‌یی

پیاده بر گرد، و به آن خواجه خبیث و مکار بگو سلطان زند پیغام داده است حواله‌ی من و تو درمیدان جنك باشمشیر خواهد بود ، و باو بگو که‌عده‌یی سواران او را یکی پس از دیگری تنها با سه نفر نابودخواهیم کرد .همین وبس!

سرباز مازندرانی بخاك افتادو باصدای لرزانی گفت:

«خدا بشما جزای خیردهد، و همچنان که جان مرا محافظت کردید جان شما را محافظت کند.

لطفعلی خان گفت:

« درراه لابد به‌کاروانی‌یا سواری برخواهی خوردوخواهی توانست خود را بکرمان برسانی، بگیر اینهم خرج‌راه‌تو...

ویك کیسه کوچك زربسوی‌او افکند.

سرباز قاجار زبان بدعا گشود، وهرسه سواررکاب براسبهازدندواز جلوی‌او بسرعت باو گذشتند .

یك راهزن

در زیر تنه‌درخت کهنسالی که سایه‌های خودرا روی زمین گسترش داده بود ، پیر مرد نگهبان ودوست او، مرد راهزن و ستاره روی زمین نشستند..

رنج راه هرچهار نفر را فرسوده‌ساخته بود ،وبیش‌از همه‌دوست‌پیر مرد دراضطراب بسرمیبرد،اودمبدم بیاد خانواده‌ی خودمی‌افتاد و ازپیرمرد میپرسید :

« بگو... توبگوچه کنم ؟

وپیرمرد باهمان‌خونسردی همیشگی خود پاسخ‌می‌داد :

« صبر... فقط صبر کن!

چنددقیقه‌یی که گذشت،پیرمردرو به‌مرد راهزن کرد ودرحالی که‌نگاه اورا که به‌ستاره‌خیره‌شدبودمیپائید گفت:

« برادرقبل‌ازهرچیز لازم‌است‌بعرض شما برسانم؛این دخترمن نامزد پادشاه‌ما،پادشاه ایران زمین،لطفعلی‌خان زنداست.

راهزن درجای‌خودتکانی خورد وچشمان متعجبش را بچهره‌ی ستاره دوخت .

پیرمرادامه داد:

« نمی دانم تو درباره امیر ما،چگونه قضاوت می کنی ،او راچگونه شناخته‌یی ؛امالازم‌است‌بتوبگویم که‌اوتنها وارث‌تاج وتخت کیان‌است وبس واگردرجنگی بایك‌شکست‌موقتی روبروشده است، جنگهای دیگری‌درپیش دارد که بدون تردید باپیروزی اوتوام خواهدبود.

مردراهزن گفت:

« خوب ! قصه‌ی جالبی است، هیچ نمی‌دانستم..

پیر مرد گفت:

« نمی‌دانم پایه اعتقادات شماتاچه اندازه است اماهمینقدرمی‌توانم‌به عرض شما برسانم که‌یك مرد پیروجهاندیده ؛ مردی که عمر خودراکرده است مردی که‌همه‌آرزوهای‌جوانی‌راپشت سرنهاده‌است مردی که‌بیش‌ازهمه چیز بخداوند بزرك واوامر وتعالیم‌پیامبران اوایمان دارد لزومی نمیبیند که دروغ بگوید.

راهزن سربزیر افکند و پیرمردادامه داد:

« این دختر ؛ این‌ستاره‌ی نازنین ! دختر من نیست ؛ امااورا مانند دخترم‌دوست‌می‌دارم؛من‌نگهبان‌او بودم‌او رانجات‌دادم وبایاری این‌دوستم که حضورشمانشسته است می‌خواستم‌او رابامیرزندبرسانم وحالا هم جز این‌کار اندیشه‌ی دیگری ندارم ما می‌خواهیم به‌سلطان‌زندبرسیم‌وهر وقت بخدمت اوشرفیاب شدیم خواهیم توانست ترا از این بیابانگردی ؛از این دغدغه و اضطراب خاطر ؛ازاین نگرانی روزافزون نجات دهیم ؛زیرا مردی مانند لطفعلی خان هرگز نیکی را فراموش نمی کند ؛ وهرگز آنرابی پاداش نمیگذارد .

مرد راهزن همانطور که سربزیر افکندبود گفت :

«چیزی که هرگز به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد جریانی است که شما تعریف میکنید؛روزگار حکایاتی عجیب دارد ،چطور می‌توان این حوادث را باور کرد؟

پیرمرد گفت :

« هیچ‌چیز عجیب‌تر از سرنوشت انسانها نیست،

مرد راهزن گفت

«اسم لطفعلی‌خان زند ، وتنها اسم‌او کافیست که مرا بلرزه درآورد نه‌از ترس‌او،بلکه‌از درسی که بمردم آموخته است یادم می‌آید روزی در یك بیابان اسیرشدم اسیردست کولیها ...

چشمان ستاره دراین هنگام پراشك شد ومرد راهزن سخن خود را بریدو گفت:

«چطور؟ شما ازشنیدن نام امیر لطفعلی خان زند بگریه درآمدید یااز اسارت من؟

ستاره بغض گلویش رافشار داد و گفت:

«ازهیچکدام ! فقط بیاد کولیها افتام.

مرد راهزن گفت:

«عجب! پس‌شماهم شیفته جوانمردی کولیها هستید؟ ازآنها خاطرهٔ خوبی دارید؟

ستاره گفت:

«خودمن کولی‌هستم! دختررئیس کولیها بودم، وپس‌ازدرگذشت‌او سرپرستی من بعمویم واگذار شد،برئیس کولیهای فارس و کرمان!

مرد راهزن ناگهان ازجا برخاست و گفت:

«اوه! لطیف‌خان‌را میگوئید؟

ستاره بگریه درآمد و گفت :

«آری؛ عموی‌من بود..

وآنوقت ستاره دید که مرد راهزن بزانو درآمد ، دودست قوی و

زورمند خودرا پیش آورد، درحالیکه اشك در چشمانش گرد آمده بود گفت :

«وای! شما برادر زاده‌ی لطیف‌خان‌هستید؟خاك‌برسرمن!

ستاره باتعجب پرسید:

«چه میگوئید آقا؟

مرد راهزن گفت:

«لطیف‌خان دوبار جان‌مرا ازمرك نجات داده است، یکبار که در بیابان بدست کولیهاافتادم وآنها می‌خواستند مرابجرم دزدیدن‌احشام بدار بکشنداماواورسیدومرارها کرد.

اوپولی بمن‌داد، دعای‌خیری درحقم کرد،وروانه‌شهرم ساخت تاکسبی پیشه کنم، ویکبار دیگر، وقتی سه‌نفر ازهمدستان من‌بمن خیانت کردند و می‌خواستند مرابدست شحنه‌ها بسپارندکه اوفهمید وپیش‌از وقت بمن خبر داد ومرا ازیك‌خطر بزرك رهاند.

بانوی عزیز، شمارا قسم‌میدهم بجان‌کسی که دوست‌دارید آیالطیف خان عموی شماست ؟

حالامیتوان‌اورادید؟ بیائید برویم تامن بقدمهای این‌جوانمردبیافتم، بیائید من‌شمارا صحیح‌وسالم وشادمان بنزد او خواهم‌رساند.

ستاره درحالیکه میلرزید واشك بچشم آورده بودگفت :

«نمیدانم ... نمیدانم!

پیر مرد انگشت بلب گذارد ومرد راهـزن را بکناری کشید و گفت:

«لطیف‌خان درمیدان‌نبرد، جلو دروازه‌ی سلطانیه باتمام همراهانش کشته‌شد واز قبیله‌ی بزرك اوفقط این‌دختر باقی مانده است وبس!

مرد راهزن نظری بچهره‌ی دژم واندوه انگیزستاره افکند وگفت:

«پدر! به‌وجدان وشرفم قسم می‌خورم که من‌ازین لحظه ببعد فدائی این‌دختر، این‌تنها بازمانده‌ی لطیف‌خان خواهم‌بود وحاضرم جانم‌را درراه او نثار کنم .

پیرمرد گفت:

خدایار ونگهدار تو باشد.

مرد راهزن ادامه داد:

«ازشما پنهان نمی کنم، از لحظه یی که چشمم باین دختر افتاد، دیو هوس در درونم بیدار شد. هزار فکر نامربوط و هزار نقشه شهوت خیز درجانم دوید، راستش را بگویم حتی چند بار خواستم شمارا و این دوست نحیف شمارا از پای درانداز م وباو دست درازی کنم، ما آدمهای بیابانی دروغگو ودروغ پرداز وظاهر ساز نیستیم. آنچه میگوئیم ازصمیم قلب ماست، اما حالا... حالا که دانستم او لطیف خانست .حالا که فهمیدم دلباخته‌ی امیرز نداست، نوکروچاکروجان نثار اووشماهستم، هرچه بگوئید اطاعت می کنم هرکار بخواهید انجام می‌دهم، تاجائی که قدرت و نیرو دارم دراختیار شماخواهم بود.

پیرمرد گفت: فرزند! خداترا جزای نیک دهد.

مرد راهزن گفت:

«حالا بفرمائیدچه کاری باید انجام دهم ؟ هرچه بگوئید با تمام وجودم حاضرم...

پیرمرد گفت:

«حالا موقع آنست که ترا از تمام قضایا آگاه سازم، یعنی بگویم چطورشد که ما ازشهر کرمان بدرآمدیم و چطور شد که میخواهیم بجائی که نمی‌توان حتی نام آنرا مقصدی گذاشت رهسپارشویم.

مرد راهزن باحیرت گفت:

«راستش ازسخنان شما چیزی دستگیرم نمیشود.

پیرمرد با لهجه بردباری گفت:

«حق داری فرزند! پس حالا بنشین وتمام وقایع‌را گوش کن.

پیرمرد روشندل راهزن را بایك نوع روح برادرانه بزمین نشاند و نزدیك بنیمساعت تمام وقایعی‌را که اتفاق افتاده بود، دوستی‌ها و دشمنی‌ها را، جنگهارا، شکستهارا، عشقهارا، مهربانیهارا، دربدریها را، سرگردانی هارا،وگرفتاریهای‌ستاره‌را تاترانه‌ئی که اوخوانده بود، وتا سوزی که او درقلب خود احساس میکرد، همه... وهمه را برای مرد راهزن بیان کرد؛

ودربیان حساس وپرجذبه او آنقدر لطف ورقت وهیجان‌وعاطفه وجودداشت که چشمان مرد سنگدل‌را ازاشك لبریز کرد وبدون اینکه بتواند کلامی برزبان‌آورد سربزیرافکند وخاموش ماند.

پیرمرد که سکوت راهزن را دیده بود ومیدانست او را تحت تأثیر عجیبی قرارداده است گفت:

«حالاچه میگوئی برادر؟ آیا حاضری مرا واین دخترك نازنین را ؛ این سایه‌ی امیرلطفعلی‌خان زندرا، باوبرسانی واجروپاداش شایسته‌ی‌خود را دریافت داری؟

راهزن بدون اندك تردیدی گفت:

« آری پدر ! و قسم میخورم تا این کار را انجام ندهم از پـای ننشینم...

پیرمرد پرسید :

«حالا که همه چیزرا دانستی،آیا میتوانی اینقدرفداکاری داشته‌باشی ودوست بیگناه مرا بشهربرسانی؟

مرد راهزن گفت :

«اورا با همین اسبی که دراختیاردارد روانه خواهم ساخت، خود من برای شما وستاره اسب فراهم خواهم کرد.

پیرمرد با تعجب پرسید:

«ازکجا ؟

مرد راهزن گفت :

« ازهمین ده بالا!

پیرمرد پرسید:

«قصد دزدی داری؟

راهزن پاسخداد:

«نه! ازآنها امانت خواهم گرفت.

پیرمرد پرسید:

«مگرترا میشناسند؟

راهزن گفت:

«آری! یکی از دوستان من دراین دهکده سکنی دارد ؛ و میتواند بقول من اعتماد داشته باشد، اگرهم اعتماد نکند بزورخواهم گرفت ، کار را باید هرچه زودترانجام داد.

پیرمرد خاموش ماند ومرد راهزن رو بستاره گرداند و در حالیکه میکوشید چشمانش بچشم او نیفتد گفت:

«خواهرجان! ازتومعذرت‌میخواهم اگرتاکنون جسارتی کرده باشم، تو پس از این خواهر من هستی و من مانند برادری از تو حمایت خواهم کرد .

ستاره گفت :

«ازتوممنونم برادر!

مرد راهزن افزود :

«پس‌شما مرا بخشیده‌اید؟

ستاره گفت:

«کاری نکرده بودید که سزاوار بخشایش باشید، منهم ازاین ساعت شمارا برادرخود میدانم، راستی‌نام شماچیست ؟

مردراهزن گفت:

«نورعلی...

ستاره گفت :

«ازاین ساعت شمارا برادرخود میدانم وانشاالله روزی که‌توانستیم باامیرخودمان برسیم از اوخواهش خواهم کرد که شما را هم مانند باقر در جرگه افراد خاصه گارد سلطنتی درآورد.

نورعلی گفت:

«انشاالله...

آنوقت رو به دوست پیرمرد کرد و گفت:

«برادر! ازهمین امروزمسیرزندگی‌من عوض‌شد ؛ شما میتوانیدسوار یکی ازاسبها بشوید وبشهرخود برگردید. من همراه پدر روحانی عزیزم و خاتون گرامیم ستاره خواهم بود، خیالتان ازهرحیث راحت باشد .

پیر مرد رو بدوست فداکارش کرد و گفت:

« هرچه لازم داری ، از آذوقه وپول بردار ،خودت‌جای آنهارا بهتر می‌دانی ،اسبی را هم انتخاب کن که‌راهوار و چالاك باشد وترا زودتر به شهر برساند، من‌از اینهمه زحماتی که بتو دادم خجل وشرمسارم.

دوست اوباقیافه‌یی ناراضی گفت:

« از شما انتظار این سخنان را نداشتم ،من‌وظیفه‌ی دوستی‌خود را انجام‌دادم وکاربدی‌میکنید که مرا شرمنده‌می‌سازید. مگردوستی‌رابرای‌چه بوجود آورده‌اند؟ برای‌چه روزهایی‌خلق کرده‌اند؟

ومگر من غیراز وظیفه دوستی‌خودچه کاربزرگی کرده‌ام؟

پیرمرد گفت:

« برودوست‌من! خداترانگهدارباشد.

مرد بروی‌یکی از اسبها سوار شد ، با پیرمردوستاره وراهزن‌خدا حافظی کرد وچهار نعل از راهی که آمده بودندبازگشت .

پیرمرد که چشم بدنبال او داشت گفت :

«مردنازنینی است ، اینگونه‌دوستیها کمتریافت می‌شود.

مردراهزن گفت :

« منهم روزگاری دوستی خودرابشما ثابت خواهم کرد،آنچه مسلم است‌اینست که جوانمردی و دوستی‌ویگانگی هرگزدراین‌جهان از میان نخواهدرفت.

ستاره گفت:« آفرین برراستگوئی شما ، برادر!

مردراهزن سربسوی اوگرداندودرحالی که لبخند برادرانه‌یی برلب داشت گفت :

« وآفرین برتودخترشجاع! دختری که‌میتوانی درآینده‌سرآمدبانوان ایران باشی..

ستاره از خجلت سرخ شد وسربزیرافکند.

پیرمرد روبه‌نور علی گرداندوگفت:

« خوب! حالا چه باید کرد؟

نورعلی‌پاسخداد:

« شما کمی استراحت کنید،غذایی میل بفرمائیدمن به‌ده بالا میروم،دو اسب بدست میآورم ،کمی غذاتهیه می کنم وبسوی شما بازمیگردم آنوقت هرسه نفر سفر دوروودراز خودرا آغازخواهیم کرد؛شایددردهکده‌هم‌خبری از امیر بمن دادند..

ستاره گفت : «آه! چقدرخوب‌خواهدبود ..

مردراهزن باهردوخداحافظی کرد ، از جاده ی باریکی که بسوی دهکده می‌رفت بالا رفت وچنددقیقه بعد درپشت تپه های کوچك و بزرك از نظر هر دومحو شد.

ستاره گفت :

« میبینی پدرجان! خدا با ما همراه‌است‌پیرمردافزود:

« نورعلی‌جوان بدی بنظر من نرسید ، شایدوضع آشفته‌ی زندگی کنونی اورا وادار به‌راهزنی وبیابانگردی کرده‌است ، وشاید اگر به‌یك زندگی ساده وبدون غل و غش برسددست ازهمه‌ی‌گذشته‌ی خودبشویدو راحت بزندگی تازه‌ی‌خود بپردازد ،من امیدوارم روزی امیر اورا بکاری بگمارد ،آنوقت خواهی دیداین جوان چه صداقت وجانبازی‌شگفت‌انگیزی خواهدداشت.

ستاره گفت:

« راست میگوئی پدر...



یکساعت بعد ، نورعلی از دهکده‌یی که درسینه کوه‌جای گرفته بود بازگشت ؛درحالی که دواسب بهمراه آورده بود و مقداری نان و قورمه مخصوص دهات جنوبی را درخورجین های هردواسب داشت،ستاره و پیر مرد ؛ باشادمانی وتحسین باستقبال اورفتند وپس از چند دقیقه گفتگو هر سه‌سوار اسبهاشدند و براه افتادند.

راه پیمائی آنان درلحظات اول باسرعت صورت‌میگرفت ، امارفته رفته آثار بیخوابی شب‌گذشته وخستگی‌راه برآنهاچیره شدو مرد راهزن درپای درختی اسب‌خودرا نگهداشت و گفت:

« صلاح میدانید اینجا یکی دوساعت استراحت کنیم،غذایی بخوریم وبعد براه بیافتیم.

پیرمرد وستاره که ازخستگی بجان آمده بودندوشرم میکردند این موضوع را باراهزن درمیان گذاردند پیشنهاد اورا باخوشرویی پذیرفتند وهرسه‌اسب‌فرودآمدند.

مردراهزن جای‌هردو رازیرسایه درختان آمماده کرد ؛ بشتاب بسوی چشمه‌یی رفت وآب آورد ؛سفره‌ی‌غذا را دربرابر آنان گسترد وخودمانند خدمتکاری در گوشه‌ی سفره نشست و گفت:

«بفرمائید، منتظر چه‌هستید؟

ستاره باخنده ملیحی گفت:

«منتظر شما که پیش‌بیائید، مثل همان برادری که گفتید کنار مـا بنشینید، وباما هم‌غذا بشوید.

مرد راهزن گفت:

«خجالتم ندهید خواهر!

ستاره گفت:

«عجب است که شما خجالت می کشید، درحالیکه ما باید خجالت زده شما باشیم .

وبعد حرفش راباشتاب برید وپس‌از لحظه‌ئی سکوت گفت:

«هیچ خواهری ببرادرش «شما» خطاب نمی کند، این «شما» گفتن ها وتعارف کردنها ازاصول دوستی بدوراست من بعداز این بشما «تو» خطاب خواهم کرد وشماهم باید مرا یا«خواهر» صدا بزنید ویاستاره ! قبول دارید

نورعلی گفت:

«آری خواهر!

ستاره پرسید:

«حالا راضی هستید.

مرد راهزن بالبخند شیرینی گفت:

«آری؛ ستاره ...

آنوقت هرسه باشادمانی محسوسی کنار سفره‌ی طعام قرار گرفتند ونیمساعت بعدهرسه بخواب عمیقی فرورفتند.

☆☆☆

«برخیز ستاره؛ صدایی میشنوم ..

این کلام رامرد راهزن برزبان رانده‌بود، زیرا صدای پای‌اسبهایی که‌در میان‌راه پیش‌می‌آمدند بگوش میرسید.

مرد راهزن که‌نظر بموقعیت‌خودهمیشه گوشهای شنوایی داشت زودتر ازپیرمر وستاره ازخواب پریده بود.

ستاره بابیم‌وهراس گفت:

«چه شده است برادر؟

مرد راهزن گفت:

«گمان می‌کنم ازروبروی‌ما ـ نه‌ازپشت‌سرـ صدای سم‌اسبهایی‌میآید یقین است این سواران درتعاقب مانیستند، زیراصدا ازروبروست

ستاره گفت:

«آه؛ ممکن است ازدوستان‌ما باشد؟

راهزن جوابداد:

محال است.

ستاره پرسید:

«چطور؟

نورعلی گفت:

«خیلی واضح است؛ دوستان ما باین زودی بطرف شهر کرمان باز نمیگردند.

پیرمرد گفت:

«راست میگوید ستاره؛

دخترك کولی پرسید:

«چه باید کرد؟

راهزن جوابداد :

«هیچ! باید بسادگی سوار براسبها شویم، راهخودرا درپیش بگیریم واگر ازما پرسشی کردند بگوئیم که ازده بالا آمده‌ایم ومی‌خواهیم برای جشن عروسی بده‌همسایه برویم.

پیرمرد گفت:

بسیار خوب است!

مرد راهزن گفت:

«پس‌درنك جایز نیست، خیلی‌ساده وآرام براسبها بنشینیم واز جلوی آنها بگذریم.

هرسه اثاثه خودرا جمع کردند وبسرعت آماده حرکت شدند .

چندلحظه‌یی ازحرکت آنان نگذشته بود که نورعلی باتعجب بجاده نگریست وگفت:

«عجب است ، قریب بیست اسب‌بی‌سواروتنهایك سوار... دارند جلو می‌آیند.

ستاره بمیان جاده نظرانداخت وگفت :

«راست میگوئی؛ کاری ازاین عجیب‌تر نیست!

مرد راهزن گفت:

« می‌توانیم ازین مرد ؛ از این تنها سواری که با اسبهایش میآید بپرسیم کجا رفته بودندوحالاچرا بازمیگردند ؟

ستاره گفت :

« تابینیم‌خود او چه خواهدگفت ؟

چنددقیقه بعداسبهای بی سوار از جلوی این‌سه‌تن گذشتند وهمینکه سوار بآنها نزدیك شد مردراهزن جلورفت وبالحن صمیمانه یی‌پرسید:

«کجابرادر؟ بااینهمه اسب ..

سوارنگاه مشکوك وسوزنده‌یی‌باو افکندوگفت:

« بشما چه‌مربوط است؟

نورعلی اسب خود را جلوراند ؛دستش رادرازکرد ویقه‌ی سوار را

گرفت و بایك حرکت او را از روی زین کند و برزمین افکند و گفت:
« مردك! نمیتوانی مثل آدم حرف بزنی؟
سوار که قدرت بازوی نورعلی رادرك کرده بود به لکنت زبان افتادو درحالی که رنك چهره اش بزردی میگرائید گفت:
« عصبانی بودم ونتوانستم جواب شمارا بدهم؛ مادر تعقیب دشمنان خود بودیم اما آنهادوستان مرا به نیزاری کشاندند وهمه را از پای درآوردند تنها من یك نفرتوانستیم جان سالم برم، بقیه نابودشدند.
ستاره بااضطراب خاصی پرسید :
« ازآنها کسی کشته نشد؟
سرباز قاجار گفت :
«نه! خاتون.. همه‌ی مارا از پای درآوردندوخود بدررفتند.من صدای تیراندازی آنها را میشنیدم ؛الانهم عازم کرمان هستم تاخبراین واقعه‌را بعرض سلطان قاجار برسانم... ستاره فریاد زد :
«برو ! مرد.. بروو بآن خواجه‌مکار بگو که تنها چهار مرد بفرمانده‌ی لطفعلی‌خان زند توانستند دویست نفر را از پای‌درآورند این مرد.. این لطفعلی‌خان بزودی حساب او را خواهدرسید، برو ..
سرباز از روی زمین برخاست وتعظیمی کرد و باهمان لکنت‌زبانی که از ترس حادث شده بود گفت :
« چشم بانو!
مردراهزن گفت :
« می‌خواهی بااینهمه‌اسب به کرمان بروی ؟
سوارقاجار پاسخداد :
« چکنم ؟ این اسبها صاحب ندارند .
نورعلی گفت:
« ماسه رأس ازآنها را برای مواقع ضروری لازم داریم ودورأس دیگرهم باید به دوستانمان بدهیم ؛ بقیه را بردار وزودبرو!
سوار گفت :

« چشم!

نورعلی پنج اسب چالاك وزورمند ازمیان اسبها انتخاب کردوسوار بدون اینکه‌به پشت سرخود بنگرد رکاب‌براسب‌زد وبتاخت‌دورشد.

نورعلی روبه ستاره وپیرمرد کرد وگفت :

« حالا اگر اجازه می دهید من این دواسب‌اماتنی را در یك مدت کوتاه به صاحبانشان برسانم وبرگردم .

ستاره گفت :

«کار بسیار خوبی‌است :

نورعلی گفت:

« همین جامنتظر من بمانید .

وخود بروی یکی از اسبهای سواران قاجار پرید ودرحالی که دو است دیگررایدك‌میکشیدبسوی ده روانه‌شد.

پس از رفتن‌اوستاره روبه‌پیرمرد کردوگفت:

« پدر! راست است که امیرمن توانسته است‌اینهمه سوار را بمرداب بکشاند وخودراه‌گریز درپیش‌داشته باشد؟ صلاح‌نمی‌دانید ما به‌این‌مرداب برویم وببینیم چه‌خبرهائی شده است؟

پیرمرد گفت :

« نه ! فرزند وقت از دست ما خواهد رفت باید پس‌از باز گشت نورعلی یکدقیقه هم معطل نشویم وبسرعت باد جلو برویم شاید بخواست خدا زودتر به‌امیر برسیم

ستاره گفت:

«چه‌سعادتی خواهد بود آنزمان‌که ماامیر را روبروی خودبه‌بینیم.

پیرمرد گفت:

«راستی بالاترین سعادتها خواهد بود، هم برای تو وهم برای من! برای توکه محبوب قلب خود راخواهی دید وبرای من‌که توانسته‌ام وظیفهٔ پدری‌خویش‌را انجام دهم.

ستاره باچشمان پراشك اسب خودرا پیش‌راند، بکنار پیرمرد رسید، ازروی اسب خم‌شد وسرخود رابسینه‌ی پیرمرد تکیه داد.

دراین حال آنقدر لطف وجذبه ومعصومیت داشت‌که چشمان پیردنیا دیده‌هم مملواز اشك‌شد.

معلوم نبود تاچه‌مدت دراین‌حال باقی‌مانده بودند، زیرا وقتی بخود آمدندکه صدای نورعلی راازدور شنیدندکه میگفت:

«راه بیافتید آمدم، رسیدم!

مرد راهزن بسرعت بادهای بیابانی بآنها نزدیک‌میشد ولبخندشیرینی روی لبانش هویدا بود.

پیرمرد روبستاره کرد وگفت:

«دخترم، امیدوارم در زندگی‌آینده خود نیکبخت و کامروا باشی و پاداش این‌راهزن جوانمردرا درنخستین فرصت ازامیربگیری...

ستاره گفت.

« اطاعت میکنم پدرم... پدرعزیزم!

سایه‌ها حمله میکنند

دسته‌ی چهل و پنج نفری سواران قاجار، باهمان حالت خستگی راه میسپردند و باز باسکوتی که درمیان آنها رخنه کرده بود همراز بودند، کسی حال آنرا نداشت که برگردد و به پشت سرخود نگاه کند و بهمین سبب هیچکس ندانست که یکی از ین عده کوچك کم شده است، واسب او بدون سوار درپی آنها روان می باشد.

لطفعلی‌خان و یاران او، بجای اینکه ازمیان جاده بآنها حمله‌ور شوند ازهمان بی‌راهه بجلو اسب می‌تاختند.

وچون مسافت آنها بادسته‌ی سواران زیاد بود، واغلب نیزروی زین اسبها چرت‌میزدند صدای پای اسب آنانرا نمی‌شنیدند.

امیر وسلیم‌خان و باقر بخط مستقیم از سواران پیشی گرفتند، ووقتی مسافتی ازآنان بدورشدند بمیان جاده پیچیدند و بآهستگی روبروی آنها براه افتادند.

سلیم‌خان که ازقدرت بازوی امیرخبر داشت ومیدانست اودرچه‌حالت عصبانیت وخشم آتشینی بسرمیبرد گفت:

«قربان، اگر اجازه می‌فرمائید من جلوتر ازشما بااین سواران حمله کنم وباقرهم پشت‌سر من بیاید.

لطفعلی‌خان باتعجب پرسید:

«چرا؟ این‌چه پیشنهادیست؟
سلیم‌خان گفت:
«شما آنقدر خشمناك وبرافروخته هستید که میترسم خدای نکرده جان‌خودرا بخطر اندازید. از آن گذشته وقتی‌ما بقلب این عده‌ی کوچك حمله بریم حواله‌ی‌فرار کنندگان باشما خواهد بود.
لطفعلی خان باآزردگی خاطر گفت:
«پیشنهاد من کاملا بعکس است، یعنی‌من باید بسواران حمله کنم وشما دونفر در انتظار گریزندگان باشیدو بدانید از آنچه گفتم ذره‌یی عدول نخواهم کرد، شایدجنك بااین‌عده‌از سواران آدمکش وخونخوار بتواند کمی‌اعصاب کوفته‌شده‌ی مراتسکین دهد.
سلیم‌خان خاموش ماند. ولطفعلی‌خان افزود:
«ازمن رنجشی نداشته‌باش سلیم‌خان،میدانی که من‌درچه‌حالی هستم، حالا برای اینکه هیچکدام ازما دل‌نگران نباشیم بهتراست شانه بشانه هم جلوبرویم ویکباره هرسه نفر باهم بدشمنان حمله‌بریم.
سلیم‌خان باشادی گفت:
«بسیار خوبست امیرمن ... حاضرم!
درهمین هنگام چشم طلایه‌دار سواران قاجارکه پیشاپیش همه اسب می‌راندندبسه‌سوارسایه‌مانند افتاد که باآهستگی‌پیش‌میآمدند وناگهان رو بسربازان کرد وگفت:
«مثل‌اینست که سه‌سایه بسوی‌ما می‌آیند. آماده باشید به بینیم کیستند مبادا غافلگیر شویم، ومبادا طلایه‌داران دشمن باشند.
سواران ازشدت هراس دست باسلحه بردند، وفرمانده این گروه کوچك گفت:
«خیلی‌مواظب باشید وتا من اشاره نکرده‌ام بآنها حمله نکنید، زیرا بهتراست‌آنها راباسارت بگیریم واگرازدشمنان ما بودند خبری ازآنها درباره‌ی‌لطفعلی‌خان بدست آوریم.
هردودسته‌ی کوچك وبزرك روبهم جلومی‌آمدند ، مثل این بودکه

برای بازدید یکدیگرمیروند، زیرا هم لطفعلی خان و دوتن یاران او ، و هم گروه کوچك سواران قاجار باهستگی روبرویکدیگرجلومیآمدند.

وقتی مسافت میان این دو عده به بیست ذرع رسید ناگهان چنانکه گوئی زمین لرزه ئی بوقوع پیوسته باشد ، عده سه نفری امیر زند از جا کنده شدند، ودرحالیکه بسرعت‌شمشیرهای‌خودرا کشیدند بقلب سپاه کوچك قاجارزدند...

این حمله چنان بسرعت انجام یافت که‌سواران قاجار حتی نتوانستند دست باسلحه‌ی گرم برند و ناچارآنعده که ازضربات شمشیر نخستین حمله امیرویارانش جان بدربرده‌بودند دست بشمشیر کردند، اما کجا میتوانستنددر برابرسه عاعقه ، در برابر سه توفان مهیب ، دربرابرسه گردباد بنیان کن مقاومت ورزند.

شمشیرلطفعلی خان درهمان لحظات اول حمله تن ده مرد را در هم درید وبخاك افکند وسلیم خان که روبروی فرمانده قوی هیکل این عده قرارگرفته بود با او بجنك تن‌بتن‌پرداخت و با چند حمله مردانه اول مچ دست اورا باشمشیرقطع کرد وسپس قلب اورا درید و از اسب واژگونش ساخت.

باقریك عده راکه خیال فرارداشتند ازپشت سرمورد حمله قرار داد ویکی یکی را با ضربه‌ی شمشیرازپای درانداخت ؛ آنگاه هرسه دوست ، درکناریکدیگر، شمشیرهارا بالابردند وچنان بافراد باقیمانده‌ی سواران قاجارحمله ورشدند که‌گوئی آتشی بهیزم خشك افتاده باشد و دریك لحظه شعله‌هایش دامن همه‌را فراگیرد...

طومار زندگی این‌چهل وپنج‌نفر سرباز، چنان‌بسرعت درهم‌نوردیده شد که حتی‌نمیتوان مدت‌کوتاهی راهم‌برای آن‌تعیین کرد،سربازان خسته وکوفته ونومید که مامورتعقیب لطفعلی‌خان‌بودند وپیشاپیش بآنان‌گوشزد شده‌بود که باچه‌دلیر گردن‌فرازی روبرو هستند چنان‌دست وپای خود را گم کردند وچنان‌درزیر ضربات شمشیر او ازپای درآمدند که حتی مجال نفس کشیدن نیز برایشان نماند.

وقتی تنهاسه‌تن ازاین گروه باقیماندند وآنها نیز اسلحه‌ی خودرا بدور افکندند وامان‌خواستند لطفعلی خان کـه بسان‌یك‌ببر وحشی میغرید روبآنها کرد و گفت:

برای مرگ حاضر شوید، و تنها در یك صورت حاضرم شمارا ببخشم که آنچه میگوئید از روی صدق وراستی باشد.

هرسه سرباز که بزانو درآمده بودند دستها را بالا گرفتند ویکی از آنها گفت:

«امیر ... من واین دو نفر رفیق من بی گناه هستیم، جزوعده یی میباشیم که تازه ازمازندران بقوای آغامحمد خان پیوسته ایم، بما مأموریت داده بودند که درهر نقطه یی شده باشد شماو یاران شمارا بچنك آوریم وباور کنید امیر رحم دل که ما نمی دانستیم میان شما و آغا محمد خان قاجار چه دشمنی و کدورتی وجود دارد ، زیرا شنیده ایم که آغا محمد خان پرورش یافته ی خاندان زنداست وحالا چرا میخواهد بروی ولینعمت های خود تیغ بر کشد کسی نمی داند، وماهم نمی دانیم.

لطفعلی خان گفت:

«حالا از جا برخیزید وبآنچه من میگویم گوش دهید ، من شما را می بخشم، گرچه بخشش سزاوار ذات بی همتای پروردگار است، اماشما از همین راه بسوی کرمان بازمیگردید.

اگر درراه دوستانی از طرفداران مرا دیدید بگوئید که من بسوی جنوب می رویم ویك چیز دیگر! اگر یکی از شما حاضر شد دوستان مرا بطرف من راهنمائی کند؛ اگرچه این دوست یك نفر باشد حاضرم اورا ازمال ومنالی که میخواهد بی نیاز گردانم واگردلش بخواهد وی را جزو خادمین خود بشمار آورم وجیره ومواجبی بیشتر از خواجه قاجار باو برسانم، آیا شما حاضرید این مأموریت راانجام دهید.

یکی از سه مرد که معلوم بود بردیگران برتری دارد گفت:

«امیرمعظم! باور بفرمائید این منتهای آرزو وآمال ماست که دررکاب سلطانی رئوف وعادل مانندشما بسر بریم، وازاینکه بماابراز لطف ومرحمت فرموده اید خودرا خوشبخت وکامروا می دانیم وروزیکه بتوانیم بخواست خداوند بزرك بامر مبارك شاهانه جامه عمل بپوشانیم آنروز خودرا از سعادتمند ترین، شادکام ترین، آسوده ترین وسرافراز ترین مردان روزگار خواهیم شمرد .

امیرزند گفت :

مارهسپار جنوب هستم و همانطور که گفتم تابندربوشهر خواهیم‌رفت اگر تو دوستان مرا بمن برسانی آنچه را بخواهی بتوارزانی خواهم داشت.

اکنون آزادهستی ،برو درپناه‌خدا..

سرباز قاجار چنانکه گوئی جان تازه یی یافته‌باشد بخاك افتاد و بچابکی سوار اسبش‌شد ولحظه‌ئی بعد غبار کمرنگی از جای سم اسب‌او درمیان جاده برمیخاست.

لطفعی خان روبسلیم خان گرداندو گفت:

« نمیدانم چرا بقلب من‌الهام‌شده‌است که درمیان‌این‌صحاری‌پهناور یکی از نزدیکترین دوستانم خواهم رسید و تعجب‌نکن اگر بگویم حتی گاهی فکرمی کنم ستاره را ،این دختر بیابانها رادرمیان دشتهای وسیعی که‌جای اوقبیله او بوده‌است خواهم‌دید

سلیم‌خان لبخند دردناکی زدو گفت:

« ازدوستان ماکسی‌جزستاره باقی نمانده‌است واما آیا او خواهد توانست از بند خان قاجار بگریزد و بما برسد اگر اینطور باشد زهی سعادت‌ما!

امیرزند گفت :

تنهائی درد کشنده‌ایست ،دردی که قلب آدمی‌را زیرشکنجه میگیردو باورکن سلیم خان این دردرا تامغزاستخوانهایم احساس میکنم و همیشه جای اورا،جای‌ستاره را،خالی میبینم.

دیگر کسی نیست که شبهاتاصبح ،تا دمیدن طلوع فجر دراطراف من‌بگردد ومرااز گزندشمنان نگهداری کند،دیگر کسی نیست با چشمان متجسس ونگرانش‌بزندگی من خیره شودواز دردی که‌برجانم چیره‌میشود بکاهد، دیگراونیست.. ستاره‌نیست گاهی‌فکرمی کنم که تمام پیشگوئی‌های این دختر بحقیقت پیوسته‌است و آخرین پیشگوئی او نیز بحقیقت خواهد رسید یادت هست که میگفت : من‌وتوروزی‌تنها درمیان دشتی خواهیم‌بود، دشتی که‌جزتیرگی هیچ‌چیزنخواهدداشت‌تاریك خواهدبود ، ودرآندم تنها من‌وتودست دردست‌همدیگر جلوخواهیم‌رفت. بکجا ؟ نمی‌دانم .. سلیم‌خان دهانه اسبش راکشید ودرحالی که سعی میکرد چهرهٔ خودرا از امیر زند بگرداند گفت :

« باید دررفتن بیشتر شتاب کنیم.اگر جهانگیرخان حاکم بوشهر بما کمك برساند ودست کم یك لشکر کوچك در اختیارمان بگذارد خواهیم توانست ازآنجا بسوی شیراز تاخت بیاوریم ، همه‌ی ایلات جنوب ومردمی که درشهرهای میان راه زندگی میکنند هواه‌خواه امیرهستند وماخواهیم توانست دراندك مدتی شیراز را اززیر یوغ ستمگران رهائی بخشیم وبکمك مردمی که امیدخودرا بما بسته‌اند ایادی جبارانه آغامحمدخان رااز خطه‌راه فارس کوتاه سازیم ،آنگاه تسخیر کرمان برای ما کاری نخواهدداشت .

لطفعلیخان گفت:

«برادر وقتی درنزدیکی بوشهررسیم توجلو تر ازمن باین شهروارد شو باحاکم آنجا صحبت کن وبعدمن وارد شهرخواهم شد آنوقت میتوانیم بنشینیم ودرباره حمله‌های آینده نقشه‌دقیقی طرح کنیم زیرا اینهمه شکستهای پی درپی روحیه مرا دگرگون ساخته است شاید سعادتی درراه آینده وجود داشته باشد



سلطه پیاپی آغا محمدخان برشهرهای ایران ،قساوت قلب وشجاعتی که بازیرکی اوتوام بود جاسوسان وهواخواهانی که دراینجا وآنجا برای خود گردآورده بود ، وبالاتر ازهمه قتل عام مردم کرمان چنان درروحیه‌ی امراء وحکام ایالات وولایات ایران اثربجا نهاده بود که همه پیشاپیش برای او نامه میفرستادندواطاعت بدون قیدوشرط خودرانسبت بدو ابراز میداشتند وجهانگیرخان حاکم بوشهر نیز یکی ازاین حکمرانان بود...

وقتی امیرزند وسلیمخان باتحمل شدائد وشتاب بسیار بچند فرسنگی این بندرتاریخی رسیدند سلیمخان ازشدت شوق ونشاط نمی‌دانست چکار کند زیرا بدوستی ومودت جهانگیر خان ایمان داشت ،امانمی‌دانست این مرد خیلی جلوتر از رسیدن امیرزند بوسیله نامه وپیام وقاصد باخان قاجار پیمان دوستی ومودت بسته‌است.

آنروز، سلیمخان باقلبی آکنده ازامیدو مسرت به بوشهر رفت تا ترتیب ورود امیر زند را باین شهر فراهم آورد اما بدون انتظار ازجهانگیرخان جز سردی چیزی ندید ،و این حاکم ابن الوقت ومزدور به سلیمخان گفت که ازپذیرفتن دشمن سلطان قاجار معذوراست، وهمچنین نمیتواند مردی را که

درتمام جنگها علیا سلطان قاجارشرکت کرده است بپذیرد.

سلیم‌خان که انتظارچنین ناجوانمردی را ازیکدوست دیرینه نداشت روباو کرد و گفت:

«گویا فراموش کرده‌یی که آنچه امروزداری، اعم ازقدرت حکومت وسیادت برمردم، واعم ازثروت وجاه وجلال، ازخاندان زند بتورسیده‌است، واکنون آیا میخواهی یگانه بازمانده‌ی این خاندان را، امیرزند را، کسی را که سلطنت ایران بدون هیچگونه تردیدی متعلق باوست، بشهری که تحت اختیاروسلطه‌ی این‌خاندان بوده‌است راه ندهی؟

جهانگیرخان بابی‌پروائی آشکاری گفت:

«این‌امیراگرقدرت‌داشت دربرابرقوای‌سلطان قاجارایستادگی‌می‌کرد، چهارماه متوالی درمحاصره باقی‌نمی‌ماند، و سرانجام مردم بی‌پناه وبی‌گناه کرمان رادوچارآن قتل‌عام عجیب‌نمی کرد، مگراین مردم غیراز فرمانبرداری، غیرازفداکاری ودوستی، غیرازاینکه همه چیزخودرا درطبق اخلاص نهادند وبه‌لطفعلی‌خان تقدیم داشتند چه کرده بودند که سزاواراین عقوبت وحشتناك باشند؟

سلیم خان که دمبدم خشمناکترمیشدگفت:

«جهانگیرخان! من‌لزومی‌نمی‌بینم که ازسلطان زند دفاع کنم، زیرا هم توو‌هم‌من‌اورابهترمی‌شناسیم به میزان رشادت وشجاعت اوآگاه‌هستیم اما چه میتوان کرد که درهرجنگی انگشت خیانت بکارافتاده است وکسانی مانند توکه فریفته عزت و اقبال وجاه و جلال هستند، یازبون وبیچاره و درمانده‌اند، بسوی خیانت ونادرستی روی‌آورده‌اند وسرنوشت مردم را ملعبه‌ی دست گناهکارخویش قرارداده‌اند!

جهانگیرخان گفت:

«حرف همانست که گفتم ونمیتوانم چیزی برآن بیافزایم.

سلیم‌خان با لحن نکوهش باری گفت:

«یعنی‌می‌خواهی‌بگوئی بهرترتیبی که هست ازپذیرفتن‌ولینعمت‌خویش خودداری می کنی؟

جهانگیرخان باوقاحت‌پاسخداد:

«ناچارم! وجزاین راهی ندارم.

سلیم‌خان پرسید:

«باآغا محمدخان پیمان مودت وهمکاری بسته‌ئی؟

جهانگیرخان بازباهمان بی‌پروائی گفت :

شکی نیست !

سلیم‌خان باخشم فراوانی گفت:

«اقرارمیکنم که تاکنون نمیدانستم اینقدر آدم فرومایه ورزلی هستی، والاامیررا مجبور نمی‌کردم بامیدی واهی بنزد تو بیاید.

جهانگیرخان گفت :

«دشنام‌ترا میپذیرم، وبازهم تکرارمیکنم هرگز نمیتوانم امیرزند، و تراکه شانه‌بشانه‌اوشمشیرزده‌ای و تنهاسرداردلیرش‌میباشی بیش‌از یکساعت دربوشهر بپذیرم،واگر اکنون بتوولطفعلی‌خان‌فرصت میدهم که‌هرچه‌زودتر از اطراف بوشهر دورشوید بپاس‌دوستی‌ومودت‌قدیم‌است وبس!

سلیم خان که‌بایکدنیا امیدرو باین‌شهر آورده‌بود بایأس ودلسردی از دروازه بوشهر بیرون آمد و یکسر بسوی‌امیرزند تاخت.

قیافه‌ی عبوس وتیره‌سلیم‌خان آنچه‌را که‌باید برای لطفعلی خان‌بیان کرداما مردی‌نبود که بگذاردیگانه دوست‌وسردارش‌در پشیمانی ونومیدی وسرافکندگی باقی بماند . بهمین‌سبب روباو کرد وگفت :

«من می‌دانم چرا جهانگیر خان‌از پذیرفتن ماخودداری کرده است، چکند ؟ بیچاره‌باید نگهدار یك‌مشت مردم بیگناه باشد،مگر قتل عام و رسوائی‌وفضاحتی که‌برسرمردم کرمان آمد فراموش شدنی‌است ؟سلیم‌خان! دراین جهان پهناور هرکس باید درفکرزندگی خودووظیفه‌خودباشدوغیر ازاین هرکار بکند چیزی جزیك تلاش مذبوحانه نیست .اگر جهانگیرخان از پذیرفتن‌ما، خودداری کرده است نباید نومید بود ، وحتی نباید او را سرزنش کرد ،زیرا او میخواهدزندگی کند،وحق دارد برای‌حفظ زندگی خودبکوشد..مادیگرچاره‌یی نداریم،جزاینکه‌بهرترتیبی‌هست‌ازمیان‌دشمنان خود بگذریم وراهی بسوی «بم» بگشائیم، زیراآخرین نقطه‌اتکاءما شهر بم است ، وتنها میتوان به‌قلعۀ بم ومردم شجاع‌این‌شهر امیدبست.

سلیم‌خان پرسید : «اندکی استراحت نمیکنید ؟

امیرزند گفت :

«دراین‌جاصلاح نیست، بایدمقداری‌ازشهردورشویم، هرچه بیشتر بهتر! ودرآنجاخواهیم توانست‌چندساعتی استراحت کنیم‌ودوباره براه بیافتیم.

سلیم‌خان‌خاموش‌وساکت‌سوار براسب‌شدوهردوسوار باتفاق باقر از راهی که آمده‌بودندوباره بازگشتند..

دردرون لطفعلی‌خان غوغائی برپا بود، اگر این مرد نخواست دوست جوانمردش را در نومیدی و پشیمانی به‌بیند، اگر نخواست اورا مورد شماتت قرار دهد، دلیل آن نبود که خود اوازاین شکست افسرده‌وغمناك نباشد، چقدر این راه پر مشقت‌را باامیدواری پیموده بود، وچطوراکنون درمانده‌ونامراد میبایست تمام راه آمده را بازگردد...؟

باقر که ازنخستین لحظه‌عزیمت‌سلیم‌خان بسوی‌بوشهر وبازگشت‌او خاموش مانده بود ومیدانست‌چه‌ضربه‌ی هولناکی بروح امیرزندوارد آمده است چند بار کوشید سخنی برزبان آرد وروحیه افسرده ویراتسلی بخشد، اما هربار که‌خواست‌دهان بگشاید ساکت ماندوهردم که اسب‌خود راپیش راند تا درکنار امیرزند قرارگیرد بازپشیمان شدوعقب نشست.

برای باقر اینگونه مسائل حل نشدنی بود، چطورممکن‌است دوستی از پذیرفتن‌دوست‌دیگری که بکمك‌او احتیاج‌دارد‌سر باززند؟ اینکاردوراز‌اصول جوانمردی‌بود، یك انسان واقعی باید بدشمن‌خود نیزمحبت‌داشته باشد باید تا میتواند نیکی کند، احسان کند، جوانمردی کند، وپاس‌سلام دیرینه‌رانگهدارد. درکشاکش این‌افکار بود که باقر ناگهان احساس کرد بازهم صدای‌سم سوارانی راازمسافت‌دورمیشنود. این صداازپشت‌سر آنهامیآمد، ویقین‌سلیم‌خان وامیرزند که‌غوطه‌ور درتخیلاتی سهمگین بودندنمیتوانستنداین صداهای آشنارا بشنوند.

باقر دهانه اسبش‌راکشید واین بار بادقت بیشتری گوش‌فراداد.

اشتباه نمیکرد، سوارانی ازطرف بوشهربسوی آنهامیآمدند.

آیااین‌عده‌راحاکم‌بوشهر نفرستاده بود؟ آیا نمیخواستندبیایندواز گناه گذشته‌پوزش بخواهندوامیر را بااحترام‌وتکریم‌فراوان بیوشهر بازگردانند؟

باقر از این اندیشه شادمان شد: روگرداند، اما آثاری ازسواران دیده نمیشد، فقط‌دمبدم صدای سم‌اسبها نزدیکتر میشد شکی‌نبود که آنها هردم به‌سرعت‌خودمیافزودند تا به‌امیرزندوسلیم‌خان برسند.

باقر دیگر درنك راجایز ندانست؛ وفریادزد:

«امیر، میشنوید؟ ازطرف‌بوشهر‌سوارانی‌دنبال‌مامیآیند، گویاپشیمان شده‌اند، و برای بازگرداندن امیر آمده‌اند!

سلیم‌خان از گفته‌ی‌باقر‌یکه‌خورد وایستاد، باقر راست میگفت، صدای سم سواران دیگر بوضوح کامل شنیده‌میشد...

رنك از روی سلیم‌خان پرید، زیرا یقین بود که باقراشتباه میکرد، نمیخواست بفهمد که جهانگیرخان تاچه اندازه خبث نیت دارد، وچگونه

دوست قدیم خودرا از بوشهر رانده‌است .

تردید نبود که جهانگیرخان این عده‌سواران را برای منظور دیگری دنبال آنها فرستاده‌است.

آیا جهانگیرخان پس از اینکه فرستاده مخصوص امیرزند را از شهر بیرون راند، بدنبال این فکر نیفتاد که خوبست عده‌یی از سواران را برای دستگیری آنان بفرستد واز این راه بزرگترین خدمات را نسبت بسلطان قاجار انجام‌دهد؟

آیا اگر نقشه‌ی جهانگیرخان بهدف‌میرسید آغامحمد خان قاجار او رامورد تحسین‌ومراحم خود قرار نمیداد ؟

این افکار بسرعت برق از مخیله سلیم‌خان گذشت،جوانمرد دلیراحساس کرد که عرق سردی برمهره های پشت اومیلغزد ورعشه‌یی بدنش‌را فرا گرفته است.

این رعشه ازبیم و هراس نبود؛ بلکه نمیدانست دیگر این ننك را چگونه تحمل کند که یکی‌از صمیمی ترین دوستان او میخواهد موجبات دستگیری امیر زند را فراهم آورد و او را بیش‌از پیش خوار و خفیف گرداند ..

امیر زند که صدای باقر وسکوت سلیم‌خان را دریافته بود پرسید:

«بچه فکر میکنی سلیم خان؟

سلیم‌خان درحالیکه سربزیر افکنده بود گفت:

«ازامیر تقاضادارم ازمن‌فاصله بگیرند، همراه باقرجلو بروند، ومن اینجا خواهم ایستاد تااین سواران برسند و به‌بینم مقصود آنها چیست؟

امیرزند گفت :

«خوب! من‌وباقر هم‌همراه توخواهیم‌ایستاد!

سلیم‌خان گفت :

«نه! امیرمن ... شمابااین عده روبرو نشده‌اید ونمیخواهم روبـرو شوید، اگرواقعاًاین‌سواران برای بازگرداندن‌ما، میآیندمن بصدای بلند بشما خبرخواهم داد واگر منظور دیگری‌هم داشتند بازهم کوشش خواهم کرد منظور آنان‌را بشمابفهمانم.

ملاحظه بفرمائید امیر ... کافیست باندازه‌ی دویست قدم ازمن دور شوید، درآن دوردست جنگل کوچکی بچشم میرسد، ماازکنار این‌جنگل کوچك ردشده‌ایم، وشما آنجا را میشناسید من چندقدم دیگرباشما خواهم آمد، آنوقت شما درپشت درختان جنگل کمین گیرید و من‌از اینجامواظب خواهم بود.

براه بیافتیم امیرمن!

هرسه سوار مهمیز براسب زدند، درنزدیکی جنگل سلیم‌خان دهانه اسب خود راکشید وروبباقر کرد وگفت :

«زودبپشت آن‌درختان انبوه برو ومواظب‌امیر باش، اگرصدای فریاد مرا شنیدی که گفتم:

«دشمن هستند!»

از بیراهه امیررا بسوی‌بم هدایت کن ومن‌سعی خواهم کرد خودرا بهرترتیبی هست‌بشما برسانم، واگرگفتم «دوست هستند» می‌توانی بسوی من بیائید .

باقر گفت :

«اطاعت میکنم سردار!

وباشاره دست‌سلامی بسلیم‌خان‌داد ودنبال امیر زند اسب خود رابه قلب‌جنگل تازاند.

سلیم‌خان دهانه‌اسب رابرگرداند وباقدمهای آهسته‌بسوی سوارانی که‌بدون تردید ازجانب بوشهر میآمدند رهسپارشد.

قلب‌او می‌تپید ... مانند قلب یك کبوتر مجروح !

دشمن بودند

سلیم خان، باهوش و ذکاوت و فراست همیشگی خود، خوب حدس زده بود.

وقتی او ازدروازه بوشهر بیرون رفت ، نخستین فکری که بمخیله‌ی حاکم دون‌همت آنجاخطور نکرد دستگیری این‌عده کوچك سه‌نفری بود زیرا تنها بدینوسیله می‌توانست درقلب‌سلطان سفاك‌قاجار جائی‌پیدا کند و ازگزند های آینده اوایمن بماند.

او بسرعت عده‌یی از سواران حکومتی را آماده ساخت و خود پیشا پیش آنان از دروازه بوشهر بدنبال امیر زنـد و یارانش تـاخت آورد .

جهانگیرخان ازاینکه دیر باین فکرافتاده بود غمگین وخشمناك‌بود امامیدانست خواهد توانست باین سواران دسترسی پیدا کند و کشته وزنده آنانرا ببوشهر بازگرداند؛وخبراین فتح بزرك ونمایان‌را باقاصدان بادپا بسلطان قاجار برساند.

اگر این‌پیروزی بدست‌میآمد؛ دیگر جهانگیر خان بآسودگی خاطر وسعادت‌همیشگی‌میرسید، سلطان‌قاجار باوی ازدرمهربانی‌ومودت درمیآمد ودریکزمان کوتاه می‌توانست پایه‌های حکومت وسیادت خودرا استوارو مستحکم سازد.

این اندیشه‌ها بود که جهانگیر خان را وادار به‌تعاقب دوستان‌دیرینهٔ خود کرد.

وقتی لطفعلی خان وباقر درپناه درختان جنگلی کمین گرفتند و سلیم‌خان باقدمهای آهسته بنزدیك سواران رسید؛ ازدیدن قیافه‌ی درهم و عبوس جهانگیر خان‌دانست که اوچه‌قصد و نیتی‌دارد، اماخونسردی خود را ازدست نداد، وهمانطور که درمیان جاده ایستاده بود گفت:

«گویا درست عزیزما ازکرده‌ی خود پشیمان شده است ومیخواهد مارابا عزت وجلال بمرکز حکمرانی خود بازگرداند ؛ آیااینطور است جهانگیر خان؟

درلحن او نیشخند تمسخر واستهزاء بخوبی هویدا بود.

جهانگیر خان بدون اینکه بروی خود بیاورد برسید:

«پس‌امیر شما، حضرت سردار کجاهستند ؟

سلیم‌خان بخونسردی گفت:

«خیلی وقت‌است ازینجا دور شده‌اند.

جهانگیرخان اشاره‌یی بسطح‌جاده کرد ودرحالیکه‌جای‌سم اسبانرا نشان میداد وگفت:

«امیدوارم دراین باره اشتباهی نکرده‌باشی، هنوز جای سم اسبان روی‌این جاده‌خاکی نمودار است، شما همانطورکه بمن‌گفتی سه‌نفربودید و حالا تنها تو در برابر من ایستاده‌یی! زودتر بگو امیر زند بکجا رفته است ؟

سلیم‌خان شانه‌هایش رابالا افکند وگفت:

«ازجای فعلی‌اوخبری‌ندارم ... ومطمئن‌باشیددروغ‌نمیگویم.

جهانگیر خان‌که خشمش رفته‌رفته بیشترمیشد فریادزد:

«پس‌زود ازسرراه ماکنار برو، خودمن خواهم توانست اورا بچنك بیاورم ...

من‌باحترام دوستی باتو ازریختن خونت خودداری می‌ورزم.

سلیم خان خنده کنان گفت :

«عجب

ودست بشمشیرش برد...

جهانگیرخان گفت :

« صحیح! پس تو باما قصدجنگ‌داری؟ مردك بدبخت ...

سلیم‌خان شمشیرش‌را بالا آورد و بالحن زننده‌یی پاسخداد:

« بدبخت‌وفرومایه‌وزبون کسانی هستند که حق دوستی‌را ادانمیکنند ازشرافت انسانی بوئی نبرده‌اند ،اصول جوانمردی را نمی‌دانند ومن خیال میکنم این نامردان دنی وپست‌فطرت تنها سزاوار مرگ‌هستند وبس !

جهانگیرخان باخشم بسیار فریاد کشید:

«یاوه مگو ! والا تراهم بانظر دشمن خواهم نگریست.

سلیم‌خان همانطور که‌قرار گذاشته‌بودفریادزد:

« پس‌شما دشمن هستید!

واین فریادبگوش باقر و امیر زند رسید...

جهانگیر خان اشاره‌یی بسواران‌خود کرد وناگهان همگی باشمشیر برهنه‌بسوی سلیم‌خان هجوم‌آوردند..

سلیم‌خان که می‌دانست هنوز اسلحه‌ی گرم‌ببنادر جنوبی‌ایران‌نرسیده است و سواران جهانگیر خان نمیتوانندباطپانچه ویرااز پای در آورند، طپانچه خودرا از کمر کشیدو با نخستین گلوله یکی‌ازسواران را که باو نزدیك شده بود ازپادرآورد وبلافاصله باشمشیر آخته چنان حمله‌یی بسپاه کوچك جهانگیر خان برد که‌ناچار همه‌ی آنها درمیان جاده‌ی‌خاکی به‌عقب نشینی پرداختند.

حمله‌ی شجاعانه سلیم خان ،درهمان‌لحظات اولیه هفت تن را بخاك افکنده بود ...

سلیم خان میکوشید هرچه‌زودترخودرا بجهانگیرخان برسد وبحساب این مردبزدل برسد ،زیرا از خبث طینت اودل پرخونی داشت ومیخواست هرطور شده این رزل دنائت پیشه‌را از پای در آوردوآبی بآتش خشم خودبزند

جهانگیر خان که قصد ویرا دریافته بود بی‌در پی قوای خودرا تشویق میکرد که بسوی سلیم خان حمله برندو خوداومیکوشید ازشمشیر رس سلیم‌خان دور بماند..

نبرد عجیبی بود، یك مرد تنها جلوجاده‌بی را سد کرده‌بود وهر کس میخواست باو نزدیك شود یااز کنارش بگذرد بیك‌ضربه شمشیر از پای در میآمد...

درکشاکش این جنك شگفت انگیز ناگهان قلب سلیم خان به تپش افتادزیرا از پشت سرخود دوصدای آشنا وپر هیبت شنید ،ودردل گفت:

« وای برمن ! امیر وباقراز پناهگاه خود بیرون آمدند..

براستی امیرزند وخادم باوفای اوکه نمیتوانستند ناظر نبـرد عجیب سلیم‌خان باشندو مانند زنان درپناهگاه‌خود مخفی بمانند از جنگل کوچك بیرون تاخته بودند،واینك سه‌سوار دلاور آماده یك‌حمله‌ی قطعی بقوای جهانگیرخان بودند ...

سلیم‌خان که نمیتوانست سخنی برزبان آورد ، به قلب قوای جهانگیر خان حمله‌ور شد وچون یقین‌داشت از پشت سر نخواهندتوانست باوضربه‌یی وارد آورند چند تن از سواران بوشهری را بخاك افکندو اسب خود را مستقیماً بجانب جهانگیرخان راندوفریادزد:

« حالا نوبت تست ! مردك بدبخت و رزل ...

این فریاد اوچنان‌رعب‌وهراسی دردل‌جهانگیر خان افکند که‌دهانه اسب خودرا گرداند وبسوی‌چپ جاده گریست .

سلیم خان با شمشیر کشیده بدنبال‌او تاخت‌آورد، اماهمینکه‌خواست روبگرداند وموقعیت امیررا بسنجد برجای خشك شد و با شدت دهانه‌ی اسب را کشید ، زیرا امیرزند درمیان یکعده بیست نفری محصورشده بود وباقر هم درحالیکه شمشیر میزد و چهارپنج سوار بوشهری را سرگرم ساخته بود خبراز موفقیت اونداشت .

سلیم خان‌ازتعاقب جهانگیرخان روی گرداند وباسرعت بسیار خود را، بامیرزند رساند. ودریك لحظه‌ی کوتاه دانست که علت محصورشدن امیرلطفعلی‌خان چیست ...

امیر، بادست چپ شمشیر میزد، ومعلوم بود که دست راستاوآسیب دیده است ، وقادرنیست بتواند دشمنان ازاطراف خوددور کند.

سلیم خان درنك نکرد، بهمان شدت وسرعت عجیب به عده‌ی بیست نفری جهانگیرخان حمله‌ور گردیدو باچند ضربت پیاپی حلقه‌ی محاصره را شکافت واسب خود را بکنار امیررساند . و با یك گردش دیگر اسب خودرا سپراوساخت ...

امیر گفت :

«سلیم‌خان ! خوب بموقع رسیدی ...

جوان دلیر گفت :

«امیر ! دورشوید ... آیا زخم سختی خورده‌اید ؟

لطفعلی‌خان گفت :

«دست راستم دریك حمله کوتاه ازمچ آسیب دیده‌است وبشدت‌درد میکند ... می‌بینی که نمیتوانم شمشیر بزنم ...

سلیم‌خان فریادزد :

«باقر !

وخادم باوفای امیر که‌آخرین سوار بوشهری‌را بخاك افکنده‌بود جوابداد :حاضرم ! سردار...

وخودرابسرعت کنار امیر وسلیم‌خان رساند ...

سلیم‌خان همچنان که شمشیر میزدوسواران‌بوشهری را عقب میشناند گفت :

«همراه امیر برویدودورشوید ...من‌این‌عده‌را گوشمالی خواهم داد، امیرمجروح شده‌است...

باقر گفت :

«اطاعت میکنم‌سردار !

دراین‌هنگام صحنه‌ی‌لرزاننده‌یی‌بوجود آمد؛یکی ازسواران‌بوشهری که مردقوی هیکلی بودخودرا بروی باقر افکند .و هردو از اسبهایشان سرنگون شدند وبزمین درغلتیدند.

باقرکه درفن‌کشتی آزموده وچیره‌دست بود. خوب توانست حمله‌ی

مرد بوشهری رادفع کند،اماسواری که ازپشت‌سر آنها رسیده‌بودشمشیرش رابشدت بالابرد وبرفرق باقرفرود آورد .

تمام این‌واقعه پیش‌از چندثانیه بطول‌نیانجامید وسلیم خان دیدکه باقردور خود چرخی‌زد وپاهایش لرزید، درحالیکه خون بشدت ازفرق او فوران می کرد بزمین در غلتید . . . بدون اینکه بتواند کلامی برزبان آورد ...

دیدن این‌منظره چنان سلیم‌خان وامیر زند رابخشم افکنده بودکه بدون هیچگونه تفکری ازاسب بزمین جستند وبسوی باقردویدند

اینکار بیش‌از آنچه تصور می‌رفت بزیان هردو آنها پایان یافت ، زیرا دومرد پیاده درمیان یکعده سوار محصورماندند وبجای اینکه بتوانند خودرا بباقر برسانند واورا نجات دهند ناچار بجنگی شدندکه برای هردو آنها بسیارشاق وپرمرارت بود.

سواران بوشهری که دو دشمن خویش‌را پیاده دیدند چنانکه گوئی جان‌تازه‌یی یافته‌اند بسوی‌آنها هجوم آوردند.

جهانگیرخان که ازچنگ سلیم‌خان گریخته بود وجرأت نداشت باو نزدیك‌شود فریاد برآورد:

«دیگر بآنها مهلت‌ندهید، هردورا بکشید، بی‌غیرت‌ها! چرا اینقدر زبون ودرمانده هستیدکه دومردپیاده بتوانند شمارا بعقب‌بنشانند.

این‌فریاد سواران بوشهری‌رابرسر غیرت‌آورد وهمه‌ی آنهاناگهان ازجا کنده شدند و بسرعت دو مرد دلاور را در تنگنایی عجیب قرار دادند ...

سلیم‌خان که می‌دانست درچه مهلکه‌یی گرفتار آمده است خود را درجلو امیرزند نگهداشته‌بود ونمیگذاشت سواران بوشهری بتوانندضربتی بوی وارد آورند وامیر زندکه رفته‌رفته دوچار یکنوع فرسودگی می‌شد گفت :

«سلیم‌خان، عقب‌بنشینیم وخود راباسبها برسانیم ...

سلیم‌خان گفت:

«من حلقه‌ی محاصره را خواهم شکافت، بشرطی که شما زورد خود را به «غران» برسانید، سوار شوید، وازاینجا بگریزید؛ ملاحظه کنید عده زیادی باقی نمانده‌اند ومن میتوانم اگر اسبی بدست آورم همه آنها را تارمار کنم .

صحنه‌ی شگفت انگیز وهراس آوری بود، دومرد پیاده باشمشیر های برهنه ، درمیان یکمده سوار نیمه وحشی محصور مانده بودند ، وهیچکدام از این سواران جرأت نداشتند زیاد بآنها نزدیك شوند .

آنها بتاخت رو باین دوجوان میآمدند ، اما همینکه به نزدیك آنها میرسیدند؛ دهانه اسبرا میکشیدند و تنها به گرداندن شمشیر در میان هوا قناعت میورزیدند :

شجاع ترین این سواران که به امیرزند وسلیم خان حمله بردند درهمان ضربه‌های اول ردوبدل شمشیر از اسب سرنگون شدند، و سلیم خان که برای جلوگیری از حمله‌های ناگهانی پشتش را به پشت امیر چسبانده، بود فریادزد؛

« امیر ! زود سوار شوید ...

لطفعلی خان باچند خیز بلند خودرا بیکی ازاسبهای بی صاحب رساند وبایك پرش حیرت آور بروی زین جهید ، آنوقت در حالیکه شمشیرش را بدست چپ گرفته بود وچندتن از سواران بوشهری را وادار بگزیز کرد خودرا به سلیم خان رساندو فریاد زد:

«زود پشت اسب من سوارشو، «غران» چندقدم دورتر ازماست میتوانیم باو برسیم .

سلیم خان که چند بار بدشمنان حمله برده بودوازشدت خستگی نفس نفس میزد گفت :

«امیر !شما بروید ، پشت سرما بازاست ... من خودم را بشما خواهم رساند... لطفعلی خان شمشیررا بشتاب غلاف کرد ، اسب رابتاخت درآورد، و بسرعت باد از کنار سلیم خان گذشت ، ودرهمین حال خم شد ، کمر سلیم خان را چسبید ، اورا از روی زمین کند ودرحالیکه دستش رابه دور کمراوحلقه کرده بود بسوی اسب وفایش «غران» تاخت برد... واینکار راچنان بسرعت انجام داد که هوش ازسر سواران بوشهری پرید !

امیرزند ، وقتی به « غران» رسید سلیم خان را بر پشت حیوان باهوش افکند و هردو مهمیز بر اسب زدند و بسوی جنگل کوچك جاده رهسپار شدند.

سواران بوشهری که دوشکار دلیر خودرا از دست رفته میدیدند. و تمام امیدهای جهانگیرخان نیز بیاس تبدیل شده بود به فرمان حکمران خود به تعاقب این دوجوان برومند پرداختند اما دیگر فرصت ازدست آنها رفته بود زیرا زود تر از آنچه تصور میکردند امیرزند وسلیم خان در پشت درختان جنگلی از نظر ناپدید شده بودند ویافتن آنها کاری محال بنظر میرسید

جهانگیر خان در کنار جنگل دهانه اسبش را کشید ودرحالی که از شدت غضب خون بچشمانش دویده بود رو به سواران خود کرد وفریاد زد:

« بیعرضه ها! تنه لشها... هردو گریختند، هردو فرار کردند ،وشما اینقدر عرضه ولیاقت نداشتید که بتوانید عرضه لیاقت نداشتید که بتوانید لااقل زخمی باین دو نفر بزنند ،خاك برسرشما باد!

یکی ازسواران او که جراتی یافته بود واز دشنامهای خان حاکم عصبانی بنظرمیرسید گفت :

« قربان ! ماچه گناهی کرده ایم؟

دوستان ما تاپای جانشان جنگیدند ، وشما که فرمانده ما بودید از پیش روی آنها گریختید!

جهانگیرخان فریاد زد:

« خفه شو احمق!

سوار بوشهری گفت :

«فایده اینکار شما چه بود ، غیر از اینکه تنها یك نفر ازسه سوار کشته شد واز عده ی ،بیش از پنجاه نفر بخاك افتادند.

جهانگیرخان گفت :

«اگر راست میگوئید، وهنوز خون غیرت دررگهای شما خشك نشده است این جنگل را بگردید ، وزنده ومرده آنهارا دستگیر کنید ...

سوار بوشهری گفت :

«ما مطیع امرخان حاکم هستیم ، مارا راهنمائی بفرمائید ...

وخود اواسبش را بدرون جنگل راند ...

اماهنوز چند قدم بیشتر وارد جنگل نشده بود که صدای گلوله یی از پشت درختی برخاست وسوار بوشهری ازروی زین اسب سرنگون شد.

وگلوله دیگری به پیشانی اسب جهانگیرخان خورد ، وسوار ومرکب بروی زمین در غلتیدند ...

جهانگیرخان که تنه اش زیر لاشه ی حیوان افتاده بود و آسیب سختی به قفسه ی سینه ی او وارد آمده بود نفس زنان داد کشید :

«زود مرانجات دهید ، اینها پشت درختان کمین کرده اند، جلو نروید ...

چند تن ازسواران اوازاسب پائین جستند ولاشه ی حیوان را ازروی او کنار کشیدند ، اما جهانگیرخان نمیتوانست ازجابرخیزد . وبا صدای بلند ناله میکرد ...

دریك فاصله ی کوتاه ، بازازپشت دودرخت قطورصدای دوگلوله طپانچه برخاست ، ودوسوار دیگر نقش زمین شدند .

امیرزند وسلیم خان ، درپناه بشاخ و برك درختان سنگر خوبی تعبیه کرده بودند وباهرنشانه روی میتوانستند یکی ازسواران راازپای درآورند.

سلیم خان که واژگون شدن جهانگیرراازروی اسب دیده بود بگمان اینکه اورا هدف قرارداده است شاد ومسروربود ، اما وقتی مشاهده کرد چندسوار بوشهری اورا ازروی زمین بلند کردند وروی دست بسوی اسبی بردند خونش بجوش آمد ، بسرعت پناهگاه خودرا عوض کرد ، جلوتر خزید واین بار درحالیکه بادقت اورا نشانه گرفته بود ، طپانچه راخالی کرد.

گلوله یی صفیر زنان بستون فقرات جهانگیرخان نشست ، و مرد نمك نشناس ناله دردناکی کشید ، بازوانش از دست سواران رهاشد، واز عقب سر بروی زمین درغلتید !

سلیم خان بصدای بلند فریاد زد:

«بمیر !خائن رذل ...

وباسرعت طپانچه خودرا پرکرد.

امیر که بادست چپ تیراندازی میکرد ، طپانچه آماده ی خودرا بکار

برد وتاسواران خواستند ازجنگل خارج شوند ، هردو جوان آنهارا بگلوله بستندوچندتن دیگررا نیز بخاك وخون افکندند ...

سواران که حاکم خود را کشته میدیدندوماندن در کنار جنگل رادور ازحزم و احتیاط میشمردند دهانه اسبهارا گردانندو بسرعت از آنجا دور شدند ، در حالی که صـدای قهقهه خنده سلیم خان بدرقـه‌ی راه آنها شده بود.



مراسم دفن« باقر» درمیان اندوه‌شدیدی که برروح وقلب امیرزندو سلیم خان چیره‌شده بودانجام پذیرفت .

مردفدائی که بدنش زیرسم اسبان نیمه‌متلاشی‌شده بودچهره‌بی آرام داشت،مثل این بود که بروی‌هر دودوست خودلبخند میزد،وازآنها میپرسید:

« آیا ازمن راضی هستید؟

امیرزند چندشاخه ازگلهای جنگلی رابروی مزاردور افتاده‌ی این جوانمردرشید افکند، سنگی‌رابعلامت نشانه برروی خاکهای تیره‌نشاند،و درحالی که زیرلب‌فاتحه میخواند،احساس کرد اشك‌روی گونه‌هایش میدوید وقلبش‌از رنج ومرارتی بزرك لبریزاست.

سلیم‌خان که در کنار مزار باقر بزانو درآمده بود آهی کشیدوبا صدایی بغض‌آلود گفت:

« رفیق! خداترا بیامرزد ،دوست‌نازنین‌وجوانمردی بودی،تاآخرین لحظه‌ی‌حیات وفادار و فداکار باقی ماندی، خداترا بیامرزد،خداوند روان بزرك ترامشمول‌رحمت خودقراردهد.

آنگاه‌درحالیکه دست‌خودرا روی‌نشانه‌ی مزاراوگذارده‌بود‌بصدای بلند بگریستن پراخت .

چه کسی قادر بود این مرد خندان چهر ودلیررا فراموش کند؟ چه کسی ممکن بود باقررابشناسد و ازدست‌دادن او متأسف ومغموم نباشد؟

چه کسی میتوانست فداکاریهای این مردخوش قلب را نادیده بگیرد؟ وچطورامیرزندوسلیم‌خان‌توانایی‌داشتند در برابر این ضربه‌ی بزرک ساکت‌وآرام بمانند؟

ازدرون درختان‌جنگلی آوای‌حزین مرغی برخاسته بود ونسیم‌ملایمی شاخ وبرك درختان را میلرزاند.. امادیگر باقردراین‌جهان نبود!

در راهی پر امید

راه پیمایی ستاره و نورعلی و پیرمرد نگهبان همچنان ادامه داشت.

آنها روزی دو سه ساعت بیشتر استراحت نمیکردند، غذای مختصری میخوردند، و باز بسوی جنوب روانه میشدند.

نشانه‌هایی که در راه بدست آنان میآمد، هر کدام نویددهنده‌ی این حقیقت بود که بزودی به لطفعلیخان خواهند رسید، و پس از اینهمه سرگردانیها سعادت دیدار او نصیبشان خواهد شد.

نوید بازیافتن امیرزند موقعی باوج امیدواری رسید که مرد پیاده‌یی درراه باآنان برخورد و نورعلی که از هرجا و هرکس نشانه‌ی امیرزند را گرفت و پرسید:

« از کجا میآئی برادر؟ آیا از سربازان قاجار هستی؟

مرد که نگاه مشکوکی داشت گفت:

« روزی جزو سپاهیان قاجار بودم اما حالا نه!

نورعلی پرسید:

« منظورت چیست؟ واضح ترحرف بزن...

مرد گفت:

« من و دوستانم مأمور تعقیب لطفعلی خان زند بودیم در راه اسیرمان کردند، و بطوریکه شنیدم تمام دوستانم را هم از پای در آوردند و خدا عمرشان بدهد که مرا بخشیدند تا خودرا بشهری برسانم.

نور علی خنده کنان پرسید:

« خوب ! چندنفر بودند؟

مرد پیاده گفت:

« فقط سه نفر !وماچهل وپنج تن بودیم!

نورعلی پرسید:

« میتوانی بگوئی بکدام سمت رفتند ؟

مرد پیاده گفت :

« بسوی جنوب .

وبعد نگاهی بپیر مرد وستاره افکند و پرسید :

« شمااز دوستان آنها هستید؟

نورعلی گفت :

« به بین مرد ! اگر بخواهی بما نارو بزنی معامله مان نمیشود ،اما اگر راست گو ومردباشی خواهی توانست بآنچه میخواهی برسی، آیاامیر زندوقتی ترابخشید سفارشی بتو نکرد؟

سرباز قاجار گفت :

« چرا ! وبمن امرداد هرجا دوستان اورادیدم بگویم که بجنوب رفته است خداعمرش دهد امیرزند را ! مرد رئوف ومهربان وبزرك منشی بود.

نورعلی گفت :

«حالا میخواهی بکجا بروی ؟

مرد جوابداد :

« بهرجا که برسم، باید خود رابه قوای آغا محمد خان برسانم ، پیامی هم برای اودارم ووظیفه ام بمن امرمیدهداین پیام را ابلاغ کنم.

آنوقت روبر گرداند، باانگشت بسوی جنوب اشاره کرد وافزود :

« شمااگر ازدوستان امیرزند هستید ازاین راه جلو بروید شك نیست که بزودی اورا خواهید دید .

نورعلی خنده کنان گفت:

«ممنونم برادر!

ورکاب براسب زدوبه پیرمرد گفت:

« پدر! مثل اینکه راه‌دوری نمانده‌است ، تاحالا بهر کس برخورد کرده‌ایم نشانه‌یی از امیر داشته است ،امیدوارم همین امروز وفردا با او روبروشویم.

ستاره که شوق ومسرت روز افزونی داشت گفت:

« من حاضرم تمام امشب و فردارا بدون استراحت روی زین اسب بگذرانم ، بشرط آنکه‌همین فرداشب‌سعادت دیداراو را داشته باشم

نورعلی و پیرمرد با نشاط ومهربانی‌روی‌او لبخندزدندوستاره که‌ازچهره درخشان پیرمردوسخنان نورعلی امید بیشتری یافته بودافزود:

«یقین‌دارم،فرداشب،باامیرعزیزمان برخورد خواهم کرد وبرای همین ازشما خواهش‌میکنیم هیچ در راه معطل نشویم ، من نه احساس خستگی دارم ،و نه رنج گرسنگی ! تمام وجودم مملو از شوق دیدار اوست ، تمام وجوم درپی این سعادت بزرك‌است.

شادمانی ونشاط ستاره وقتی به‌منتهای شدت رسیدکـه باسه‌سوار شکست خورده‌یی‌که امیرزند امان خواسته بودند روبروشدند، باآنها که قول‌داده بودند دوستان امیررا بسوی‌اوهدایت کنند وآنهاکه می‌دانستند جوان برومندخاندان زندهمیشه برسرقول وپیمان خودباقی وپایداراست.

ستاره، بدیدن این‌چند نفرسپاهی قاجار رو به‌نورعلی کرد وبشوخی گفت :

«بازهم مهمان‌تازه‌یی برای تورسیده است برادر! تواز این‌مهمانان درسر راه‌ما فراوان خواهی دید !

نورعلی گفت :

اما این مهمانان ناخوانده هم سه‌نفرندوهم‌مسلح هستند، باید کمی احتیاط کرد .

ستاره گفت :

«پس بگذار من با آنها حرف بزنم؟ زیرا هیچکدام بفکرشان نمی‌رسد که یك دختر کولی ممکن است از طرفداران امیرزند باشد

نورعلی گفت :

«بد نیست ، شاید با دیدن شما بهتر بتوانند از امیر نشانه‌یی بما برسانند .

ستاره رو بچند سوار قاجار کرد و بالحن ملایمی پرسید:

«برادران من! از کجا میآئید؟

مردی که پیشاپیش سرباز جلو میآمد گفت:

«از یك راه دور! از یك سفر پرمشقت، واز یك جان کندن سخت..

ستاره بالبخند دلنشینی پرسید:

«چرا؟ مگر دنبال چه مأموریتی بوده‌اید؟ آیا شما از سربازان سلطان قاجار هستید ؟

سوار گفت:

«آری! اما دیگر نخواهیم توانست بهیچ‌وجه در سر خدمت خود حاضر شویم .

ستاره پرسید:

«بچه دلیل؟

مرد پاسخداد :

«یك برخورد ناگهانی مسیر زندگی ما را عوض کرده است، حالا بدنبال چندنفر از دوستان امیر زند میگردیم آیا شما از آنها نشانی ندارید؟

ستاره بااضطراب خاصی پرسید :

«آیا میخواهید آنان را دستگیر کنید؟ اگر این طور است از ما صحرا نشینان دست بردارید چون نمیخواهیم در گناه سایرین شریك شویم.

مرد گفت :

«نه! قول داده‌ایم که یکی از دوستان امیرزند را بنزد او ببریم ودر ازای آن هرچه بخواهیم بعنوان چشم‌روشنی از امیر بگیریم .

ستاره گفت:

«تعریف کنید، واگر راست بگوئید من حاضرم سه نفر از دوستان امیر زندرا بشما نشان دهم، درهمین نزدیکی هستند.

سوار قاجار تمام ماجرای برخورد خود ودوستانش را بالطفعلی خان ویارانش شرح داد.

درکلام او آنقدر صداقت وجود داشت که ستاره اندك تردیدی هم بدل راه نداد و گفت:

«پس جنك عجیبی کرده اید، سه نفر... وتنها سه نفر توانسته اند یکمده چهل وپنج نفری را تارومار کنند؟ مرد گفت:

«اگر ماهم امان نخواسته بودیم، حالا باید بدوستان خود پیوسته باشیم.

ستاره پرسید:

راستی حالا میخواهید این راه آمده راباز گردید ودوباره خود را بامیر برسانید.

سرباز جوابداد:

«امیر بسوی جنوب رفت، ماخواهیم توانست پس از یك راه پیمایی طولانی باو دسترسی پیدا کنیم، واین راهپیمائی هرچه هم پرمشقت باشد برای ما گوارا میباشد، زیرا اولا روی بازگشت به قوای سلطان قاجار رانداریم واز آن میترسیم که سرخودرا درراه این شکست ازدست بدهیم. مگر شما نمیدانید سلطان تاچه اندازه خشن وسختگیر وسفاك است؟

ستاره گفت:

«چرا میدانم!

مرد افزود:

«قصد ومنظورما خدمت است، خدمت به کسانیکه بخواهند برمردم فروائی داشته باشد وما دربرابر این خدمت بهدستمزد ناچیز وحقوق ومستمری کافی احتیاج داریم، چه بهتر که این مستمری را ازمرددلیر ومهربانی مانند لطفعلی خان دریافت کنیم.

ستاره گفت:

«پس براه بیفتید تا شمارا بنزد دوستان امیر راهنمائی کنیم.

سوار قاچار با نشاط فراوانی گفت :

«راست میگوئید؟ مابزودی به یکی از آرزوهای خودخواهیم رسید.

پیرمرد که تا اینندم ساکت مانده بود وبسخنان ستاره وسواران قاجار گوش میداد گفت :

«چرا شما را اذیت کنیم، کار ازاین حرفها گذشته است،ما هرسه نفراز دوستداران امیرزندهستیم ودر پی او میگردیم ،اگرمارابه نزداوراهنمائی کنید، قول میدهیم که پاداش بیشتری ازاو برای شما چندنفر دریافت داریم ویقین داشته باشیدبرسر این قول ایستادگی خواهیم داشت .

سوار قاجار باخوشحالی بسیار نهیب براسب خود زد ودرحالیکه بصدای بلند میخندید گفت :

«دنبال مابیائید ، ما راه‌را خوب میشناسیم، وزودتر از آنچه خیال کنید شمارا بامیرزند خواهم رساند .



عده‌ی کوچك آنها ، براه‌افتاد،وخورشید که درپشت پاره ابری افول میکرد شعاع نارنجی رنك خودرا برسایه‌های آنهامیگستراند :

بازگشت

لطفعلی خان و سردار جوان او ، ازراهی که درپیش گرفته بودند بازگشتند...دیگر ازآنهمه سپاه، از آنهمه یار و دوست وآشنا،ازآنهمه جوانان فداکار که بسان پروانه های زرین بال دراطراف شمع وجود امیر زند می گشتند وازسوختن بیم‌وپروایی نداشتند، هیچکس باقی نمانده بود جزدو نفر!

ایندو راه‌صعب وپرمشقت جنوب‌را دوباره بازمیگشتند تابهر وسیله که باشد خودرا به«بم» برسانند، زیرا تنها این یك‌امید باقی مانده بود ، امیداینکه قلی‌بیك وجوانان دلیر بم بتوانند قوائی فراهم سازند وشکست های گذشته راجبران کنند.

لطفعلی‌خان وسرداردلیروفداکار او،دراندیشه‌های غم‌افزایی‌غوطه‌ور بودند .

ازدست رفتن‌باقر ضربه‌سختی برآنان وارده‌بودویاداو، یاددوستانی که‌یکایك باجانفشانی ها وفداکاری های شجاعانه از دست رفتند درقلب و روح هر دو ریشه دوانده بود و بسان آتش شعله‌باری وجود آن دو را میسوزاند.

هردو میکوشیدند یکدیگر راتسلی بخشند، اماهردو می‌دانستند که

رنج بیهوده‌یی می‌برند زیرا هم سلیم خان آگاه بود که امیر درچه‌وصفی بسر میبرد، وهم لطفعلی خان می‌دانست که کلمات سردار جوانش از کجا سرچشمه میگیرد.

راهی طولانی وعجیب درپیش روی داشتند واین راه برای آنها پراز بیم ورنج ومشقت بود .

غروب یکروز ، که‌هردوپس ازساعتهاراه پیمائی زیر سایه درختی از اسب بزیرآمدند وباناراحتی در گوشه‌یی درازکشیدند. ناگهان سلیم خان گفت :

«امیر! گمان میکنم بازبایکدسته کوچك از قوای اکتشافی دشمن برخورد کنیم،زیرا ازدورصدای‌سم‌اسبانی‌بگوشم میرسد ومن حتی‌میتوانم سایه‌هایی راتشخیص دهیم که‌بااین سومیآیند.

امیرباناراحتی آشکاری گفت:

« من‌از جایم حرکت نخواهم‌کرد بگذار این سواران پیش‌بیایندو لابد وقتی نزدیك شدندخواهم دانست بکجا میروند وچه منظوری‌دارند..

سلیم‌خان گفت :

« اینکار دور از حزم و احتیاط است ، صلاح نمیدانید ماهم سوار اسب شویم و ازکنار آنها بگذریم ، بدون اینکه مجبور باشیم شناسایی آنانرا جلب کنیم ؟امیر گفت :

«نه! یا باید واقعاًبدانم‌این عده بکجامیروندو از جان ماچه‌میخواهند یا اینکه ازتاریکی غروب استفاده کنیم ودرگوشه‌یی پناه ببریم تا آنها بیایندوبگذرندویا بدون اینکه تردیدی‌بخودراه دهیم از همین جاباشمشیر برهنه و طپانچه های آماده بآنها حمله ورشویم‌ودست‌کم انتقام خون‌باقر راازاین‌سواران سبع وخون آشام قاجار بگیریم .

سلیم خان‌گفت:

« اینطور که من میبینم عده آنها بیش‌از ده نفر نیست شاید هم کمترازده نفر باشند، چنددقیقه‌دیگر بما خواهندرسید چون‌باشتاب‌بسیار اسب میرانند بهتراست‌امیربا همه‌ناراحتی روحی وجسمی که دارندآماده باشند .

لرزشی باندام امیرزند چیره شده بود، قلبش بشدت میزد، رنك چهره‌اش بزردی گرائیده بود، وسلیم خان باشگفتی باومی نگریست ، ونمی توانست دلیل این حالت بیخودانه‌ی ویرا دریابد:

«امیر! آیا خدای ناکرده بیمارشده‌اید؟

لطفعلی خان باصدای آهسته‌یی گفت:

« نه! سلیم خان... من این سواران را پیك شادی میدانم؛ اندام یکی ازآنها بنظرمن بسیارآشناست، ببین دوست من، آن سوارلاغراندام را می‌شناسی؟ بنظرت آشنا میآید؟

سلیم خان گفت:

«آری! امیر... شاید حق باشما باشد، او...

لطفعلی خان بشادی فریاد کشید:

«ستاره است! ستاره... ستاره!

ناگهان سواری که امیراورا نشان داده بود از میان دسته‌ی کوچك خود جداشد و چنانکه گوئی اسب او بپرواز در آمده باشد از دوستانش پیشی گرفت وچنان بتاخت نزدیك امیروسلیم خان آمد که هردو باهم فریاد زدند :

«ستاره!

دخترجوان خود را ازاسب بزمین پرتاب کرد ، وجلو پای امیر زند بخاك افتاد، وصدای ناله‌ی او که بایك نوع شادمانی وانبساط ناآشنا توأم بود بگوش رسید:

«وای! امیرمن... سرورمن! تصدق خاکپای توشوم. امیرمن...

وبا دودست خود زانوان لطفعلی خان‌را بغل کرد، واشك نشاط روی گونه‌های آفتاب خورده‌ی اودوید.

لطفعلی خان که نمی‌دانست ازشدت ذوق وشعف چکار کند خم شد و درکنار ستاره زانوانش‌را بزمین گذارد، آنوقت هردودست خودرا بشانه‌ی اوفشارداد ودرحالی که لبانش‌را بپیشانی اونزدیك می کرد گفت:

«ستاره! توئی؟ عزیزمن...

و بی اختیار اورا در آغوش فشرد.

دختر صحرا ، چهرهٔ خود را بسینه‌ی امیرزند فشار میداد و پی در پی می گفت :

«امیرمن! قربان تو بروم... تصدق توشوم، آقای من... لطفعلی‌خان من !

سلیم خان چهره‌اش‌را برگردانده بود وچنان از دیدار این منظره شاد ومتأثر بود که احساس‌می کرد چشمانش بسوزش افتاده‌است وقطره‌های اشك آسیمه سردردیدگانش‌دورمیزند.

نورعلی و پیرمرد نگهبان و سواران قاجار که بنزدیك آنها رسیده بودنداز اسب پائین آمدند وهمانجاایستاده بودندو باین منظره‌ی تکان‌دهنده می نگریستند و نمی‌دانستند چکار کنند؟

ستاره همچنان درآغوش‌امیرزند افتاده بود، اورامی‌بوئید،میبوسید، چهره‌اش‌را روی جامه‌های خاك آلود اومیمالید، و دستهایش را روی بدن لطفعلی‌خان گردش میداد.

امیرزند همانطور که گیسوان سیاه وافشان ستاره را نوازش می‌داد پرسید:

«دخترك نازنینم، انشاءالله که حالت خوبست ، شکرخدای را که ترا دیدم، نمی‌دانی چقدردلتنك تو بودم، وچقدرآرزوی دیدارترامی کردم، میدانم که توهم ازدوری من رنج میبردی، مادونفرخیلی بهم انس بسته‌ایم، حالا می‌فهمم که براستی توسایهٔ من بودی، وچقدر سخت است که انسان سایه‌بی نداشته باشد.

ستاره بغض کرده بود وآهسته وآرام‌مینالید:

«امیرمن، سرورمن،آقای من!

وبرای یك‌لحظه‌هم نمیتوانست جلوی ریزش قطرات اشك خود را بگیرد .

لطفعلی‌خان همچنان که اورا درآغوش‌داشت ازروی زمین برخاست، وگفت :

«ستاره! بهتراست سوارشویم وتا شب نشده‌است بیك آبادی برسیم؛

آنجا خواهیم توانست کمی استراحت کنیم وتوهم ماجرای این دوران فراق وجدائی را برای من شرح دهی، بگوئی که چها دیده ئی و چه کشیده ئی... آنوقت منهم برای توحکایت گذشته را بیان خواهم کرد وباهمسفران تو بیشتر آشنا خواهم شد؛ هرچند سواران قاجاررا خوب می‌شناسم و لازمست بقولی که بآنها داده‌ام وفا کنم.

آنگاه‌رو بسواران آغامحمدخان کردو پرسید:

«شماهم همراه ماخواهید آمد؟

سردسته آنها باشعف‌وافر گفت:

«بانهایت افتخار، امیر!

لطفعلی‌خان گفت:

«پس سوارشوید، برویم...

چند دقیقه بعد، یکدسته کوچك دردامن صحرا پش میرفتند؛ و قلب همه آنها لبریزازشادمانی ومسرت بود!

آنها بآرزوی خود، بآرزویی که گمان بازیافتش‌را نمی کردند رسیده بودند، درحالیکه درقلبشان، درقلب صافی وآسمانیشان چیزی جز بارقه‌ی امید وآرزونبود!

امید وآرزوئی که بکمال میرسید، ودمبدم آنهارا بروشنائی وفروغ آینده نزدیك ترمیساخت...

خورشید میرفت که غروب کند، اما بسان شعله های آتشی در دامان افق فروزان وپرتودهنده بود.

پرتو گرمی، پرتو بهروزی وسعادت!

بزرگترین ضربه‌ها و عظیم‌ترین رنجها

شب را درقریه‌یی گذراندند، چه شبی بود؟ هیچکس نمیتواند ساعات دقایق ؛ ثانیه ها ولحظات آنرا مجسم کند ، شبی بود که مملو ازخاطره‌ها، لبریزازصفا وصمیمیت‌ها، وپرازمودتها ویگانگی‌ها وآشنائی‌ها بود...

درآن کلبه‌ی کوچك دهقانی که مسافران تازه وارد را پذیرفته بود ، ودرازای‌دوسکه‌طلا بزرگترین پذیرائی‌هارا بعمل‌میاورد، یکعده جوان صافی دل‌وخوش نیت‌درکنار یکدیگر بودند،شادی‌هامی کردند،سخنهامی گفتند،خنده هامیزدند؛ گریه‌ها مینمودند بپای‌یکدیگر قول‌مردی می‌دادند، برای آینده نقشه‌ها میکشیدند، ودر این گفتگوها وهمنشینی های شیرین وگذران شبی رابخوشی سپری می کردند، درحالیکه نمی‌دانستند چه شب آبستنی است و سحر چه‌خواهد زائید.

در دمدمه های صبح، وقتیکه همه‌ی اینعده کوچك وصمیمی بخواب رفته‌بودند، ناگهان صداهای فریادی درقریه‌پیچید ودریك مدت کوتاه قریب

سیصدسوار اهل‌قریه رابدم‌تیغ گرفتند وتاامیرزند وهمراهانش ازجاجستند درمحاصره قوای‌قاجار قراریافته بودند.

خبر ورود اینعده‌ی کوچك را باوضع شاهانه‌ای که داشتند، یکی‌از مزدوران قریه‌بامید دریافت پاداش بقوای‌مأمور تعاقب امیرزند رسانده‌بود وبانشانیهایی که‌این‌مردابله وساده‌دل بسواران قاجارداد دیگر شکی باقی نمانده بودکه لطفعلی‌خان زندوهمراهان اودراین قریه بسرمیبرند.

درزمان بسیارکوتاهی سواران آغامحمدخان بقریه هجوم بردند و طبق قراری که داشتند نخستین‌بار رعب وهراس فراوانی درمردم دهکده بوجود آوردند، ودرمرحله ثانی‌جای استراحت امیر زند را تحت محاصره گرفتند .

این غافلگیری بسیار دردناك ووحشت‌انگیز بود.

پیش‌از آنکه امیرزند بتواند راه‌گریزی بخارج دهکده بیابد،سلیم خان باسودگی خاطر شمشیرش را بدست گرفت و بالحنی قاطع و شمرده گفت :

«امیر! زود باستاره ازاینجا بروید،اگراین‌بار اودستگیر شودجانش درمخاطره خواهد بود.

می‌بینیدکه اوضاع ماوخیم است! وخوداو درحالیکه بسواران قاجار ونورعلی وپیرمرد اشاره می کرد گفت:

«واماشما! برای‌یك جدال‌قطعی آماده‌شوید، هرچندعده‌ی آنهازیاد است؛ اما، ماخواهیم توانست ازعهده‌شان برآیم.

پیرمرد باصدای لرزان خود افزود:

«هرچه باشند نیروی ایمان مارا ندارند، مابرای‌حق شمشیر می‌زنیم وآنها برای درم‌ودینار!

وخود او بیرون پرید و بدون اینکه در انتظار فرمان کسی باشد فریاد زد:

«چه میخواهید نامرد ها ؟ جلو بیائید واقلا ضرب دست یك پیر مرد رابچشید .

صدای یك‌تیر که فضای‌پرولوله دهکده را خاموش کرد فریادپیرمرد

رادر گلوشکست ومرد بیچاره که ازیك گلوله شمخال بزانو درآمده بود باآخرین قوایش فریاد کشید:

«بمیرید نامردهای رزل! خداانتقام خون مرا ازشما خواهد گرفت. ودست بروی قلبش گذارد و بزمین غلتید.

پشت‌سر او، سه‌تن‌از سواران‌قاجار بدوستان دیروز ودشمنان‌امروزی خود حمله بردند ودرحالیکه شمشیرمیزدند وپیش‌میآمدند یکی‌پس‌از دیگری بخاك وخون‌غلتیدند.

دراطاق مخصوص امیرزاده؛ تنهاچهار نفر باقی‌مانده بودند: امیرزند، ستاره، سلیم‌خان، و نورعلی.

این‌مرد خوش‌قلب، این‌راهزن انسان دوست وشجاع، بـدون اینکه درانتظار حرفی باشد گفت:

«مثل اینست که حالا نوبت منست، خودم می‌دانم جلومرك می‌روم، امابیم وهراسی نـدارم، بایدشما رانجات داد؛ اگربتوانم کمی‌سر آنهارا مشغول کنم، شما خواهید توانست باسبهای خود برسید و از معرکـه بگریزید.

خواهش می کنم روح‌مرا ازدعای خیر بی نصیب نگذارید.

آنوقت دستش‌را بالاآورد،لبخندپرمحبتی بروی ستاره‌زد، وباشمشیر برهنه ازاتاق بیرون جست.

نورعلی مرد جنك دیده ودلیری بود، مردی نبود کـه بتوانند اورا بزودی ازپای درآورند.

میزد ومی کشت وجلومی‌رفت ودرهمهٔ این‌احوال بصدای بلندمیخندید وسربازان ترك‌را مسخره میکرد.

عجیب بود که چند گلوله از کنار او گذشت اما کوچکترین آسیبی بوی نرساند.

انگار که این‌مرد روئین‌تن بود وکسی نمی‌توانست کمترین گزندی بروی واردسازد.

درهنگامه یی که نورعلی آنرا رهبری میکرد سلیم خان روبستاره و امیرزندکرداند وگفت:

«موقعیت خوبی است، این مرد بسیار شجاعانه می‌جنگد؛ منهم الان بدنبال او روانه خواهم شد، مادو نفر خواهیم توانست آنهارا سرگرم بداریم وشما- امیرمن- سعی کنید زودتر باستاره ازاینجا بگریزید، دوراز عقل و خرد است که اینجا بمانید تادشمنان بشمادست بیابند هرطور شده باید ازاینجا بگریزید.

من یقین دارم بازهم نیرویی به امـداد این سپاهیان خواهد رسید وآن وقت هیچگونه راه‌فرجی نخواهد بود.

امیرزند گفت:

«سلیم‌خان! چندروزیست عادت کرده‌یی حرف‌زور بزنی، من چطور می‌توانم تراتنها بگذارم وباستاره بگریزم، تودرمیان یك‌عده دشمن بمانی ومن‌مثل زنان‌ننك فراررا برخود هموار سازم؟

سلیم‌خان گفت :

«امیر! اگرشما تنها بودید؛ اگر بمردم تعلق نداشتید؛ اگریك دختر بیگناه همراه شما نبود، هرگزاین جسارت را نمی کردم، اما الان غیر از اینکارچاره‌یی نیست؛ باید ازاینجا دورشد، بهرقیمتی که هست، این‌حرف‌را صدباردیگرهم تکرارخواهم کرد.

امیرزند لحظه‌ای بفکرفرورفت و گفت :

«تومیخواهی چکار کنی؟

سلیم‌خان‌درحالی که شمشیرش‌رابیك‌دست وطپانچه‌اش‌را بدست دیگر گرفته بود گفت:

«الان‌ملاحظه خواهید کرد.

آنوقت، دلیروچابك وخونسرد ازاتاق بیرون پرید و چنان حمله‌یی بسپاهیان دشمن برد که بدن همه بلرزه درآمد.

سلیم خان میزد، میکشت ، درومیکرد، از پای درمیاورد، واژگون میساخت، ازبین‌میبرد، وجلومیآمد.

اوراه‌گریزامیررا بازکرده‌بود دیگرلطفعلی‌خان‌وستاره میتوانستند ازاتاق بیرون بیایند وباآسودگی خاطرسوار اسبهایشان بشوند و از این

دهکده شوم بگریزند؛ دیگرهیچ مانع‌ورداعی جلو پای آنان نبود، سلیم‌خان راه راهموارساخته بود.

ستاره درحالی که ببازوی امیرزند تکیه زده بود وازبیم واضطراب میلرزید گفت:

«امیر! برویم... راه بازاست، من میروم واسبهارا میآورم!

لطفعلی‌خان درحالی که بشدت مضطرب وناراحت بود گفت:

«ستاره! نباید سلیم خان‌را تنها گذاشت؛ من نمی توانم اورا ازدست بدهم.

ستاره گفت :

«امیر!من‌الساعه‌اسبهاراخواهم آورد، هردوسوارخواهیم‌شدو بدشمنان تاخت خواهیم آورد...

لطفعلی‌خان گفت:

«آفرین فکربسیارخوبی‌است :

ستاره ازاتاق بیرون جست وپس ازچند دقیقه با «غران» ویك اسب چابك دیگر بازگشت.

امیرزند بچالاکی روی زین غران پریدوستاره سواربراسب خودشد وهردوشمشیرهارا بدست گرفتند وبیاری سلیم‌خان شتافتند.

جوانمرد دلیر، سردارشجاع زند، دوست پروفا، ومردی که جزصفای باطن چیزی نداشت روبروی سواران قاجار شمشیر میزد و آنها را بعقب می نشاند .

اووقتی صدای سم اسبان‌را ازپشت سرخود شنید روبرگرداند و در حالی که بشدت خشمناك شده بود فریاد زد:

«امیر! بروید ... شما را بدوستی قسم میدهم ، شما را بجان ستاره بروید...

ودرست دراین‌هنگام گلوله‌ای زیربازوی اوخورد، وگلوله دیگری که ازسمت چپ خالی‌شده بود بپهلوی اواصابت کرد،وسواری هم که‌جلوتر ازسایرین بااومی‌جنگید شمشیرش‌را باشدت بالای قلب اوفرو کرد.

جوانمرد شجاع وپرقدرت ، درحالی که موهایش روی پیشانی افتاده بودفریادزد:

« امیرمن! بروید ... خدا حافظ شما باشد .

ودرحالی که نفس نفس میزد وصدایش لرزان میشد افزود:

«معطل نشوید امیر ! خداحافظ شما ...

خدا حافظ ستاره ... و... و سلام مرا بنازی برسانید ... ناری را دریابید!

ویك گلوله‌ی دیگر که بپهلوی راست او نشست مرددلیر رابزانو درآوردو تنها یك کلمه‌ی دیگر او درفضا طنین افکند!

« امیر! برای همیشه خدا حافظ !

لطفعلی‌خان وستاره که درمیان بهت وحیرتی عجیب بسرمیبردند از میدان محاصره خارج شدند واسبهای آنان در دامنه‌دشت بتاخت درآمد . درحالی که نمیدانستند درعالمی میان خواب بسرمیبرند، یا واقعاً بیدار و هشیارند؟

آیا سلیم خان دیگر در این‌جهان‌وجود نداشت؟ آیااین مرد فرزانه‌و دلاورتاآخرین لحظه حیات درراه آنهاوفاداروفداکار باقی‌ماند؟

باانسانیت وپاکبازی زندگی کرد، وباانسانیت وپاکبازی مرد؟

او یك انسان‌بود؛ یك‌انسان واقعی ،انسانی که‌نامش درعالم دوستی باقی‌وپایدارخواهدماند. ومردی که خاطره‌دلاوریهاوسرافرازیش باخطوط زرینی براوراق‌زندگی قهرمانان‌گمنام خواهددرخشید ،جلوه‌خواهدکرد،و فروزان خواهدماند..

وقتی نخستین‌اشعه خورشیدصبحگاهی‌سراسر قریه رامنورساخته بودو جزصدای گریه‌وناله مردم‌زجردیده‌چیزدیگری بگوش نمیرسید

جوانمرد دلیری که هنوز خون گرم از چند جای بدنش جاری بود، آخرین نگاه تیره خودرا بآسمان‌نامتناهی افکند ودرحالی که لبخندساده‌یی برلب داشت‌دراعماق‌قلبش‌زمزمه کرد:

«شما را بخدا سپردم.

ودیدگان زیبایش برای‌همیشه برویهم افتاد.

یك‌فرسنك دورتر ازاین‌محل لطفعلی‌خان ازاسب بپائین پرید، باقدم های‌لرزانی بکناریك تپه کوتاه‌پناه برد؛ ودرحالیکه بپشت‌سرخودمینگریست وبه‌تپه تکیه‌داده بود فریاد زد:

«ستاره! دیگر کمرم شکست، دیگر تنهاماندم ... تنهاوتنها!

وآنوقت زانوان این مرد دلیر بلرزه درآمد، خم شد، وبروی خاك افتاد، وباز فریاد زد:

«ستاره کمرم شکست .

وصدای گریه شدیداو دختر جوان‌را ازهوش برد و درپای امیرزند بخاك افتاد

این بود

این بود ماجرای تنهایی مردی که میتوانست مسیر تاریخ وحیات و هستی ملت ایران‌را تغییردهد.

این بود درد کشنده‌یی که برروح اوچیره شدومانند یك‌ضربه‌ی صاعقه اورا ازهمه‌چیز جهان‌سیر و بیزار کرد.

این بود رنج وعذابی که تااعماق استخوانهای اورسوخ کرد ووی را مانند یك‌دیوانه‌ی بیابانگرد بکوه‌ودره وهامون کشانید.

این بودآن‌اضطرمب هول‌انگیزی که مانندخون‌دررگهای‌این‌جوانمرد غیور و رشید جریان یافت و وی را از ادامـه‌ی حیات سیر و بی‌زار ساخت.

ازآنساعت ببعدلطفعلی خان‌مانند دیوانه‌ها شده‌بود، همراه ستاره از دهی‌بده دیگر می‌رفت ، همه‌جا دنبال لشگری میگشت که باویاری دهند تا وی‌بتواند انتقام اینهمه خونهای ناحق ریخته راباز‌ستاند.

دیگرشهری درپیش روی‌او نبود که‌بآنجا پناه‌برد، وتنها نقطه‌اتکای اوفقط «بم» بود و بس!

اماباچه روئی می‌توانست به«بم» برود.

قلی‌بیك- برادرم سلیم‌خان-چه‌بگوید؟ چطور خبر مرك پرشهامت چنان‌برادری رااباطلاع اوبرساند.

چطور طاقت بیاورد و برزبان جاری کند که سلیم‌خان کشته شد!

آیا قلی‌بیك ازشنیدن این‌خبر بچه‌حالی دوچار میشد؟ آیاچگونه و با چه‌نظری از امیرزند پذیرائی میکرد؟

آیااین‌مرد که برادرش رابیش‌از حدواندازه معمولی ومتعارفی‌دوست میداشت چگونه میتوانست دراین باره سکوت کند وعکس‌العملی از خود بروز ندهد.

اما ... جزاین چه‌چاره‌یی بود؟ جزاینکه قلی‌بیك برای انتقام برادر حاضر وآماده‌گردد وجزاینکه یك‌لشگر قوی مجهز وآماده سازد تابجنك دشمن بروند ودمار ازروزگار آنان‌برآورند .

امیرزند، بااین‌امید بسوی‌بم می‌رفت.

ضربه مرك سلیم‌خان، ضربه‌ساده وپیش‌پا افتاده‌یی نبود، ستاره وامیر زند برای یك‌لحظه نمی‌دانستند ازیاد این‌جوانمرد دلیر، واین‌سردار شجاع وباوفا، این‌دوست صدیق وفداکار فارغ باشند .

براستی اندوه ومرك این‌مرد لطفعلی‌خان را باندازه‌ی دهسال پیر کرده بود، دیگر هیچگونه نشاط وتوانائی نداشت، بهمه‌چیز بهمه‌مظاهر طبیعت بانظر بغض وکینه وعداوت مینگریست ، هیچ پیشامدی نمیتوانست حتی لبخندی برلبان‌او جاری‌کند، ودر این‌حال وجود ستاره برای‌او بسیار مغتنم بود.

ستاره، بانیروئی ، سوای نیروی انسانی ، از امیر زند نگهداری و پرستاری می‌کرد ؛ درشبانه روز بیش‌از دو ساعت بخواب نمی‌رفت ودر همه‌حال مواظب اعمال ورفتار لطفعلی خان بود ، می‌ترسید مبادا ضربه‌ی عظیم مرك سلیم خان این جوان راهم از پای درآورد، وبیم داشت مبادا امیرزند دریك گرفتگی خاطر دست ازجان بشوید ودرصدد خودکشی برآید، زیرا تحمل این‌همه ضربه های هولناك وپی‌درپی از عهده‌ی یك‌انسان عادی بیرون بود، روزی‌که این فکر درمغز ستاره قوت گرفت دیگر راه دوری به‌بم نمانده بود، لطفعلی‌خان دریك نقطه ساکت وخلوت ، در پای چشمه آبی ازاسب فرود آمد، باقدم های سنگین زیرسایه‌ی درختی خزید،

ستاره چندقدم دورتر ازاو، زیر پای امیرزند بزمین نشست ، پاهای خسته‌اورا درآغوش گرفت وبالحن استرحام انگیزی گفت :

«امیرعزیزم، آقای‌من؛ حرف‌بزنید ... این‌اندوه شمامرا دیوانه‌کرده است، باورکنید ازهمه‌ی دنیاسیر وبیزارشده‌ام واگر وجود عزیزشما نبود تاکنون چندبار دست‌از زندگی شسته بودم، چه‌فایده‌یی دارد این زندگانی پرعذاب که همیشه بادرد ومحرومیت وحرمان ورنج توأم باشد چه‌فایده‌ئی دارد این‌حیات مسخره‌که انسان محبوبش راهمیشه دررنج وغم وغصه به‌بیند وحتی حاضر باشد برای یك‌لبخند شیرین اوجان بدهد، امااین‌لبخند برروی لبان‌قشنك اوجلوه نکند.

برای نخستین بار پس‌از مرك سلیم‌خان خنده‌ی تلخ وغم‌انگیزی بر لبان‌امیر زندهویدا شد وبالحن ملایمی گفت:

«چیز عجیبی است ستاره؛ چندروز است منهم درهمین فکرم ... در فکراینکه زندگی برای‌ماچه فایده‌ئی دارد، کدام‌ثمر رامیتواند ببارآورد؟ کدام رنج‌را می‌تواند ازدوش مابردارد؟

چند روز است من‌فکر می‌کنم آیابهتر نیست انسان‌مرك شرافتمندانه رابراین زندگی سنگین ترجیح دهد؟ یادست ازجان بشوید ویك‌تنه خود را بقلب سپاهی بزند ، یایك ضربه شمشیر یایك گلوله طپانچه بحیات سراسر دردخود پایان بخشد؟

ستاره بلرزه درآمد وامیرزند ادامه داد:

چندروز است این اندیشه حتی‌برای یك‌لحظه مراآرام نمیگذارد ، اندیشه اینکه اگر تونبودی . اگر وظیفه دوستی ومحبت من‌ایجاب‌نمیکرد که‌ترا ازگزند وحوادث محفوظ دارم ومانند یك امانت خدادادی از تـو نگهداری کنم، من‌تاکنون بزندگی خود خاتمه داده بودم؛ ودیگر ...

دختر جوان فریاد زد:

«وای، امیرمن ... رحم‌کنید، رحم داشته‌باشید؛ قلب بینوا و درمانده من‌نمی‌تواند این‌همه‌رنج‌را تحمل کند، طاقت‌از کفم بدررفته است، حتی‌تصور

این ضربه‌ی بزرك هم مرا مرتعش می‌سازد.

امیر زند گفت:

« نه ! ستاره ... من‌میدانم که‌دیگر باید ازهمه چیز قطع‌امید کرد ، دیگر باید زامهه چیز روی گرداند ، وجود تودر کنار من مایه دلگرمی بسیار است،واگر بتوانم باکومك قلی بیك‌فقط انتقام خون‌یارانم‌را، سلیم خان را ،عموی تـو لطیف‌خان‌را ، جوانان کرمان‌را ، باقر و غلامعلی و جلال‌الدین وفرامرز‌را،این‌جوانان‌کام‌نادیده وجانباز رابگیرم دیگرآرزوئی جزمرك نخواهم داشت ،چیز عجیبی است که هیچ بفکر علیا حضرت ملکه ونامزدم مرضیه نیستم ؛ تنهاگاهی ازاوقات‌یادنازی مرا آزارمی‌دهد ،اگر اوبداند که همسر فداکارش چگونه شربت شهادت رانوشید و چگونه‌چشم از جهان فروبست چه حالی خواهد یافت من که تردیدی ندارم که کاراو بدیوانگی وجنون‌خواهد انجامید و یا بردباری و شکیبائی را از دست خواهد داد وبه محبوب‌خودملحق خواهدشد.

ستاره چنانکه گوئی باخود حرف میزند گفت :

« مرك در آغوش محبوب لذت بخش است و بدون عشق زندگی کردن پشیزی ارزش‌ندارد ،من اگر بجای نازی بودم درهمان لحظه که خبرمرك سلیم‌خان را میشنیدم بزندگی خود خاتمه بیدادم؛

ستاره اندکی خاموش ماند ، وبعد در حالکیه صدایش مضطرب و خشم‌آلودشده بود گفت:

«امیر ! هیچ‌ننگی برای مادونفر بالاترازاین نیست که‌دریك‌گوشه دورافتاده بنشینیم ودم ازمرك و نیستی بزنیم ،پس آنهمه‌همت‌واراده‌وشجاعت شمابکجا رفت ؟ کجارفت آن‌غیرت ومردانگی ، آن‌رشادت و بیباکی،آن شمشیری که وقتی برق میزدوبالامیرفت وفرودمیآمد لرزه برتنها میافکند سرها را بی‌تن میساخت ، قلبها رامیشکافت ، وبدنهارا شیارمیکرد؟

امیر ! راستش را بگویم،من اینهمه‌افتادگی‌وپریشانی رااز‌شماانتظار نداشتم،شما نبایدروحیه‌ی قوی‌ومستحکم‌خودرااز‌دست بدهید، فراموش نکنید

که‌همه‌ی یاران شما تادم‌مرك تأكید میكردند که ملتی چشم امیدش رابشما دوخته است ،بایداین ملت رادریافت ، ازیاد نبرد که شما متعلق به شخص خودتان نیستید ،بلکه دردرجه اول به‌مردم کوچه وبازار تعلق دارید ، من افسوس میخورم که چرا شمانباید دراین اندیشه‌ی حساس باشید بفکرمردم زندگی کنید ، دریغ‌دارم که‌سلطانی بشجاعت وبیباکی شما ناگهان تغییر روحیه دهد ومانند پیر زنان بگذارد که‌غم برروان‌تابناك‌ش چیره گردد، نه ! امیر رشید من !

اشك در چشمان سیاه ووحشی ستاره‌پر شد ، وعقده‌یی که گلویش‌را فشار میداد تر کید ، و بصدای بلند بگریستن پرداخت:

لطفعلی‌خان که بشدت‌متأثر شده‌بود به‌ستاره نزدیك شد و درحالیکه مثل همیشه گیسوان اورانوازش میداد گفت :

«حق بجانب تست دختر کم ! من بازهمان لطفعلی‌خان یکسال پیش خواهم‌شد، بازهم شمشیر بکف بجنك‌دشمنان ایران ومردم ایران خواهم رفت وبازهم بتوقول میدهم‌همان‌امیرزاده‌یی باشم که‌هنگام حکومت بر «بم» بودم باهمان روحیه‌ی تزلزل ناپذیر! باهمان قلب‌قوی ،و باهمان اراده مستحکم و بی‌شکست !

ستاره ،درمیان گریه بخنده‌درآمد ،ودرحالیکه سرش‌راروی پاهای لطفعلی‌خان میگذارد گفت :

«حالامن‌خود را خوشبخت میدانم ، وحالا برخود میبالم که‌همراه و همسفر امیر گرانمایه مردم‌هستم.

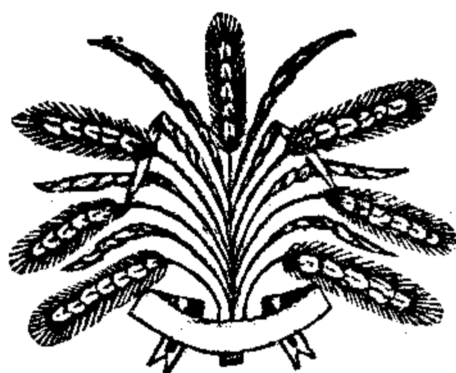
لطفعلی‌خان گونه ستاره را نوازش داد وگفت :

«از همین لحظه، بایك روح امیدوار بجانب بم‌میرویم ،میدانی که‌راه دوری نمانده است ،من دربیرون شهرخواهم ماند ، وتوبدون درنك بسراغ قلی‌بیك‌خواهی رفت وخبرورود مراباوخواهی‌داد...

ستاره گفت :

«وصلاح میدانم اگرازحال برادرش جویا شد باوبگویم که‌بزودی

باامیرزند ملحق خواهدشد وبرای انجام مأموریتی به بوشهر رفته‌است.
امیر زند گفت :
«من ازدروغگوئی بشدت متنفرم ، اماچاره‌یی جز اینکه تومیگوئی نیست برخیز حرکت کنیم وهمین شبانه خودرا به «بم» برسانیم ...
هردو ازجای برخاستند ولحظه‌یی بعد باسرعت هر چه بیشتر بسوی شهر بم تاخت آوردند .



شهر بی دفاع

شهر بم دستخوش تحولات ودگر گونیهای بیشمارشده بود،فتوحات پیاپی آغامحمدخان‌قاجار ،اطاعت وانقیاد حکمرانان‌ایالات وولایات‌ایران، شکست وهزیمت لطفعلی‌خان‌زند روحیه‌ی مردم را بکلی تغییر داده بود ، قلی‌بیك بوسیله‌ی یك‌مشت‌جاسوس‌وسرسپردگان آغامحمدخان که‌بدستگاه حکومت رخنه کرده‌بودرفته دستخوش‌نگرانی‌واضطراب گیج کننده‌یی شده بود.

اومیدانست که دیریازود بایدسلطان‌قاجار به‌شهر بم تاخت‌خواهدآورد وسپاهیان‌اودر برابر لشکر جرار وسفاکی که بهیچکس‌وهیچ‌چیزرحم‌نمی‌کنند تاب مقاومت نخواهد آورد.

اومیدانست که دیریازود برای یك‌جنك‌نامساوی‌آماده گردد، وهر لحظه بانتظار حمله قوای سلطان قاجاربود .

قلی‌بیك ازاینکه هیچگونه خبری از امیرزند و برادرش سلیم‌خان نداشت رنج میبرد ، واخباری که‌جسته‌وگریخته باو میرسید دمبدم بنگرانی او می‌افزود .

اودانسته بود که‌جلال‌الدین وفرامرز کشته شده‌اند ، ویاران معدود

امیرزند در کوه وصحرا دربدر و متواری هستند، اما همیشه حالی میان بیم وامید داشت، بیم ازقوای سلطان قاجار، وامیداینکه سرانجام لطفعلی‌خان بتواند شکست های گذشته خود را جبران کند و قوای خصم را تار و مار سازد .

درگیر و دار این وقایع ، کسانیکه در خفا باآغا محمد خان پیمان وفاداری بسته بودند برای یك‌لحظه هم اورا آرام نمی گذاشتند.

آنها می کوشیدند بنقاط ضعف قلی بیك حمله برند؛ قساوت آغامحمد خان را درشهر کرمان بیادش آورند واورا وادار کنند اطاعت بدون قید و شرط خودرا نسبت‌باآغا محمدخان ابرازدارد.

اما قلی بیك که از امیر زند بکلی قطع امید نکرده بود و از طرفی میدانست که آغا محمد خان سرگرم جنك و جدال در نقاط حساس مملکت است زیر بار نمیرفت وهمیشه می کوشیدخونسردی ومتانت خودرا تاجائی که امکان دارد حفظ کند.

او ازحیله گریها ودغلبازیهای جاسوسان ومزدوران آغا محمد خان آگاه بود وبهمین‌سبب سعی‌داشت کمتر باکسانی که سعی میکنند ویرا در بن‌بست قراردهند آمیزش وگفتگوداشته باشد.

قلی بیك میدانست که مردم بم ازدل‌وجان خواهان امیرزند هستند و نیروی مردم برای اوموجب دلخوشی ودلگرمی بود

باهمه‌ی این‌احوال، قلی بیك ازاوضاع واقعی کشوردوروغافل نمانده بود و یقین داشت باین زودیها آب رفته بجوی باز نخواهدآمد و دوران حکومت پرافتخارخاندان زند دوباره احیاء نخواهد شد.

درچنین روزهای بحرانی بود که امیرزند باتفاق ستاره بیك‌فرسنگی شهربم رسیدند.

ستاره بچالاکی چادری برای امیرزند برپاکرد، وسایل راحت ویرا فراهم ساخت، وخود سوار براسب شد و همانطور که امیر دستور داده بود بجانب بم رفت.

اوابن‌شهرراخوب می‌شناخت ، خاطرات تلخ وشیرین فراوانی دراین شهرداشت، همه‌ی کوچه‌ها وخیابانها بنظراوآشنا بود ؛ ووقتیکه ازدروازه

گذشت و بشارع بزرك شهرافتاد بتاخت تامیدان دارالحکومه پیش رفت و آنجا ازاسب بزمین‌پرید وسراغ قلی‌بیك را گرفت.

یکی ازحاجبان حکومت ، در حالی که بچهره‌ی ستاره خیره شده بودپرسید:

«ازکجا می‌آئید؟ مثل اینکه قیافه‌ی شما بنظرمن آشناست ، درست است که جامه‌ی مردانه برتن دارید، اما...

ستاره حرف اورابرید وگفت:

«زودترمرا خدمت قلی‌بیك راهنمائی کنید، امربسیار فوری ولازمی ایجاب می‌کندکه هرچه زودتراورابیبنم، بدون اینکه کسی با خبر شود که برای چه‌کاری آمده‌ام .

حاجب بدرون رفت وپس ازچند دقیقه همراه قلی‌بیك بیرون آمد و باانگشت ستاره را باو نشان داد و زیرلب چیزی برزبان آورد که ستاره آنرا نشنید

اماقلی‌بیك که باچشمان‌پرسش کننده بستاره خیره‌شده‌بودباحرکت‌دست حاجب را امر بسکوت داد و چند قدم‌دیگر جلو آمد ،وناگهان باصدائی که از حیرت لرزان شده بودفریاد زد .

« آه! این‌شمائید ؟ ستاره‌هستید ؟

ستاره خنده‌شیرینی برلب‌آورد و گفت :

« سلام عرض می کنم جناب قلی بیك !آیااز دیدارمن خشنودهستید؟

قلی بیك بادستپاچگی جلورفت‌ودست ستاره را گرفت و درحالی که اورابدرون اتاق مخصوصش‌راهنمائی می کرد گفت:

« اوه! نمی‌دانی چقدرخوشحال شدم دخترعزیزم. .. امیدوارم خوش خبر باشی.

ستاره گفت :

« شکی نیست که‌خبرهای خوشی دارم ،چه‌خبری برای شماخوشتراز این که‌الان امیر زند دربیرون دروازه منتظر شماهستند !

قلی بیك در حالی که ازشدت‌شادی‌وشعف‌بخنده درآمده‌بود پرسید:

« راست می گوئی ستاره ! آیا امیرزند باسپاه باین‌شهر وارد خواهد شد؟

ستاره گفت:

« نه ؛ حضرت حاکم... اوتنهاست وقصد دارد هرچه زودتر شمارا ملاقات کند؟

قلی بیك باتعجب پرسید:

« چطور؟ تنها وتنهاست ؟پس برادرم؟ پس سلیم خان...

ستاره باخونسردی گفت:

« او برای انجام مأموریتی به بوشهر رفته است و بزودی به امیرزند ملحق خواهدشد.

قلی بیك درحالی که اندکی متأثر شده بود پرسید:

« پس چرا امیر زند منتظر اونمانده است که همراه یکدیگر به بم وارد شوند آخر مردم این دودوست را جدانشدنی میدانستند وحالا...

ستاره گفت:

« هیچ‌عیبی ندارد حضرت قلی بیك ! آیا بهتر نیست همین‌الساعه همراه یکدیگر بدیدارامیر زندبرویم!

قلی بیك گفت:

« چرا ؛ من همین الان آماده می‌شوم، و بهتر است هیچکس از مردم شهر وازکسانی که دردستگاه حکومت هستند از خبر بازگشت امیر چیزی ندانند :

ستاره گفت:

« راست میگوئید منهم می‌خواستم همین پیشنهاد رابشما بکنم.

قلی بیك پرسید:

« ستاره! آیا ازمأموریت برادرم توخبری نداری ؟ نمی‌دانی برای‌چه کاری ببوشهر رفته‌است.

ازدقیقه‌یی که این کلمه را شنیدم دلم بشور افتاده‌است، میترسم‌خدای ناکرده بلائی بسر اوآمده باشد.

ستاره گفت :

«این چه فرمایشی است حضرت حاکم!
وکوشید باصدائی سرزنش دهنده وآرام قلی بیك راآسوده خاطر سازد.

قلی بیك دیگر حرفی نزد، بشتاب ازعمارت دارالحکومه پائین آمد؛ وباستاره سوار بر اسب شد و هر دوبتاخت بسوی دروازه شهر رهسپار گردیدند.

مردمی که درسرراه ایندونفر بودندباتعجب روی میگرداندند ودر حالی که آنها را بانگاه بدرقه می‌کردند ازیکدیگر می‌پرسیدند:

« مگر چه اتفاق غیرمترقبه‌یی افتاده است که حضرت حاکم بااین عجله‌از شهر بیرون میرود؟

آیاقوای آغامحمدخان قصد حمله دارد؟آیاخبری از امیردلاروزند رسیده ،آیاسلیم خان میخواهد بشهر وارد شود؟ آیا ...

دروازه بانان که ورود ستاره را دیده بودند ، از اینکه اوراهمراه حاکم‌خودمشاهده میکردند که ازشهرخارج می‌شود مات متحیر بایکدیگر نجوامی کردندوهیچکدام‌نمیتوانستندحدس بزنند چه‌اتفاق غیر مترقبه‌یی‌روی داده‌است.

بخلاف پندازقلی‌بیك وستاره خبر ورود یك مسافر ناشناس‌بشهرو حرکت‌او بهمراه قلی بیك زود تر ازآنچه گمان‌می‌رفت بگوش‌جاسوسان ومزدوران آغامحمدخان رسید وهمه‌ی آنان‌را بجنب‌وجوش‌وتلاش‌درآورد که‌ازحقیقت قضایا آگاه‌گردند وحتی یك نفر ازآنان بصورت یك‌دهقان ساده دل از شهر بیرون رفت تاسر وگوشی بآب دهد وخبر آن‌را برای دوستان هم عهدش بیاورد.

وقتی قلی بیك وستاره بجلوی چادر امیر زندرسیدند ،لطفعلی‌خان با سیمائی گشاده‌از قلی بیك استقبال کرد ودربیرون چادر اورا درآغوش فشرد و سرورویش‌راغرق‌بوسه کرد.

قلی بیك در حالی که دست امیرزند را میبوسید گفت:

« قربان! چه منت و افتخار عظیمی نصیب حقیر فرموده اید؛ صفای قدم‌شما!

امیرزند درحالیکه می کوشید خونسردی خودرا ازدست ندهد وکلمه برزبان نیاورد که قلی بیك رادچار شك وتردید سازد گفت:

نمیدانی قلی بیك چقدرمیل داشتم همراه سلیم‌خان باین‌شهر واردشوم امامقدر چنین‌بود که من‌تنها بدیدار تو بیایم وسلیم‌خان بخلاف انتظار تو همراه‌من نباشد.

قلی بیك گفت:

«قربان: من وبرادرم هردو خدمتگزار صدیق‌شما بوده‌ایم وهستیم ، لابـدامر امیرزاده فـوریت قطعی داشته است که اوبایـن افتخار، افتخار همرکابی باامیر نائل نشده است.

لطفعلی‌خان گفت:

«منهم بشما جز بنظر برادری ننگریسته‌ام وهمیشه تووسلیم خان درقلب من جای داشته‌اید وجای خواهید داشت، فعلابهتراست بنشینیم ودر باره‌ی آمدن من‌به‌بم صحبت بداریم .

قلی بیك گفت :

«امر سلطان‌را اطاعت میکنم.

ستاره که‌درکنار چادرایستاده‌بودوبادقت برخسار امیرزندمینگریست پیش آمد وگفت :

«بااجازه سلطان ، من‌دربیرون چادر به‌نگهبانی‌مشغول خواهم‌بودتا شما با قلی بیك بتوانید باراحتی صحت بدارید ومنهم بوظیفه همیشگی‌ام مشغول باشم .

امیر گفت :

«ازتو ممنونم ستاره ! توهمیشه یك پاسدار مهربان‌وفدا کار هستی دختر عزیز ...

قلی بیك خنده کنان گفت :

«ستاره‌دخترلایق وهوشیاریست،من‌هروقت بیادامیر وبرادرم‌می‌افتادم بی‌اختیار چهره‌ی ستاره‌را هم درنظرم مجسم‌میکردم .

ستاره گفت :

«ازلطف حضرت خاکم سپاسگزارم!

و سری در برابر امیرزند وقلی‌بیك فرود آورد و از چادر بیرون رفت .

لطفعلی‌خان که با چشم ستاره رابدرقه میکرد آهی کشیدو گفت:

«خوب ! قلی بیك ... لابد میدانی که من برای چه‌منظوری بسوی بم آمده‌ام ،قوای‌مادرشهر کرمان دوچار شکست شدوهمانطور که‌اطلاع‌داری سرانکشت خیانتکاران نگذاشت من‌وظیفهٔ تاریخی خودراانجام‌دهم.

قلی بیك گفت :

«آری ! حضرت‌سلطان ... خیانتکاران وسرسپردگان‌این‌خواجه مکار ددهمه‌جا رخنه کرده‌اندومن حتی میدانم درشهر بم‌نیز عده‌یی با او پیمان بسته‌اند ،اما صلاح نمیدانم پرده ازروی کارآنان‌بردارم وهمیشه‌منتظرشما بودم تاتکلیفم را بااین مزدوران فرومایه یکسره کنیم .

امیر زند گفت :

«فعلا باید آنانرا بحال خودشان‌گذاشت ، بیش ازهرچیزلازم است قوای عظیمی تهیه دید .

بایدازشهر های‌دورو نزدیك،ازسراسرسیستان کمك خواستوباتمام‌قوا به سپاهیان آغامحمد خان که‌سرگرم جنك‌وجدال هستندحمله‌برد و بیش ازهر کاردیگر شیرازرا فتح‌کرد زیرا از طرف فارس میتوان ضربه‌های موثری بقوای قاجاریه وارد ساخت.

حالا باید دیدقوائی که تومیتوانی فراهم کنی، وقوائی که‌مردم‌سیستان میتوانند دراختیارما بگذارند تاکی آماده خواهدشد؟

قلی بیك گفت:

«اینکار مستلزم وقت‌وبصیرت فراوانی است، حکمرانان کوچك شهر های نزدیك چون‌امیر را دوست دارند از مساعدتهای مادی ومعنوی دریغ نخواهندکرد، خودمردم بم‌نیز حاضرند درر‌کاب امیر جانفشانی کنند، زیرا قتل‌عام وسفاکی وحشیانه قوای آغامحمد خان‌در کرمان بگوش همه‌ی مردم رسیده است وآنها میدانند اگرقوای قاجاریه بااین‌شهر تسلط‌یابد همان‌کار راخواهد کردکه بامردم بم‌انجام داد.

لطفعلی خان پرسید:

«حالا بگمان توچه باید کرد »

قلی بیك پاسخ داد:

«اگرحضرت سلطان اجازه فرمایند من امشب نقشه کار راتهیه خواهم دید و فردا صبح باچندنفر از بزرگان وسرداران شهر که مورداعتمادهستند خدمت امیر خواهم رسید وجریان رابعرض خواهم رساند.

البته مشورت باسران لشگری بم نیز لازم وضروری بنظرمیرسید

امیرزند گفت:

« سخن شمارا تصدیق می کنم .

قلی بیك افزود :

« وفعلاصلاح میدانم کسی از بازگشت امیرباخبر نشود،زیراجاسوسان آغامحمدخان ممکنست دست بخرابکاری بزنند ، یا همانطور که شیوه ی آنان است باحیله ومکر وفریبکاری دامهائی برسرراه آینده مابگسترانند.

امیرزندجواب داد:

«کاملا فرمایش درستی است ،با شماهم عقیده هستم

قلی بیك گفت:

« معذرت میخواهم اگرجسارت میورزم، آیا ممکنست امر بفرمائید سلیم خان چه موقعی بازخواهد گشت ، و برای چه مأموریتی به بوشهر رفته است البته امیر مرامعذورخواهندداشت ، زیرا هرچه باشدمهر برادری را نمیتوان کتمان کرد .

لطفعی خان گفت :

« سلیم خان عقیده داشت که حاکم بوشهر ،یعنی جهانگیرخان خواهد توانست نیروئی دراختیار او بگذارد ، و با این نیروقوای پراکنده آغامحمد خان را تارو مارسازد ، و بهمین سبب عازم بوشهر شد.

قلی بیك پرسید:

« ازروزیکه بسوی بوشهر رفت تا کنون خبری از او بدست نیاورده اید؟

امیرزند گفت :

«چرا !یکبارخبررسید که سلیم خان در طول راه چند بار بادسته های

کوچك سپاهیان قاجار که همه جادرتعاقب ما بودند روبرو شده وضربات سختی بآنان وارد آورده است ،بطوریکه چندسته ازقوای قاجار بکلی نابود شده‌اند...قلی بیك گفت :

«من تعجب میکنم چطورامیر باواجازه‌دادندکه یکه وتنها عازم چنین مأموریت خطیری شود ؟

لطفعلی‌خان پاسخداد :

«من بااین کارموافقت چندانی نداشتم ،اما اوبدوستی جهانگیرخان اطمینان فراوانی داشت ، وشایدشما هم باخبرباشید که جهانگیرخان ازدوستان قدیمی سلیم‌خان میباشد.

قلی بیك گفت :

«چیزی که مرادوچاردلهره وتشویش ساخته استدوستی میان برادرم وجهانگیرخان نیست، بلکه خبرقطعی دارم که حاکم بوشهر باآغامحمدخان پیمان دوستی و مودت بسته است و چنین کسی بیقین اجازه نخواهد داد برادرم واردبوشهرشود ، اگر پای او به بوشهر برسدحتماً بدون دردسر نخواهد بود ،زیرا من بهتر از برادرم جهانگیرخان را می‌شناسم ،مردیست که جز پول وثروت وسیادت طالب هیچ چیز نیست و همین موضوع مرا دوچار نگرانی‌واضطراب کرده‌است.

امیر زند گفت :

« باید امیدوار بود قلی بیك !شایدهمین یکی‌دوروزه خبری‌ازسلیم خان برسد وخیال ماراحت وآسوده گردد.

قلی بیك باحالتی اندیشناك از جای برخاست و از امیر پرسید:

« آیا حضرت سلطان بچیزی احتیاج ندارند که ازشهر تقدیم کنم؟

امیر گفت:

« ستاره همراه شما خواهدآمد ،کمی آذوقه بفرستید ،برای‌ما کافی است .

قلی بیك گفت:

« اطاعت می کنم...

امیر زند افزود:

« و مقداری فشنك طپانچه‌هم لازم‌دارم چون‌فشنگهای‌من تمام شده است و نبایداحتیاطراازدست‌داد.

قلی بیك پرسید:

« آیا حضرت سلطان هم در طول راه ناچار بجنك های کوچك شده اند؟

امیرزندگفت:

« آری قلی بیك! چندبار باقوائی که‌از طرف خان قاجار بدنبال‌ما آمده‌بودند مصاف‌دارم والحمدالله که‌از این‌پیکارهای کوچك فاتح‌بیرون آمدم.

قلی بیك گفت:

« خدارا شکر که امیر سالم وتندرست،باهمان روحیه بزرك‌منشانه در برابر من‌هستند واین افتخار رادارم که بار دیگر مانند یك‌خدمتگزار صدیق موجبات آسایش ورفاه وآسودگی امیررافراهم‌سازم.

لطفعلی خان گفت:

«شادباشید برادر !من‌میدانم که شما درهرحال‌بصفات‌بارز مردانگی آراسته اید.

قلی بیك پرسید:

« امیر بنده را مرخص میفرمایند؟

لطفعلی‌خان پاسخداد:

« من فردا صبح زود درانتظار شما ودوستان یکرنك شما هستم، اکنون باستاره بروید واو رازود بازگردانید. البته همانطور که‌پیشنهاد کردید فعلا آمدن‌من به بم‌مسکوت بماند بهتر است.

قلی بیك گفت:

« مانند همیشه مطیع اوامر حضرت شهریاری هستم.

و تواضعی کرد وازدر بیرون رفت.

ستاره که‌جلو چادر قدم‌میزد ،بدیدن قلی بیك‌جلورفت وپرسید:

« صحبت شماتمام‌شد؟

قلی بیک گفت :

« آری ! دخترم... حالا باید من و تو بشهر برویم تا من آذوقه یی جلو دروازه فراهم کن و بتو بدهم تا بامیر برسانی

ستاره گفت :

« من همیشه حاضر هستم.

دراین هنگام امیر که جلو چادر آمده بود رو به ستاره کرد و گفت:

« ستاره ! مبادا درمیان راه با کسی هم صحبت شوی تو دختر پاکدلی هستی و نباید فراموش کنی جاسوسان دشمن درهمه جا رخنه کرده اند و ممکنست با تغیر قیافه بتو نزدیك شوند وازسادگی وخوش طینتی تو استفاده برند . هیچکس نباید از ورود من به بم خبری بیابد و همانطور که قلی بیك هم گفت این امر دستکم تا فردا صبح مسکوت خواهد ماند.

ستاره لبخندی زد و گفت:

« من با همه سادگی و پاکیم از کسی فریب نخورده ام و نخواهم خورد، البته امیر می دانند که سادگی با بلاهت وحماقت فرق فاحشی دارد.

لطفعلی خان گفت.

«وراست میگوئی دخترك ... حالا همراه قلی بیك برو وزود باز گرد .

ستاره با شتاب بـروی اسبش پرید و به قلی بیك که آماده شده بود گفت :

« برویم حضرت حاکم!

وهردو سوار با اشاره دست از امیر خداحافظی کردند و بسوی بم بتاخت در آمدند.



قلی بیك جلو دروازه شهر به رئیس دروازه بانان فرمان داد که مقداری آذوقه تحویل ستاره دهند وچنین وانمود کرد که یکی از قاصدان برادرش از راه رسیده است و چون حال مزاجی او خوب نیست در بیرون شهر درمیان چادری استراحت میکند تا حالش بهبـود یابد و پیام قلی بیك را به سلیم خان برساند.

وخود باقیافه‌یی آرام وخونسرد ، درحالیکه بآهستگی راه می‌سپرد بجانب عمارت دارالحومه روانه‌شد.

بخلاف تصوراو جلوعمارت دارالحکومه شلوغ بود، مردم درگوشه وکنار میدان دورهم جمع‌شده بودند وبایکدیگر صحبت میکردند، وهمین که‌قلی‌بیك قدم‌بمیدان حکومتی گذارد، همه حرف خودرا قطع کردند و باچشمان پرسش کننده‌ی خود باونگریستن گرفتند.

قلی‌بیك که ازدیدن مردم متحیر مانده‌بود ازحاجبی که جلودرعمارت حکومتی پاس‌میداد پرسید:

«مردم برای‌چه جمع‌شده‌اند؟

حاجب باحالت مضطربی گفت:

حضرت حاکم! درشهر گفتگو های فراوانی جریان دارد ، میگویند یك‌مرد دهقان که تازه‌وارد شهرشده است وازطرف جنوب میآید باچشمان خود دیده است که ...

حاجب حرف خودرا برید وقلی‌بیك بانگرانی پرسید :

«چه‌دیده است؟ چراحرفت راقطع کردی؟

حاجب سرش‌را بزیرافکند وگفت:

«میگویند برادر حضرت حاکم، سلیم‌خان، به‌اسارت گرفته شده‌است وسواران قاجار قسم خورده‌اند اگر درمدت کوتاهی امیر زند خودش را تسلیم آنهانکند سلیم‌خان رازنده درآتش خواهند سوزاند .

قلی‌بیك بااضطراب گفت:

«چه کسی این‌خبر راآورده است؟وافزود:

«اورا زودتر نزدمن حاضر کنید .

حاجب گفت:

«متأسفانه ازاو خبری دردست نیست، امادر گفتاراو هیچگونه‌خدشهٔ وجود ندارد، چون همانطورکه بعرض رساندم دهقانیست که بکلی ازامور سیاسی بدوراست واصولا نمی‌داند چرامیان خان‌قاجار وامیرزند حالت‌جنك برقرار است.

رهگذری‌است که بدیدار خانواده‌اش میرود، گویا ازدهقانان‌سیستان باشد و برای یافتن کاری، بسوی شیرازرفته بوده است.

قلی بیك بدون‌اینکه‌وارد‌عمارت حکومتی شود ازنیمه راه بازگشت‌و در میان مردمی که در میدان جمع شده بودند بجستجوی دوستانش بر آمد .

اماهیچکس ازسران کشوری یالشگری درمیان آنها نبودند وفقط چند نفر از شحنه ها در میان مردم قدم می‌زدند و مواظب رفتار آنها بودند .

قلی بیك بادست بیکی‌از آنهااشاره کرد وشحنه دوان‌دوان خود را بحاکم رساند وبحالت‌احترام ایستاد.

«قلی بیك ازاو پرسید:

آیاتوهم در باره‌ی این مرد دهقان که از سوی جنوب آمده است چیزی شنیده‌یی ؟

شحنه گفت :

«آری‌قربان ؛ میگویند که‌این مرد با چشمان خود اسارت حضرت سلیم‌خان رادیده‌است وچنانچه امیرزند تامدت یتی‌خودرا بشیراز نرساند سلیم‌خان را بطرز وحشتناکی نابود خواهند کرد.

قلی بیك گفت :

«زود به‌داروغه خبر بدهید بدیدن من بیاید .

شحنه‌احترامی بجاآوردوبسرعت بسوی بازارشهر رفت و چند دقیقه باداروغه‌نزدقلی بیك‌رسید.قلی بیك که‌رنك‌برچهره نداشت‌گفت :

چطور شما ازورودا‌ین مرد دهقان که‌میگویند حامل‌خبرهای مهمی است اطلاعی ندارید وچطور نمیدانید که‌او اکنون درکجابسرمیبرد.

داروغه گفت :

«بنده دراین باره تقصیری ندارم ، ناگهان‌خبری بسرعت‌باد درشهر پیچید وهرکس بمن‌رسید ازاین خبردم‌زد ، خبر اسارت سلیم‌خان ، برادر گرامی حضرت‌حاکم !

قلی بیك گفت ،

«توفعلا بمردم اطلاع بده که چنین شایعه‌یی اساس ندارد وخود من چند روز دیگر جریان‌قضایارا بآنهاخبرخواهم‌داد ، ولازمست هر چه‌زودتر میدان دارالحکومه را ترك‌گویند .

داروغه تعظیمی کرد وبرای انجام‌فرمان قلی بیك بمیان مردم رفت ، اما قلی بیك که‌روحیهٔ خودرا ازدست داده بود ازرفتن به‌عمارت حکومتی خودداری ورزید و بحاجب مخصوص خود دستور داد دو باره اسب او را آماده کند .

بفاصله چندقیقه اسب قلی بیك حاضرشد واو که درنگرانی‌واضطراب خاصی بسر میبرد سوارشد وتصمیم‌گرفت باردیگر بسراغ امیرزندوستاره برود ،چون خبر اسارت سلیم‌خان چیزی نبود که بتواند آنرا باخونسردی تلقی کند ،محبتی که قلی بیك به‌برادرش داشت، یك‌علاقه ومحبت‌ساده‌نبود قلی بیك‌سلیم‌خان را بیشتر اززندگی وحیات خوددوست‌میداشت.

هنوز ستاره به‌چادر امیرزند نرسیده بود که‌قلی بیك درمیان راه باورسیدو ستاره که‌ازبازگشت مجدد حاکم متعجب‌شده بود پرسید :

حضرت حاکم ! مگر خبرمهمی اتفاق افتاده است که به این زودی بازگشتید؟

قلی بیك بالحن خشم آلودی گفت:

« ستاره!راستش‌رابگویم‌من ازتو وازامیر انتظارنداشتم که‌بخواهید مرا فریب‌دهید.

ستاره باشگفتی پرسید:

« چه فریبی قلی بیك ؟

« چه فریبی بالاتر ازاین که بدروغ وحیله متوسل شده‌اید وبجای اینکه بانهایت صداقت سخن بگوئید برادرم باسارت قوای قاجاریه در آمده است‌میگوئید برای‌انجام یك‌مأموریت بجانب بوشهررفت.

رنك ازچهره‌ی‌ستاره پریدو گفت:

«چه کسی بشماخبرداده است که‌سلیم خان راباسارت برده‌اند؟

قلی بیك گفت :

« همه‌ی مردم شهر از کوچك و بزرك این جریان رامی‌دانند، مسافری که ازراه رسیده این‌خبررا در شهر شایع ساخته‌است .

ستاره گفت:

« مگر ممکن نیست این خبر جعلی باشد ؟

قلی بیك پاسخداد:

« هرگز ! من از نخستین لحظه‌یی که‌تو بمن‌خبردادی امیرزندتنهابه بم رسیده است دوچار شك و تردید شدم وحق داشتم .

ستاره گفت:

گویاشما نمیدانید که من چندروزی بیشتر نیست با امیرزند روبرو شدم من درکرمان باسارت قوای قاجاریه‌درآمدم وپس‌از مرارتهای بشمار ازچنك آنهاگریختم سراسر راه کرمان تانزدیکهای بوشهررا برای‌یافتن امیر زیرپاگذاردم تاباو رسیدم ازجریان واقعی قضایا اطلاع درستی ندارم اما آنچه برای من مانندآفتاب روشن است میزان‌علاقهٔ قلبی امیر نسبت‌به برادر شما سلیم‌خان است آیا دراین باره شماشکی‌دارید؟

قلی‌بیك که‌دستخوش هیجان باطنی خاصی شده‌بود گفت:

«هرگز !اما اسارت برادرم چیزساده‌ای نیست آنها یعنی دشمنان‌ما میدانند که‌سلیم‌خان شما تمرین وسرآمدترین سرداران زندیه است‌وبهمین سبب‌ازهیچگونه شقاوت وسفاکی دربارهٔاوخودداری نخواهند کرد. بخصوص که‌سنگدلی آغا محمدخان ازایلغار مغول هم‌گرومیبرد.

ستاره آه‌دردناکی کشید وباحالت‌اندوهباری گفت:

«امیر من نمیتوانست این‌خبر رابشما بدهد باور کنید خود او پیش ازشمارنج میبرد واگرمن نبودم بنابگفته خودش تاکنون دست‌بخودکشی زده‌بود وشاید دراین لحظه که‌من باشما صحبت‌میکنم دراین‌جهان نبودمگر نمیدانید میزان دوستی امیرباسلیم‌خان تاچه‌حدبود ؟آنها از برادربیکدیگر نزدیکتر بودند ، این حقیقی است که‌پوشیدنی نیست حالا اگر امیربروی خجلت باطنی نخواسته است قبراسارت‌سلیم‌خان را بشما بدهدنبایداینچنین آزرده خاطر شوید ونبایدازاوگله‌یی‌داشته‌باشید .

قلی‌بیك پرسید :

«پس دراسارت برادرم شکی نیست وهمانطور که توخودت توانستی ازبند فرار کنی سلیم‌خان هم‌تنها باید به‌نیروی خویش اتکاء داشته باشد زیرا امیر مردی نیست که بخواهد بخاطر دوستانش خود را در مخاطره افکند.

باهمهٔ این احوال من خود فردا دراین باره باامیر صحبت خواهم کرد وبهتر است تودیدار دوباره مرابرای امیر بازنگوئی زیرا او جوان حساسی است وممکن است ازشنیدن این‌خبر متأثرشود.

ستاره گفت:

«متشکرم حضرت حاکم سعی‌خواهم کرد ساکت بمانم.

پس‌من از همین‌جا برمیگردم سلام‌مرا بامیر برسان وبهتر است در کنار دروازه ازمن جداشوی ودیگر خبری ازمن نداری.

ستاره گفت:

«خدا حافظ حضرت حاکم ازشما خواهانم‌که با همان نظر گذشته بامیرمن نگاه کنیداوجز سعادت‌شما وسعادت‌ملت‌شما چیزدیگری نمیخواهد این‌حقیقتی احت که همه کس بر آن واقف میباشد.

قلی‌بیك سراسب رابرگرداند وباشتاب بسوی بم براه افتاد درحالی که باخود میگفت:

«چاره کار آسان است من باید برادرم را نجات دهم و نجات خواهم داد.

اوبسوی بم‌میرفت وافکار شیطانی یك‌لحظه آزادش نمیگذارد فکر میکرد خیلی زودتر میتواند برادرش رانجات بخشد وزودتر ازآن خواهد توانست برای‌آینده نقشهٔ وسیعی طرح کند.

نقشه‌یی که با او، باسعادت وبهروزی او توأم خواهد بود.

معلوم نبود اندیشهٔ قلی‌بیك بکجا رسید که باهمه‌ی گرفتگی خاطر لبخندی برلبانش راه‌یافت وزیرلب باخود گفت:

نجات یافتم خدارا شکر

هیچ، جز رهایی!

افکاری که «قلی بیك» را تحت سلطه درآورده بود ، افکار ساده و پیش‌پا افتاده‌یی نبود ، او از یکسو گرفتار احساسات شدید برادر دوستی بود ، واز سوی دیگر دربند رهایی او...

او فکر میکرد وقتی بتواند لطفعلی‌خان را دستگیر کند ودست‌بسته تحویل آغامحمدخان دهد،وقتی بتواند این شاهزاده‌ی نگون‌بخت را دربند قدرت خود درآورد ، ازچند جهت آسودگی خاطرفراوان خواهد یافت،در مرحله‌ی نخستین آغا محمدخان با او از در مهر ودوستی خواهدآمد ، او را جزو حکام تثبیت شده خواهد دانست ، ودیگرخیال او ازجانب‌حمله‌قوای او به‌بم راحت خواهد بود ، ودر مرحله‌ی ثانوی وقتی امیر زند را به‌آغا محمدخان تسلیم دارد ، بدون تردید درپاداش این‌کار ترك‌آزادی برادرش را خریداری خواهد کرد.

آغا محمد خان ، آنقدر حساسیت و فهم و ادراك داشت که قدر این خدمت بزرگ را بشناسد وسلیم‌خان را بدون گزندی به‌برادر بزرگترش بازگرداند.

این افکارجهنمی‌وقتی درمغزقلی بیك قوت گرفت که‌یك‌جلسه‌ی‌مشورتی با سران بم تشکیل داد ، دراین جلسه همهٔ کسانیکه رفته رفته تحت تأثیر

جاسوسان و روزمزدان آغا محمدخان قرار گرفته بودند صلاح قلی بیك و مردم را در آن دانستند که قلی بیك درصدد دستگیری لطفعلی‌خان برآید و بدینوسیله کار را یکسره سازد.

قلی بیك در جلسه‌ی شبانه تصمیم سران مزدور بم را ستود، و دست به جنایت بزرگی زد که تاریخ‌ایران را خون‌آلود ساخت.

او، با نقش خائنانه‌یی که بعهده گرفت طومار زندگی‌جوانمردی را ملعبه‌ی دست خود قرار داد که بدون شك نظیر او، نظیر پاك نهادی و بزرگ‌منشی او، میهن دوستی ومردم خواهی او، رأفت ومهربانی وخوش نیتی او، دیگر درتاریخ ایران دیده نشد!

قلی بیك، تصمیم گرفت روز بعد که بدیدار امیر زند میرود، او را دستگیر سازد، وهمراه ستار، ویرا دست‌بسته بدربارآغا محمدخان گسیل دارد تا بتواند برادرش را، برادر ازدست رفته‌اش را، از بند رهائی‌دهد

این اندیشه زمانی درمغز قلی بیك قوت گرفت که تمام سران لشگری وخدمتگزاران حکومتی آنرا تأیید کردند وصبح روز بعد قلی بیك بجای اینکه با سران سپاه بم به‌خدمت امیر بشتابد باگروهی ازسربازان ورزیده وکسانیکه هم میثاق آغا محمد خان بودند بسوی‌چادر لطفعلی‌خان روانه‌شد

همینکه ازدور، قلی بیك وهمراهانش پدیدار گردیدندستاره که‌مانند همیشه جلو چادر امیر زند پاس میداد ودرافکار دور ودرازی مستغرق‌بود سرش را بدرون چادر امیر برد وبا لحن متأثرش گفت:

قلی بیك آمد، اما نمیدانم چرا از دیدار او، و همراهان او قلبم فشرده شد.

لطفعلی‌خان لبخندی زد وبسادگی گفت:

«دختر کم! تو قلبت خیلی ضعیف شده است، حق‌هم داری، دراین مدت رنج فراوان برده‌یی، و من همیشه در فکرم که باید وسایل آسایش ورفاه ترا هرچه زودتر فراهم کنم، تو نیازمند یك استراحت‌کامل هستی.

ستاره گفت:

«نه، امیرعزیز ... من هیچ احساس خستگی نمیکنم، اما گاهی اوقات از دیدن منظره‌یی،از برخوردبا شخصی،از روبرو شدن با حادثه‌یی

احساس عجیبی میابم .

دراین هنگام قلی‌بیك وهمراهانش به‌نزدیکی چادر امیرزند رسیده بودند ، ستاره با شادمانی جلو دوید وفریاد زد :

خوش‌آمدید ، حضرت حاکم ! بفرمائید ...

اما با یك اشاره قلی‌بیك سوارانی که ازاسب پیاده شده‌بودندبجانب این دختر امیر حمله بردند ، وخود قلی‌بیك نیز باعده دیگری بجانب‌چادر امیر زند یورش برد .

ستاره که ناگهان وضع را دریـافته بود ، با شمشیر برهنه‌یی که در دست داشت به‌سوی‌سپاهیانی که برای‌دستگیری او آماده شده بودند دوید،و ازجانب دیگر لطفعلی‌خان که بفراست‌دریافته‌بود قلی‌بیك درچه فکری‌است به پشت تیرك چادر جست و همینکه قلی‌بیك و یارانش بجانب او حمله‌ور شدند با یك حرکت سریع تیرك چادر را ازجاکند وبسوی آنان پرتاب کرد ...

این ضربه چنان ناگهانی ووحشتناك بود که عده زیادی از یاران قلی‌بیك بسختی مضروب شدند وخود قلی‌بیك بجای اینکه بتواند تصمیمی بگیرد باهراس ودستپاچگی فراوان عقب‌نشست آنوقت امیرزند،درحالیکه شمشیر برهنه خودرا دردست میفشرد ، از کنار چادر بسوی ستاره پرید ، وعجیب‌بود که‌دراین حال‌میخندید...لبخندشیرینی برلبانش نقش بسته بود! میخواستند هرطور هست به‌این مرددلیر دست یابند وازضربه‌های‌هراسناك اوخبرداشتند ،وقتی دیدند که‌اودرکنار ستاره قرارگرفت وهر دو شمشیر بردست‌آماده دفاع‌شدند چندلحظه‌یی‌از گردآندو متفرق گشتند.امابافرمان قلی‌بیك که‌فریاد میزد :

نامردها ! بکوشید او را زنده دستگیر کنید، زیرا پاداش بزرگی خواهید داشت . پاداشی گرانبها !

آنهارا ترغیب به‌حمله‌کرد ، ویکدسته بزرك بسوی‌امیرزندوستاره یورش بردند ...

امیرزند همچنان که‌شمشیر میزد فریاد برآورد!

«آفرین بر تو باد قلی‌بیك ! خوب توانستی عهد دوستی را پایدار نگاه داری !

وستاره افزود :

«بی‌غیرتی و نامردی‌هم حدی‌دارد...وتومردك بینوا نامردی‌وبی‌غیرتی را ازحد گذرانده‌یی !

قلی‌بیك که‌یك‌پرده خونی جلو چشمانش راگرفته بود روبه‌یارانش کرد داد زد :

«معطلشان‌نکنید ، بایداینـدورا هرچه زودتر زنده دستگیر کنید،جان برادر من ، دوست همهٔشما ، در گروگان ایندو نفر است ، هرچه تاکنون ازدست اینها کشیدیم کافیست !

دراین هنگام امیرزند حمله‌ی جانانه‌یی به‌دسته‌ی بزرك قلی‌بیك‌برد، وچنان شمشیر درمیان آنها گذارد که‌در یك‌مدت کوتاه دهها کشته‌وزخمی برخاك افتادند وصدای فریاد مجروحین درمیان‌دشت طنین افکند.

ستاره که‌باوجد وخوشحالی فراوانی به شجاعت و دلیری محبوبش مینگریست ، خنده‌زنان گفت :

« زود میتوان کاراین دشمنان‌خونخوار راکه‌به‌لباس دوستی‌درآمده بودند یکسره کرد ، امیر !من تاآخرین قطره‌ی‌خونم‌خواهم‌جنگید!

لطفعلی‌خان همچنان که‌شمشیر میزد گفت :

«ستاره ! توفقط مواظب‌باش ازپشت‌سر بماحمله‌نکنند ،من‌خودم‌میدانم واین نامردان !.

ازآن پس نبردی‌میان این‌دو جوان شیردل وقوای‌قلی‌بیك درگرفت که براستی هراس‌انگیز وتماشایی‌وشگفت باربود .

یك‌دختر ویك‌مرد ، مانند یکتن واحد دست به‌نبرد زده‌بودند،نبردی که مورا براندام راست میکرد ، نبردی که قویدل‌ترین افراد را بلرزه در میآورد .

کسانی که در نخستین لحظه این‌پیکار ستاره را بهیچ می‌شمردنـد رفته‌رفته مشاهده میکردند این‌دختر کولی بیابانگرد بپای‌جان ایستادگی

دارد؛ میزند، می کشد، می‌برد، و باچالاکی عجیب وتحسین‌انگیزی هوادار امیرزاده است.

قلی‌بیك که کم کم متوجه‌میشد باقوای‌خود نخواهد توانست دربرابر امیرزند ایستادگی کند وبآرزو ونقشه‌های طرح‌شده خویش برسد بانهایت شتاب ودستپاچگی یکی‌از سواران رابشهر فرستاد تاتمامی قوائی‌راکه در شهر وجود دارد بکمك بخواهد، واین قوا زودتـر از آنچه گمان میرفت بامداد رسید.

ستاره که‌متوجه‌این‌جریان‌شده بودومی‌دانست‌دیگرجنك‌وگریز بااین‌عده سودی‌ندرد. ابسرعت‌برق به‌پشت‌چادرامیردویدوافسار«غران» راکه سم‌بزمین میکوفت وشیهه می کشید باز کرد وآنرا باهمان شتاب بنزد لطفعلی خان آورد.

قلی‌بیك که یقین‌داشت اگرپای امیربغران برسددیگر محالست بتواند اورا دستگیر سازد.

مغز حیوان باهوش ووفادار رانشانه گرفت وهنوز افسار او بدست امیرزند نرسیده بودکه حیوان گردن افراشته‌اش راخم کرد وبایك لرزهٔ شدید برزمین غلتید درحالی کـه خون روی پیکر سپید وبراقش را رنگین ساخته بود.

لطفعلی خان ازدیدن این‌منظره چنان بهیجان درآمدکه ناگهان از جاخیز برداشت وبسوی قلی‌بیك جهید، امابااین حمله درمحاصره افتاد وراه گریز ازهرسو برویش بسته‌شد.

یکعده ده‌نفری نیزازپشت‌سر بستاره‌حمله‌ور شدند وتادخترك دلاور خواست‌بخودبجنبدخودرابروی‌اوافکندند ودست وپایش‌رابستند.

امیرزند درچنان خشم‌آتشزایی فرورفته‌بودکه لحظه‌یی درنك‌نمیکرد دستش باشمشیر بالامیرفت وفرود میآمد وباهرحمله ودفاع کمتر کسی از مهاجمین میتوانست جان‌سالم‌بدر برد.

اما... دشمن دمبدم روبفزونی میرفت؛ قلی‌بیك همه افراد را تشجیع میکرد، آنان‌را بپاداشهای هنگفتی نوید میداد، فریادمیزد، فرمان میداد؛ وخود درآخرین لحظات، پیشاپیش سپاهیانش حمله‌ورشد ودرحالیکه‌حلقه‌ی

محاصره تنك‌تر شده‌بود همه‌ی افراد بادشنه وشمشیر بسوی امیرزند یورش بردند واورا که چندجراحت عمیق برداشته بود از پای درآمد.

امیرزند، آخرین تلاشهای خودرا بکاربرد وتوانست عده‌دیگری را بضرب‌مشت ودشنه ازپای دراندازد.

امادیگر کارازکار گذشته بود؛ انبوه دشمنان براو چیره شده بودند وپس‌از نیم‌ساعت توانستند بردست وپای اوبند گذارند ووی را مانند یك شیروحشی بزنجیر کشند.

چند ساعت بعد، قافله‌یی ازیك فرسنگی شهر «بم» بسوی «شیراز» براه‌افتاد.

دراین قافله امیرزندوستاره را باسارت میبردند.

میبردندکه اورا درشهر شیراز تحویل آغامحمد خان قاجار دهند و وپاداش خیانت بزرك وتاریخی خودرا بگیرند.

هنگام حرکت این کاروان بدستور قلی‌بیك تمام افراد سپاهی جلو دروازه هارا سدکرده بودندکه کسی‌از مردم‌بم بخارج شهرراه نیابد واز این‌واقعه خبری‌بدست نیاورد،

ستاره که‌درکنار امیرزندسواراستری‌لخت‌بود ودستهاوپاهایش‌رابـا طناب گره زده بودند، بـدون اینکه خم بابرو بیاورد بچهره امیر زند می‌نگریست.

امیر، دریکی ازاندیشه های‌عمیق‌خود فرورفته بود، ستاره این‌حالت رابخوبی حدس‌میزد ومی‌دانست که لطفعلی‌خان درچه اندیشه‌ی توانفرسائی بسر میبرد.

ازآن لحظه، یك‌راه پیمائي سخت وپرمشقت، یك سفر پردرد وتعب، یك‌پیشروی مملواز رنج‌والم بسوی شهر شیراز آغاز شد، وسینه‌ی گشوده دشتها، قلل‌سربلند کوهها؛ وآسمان بازو گسترده شاهده عذابی بودندکه بدوتن جوان جانانه وپراحساس وارد میآمد.

واین عذاب روز افزون،وپرشکنجه بیش‌از همه روح ستاره را دربر گرفته بود.

روح‌دختر جوانی‌راکه‌می‌دید رؤیاهای او بحقیقت‌نمی‌پیوندد ومحبوب

اورا، پادشاهش‌را، امیر کشورش‌را، ومالك قلبش رابدینسان باخواری و زجر ورنج بسوی دشمنش میبرند، دشمنی که بخون اوتشنه است!

در سراسر این‌راه طولانی قلی بیك میکوشید که با امیر زندروبرو نشود ، اوهمیشه از لطفعلی‌خان دوری میکرد، اما لحظه‌یی از مراقبت او غافل نمیماند .زیرامی‌دانست‌اگر امیر زندبتواندازِ زیربندگرانی که بدست و پایش بسته بود رهایی یابد کارهمه‌ی آنها تمام است!

اوهنگام استراحت ، ستاره وامیرزند را دریك چادرقرارمی‌دادوچند تن نگهبان در اطراف چادرکوچك آنها میگمارد ، در این چادر شبهای طولانی و دیرپا به‌این دوجوان دلداده چه‌میگذشت؟باچه رنجی ... رنج جانگاهی روبروبودند ،چه لحظات پر شکنجه‌یی را طی‌میکردند؟ کسی نمیداند.

تنهاآن‌ستارگان بالانشین ومغرور،آن‌بادهای گریزپای‌صحرا،وآن دشتهای هموار وگسترده میدانستند که این دلدادگان پاکباز در چه تألم خاطری‌بسرمیبرند وچگونه در کنار یکدیگرافتاده‌اندوورنج‌میکشند.

دریکی از این شبها ، ستاره که مانند همیشه بیدار مانده بود و بصدای نفسهای مقطع وکوتاه‌امیرزند گوش‌میداد آهسته آهی کشید ،و درحالیکه بغض گلویش‌را فشار میدادپرسید :

« امیرمن ؟

لطفعلی‌خان‌درجای‌خود تکانی‌خورد ، وبرای‌نخستین باردرزندگانیش درجواب ستاره کلامی‌برزبان آورد که دختر کولی بشدت‌لرزید:

« جانم، عزیزدلم ! ستاره..

چنان رعشه‌یی‌سراپای دخترك رافراگرفت که رنج‌اسارت‌ودربدری را ازیادبرد ،جهشی ازیك موج خون به قلبش ،به قلب زجر دیده اش وبه گونه‌هایش ، به‌گونه‌های زردشده‌اش دوید ،یادش رفت که چه میخواست بپرسد ، یادش رفت که چرا امیررا صدازده‌است، اما باهمان‌سادگـی‌بادیه نشینان دوباره پرسید :

« امیرمن؟ بیدار مانده‌یی؟

لطفعلی خان گفت :

« آری! عزیزجان من ،ستاره... بیدار مانده‌ام و بجای اینکه بآتیه‌ی خود فکر کنم بتو میاندیشم، بتو فکر میکنم .

ستاره بالحن شرم زده‌یی گفت :

« به عشق من فکر میکنی امیرمن؟

لطفعلی خان جوابداد:

«به‌عشق تو! به‌عشقی که جزرنج و ناکامی ،جزاندوه وغم ،وجزشکنجه و تعب ،هیچ‌چیز برای‌تو بارمغان نیآورده‌است آخرتو ازاین‌عشق چه‌دیده‌یی؟ این عشق کدام‌شادی‌و نشاط و کامیابی‌را بتوارزانی داده‌است ؟درتمام‌این‌مدت تو کدام روزخوشی‌رادیده‌یی، کدام شب لذت‌بخشی‌راطی کرده‌یی؟

ستاره ، باصدای گلایه‌آمیزی گفت:

« من‌ازسرنوشت‌خودم‌شکایتی ندارم ،وازاین‌عشق باهمه‌دردهایش لذت میبرم !

لطفعلی خان گفت :

« گوش کن ستاره !قلی‌بیك باهمه ناجوانمردی و بدذاتیش میتواند یك خواهش‌مرا بپذیرد ؛زیرا هدف آنها من‌هستم ،نه‌تو !

من میخواهم توپیشنهادمرا بپذیری ! آیاحاضرهستی‌بآنچه‌میگویم عمل کنی ؟

دخترك کولی گفت :

مقصودت را نمی‌فهمم امیرمن!

امیر زند پاسخداد :

« گوش کن عزیزم ، حالامیخواهم اقرار کنم که‌ترا دوست دارم ، شاید بیشتر از جان خوددوست دارم ، وبهمین سبب از تو خواهانم بحرف من گوش دهی، پیشنهاد مرا بپذیری ، باید قول‌دهی..

ستاره گفت:

« امیرمن ،واضح تر حرف بزنید.

لطفعلی گفت:

« من اگراز قلی‌بیك خواهش کنم‌دست از توبرخواهدداشت،آزادت

خواهد گذارد،و بهرجامیل‌داشته باشی خواهی رفت،بیاو نصیحت‌مرا بشنو، وفردا وقتی ما بسوی شیراز حرکت کردیم،تو راه دیگررا پیش بگیر،به قبایل کولی باز گرد،آنها ترامیشناسند ،مقدم ترابپاس خدمات خان گرامی خواهند شمرد، توچه گناهی کرده یی که بایددرسرنوشت من‌سهیم باشی؟

ستاره چیزی نگفت ، وامیر زند افزود : «آنوقت میدانی چه خواهد شد ، من نفس راحتی خواهم کشید ، ازجانب توخیالم آسوده خواهد ماند وهمیشه ازتو راضی خواهم بود. زیراآسایش تو خواهد توانست بجان من به‌توانائی من، به‌پیشامدهای زندگی من،توان تازه‌تری ببخشد،آیا گفته‌های مرا قبول میکنی ؟

ناگهان صدای گریه‌بلند ستاره سکوت چادر را شکافت، دخترك که تا آن دم با خاموشی وبردباری بسخنان امیر گوش داده بود ودمبدم بغض گلویش را فرو میبرد ، با نهایت شدت به‌گریستن پرداخت و با لحن تأثر انگیزی که صدای گریه قطعش میکرد گفت :

«مرا ... مرا امیر ازخودت میرانی ؟ مگرفراموش کرده‌یی آن‌دقایق را ،آن ساعات بحرانی وتنهایی را، آن لحظه های فراموش نشدنی را ، و آن سوگندها و پیمانهای ناگسستنی را ؟ من از نخستین روزی که با تو روبرو شدم سرنوشتم را در روشنائی سحرانگیز چشمان تو خواندم ، سرنوشتم را با عمری محرومیت‌ها وعذابهایش ... و درهمان لحظه سوگند یاد کردم که همراه تو بیایم ، پابپای تو باشم، هر جا بروی ... اگرچه بدنیای دیگری سوای این عالم خاکی و چرکین ما باشد : تو نمیتوانی مرا ازخودت برانی ...

لطفعلی‌خان که گرفتار اندوه فراوانی شده بود گفت :

«مقصودم را درك نکردی ستاره : من وقتی آسایش خاطر خواهم داشت که توآزادباشی ، دور ازاین عذابها باشی ، وحالا چطور نمیتوانی بفهمی که من از توچه میخواهم وبرای چه خواهش‌میکنم ازمن دورشوی..

ستاره غضب‌آلود و ناراحت پاسخ داد :

«محالست امیر! من حتی یك قدم هم ازتو دور نخواهم شد ، هرچه پیش بیاید برای من واهمه‌یی ایجاد نخواهدکرد، بالاتر از سیاهی رنگ

دیگری نیست. اگرقرار است زیر تیغ جلاد هم بنشینیم باید پابپای همزانو بزمین بزنیم و با هم گردنمان را دراختیار دژخیم بگذاریم.

لطفعلی‌خان که دستخوش هیجان وصف‌ناپذیری شده بود گفت:

«میدانستم ... میدانستم که حرف مرا قبول نخواهی کرد، اما وظیفه من، وجدان من، شرافت ذاتی من، حکم میکرد که این پیشنهاد را باتو درمیان گذارم، وحالا که تو نمیخواهی آنرا بپذیری، هیچ کاردیگری ندارم جزاینکه براستی درکنار توباشم، صدای ضربان قلبت را بشنوم، وبرای اولین بار بتو بگویم که من تاکنون، تا همین‌لحظه دراشتباه بوده‌ام، قدر واقعی ترا ندانسته‌ام، وحالا می‌فهمم که چقدر ترا دوست دارم وچقدر ترا دوست داشته‌ام ...

ستاره تنها گفت:

آه!

و لطفعلی خان افزود:

من همیشه عشق ترا دراعماق قلبم مدفون ساخته بودم، زیرا نامزد داشتم و نمیخواستم باین دختر نازنین خیانت کنم، اما اقرار دارم که تو دوست داشتنی هستی، بیش‌ازآنچه گمان میبردم. تو با این‌همه فداکاریها با اینهمه پاکبازیها وصداقتها، وبا این همه مهرورزیهای شجاعانه؛

ستاره درمیان چادر بسوی امیر خزید، زیر پاهای او بی‌حرکت‌ماند دست درازکرد وزانوان لطفعلی‌خان را بآغوش گرفت،ودرحالی که سرش را، موهای افشان وانبوهش را روی پاهای امیر گذارده بود گفت.

امیرمن! بیادداری روزی راکه گفتم دریك بیابان‌باتو تنها خواهم بود، همه‌جا تاریك خواهد بود، وتو بعشق‌من اعتراف خواهی کرد؟

لطفعلی‌خان آهی کشیدو پاسخ‌داد:

«آری! مثل‌اینکه دیروز بود ... آنقدر این‌کلمات تودر گوشم‌طنین داشت و آنقدر مرا باندیشه فرو برد که نمی‌توانستم آن‌را فراموش کنم.

ستاره گفت:

«ویك‌چیز دیگر امیرمن! میدانم سرنوشت من‌تادم آخر ...تاآخرین لحظه‌ی حیات ازتو جدا نخواهدبود ..

لطفعلی خان درجای خود تکانی خورد، اندکی بپائین‌خزید، سینه‌اش را برابر سینه برجسته وسفت دخترك كولی رسانید وآنوقت دریك حالت بی‌خودانه گرمی لبان ستاره رابروی لبهای خود احساس کرد، واشك‌های دخترك بروی چهره‌اش چکید.

ستاره گریه میکرد وآهسته مینالید :

«امیرمن، پادشاه قلب‌من!

وامیرزند، باهمه‌ی قلبش پاسخ می‌داد:

«عزیزمن، عزیزدل‌من!

وتنها يك ستاره‌ی رنك باخته که اززوزن چادر میتابید شاهد بود چطور لبهای این‌دودلداده‌ی جوان بیکدیگر رسید.

شهر را آذین می بندند

در نزدیکی شهر شیراز قلی بیك بنام حاکم شهر بم عده یی از سران لشگری را ببارگاه سلطان قاجار گسیل داشت تا پیش از وقت گزارش خدمت بزرك اورا بعرض آغامحمد خان برسانند و برای ورود او بشهر شیراز تعین و تکلیف کنند.

سلطان قاجار که ازاین خبر خوش ، غرق مسرت وشادمـانی شده بود فرستادگان قلی بیك را باعزت واحترام فراوانی پذیرفت و آنان را مورد تفقد بسیار قرارداد و از اینکه قلی بیك توانسته است چنین خدمت بزرگی انجام دهد پیام داد که باو مقام ومنصب شایسته ای اعطا خواهد کرد.

بلافاصله بفرمان سلطان قاجار شهر شیراز را آذین بستند، درهمه جا دکانها را از ینت دادند، درمعابر عمومی رامشگران ومطربان به رامشگری پرداختند ومردم که هیچگونه دلخوشی از فرمانهای جابرانه او نداشتند واز گرفتاری امیرزند دراعماق قلبشان خون گریه میکردند. از ترس مامورین غلاظ وشداد خان قاجار بفرمانهای او گردن نهادند ودراندك مدتی شهر شیراز بظاهر غرق نشاط وخرمی شد.

ازهمه کوی و برزنها صدای طرب برمیخاست، و دلقکان ومسخره ـ بازان مردم را بخنده وشادی وامیداشتند .

وقتی قافله‌ی قلی بیك وارد شهر شدند، براستی شیراز تکان‌خورد ، مردم از کوچك وبزرك غنی‌وفقیر ازخانه‌های خود بیرون ریختند،زیراهمهٔ آنها امیرزند را می‌شناختند ، همه‌ی آنها اورا دوست‌می‌داشتند ، و همه‌ی آنها متحیر مانده بودند که چگونه یگانه‌بازمانده‌ی خاندان بزرك زند باسارت گرفته شده است وبااین خفت وخواری وارد مقر حکمرانی خود میشود.

قلی بیك پیشاپیش این‌قافله اسب میراند،باگردنی افراشته ، چهره‌ی سرخ وپرهیبت، سینه‌ی فراخ وپیش داده بزمین‌وزمان فخر میفروخت ، در حالیکه میدیدچه غبار کدری رخسار مردم‌رافراگرفته است وچه‌دیدگان پر غضبی‌باو دوخته شده‌است، وچه‌لعن ونفرتی بدرقه‌راهش میشود.

در نزدیکی‌میدان ارك‌شیرازناگهان صدایی بگوش قلی بیك رسید که تمام اعصاب اوراخوردکرد وبدنش‌را از شدت ناراحتی‌مرتعش ساخت این صدای جوانی بود که فریادزد:

« خاك برسر!برادرش راکشته‌اند ،واو بعوض خونخواهی برادر ، یگانه‌مرد میدان دشمنان ملك وملت راباسارت آورده است .

قلی بیك سر گرداند تا این‌جوان راببیند؛اما او درمیان انبوه‌جمعیتی که ناگاه پناهش دادند و از چشم شحنه ها وسسی ها بکنارش کشیدند گم شد ؛ورنك از رخسار قلی‌بیك پرید .

لطفعلی‌خان که سوار بر قاطرلختی بودواز شدت شرم سرش رابزیر افکنده بودواشك‌میریخت دراین لحظه سر برداشت وبه چهره‌ی قلی بیك نگریست .مرد نگون بخت مانند دیوانه ها شده‌بود، وبدون اینکه‌موقعیت خودرا درك کنداز پیشاپیش‌قافله‌ی کوچکی که ترتیب داده‌بود به عقب‌رفت و باصدائی گرفته‌ومغموم پرسید:

« شنیدید امیر ؟مردم چه‌میگویند؟ آیا برادرشهیدشده‌است ؟بدست.

حرفش‌را ناتمام‌گذارد، زیرامی‌خواست بگوید برادرم بدست قوای آغامحمدخان کشته شده است

امیرزند که مقصود اورا درك کرده‌بود گفت:

« دیگر چه‌فایده‌یی داردقلی بیك ؟ هر کار که نبایدبکنی کردی ،بجای اینکه بامن‌همراه باشی تاانتقام تمام خونهای ناحق رابگیرم ،فریب‌خوردی، فریب احساسات را، و فریب اطرافیانت را ... آری! برادرمن ،سردار من، دولت باوفا و جانبازمن ،بدست‌سربازان آغامحمدخان‌شهیدشد درحالیکه تا آخرین دم حیات نسبت بمن وفادار بود ،ومن ... روی الفت و یگانگی‌تو نخواستم قلبت را بااین خبرجریحه دار سازم ،وتوحتی مهلت ندادی که‌من عین واقعه‌را برایت تعریف کنم'درسراسر طول راه هم از من روی‌پنهان کردی ، حتی چند بار پیغام مرا برای دیدارت نپذیرفتی،ومیبینی کـه حالا خودکرده راتدبیری نیست .

قلی بیك‌چنان بشدت میلرزید که‌صدای‌بهم خوردن‌دندانهای‌او بگوش امیر زند میرسید، دراین‌حال عرق مردی بچهره‌اش نشسته بود ، ورنك او دمبدم پریده ترمی‌شد.

همینکه قافله او میدان ارك‌را دور زدو جلوی دارا لحکومه رسید قلی بیك از اسب‌فرود آمد ودنبال او یارانش وسربازانش ازاسبها پائین جستند وعده‌یی جلودویدند وامیر زند وستاره را بادستهای‌بسته ازاسترها فرو کشیدند

لطفعلی خان همچنان سرش رابزیرافکنده‌بود، شرم داشت‌بچهره ی کسی‌بنگرد ،اماناگهان‌صدایی بگوشش رسید که‌اورا وادارکرد برخسار گوینده این کلمات‌بنگرد:

« ای‌مردم!من‌بد کردم، من‌خیانت‌ورزیدم،من‌دوچاراشتباه‌شدم‌واکنون این‌اشتباه رابا‌خون خواهم‌شست ..

سکوتی ناگهانی‌وسنگین برمیدان ارك چیره شد و مردی که این سخنان رابرزبان‌میآورد ،قلی بیك بود..

قلی بیك چنانکه گوئی ازخوابی‌گران برخاسته باشد ویکباره به ماهیت قضایا پی ببرد ،یکباردیگر نعره کشید:

« مردم!مرابیخشید،من بزرگترین‌اسیران روی‌زمین را، ولینعمت‌خود را سرداررشیدایران‌رادست‌بسته به‌پیشگاه پادشاه سفاك‌وجابری‌آورده‌ام که

قاتل حقیقی برادر ناکام منست،هیچکس نمیتواند بفهمد که اکنون در قلب آتش گرفته‌ی من چه میگذرد...

مردم! من درحضورشما ؛چون هیچ چاره یی ندارم‌ازامیر والاتبارخود عذر می‌خواهم ،پوزش میطلبم ، واین ننك رااز دامن خود وخانواده خود پاك میکنم ...

تنی چند از سران سپاه قاجار بگمان اینکه قلی بیك ناگهان دوچار يك‌جنون آنی شده‌است بسوی اودویدند ،اماقلی بیك دیگر تصمیم خود را گرفته بود ، طپانچه آماده اش را بالاآورد ، روی‌قلب خود گذارد ، و شلیك کرد...

دست قلی بیك به پهلویش آویخته شد،بسنگینی روی‌یالهای‌اسب‌خم گردید ، وتنه‌اش باهستگی بسوی زمین متمایل شد و لحظه‌یی بعد روی خاکهای میدان ارك درغلتید..

جنجالی که پس‌ازخودکشی‌قلی بیك درمیدان‌درگرفت سکوت‌مطلق چند لحظه پیش رادرهم‌شکست‌مردم‌بسوی‌جسداو هجوم‌آوردند،اماسربازان وپاسداران ارك باشمشیرهای آخته مردم راعقب زدند ونعش‌قلی‌بیك رابه سرعت ازروی زمین برداشتند و بکاخ کریمخان انتقال‌دادند ،حکیم‌باشی که‌بسرعت ببالین‌قلی‌بیك حاضرشده‌بود سری جنبانده‌وگفت:

«درهمان‌لحظه اول‌جان‌سپرده‌است‌وهرگونه‌معالجه‌یی برای‌او بیفایده خواهدبود!

خبرخودکشی‌قلی بیك‌وسخنانی که‌درآخرین دم‌حیات برزبان‌آورده است بگوش‌آغامحمدخان‌رسید ، واو که در تحیرو غضب بی پایانی غوطه میخورد ؛دستورداددیگردرین باره حرفی نزنند،ومردمی راکه بنفع‌امیرزند بود بتظاهرات زده‌اند بشدت سرکوبی کنند.

درلحظه کوتاهی صدهانفرازافراد متعصب که‌طرفدار لطفعلی خان بودند بدست سربازان قاجار مضروب‌شدند،ودکاکین چند نفر از تجار و پیشه‌وران بازار که‌نخواسته بودنددرآذین‌بندی‌شهر شرکت‌جویند بغارت‌و چپاول رفت .

هراس فراوانی بر سرتا سرشهر فرمانروائی داشت ،وهیچکس نمی-توانست بداند در آینده چه روی خواهد دادو سرنوشت امیرزند بکجا خواهد انجامید ؟

هنوز همراهان قلی بیك ازخستگی راه آسوده نشده بودند که سلطان فرمان قاجار داد امیر زند و ستاره را بحضور او بیاورند، و برای اینکه بتواند آتش انتقام خود را تیزتر کند از طرف دیگر دستور داد علیاحضرت خورشید خاتون مادر امیر و مرضیه نامزد او را -در تالار کاخ سلطنتی حاضر کنند منظره‌ی عجیب ولرزاننده‌یی بود؛ منظره یی بود که سنگدل ترین وشقی ترین افراد را تحت تأثیر قرار می‌داد؛ اما آغا محمدخان بقهقهه میخندید و از اینکه توانسته است بزرگترین وسرسخت ترین دشمنان خود را دست بسته درحضورش ببند سر از پای نمیشناخت.

لطفعلی خان و ستاره بادستهای بسته وارد تالار کاخ شدند ؛جوان دلیر زند گردنش را بالا گرفته بود و باچشمان مملو از غضب سراسر تالار را نگریستن گرفت .

اینجا بود که جداو کریمخان بزرك برای آسایش ورفاه مردم رنج میبرد وخود را درغم وشادی آنها شریك می‌دانست.

اینجا بود که پدراو باخوش نیتی ومهربانی زمام امور سلطنت راحق مسلم فرزندش دانست ..

حالا ؛در اینجا؛در این مکان پاك ومصفا؛ خبیث سیاهدلی برتخت سلطنتی جلوس کرده بود و برزمین وزمان مباهات میکرد.

علیاحضرت ملکه ومرضیه؛ همیکه چشمشان بچهره لطفعلی خان افتاد صیحه یی کشیدند وازهوش رفتند؛زیرا مردی که رو بری آن‌دو ایستاده بود آن امیر زاده ارجمند همیشگی نبود.

رنج اسارت ، رنج دربدری وآوارگی ، رنج شکستها ومحرومیتها چهره‌ی این آزادمرد دلیر را چنان شکسته وفرسوده ساخته بود که محال بود کسی بآن چشمان زیبا وغم گرفته نگاه کند و به گریه درنیاید.

لطفعلی خان همیشه جامه‌های زربفت ومرتب برتن داشت ، جوان آراسته وپاکیزه‌یی بود ، اماحالا جزیك پیراهن پاره ، جز بدن زخمدان که ازجای جراحت‌های بیشمارش خون بیرون میزد ،وجز سروصورت خاك آلودوغبار

نشسته چیز دیگری دیده نمیشد ...
آغامحمدخان که سراپای این مرد دلاوررا برانداز میکرد متوجه شد که نگاههای او بیشتر متوجه مادر ونامزدش میباشد ؛واز اینجا پی برد که چگونه مهروعلاقه مادر وفرزندی درسینه‌ی هردو بغلیان درآمده است.واز اینرو برای اینکه صحنه انتقام اونقصی نداشته باشد دستورداد هرچه زودتر علیاحضرت خورشیدخاتون ومرضیه‌ر بهوش آوردند. وبلافاصله دستوراحضار دوتن دیگررا نیزصادر کرد ، این دونفر حاج ابراهیم کلانتر وسرکش بودند حاج ابراهیم باهمه‌وقاحت خوداز دیدن منظره‌یی که درتالار کاخ بوجودآمده بود بسختی لرزید ، امامرکش با دهان گشادش شروع بخندیدن کرد و پیاپی زبان بمدح خواجه‌قاجار میگشودوباو تهینت میگفت ...
لطفعلی‌خان که تا آن لحظه یك کلمه حرف نزده بود ، با اشاره آغامحمدخان چندقدم بجلورانده شدو همینکه به نزدیکی تخت آغامحمدخان رسید ،شاه‌قاجار بپا خاست ، ودرحالیکه عصای مرصع خودرا بکند دستش میکوفت ولبخند چندش‌آوری درگوشه‌ی لبانش دیده‌میشد، پرسید :
«ها !لطفعلی‌خان ...چرا سلام نکردی؟
مگر نمیدانی باید درحضور بزرگان ادای احترام کرد؟
لطفعلی‌خان‌دستهای بسته‌ی خودرابالاتر آورد ،ودرحالیکه به‌چشمان سلطان قاجار خیره‌شده‌بود ، جمله‌ی تاریخی‌خودرابرزبان‌راندو گفت:
«من دراینجا مردی ندیدم که باوسلام کنم !
این‌جمله مثل یك آتش بود ، مثل‌جرقه‌یی بود که بخرمن کاهی بیفتد زیرا درهمین چند کلمه لطفعلی‌خان بزرگترین‌ضربت‌ها رابروحیه‌ی‌خان‌قاجار وارد آورده بود ، ازیکسر باو فهمانده بود که‌جزیك خواجه‌بی‌مقدارچیز دیگری نیست ، وازسوی دیگر مرتبه فرستادم او را تا جائیکه میسر بود تنزل‌داده بود !
لطفعلی‌خان ، این کلام راباچنان جرأت و جسارتی بر زبان آورده بود که‌مانند یك پتك سنگین برمغزآغامحمدخان فرودآمد وسکوت‌بزرك وناراحت کننده‌یی برسراسر تالار سایه افکند !
سلطان‌قاجار ، همانطور که‌عصای مرصع‌خودرا باغیظ وغضب بکف

دستش میگوفت چندقدم رو به لطفعلی‌خان برداشت ، وناگاه مثل یك حیوان سبع وخون‌آشام عصایشرا برزمین افکند ، پنجه‌های باریك و استخوانی خودرا بالا آورد ، وناخنهایشرا برچشم امیرزند فرو برد...

ناله دردناکی درگلوی لطفعلی‌خان خفه شد ، وخون ازحدقهٔ چشمان زیبای اوجاری گردید ، دردی چنان کشنده برجان جوان دلیرزند چیره شده بود که همه‌ی دنیارا برنك قیرو برنك خون میدید .

درهمان حال بینائی ونابینائی فشاری بدستهای خود وارد آورد ، فشاری که بندهارامثل یك نخ پوسیده پاره کرد ، وآنگاه مرد دلیر با یك جهش شمشیر یکی از نگهبانان را ازکف او ربود ، بایك حرکت سریع بگردن سرکش و به‌شانه‌ی حاج ابراهیم کلانتر فرود آورد ، سر،سرکش بروی زمین غلتید و پیش پای علیاحضرت ملکه فرود آمد ، وحاج ابراهیم کلانتر فریادی کشیدو برزمین نقش بست .

آغا محمد خان که بسوی تخت سلطنتی میگریخت فریاد زد :

«او را بگیرید ... او را بگیرید .

ونگهبانان مثل مور وملخ روی شاه جوان ونابینای زند افتادند و وبا مشقت فراوان توانستند دست وپای او را ببندند ...

اما دریغ ! که دیگر امیر زند هیچ‌جا را نمیدید ، دریغ که جهان در پیش چشمان زیبا وشورانگیز او سیاه شده بود ، ودریغ که نمیدید ستاره زیر پای او بخاك افتاده‌است وبیهوش وپریشانحال روی‌زمین غلت میخورد وناله میکند !

لطفعلی‌خان بدیوار تکیه زده بود ، بسختی نفس میکشید ، وبا دردی توانفرسا که تا مغز استخوان او رسوخ میکرد فریاد زد :

«جانی ! آدمکش... مرا کور کردی؟ مراازنعمت بینائی محروم ساختی ، اما بدان که خود تو بدتر ازمن شرنگ مرگ را خواهی نوشید ، گرفتار چنان عذاب الیمی خواهی شد که نظیرش را ندیده و نشنیده باشی

آغا محمدخان که رنگ برچهره نداشت ، زود بخود آمد ، وحاج ابراهیم کلانتررا برای معالجه بخانه‌اش انتقال دادند .

ستاره ومرضیه بیهوش افتاده بودند، وملکه خورشید خاتون گرفتار بهتی شدید شده بود وبا چشمان باز وثابت به‌فرزندش‌مینگریست ودم نمیزد کسی نمیداند مادر بیچاره به‌چه‌رنج‌وعذابی دوچار شده بود که‌مانند یك مجسمه مبهوت برجای‌مانده بودو نمیتوانست کمترین کلامی برزبان‌راند

آغامحمدخان اشاره‌یی کردتاستاره‌ولطفعلی‌خان‌راازتالار بیرون برند و بلافاصله فرمان داد همان شب این دو جوان را بهمراهی یکدسته سوار به‌تهران انتقال دهند و بحاکم شهر بسپارند و برای اینکه ناظر بی‌تابی حضرت‌ملکه‌ومرضیه‌نباشد، آن‌دورا نیز بباغهای اطراف‌شیراز گسیل داشت

همان شب وقتی سواران آغامحمدخان،درسکوت مطلق شبانه ستاره وامیرنابینای زند را از دروازه‌شهر بیرون میبردند،درهمه‌ی‌شهر گفتگواز سفاکی وبی‌رحمی مردی بود که دست‌به‌بزرگترین‌جنایات تاریخ زد،وعجیب بود که بااین‌کار خود نیز فخر و مباهات میکرد .

بیابان تاریك!

امیر نابینای زند، درسراسر طول راه، ببازوی ستاره تکیه زده بود او دیگرجایی‌را نمیدید وجز بازوان‌ظریف ستاره تکیه‌گاه دیگری‌نداشت کاروان کوچك وغم‌گرفته‌ی آنان راه را با رنج ومشقت فراوان‌میپیمودند دیگرشب وروز درنظر سردار رشید زند یکسان بود، دیگر هیچ آرزوئی جز مرگ نداشت.

یك روز، همانطور که دوش‌بدوش ستاره‌اسب میراند، ویك دستش را بشانه ستاره تکیه داده بود پرسید:

«ستاره! حالا همه‌جا روشن‌است؟خورشید میدرخشد،وکوهها ودشتها برنگ طلا درآمده‌است؟

ستاره آه دردناکی کشید وگفت:

«آری! امیرمن...روز است

لطفعلی‌خان پرسید:

«بیاد داری روزی‌را که بمن گفتی‌دریك صحرای‌خشك وخالی‌خواهیم بود، بیابان‌درتاریکی فرو خواهد رفت،وهمه‌جا را ظلمت‌فراخواهد گرفت؟

ستاره گفت:

«آری! امیرمن ... بیاد دارم!

امیرزند گفت:

«حالا همان‌روز است، من‌جز بازوان تو تکیه‌گاهی ندارم،تنها و بی کس ودرمانده هستم، جهان جلوچشمانم تاریك است، واین بیابان‌راظلمت پوشانده است

عزیزم ... دنیا تاریك است، مظلم است، ومن دیگرنمیخواهم جهان فراخ‌را به‌بینیم.

آیاتو میتوانی مرا ازقیدزندگی برهانی؟

ستاره لرزید وگفت:

«نه! امیرمن ... اگر چشمان تو ، چشمان زیبای تو، دنیارانمی‌بیند چشمان من‌راهنمای توخواهد بود، اگر جسم‌تو قدرت تحمل ندارد اندام‌من تمام‌رنجهای دنیارا اگر بسنگینی کوه باشد تحمل خواهدکرد.

اگرروحیه‌ی تو ناتوان ودرمان شده است، روح من همیشه درکنار توبیدار خواهد بود، قول میدهم امیرمن ... بتوقول میدهم.

امیرزند آهی کشید وگفت:

«نگهبانان ماچه میگویند؟

ستاره پاسخ داد:

«اینها چنان ازحالت‌ما، ازرنجهای ما، ازدلتنگی ما، واز پریشان‌حالی‌مامتأثر و اندوهناکند که پیوسته میکوشند من وترا - امیرمن - تنها بگذارند، وبارها دیده‌ام که ازسرصدق گریه‌میکنند، بحال ما ... بدرد های درونی وجانفرسای ما!

امیر، دستش رابالا آورد وآنرا روی گیسوان ستاره گذارد وبا لحن پرتأثر گفت:

«افسوس! ستاره.. دیگر نمی‌توانم گیسوان شیرنك ترابه‌بینم حالا دیگر همه دنیا برای من شب‌است، اما نرمی و لطافت آن را احساس می‌کنم .

چشمان ستاره پراز اشك‌شد، وچون می‌دانست امیر این اشکها را نمی‌بیند کوششی نداشت آنراپنهان دارد.

امیر گفت:

«ستاره! میدانی درتهران ماچه سرنوشتی خواهیم داشت ؟ خدا کند حالا که دیگر دستم از همهٔ امور مملکتی کوتاه شده است و هیچکس از آینده‌ی من خبر نداردتامن‌بتوانم درکنارتوباآسایش‌ورفاه زندگی کنم ، هرچند زندگی دیگر درنظرم هیچ‌وپوچ است.

ستاره گفت :

«امیر! من تاآخرین لحظه‌ی حیاتم کنیز وفادار تو خواهم بود ، نخواهم گذارد کمترین ناراحتی وخستگی احساس کنی، زندگی و هستی من‌فدای تو باد !

امیر زند گفت:

«ستاره! چقدر آرزو داشتم ترا شادمان وخوشبخت به‌بینم، آیا بیاد داری ؟

ستاره گفت:

«حالاکه درکنارتوهستیم ، حالاکه نفسهای گرم تورا روی سینه‌ام احساس می‌کنم ، حالاکه صدای دلفریب ترا می‌شنوم خود را خوشبخت ـ ترین زنان روزگار می‌دانم ، مگر خوشبختی واقعی چه معنی و مفهومی دارد ؟

لطفعلی‌خان سرش را بشانه‌ستاره تکیه دادو گفت :

«وقتی‌توراحت باشی واحساس‌خوشبختی کنی، من بیش از نیمی از رنجهایم را فراموش میکنم . آیـا راست است کـه تو از نـابینائی من رنجی نمیبری ؟

آیا حیفت نمیآید که‌همپاوهمرازمردی باشی که‌حتی نمیتواندبه‌چشمان وحشی ودلتنك‌تو نگاه کند ؟ نه ...

ستاره ، بهتر است وقتی به‌تهران رسیدیم تو بدنبال سرنوشت خود بروی ومرا تنها بگذاری ... اینکار بسود هردوی‌ماتمام‌خواهدشد.

ستاره فریاد زد :

«بس‌است امیر ! دیگردل من‌طاقت اینهمه اندوه ندارد ،مرا کم‌رنج بده ، بگذار در کنار تو آرام و آسوده خاطر باشم ، چند بار باید تکرار کنم که محالست‌ازکنار تودورشوم ، وچندبار باید تأکید کنم که

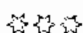
ترا بیشتر ازجان و هستی خود دوست دارم و سرنوشت خودرا هرگز از توجدا ندانسته‌ام و نخواهم دانست؟

لطفعلی‌خان در برابر عتاب عاشقانه ستاره خاموش ماند؛ و بصدای آهسته‌یی گفت:

«حق باتست ستاره! من دیگر دراین باره باتو حرفی نخواهم‌زد، از تو کناره نخواهم گرفت وهمیشه باتو خواهم ماند، باتو، ای آخرین عشق وامدمن، با تو دختر فداکاری که دیگر مونس شبهای دراز و روزهای تار من‌هستی...

ستاره باچشمان خواب آلود گفت:

«از توراضیم امیرمن، از توسپاسگزارم توجان تازه‌یی بمن بخشیدی... تو روح مرانجات دادی...»



بدین ترتیب پس‌از یازده‌روز راه‌پیمائی پرتعب ومملو ازسوزو گداز وملال‌انگیز، غروب یکی ازروزهای پائیزی لطفعلی‌خان وستاره به‌تهران رسیدند و نگهبانان بدون‌دقیقه‌یی تعلل هردورا تحویل میرزامحمدخان‌حاکم تهران دادند واونیز که‌پیشاپیش ازخان‌قاجار دستور دریافت‌داشته بودهر دو رادر یکی اززیر زمین‌های کاخ ابیض جای رادوبانتظار فرمان جدید سلطان قاجار نشست...

دراین زیر زمین تاریك وغمناك امیرزند و ستاره دقایق پر رنجی را میگذراندند، هیچکدام نمیتوانستندشبها براحتی بخواب روند، وروزها نیز ازطعنه‌ی نگهبانان ترك وبدزبانی کسانیکه مأمور غذارساندن بآنها بودند درامان نمی‌ماندند...

زندگی برای امیرزند رفته‌رفته بصورت یك‌اژدهای دمان وقتال در آمده‌بود، دیگر نازونوازشهای ستاره نیز نمیتوانست‌تسکینی بآلام‌روحی وجسمی او بدهد.

شبها چند لحظه‌یی بیشتر بخواب نمیرفت، واغلب صدای ناله‌های‌او که اوج گیرشده‌بود نگهبانان خسته و خواب آلود را غمناك میساخت،

ودر این گونه مواقع ازهیچگونه‌دشنام‌و بی‌احترامی نسبت باودریغ نمیکردند .
هفته‌یی چندبار میرزامحمدخان حاکم‌تهران بدیدار آندو میآمد ،و در این بازدیدها ستاره التماس کنان بپای حاکم‌تهران میافتاد وازاو درخواست‌میکرد آنچه‌درد وعذاب هست باوروادارند اما امیرزندرا اینطور تحت‌شکنجه‌های روانی قرار ندهند .

خان حاکم ، باخونسردی التماسها و زاریهای ستاره‌را می‌شنید و بدون اینکه اندك دلسوزی داشته باشد آنها را تنها میگذاشت و بیرون می‌رفت.

دریکی ازشبها، وقتی نزدیك آوردن‌شام مختصر وفقیرانه آنهارسیده بود امیرزند ازستاره پرسید:

«خیلی بجان‌من علاقمندهستی ستاره؟

دخترك پاسخ‌داد؛

«این چه‌سئوالی است امیر؟

لطفعلی خان گفت:

«اگر کمترین احساس ترحمی درباره من‌داشتی، اگر مرا واقعاً و ازصمیم قلب‌دوست می‌داشتی اینقدر درپی خودپرستی نبودی، اینطور نمی-خواستی که چون‌من درکنارت هستم، باهر رنج ومشقتی روبرو باشم، این کاراز دختری که ادعامیکند مرا بیشتر ازهرچیز خود دوست دارد بعیدبنظر میرسد .

تو بجای اینکه مرادوست داشته‌باشی خودت رادوست می‌داری، چون من‌درکنارت هستم، چون ازدیدار من، از گفتگوی بامن، از مصاحبت من لذت میبری حاضرهستی من گرفتار دون‌همتان فرومایه باشم، والا دست کم کاری می کردی که من بتوانم ازاینهمه عذاب رهایی یابم!

ستاره باتعجب پرسید:

«چه کاری ازمن ساخته است امیر؟

لطفعلی‌خان باعتاب آشکاری گفت:

«اگر خود پرست وترسو نباشی همه‌کار !

ستاره گفت:

«آنچه امیر دستور دهند باجان ودل اطاعت خواهم کرد.
امیرزند پرسید:
«آیا کسی که برای ماغذای روزانه را می‌آورد مسلح است ؟
ستاره گفت:
«آری ! یك شمشیر بر کمر دارد .
امیر پرسید:
«وقتی او بدرون اتاق میآید کسی دیگرهم بااو همراه است؟
ستاره گفت :
«نه! او تنها بدرون میآید..
امیرزند پرسید:
« مردقوی‌هیکلی است ؟
ستاره پاسخداد :
« نه ! آدم لاغر و کم جثه‌یی میباشد؛ اماهمانقدر محیل وموذی‌وکاذب بنظر میرسید،ومن نمی‌دانم چرا از دیدن این‌مرد بیاد سرکش میافتم .مثل اینست که سرمو بی بایکدیگر فرق ندارندامیرزند گفت:
« گوش کن ستاره !من نقشه دقیقی طرح کرده‌ام ومیخواهم آنرا بمورد اجرا بگذارم، اگرتو بامن همراه باشی !اگر بآنچه میگویم بدون هیچگونه تردیدی گردن بگذاری‌من‌ازاینهمه‌دردوالمهای‌روحی وجسمی‌رهایی خواهم یافت !بیاو یکبار دیگر فداکاری واز خود گذشتگی‌خود رانمایان ساز .
ستاره که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:
« آماده هستم‌امیر !
لطفعلی خان گفت:
« امشب ؛ وقتی نگهبان‌ما بدرون اتاق آمد وسینی شام را بر زمین گذارد تو ناگهان مچ هردو دست او رامحکم بگیر واورا بروی‌من پرتاب کن‌من‌می‌دانم چطوراین مردرا بزمین‌بزنم وچگونه خلع سلاحش کنم؛و وقتی توانستم اسلحه‌ی‌اورا بدست آورم دیگر کار آسان است .. .
ستاره باتعجب پرسید:

« شما، بایك شمشیر چکار خواهید کرد؟

امیر زند بالحن گلایه باری گفت :

« قرار ما این بود که تو از من پرسشی نکنی ؛ حالا بیاد نزدیك من بنشین ؛ سرت را روی سینه من بگذار ؛ مدتهاست که نفسهای گرم ومعطر ترا روی چهره ام احساس نکرده ام میخواهم امشب ترا ببوسم، نمیدانی چقدر خوشحال ومسرورم!

ستاره که لبان خندان امیر زند را دیده بودو پس ازمدتها خودرا بسینه امیر فشار میداد گفت :

«اوه ! چقدر خوشحالم ، چقدر خود را خوشبخت میدانم ...

لطفعلی‌خان سرش را پیش آورد، ولبانش به‌جستجوی لبان ستاره بر آمد ودخترك کولی ناگهان گرمی هوس‌پرور لبان شاهزاده نگون بخت را روی لبهای تشنه‌ی خود احساس کرد ، ودیدگانش بر و یهم افتاد ...

چقدر دراین حال بودند؟ کسی نمیداند، اما وقتی صدای در برخاست، وستاره خود را از آغوش امیر بیرون کشید، هردو مثل این بود که ازخوابی طولانی وسکر آور ومستی بخش برخاسته‌اند

مردی که بدرون آمد ، مأمورغذای روزانه امیر بود، غذایی مختصرو ساده !

مرد، با همان غرولندودشنامهای همیشگی خم شدوسینی شام رارو بروی امیر وستاره گذاشت، وهمینکه خواست کمر راست کندستاره هردومچ دستهای او را چسبید واو را بسوی امیرزند انداخت .

لطفعلی‌خان بچابکی ازجا جهید، با یکدست دهان مرد را محکم فشرد وبا دست دیگرش شمشیر او را ازنیام درآورد، با فشار بازو مردنگهبان را بروی زمین غلتاند ونوك شمشیر را بروی قلبش گذارد وفشار داد.

مرد دست وپایی زد ودرحالیکه خون ازسینه‌اش جستن میکرد نفس آخر را بر آورد وخاموش ماند .

لطفعلی‌خان بستاره گفت :

« زود جسد این مرد را بکناری از اتـاق ببر ، بجائی که زود به‌ـ چشم نخورد

ستاره فرمان امیر را بسرعت اجرا کرد، ونزد او بازگشت.

امیر زند دسته شمشیررا روی زمین استوار ساخت، ودرحالی که نوك شمشیر محاذی قلب او بودگفت:

«ستاره! تا دم‌آخر از تو سپاسگزار بودم، امیدوارم مرا ببخشی،خدا حافظ تو باشد.

ستاره که نمیدانست امیرزند چه منظوری دارد لبخندی برلب آورد وهمینکه خواست خود را باو نزدیك کند،فریاد جگرخراشی ازدل بر کشید ودو دست خویش را محکم برچهره‌اش کوفت واز هوش رفت

زیرا لطفعلی‌خان که نوك تیزشمشیر را محاذی قلبش گرفته بود پس ازگفتن این کلام که:

«خدا حافظ تو باشد»

خود را با همه سنگینی بدنش روی تیغه برنده و فولادین شمشیر افکند، نوك تیز شمشیر قلب او را شکافت، وازمهره‌های ستون فقراتش بیرون‌آمد، وآنگاه مرد دلیری که تاریخ ایران کمترشاهزاده‌یی به سیه روزی ونگون‌بختی وناکامی او بیاد دارد، مانند یك درخت تناور خم‌شد وبزمین درغلتید

درکنار چشمان نابینای او تنها یك قطره اشك خشکیده و نلغزیده دیده میشد ...

شعله‌هایی که خاموش شدند

صدای فریاد جگرخراش ستاره نگهبانان کاخ ابیض را بسوی اتاقی که امیرزند آخرین لحظات حیاتش را در آنجا سپری کرده بود کشاند

درسه گوشه‌ی اتاق دومرد ویك زن برروی زمین غلتیده بودند، مردان درمیان خون غوطه میخوردند ، وزن بیچاره چنان بسختی نفس میکشید که امیدی بزنده ماندن اوباقی نمانده بود!

خبر خودکشی لطفعلی‌خان همان‌شبانه باطلاع میرزامحمد حاکم‌رسید واو که می‌دانست سلطان قاجار بزنده ماندن آخرین بازمانده‌ی خانـدان زند آنقدر هادلبستگی ندارد فرمان داد که تابهوش آمدن ستاره جسد امیر زند رابه امامزاده «زید» حمل کنند واورا همان‌شب بخاك بسپارند.

سربازان ، نعش شاهزاده ناکام را بدون هیچگونه تشریفاتی غسل دادند وبخاك سپردند.

تنها نشانه‌یی که روی آرامگاه او بنظر میرسید درخت بید مجنون خاك‌خورده‌یی بود که سالهای دراز درگوشه‌یی از امامزاده زید، درمسیر بادهای سخت می‌لرزید وشاخه های نازك خودرا مانند یك‌دست استخوانی برفضا میسائید .



وقتی ستاره بهوش آمد ، دیگر آن ستاره همیشگی نبود ، جنونی موحش وخطرناك براو چیره شده‌بود ، قلبش‌چنان بدرد آمده بود که چند بار دست خودرا برسینه فشرد وازحال رفت.

چشمان او پیوسته درکف اتاق، به‌لکه های خونی خیره شده بود که ازبدن نازنین امیرزند بیادگار مانده‌بود، ودیگر هیچ!

ستاره، شیون نمی‌کشید؛ فریاد نمیزد؛ ناله نمیکرد؛ وحتی اشك هم نمیریخت، فقط یکبار ازنگهبانی که وارد اطاق شد واز حال او جویا بود پرسید :

«دیگر همه‌چیز تمام‌شد!

نگهبان سر بزیر افکند وگفت:

«آری؛ شاهزاده خانم .

ستاره خنده‌یی عصبی کرد وگفت :

«اشتباه کرده‌یی! من‌شاهزاده خانم‌نیستم، یك‌دختر کولیم،یك‌دختر بیابانگردم، وکنیز امیرزاده بودم، نه‌نامزد او!

نگهبان که پنداشت ستاره هذیان‌میگوید گفت:

« خداوند بشماصبردهد.

ستاره پرسید :

« اگر من وصیت کنم که پس از مرك مرا درکناراو بخاك‌بسپارید کسی قول خواهد داد .

نگهبان گفت:

« خدانکندخانم !شما هنوز خیلی جوان هستید

ستاره بالحن‌شمرده‌یی گفت:

« جواب مرا بدهید؛ این وصیت مرا مثل یك برادر قبول خواهید کرد.
مرد نگهبان جواب داد:
«آری! خواهرم...
ستاره گفت:
« پس من بعنوان یك زن مسلمان از شما که برادر دینی من هستید خواهش میکنم وصیت مرا فراموش نکنید آخر من باو قول داده بودم که هرگز تنهایش نگذارم وحالا او تنهاست: تنهای تنها!
مرد نگهبان بگریه درآمد؛ اما حتی قطره اشکی بچشم ستاره راه نیافت بدون اینکه مژگانش را بهم بزند به لکه‌های خون امیر زاده خیره شده بود و آهسته زیر لب می گفت:
« اما... من ترا تنها نخواهم گذارد.



شب از نیمه گذشته بود که دخترك صحرانشین از جا برخاست گشتی بدور اتاق زد و برای آخرین بار ترانه یی را که فراموش کرده بود دوباره بیاد آورد؛ و با صدای حزن آلودش خواند:
« هردم صدای نی میاد
« آواز پی‌در پی میاد
« لطفعلی خانم کی میاد
« آرام جانم کی میاد...
نگهبانانی که بیدار مانده بودند، وقتی صدای ناله‌ی تأثرانگیز ستاره را شنیدند با آه و دریغ بهم دیگر گفتند:
« طفلك دیوانه شده است...
چندساعت بعد وقتی بصدای شکستن شیشه پنجره اتاق ستاره از خواب برخاستند و بسوی اتاق او دویدند؛ دخترك درمیان خون خود غوطه میخورد.
او یکی از شیشه‌های پنجره را شکسته بود رگهای بدن خود را قطع کرده و یك شیشه نوك تیز در میان قلب آتش گرفته اش نشانده بود.
شعله یی بود که از پس یك شعله تابناك دیگر خاموش شد شعله، هایی

درخشان... شعله‌هایی پرفروغ و سوزنده؛ شعله‌هایی که تا آخرین دم پرتو افشاندند، سوختند، وخاکسترشدند...

☆☆☆

هنوز هم آنها در کنار یکدیگر آرمیده اند آخر ستاره قول داده بود که هرگزامیر ناکام زندرا تنهانگذارد...

پایان. آذرماه . ۱۳۳۶

نصرت نظمی